

هان هفته

راگزا





کیهان هفته ۴۵



در این شماره
داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی‌ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر حسن قریشی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ٦۰
امور شهرستانها : ۹٤
دفتر روابط عمومی و آبونمان و
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .
روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه‌برلن - شماره ۵۲

۴۵
یکشنبه
۲۵ شهریورماه ۱۳٤۱



کارلو کاسولا و راگازا و ادبیات ایتالیا

کارلوکاسولا درچهل وسه سالگی کتاب مهمی نوشت که‌تنها چندتن از برگزیدگان ازآن تمتع بردند ، واینك کتاب «راگازا» برای او شهرت فراوانی فراهم آورده است .

این گفت وگو رادومنیك فرنانذ با کارلوکاسولا بعمل‌آورده است :

ـ « اعجاز اقتصادی » که ایتالیائی ها بحق بدان‌میبالند،آیا برگروه خوانندگان اثرداشته است ؟

کارلوکاسولا ـ بیشك چنین است . تعدادخوانندگانی‌که‌تاکنون یاکتاب نمیخواندند و یاکتابهای ارزان قیمت میخریدند ، وسایل‌کافی را برای نزدیکی بادبیات واقعی بدست آورده‌اند .

ـ آیا ایتالیا که مثل فرانسه قرن نوزدهم کمال اقتصادی‌و اجتماعی و اخلاقی جامعه رادررمان ثبت نمیکرد ، امروز بدان‌مرحله رسیده‌است ؟

اشباع از جویس

کارلوکاسولا- نمیدانم . ملاحظه میشود که درحال حاضر رمانهائی درباره نئوکلاسیسیم ، کارخانه ها وغیره که میکوشند آگاهانه طنین ایتالیای نوین صنعتی وبورژوازی باشند ، پرداخته میشود .

ولی اینکار احمقانه است . ادبیاتی که از توقعات زندگی روزانه ناشی میشود بوظیفه‌اصلی‌ای که بالاجبار درعهده‌تحلیل‌بدیده‌ـ هاست خیانت میورزد . بعلاوه بنظرمن رمانی‌که صرفاً شیرازه

ناسیونالیسم ایتالیائی داشته‌باشد فکر کهنه‌ای است . اگر ایتالیا، کشوری مدرن میشود دقیقا بعلت آنست‌که درمحیط زندگی جهانی قرارگرفته است . آثاری که واقعا ارزشی داشته‌باشند بطورمشخص ایتالیائی نیستند .

ـ در اعلامیه‌های متعددی که صادر کرده‌اید، بطور جدی‌با « راگازا»ی خودتان‌مقابله کرده‌اید ، چرا؟

کارلوکاسولا ـ این رشته سردراز دارد . یعنی باید برایتان تعریف کنم که چرا مینویسم ، چرا شروع بنوشتن کرده‌ام . دررم‌از خانواده‌ای بورژوا و باسوادبدنیا آمدم تابیست وسه سالگی نزدآن ها زیستم .

از آن شهر بدم میآمد . زندگی واقعی درجائی دیگر بود .در رم روکاری اجتماعی فراوانست . جامعه‌ای درکارنیست‌و بحساب‌هم نمیآید من در توسکان اقامت کرده‌ام . بین‌گروستو ،وولترا ،آنجاکه زندگی بطور مطلق و حاد مطرح است ، زندگی میکنم .ولی تمام کار باین خلاصه نمیشود . من احساس میکردم که بادیگران ، کودك پیرو جوان فرق دارم . اگررمان توماس مان رادرآن‌هنگام خوانده بودم، میتوانستم خودمان راشبیه قهرمان او : «تونیوکروگر» بسازم.کتابی که در نظرم درخشندگی بسیارداشت ، «ددالوس » جویس است.من درآن چهره ، هنرمند را بمثابه تشخص «اختلاف» تشخیص داده‌ام من از جویس اول اشباع شده‌ام . ازکتاب « ددالوس »و«مردم‌دوبلین» او متأثرشده‌ام ، نه‌ازاولیس او !

ـدیگر چه نویسندگانی درشما اثرگذاشته‌اند ؟

کارلوکاسولاـ دردرجه دوم «تربیت احساساتی »اثر فلوبرو « پسران وعشاق » اثر لاورنس ، وبعدها آثار تولستوی . خوب‌کدامیك ازاینها ایتالیائی هستند ؟ چطور دلتان میخواهدکه من بادبیات ملی ایتالیا اعتقاد داشته باشم ؟

ـشما نویسندگی راباداستان‌های کوتاه آغازکردید، اینطور نیست ؟

کارلوکاسولا ـ بله کارم رابین سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹٤۰آغاز کردم . تحت‌تاثیر جویس ، در صدد بودم که اوزان هستی رادرکیفیت محض ، آن ، احساسات و حرکات را چنانکه هستند وبدون تعقل روشنفکرانه در نظر بگیرم . نه اخلاق ، نه‌روان‌شناسی‌ونه‌تفکراجتماعی، هیچکدام را در مد نظر بگیرم .بنابراین داستان کوتاه درنظر من‌نه‌فقط بهترین ، بلکه تنها وسیله بیان‌بود . بلندترین داستان کوتاه من فقط هفت صفحه بود . برای تحلیل مفهوم یك زندگی نوول کافی بود. بااینهمه آیا خیلی‌زیادنبود ؟ سرانجام موفق شدم‌که متون ده خطی بنویسم ! رفته رفته بمرحله‌ای رسیدم که مرااز نوشتن منع‌میکرد. بنحوی که دیگر چیزی ننوشتم . پنج‌سال خاموشی .

ـشما بنحوی از انحا « سرنوشت نمونه » هنرمندمدرن را پشت سرگذاشته‌اید .

کارلوکاسولا ـ حادثه‌ای لازم بود تامرا به‌مرحله بعدی برساند. در ۱۹٤۵ دوباره شروع بنوشتن داستانی باهمان اسلوب قبلی‌ام،بنام «هیزم‌شکن »کردم .

توصیف محض اززندگی دسته پرت افتاده هیزم شکنان جنگل است .

دراواسط کار ، درد از کف نهادن زنم ، برجانم افتاد.

وقتی داستان خود را دوباره از سر گرفتم ، دیگر همان نبود .

همسرش را از دست داده بود . اودنیازا ازلابلای ابعاد تازه‌ای‌میدید: از بعد دردخود . اینکار ادخال مجدد ، روانشناسی نبود ،بلکه‌رنگ دادن و بخشیدن قدرت انفجاری ، بتوصیف زندگی روزمره بود.و همین امر سبب شد که حس نوشتن درمن بمیرد .

ـکتاب «هیزم شکن » رابمثابه شاهکار شما در نظـر آورده‌اند .

کارلوکاسولا ـ آنگاه بنای نوشتن « فوستووآنا» راگذاشتم انقلابی که درزندگی خصوصی من رخ داده بود ، فرصتی بـرای تجدید نظر کامل در گذشته‌ام بود . اینکه میگویند نهضت مقاومت ضـد فاشیستی مرابانیکار وادار نموده ، صحیح‌نیست . من‌درو‌جودفوستو۔ که‌قادر نیست درجرگه اجتماع رفقای کمونیست خود بخزد،تاآنا، دختری راکه دوست میدارد ، علاقمند خویش سازد ـ خـودم را نمایش داده‌ام .

این کتاب ، انتقاد ازخود ، وبر خود تاختن ، همچنین دادرسی نمونه کامل تربیت فکری و اخلاقی است .

ـ همچنین دادرسی اولین بینش های هنری شما نیست؟

کارلوکاسولا ـ درواقع ، هرچه‌را که ازآن چشم پوشیده‌بودم ، هرچه را که از آن‌شرم داشتم ، قهرمانها ، موضوع خاص ، روانشناسی مورال اخلاق ـ تفکر اجتماعی ، همه وهمه دوباره بازگشتند . «فوستووآنا» رمانی تابع سنت‌ها و ضد جویس بود . من این کتاب‌را ظرف دوماه وبا خشم نوشتم . من از بیحسی ، درخاموشی گریختم . ولی در همانحال ، اندکی بعد متوجه خطر شدم . خطر اینکه در چاله سنت‌ها فرو روم ، زندگی ورمان تاریخی را جدا سازم .

ـ کمی بعد ؟

کارلو کاسولا ـ کتاب « راگازا » را نوشتم . این رمان هیچگونه قدم برجسته‌ای نسبت به «فوستو» نبود . احساس میکردم که رکود برمن غلبه کرده‌است . ولی از نوشتن «راگازا» صرفنظر نکردم . ولی این کتاب را باید بمثابه « جملهٔ معترضه‌ای» درمجموعه آثارم، تلقی کرد .

ضبط ریتم های هستی از لابلای وجود یك دختر جوان ...

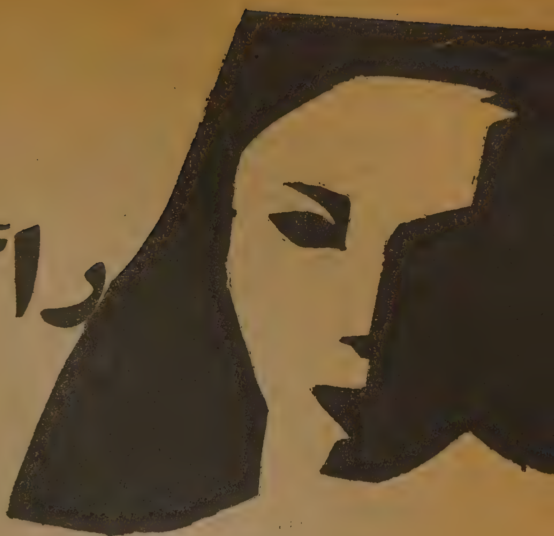
ـ رویهمرفته ، ماجرای فکری شما نمونه‌ای از زندگی هنرمند مدرن است : تجارب نخستین شما ، شمارا بسکوت وبنابودی رهنمون شدند . شما دوباره با مراجعت باشکال گذشته ازاین نابودی رهائی یافتید . ولی این اشکال هم بنوبه خود ، شمارا بباروری سرشاری سوق دادند که بیدرنگ به تصنع انجامید . و اینك ، طبق ایـن «دیالك‌تیك» شما بلحظه «سنتز» رسیده‌اید . حالا آخرین سئوال مرا پاسخ بدهید : «هیزم‌شکن» که بسهم حود دقیقا عینی و توصیفی است ، ظاهرا بعضی از خواص «رمان جدید» فرانسه را دارد ، عقیده شما دراین باره چیست ؟

کارلوکاسولا ـ من هنوز رمان جدید فرانسه را نخوانده‌ام . من فقط از بعضی گفت وگوهائی که درباره آن شده‌است اطلاع یافته‌ام ، این ها همان اندیشه‌هائی است که من ازمدتها پیش در سر داشته‌ام : اعتراض از روان شناسی و غیره . اما در مورد کتاب «هیزم شکن» باید بگویم که مسئـله درد ، بیگمان برای «رمان جدید» موضوعی بیگانه است . ولی در آنقسمتی که بتوصیف زندگی ، هندسه حرکات مربوط میشود ، خیال میکنم حق باشما باشد .

راگازا

نوشته: کارلو کاسولا

ترجمه: ژاله بیامی



بخش اول

۱

«مارا» خمیازه کشید. بخاطر یك بچه، مجبور بود در خانه بماند! باوجود این چطور است بیرون برود؟ «وینچیــو» فریاد می‌کشید وشب که میشد همه چیزرا بمادرشان تعریف‌می‌نمود ولی او می‌توانست همیشه بااو مثل یك دروغگو رفتار کند وبعدهم حسابش را با او تسویه کند ...

این فکر بقدری بنظرش عالی آمد که چیزی نمانده بود آنرا بموقع اجرا درآورد. ولی مدتی وقت خودرا جلو آینه بیضی گنجه تلف کرد و موهایش را پف داد تاببیند این آرایش جدید باقیافه‌اش متناسب است یانه. آینه باچنان وضع‌بدی ترك خورده بود که چهره انسان هرگز بطور کامل در آن دیده نمی‌شد.

چند دقیقه بعد، هنگامیکه بآشپزخانه میرفت. برادرش از پشت سرش فریاد زد:

– کجا میروی؟

– همین جا می‌مانم.

– نه، میروی بیرون!

ترسی که ازتنها ماندن داشت باور نکردنی بود.

– بیرون نمی‌روم . همینجا می‌مانم .
«مارا» جلو پنجره ایستاده بود . محوطه کوچکی که دور تادور آن خانه‌ها قرار داشتند . به یك معبر خیلی باریکی ختم می‌شد و این معبر بنوبه خود بتنها کوچه دهکده منتهی میگردید .
«مورو» برآستانه خانه روبروئی نشسته بود . «مارا» باو گفت :
– چطور ؟ سرکار نرفته‌ای ؟
«مورو» جواب نداد . . بابیقیدی برخاست ، محوطه کوچك را پیمود . شلوارش از کپل لاغرش سرمی‌خورد و او همیشه‌مشغول بالا کشیدن آن بود .
– بیا بیرون .
– نمی‌توانم . از «وینچیو» مواظبت می‌کنم .
– پس من میآیم تو .
– حرفش را هم نزن .
– چرا ؟
– مامـان میل نـدارد وقتی‌من تنها هستم تو بیائـی منزل ما .
– خوب میدانم مادرت کجا است : رفته خوشه‌چینی .
«مارا» بدروغ گفت :
– نه ، همینجا رفته ، الان برمی‌گردد .
«مورو» باتمسخر خندید : – رفته خوشه چینی قبل از غروب برنمی‌گردد . می‌توانی مرا ببری تو .
– نمی‌خواهم .
– باوجود این من خواهم آمد .
– نمی‌توانی . چفت در را انداخته‌ام .
اگر «مورو» بخود زحمت معاینه در را داده بود می‌فهمید چفت انداخته نشده است . ولی او حرکت نکرد و «مارا» از حیله خود احساس غرور کرد .
پسرك باردیگر باالتماس گفت : بگذار بیایم .
– خیلی دلت می‌خواهد ، هان ؟
«مورو» ساکت ماند . او صورتی پهن با آرواره های‌برجسته داشت، روی لب فوقانیش سبیل پرپشت مشکی می‌روئید درحالیکه گونه ها و چانه‌اش بی‌مو بودند وموی سرش همیشه درهم بود .
– می‌ترسی ؟
– ازچی می‌خواهی بترسم ؟
– ازمن .

چهره «مورو» دراثر لبخندی رضایت آمیز ، بازترشد :
– چه حرفی می‌زنی ، من ، ازتو بترسم ؟
– پس در را باز کن .
– نه .
لحظه‌ای بعد «مورو» باز گفت :
– بسیار خوب . حالا که اصرار داری تنها درخانه بمانی، من میروم بگردم .
– بجهنم !
– میروم دنبال «آنیتا» .
– برو .
«مورو» بشیوه مردی مجرب گفت :
– شما زنها ، به‌بی‌اعتنائی تظاهر می‌کنید ... وبعد خون خونتان را می‌خورد .
– نمی‌فهمم چطور و برای چه ممکن است خون خونم را بخورد .
– برای اینکه «آنیتا» عاشقت را از دستت گرفته .
«مارا» بقهقهه خندید :
–تو عاشق منی ؟ اما من ترا حتی نمی‌بینم . اگر سربنیست هم بشوی اصلا متوجه نمی‌شوم .
– خیال می‌کنی من مرتب بفکر توهستم ؟
– پس چرا راهت را نمی‌گیری بروی ؟ اگر از من خوشت نمی‌آید چرا اینجا ایستاده‌ای ؟
– هرجا دلم بخواهد می‌مانم .
از توی جیبش ته سیگاری در آورد و آنرا باکبریتی که به‌دیوار کشید ، روشن کرد . برای اینکه‌به «مارا» ثابت کند بخاطر او اینجا نایستاده است ، پشت باو کرده بود . «مارا» خم شد و موهایش را کشید .
– وای ! احمق . دردم آمد . چرا نمی‌گذاری داخل شوم ؟
– دلیلش را گفتم .
– ولی هیچکس ما را نمی‌بیند .
– برای چه می‌خواهی بیائی تو ؟
– برای صحبت کردن .
– همینطور هم خیلی خوب می‌شود صحبت کرد .
– می‌خواهم رازی را بتو بگویم .
– بگو .
– قول میدهم دست بتو نزنم .

ـ خوب ، خوب . یعنی آنقدر احمقم که به‌قول تو اطمینان کنم ؟

وسپس باخشم گفت :

ـ قسم خورده بودی دیگر با «آنیتا» حرف نزنی ، باز آن روز شما دوتارا باهم دیدم .

ـ دلیلش اینست که دیگر مرا راضی نمی‌کنی .

ـ اوچی ؟ بیرون رفتن با او که گذشته از همهٔ عیبهایش چپ هم هست خیلی کیف دارد ؟

«مارا» شروع بخندیدن کرده بود ، سپس در حالیکه صدایش را آهسته می‌کرد گفت :

ـ میدانی پدرم چی میگوید ؟ میگوید : دراین خانواده زنها دربالازدن دامنشان خیلی فرز هستند .

بار دیگر خندید ولی «مورو» بایکدندگی تکرار کرد :

ـ خواهش می‌کنم . بگذار بیایم تو .

ـ نه .

ـ فقط یك دقیقه .

«مارا» باتمسخر نگاهش می‌کرد . دوست داشت تحریکش کند وبعد تشنه نگهش دارد . ناگهان پسر جوان در حالیکه شلوارش را بالا می‌کشید با قیافه‌ای مغرور گفت :

ـ باقیافه گرفتن که نیست ، مـزه که زیر زبانت رفته .

ـ یواش احمق .

آهسته تر گفت : راست نیست که مزه زیر زبانت رفته ؟

ـ کی ؟ یادم نیست .

ـ دروغگو ! همین سال گذشته ، دراین فصل .

ـ دروغگو خودتی .

ـ حتی محلش را هم می‌توانم بتو بگویم . اینجا زیر تنور . حالا می‌توانی انکار کنی ؟

ـ انکار می‌کنم ، بله انکار می‌کنم .

ـ تو دروغگو و بزدلی .

ـ بزدل ودروغگو خودتی . من هرگز دامنم را بالا نزده‌ام‌اگه منظورت اینه .

ـ دامنت را بالا نزده‌ای ، ولی ...

«مارا» دیگر حرفی نزد وحتی نگاهش هم نکرد .

باخشم پیش خود گفت : «دلم می‌خواهد بمیرد .»

***

بعداز ظهر روز بعد مارا باز لب پنجره آشپزخانه ایستاده بود . بامید ظاهرشدن یك جیپ ، چشم به قطعهٔ کوچکی از جاده که از کوچهٔ باریك دیده می‌شد ، دوخته بود . روزهای اول ورود امریکائیها خیلی خوش گذشته بود . عدهٔ زیادی از سربازان امریکائی در قسمت پائین کلیسا اردو زده بودند . شبها برای گرفتن شراب در ازاء سیگار و کنسرو همه درهای دهکده را میزدند .

باو بیسکویت ، آب نبات و شوکولات داده بودند و او را «مادموازل ، مادموازل خوشگل» خطاب می‌کردند .

آنها ناگهان رفته بودند ، عدهٔ دیگری بجایشان آمده وبیش از دو روز اقامت نکرده بودند . حالا دیگر فقط گاهی یك جیپ رد می‌شد . همین .

صدای موتوری شنیده شد . ازجادهٔ سربالائی که به‌دهکده میرسید ، بزحمت بالا میرفت . مارا درحالیکه آرزو میکرد کامیون امریکائی باشد بادقت بیشتری نگریست .

اتومبیل امریکائی نبود بلکه یك کامیون شخصی بود . در روی آن تختخواب ، تشك ، کمد ، چندتا صندلی ، واثاث دیگردیده میشد .

مرد جوانی هم‌درآن بود که قبل از اینکه کامیون متوقف شود پائین پرید . کیفی بدوش داشت ودستمال سرخی بگردن بسته بود . یك جنگجوی چریك ارزش یك امریکائی را نداشت ، باوجود این مارا ، مدتی اورا برانداز کرد . مرد جوان مدتی باراننده صحبت کرد سپس کامیون حرکت کرد . جوان دوروبر خودرا نگریست ، از دختر کوچکی چیزی پرسید واو تصادفاً خانه مارا را نشان داد .

مرد جوان مستقیما بطرف او آمد . زیر پنجره ایستاد .

ــ منزل «کاستلوچی» اینجاست ؟

ــ بله ولی خودش خانه نیست .

ــ کجاست ؟

ــ در کول .

ــ برمی‌گردد ؟

ــ نمی‌دانم . بعضی شبها برمی‌گردد وگاهی هم شب را در کول میگذراند .

ــ دراین صورت خوب بود درآنجا پیاده می‌شدم . شما دخترش هستید ؟

مارا جواب مثبت داد .

ــ هیچ کس در خانه شما نیست ؟

مارا باسر جواب منفی داد .
– من دوست سانت بیچاره بودم .
مارا جواب نداد خوشش نمی‌آمد درباره برادرش صحبت کنند.
مرد جوان ناگهان گفت :
– حالا که تا اینجا آمده‌ام صبر می‌کنم .
مارا ازجلو پنجره کنار رفت.مردجوان داخل منزل شدازدوپله ایکه بآشپزخانه ختم می‌شد بالارفت کیفش را کنار دیوار گذاشت.
مرد جوان خیلی کم سال بنظر میرسید . در عین حال قیافه‌اش حالت جدی مرد جا افتاده‌ای را داشت . لباسهایش ژنده بودند . جیب کتش شکافته و زانوی شلوارش پاره شده بود .
یك بار دیگر به تندی گفت :
– سانت درباره شما بامن صحبت کرده بود . ولی فکر می‌کردم ... بهر حال زیاد شبیه او نیستید .
– ما خواهر برادر حقیقی نبودیم .
– هان ؟
باز خنده‌اش گرفت ولی خودداری کرد .
– او برادر ناتنی من بود .
– اهان !
– سانت ومن مثل دو برادر بودیم . شما چگونه اطلاع پیدا کردید ؟
– یك دهاتی آمده بود ...
با انزجار صحبت می‌کرد : کشمکش هائی را بیاد می‌آورد که‌ضمن آنهامادرش فریادزنان‌پدرش‌را عامل‌اصلی‌سرنوشت پسرش معرفی می‌کرد ... ولی او ، مارا تاحدی هم ازاین موضوع خوشحال شده بود چون دیگر در آشپزخانه نمی‌خوابید و می‌توانست ازاتاق برادرش استفاده کند .
پدرش آمد :
– مامان کجاست ؟
– رفته خوشه چینی .
وچون دید پدرش می‌خواهد بالا برود کنار رفت و گفت :
– صبر کن . یك نفر آمده ...
پدر با حیرت توقف کرد .
– من دوست سانت بودم .
– اه ، خوشوقتم : خوشحالم .
– بگو ببینم ، اهل کجائی ؟

ـ «ولترا» . ازاین راه دارم بخانه‌ام برمی‌گردم . ولی چون دیدم منزل سانت سر راه‌است ...

ـ خوب کردی . اینجا خانهٔ خودته . همه دوستان سانت مثل فرزندان خود من هستند . همینکه مادر بچه‌ها آمد شام می‌خوریم وبعد میروی می‌خوابی . وروبه مارا کرد وافزود : «او در اتاق سانت می‌خوابد وتو میروی منزل دختر عمو .

ـ اما من نمی‌خواهم مزاحم بشوم . همینجا روی کف آشپزخانه هم می‌توانم بخوابم . عادت کرده‌ام .

برای اولین بار لبخند کوچکی زده بود .

ـ حرفش را هم نزن . گفتم که این خانه متعلق بخودته وهر قدر دلت خواست می‌توانی بمانی . اسمت چیه ؟

ـ «کاپلینی‌آرتورو» ولی همیشه «بوب» صدایم کرده‌اند

ـ پارتیزانها چه صدات میکنند ؟

ـ انتقام جو .

ـ اه بله . سانت درباره تو صحبت می‌کرد ... انتقام جو ، درست است ... ـ واین اسم را تکرار کرد تا بخود تلقین کند که باآن آشنا است .

مادر برگشته بود . مرد جوان برخاست . لحظه‌ای همه ساکت ماندند . پدر گفت :

ـ مامان . این جوان یکی از دوستان پسرمان است .

زن ، مرد جوان را بابی‌اعتنائی نگریست و سپس از پله‌ها بالا رفت و ناپدید شد . پدرسر تکان داد و گفت :

ـ آخر .. باید فهمید که برای یك مادر ضربه سختی بود .. برای من هم همینطور ولی ما مرد ها طاقت داریم

***

«مارا» روی چهارپایه‌ای نشسته و منتظر بود که آب گرم شود تاظر فهارا بشوید . مادرش نمی‌توانست دست بآب بزند. آنشب هم بدون اینکه شام بخورد خوابیده بود .

بوب و پدر هنوز نشسته و مشغول صحبت و شراب خوردن بودند . درحقیقت صحبت کردن و مشروب خوردن را پدر به‌تنهائی برعهده گرفته بود . ناگهان طبق معمول چنین شبهائی که شراب را زیاده از حد می‌خورد ، جمله‌ای‌را ناتمام قطع کرد ، سرش بروی سینه افتاد و خرخرکنان بخواب رفت .

مرد جوان که بلاتکلیف مانده بود بطرف مارا برگشت دخترجوان خنده‌کنان گفت :

ـ سر مان را با نطقهایش میبرد .

– راجع به ... کارهای حزبی با من صحبت می‌کرد
– و شما ازاین بحث خوشتان میآید ؟
– البته ؛ سیاست برای زنها نیست ؛ فقط بما مردها مربوط است .
و برای اینکه اثر بیشتری بگفتهٔ خودش بدهد ، دستش را بسینه کوفت سپس برخاست ، کیف خود را گشود . ناگهان مارا ، اورا هفت‌تیر بدست درمقابل خود دید . با وحشت فریاد زد :
– یعنی چه ؟ زود اینرا بگذارید زمین .
بوب لبخند زد :
– نترسید ، فشنگ ندارد . ودرحالیکه با رضایت تپانچه‌اش را می‌نگریست افزود : این هفت‌تیر حساب چند نفر را رسیده ، هنوز هم کارش تمام نشده . چه‌خیال‌کرده‌اند، اسم «انتقام‌جو» را بیخودی برای خود انتخاب کرده‌ام ؟
مارا ، شروع بظرف‌شوئی کرد . از زیر چشم مرد را که به کیسه ور می‌رفت می‌پائید . او بالاخره یك قواره پارچهٔ زرد از کیف بیرون آورد .
– بگیرید . اینرا میدهم بشما ، پارچهٔ چتر نجات است ابریشم است .
مارا دستها را با پیشبند کتان خود خشك کرد . پارچه واقعاً ابریشم بود و برای یك بلوز کفایت می‌کرد .
– خوشتان میآید ؟
– معلوم است !
– آه ! خیلی خسته هستم . صبح تا حالا راه آمده‌ام .
– چرا نمی‌روید بخوابید ؟
– می‌خواهم تا کار شما تمام نشده پیش شمابمانم . اصلا بهتر است من هم ظرفها را خشك کنم تا کارتان زودتر تمام شود .
مارا ازاینکه مرد جوان ضمن خشك‌کردن بشقاب و استکان همچنان حالت جدی و وقار خود را حفظ می‌کرد خنده‌اش گرفته بود .
وقتی کارش تمام شد پیش‌بندش را گشود . ضربه‌ای باآرنج به پدرش زد . مرد که بیدار شده بود گفت :
– چه خبراست ؟
– باید بروی بخوابی !
و خنده‌کنان بطرف بوب برگشت :
– حالا خداحافظ . ازهدیه‌تان هم متشکرم .
– چیز مهمی نبود . دو قواره آورده بودم ، یکی برای‌خواهر

خودم ، یکی هم برای خواهر سانت .

۲

سروکلهٔبوب یك ماه بعد ظاهرشد. صبح آنروز نان می‌پختند مارا پس از کمك بمادرش ، بخانه برگشته بود و بوب را که طبق معمول نگاهی مبهوت و مردد داشت جلو در یافته بود . مرد جوان گفت :

ــ روز بخیر ، پدر کجاست .
ــ به کول رفته است .
ــ می‌خواستم به‌بینمش ... شب برمی‌گردد ؟
ــ فکر می‌کنم برگردد .
ــ موضوع اینست که تا شب نمی‌توانم منتظر بمانم .

و شرح‌دادکه موتوسیکلت دوستش که از اینجا رد میشد ، آمده و قرار است همین دوست هنگام برگشتن او را با خود ببرد. داخل منزل شدند . بوب همان لباس آبی دفعه قبل را ، منتها بصورت تمیزتر و وصله‌شده برتن داشت . چیزی درقیافه و حالت چهره‌اش تغییر کرده بود .

ــ چرا سبیلتان را تراشیده‌اید ؟
ــ چطور ؟ آهان بله ...
ــ بدون سبیل بهترید .
ــ ای ...

ماراروی‌چهارپایه‌ای نشست‌گرسنه‌اش‌بود ولی نمی‌خواست پیش این مرد چیز بخورد . اگر بوب حرفی برای گفتن نداشت اصلا چرا آمده بود ؟ خواست چیزی گفته باشد .

ــ حال خانواده‌تان خوبه ؟

ــ بله ، ولی مادرم بعلت ترس و وحشتی که دائم داشته چندان حال خوشی نداشت . او را بخاطر اینکه حاضر نشده بود محل اقامت مرا فاش کند یك ماه بزندان افکنده بودند .

ــ نامزدتان حالش چطور است ؟
ــ نامزدم ؟ ولی من نامزد ندارم .
ــ شاید رسماً نامزد نشده‌اید ولی لابد رفیقه‌ای دارید آخر همهٔ پسرها دوستی دارند .

ــ چیزهائی هست که هنوز فرصت نکرده‌ام درباره‌شان فکر کنم . پارسال این‌موقع درمخفی‌گاه پارتیزان‌ها بودم .

ــ اما مدت زیادی است که برگشته‌اید .
ــ بله ، ولی روزها کار می‌کنم و شبها به شعبه حزب

می‌روم . هرگز وقت آزاد ندارم ، حتی یکشنبه‌ها .
– باوجود این امروز مرخصی گرفته‌اید .
– امروز آخر ... خیلی وقت بود می‌خواستم به‌بینمتان ...
سپس درحالیکه ظاهرا از آنچه گفته بود وحشتزده بنظر می‌رسید افزود :
– منظورم اینست که چون خواهر سانت هستید ... و صدا را بلند کرد : من ، رفقای مرده‌ام را فراموش نمی‌کنم مثل بعضی‌ها نیستم . . .
مارا دیگر گوش نمی‌داد . آنچه را که می‌خواست فهمیده بود . دیگر لیلیانا جرات نمی‌کرد گفته‌های او را درمورد عشق مرد جوان دروغ تصور کند .
مارا ، بوب را برای ناهار نگهداشت . سر میز غذا همه سکوت‌کرده بودند . بوب بیش از همه مشوش بود و مارا میل‌نداشت درحضور مادرش صحبت کند . مادر مارا فقط یك‌بار لب گشود و آنهم بخاطر این بود که بپرسد آیا در «ولترا» نمك پیدا می‌شود یا نه. بوب جواب مثبت‌داد و قول داد بسته‌ای برای او بفرستد .
پس‌از این گفتگو مادر نرمتر شد و وقتی بوب خمیازه کشید باو پیشنهاد کرد در اتاق استراحت کند . مارا تنها ماند ظرفها را شست و بیکار نشست . معمولاً بلافاصله پس‌از شستن ظرفها از خانه بیرون می‌رفت چون فقط درساعات اول بعدازظهر کاری نداشت . ولی امروز باوجود بوب درخانه ، بیرون رفتن معنی نداشت .
از اسم بوب خوشش نمی‌آمد : («آرتورو» صدایش می‌کنم.)
و لبخندی بر لب آورد : « اصلا یك اسم دیگر برایش انتخاب می‌کنم. مثلا «برونو» . «برونو» اسم قشنگی است و بطت سبزه‌بودنش خیلی با او تناسب دارد اگر مثلا مرا «برونا» نامیده بودند خیلی بی‌مسمی بود چون بور هستم ».
مارا عادت داشت بفکر فرو رفته و ساعتها با خودش حرف بزند . شبهای زمستان درحالیکه روی نیمکت می‌نشست ، چه‌چیزها که با خود نمی‌گفت !
گاهی ازاینکه در چنین خانواده‌ای بدنیا آمده است ، احساس بدبختی میکرد : پدرش تنبل بیکاره‌ای بود که یکباربزندان افتاده بود . مادرش جز سانت بکس دیگری علاقه نداشت . بحال «لیلیانا» که تنها فرزند خانواده بود و توجه پدر و مادر را بخود منحصر کرده بود ، رشك میبرد .
مارا از خودش فوق‌العاده مطمئن بود . اطمینان عجیبی

بزیبائی و فریبندگی خود داشت .

با خود گفت : « این پسره چقدر می‌خوابد . اگر دوستش زود دنبالش بیاید دیگـــر فرصت صحبت نخواهیم داشت . بایـد بیدارش کنم .

آهسته بدر زد ، جوابی شنیده نشد . لحظه‌ای مردد ماند و سپس بملایمت در را گشود بوب پرده‌ها را کشیده و اتاق درتاریکی فرو رفته بود . مارا بتدریج توانست اشیاء را تشخیص بدهد به‌تختخواب نزدیك شد . بوب طاق‌باز خوابیده بود . با انبوه موهای سیاه ، پیشانی که اندکی چین خورده بود و لبهای نیمه‌باز خیلی زیبا بنظر میرسید . هوس کرد او را ببوسد و حتی درکنارش دراز کشیده درآغوشش بکشد . از شدت هیجان پرده‌ای جلوی چشمانش را گرفت و مرد جوان را از پشت ابری میدید .

«بوب» چشم گشود . برخاست و نشست وپرسید: «چه‌خبر است ؟ » . مارا را نگریست و پس ازاینکه او را شناخت لبخندی برلب آورد .

مدتی همدیگر را نگریستند . مارا منتظر بود مرد جوان او را درآغوش کشیده ببوسد . ولی بوب حالت همیشگی خود را بازیافته بود .

از تخت بزیر آمد . پنجره را گشود کفشها را بپا کرد و درمقابل آینه موهای خود را شانه زد . روی میز کنار دیوار عکس مارا بصورت کارت‌پستال وجود داشت . آنرا برداشت ، نگریست و سر جای خود گذاشت .

صدای موتور شنیده شد . بوب بطرف پنجره دوید:

آمدم !... خوب، بامید دیدار. بپدرتان سلام برسانیدوبگوئید از اینکه او را ندیدم متاسفم .

مارا جوابی نداد . فقط بعلت کنجکاوی که برای دیدن دوست بوب داشت جلو پنجره رفت تا عزیمتشان را تماشا کند .

***

بوب قولی را که به مادر مارا داده بود فراموش نکرد . چند روز بعد «کارولینو» با بستهٔ نمك آمد .

مادر در خانه بود **کارولینو** بسته را باوتسلیم کرد و در یك موقعیت مناسب کاغذی تا کرده از جیب در آورد و مخفیانه به مارا داد .

مارا به بالاخانه دوید . حین بازکردن نامه میلرزید؛ درعین حال خنده‌اش گرفته بود :

« مارای عزیز ، این چند سطر را برای شما مینویسم و



همراه اندکی نمك برای مادرتان ، بوسیلهٔ حامل می‌فرستم. امیدوارم بزودی فرصتی بدست آورده ، بدیدن شما و بستگانتان بیایم اگر اشکالی برایتان نداشته باشد خوشوقت خواهم شد عکسی‌ازشما پیش خود داشته باشم . احترامات مرا بپذیرید . بوب . »

پس‌از چند لحظه تفکر مارا به‌تنها مغازهٔ دهکده‌که همه‌جور جنس میفروخت رفت و یك ورق کاغذ و یك پاکت خرید ونامه‌ای باین مضمون نوشت :

« بوب عزیز ، ازاینکه یادی از من کرده‌اید متشکرم در خانهٔ ما حال همه خوب است و امیدوارم درمنزل شما هم وضع بهمین ترتیب باشد . اگر عکسی از من می‌خواهید ، قبلا عکس خودتان را برای من بفرستید . مارا . »

نامه را در پاکت گذاشت و بنحوی که کسی متوجه نشود آنرا به‌کارولینو سپرد .

یك هفته بعد نامهٔ دیگری بوسیـــلهٔ کارولینو از بوب دریافت کرد .

ـ بوب بمن گفته که از شما جواب بگیرم .

مارا باتاق خود دوید . پاکت را گشود . نامه‌ای در آن نبود فقط عکس بوب را بالباس پارتیزانی‌درحالیکه هفت‌تیری بکمر داشت در پاکت پیدا کرد و پس از اندکی تردید عکس زیبای خود را که هیچ قابل قیاس با عکس کوچك وکهنهٔ بوب نبود برای او فرستاد .

هرسه‌شنبه «کارولینو» به دهکدهٔ مارا میآمد و نامه‌ای از «بوب» برای او میآورد . به‌پیشنهاد «کارولینو» مارا قسمت زیر تنور را برای رد و بدل کردن نامه‌ها درنظر گرفت . درآنجا چون از نظرها پنهان بودند ، «کارولینو» نمی‌خواست باین‌زودی «مارا» را ترك کند . حتی یك‌بار دستی بعلامت نوازش بصورت او کشید ولی «مارا» مرد هرزه را سرجای خودش نشاند .

یکی دو هفته گذشت بدون اینکه سروکلهٔ «کارولینو» پیدا شود . روزی مارا در آشپزخانه مشغول شست‌وشو بود که صدای سوت شنید ، بعجله لباس پوشید و به طرف تنور دوید . «کارولینو» نبود بلکه «بوب» بود .

ـ اه ... توئی

ـ بله ، با کارولینو هستم

– چرا بخانه نیامدی ؟
– می‌خواستم قبلا با تو صحبت کنم .
– خوب حرف بزن .
– قبل از هرچیز دیگر می‌خواستم بگویم که به«سان‌دوناتو» میروم . نزدیك فلورانس .
– برای چه ؟
– چون ... در «ولترا» وضعم چندان خوب نبود . فکرش‌را بکن ، هفته پیش رئیس ژاندارمری می‌خواست زندانیم کند ، اما ناو اعتراض کردند و او مجبور گشت ولم کند .
– چرا می‌خواست زندانیت کند ؟
– هیچ ، چون یك فاشیست را زده بودم . تصمیم گرفته‌ام به «سان‌دوناتو» بروم . رفقا درآنجا منتظرم هستند .
– نکند دختری آنجا درانتظارت است .
– چی میگوئی ؟ آنجا هیچ دختری را نمی‌شناسم . حالا چکار کنیم ؟ باید حتماً پدرت را ببینم . کجاست ؟ در «کول» است؟
مارا جواب مثبت داد .
– برای ملاقاتش به شعبه حزب میروم .
– برای چه می‌خواهی پدرم را ببینی ؟
– برای اینکه راجع بخودمان با او صحبت کنم .
– راجع به چی ؟
– چطور راجع به چی ؟ من دوست دارم هرکاری که می‌کنم علنی باشد . درخانهٔ خودمان موضوع را گفته‌ام حالا می‌خواهم با پدر و مادر تو صحبت کنم .
– حرفش را هم نزن .
مارا به قوانین سرزمین خود خو گرفته بود . درآنجا قبل‌ازاینکه رسماً نامزد بشوند ، پسرها ، سالها بدختران اظهارعشق می‌کردند .
– گوش کن، وقت می‌گذرد: کارولینومنتظراست بایدبروم.
– خوب برو . بدو .
– پس خداحافظ .
– خداحافظ
مرد جوان لحظه‌ای مردد ماند :
– همدیگر را نمی‌بوسیم ؟ شاید مدت درازی همدیگر را نه‌بینیم .
مارا جوابی نداد . بوب بدون اینکه درآغوشش بگیرد لبانش را بوسید .

ـ خداحافظ.

باین ترتیب مارا درمیان خشنودی پدر و نارضایتی بیش‌از حد مادرش، درحالیکه رغبتی درخودحس نمیکرد ، با بوب‌نامزد شد.

۳

مدتها گذشت مارا خیلی کم به نامزد خود فکر می‌کرد فقط ازاینکه یك عاشق دارد و می‌تواند ازاین لحاظ بدیگر دختران فخر بفروشد ، خوشحال بود .

یکروز، هنگامی‌که از سبزیکاری بخانه باز می‌گشت ، بوب را درحیاط دید . مرد جوان که درحال سیگار کشیدن بود ، ته‌سیگار را بر زمین انداخت و بسوی مارا پیش‌آمد . دختر جوان روی خود را برگرداند و بوب شقیقه‌اش را بوسید .

ـ حتماً انتظارم را نمی‌کشیدی . حالت چطور است .

ـ خیال می‌کردم مرده‌ای .

ـ چون دیگر نامه برایت نمیدادم ؟ آخر یك عالم کارداشتیم حتی روزهای یکشنبه هم کار میکردیم . درعوض مقداری پول پس‌انداز کردیم ...

ـ هیچکس دراین‌مدت دنبال من نیامد ؟

ـ نه ، مگر بنا بود کسی دنبالت بیاید ؟

ـ نه ، همینطوری گفتم ... می‌خواستم هرطور شده باپدرت صحبت کنم . تا فردا صبح می‌توانم دراینجا بمانم ... تصمیم‌گرفته‌ام به **ولترا** برگردم .

مارا با تمسخر گفت : ـ در **سان‌دوناتو** هم راحت نبودی ؟

ـ نه ، نمی‌توانم بگویم ناراحت بودم . درآنجا یك عالم پول جمع کردم . ولی رئیس پاسگاه چوب لای چرخمان می‌کرد.

ـ معلوم میشه تو و ژاندارمها آبتان توی یك جو نمیره .

«بوب» برخاست و شروع بقدم‌زدن کرد .

ـ مدتی بود این جنایتکار تحریکمان می‌کرد ... ماه‌پیش‌آنقدر دراین کار پیش رفت که کامیونمان را توقیف کرد . دیروز کشیش هم دخالت کرد ... گوش میکنی ؟

ـ بله . گوش میکنم .

ـ دیروز درکلیسا جشنی بود . من و دو رفیقم «ایوان» و «اومبرتو» خواستیم وارد کلیسا بشویم ولی کشیش مانع شد البته ظاهراً بخاطر شلوار کوتاه «ایوان» و «اومبرتو» بود ولی درباطن بخاطراینکه ما پارتیزان‌بودیم. «اومبرتو» گفت چطور فاشیستها را به کلیسا راه میدهید ، ولی مانع ورود ما می‌شوید ؟ کار بالا گرفت،

رئیس‌پاسگاه که از پنجرهٔ دفتر خود مراقب اوضاع بود دخالت کرد و چون ما از میدان در نرفتیم هفت‌تیر خود را درآورد و تیراندازی کرد ... «اومبرتو» ازپادرآمد ــ و «بوب» ناگهان با شتاب افزود : ولی ما انتقام او را گرفتیم و رئیس پاسگاه و پسرش را کشتیم . من شخصاً خدمت پسره رسیدم . وقتی او جسد پدرش را دید ، شروع بفریاد زدن کرد و همینکه متوجه شد من نشانه‌گرفته‌ام فرار کرد ، دنبالش دویدم ، وارد خانه‌اش شد و ازپله‌ها بالا رفت ؛ درآنجا سرش را نشانه گرفتم ، گلوله از پیشانیش وارد شد و از گردنش خارج شد . و درحالیکه **وینچیو** را ، که برزمین نشسته وبا اعجاب گوش میداد می‌نگریست ، اضافه کرد : تیر من هرگز خطا نمی‌کند . بااین ، هرگز خطا نکرده‌ام ، و محکم بکمر خود زد . دفعهٔ آینده نوبت کشیش است . او خود را درکلیسا مخفی کرده بود ، لش پست ... درکلیسا که نمیشد او را کشت .

نشست ، سیگاری روشن کرد :

ــ بخاطر همین موضوع است که می‌خواستم با پدرت صحبت کنم : می‌فهمی ؟

بوب و پدر تصمیم گرفتند چیزی از ماجرا به مادر نگویند.

ــ حق با تو است ، بهتر است به **ولترا** بروی . فردا صبح دوچرخهٔ مرا برمیداری و به کول می‌روی . ازآنجا هم به ولترا حرکت می‌کنی .

ــ فکر دیگری بنظرم رسیده است . حالا که فرصتی پیش آمده ، دلم می‌خواهد مارا را با خودم ببرم تا به خانواده‌ام معرفی‌اش کنم .

ــ مارا ؟ چه مانعی دارد ... منهم با کمال میل میامدم ولی فردا و پس‌فردا کار دارم .

نیمساعت بعد شام راکه عبارت‌ازسوپ کلم بودخوردند .

ــ اینست غذای مافقرا : سوپ و خوراك سبزی درحالیکه اغنیا از گوشت و مرغ و همهٔ نعمت‌های دنیا برخوردارند . و طبق معمول مواقعی که اثرات شراب را حس می‌کرد بی‌مقدمه بیك موضوع دیگر پرید : خوب . فردا دوچرخه را برمیداری و به «کول» میروی ... درآنجا دوچرخه را به شعبه حزب می‌سپاری و بعدازظهر به «ولترا» می‌روید . مامان ، فردا «مارا» با «بوب» به «ولترا» میروند .

مادر جوابی نداد گوئی اصلا چیزی نشنیده است

پدر پس از صحبت طولانی بالاخره بخواب رفت . مادر باتاق خود رفته بود و «مارا» ظرف می‌شست از رفتن به «کول»

و «ولترا» بدش نمی‌آمد ولی ازاینکه «بوب» این مقدمات را بتنهائی و بدون درنظر گرفتن عقیدهٔ او فراهم کرده بود ، خشمگین بود . بوب گفت :

ــ بهتر است ما هم برویم بخوابیم . فردا صبح زود باید بلند شویم .

ــ دوست من ، تو نه‌فقط به «کول» بلکه به «ولترا» هم تنها خواهی رفت .

ــ چطور ؟ مگر تصمیم نگرفته بودیم ...

ــ تصمیم گرفته بودیم ؟ تو و پدرم تصمیم گرفته بودید . من کلفت شما نیستم . بنابراین با تو نخواهم آمد .

ــ آخر می‌خواستم ترا با خانواده‌ام آشنا کنم ...

ــ چه وعدهٔ دل‌انگیزی !

ــ می‌خواستم فردا صبح در «کول» هدیه‌ای برایت بخرم .

مارا تغییر عقیده‌داد :

ــ یك جفت کفش برایم می‌خری ؟

ــ البته ... پول کافی دارم و می‌توانی هرچه میل داری از من بخواهی.

ــ یك جفت کفش پاشنه بلند

ــ می‌بینی که باید همراه من بیائی ، چون باید خودت کفش را بپایت امتحان کنی .

بخش دوم

۱

مادر که همیشه سحرخیز بود ازخانه خارج شد . «مارا» او را پشت خانه ، درحالیکه رختهای شسته را پهن می‌کرد ، یافت:

ــ خوب ماماں ، من دارم میروم .

مادر جوابی نداد .

ــ چهار یا پنج روز خواهم ماند .

ــ اگر پدرت از فرستادن تو با این پسره نمی‌ترسد ...

ــ می‌خواهد با خانواده‌اش آشنا بشوم .

مادر شانه را بالا انداخت .

ــ می‌خواهی کمکت کنم ماماں ؟

ــ نه ! نه ! گم شو !

«مارا» باز چند لحظه بیحرکت ماند ، نمی‌دانست چه‌کند؛

بالاخره گفت:
ـ خوب ، خداحافظ مادر . بامید دیدار .
نزدیك شد و مادرش را بوسید ولی مادر برای خداحافظی با او دهان بازنکرد .

***

«بوب» مارا را با چمدان در میدان کول پیاده کرد وخودش دوچرخه را برد تا به شعبه حزب بسپارد . وقتی بازگشت ، «مارا» جلو بساط پارچه‌فروشی دوره‌گردی ایستاده بود . فروشنده با زبان چرب و نرم خود میگفت :
ـ خواهش می‌کنم خوشگل من، نظری باین طرف‌بیاندازید... بله ، شما هم پیش بیائید زیبای من ، این لطف را درحق من بکنید.
«بوب» با آرنج بپهلوی او نواخت .
ـ برویم .
ـ چرا ؟
ـ خوشم نمی‌آید کسی باتو به‌لحن خودمانی حرف بزند .
ـ پس اگر حرفهائیرا که جوانان موقع عبور ، بمن میگویند بشنوی چه خواهی کرد ؟
ـ آنوقت خواهی فهمید .
بیك مغازهٔ کفاشی رسیدند . یك جفت‌کفش پاشنه بلند با لکه‌های زرد و قهوه‌ای توجه «مارا» را جلب کرد .
ـ نگاه کن «بوبینو» ازاین کفشها خوشت میآید ؟
ـ تو باید خوشت بیاید نه من .
ـ مگر تو باین موضوع بی‌علاقه هستی ؟ خوشت نمی‌آید من خوش پوش باشم ؟
ـ همینطور که هستی از تو خوشم میآید .
«مارا» کفشهای‌مورد‌علاقه‌اش را بخانم فروشنده نشان‌داد.
ـ اه ! پوست ماریها را می‌خواهید .
به‌شنیدن پوست مار «مارا» میخواست از خرید این کفشها منصرف شود ولی دیگر دیر شده بود . «مارا» با خجلت کفشهای لاستیکی کهنهٔ خود را کند و کفشهای براق و زیبا را بپا نمود
بوب پرسید :
ـ اندازهٔ پایت هستند ؟
ـ کاملا
ـ قیمتشان چقدر است ؟
ـ هزار و دویست لیر .
«بوب» بدون مژه برهم زدن پول را پرداخت و از مغازه

خارج شدند . درخیابان «مارا» گاهی چشم به پنجهٔ درخشان کفشهای ظریف خود میدوخت و زمانی هیکلش را در ویترین مغازه‌ها ، هنگام عبور برانداز می‌کرد . وارد کافه‌ای شدند . بزحمت یك میز خالی پیدا کردند . اتوبوس فلورانس تازه رسیده و مسافران به‌کافه هجوم آورده بودند .

یك لیموناد خوردند . «مارا» هوس شیرینی کرده بود ولی «بوب» تذکر داد اشتهایش برای نهار کور خواهد شد .

ساعت دوازده و نیم را اعلام کرد . «بوب» گفت :

ـ خوب ، حالا برویم غذا بخوریم .

رستوران در زیرزمین قرار داشت . «بوب» پس‌ازاینکه از یکی دو پله پائین رفت بدیدن سالن پر از جمعیت مردد ماند : حتی یك میز خالی بچشم نمی‌خورد . دراین موقع گارسن آنها را صدازد: «خواهش میکنم ، بفرمائید . » و آنها را بسوی میزی که جوانی بر سر آن نشسته و اسپاگتی می‌خورد ، هدایت‌کرد .

مرد جوان سر بلند کرد و با حیرت نگاهی به «بوب» انداخت و بسرعت آنچه در دهان داشت بلعید و برخاست :

ـ اوه ! «بوب» سلام !

ـ «ممو» ! در «کول» چکار می‌کنی ؟

ـ برای... کار خودمان آمده‌ام

ـ نامزدم را بتو معرفی می‌کنم .

ـ اه ! خوشوقتم مادموازل .

«بوب» با صلاحدید «مارا» اسپاگتی ، کتلت و شراب قرمز و آب معدنی سفارش‌داد .

ـ خوب «ممو» ، در«ولترا» چه خبر است ؟

ـ خبر تازه‌ای نیست .

ـ «بابا» هنوز منشی شعبهٔ حزب است ؟ «لیدوری» چکار می‌کند؟ «بونبونیرا» حالش چطور است ؟

«مارا» خندید . «بوب» با خشونت پرسید :

ـ چرا میخندی ؟

ـ اسمهای عجیبی در «ولترا» دارید .

ـ اینها اسم نیستند بلکه لقبند .

دو مرد جوان مدتی از این در و آن در صحبت کردند . «بوب» گفت :

ـ اتوبوس «ولترا» قبل از عصر حرکت نمی‌کند . من هم هیچ حوصلهٔ انتظار کشیدن ندارم . باید به جادهٔ «ولترا» برویم و سعی کنیم کسی را پیدا نمائیم تا ما را با خود به «ولترا» ببرد .

«مارا» گفت :

ـ من نمیایم . در «کول» می‌مانم .

ـ آنچه را که گفتم باید اطاعت‌کنی .

ـ احمق بیچاره .

«بوب» فوق‌العاده خشمناك شد .

ـ بختت یاری کرد که بین جمعیت هستی وگرنه کشیده‌ای بیخ گوشت میگذاشتم .

ـ خیال می‌کنی من‌هم همینطور ساکت می‌نشستم ؟

«ممو» گفت :

ـ عقیدهٔ بدی نیست . اگر به جاده «ولترا»برویم ، لااقل می‌توانیم بعدازظهر چرتی بزنیم. من از ساعت پنج صبح سرپا هستم.

برای صرف قهوه هر سه نفر رستوران را ترك کرده به کافه‌ای که ساعتی پیش درآن لیموناد خورده بودند ، رفتند. کشیش هنوز درآنجا بود . سرش بروی شانه خم شده و دکمه‌های یقه‌اش باز بودند . بصدای ورود آنها ، چشم گشود و دوباره بست . «ممو» آهسته گفت :

ـ کشیش را دیدی ؟ «چیولفی» است .

ـ قبلا او را دیده‌ام . لابد با اتوبوس فلورانس آمده است.

ـ هوم ! بهتره از هرکجا آمده بهمان‌جا برگردد . رفتن به «ولترا» بصلاحش نیست . دراین اواخر خدمت چندتاشان‌رسیده‌اند. مردم درایستگاههای اتوبوس منتظرشان هستند . حالا که جنگ تمام شده ، چنان به « ولترا » برمی‌گردند که گوئی اتفاقی نیافتاده است .

قهوه‌شان را خوردند . «بوب» برای آوردن چمدانش‌رفت.

«ممو» از «مارا» پرسید :

ـ باین ترتیب شما هم میروید تا در «ولترا» ساکن شوید ؟

ـ ابداً .

ـ اگر نامزد «بوب» هستید ... مثل اینکه خیلی جوان‌تراز این هستید که دربارهٔ ازدواج فکرکنید . چندسال دارید ؟

ـ شانزده سال .

ـ حدس میزدم .

«مارا» پیش خود گفت : « بهتر بود میگفتم هیجده سال دارم » . خوشش نمی‌آمد این مرد اورا دختربچه بداند .

۲

«مارا» وقتی بیدار شد ، شاید بعلت خوابی که دیده بود،

نتوانست بسرعت موقعیت خود را بیاد آورد. شاخ و برگ سپیدارها دراثر نسیم تکان می‌خوردند و «مارا» بشنیدن صدای آنها ممکن بود تصور کند درسبزیکاریهای خودشان، کنار رودخانه است. دختر جوان نشست. «ممو» روبروی او نشسته و او را مینگریست. از «بوب» اثری نبود.

– خوابیدید؟

– بله. شما چطور؟

– مورچه‌ها اذیتم کردند.

دراین‌موقع «بوب» از پس درختی بیرون آمد و از «ممو» پرسید:

– اتومبیلی نگذشت؟

– حتی یك گربه از اینجا عبور نکرد. باید تا ساعت هفت دراینجا بمانیم.

– پس بطرف رودخانه برویم. اقلا آنجا آفتاب است

اثاثهٔ خود را درگودالی مخفی‌کردند و از راه جنگل به رودخانه رسیدند. رودخانه بستری عریض ولی تقریباً خشك‌داشت.

– چرا کفش‌های کهنه‌ات را نپوشیدی. ببین این نو ها را چقدر کثیف کرده‌ای.

«مارا» با دست بپیشانی خود زد.

– کفشهای کهنه‌ام را در کافه جا گذاشتم. بهرحال آنها از بین رفته بودند.

– ولی الان که بدردت می‌خوردند.

– نگاه کن!

«مارا» کفشهای خود را کند و پابرهنه براه افتاد. «بوب» هم کفشهای خود را درآورد ولی «ممو» روی پاشنه‌های خود راه میرفت. آب رودخانه باندازهٔ جوئی بود. با یك جست از آن گذشتند. «بوب» با رضایت‌خاطر گفت:

– می‌بینی، مثل کنار دریا می‌توانیم دراینجا حمام بگیریم.

پیراهن و لباس خود را درآورد. «مارا» درحالیکه می‌خندید گفت:

– من چی؟ من که نمی‌توانم لخت بشوم.

سپس آهسته افزود: – اگر این احمق نبود، می‌توانستم...

«بوب» او را نگریست. ظاهراً منقلب شده بود. ولی‌برخود مسلط شد و گفت:

– خیلی ساده‌است. فقط بازوها و چهره‌ات را برنزه‌کن.

– چرا این مزاحم را با خودت آوردی؟ حالا می‌توانستیم

هرکار دلمان بخواهد بکنیم .
ـ دلایلی دارم ... « ممو » عضو کمیتهٔ نجات است . میخواهم راجع به قضیهٔ «سان‌دوناتو» با او صحبت کنم .
ـ اقرار کن : درمورد این موضوع تظاهر به بی‌اعتنائی می‌کنی ولی درباطن میترسی .
ـ ترس ! من ؟
ـ پس چرا می‌خواهی با او صحبت کنی ؟
ـ می‌خواهم مشورتی کرده باشم .
«بوب» درحالی‌که در فکر فرورفته بود پس‌از لحظه‌ای سکوت گفت :
ـ گوش کن «ممو» ، در «ولترا» هنوز همان رئیس پاسگاه هست ؟
ـ بله . چندبار خواستیم بیرونش کنیم ولی موفق نشدیم. چطور مگر ؟ بخاطر قضیهٔ ...
ـ نه ، برای آن نیست . بخاطر ماجرائی است که در «سان‌دوناتو» اتفاق افتاده است .
و قضیه را برای او تعریف کرد .
«مارا» روی صخره‌ای نشسته و پاها را در آب گذاشته بود . درمدتی‌که « بوب » تعریف می‌کرد ، چشم به «ممو» دوخته بود تا عکس‌العمل او را مشاهده کند . وقتی بوب گفت : « چطور فاشیستها را میگذاشتید وارد شوند ولی از ورود ما ممانعت می‌کنید . » «ممو» تصدیق کرد ولی وقتی شنید قتل اتفاق افتاده تغییر قیافه داد . «بوب» عیناً بطرزی که قضیه را برای «مارا» نقل کرده بود ، برای «ممو» بازگو می‌کرد .
«ممو» مدتی سکوت کرد و بالاخره گفت :
ـ قضیهٔ ... ناراحت‌کننده‌ایست . اگر قدرت در دست ما بود ، مانعی نداشت ، ولی امریکائیها و انگلیسها زمام را در دست دارند .
ـ بعقیدهٔ تو چه باید بکنم ؟
ـ بنظر من بهتراست مدتی مخفی بشوی. حالاببین «لیدوری» و «بابا» در «ولترا» چه‌میگویند ... اما خوب گوش‌کن : راجع باین مطلب با هیچکس حتی خانواده‌ات صحبت نکن . و مخصوصاً بکسی، حتی به «لیدوری» و «بابا» نگو که مرا درجریان گذاشته‌ای .
جمله اخیر بنظر «مارا» خیلی عجیب آمد .
«ممو» به‌جاده بازگشته بود ولی یك ارابه برای جمع‌کردن سنگ‌ریزه از رودخانه آمده بود . «مارا» فریادزد :

- امکان ندارد لحظه‌ای تنها باشیم !
سپس «بوب» را نگریست :
- بنظرم برای تو چندان مهم نیست .
- چی ؟
- تنها ماندن با من .
و بازو به بازوی «بوب» انداخت :
- اگر از من خوشت نمی‌آید چرا با من نامزد شدی ؟
- چرا مزخرف می‌گوئی ؟ معلوم است از تو خوشم میاید .
- پس نگاهم کن ... و حالا ، مرا ببوس .
- دیوانه‌ای ؟ درحضور این عمله‌ها ؟
«مارا» با بی‌حوصلگی‌دست از زیر بازوی «بوب» بیرون آورد ، برخاست و گفت :
- هرطور دلت می‌خواهد بکن : من که دیگر التماس نخواهم کرد ...
و بطرف جاده براه افتاد . «بوب» بدنبال او رفت . به جاده رسیدند . «بوب» از «ممو» پرسید :
- ساعت چند است ؟
- هفت و نیم است .
- پس چرا اتوبوس نمی‌آید ؟
- اینها .
اتوبوسی درانتهای جاده بچشم می‌خورد . وقتی نزدیك‌شد، دیدند که عده‌ای درکنار راننده ایستاده‌اند . بوب زیرلب گفت :
- جا برای نشستن نیست .
- تقصیر خودت است . اگر در «کول» مانده بودیم جا برای نشستن پیدا می‌کردیم .
«بوب» دست بلند کرد . اتوبوس از سرعت خود کاست قبل‌ازاینکه بایستد ، زنی از پنجره خم شد و فریاد زد :
- بوب ! بوب ! خوشبختانه که تو اینجائی ! کشیش «چیولفی» اینجاست .
سوار شدند . زنی که فریاد زده بود ، دست «بوب» را گرفت و گفت «امیدوار بودم ترا پیدا کنم ، «بوب» . حالا این‌کشیش میداند که با کی طرف است .» و با رضایت دور و بر خود را نگریست .
ناگهان زن باردیگر بصدای بلند گفت :
- همین که به «ولترا» برسیم ، حسابت رامیرسند. «بوب»

حسابت را تسویه خواهند کرد .
کمک‌راننده گفت :
ــ یواش‌تر ، یواش‌تر !
زن شروع بفریادزدن کرد :
ــ کشیش کثیف ... جانی ، پست ... تو مسئول آنهمه جنایت هستی ... همهٔ آنها کار دوستان تو بود ... خواهرزاده مرا که می‌شناسید : «بالدینی سیلوانا» ، یك پسر نوزده ساله، دوستان تو کشتند ... تقصیر تو است پست‌فطرت ...
خواست بطرف کشیش حمله کند ولی کمک‌راننده مانع شد . زن فریاد زد :
ــ جانی !
«بوب» سعی‌کرد او را آرام کند . زن گاهی با هیجان ولی آهسته سخنانی به «بوب» می‌گفت و زمانی هق‌هق گریه را سر میداد . باین ترتیب «بوب» در وضعی بسیار ناراحت‌کننده مسافرت را طی کرد . بشهر رسیدند . اتوبوس وارد کوچه‌ای شد که خانه‌های آن پنجره‌های کوچکی داشتند و جلو هر یك ازآنها گلدانهای گل دیده می‌شد . صدای کمك راننده بگوش رسید :
ــ «سان‌لازارو» ، کسی‌در«سان‌لازارو» پیاده نمی‌شود ؟
چند نفر خود را آمادهٔ پیاده شدن می‌کردند . «بوب» که مدتی با «ممو» بصحبت ایستاده بود ، پیش آمد .
ــ ما هم می‌بایست اینجا پیاده شویم . ولی قبلا کاری‌دارم که باید بانجام برسانم .
«ممو» پشت سر او ظاهر شد :
ــ باید کشیش را به‌زندان ببریم . و بطرف زن برگشت و ادامه داد : من و «بوب» این کار را بعهده می‌گیریم . بهتر است سروصدا راه نیفتد ... دراینجا امریکائی‌ها و انگلیسها کارها را در دست دارند و نباید بهانه‌ای بدستشان بدهیم . فهمیدید خانم ؟ ما در غم شما شریکیم . ولی کمیتهٔ نجات از هراتفاقی که امکان دخالت به‌حکومت نظامی متفقین بدهد ، گریزان است.
زن با قیافه‌ای بیحالت او را می‌نگریست . لابد چیزی از سخنان او درك نکرده بود .
اتوبوس ایستاد . عده‌ای پیاده شدند و در بسته شد . ولی بلافاصله شخصی آنرا از بیرون گشود ؛ مرد جوانی که لاغر و رنگ‌پریده بود روی رکاب پرید . «بوب» جلو رفت .
ــ چی میخواهی ؟ برو پائین .
ــ بگذار ببینم اینجا کی هست .

ـ میگویم برو پائین .

ولی مرد جوان بهمین زودی کسی را که می‌خواست یافته بود ، برگشت و پیروزمندانه اعلام‌کرد :

ـ آهای ، بچه‌ها ! کشیش «چیولیفی» اینجاست .

یکی ازآن میان گفت : ـ اوه ! «بوب» است !

ـ بله . من «بوب» هستم . شما پی‌کار خودتان بروید . من شخصاً مراقب کشیش خواهم بود .

مردان جوان در را رها کردند و بوب آنرا بخشونت بست. اتوبوس براه افتاد . بوب به مارا گفت :

ـ من مراقب کشیش هستم و تو پیاده می‌شوی و منتظرم میمانی .

«مارا» با اکراه قبول کرد. همه پیاده شدند . زنی‌که‌جنجال براه انداخته بود با او خداحافظی کرد و دور شد. از در عقب «ممو» سپس «بوب» و بالاخره کشیش پیاده شدند . وقتی اوپائین آمد ، با سوت مردم مواجه شد . ناگهان قهقههٔ خنده بلند شد . «مارا» خواست ببیند چه خبر است ولی اتوبوس عقب‌عقب میرفت تا وارد گاراژ شود ، راه را براو بست ، وقتی اتومبیل رد شد دیگر کسی نمانده بود .

دراین‌موقع «بوب» رسید . رنگش پریده بود و نفس‌نفس می‌زد . چمدان را برداشت و آرنج نامزدش را چسبید . هنگام راه‌رفتن تقریباً او را بجلومیکشید. مارا درحالیکه سعی‌می‌کردبازویش را از دست او برهاند پرسید :

ـ میشود فهمید چرا اینقدر عجله‌داری ؟

«بوب» به‌تندی دست او را رهاکرده و فریاد زد :

ـ حق این کشیش را کف دستش گذاشتم .

***

بوب ، بیدارشو ، بوب ..

«مارا» لکهٔ روشنی را روی سقف می‌نگریست . نمی‌توانست موقعیت خود را بیاد بیاورد ... ناگهان از وحشت لرزید . صدا تکرار می‌کرد « بیدار شو ، بوب » .

مارا در رختخواب خود نشست و فریاد زد : کیست ؟

مرد بجای اینکه جواب بدهد ، چراغ را روشن کرد :

ـ آه ، خیال میکردم بوب اینجاست .

ـ ببخشید ، شما کی هستید ؟

ـ «لیدوری» ، دوست بوب .

«مارا» بیاد آورد که‌این اسم را از بوب شنید ه است.
-- آه می‌فهمم . اما چقدر مرا ترساندید .
مرد جوان لبخندزد .
ـ میدانم وقت مزاحم‌شدن نیست ولی باید با «بوب» صحبت کنم . کجاست ، دراین اتاق است ؟
ـ بله . ولی خوابیده .
ـ پس باید بیدارش کنم . بهتر است من بیدارش‌کنم تا ژاندارمها ، اینطور نیست ؟
ـ چه‌خبر شده ؟
ژاندارمها در تعقیبش هستند . بهمین جهت باید فرارکند.
ـ بخاطر ماجرای کشیش ؟
ـ بخاطر قضیهٔ «سان‌دوناتر . »
بوب لباس پوشیده وارد آشپزخانه شد :
ـ با مارا نامزدم آشنا شو .
ـ حدس زدم. موضوع خیلی‌جدی است. نخواستم درمقابل زنها ازآن صحبت کنم . آنها از جریان مطلع هستند ؟
بوب اشاره کرد که نه .
ـ بهتر است اصلا چیزی نفهمند . تو چرا بمحض ورود بدیدن ما نیامدی ؟
ـ می‌خواستم فردا بیایم .
ـ فردا خیلی دیر میشد . درصورتی‌که ژاندارمهای«کول» خبردار هستند ، ژاندارمهای اینجا هم حتماً باخبرند . اما چیزی که من نمی‌فهمم اینست‌که اگر مأموران درایستگاه اتوبوس در «کول» بودند چطور ترا دستگیر نکردند .
ـ مأمورین درایستگاه اتوبوس «کول» بودند ؟
ـ رفقای«کول» تلفنی این مطلب را گفتند .
بوب به مارا نگاه کرد : بخت با ما یاری کرد که پیاده‌رفتیم.ـ
و ساکت شد چون خواهرش وارد اتاق شده بود .
ـ «لیدوری» ، چه‌خبر است ؟
ـ هیچ ، الویرا هیچ خبری نیست باید «بوب» مخفی‌شود.
ـ چرا ؟
بوب گفت :
ـ شاید بخاطر قضیهٔ کشیش باشد .
«لیدوری» گفت :
ـ برویم . نباید وقت را تلف کرد .
ـ مرا کجا می‌بری ؟

ـ با «پاپا» فکر کردیم ، بهترین محل ، کلبه‌ای است که قبل‌از رفتن به‌مخفی‌گاه پارتیزانها درآن مخفی شده بودید .
«بوب» سیگاری با ته سیگار «لیدوری» روشن کرد . چند پك بآن زد سپس گفت :
ـ همین‌جا میمانم .
ـ دیوانه‌ای ؟ میدانی‌که یك حکم توقیف در انتظارت است یا نه ؟
ـ نمی‌خواهم مثل آندفعه که برای پیدا کردنم مادر و خواهرم را حبس کرده بودند دوباره با آنها بدرفتاری کنند .
ـ نترس . دیگر دوره فاشیستها تمام شده است . ما اینجا برای دفاع ازآنها آماده‌ایم .
«بوب» درحالیکه با دست بروی تپانچه‌ای‌که بکمر داشت میزد گفت :
ـ خوب گوش کن . همینجا منتظرشان می‌شوم اگر ازپله‌ها بالا آمدند ...
ـ باید فورا با من بیائی . دستور حزب است .
«بوب» لحظه‌ای مردد ماند و سپس :
ـ اگر دستور حزب است دیگر بحث نمی‌کنم . ولی بدان که از ژاندارمها نمی‌ترسم . حتی ازآلمانها نمی‌ترسیدم .
«مارا» ناگهان متوجه شد باید تنها بماند .
ـ بوب ، من ، فردا صبح بخانهٔ خودمان برمی‌گردم . پول بلیت مرا بده .
ـ فردا یکشنبه است و ماشین حرکت نمی‌کند .... دوشنبه خواهی رفت .
ـ چی ؟
دورنمای گذراندن یك روز و یك شب دیگر در این خانه و با این دو زن خیلی ناراحت‌کننده بود .
ـ پس با تو می‌آیم ...
بدون اینکه فکر کند این جمله را گفته بود ولی لحظه‌ای بعد مصمم بود تصمیم خودش را تحمیل کند .
ـ دیوانه‌ای ؟ زندگی در یك کلبه ، میان صحرا و بیابان کار تو نیست .
ـ باوجود این خواهم آمد .
ـ چگونه با این کفشها راه خواهی رفت ؟
«لیدوری» گفت :
ـ بهتر است ژاندارمها او را دراین خانه پیدا نکنند .

«لیدوری» افزود : ـ اگر ژاندارمها آمدند ، بگوئید بوب آمد و دوباره برگشته است . بگوئید نمیدانید کجا رفته است . ساعت یك است . تا ساعت دو به کلبه خواهیم رسید .

۳

ـ بوب ، بیداری ؟
ـ بله .
ـ لیدوری کجاست ؟
ـ رفت بیرون .
مرد جوان بدون اینکه بطرف تختخواب نگاه کند برخاست.
ـ اخ ! تنم خشك شده .
ـ تقصیر خودته . چرا نیامدی روی تختخواب بخوابی ؟
ـ خوب نبود .
«بوب» سیگاری روشن کرده و برآستانهٔ در نشسته بود مارا پابرهنه باو نزدیك شد و دست برشانه‌اش نهاد :
ـ مرا نمی‌بوسی ؟
بوب نگاهش کرد .
ـ هرروز صبح که ازخواب بلند می‌شویم، باید مرا ببوسی.
«بوب» خم شد تا او را ببوسد ؛ این‌بارهم «مارا»نتوانست حرارت لبهای او را بیش‌ازیك‌لحظه احساس کند چون بهمین‌زودی «بوب» لبهای خود را عقب‌کشید .
ـ چراپابرهنه‌ای؟ خطرناك است ، ممکن است سرمابخوری.
ـ من عادت کرده‌ام ، تابستان همیشه پابرهنه هستم . من یك دهاتی هستم : خیال می‌کردی با چه کسی نامزد شده‌ای ؟
«بوب» بارضایت گفت :
ـ لیدوری آمد ـ گوئی از تنها ماندن با دختر جوان خود را معذب حس می‌کرد .
«لیدوری» وارد شد و گفت : ـ سلام . برایتان ناشتائی آورده‌ام .
درحالیکه نان را می‌برید بصحبت ادامه میداد :
ـ خوب حالا بچه‌ها باید بروم و ببینم اوضاع از چه قرار است .
کتش را روی دوش انداخت و خارج شد .
ـ ظهر و یا حداکثر ساعت یك برمی‌گردم :
چند قدم دورتر ، برگشت و باخنده گفت :
ـ و ... عاقل باشید .



و برای آخرین بار دست خود را درهوا تکان‌داد .
– نمی‌رویم ؟
– کجا ؟
– به رودخانه ! و خندید . برویم دست و رویمان را بشوئیم .
آب در یك نقطهٔ مرتفع ، آبشاری کوچك بوجود آورده بود . درآنجا خود را شستند .
«بوب» کار خود را بسرعت تمام کرد و بالا رفت تا «مارا» براحتی خود را بشوید .
– بوبینو ، نگاه نکن ! من لختم .
بوب ، پای درخت آلبالوی تنومندی دراز کشیده بود ؛ شاخهٔ انگوری به تنهٔ این درخت چسبیده و تا شاخه‌های آن بالا رفته بود و از آنجا بعقب برمی‌گشت .
– بوبینو ، این درخت آلبالو و مو ترا بیاد چه‌می‌اندازد ؟ چون بوب نمی‌فهمید ادامه‌داد :
– من بیاد دوعاشق می‌افتم . اوپسر است وآن‌دیگری دختر.
– کدامش پسر است ؟
– درخت آلبالو . می‌بینی ، مو می‌خواهد او را درآغوش بگیرد ولی آلبالو او را از خود دور می‌کند .
بوب مطلب را درك کرده بود :
– می‌شود عکس این موضوع را هم گفت : پسره دخترك را بغل می‌کند، ولی او خود را کنار می‌کشد .
– نه ، همانطور است‌که من‌گفتم. وبه‌تندی افزود : – آنها مثل من و تو هستند . تو مرا همیشه عقب میزنی بوب .
– راجع بدیروز حرف می‌زنی ؟ آخر عمله‌هائیکه سنگ‌جمع می‌کردند آنجا بودند .
– امروز که کسی نیست .
بوب با تردید او را نگریست .
– دارم سیگار می‌کشم .
– دیدی ، همیشه بهانه میکنی .
مرد جوان برخاست و دوباره نشست . «مارا» نزدیك‌شد.
– خواهش‌میکنم ، سینه‌بندم را به‌بند .
و پشت باو کرد .
انگشتان پسر جوان را که در جستجوی قلاب سینه‌بند روی پوستش میلغزید حس کرد . باخنده گفت :
– ای ! قلقلکم می‌دهی !

بوب باوقار گفت : ــ معذرت میخواهم .
ــ هیچکاری از دستت برنمی‌آید بوبینو . حتی بستن یك سینه‌بند
ــ آخر اینکار را هرگز نکرده‌ام .
بالاخره موفق شد .
ــ بستم . ــ یك دست خود را پس‌کشید ولی دست دیگر همچنان روی پوست دخترك بود . ــ چقدر گرمی ...
منقلب بود . «مارا» بمحض اینکه برگشت و او را نگریست، متوجه این موضوع شد . درحالیکه چشم‌ها را بسته بود صورتش را پیش آورد :
ــ بوب .
ناگهان مردجوان صورت او را درمیان دستهای خودگرفت ودرحالیکه مدتی نسبتاً طولانی دهان خود را بر لبهای او می‌فشرد، با حرارت او را بوسید . آنگاه لحظه‌ای کنار رفت سپس برای دومین و سومین‌بار او را بوسید .
آنگاه بدون اینکه چیزی بگویند و حتی بیکدیگر بنگرند برجا ماندند . « مارا » هم منقلب شده بود : اینها اولین بوسه‌های واقعی او بودند . نگاههایشان با هم تلاقی کردند ، دخترك خواست چیزی بگوید ولی بسادگی سرتکان‌داد و چشم بزیر افکند . قدرت حرف زدن نداشت . یك‌دست بروی دست مرد جوان نهاد و حس کرد او آنرا می‌فشارد و سپس او را درآغوش میکشد . سرش را بشانهٔ نامزد خود تکیه‌داد .
مدتها بهمین حال ماندند . هر دو منقلب بودند ، منقلب و خوشبخت بدرجه‌ایکه انسان فقط یکبار در زندگیش می‌تواند باشد: برای بوب هم اولین‌بار بود . ولی « مارا » این موضوع را از مدتها پیش میدانست .

***

افرادیکه از جاده می‌گذشتند ، آنها را از رؤیایشان‌بیرون آوردند . بوب گفت :
ــ باید ازاینجا برویم ، ما را از جاده می‌بینند .
پس‌ازاینکه زن‌ها و مردهائیکه درجاده بودند ، ردشدند بوب و بدنبال او مارا ، با احتیاط به‌کلبه باگشتند .
درنزدیکی کلبه ، میان سبزه‌های بلند و نرم بهمان حالت چند لحظه پیش نشستند . ولی حالت نیم‌ساعت پیش از بین رفته بود و هرچند می‌کوشیدند ، بوجود آوردن آن چندان آسان نبود
بوب ، عصبی ، سیگاری روشن کرد . مارا علفی را می‌جوید .

نمی‌توانستند حرف بزنند . گوئی خاطرهٔ آنچه اتفاق افتاده، فلجشان کرده است . افکار گنگی که شکل مشخصی نداشتند در مغز مارا می‌چرخیدند .

بوب با بی‌توجهی خاکستر گرم سیگار خود را روی زانوی مارا ریخت . «عذر می‌خواهم» ـ بهمدیگر نگریستند و همدیگر را بوسیدند

صحنهٔ نیمساعت پیش با حرارت و حدت خیلی بیشتر تکرار شد . «مارا» روی زمین دراز کشیده بود ، صورتش ، گوشهایش بازوان و پشتش دراثر تماس با سنگ درد می‌کردند ولی این دردها درلذت بوسه محو می‌شد . اگر بوب اراده می‌کرد می‌توانست او را تصاحب کند چون مارا قدرتی درخود حس نمی‌کرد.

درحاشیهٔ جنگل نشسته بودند . مارا پرسید :

ـ به سرنوشت عقیده داری ؟

ـ منظورت چیست ؟

ـ سرنوشتی که ما دو نفر را بهم رساند .

ـ اینها همه‌اش تصادفی است . اتفاقاً من به پارتیزانهای «ولترا» ملحق نشدم و بمحلی رفتم که با برادر تو آشنا شدم . اگر **سانت** را نمی‌شناختم ، با تو هم آشنا نمی‌شدم .

ـ بدون شك مقدر شده بود که ما سر راه همدیگر قرار گیریم ... با اینهمه تضاد ... تو سبزه‌ای و من بور .. چشمهای تو سیاهند و چشمان من زرد . چطور با این چشمان ازمن خوشت‌آمد؟

ـ اولا چشمان تو زرد نیستند و سبزند . گذشته از آن ، اول عاشق چشمهایت شدم .

ـ بازهم بگو .

ـ چی بگویم ؟

ـ که عاشق چشمهایم شده‌ای .

ـ چرا بگویم ؟ ـ میترسید مارا مسخره‌اش کرده باشد :

ـ آدم يك مطلب را دوبار تکرار نمی‌کند .

ـ اوه بوب چرا نمی‌خواهی‌مرا خوشحال کنی ؟ نمیدانی عشاق کلمات معینی را هزاران‌بار برای‌هم تکرار می‌کنند ؟

ـ کدام کلمات را ؟

ـ از تو خوشم می‌آید ـ دوستت دارم ـ زندگی من ، رؤیای‌من ... کلماتی‌که هرگز بمن نگفته‌ای . یاالله ! بگو : دوستت‌دارم.

بوب همچنان ساکت بود .

ـ پس حتماً دوستم نداری .

ــ معلوم است که دارم !
ــ پس بگو .
با بی‌حوصلگی گفت : ــ دوستت دارم .
ــ نه بوبینو ، اینطور نه ، باید با عشق آنرا بمن بگوئی
گوش کن : دوستت دارم .
ولی در لحن او عشوه‌گری و شیطنت بیش از دلدادگی ،
مخفی بود .
ــ تو هم مثل من گفتی .
ــ نه . من آنرا عاشقانه گفتم . بازهم گوش کن : ــ دوستت
دارم ، بوب عزیز ، دوستت دارم ، دوستت دارم ...
صدایش نرم تر شده بودولی تأثرش ساختگی بود. خنده‌اش
گرفته بود درعین‌حال ازاینکه می‌توانست باین خوبی نقش بازی‌کند،
راضی بود .
ــ این کارها از من برنمی‌آید .
ــ اوه بوبینو چقدر ناراحتم می‌کنی .
ــ گوش کن مارا ...
ادامه نداد و سیگاری بیرون آورد .
ــ عجیب است که «لیدوری» تا حالا بازنگشته است .
ــ راستش را بگو « بوب » ، فکر می‌کنی مدت زیادی
مخفی بمانی ؟
ــ لیدوری برنگشته ... دلم نمی‌خواهد اتفاقی براش
افتاده باشد .
ــ جواب مرا بده ، چند وقت مخفی خواهی ماند ، یك
ماه ؟ یا بیشتر ؟
ــ ای ! کسی چه میداند ؟ بدون شك رفقا سعی خواهند
کرد اوضاع را روبراه کنند .
ــ نهمیدم . دیگر امیدوار نیستی کارها بسهولت روبراه
شوند ــ و درحالیکه آه می‌کشید افزود : صبر داشته‌باش . اوه !
بوبینو ، مرا ببخش ولی آیا واقعاً لازم بود خودت را در این ماجرا
وارد کنی ؟ آن کشیش و ژاندارم بتو چه کرده بودند ؟
ــ خواهی دید . همه‌چیز درست خواهد شد ــ لحنش
میرساند که شخصاً بگفتهٔ خودش ایمان ندارد .
بوب ظاهراً برای جبران ناراحتیهائی که برای او فراهم
کرده بود گفت :
ــ درموردکیفی که بتو قول داده‌ام ... پولش را میدهم
خودت میخری .

– متشکرم بوبینو .

مارا ، صبح آنروز قضیهٔ کیف را مطرح کرده بود ، چون رشتهٔ سخن بنحوی بآن کشانده شده بود ولی چندان رغبتی بآن درخود حس نمی‌کرد . نگرانی ، علاقه‌ایرا که به کیف داشت از او سلب کرده بود .

بهمین‌زودی بوب کیف پول خود را بیرون آورده بود :

– خیال می‌کنی چقدر لازم داشته باشی ؟ دو هزار ، سه‌هزار لیر ؟

این‌بار سه اسکناس باو میداد ، مارا وحشت‌زده پیش خودش فکر کرد : – کیف پولش‌را بهمان سرعت‌که‌هفت‌تیر می‌کشد، ازجیب بیرون می‌آورد .

– چی فکر می‌کنی ؟ اسکناسها را سرجایش بگذار . فعلا که جائی ندارم آنها را بگذارم . گذشته از آن مدتی ، دورخواهی ماند و احتیاج بپول پیدا خواهی کرد . پولهایت را خیلی بسرعت از جیب درمیاوری . باورکن که شبیه بچه‌ها هستی ، اگر واقعاً قصد زن گرفتن داری ، باید دراین‌موارد جدی‌تر باشی .

– یکی از محاسن عشق همین است ، انسان کسی را دوست دارد که می‌تواند همه‌چیز را برایش تعریف کند . من ، هرگز نتوانسته‌ام همهٔ چیزهائی را که احساس می‌کردم ، با کسی درمیان بگذارم ... وقتی غمی داشتم مجبور بودم آنرا برای خودم نگاه دارم . حتی به مادرم تاکنون راز دلم را نگفته‌ام . همیشه خلاف آنچه را که احساس می‌کردم ، به‌دوستانم می‌گفتم . اگر غصه‌ای داشتم خود را خوشحال جلوه میدادم . برای اینکه ، میدانی ، من خیلی مغرورم ، نمی‌خواستم دل‌کسی‌بحالم بسوزد... بلکه می‌خواستم بحالم غبطه بخورند . اما درمورد تو ... درست است که اوائل با تو هم صمیمی نبودم . اما حالا احساس می‌کنم احتیاج دارم همه چیز را بتو بگویم ، همه چیز را ، فهمیدی بوبینو ؟ توهم باید بمن اطمینان کنی . اوه ! حتی گوش بحرفهایم نمی‌دهی .

– چرا ، گوش میکنم .

– پس این قرار را با هم می‌بندیم ؟

– چه قراری ؟

– که همه چیز را همیشه بیکدیگر بگوئیم و هیچ‌چیز را از هم مخفی نکنیم .

– موافقم .

– پس بگو که الان چه فکر می‌کنی ؟

بوب او را نگریست .

ـ نگرانم ، همین . نمیدانم چه بر سرش آمده . چون اگر اتفاقی نیافتاده بود تا حالا می‌بایست بازگشته باشد .

ـ سرت را بگذار روی شانه‌ام .

بوب با حیرت او را نگریست ولی بالاخره اطاعت کرد

ـ آهان ، همینطور .

موهایش را بوسید و نوازش کرد .

ـ ازاین وضع خوشت نمی‌آید ؟ من دلم می‌خواست همیشه بهمین حال می‌ماندم . حرکت نکن . همینطور بمان . حرف نزن .

سر او را بروی شانه خود میفشرد و به‌آرامی موهایش را نوازش می‌داد . حس می‌کرد چیزی دراعماق وجودش آب می‌شود . معلوم نبود از لذت است یا از غم .

آفتاب پائین آمده و پشت ابری تیره پنهان شده بود . مارا بخود آمد . آهی کشید :

ـ چقدر وقت بسرعت میگذرد . چته ؟ خوابت برد ؟

خنده‌اش گرفت . بوب بخود آمد :

ـ بله . تقریباً... داشتم می‌خوابیدم. ودرحالیکه اوراعاشقانه می‌نگریست افزود : چقدر دراین‌حالت راحت بودم .

ـ بوب .

ـ مارا .

هردو متأثر بودند .

ـ دوستت دارم مارا .

ـ من هم دوستت دارم بوب .

*

باد می‌وزید ولی هوا سرد نبود . ابرهای سفید از بالای سر «مارا» می‌گذشتند و صفحهٔ ماه را تار می‌کردند . در دوردست ، نقطه‌های روشن تک‌تک و یا درکنار هم بچشم می‌خوردند . « مارا » خود را تنها و فراموش شده حس می‌کرد .

پیش خود فکر می‌کرد: « پس کی بوب باز خواهد گشت ؟»

بوب رفته بود «ارنالدو» پسرعمویش را برساند . پسر عمو ، پسر جوانی بود که شاید از تنها رفتن می‌ترسید . بوب گفته بود : ـ او را تا پل می‌رسانم: ـ اگر تاپل رفته بود، می‌بایست حالا برگشته‌باشد.

ـ خدایا ، چه‌خواهد شد ؟ ـ غم و نگرانی «مارا» افزایش می‌یافت . بطوریکه «ارنالدو» تعریف کرده بود : ـ «لیدوری» هنگامیکه از خانهٔ «بوب» خارج می‌شد ، بوسیلهٔ ژاندارمها، دستگیر شده بود ـ این خبر را فوراً یکی‌ازحاضرین که شاهد قضیه بود به شعبه حزب رسانده بود و رفقا فوراً با اتومبیل به «پیز» رفته

بودند و گویا درآنجا سایر رفقا ازاین بی‌احتیاطی «لیدوری» بسختی خشمناك شده بودند . آنگاه «ارنالدو» گوشزد کرده بودکه همچنان مخفی بمانند و دراطراف ظاهر نشوند .

بالاخره سایه‌ای را دید که ازجاده بالا می‌آمد .

ـ توئی ؟

بوب جواب‌داد : ـ بله .

ـ کجا رفته بودی که اینقدر دیرکردی ؟

ـ «ارنالدو» را فرستادم لیموناد بخورد و پول دادم دوتا هم برای ما بخرد تا با شاممان بخوریم .

ـ من گرسنه نیستم .

ـ باوجود این باید چیزی خورد . چی‌می‌خواهی گوشت یا ژامبون ؟

ـ فقط نان .

پس‌ازاینکه نان را خورد ، مارا گفت :

ـ من میروم بخوابم .

ـ من هم سیگاری می‌کشم و میایم .

بوب درکنار او زیر پتو دراز کشید .

ـ بوب .

ـ چیه ؟

ـ مرا نمی‌بوسی ؟

بوب بوسهٔ کوتاهی بر چهرهٔ او نهاد و بطرف دیگر غلتید.

ـ بوب .

ـ دیر است مارا ، سعی کن بخوابی .

ـ راست بگو، این پسر بتو چه گفت ؟ منظورم موقعی‌استکه با هم بطرف پل می‌رفتید .

ـ هیچ‌چیز . چه‌می‌خواستی بگوید ؟

ـ همهٔ این مدت را که ساکت نبودید .

ـ راجع بکارها صحبت می‌کردیم .

ـ یادت باشد که باید حقیقت را بمن بگوئی . قول داده‌ای چیزی پنهان نکنی .

ـ رفقای «پیز» می‌خواهند که دورتر بروم . شاید فردا بدنبالم بیایند .

ـ ترا کجا خواهند برد ؟

ـ نمیدانم ... شاید به‌خارج از مملکت ببرندم

«مارا» وحشتزده تکرار کرد : ـ به خارج ازمملکت ؟

ـ بله . ولی نه برای مدت طولانی . میگویند بزودی عفو

عمومی اعلام خواهد شد و من خواهم توانست بآزادی برگردم . حالا بخواب .

ــ اما اگر فردا دنبالت بیایند... آخرین شبی است که با هم میگذرانیم ؟

بوب جوابی نداد .

ــ نمی‌خواهی مرا درآغوش بگیری ؟

بوب همچنان خاموش و بیحرکت بود ، گوئی اصلا چیزی نشنیده است .

ــ بوب .

ــ چه‌میخواهی ؟

ــ چرا بغلم نمی‌کنی ؟ میتوانیم درآغوش هم بخوابیم .

بوب جواب نداد .

ــ لابد ناراحتی داری .

ــ نه . می‌خواهم بخوابم .

ــ حتماً چیزیت هست . لابد از من دلگیری.

ــ چرا این حرف را می‌زنی ؟

ــ پس بغلم کن . آیا ممکن است دیگر باین کار رغبت نداشته باشی ؟

ــ چه میگوئی ؟ بیش از اندازه میل دارم .

مدتی ساکت ماند و سپس گفت :

ــ حالا که باید از هم جدا بشویم و خدا میداند تا کی دور از هم بمانیم ... تو می‌توانی قولت را پس بگیری . می‌خواهم بگویم دیگر مجبور نیستی خودت را نامزد من بدانی . آزادیت را بتو بازمی‌گردانم .

ــ پس حقیقت دارد که دوستم نداری .

ــ نمی‌فهمی که من خیلی دوستت دارم این‌حرف رامیزنم؟ دوستت دارم مارا ، آرزو می‌کردم‌خوشبختت‌کنم ، ولی اگر این‌کار برایم امکان نداشته باشد ، بهتر است فراموشم کنی . شخص دیگری پیدا خواهی کرد و او تورا خوشبخت میکند .

«مارا» بیش‌از خود کلمات از لحن فوق‌العاده جدی و غم‌انگیز بوب ، یکه خورد . ساکت ماند و نفس را در سینه حبس کرد ....بنظرش میرسید نه قدرت حرکت دارد و نه میتواند حرف بزند .

بوب پس از مدتی طولانی پرسید :

ــ مارا ، خوابیده‌ای ؟

دخترك یکه خورد و بلافاصله خود را به‌نامزدش فشرد و

گفت : ـ بوب ، بوب عشق من ـ و لبان خود را با ناامیدی بر گونهٔ او فشرد .

بوب چیزی نمی‌گفت . حتی او را نمی‌بوسید ، فقط باتمام قوا خود را به «مارا» می‌فشرد ، گوئی این تنها راه تحمل غم برای او بود .

ـ اوه ! بوبیتو ، چقدر بدبختیم !

و به تلخی گریست .



ـ بوب . می‌خواهم سؤالی از تو بکنم : ـ خانواده‌ات را دوست داری ؟

ـ چه سؤالی ! معلوم است که دوستشان دارم .

ـ مرا بیشتر دوست داری یا آنها را ؟

ـ محبت من نسبت به آنها با علاقهٔ عاشقانه‌ای که بتودارم هیچ ربطی بهم ندارد .

ساکت شد و بفکر فرو رفت .

ـ بچه فکر می‌کنی ؟ بمن بگو .

ـ به کشیش «چیولفی» .

ـ چرا او را زدی ؟

ـ برای اینکه فاشیست بود . مگر نه ؟

ـ درست است . ولی با «ممو» تصمیم گرفته بودید که او را بزندان ببرید تامورد حمله قرار نگیرد .

ـ حق با توست. ولی چکارمی‌توانستم بکنم ؟ اگرمی‌گذاشتم زنها او را بزنند ، همه مرا بیغیرت میشمردند .

ـ زنها ؟

ـ بله زنها باو حمله کردند و او که ترسیده بود خواست فرار کند که پایش لیز خورد ، آنگاه زنها ، و آن زنی که دراتوبوس بود هم جزوشان بود ، یقه‌اش را چسبیدند ... اما باید اقرار کنم که کشیش بشخص من بدی نکرده بود .

ـ بنابراین نمی‌بایست اذیتش می‌کردی .

ـ ولی من قصد این کار را نداشتم . دیدی که وقتی‌جوانها خواستند به اتوبوس حمله‌کنند جلویشان را گرفتم .

ـ درمورد زنها هم می‌بایست همین‌کار را می‌کردی .

ـ ولی گاهی انسان نمی‌داند چه‌می‌کند . مثلا همان واقعهٔ «سان‌دوناتر» .

ـ درآن‌مورد هم تو تقصیرکاری .

ـ چه میگوئی ؟ می‌خواستی انتقام دوستم را نگیرم ؟ اول

کسی‌که تیراندازی کرد رئیس پاسگاه دزد بود .
– او را که کشتید . چرا درصدد قتل پسرش برآمدی ؟
بوب معذب او را نگریست .
– میدانی ، دراین‌موارد انسان تعمق نمی‌کند – و باخشم فریادزد : – از تو دیگر انتظار این حرفها را نداشتم . اگر «ممو» گفته بود یك چیزی . او اگرچه ادعا می‌کند ولی درحقیقت درزمرهٔ ما نیست . او رنج نکشیده است . ولی تو چی ؟ پدرت را شکنجه داده‌اند و برادرت را کشته‌اند !
از جا بلند شد و میلرزید .
– همه‌شان را خواهم کشت فهمیدی ؟ همه‌شان را !
– اوه بوبینو نمی‌خواهم اینطور حرف بزنی .
– باوجود این من خواهم گفت . وآنچه را گفتم انجام خواهم داد .
– پس باین ترتیب دیگر دوستم نداری و فکر آینده‌ام را نمی‌کنی .
مدتی بعدکه آشتی‌کردند ، ماراگفت :
– تو بوب هیچ‌چیز را نمی‌توانی ازمن پنهان‌کنی همهٔافکارت را حدس می‌زنم مثل اینکه تو قلبت هستم .
– ولی من چیزی ازتو مخفی نمی‌کنم .
– پس چرا آنچه ازقلبت میگذرد بمن نمی‌گوئی .
گوشش را به‌سینهٔ او چسباند و گوش فراداد ، سپس برخاست وگفت :
– میدانی دلت چه میگوید ؟ میگوید آنقدر « مارا » را دوست دارم‌که دیگر نمی‌خواهم ناراحتش کنم ... بنابراین دیگرهرگز ازاین دیوانگیها نخواهم‌کرد وگرنه مجبور خواهم بود به‌سرزمینهای دور بروم ولی دلم می‌خواهد همیشه درکنار اوباشم .
بوب متأثر تصدیق کرد :
– درست است مارا . درهمین فکربودم .
– قول میدهی دیگر دوروبر این‌گونه کارها خط‌بکشی ؟
– قول میدهم .
آنگاه مدتی دربارهٔآینده صحبت‌کردند . سپس راجع به‌شب گذشته حرف زدند . چه‌شب درازی بود .
– بوب راستی نباید نگران باشم ؟
– نه .
– ولی ... همدیگررا دوست داشتیم .
– درست است ... ولی طوری نشده .

– بوبینو چرا سرخ می‌شوی ؟ حالا ما دیگر مثل زن و شوهریم .

ساعت دوبعداز ظهر هنگامیکه تازه از نهارخوردن فارغ شده بودند اتومبیل بدنبال بوب‌آمد . بوب بسرعت چمدانش‌را بست و بطرف جاده براه افتاد . مردیکه درکنار اتومبیل ایستاده بود همینکه بوب را دیدگفت : « عجله‌کن زودباش .» وبوب بدون‌بوسیدن مارا سوار شد . همدیگر را ازدریچهٔ ماشین بوسیدند و بوب بعجله گفت : « آرام باش ، غصه نخور .» ومرد چاق افزود : « توهمینجا بمان وتکان نخور . اتومبیل برمی‌گردد وترا بخانه‌ات میرساند .» سوار شد وبازگفت : « اگر احیاناً چیزی ازتو پرسیدند ، نه‌چیزی دیده ونه شنیده‌ای .

بخش سوم

۱

مارا ، بخانه بازگشته بود . مادرش برخلاف همیشه بگرمی ازاو استقبال کرد . پس‌ازاینکه اورادر آغوش فشرده وگفته بود :

– مگر قرار نبود یك‌هفته درآنجا بمانی ؟

مارا بعجله جواب داد : –ای ، همینطـوری گفته بودم . کفشهایم را دیدی ؟ آنهارا بوب برایم خرید .

پدر بادوچرخه بازگشت . همدیگر را بوسیدند . آنگاه پدر مارا را ببهانه‌ای بگوشه‌ای کشاند وراجع به‌بوب ازاوپرسید . مارا همه‌چیز را بجزیك شب تنهاماندن بااورا تعریف‌کرد .

– اورا کجا بردند ؟

– بخارجه . بوب اینطور می‌گفت .

خوشحال بودکه بوب ازچنگ ژاندارمها فرارکرده‌است .

– زیرچشم آنها ، فرارش دادیم ، زیرچشم‌آنها !...

گوئی اوهم دراینکار شرکتی داشته است .

روزها میگذشت ومارا هرروز بیش‌از روز پیش در دنیای غم‌انگیز خود فرو میرفت .

باوجود اینکه چیزی باطرافیان خود نگفته بود ، همـه بالاخره متوجه غمش شده‌بودند . مادرش پرسید :

– ممکن است بفهمم چه‌ات است ؟

– هیچ‌چیز . و فوراً اضافه‌کرد : عصبی هستم . حق ندارم باشم ؟

مادرش باتمسخر گفت : – بخاطر اینکه معشوقت رفته ؟ اگر بجای توبودم اینهمه غصه نمی‌خوردم . اینها چیزهائی هستند

که غم‌خوردن برایشان ارزشی ندارد .

تابستان گذشته بود : دیگر چندان به‌بوب فکر نمی‌کرد . باوجود این او مارای سابق نبود . غرورش ، یکی بدوکردن بادختر عمویش ، وراجیهائی‌که با دوستانش می‌کرد دیگر درنظرش پست جلوه می‌کردند . خودرا مافوق این عوالم میدانست . بدبخت وحتی ناامید بود : ولی دلش نمی‌خواست دوباره همان دخترك احمقی باشدکه سابقاً بود .

در پایان ماه‌نوامبر اطلاع یافت‌که خانواده‌ای در«پوجیبونی» در جستجوی خدمتکار همه کاره‌ایست . تصمیم گرفت خود را معرفی‌کند . دیگر قادرنبود درمونتگیدی بماند .

۲

خانواده‌ایکه مارا درخدمت آن بود ازپنج نفر تشکیل می‌شد ولی هیچکدام ازآنها درخانه نمی‌ماندند . مارا می‌بایست غذا بپزد . چهار اتاق راتمیز ومرتب‌کند وهمهٔ کارهای دیگر را انجام بدهد . هیچکس باو دستور نمی‌داد ؛ مخصوصاً خانم خانه‌که زنی تنبل وبی‌قید ومتصدی صندوق مغازه بود وبکلی به‌خانه و زندگی خود بی‌اعتنا بود . دختر وپسر خانواده هم درمغازه سرگرم بودند پدر وپدر بزرگ هم‌کاری بکارکسی نداشتند .

یکی از نخستین شبهای ورودش بودکه «**اینس**» را پیدا کرد . اینس دختری ازدهکدهٔ مونتگیدی بود واو بود که شغل خدمتکاری را برای مارا پیدا کرده بود . آنها تازه همدیگر را می‌شناختند معهذا محکم یکدیگررا درآغوش‌گرفته وبوسیدند .

اینس دختری بود خشن ، باحرکات وخطوط چهرهٔ زمخت. ولی چون مدتها بشغل کلفتی اشتغال داشت ، قیافهٔ شهری پیدا کرده بود .

برای عیدنوئل ، مارا بخانه پدرش مراجعت‌کرد . پدرش که باشغل کلفتی اومخالف بود این‌بار عدم رضایت خودرا آشکارتر نمود ولی مادر مارا باکار جدید اوموافق بود چون احتمال میداد باین ترتیب دخترش بوب‌را فراموش‌کند .

ولی مارا دختری خودسر بود واین‌بار هم تصمیم داشت رأی خودرا به‌کرسی بنشاند .

در فرصت مناسبی که یافت راجع به بوب از پدرش سئوال کرد .

ـ خبری ازاو نداری ؟

ـ چه فکر می‌کنی ؟ اگر خبری داشتم فوراً باطلاع تو میرساندم .

ـ چرا اینهمه وقت ماراز خود بیخبر گذاشته‌است ؟
ـ چه میدانم ... ممکن‌است هزار دلیل داشته باشد . ولی مطمئن باش ، اگر بلائی بسرش آمده بود بدون شك می‌فهمیدم .
ـ عفو عمومی چطور شد ؟

***

کلبه‌ها ودکانهای چوبی « لوناپارك » درمیدان بزرگی اندکی پائین‌تر از جاده قرار داشتند . جمعیت زیادی درآنجا می‌گشتند و بلندگوها موسیقی پخش می‌نمودند .
اینس هنگامیکه مرد جوانی را دیدگفت : ـ اوه ! چه اتفاق خوبی ! ـ ومارا رامعرفی‌کرد :ـ دوست من .
پسرك گفت : ـ خوشوقتم .
وبنوبهٔ خود دوستش را که در چند قدمی ایستاده بود معرفی کرد .
مارا باوجود حیرت‌اولیه ، فهمید این ملاقات قبلا پیش‌بینی وقرار آن گذاشته شده است . نگاه خشمناکی به‌اینس انداخت و روی خودرا بسوی دیگر گرداند .
دوست اینس پیشنهادکرد :ـ گشتی روی هواپیماهابزنیم؟
اینس قبول‌کرد ودر حالیکه به مارا وجوان دیگر نگاهی معنی‌دار می‌انداخت ،دورشد .
ـ ماهم میرویم مادموازل ؟
مارا بسردی جواب‌داد : ـنه ـ وپشت بمردجوان‌کرد .
ـ میترسید سرتان گیج برود ؟
ـ ابداً . ولی بامردیکه نمی‌شناسم هیچ‌جا نخواهم رفت . و اضافه کرد :
ـ دوست احمقم‌بدون اینکه مرادرجریان بگذارد این‌اوضاع راجورکرده . اگر میدانستم نمی‌آمدم .
مرد جوان لبخندی برلب آورده بود ولی چون متوجه شد مارا حقیقتاً عصبانی است ، معذب شد وچشم بزیرافکند .
اینس باتفاق دوستش خنده‌کنان بازگشت .
ـ چرا شماهم گشتی باهواپیما نمی‌زنید ؟ آدم حسابی میترسد ولی خطری ندارد .
مارا به‌تندی روباوکرد : ـ چرا بمن نگفتی ملاقاتی ترتیب داده‌ای ؟ اگر فهمیده بودم نمیآمدم .
ـ مگر چه اهمیتی دارد ؟
ـ برای توهیچ ولی برای من خیلی مهم‌است . خوشم نمی‌آید باپسرهائی‌که نمی‌شناسم بگردش بروم .

ـ می‌خواستم تنها نباشی وخوش بگذرانی .
دوست اینس گفت :ـ من بااینس میروم و شما هم با « استفانو » .
ـ من با هیچکس نمیروم . این « استفانو » هم اصلا نمیدانم کیست .
مرد جوان خنده‌کنان گفت : ـ خودش است دیگر ،توحتی خودت را معرفی نکرده‌ای ؟
«استفانو» بابی‌حوصلگی گفت : ـ کافی است . ورو به مارا کرد : ـ مادموازل عذر می‌خواهم ... من‌هم نمی‌خواستم اینجا بیایم .
اینس ودوستش رفتند سوار ماشینها بشوند . ماراگفت :
ـ چه احمقی ! دوست من‌هم همینطور . دوتائی بهم میآیند. بدتراز همه اینکه امروز می‌خواستم به‌سینما بروم وبخاطر اینس ازآن صرفنظرکردم .
مردجوان بعجله‌گفت : ـهنوز دیر نشده می‌توانید به فیلم برسید .
ـ دیگر نمی‌رسم کسی را پیداکنم وبااو بروم .
« استفانو » لحظه‌ای تردیدکرد آنگاه‌گفت :
ـ من می‌توانم همراه شما بیایم . نترسید هیچ‌نظر بدی ندارم . خود من‌هم میل داشتم فیلم ببینم .
قیافه‌ای چنان جدی وموقر داشت‌که مارا قبول‌کرد ولی بشرطی‌که خودش پول بلیتش را بپردازد .
ـ هرطور میل شماست . همینجا باشیدمن‌بآنها اطلاع‌بدهم.
ـ نه . خبردادن نمی‌خواهد .
براه افتادند . حین راه رفتن ازهم فاصله گرفته بودند . مارا پول خودرا داد تا«استفانو» بلیت تهیه‌کند .
وارد سینما شدند . فیلم داشت تمام می‌شد . همهٔ‌صندلیها اشغال شده بود ووقتی چراغها روشن شد ،عدهٔ کمی ازسالن بیرون رفتند .
ـ مثل اینکه باید تاآخر فیلم سرپا بایستیم .
ـ تقصیر این دوست احمق من است . باوجود اینکه میداند نامزد دارم این ملاقات را ترتیب داده . اگر آزاد هم بودم ازاین نوع ملاقاتها خوشم نمی‌آمد . معنی ندارد آدم بااولین پسری که باو روبرو می‌شود بگردش برود . البته منظورم شما نیستید .
ـ بله . می‌فهمم . حق باشماست . سیگار می‌کشید .
ـ نه . سیگار کشیدن یك دختر آنهم در ملاء عام خیلی زننده است .

ـ اهل اینجا نیستید ، اینطور نیست ؟
ـ من اهل «مونتگیدی» هستم . برای همین هم هست‌که بااینس بگردش میروم چون دختردیگری دراینجا نمی‌شناسم .
ـ من هم اهل اینجانیستم .اهل «کاستلفیورنتینو »میباشم.
ـ چه شغلی دارید ؟
ـ درکارخانهٔ بلورسازی کارمی‌کنم .
« استفانو » بارانی خودرا ازتن درآورد . مارا علامت حزب را بریقهٔ اودید .
ـ نامزد من‌هم عضو حزب‌است .
ـ آه !
ـ پدرم هم همینطور . برادرم هم ... آلمانیها تیربارانش کردند .
ـ پارتیزان بود ؟
ـ بله . بانامزدم یکجابودند . یعنی ... درآن موقع هنوز نامزد نبودیم حتی همدیگررا نمی‌شناختیم ...
سخن خودرا قطع‌کرد . بچه مناسبت زندگی خودرا برای این ناشناس تعریف می‌کرد ؟ صحبت را عوض‌کرد :
ـ دراینجا بشما خوش میگذرد ؟
ـ کمی احساس تنهائی می‌کنم .
ـ اما شما که دوستی دارید .
ـ او دوست واقعی من نیست . سلمانی است ودر بازار سیاه فعالیت دارد .
دوصندلی خالی شد ومارا واستفانو نشستند . ماراپرسید:
ـ فیلم پل‌واترلو را دیده‌اید ؟
ـ آه ! ازآن فیلمهای عالی بود .
ـ ازنوع فیلمهائی بودکه من دوست دارم . هیچ برایم مهم نیست‌که بطرز غم‌انگیزی بپایان برسد .
استفانو باعجله‌گفت : ـ نظرمن هم همین است . وچند لحظه بعد افزود :ـ در « لوناپارك » من خیلی معذب بودم . چون عادت ندارم پاپی دختران مخصوصاً اگر نامزد داشته باشند بشوم . چون خودم هم خوشم نمی‌آمد کسی دوروبر نامزد من بگردد . گرچه دراین مواقع نامزدم همیشه پیش خودم بود ...
قسمت دوم فیلم شروع شد .
وقتی از سینما خارج شدند ،مارا پرسید ساعت چنداست؟
ـ هفت است . برای شما دیراست ؟
ـ نه . تاهشت فرصت دارم . به«لوناپارك» برگردیم .

براه افتادند . مارا پرسید :
ـ راجع بنامزدتان چه می‌گفتید ؟
ـ **او دختر نجیبی نبود : برای همین بود که رهایش کردم .** هنگامیکه پس‌از سه‌سال خدمت سربازی برگشتم ، چیزهائی از گوشه وکنار راجع برفتار ناشایست اوشنیدم . ولی نمی‌خواستم باورکنم . خوداو قسم می‌خورد نجیب است . تااینکه خودم مچش را گرفتم . برای همین موضوع ولایتم راترك‌کردم چون هروقت بااو روبرو می‌شدم منقلب‌می‌شدم ودلم می‌خواست گناهش‌راببخشم.
ـ شاید بهتر بودگذشت می‌کردید .
ـ نه . اوزنی است‌که لایق‌گذشت نیست . از همهٔ اینها گذشته ازرفتاری‌که باخود من‌داشت خوشم نمی‌آمد .
ـ منظورتان چیست ؟
ـ نسبت بمن هم طبیعت واقعی خودرا بروز میداد .
ـ چطور ؟
ـ وقتی دختر وپسری نامزد هستند ، وظیفهٔ دختر است که جلوی نامزدش را بگیرد . مردها گاهی بسرشان میزند ....بااو ، دوران نامزدی مافرقی بازناشوئی نداشت .
مدتی ساکت بودند آنگاه باردیگر براه افتادند منتها بجای اینکه بطرف « لوناپارك» بروند ، درطول خط‌آهن براه افتادند .
ـ مثل اینکه هنوز عاشقش هستید ؟
ـ نه . شاید هم‌هرگز عاشقش نبوده‌ام . قبل از رفتن بسربازی ، برای وقت‌گذرانی به‌او اظهار عشق می‌کردم . درمدت سه‌سال که ازاو دور بودم درباره‌اش فکر می‌کردم وخیال می‌نمودم عاشقش هستم درحالیکه معشوقهٔ خیالی من زمین تا آسمان بانامزدم تفاوت داشت .
ساعت نزدیك هشت بود ودیگر فرصت نداشتند به « لوناپارك » بروند .
مارا اندکی فکرکرد تا جملاتی راکه در این موارد گفته می‌شود بیاد آورد :
ـ از آشنائیتان خیلی خوشوقت شدم .
ـ من هم همینطور مادموازل .
ـ پس خداحافظ .
ـ خداحافظ ـ وپس‌از لحظه‌ای مکث افزود : شاید یکشنبهٔ دیگر به « لوناپارك » برویم .
روز بعد ماوقع را برای اینس تعریف‌کرد .
ـ عجب بازی سرم درآوردی . بدون اینکه خبرم کنی ،

دررفتی ! ومن مثل یك‌احمق همهٔ «لوناپارك» را در جستجویت زیرپا گذاشتم .
ــ سینما رفته بودم .
ــ بله . باآن پسره . اول دادوبیداد راه انداختی و بعد بااو در رفتی .
ــ نمی‌توانستم تنها به‌سینما بروم .
ــ راستی ! نقشهٔ بدی نبود . برای مخفی شدن چه جائی بهتر از سینما ...
مارا عصبانی شد :
ــ چه‌طرز فکری داری ! سینما بقدری پربودکه تامدتی صندلی برای نشستن پیدا نکردیم .
ــ بعداز سینما چی ؟ لابد در امتداد خط آهن گردش کرده‌اید ... آنجا ، محل ملاقات عشاق‌است ...
ــ میدانی‌که یك آدم پست بتمام معنی هستی اینس ؟
ــ خودت را معصوم جلوه نده ! اگرمن پستم ، تودوروئی .
ــ ببین چه حرفها می‌زنی .
ــ دروغ میگویم ؟ دیروز وقتی آن‌پسره را بتو معرفی کردم اوقاتت بقدری تلخ شد که گوئی گناهی مرتکب شده‌ام . آنوقت همینکه دوقدم دورشدم ، ازفرصت استفاده کردی وبااو رفتی . معلوم‌است‌که برای نمازخواندن نرفته بودید .
مارا باوج خشم رسید :
ــ خیلی بدجنس واحمقی . دیگر نمی‌خواهم ببینمت . اگر جان بدهی ،نگاهت نخواهم‌کرد .
مارا واینس به « لوناپارك » رفتند . «ماریو» و «استفانو» آنجا بودند . پس‌از تعارفات معموله ، اینس بادوستش برای اتومبیل سواری رفتند . مارااز جای خودتکان نخورد .
ــ مثل اینکه امروز حال خوشی ندارید .
ــ نه .
ــ من هم همینطور . نامه‌ای ازنامزد سابقم دریافت‌کرده‌ام. بازهم طلب بخشش وعفوکرده‌است .
ــ مگر بازهم برای شما نامه میدهد ؟
ــ بـله . هفته‌ای دوبار .
ــ وشما جواب میدهید ؟
ــ بله . می‌نویسم‌که دیگر امکان هیچ پیوندی بین ماوجود ندارد . خانوادهٔ این دختر خیلی سربزیر ونجیبند . معلوم می‌شود علف هرزه همه‌جا میروید . آنشب یك داستانی نوشتم بهمین‌عنوان:



علف هرزه

ـ مگر شما نویسنده هستید ؟
ـ این اولین داستانی بودکه نوشتم . سابقاً شعر می‌گفتم. امروز در روزنامه خواندم‌که مسابقهٔ داستان‌نویسی ترتیب داده‌اند. من هم شرکت کردم . شرح نامزدیم را نوشتم و فقط اسمها را تغییر دادم .

اینس وماریو بازگشتند . ماریو بااعیان منشی برای همه بادام بوداده خرید .

هنگامیکه « لوناپارك » راترك کردند ، ماریوگفت : شماها جلو بروید ، ماپشت سرتان می‌آئیم . اینس میخندید .

پس‌از طی صدقدم مارا برگشت ودوسایه را درکنار دیوار دیدکه یکدیگر را درآغوش گرفته بودند . بطور ناگهانی ضعفی در شکم حس‌کرد . به‌استفانو نگریست : دستهارا درجیب بارانیش فرو برده و چهره‌اش کاملا در سایه بود . فقط برق چشمهایش دیده میشد . مردجوان بالاخره متوجه اوشد :

ـ سردتان است ؟ میبینم یقه‌تان رابالا زده‌اید .
ـ بله . سردم است .
ـ من هنگام کار آنقدر از گرما رنج می‌برم که سرما همیشه برایم خوش‌آیند است .
ـ چطور ؟
ـ نمیدانید کار بلورسازی چگونه است ؟

شروع کرد به‌شرح دادن کار خود . مارا بابی‌توجهی گوش میداد وگاهی نگاهی به‌پشت سر می‌کرد . اینس وماریو بازو ببازوی هم راه می‌رفتند وگاهی برای بوسیدن همدیگر می‌ایستادند . این‌بار آنهارا واضحتر دید ،چون زیرنور ایستاده بودند .

ـ ... باین ترتیب مجبوریم حتی درقلب زمستان نیمه‌عریان کار کنیم. خیلی خسته‌کننده است . ولی انسان بالاخره عادت‌میکند.»

وقتی بخانه برگشت ، مارا خودرا محروم حس می‌کرد . همانروز اینس برایش تعریف کردکه نامزدی در مونتگیدی دارد و بزودی بااو ازدواج خواهدکرد . مارا رفتار دوستش را باداشتن نامزد تقبیح می‌کرد ، باوجود این به‌سبکسری اورشك می‌برد .

امیدوار بود یکشنبه بعد استفانو را ببیند ولی ماریو تنها آمد . درمدتی‌که در لوناپارك بودند خودرا زیادی حس نمی‌کرد ولی بعد فهمید باید اینس ودوستش را تنها بگذارد . زودتر از معمول بخانه بازگشت وتمام شب ، خودرا تنها وغمگین یافت .

یکشینبه بعد استفانو ازحاضر نشدن در وعده‌گاه عـذر

خواست وگفت مجبور بوده پیش مادر بیمارش برود . هرچهارنفر بسینما رفتند .

هنگامیکه ازیکدیگر خداحافظی می‌کردند استفانو شعری راکه برای مادرش سروده بود باوداد .

شب هنگامیکه می‌خواست بخوابد . دخترجوان این شعررا خواند . سپس ازخود پرسید چه احساسی نسبت به‌استفانو دارد؟ نگاه عمیق وحرکات آرامش را دوست داشت ولی صحبتهای‌طولانی و همچنین سکوت‌های تمام‌نشدنیش اورا معذب می‌کردند .

این بود حالت روحی مارا هنگامیکه اولین نامه‌را در اوایل مارس از بوب دریافت‌کرد .

۳

استفانو به‌نردهٔ سرخ وسفید تکیه داده بود . لباس نوئی دربرداشت . ته‌سیگار خودرا دورانداخت و به‌مارا نزدیك شد .

ـ ببخشیدکه دیر کردم .

ـ اوه ، اهمیتی ندارد .

ـ راستش را بخواهید نمی‌خواستم بیایم .

استفانو متعجب پرسید : ـچرا ؟

ـ برای اینکه خوب نیست . من نامزد دارم وشما ، شما با دختری مکاتبه می‌کنید .

چندقدم دور شدند . استفانو پرسید :

ـ چرا گفتیدکه نمی‌خواستید بیائید ؟

ـ حاجتی بشرح نیست . کار خوبی نیست و خودتان هم میدانید .

ـ چون ... تاحالا دربارهٔ آن‌فکر نکرده بودم . گذشته ازآن دیروز نامه‌ای ازنامزدم دریافت‌کرده‌ام .

ـ آه . شاید چیزهائی راجع بمن شنیده و سرزنشتان کرده است .

ـ نامزدم نمی‌تواند ازآنچه من انجام میدهم خبردار شود . فکرش رابکنید . اودر فرانسه است .

ـ استفانو باتعجب گفت: ـدر فرانسه ؟

ـ بله . در فرانسه . نه‌ماه بود خبری ازاو نداشتم وبالاخره دیروز نامه‌ای دریافت‌کردم .

ـ برای کار آنجا رفته ؟

مارا جواب نداد . چشم بزیرافکنده راه میرفت . میل شدیدی به‌درمیان گذاشتن راز خود بااستفانو همچنانکه اوکرده بوددرخود حس‌میکرد . بالاخره تصمیم‌خودراگرفت : دیگربااستفانو

ملاقات نمی‌کرد ولی قبلا همهٔ سرگذشت خود رابرای اوتعریف می‌نمود . خیلی‌وقت بود می‌خواست ازسنگینی غمش بکاهد .

ـ موافقیدکه دیگر هرگز همدیگررا نبینیم ؟

ـ اگر واقعاً خوشتان نمی‌آید ...

ـ موضوع خوش‌آمدن نیست . این کار صورت خوشی ندارد . پس این‌آخرین گردش ماست . موافقید ؟

مردجوان گفت :ـ موافقم .

ـ می‌خواهم رازی راباشما درمیان بگذارم .

روی یك برآمدگی نشستند ومارا شروع بصحبت کرد . هرچه پیش میرفت در شرح مطلب دچار اشکال بیشتری میشد . استفانو سیگاری روشن‌کرده بود . بالاخره‌گفت :

ـ حدس میزدم‌که ناراحتی دارید ، چون بیش‌از سنتان گوشه‌گیر وخاموش بودید . چندبار تصمیم گرفتم سئوالاتی دراین مورد بکنم ولی جرات نکردم ...

ـ می‌بینیدکه ازشما خوشبخت‌تر نیستم .

ـ درست است . شایدهم باین دلیل‌که حس می‌کردیم شباهتی درسرنوشتمان وجود دارد بطرف یکدیگرکشانده شدیم .

ـ شاید .

ـ دراین صورت ملاقاتهای ما هیچ‌بدی ندارد ، اقلامیتوانیم همدیگررا دلداری بدهیم .

ـ نه استفانو .

برای اولین‌بار اورا باسم کوچکش خطاب‌کرده بود .

ـ این آخرین ملاقات ماست .

ـ هرطور میل شماست . اگرواقعاً بناباشدکه همدیگررا نبینیم ،اجازه بدهید من‌هم چیزی بشما بگویم .

ـ مارا . متأسفم ازاینکه شمارا قبلا ملاقات نکردم .

مارا چشم بزیر افکند :ـقبل ازچی ؟

ـ موقعی‌که آزاد بودید . مارا بمن بگوئید . اگر قلبتان در گرو دیگری نبود ، فکر می‌کنید امکان داشت محبتی نسبت بمن داشته باشید ؟

مارا باسر جواب مثبت داد .

ـ نه درچشم من نگاه‌کنید وجواب‌بدهید .

مارا بی‌اراده اطاعت‌کرد :ـ بله .

ـ متشکرم مارا . دلداری کوچکی است ، ولی خوشحال خواهم شد اگر بدانم چنانکه در موقعیت دیگری باهم روبرومیشدیم شاید شماهم بمن علاقه پیدا می‌کردید . من که بلافاصله عاشق

شما شدم .

مارا چشم ازچهرهٔ تیره وخاکی ازعشق و درد استفانو بر گرفت . برای اولین بار پس‌از مدتها ، طعم کلمات عاشقانه را می‌چشید .

شب نزدیك شده بود . مارا بدون اینکه بچهرهٔ استفانو بنگرد پرسید : ـ نمی‌رویم ؟

به‌آرامی بازگشتند . فقط هنگامی‌که به‌قصبه رسیدند ، توانستند بهم بنگرند و حرف بزنند . هنگامیکه از هم جدا می‌شدند استفانو پرسید :

ـ راستی نمی‌خواهید باهم ملاقات کنیم ؟

ـ استفانو ، سعی‌کنید بفهمید ...

ـ می‌فهمم مارا .

دست دخترك را مدتی طولانی فشرد آنگاه بدون یك‌کلمه حرف وحتی خداحافظی ، ازهم جداشدند .

***

در ماه آوریل ، دومین نامهٔ بوب را دریافت‌کرد . این‌بار هم آنرا پدرش برایش‌آورد .

مفاد نامه تقریباً عین اولی بود . فقط درآن اشاره‌ای به‌انتخابات که بزودی انجام می‌شد وعفوعمومی‌که بدنبال داشت ، شده بود .

ـ انتخابات کی انجام خواهد شد ؟

پدرجواب‌داد :ـ دوم‌ژوئن . ماحتماً درآن پیروز خواهیم‌شد.

پدر بیش‌از همه سرگرم کارهای سیاسی بود . مارا احوال مادرش را پرسید : خوب نبود واز کسالتی رنج می‌برد که پدرعلت آن را نمیدانست .

شب‌هنگام سرمیز خدمت می‌کرد . پسرارباب‌گفت :

ـ نامهٔ مارا را دادید ؟

خواهرش گفت ـ آه راستی مارا ، نامه‌ای برایت رسیده، داشتم فراموش می‌کردم .

نشانی باماشین تحریر نوشته شده بود . مارا وقتی بـه رختخوابش رفت پاکت را گشود . درون آن فقط یك‌ورق کاغذ بودکه روی آن اشعاری نوشته شده‌بود . خط استفانو بود :

به مارا .

مارا ،

طفل شجاعی که

در سکوت رنج میبرد .

مارا ،
اگر ترا قبلا دیده بودم ،
سوزنده‌ترین کلام عشق را
برای تو میسرودم
ولی تو متعلق بدیگری هستی ،
ومن بیش‌از آن برای تواحترام قائلم
که بگویم : « دوستت دارم ».
با رویاها
و همچنین باتو
بدرود می‌گویم .

نامه حتی امضا هم نداشت . ماراکه انتظار یك‌نامهٔ واقعی را داشت ، ناراحت شد . نامهٔ بوب راهم خواند . این یکی هم بخواست دل او جواب نمیداد : « آیا سرنوشت من اینست‌که‌جوانی را بدون عشق پشت‌سر بگذارم.؟ـ ماه گذشته ، هفده ساله شده‌بود. بنظرش میرسید بهترین دوران زندگی راAز دست داده‌است ؟

یکشنبه ، اینس بدنبالش آمد . باماریو قطع رابطه کرده و علت آن‌را باصراحت همیشگی بیان می‌کرد : ماریو توقعات بیشتری داشت ؛ بوسه‌ها کفایتش را نمی‌کرد واو نخواسته بود تمکین کند . نه‌بخاطر خود عمل ، بلکه چون بعداً برای همه دوستانش ماجرا را تعریف می‌کرد .

خلق خوشی نداشت . در سینما حوصله‌اش سررفت و به مارا گفت :

ـ می‌بینی ، آدم وقتی باتفاق پسری بگردش نمی‌رود بهش خوش نمی‌گذرد .

ازکوچه پائین می‌آمدند که استفانو را دیدند . مردجوان متوجه آنها نبود . اینس اورا صدا زد ؛ مارا ممانعتی بعمل نیاورد . وقتی استفانو به مارا سلام می‌کرد بنظر می‌رسید منقلب است . خوشبختانه اینس آنجا بود . ازاو پرسید آیا ماریو را دیده است .

ـ نه . طی هفته کسی را نمی‌بینم ویکشنبه را معمولابدهکده خودمان میروم .

ـ اگر احیاناً اورا دیدید ازقول من بگوئید آدم پستی است وهرگز اورا نخواهم بخشید . اما ... شاید میل دارید تنها بمانید .

و چشمکی به مارا زد .

مدتی ساکت ایستادند .

ـ پس ... بانامزدتان آشتی کرده‌اید ؟

استفانو باتعجب گفت : ـ نه ،چطور مگر ؟

– چون هریکشنبه بخانهٔ خودتان میروید .
– بدهکده میروم چون کار دیگری ندارم .
– من هم یکشنبه‌ها نمیدانم چکارکنم .
– خودتان اینطور خواستید .
مارا سخنی نگفت – آنگاه پرسید :
– برای نامزدتان هم شعر می‌فرستادید ؟
– نه ... او نمی‌توانست آنها را درک‌کند . میدانید ، آنچه مرا بطرف او میکشاند ، جسم اوبود . او زیبا ، ولی مبتذل بود ؛ شمازیبائیتان ،زیبائی‌معنوی است . نگاهتان ،حالت‌چهره‌تان‌وحرکات پراز لطفتان ... وقتی شمارا نگاه می‌کنم ، خدا میداند درچه‌عوالمی سیر می‌کنم ... بیرحم نباشید : تنها دلخوشی مراکه نگاه کردن‌بشما و شنیدن صدایتان است ازمن نگیرید .

این جملات مارا را گیج می‌کرد ولی باندازهٔ چند کلمهٔ ساده که استفانو دربارهٔ عشقش برای اولین‌بار گفته بود ، تحت تأثیرش قرار نمیداد . باوجود این حس می‌کرد دیگر نمی‌تواند از وجود او محروم باشد .

وملاقاتهایشان ازنو شروع شد .

درماه مه پدر بدنبال اوآمد . بنابود مادررا عمل‌کنند .

عمل باموفقیت بپایان رسید ولی حال مادر بکندی رو ببهبود می‌رفت .

جریان انتخابات به‌اوج خود رسیده بود .

ناگهان خبر اعلام عفو عمومی منتشر شد . مارا آنرا ازیکی از بیماران بیمارستان ، که شوهرش بجرم شرکت در بازار سیاه بزندان افتاده بود ،شنید . فوراً برای کسب اطلاع بیشتر بسراغ پدرش رفت ولی پدر برای‌کارهای تبلیغاتی به‌مسافرت رفته بود و فقط روز بعد توانست دراین‌زمینه‌بااو صحبت‌کند . پدرفوق‌العاده عصبانی بود :

– این عفو عمومی شاهکاری بود ! فاشیستها و همهٔ‌آنهائی که شکمشان را با گرسنه نگاهداشتن ملت پر کرده‌اند ، آزاد خواهند شد .

– بوب چی ؟
– بوب پارتیزان بود وعفوشامل پارتیزانها نمی‌شود .
مارا پرسید : – پس بوب هرگز نخواهد توانست برگردد ؟
– برمی‌گردد ، برمی‌گردد : مطمئن باش . وقتی قدرت را در دست گرفتیم ...

مادر از بیمارستان «کول» بخانه منتقل شد . مارا کار

خدمتکاری خودرا رها نمود وبپرستاری مادر شتافت . یکی از روزها نامه‌ای ازبوب دریافت‌کرد که درآن راجع ببازگشت خود در آینده تقریباً نزدیکی اظهار امیدواری کرده بود . باسخنان امیدبخشی که پدرش دراین مورد می‌گفت ،اطمینان یافت بوب بزودی برگشته ، باهم ازدواج خواهندکرد .

ولی این‌کار دیگر مثل سابق اورا خوشحال نمی‌کرد . بیش از بوب ، به‌استفانو فکر می‌کرد . درحقیقت اصلا دربارهٔ نامزد خود نمی‌اندیشید مگر اینکه یکی‌از اطرافیان نام‌اورا پیش اوذکرکند .

وقت نکرده بود استفانو راازرفتن خودمطلع‌کند ودرضمن نمی‌توانست تصمیم بگیرد ونامه‌ای برای او بفرستد . دلش برای استفانو وبیش‌از او برای قصبه‌ایکه درآن کار می‌کرد ، سینما ، لوناپارك وسایر زیبائی‌های آن تنگ شده‌بود .

مارا ، دونامه پشت سرهم ازبوب دریافت کرد . دیگر امیدی ازآنها تجلی نمی‌کرد . اعتراف می‌کردکه‌هرگونه امید بازگشت به‌ایتالیا رااز دست‌داده‌است :«توباید بمن‌ملحق‌شوی . درجستجوی وسیله‌ای برای آمدن تو هستم و با رفقا دراین مورد صحبت کرده‌ام »....

آه نه ! اوهرگز بدنبال او تافرانسه نمی‌رفت . اگر واقعاً برای اوبازگشت محال بود ، دراین صورت ...

هنگامیکه مادرش بکلی شفا یافت ، مارا به‌دعوت خانم قدیمی‌اش که موقتاً کلفتی بجای او استخدام کرده بود ، پاسخ مثبت داد .

٤

یکی از شبهای اول ورودش به‌قصبه بااستفانو برخورد کرد . مردجوان لحظه‌ای مارا رانگریست گوئی اورا نشناخته‌است آنگاه چهره‌اش شکفته شد .

ـ کی برگشته‌اید ؟

ـ دوشنبه .

ـ هنوز هم درهمان خانواده خدمت می‌کنید ؟

ـ بله . وشما .... هنوزدر کارخانه بلورسازی هستید ؟

ـ بله .

ـ از برگشتنم خوشحالید ؟

ـ چه سئوالی !

ـ من هم خوشحالم .

ـ مارا ...

استفانو می‌خواست ادامه‌بدهد ولی مارا باگفتن این موضوع

که عجله دارد سخنش را قطع کرد . برای آنشب کافی بود .
بعداز ظهر یکشنبه مثل گذشته باهم بـرای گردش در خیابان رفتند . برگ درختها میریخت ، موها رنگ آجـری بخود می‌گرفتند .
ـ آنشب که شما را دیدم ، هاج و واج ماندم . دیگر امید نداشتم .
مارا با عشوه‌گری گفت : ـ حتماً وجود مرا بکلی از یاد برده بودید .
ـ برعکس . دراین چندماه آخر ، یك‌لحظه ازفکر شما غافل نبوده‌ام . عشق من بشما عمیق وواقعی است ، هوس نیست . خیلی سعی‌کردم بااین احساس‌مبارزه‌کنم ولی موفق نشدم . نمیتوانم تصویر شمارا ازصفحهٔ دلم محوکنم .
ـ من هم خیلی کوشیدم تا فراموشتان کنم ولی موفق‌نشدم.
ـ مارا ... ماتصمیم گرفتیم بایکدیگر قطع رابطه کنیم ولی تقدیر این تصمیم را نقش برآب‌کرد . وبا حرارت افزود :ـ مارا ، نمی‌توانیم باسرنوشت بجنگیم .
ـ چه باید بکنیم ؟
مارا این سئوال رابیشتر ازخودش می‌کرد تاازاستفانو .
ـ خودرا تسلیم سرنوشت کنیم . همدیگر را دوست داریم، بنابراین ...
ـ من تعهدی کرده‌ام وباید برسرآن باقی بمانم .
ـ ولی مایکدیگر را دوست داریم ...
مرد جوان چهرهٔ خودرا نزدیك کرده بود .
ـ نه، استفانو ، نه ...
ولی بهمین زودی خودرا تسلیم بوسهٔ اوکرد . ضعفی در خود حس نمود . چشم‌گشود :
ـ خوب نیست .
ـ خوب است ، مارا ، عشق من .
باردیگر چهرهٔ خودرانزدیك کرد ،مارا صورتش رابرگرداند. گونه‌هایشان بهم چسبید درحالیکه دست همدیگررا گرفته بودند .
ـ خیلی سعی‌کردم بخود مسلط باشم ،مارا،ولی نتوانستم.
ـ نباید اینکاررا بکنیم ، نباید .
ـ ولی توکه دوستم داری .
ـ مهم نیست . باوجود این علاقه نمی‌بایست حرف تـرا گوش می‌کردم .
ـ لااقل بگذار یك‌لحظه دوستت بدارم . فقط یکساعت .

بعد دیگر مرا نخواهی دید .

ـ تازه بدتر می‌شود ... خواهش می‌کنم ، ولم‌کن ، بیشتر ازحدلازم عاشق توهستم ؛ اگرباز مرا ببوسی ...

ـ آیا گناه من‌است‌که دوستت دارم ؟

گفتگوهایشان توام بانوازش بود . بالاخره مارا بدون ابراز مخالفت خودرا ببوسه‌هایِ اوسپرد .

دست دردست هم بازگشتند . بهم می‌نگریستند . آنگاه چشم به‌برگهای خشکی‌که اسفالت را پوشانده بود می‌دوختند . مارا بهیچ‌چیز فکرنمی‌کرد فقط هنگامیکه به‌قصبه رسیدند ، بخودآمد .

ـ استفانو نمی‌بایست اینکار رامی‌کردیم .

ـ چرا ؟ برای چه حقیقت راز خودمان پنهان‌کنیم ؟ مگر بهمدیگر علاقه نداریم ؟

ـ چرا .

ـ دراین صورت چراباهم علناً بگردش نرویم ؟ چرا نامزد نشویم ؟ چه‌چیز مانع خوشبختی ماست ؟

ـ من نامزد دارم استفانو .

ـ ولی مرا دوست داری . این زنجیررا پاره‌کن !

ـ نمی‌توانم .

ـ چرا ؟ مشکل نیست . برایش می‌نویسی که در مورد احساساتت نسبت باو اشتباه‌کرده‌ای .

ـ اگر اینجا بود شاید امکان داشت . ولی در غربت ، مثل يك ناامید زندگی می‌کند : چطور می‌توانم دراین شرائط بی‌مهری خودم را باواطلاع بدهم ؟

ـ هروقت بازگشت این موضوع راباوبگو .

ـ شاید هرگز برنگردد ، استفانو .

مرد جوان حیرت‌زده فریاد زد : ـچی ؟

ـ بله . عفوعمومی اعلام شده ولی نه‌برای او . درفلورانس مقدمات محاکمهٔ اورا فراهم می‌کنند . خدا میداند بچندسال حبس محکومش خواهند کرد و باین ترتیب او نخواهد توانست بوطن برگردد .

ـ شاید تبرئه شود .

ـ نه . همان است‌که گفتم . حزب‌که نمی‌خواهد اوبرگردد، دلیلش اینست‌که از محکومیت او اطمینان دارد . بعلاوه شنیده‌ام محاکمهٔ غیابی ، محکومیتش هم‌سنگین‌تراست .

ـ اگر تسلیم نشود ، موقعیتش خطرناك‌تر خواهد شد .

ـ خودش هم میداند بهمین جهت است‌که برایم نوشته

درفرانسه باو ملحق شوم .
استفانو باوحشت گفت :ـ اینکاررا خواهی‌کرد ؟
ـ نه . برایش هم نوشتم که درخود قدرت این‌کار راندارم. نه می‌توانم پیش او بروم و نه دلم میآید ترکش‌کنم . نمیدانم تکلیفم چیست .
ـ می‌فهمم مارا . ولی لااقل بگذار کمی امیدوارباشم ...
وقتی هوا تاریك شد درطول خط‌آهن بقدم‌زدن پرداختند. استفانو ساکت بود واز مارا فاصله می‌گرفت . دختر جوان نزدیك شد :
ـ اوقاتت ازمن تلخ شده ؟
ـ ازتو ؟ نه... اوقاتم ازدست خودم تلخ است . تاحالا خودخواه بوده‌ام . بتو فکر نکرده‌ام وجودم را بتو تحمیل کرده‌ام بدون اینکه فکرکنم این‌عمل چه رنجی برای تو دربر خواهد داشت. من‌بعد ، هرچه خواستی انجام خواهم داد . نمی‌خواهم قلبت را منقلب کنم . می‌خواهم خوشبخت باشی . چه‌کنم که سعادتمند بشوی ؟ بگو تا اطاعت کنم .
ـ مرا ببوس .
استفانو متحیر اورا بوسید ولی بدون حرارت .
ـ بازهم ببوس . حالا مرا در آغوش خودبگیر . دیگر نمی‌خواهم بچیزی فکرکنم .
ناگهان خودرا کنارکشید وچشم بدیدگان اودوخت :
ـ استفانو ، حتی اگر عشقمان بی‌سرانجام باشد .... برایم فرقی نمی‌کند .
وخودرا درآغوش او افکند .
حالا دیگر روزها کوتاه بودند وآنهاکه ساعت چهار بوعده‌گاه می‌رفتند ، درانتظار تاریکی ، مدت‌زیادی بسرنمی‌بردند . درجاده‌ایکه خط آهن ازآن میگذشت ، چراغ ورهگذر کم‌بود . زوجهائی هم‌که درآن رفت وآمد می‌کردند ، به اندازهٔ این‌دو دلداده ، بخود مشغول بودند .
سینما رفتن هم بجای خود لذت فراوانی داشت دست بدست هم میدادند وگاهی چشم ازپرده برمی‌گرفتند تا چشم در چشم هم‌دوخته ، کلمات عاشقانه زمزمه‌کنند .
مارا یك‌هفتهٔ تمام درانتظار این‌روز بسرمیبرد .
هربارکه به‌محل ملاقات‌میشتافت میلرزید . همینکه‌استفانو را میدید ،حس‌می‌کرد قلبش آب می‌شود .
دوست داشت درآغوش او فرورود و عضلات پیچیده‌اش



را حس کند . مدتها درآغوش او ، ساکت می‌ماند وچشم به نور فانوسهای خیابان‌که در میان مه بچشم می‌خوردند میدوخت . و گاهگاه جای خودرا درآغوش استفانو تغییر میداد تاتماس لذتبخش را تجدید کند .

خوشش نمی‌آمد که استفانو سخن‌بگوید و لطف جادوئی این لحظات را باحرف‌زدن بهم بریزد . نمی‌خواست بدنیای حقایق برگردد .

ــ مارا باید چیزی ازتو بپرسم .

ــ هیچ‌چیز نپرس .

ــ کاغذی ازبوب دریافت نکرده‌ای ؟

ــ چرا دربارهٔ اوبامن حرف میزنی ؟

ــ لازم است مارا .

ــ چرا ؟

واورا محکم درآغوش میگرفت تامانع ادامهٔ صحبتش‌شود ولی استفانو کنار می‌رفت .

ــ باید تصمیمی بگیریم مارا . باید درفکر آینده باشیم .

ــ چرا ؟ زمان حال خیلی دل‌انگیز است . از حال حاضر استفاده کنیم وبه آینده نیاندیشیم . مثل فیلم «عشاق بی‌سرانجام».

ــ اوه استفانو ، قسم می‌خورم هرگز خودرا تا این حد خوشبخت حس نکرده‌ام . چرا سعادتم را باگفتن حرفهای ناراحت کننده ضایع می‌کنی ؟

ــ اگر بامن خوشبختی ، چـرا نامزد نشویم ؟ حتـی ازدواج نکنیم ؟

ــ استفانو ، آنوقت زندگی بیش‌ازحد زیبا می‌شد .

ــ چه‌کسی سد راه ماست ؟

ــ نمیدانم . ولی میترسم این سعادت ناگهان محو شود .. نمی‌خواهم دربارهٔ آینده فکر کنم ونقشه بکشم . درآغوش توبودن و بهیچ چیز فکر نکردن ، برایم کافی است . نمی‌توانیم باین وضع ادامه بدهیم ؟

ــ نه مارا . می‌خواهم باتو ازدواج کنم . حتی می‌توانیم فوراً عروسی کنیم . باآنچه در پانسیون خرج می‌کنم می‌توانیم دونفری زندگی کنیم .

مارا نمی‌توانست استفانو را دردل ، یك شوهر علاقمند بخانه مجسم کند ، اصلا ازاین کار بدش می‌آمد . داشتن خانـهٔ مستقل وبچه هم چنگی بدلش‌نمی‌زد . یکروزکه مردجوان اصرار بیشتری برای ازدواج‌کرد پاسخداد :

ـ هنوز جوان‌تر از آنم که بتوانم دربارهٔ عروسی فکر کنم.
و در دل خود میگفت : « جوانم و می‌خواهم زندگی کنم .»
در عید «اپی‌فانی» بازپیش خانــواده‌اش آمد . استفانو بخانهٔ مادرش میرفت و برای مارا امکــان نداشت بدون او در پوجیبونی بماند .
یکروز یکشنبه ، هنگامیکه مارا می‌خواست بوعده‌گــاه برود ، زنگ در بصدا درآمد . دررا گشود و بدیدن پدرش از تعجب خشك شد .
ـ چه‌شده پدر ؟ حال مامان چطوراست ؟
ـ خوب است دخترم . حال همه خوب است . فقط چون یکشنبه بود خواستم احوالی از تو بپرسم ... کسی درخانه نیست ؟
ـ نه .
ـ پس برویم باطاق تو .
پدر روی تختخواب نشست . مارا سرپا ایستاده ومنتظر بود علت حقیقی آمدن اورا بشنود .
ـ مارا ، باید بازبخانه برگردی .
ـ پس حال مامان خوب نیست ؟
ـ برای مامان نیست . موضوع بوب‌است .
ـ بوب ؟
پدر بدون اینکه باوبنگرد ،گفت : ـ دستگیرش‌کرده‌اند .
ـ چطور ؟ بازچکارکرده ؟
ـ هیچ . کاری نکرده ... برای همان قضیه است . درمرز دستگیر شده است .
ـ می‌خواست به‌ایتالیا برگردد ؟
ـ نه . دولت فرانسه اورا اخراج‌کرده . این عمل پیروزی بزرگی بدنبال داشته ودولت جدید فرانسه تصمیم گرفته عدهٔزیادی از فراریان سیاسی ایتالیائی را اخراج‌کند ... بوب درمرز گرفتار شده است . کسی چه میداند : شاید اورا تاکنون به فلورانس منتقل کرده‌اند .



کوچه خلوت بود . فقط درآن بالا ، سپور ارابه‌اش رامیراند و پائین‌تر ، گارسن کافه کرکره آهنی را بلند می‌کرد . پدرش روز پیش تلفنی اطلاع داده‌بودکه سرساعت هفت دنبالش خواهد آمد .
تاچند ساعت دیگر بوب را میدید . فکراین ملاقات بنظرش بیمورد واحمقانه می‌آمد . یکسال ونه‌ماه ازرفتن بوب می‌گذشت . حالا حتی قیافه‌اش رابخاطر نداشت .

روبرو شدن با اومعـذبش می‌کرد . خوشبختانـه پدر و « لیدوری » بااو بودند .

وقتی سوارشد ، بنظرش رسید پدر و لیدوری او را برخلاف میلش مجبور باین‌کار کرده‌اند . برای اولین‌بار بودکه بـه فلورانس میرفت . اگر موقعیتش غیراز این بود حتماً دراین سفر خیلی باو خوش میگذشت اما اومی‌بایست بوب را به‌بیند .

***

مارا زندان را خیلی غم‌انگیزتراز آنچه میدید تصور کرده بود . پس‌ازگذشتن ازچند اطاق که مثل دفتر بودند وارد اطاقی شدندکه خالی بود .. مارا پرسید :

ـ بوب را اینجا خواهندآورد ؟

ـ نه ،مارا به‌اطاق دیگری‌که بوسیلهٔ نردهٔ آهنی بدوقسمت تقسیم شده‌است خواهند برد .

داشت ادامه میدادکه این نوع اطاق را شخصاً دیده‌است ولی بموقع خودداری کرد . ازسخن‌گفتن دربارهٔ زندانی‌بودنش‌که البته هیچ ارتباطی باسیاست نداشت خوشش نمی‌آمد .

زندانبان باورقه‌ای آمد .

ـ اجازهٔ ملاقات فقط مخصوص یك‌نفر است : « مارا کاستلوچی » .

لیدوری‌گفت : ـ چطور ؟ وکیل مدافع می‌گفت اجـازهٔ ملاقات برای سه‌نفر گرفته است .

ـ متن ورقه روشن است . فقط مخصوص این‌خانم‌است .

مارا حس‌کرد قلبش فشرده می‌شود . خودرا برای ملاقات بابوب بدون حضور پدر ویا لیدوری حاضرنکرده بود . باناراحتی چشم بپدر ولیدوری دوخت . لیدوری‌گفت :

ـ باید شجاع باشی ، مارا . باید تنها بروی .

پدر با نارضائی گفت : ـلااقل می‌خواستند بمن‌اجازه‌بدهند.

نگهبان گفت : ـ متاسفم ولی‌کاری از دست من برنمی‌آید . یاباید مادموازل ازملاقات صرفنظرکند ویا تنها برود .

مارا می‌خواست بگوید : « نه ، تنها نمی‌توانم ... صرفنظر می‌کنم .» ولی ناگهان قدرت عجیبی درخود حس‌کرد ودر حالیکه باغرور سربلند می‌کرد گفت :

ـ بسیار خوب . خواهم رفت .

وبرای اینکه پدر ولیدوری نگران نشوند وخیال نکنند او میترسد ، لبخندی برلب آورد .

واقعاً هم نمی‌ترسید . باتفاق نگهبان براه افتاد . وقتی

وارد اطاق ملاقات شد بدیدن نرده‌آهنی ابداً خودرا نباخت . از اینهمه آرامش ، درخود احساس غرور می‌کرد . نگهبان گفت‌که بیش از یکربع وقت ملاقات ندارند .

وقتی بوب باتفاق مأموری در آنطرف نرده ظاهر شد ،مارا لبخندی برلب آورد .

ـ سلام بوب ـ صدایش صاف وقوی بود .

بوب برعکس رنگ‌پریده ولرزان بود .

ـ سلام ... مارا .

ـ از دیدنت خوشحالم .

صدا درگلوی بوب شکست .

ـ منهم همینطور .

ـ خیلی وقت است همدیگررا ندیده‌ایم ... اما تو عوض نشده‌ای . حتی چاق هم‌شده‌ای . من بنظرت چه‌فرقی‌کرده‌ام ؟

بوب زیرلب جملهٔ نامفهومی گفت .

مارا در چشمان بوب می‌نگریست بدون اینکه واقعاً اورا ببیند . میدانست این تنها راهی استکه می‌تواند بوسیلهٔ آن شجاعت خود را حفظ کند . همهٔ وقایع بعداز رفتن بوب را شرح داد و بالاخره گفت :

ـ تودراین مدت چه‌کرده‌ای ؟

ـ من ... ولی بوب نتوانست ادامه بدهد . مارا پیش خود فکرکرد شاید نمی‌خواهد در حضور نگهبانان مطالبی بیان کند ولی بزودی متوجه شد مردجوان یارای سخن‌گفتن ندارد . برای جرئت دادن به‌او خنده‌ای‌کرد وگفت :

ـ چرا ساکت مانده‌ای ؟ شجاع باش .

ـ آخر ... نمیدانی چه‌اشتیاقی بدیدن توداشتم ... ولی دیدن توپشت این میله‌ها ...

ـ و بآرامی شروع بگریستن کرد .

مارا چشمها را بسته بود ومرتب بخود می‌گفت : « نباید نگاهش‌کنم ، بهیچوجه نباید نگاهش‌کنم .»

ـ دیگر گریه نکن . مردکه اینطور احساساتی نمیشود .

بوب گریهٔ خودرا قطع‌کرد ولی سرش همچنان پائین بود .

ـ نباید خود را شکست خورده بدانی . می فهمی ؟ دوستانی در خارج داری که رهایت نخواهند کرد . وکیل مدافع خوبی داری خواهی دید که همه چیز بخوشی پایان خواهد یافت . اما بشرط‌اینکه تسلیم ناامیدی نشوی می فهمی ؟

ـ بله مارا . مرا ببخش . . . از دیدن تو خیلی منقلب شدم .

ابدا نا امید نیستم . میدانم باید صبور بود ... ولی زندان مخصوصا در اوایل برای هیچکس خوش آیند نیست .

ــ اگر بچیزی احتیاج داری بگو .

ــ نه نه . خواهرم یکشنبه آمد و لباس زیر برایم آورد . باور کن که احتیاج بچیزی ندارم .

ــ سه هزار لیری که برای کیف داده بودی حاضره .

ــ متشکرم .

حالا که بوب تاحدی وضع عادی خود را باز یافته بود دیگر مارا نمیدانست چه مطلبی را عنوان کند . این بار بوب سکوت را شکست :

ــ مارا ، می خواستم چیزی از تو بپرسم .

ــ بگو .

ــ آیا ... احساسی که سابقا نسبت بمن‌داشتی ، هنوزهم‌داری منظورم اینست که در غیبت من تغییر عقیده نداده‌ای ؟

ــ برای چه تغییر عقیده بدهم ؟

ــ میدانی ، وقتی انسان دورافتاده و تنهاست چیز های‌زیادی پیش خود مجسم میکند . خیلی از این بابت نگران بودم . حالا لااقل ترا دیدم . فکرم آسوده تر شده .

ــ معلوم است که می توانی راحت باشی .

ــ باز هم بدیدنم خواهی آمد ؟

ــ البته . بمحض اینکه اجازه بدهند .

نگهبان اعلام کرد : ــ یکربع ساعت تمام شد . خداحافظی‌کنید.

ــ خداحافظ بوب . ناامید نشو .

ــ خداحافظ مارا . دیدن تو مرا خیلی آرام کرد . دیگر نمی ترسم .

غذا خوردن در رستوران ، دیدن کوچه های پر جمعیت ، و مخصوصا ترك کردن زندان مدتی مشغولش‌کرده بودند . ولی بعد بیاد صحبتش با بوب افتاد و نگرانی بدلش راه یافت .

قیافهٔ ناامید او ، حرفهائی که زده بود و بالاخره اشکهائی که ریخته بود در نظرش مجسم می شدند و غمگینش می ساختند .

ــ خوب مارینا غذای دوم را چی انتخاب می کنی ؟

ــ هرچه تو بخواهی پاپا .

ــ یك بیفتك بخور ، رنگت پریده و ضعیف بنظر می‌رسی .

ــ نه . حالم خوب است .

ــ حالاعلت ناراحتی‌عمیقش‌رامی‌فهمید.اگرخلاصی‌بوب‌از فرارو گریز امکان نداشت ، حالا که در زندان بود ، این کار بمراتب‌دشوارتر

می نمود .

ـ پاپا ، حق با توست . دیگر نمی‌توانم در «پوجیبونی» بمانم . باید بخانه برگردم .

***

اندکی پس از ساعت چهار و نیم به «پوجیبونی» رسیدند . مارا زنگ زد ولی کسی در خانه نبود و او کلید همراه خود نداشت. پدر گفت :

ـ مهم نیست . با ما بیا . بعد دنبال اثاثت خواهیم آمد .

آنروز یکشنبه بود و مارا با استفانو وعدهٔ ملاقات داشت .

ـ نه . بهتر است بمانم. امشب با خانم صحبت می کنم و فردا با ترن بر می‌گردم .

لیدوری گفت : گوش کن اگر بخانه‌ات برگردی حالت بهترمی شود . می توانی بخودت مسلط بشوی ، مارا ، بله ، ولی‌برایت گران تمام می شود .

ـ نه ، روزی که پاپا خبر دستگیری بوب را بمن داد صدمه خوردم ، امروز چیزی نبود .

حالا می بایست استفانو را پیدا کند . امیدوار نبود او را در وعده‌گاه ببیند چون ساعت ملاقات مدت زیادی بود که‌گذشته بود .

داشت در خیابان بی‌هیچ‌مقصد قدم میزدکه به ماریو برخورد.

ـ اوه ! مارا .

مارا بی مقدمه پرسید : ـ استفانو را دیده‌ای ؟

ـ بله او را دیده‌ام . اما کجا ؟ آهان داشت میرفت بسینما .

ـ چند وقت است ؟

ـ درحدود یکساعت .

ـ مطمئنی ؟

ـ معلوم است .

یکشنبه‌ایکه پدرش دستگیری بوب را اطلاع داده بود ، مارا موفق نشده بود بوعده‌گاه برود . یکشنبهٔ بعد از آن استفانو باو گفته بود پس از سه ربع ساعت انتظار بسینما رفته بوده است .

مارا جریان دستگیری بوب را برای او تعریف‌کرد وسپس‌خود را درآغوش او انداخته بود . حالا بیش از همیشه باو احتیاج داشت. حتی گفته بود : ـ بله استفانو ، مال تو خواهم شد و با تو ازدواج خواهم کرد . در من بچشم زنت نگاه کن .

مرا باطاقت ببر .

می‌خواست عملی جبران ناپذیر انجام دهد تا بازگشت بعقب امکان پذیر نباشد .

استفانو او را بأین نحو نمی‌خواست تصاحب کند . بلکه‌بعنوان زن شرعی و برای تمام عمر .

هفتهٔ بعد از آن ، بار دیگر دچار تردید شده بود به این جملهٔ استفانو که می گفت : ـ موقع تصمیم گرفتن تو فرارسیده است مارا یا او یا من . این وضع دیگر نمی تواند ادامه داشته باشد » ـ جواب نداده بود .

ولی اکنون تصمیمش را گرفته بود . این‌تصمیم آخر راهنگامی که در رستوران بودند ، قبل از اینکه بپدرش بگوید بخانه بازخواهد گشت ، گرفته بود .

دیگر چیزی بخارج شدن استفانو ازسینما نمانده بود . تصمیم داشت با او صریح باشد و بگوید : ـ استفانو ، نمیدانم آیا ترادوست دارم یا بوب را ، احساساتم با تصمیمی که گرفته‌ام ارتباطی ندارند: من ... نامزد بوب هستم .»

بله ، او نامزد بوب بود ، نمی توانست ترکش کند . رها ساختن او ، اکنون که در زندان بسر میبرد ، رذالت غیرقابل تصوری بود .

ـ مارا !

صدای متعجب و در عین حال خوشحال استفانو بود .

ـ سلام استفانو .

ـ اینجا چکار می کنی ؟

ـ ماریو گفت . بسینما رفته‌ای . آمـــدم دم در خروجی ، منتظرت شدم .

ـ اتفاقا در همین ساعت برگشتم . منتها با پدرم بودم . منتظر شدم او برود تا بسراغ تو بیایم .

ـ کجا رفته بودی ؟

ـ به فلورانس . پدرم دیشب تلفن کرد و گفت که بمن اجازهٔ ملاقات با بوب را داده‌اند ... امروزصبح با اتومبیل دنبالم آمد .

صحبت‌کنان بطرف کوچه‌ای که معمولا در آن قدم میزدند ، براه افتاده بودند . هنگامیکه مارا حرف خود را تمام کرد ، استفانو، ساکت ماند .

درحالیکه دستها را در جیب بارانی خود گذاشته و بجلو خود مینگریست ، قدم برمیداشت .

ـ استفانو ، توقف نمی کنیم ؟ من خیلی خسته هستم .

ایستادند .

ـ استفانو ، بمن می‌گفتی که نمی شود این وضع را ادامه داد. حق داری . باید تصمیمی گرفت ...

ـ تو باید تصمیم بگیری .

ـ میدانم ... و این تصمیم را گرفته‌ام .
بدیدن تشویش و اضطرابی که برچهرهٔ مرد جوان نقش می بست ، منقلب شد و نتوانست ادامه‌بدهد ... ناگهان فهمیداستفانو تا چه حد دوستش دارد و از چه چیز گرانبهائی با از دست دادن او، محروم خواهد شد ... زیر لب گفت :
ـ استفانو ... من ...
مرد جوان بازوی او را گرفت :
ـ مرا دو ست داری مارا و نمی توانی تصمیمی جز ازدواج با من اتخاذ کنی .
ـ استفانو ، آخرین باریست که همدیگر را می بینیم . فردا «پوجیبونی» را ترك می کنم . و هرگز هم برنخواهم گشت ... جای من در کنار بوب است . برای همیشه
مرد جوان چیزی نگفت : فقط بتدریج بازوی دخترك را رها کرد . گوئی فهمیده بود نمیتوان در تصمیم او تغییری بوجودآورد.
باردیگر دستها را در جیب گذاشت و با صدائی خفه و تسلیم شده گفت :
ـ میدانی که با این حرفها قلب مرا پاره می‌کنی ؟
ـ شاید قلب من‌هم پاره می‌شود استفانو ولحظه‌ای بعدافزود: استفانو ... هرگز ساعاتی را که باهم گذرانده‌ایم ، از یاد نخواهم برد ... حالا باید از هم جدا شویم ، هریك از ما باید براه سرنوشت خود برود . خداحافظ استفانو ، همهٔ سعادتهای دنیارا برایت آرزو می کنم .
ـ من هم خوشبختی زیادی برای تو آرزو می‌کنم .... مارا، همیشه به از دست دادن تو تاسف خواهم خورد .
بغض شدیدی گلوی مارا را فشرد و دخترك دوان دوان دور شد . وقتی که بمیدان رسید ، برگشت : استفانو ، بیحرکت درجای خود ایستاده بود .
شب ، در اطاق خود ، بانگاهی که به ساختمان پرنورکارخانهٔ بلورسازی انداخت ، آخرین خداحافظی را با محبوبش کرد .

بخش چهارم

۱ .

«مارا» باتفاق پدرش ، به «فلورانس» می رفت . راههائی که از آن میگذشتند برای دختر جوان آشنا بودند . بارها با اتومبیل
عجیب این بود که نه فقط متاثر نبود ، بلکه حتی خیلی کم به از آنها گذشته بود .

«بوب» فکر میکرد . برای دیدن او بود که به «فلورانس» میرفت ، منتها این بار در جایگاه متهمین با او روبرو می شد .

سرنوشتش بسته به این محاکمه بود : «پنج شش روز دیگر هنگامیکه از اینجا بگذرم ، سرنوشتم تعیین شده است .» ولی ، با وجود این آنوقت‌هم زندگی تغییر نمی یافت . روزیکه خبر مرگ «سانت» را دریافت‌کرده‌بودند، مگر باروزهای دیگر فرقی داشت ؟

ساعت هشت بود که بشهررسیدند . هنوزخیلی وقت‌داشتند. وارد کافه‌ایکه معمولا میرفتند ، شدند . مارا دو نان شیرینی‌خورد و اگر خجالت بموقع بسراغش نمی آمد ، سومی را هم درخواست می‌کرد .

دختر جوان پیش خود تکرار می‌کرد : «تا چند ساعت دیگر، او را در جایگاه متهمین خواهم دید .» ــ ولی ابدا متاثر نمی شد . در عوض قلبش باین دلیل که می بایست با مادر و خواهر بوب روبرو شود ، فشرده شد .

ــ پاپا ، خواهش می کنم مرا تنها نگذاری .

ــ مطمئن باش دخترم .

در تالار با چند نفر از اهالی «ولترا» برخورد کردند . از آن جمله «الویرا» ، «لیدوری» و «ارنالدو» بودند .

جایگاه متهمین ، قضات و وکلا هنوز خالی بود .

بعد از جنب و جوش اولیه «مارا» در کنار «الویرا» قرار گرفت . برای اینکه ساکت نماند پرسید :

ــ کی شروع خواهند کرد ؟

ــ وکیل یکدقیقه پیش اینجا بود میگفت فکر نمی‌کند قبل از ساعت ۱۰ شروع شود .

ــ رافائلی ؟

ــ نه آن یکی ... اهل سیسیل .

ــ آهان ، «پاترنو» .

از پاترنو خوشش می آمد . او به‌جملات بفرنج و قلمبه‌متوسل نمی‌شد و همه چیزرا بسادگی تشریح‌می‌کرد بدون اینکه چیزی‌پنهان کند .

دراین موقع پدر او را صدا کرد :

ــ می خواهی امشب برگردی یا تا فردا بمانی ؟ من نمی‌توانم بمانم ... اما لیدوری و خواهر بوب تا آخر محاکمه خواهند ماند تو هم میخواهی با آنها بمانی ... اما شاید بهتر باشد بامن بیائی والا مامان جیغ و داد راه میاندازد .

ــ بله . شاید اینطور بهتر باشد .

مادر روز ماقبل آخرین ملاقات با بوب صحنهٔ وحشتناکی براه انداخته ولی از آن ببعد چیزی نگفته بود. اول‌شوهرش وسپس مارا را خطاب قرار داده بود:

- «چرا این بدبخت را ول نمی‌کنی؟» - باز هم جای شکرش باقی بود که او را دیگر قاتل نمی نامید: - «اگر او بدبخت است تو هم میل داری بدبخت بشوی؟»

پدر مداخله کرده و گفته بود بوب بزودی تبرئه خواهد شد ولی بگفته خود ایمان نداشت. مارا لازم ندانسته بود دروغ بگوید:

- اتفاقا چون بدبخت است نمی توانم ترکش کنم. باید بفهمی مامان اگر او قدرت تحمل زندان را دارد برای اینست که میداند در انتظارش هستم. اگر ولش کنم دیوانه خواهد شد...

- اما تا کی می خواهی منتظرش باشی الان سه سال است‌که انتظار می‌کشی... جوانیت را بخاطـــر آینده‌ای مبهم از بین میبری...

- اگر لازم باشد سه سال دیگر هم صبر می کنم. حتی‌ده‌سال.

- چه دختر یکدنده‌ای! وقتی چیزی را در مغزت فــرو کردی...

- حق با تو است مامان. بهمین جهت کوشش برای منصرف کردنم، بیهوده است.

آنگاه مادر با ناامیدی شروع بگریه و زاری کرده بود.

بوب و دوستش درحدود یکربع‌ساعت بود که وارد تالارشده بودند ولی از هیئت قضات هنوز خبری نبود.

هنگامیکه ژاندارمها دستبند بوب را گشودند، مارا اشارهٔ کوچکی با او رد و بدل کرد. تاگشوده شدن دستبند ها بوب سرش را بزیرافکنده بود گوئی خجالت می‌کشید. رفیقش خیلی بی خیال تر از او بود و مرتب بدوستان و خانواده‌اش لبخند می زد.

ناگهان جنب و جوش تالار را فراگرفت. وکلا وروزنامه‌نگاران بسرعت بجای خود رفتند. جمعیت سکوت کرد و سیگار ها را خاموش نمودند و مردی با لباس بلند و سیاه ورود هیئت قضات‌را اعلام کرد.

هفت مرد یکی بعد از دیگری وارد شدند: سه نفرشان‌لباس قضات برتن داشتند و چهار نفر دیگر به لباس شخصی با نوارحمایل سه رنگ، ملبس بودند. لحظه‌ای بیحرکت ایستادند سپس نشستند.

رئیس دادگاه با صدائی خفه که بزحمت شنیده می شد گفت:

- جلسه رسمی است.

منشی محکمه ، متن ادعانامه را قرائت کرد . بقدری بسرعت می خواند که نمی شد چیزی از آن فهمید ، هر بار مارا نام «کاپلینی‌ارتورد» را می شنید ، میلرزید .
رئیس دادگاه اشاره‌ای کرده ورا فائلی برخاست‌وباونزدیك‌شد. آهسته چیز هائی بهم گفتند و سپس وکیل مدافع بجای خود بر گشت و شروع بصحبت کرد . مارا یك کلمه از گفته های اورانفهمید. رئیس دادگاه هم بنوبهٔ خود چیزی گفت و هیئت قضات تالار را ترك کردند .
وقتی یکساعت بعد برگشتند ، مسئله عدم صلاحیت دادگاه را که بوسیله وکلای مدافع عنوان شده بود رد کردند و جلسه را به‌ساعت دو بعد از ظهر موکول نمودند .
وقتیکه مارا و دیگران رسیدند ، بوب در مقابل قضات‌نشسته و گرم صحبت بود .
بالاخره بوب به صندلی خود باز گشت و بالدینی بجای او رفت .
داشت دیر می شد ، مارا و پدرش تالار را ترك کردند .
در طول مدت استنطاق ، بوب پشت بجمعیت و رو به قضات کرده بود و مارا نمی توانست چهرهٔ او را ببیند . صدایش را هم نمی توانست بشنود از بس‌آهسته صحبت می‌کرد . بیچاره بوب ، تسلطی را که بخودش داشت از دست داده بود . او دیگر پسر بدبختی بودکه تن به قضا داده بود . مارا چشم به پشت خمیده او دوخته و حس می‌کرد اشك بچشمش می آید .
شب به «پوجیبونی» رسیدند . چراغها ، خانه هائی که ردیف پشت سر هم قرار داشتند ، لحظه‌ای مارا را از افکار غم‌انگیزش بیرون کشیدند . حسرت آنچه از دست داده بود بسراغش آمد
پدرش بار دیگر با منشی حزب راجع به انتخابات صحبت می کردند . امید پیروزی درخشانی را داشتند بهرحال دولت یك بار دیگر عفو عمومی اعلام می کرد .
مارا هنگامیکه باپدرش بطرف «مونتگیدی» میرفتند ، پرسید:
ـ پاپا ، انتخابات کی انجام خواهد شد ؟
ـ ۱۸ آوریل .
ـ فکر می کنی که ما پیروز بشویم ؟
ـ نمیدانم . من هیچوقت عقیده نداشته‌ام که مابتوانیم‌اکثریت بدست بیاوریم . لااقل می توان به عفو عمومی امیدوار بود .
آخرین روز محاکمه فرارسید . مارا مدت چهار ساعت‌به‌نرده‌. تکیه کرده و بسخنان وکلای مدافع گوش داد . بعقیدهٔ پدر ، لیدوری

و چند نفر دیگر از اهالی «ولترا» ، وکلا خیلی خوب صحبت کرده بودند . در این میان طرز بیان پاترنو بیش از دیگران مورد توجه قرار گرفت .

پاترنو بیشتر از نقطه نظر سیاسی سخن گفته بود . به دوران نهضت مقاومت ، کشتارهائی که نازیها و فاشیستها مرتکب شده بودند ، شجاعت و از خود گذشتگی بوب ، حبس مادر و خواهرش ، اشاره کرده بود . آنچه در «سان‌دوناتو» اتفاق افتاده بود ، ناراحت کننده و تاسف آور بود .

«اگر این اتفاق در شمال افتاده بود کسی جواب گوی آن نبود . آیا شرایط در اینجا تا این حد با شمال مغایر است ؟ آیاگودال های پارتیزانهای کشته شده ، دراینجا ، پوشانده شده‌اند ؟» این جمله مورد توجه لیدوری قرار گرفته بود . ولی دراین موقع‌دادستان سخن اورا قطع کرده و یادآور شده‌بودکه قربانیان هم جزءپارتیزانها بوده‌اند ، اما پاترنو که ظاهرا خود را برای جواب آماده کرده بود بلافاصله گفته بود : ــ درست است ولی این هم حقیقتی استکه دوست بالدینی و موکل من ، «اومبرتوبیاجیونی» هم پارتیزان بوده است . آنروز سه نفر جان سپردند و اتفاقا اولین نفر ، دوست‌موکل من بود مطمئنم که هیئت قضات باین موضوع توجه خواهند کرد .. آنگاه خود مسئله را تحت بررسی قرارداده ، نخست راجع به «حق مشروع دفاع» و سپس تحریك خطرناك صحبت کرده بود .

مارا تحت تاثیر سخنان مهیج پاترنو قرار گرفته بود . ولی از خود میپرسید چرا وکلا درمقابل اتهاماتی که دادستان به بوب نسبت می دهد نگفتند که او یتیم و بدون مربی بود و همه با غرضهای شخصی او براه خشونت سوق داده‌اند .

دادستان بیست و دوسال حبس برای بالدینی‌وبیست‌و چهار سال زندان برای کاپلینی پیشنهاد کرده بود .

الویرا ، مارا ، لیدوری و چند تن دیگر بالاخره موفق‌شدند به جایگاه متهمین نزدیك شوند .

مارا و بوب از روی نرده ، دستهای یکدیگر را می فشردند و بهم مینگریستند . گاهگاه کلماتی رد و بدل می کردند .

لیدوری میگفت طول کشیدن شور قضات ، امید بخش‌است.

ــ بطول انجامیدن مشورت آنها می تواند نشانهٔ بدی هم باشد .

ــ نترس ، حتی اگر محکومیتت سنگین هم باشد . مهم اینست که عفو عمومی اعلام شود .

ــ حالا ... بهمه چیز راضیم .

ـ ماه آینده انتخابات صورت خواهد گرفت . این بار ما پیروز می شویم : همه می گویند .
ـ دیگر باین چیز ها اعتقاد ندارم .
ـ بهرحال دولت مجبور خواهد بود عفو عمومی اعلام کند .
ـ اگر بلافاصله بعد از آن ماجرا خود را تسلیم می‌کردم و زندانی می شدم اوضاع صورت دیگری بخود می گرفت : حالا گول زدن خودم بیفایده است .
ـ هرگز ترا رها نخواهم کرد بوب هر چند محکومیتت سنگین باشد .
ـ بتو اطمینان دارم مارا . فقط بتو .
ـ لیدوری هم خیلی تلاش کرد .
ـ بـله . ولی هیچکس باندازهٔ تو کمکم نکرد . چون تواینجا هستی می خواهم بزندگی ادامه بدهم . و الا ... خود را به دار می آویختم .
ـ خواهش می کنم از این حرفها نزن .
ـ فقط میخواهم بدانی همه چیزم را بتو مدیونم ... اگر تو اینجا نبودی من دیگر زنده نبودم . من در زندگی بدبختیهائی داشته‌ام ولی سعادت بزرگی هم بمن رو کرده است : آشنائی با تو . اما این آشنائی برای تو بدبختی بزرگی بود .
ـ این حرفها چیست که میزنی ؟
ـ خیال نکن انقدر خودخواهم که این موضوع را نفهمیده‌ام : من باعث بدبختی تو شده‌ام . خدایا ! اگر قبلا با تو آشنا شده‌بودم.
ـ تو مقصر نیستی ... دیگران تقصیرکارند .
ـ همهٔ گناهها بگردن مردم است .
ـ خیلی جوان بودی ... نمی توانستی بفهمی .
ـ جوان بودن دلیل نیست . خیلی جوانها بودند که کاریرا که من انجام دادم مرتکب نشدند .
ـ اما تو یتیم بودی کسی نبود راه صحیح پیش پایت بگذارد.
ـ باز هم اینها دلیل بی‌گناهی من نیست .
فکر مارا با حالتی تب دار کار می کرد . اطمینان مطلق یافته بود که بوب تبرئه خواهد شد .
ناظم دادگاه اعلام کرد : «هیات قضات !»

۲

ترن از قطار صبح هم پر تر بود . هنگامیکه مارا در راهرو بین یك زن و مرد مسن جای کوچکی پیدا کرد ، آهی از رضایت کشید . اکنون داشت بخانه‌اش میرفت . نمیدانست کی خواهد رسید فقط

میدانست تا فلورانس قطار عوض نخواهد کرد .
این موضوع را متصدی کنترل بلیط قطار باو گفته و پلیس خط آهن تایید کرده بود . مارا مستقیماً از زندان به ایستگاه راه‌آهن آمده بود . هنوز دو ساعت به حرکت قطار که به فلورانس میرفت باقی بود . دراین مدت مارا نصفه نانی را که در کیف داشت خورده و بکمك یك رهگذر که طرز استفاده از شیرآب عمومی را باو یادداده بود ، تشنگی خود را فرونشانده بود . همه دراین‌شهر با محبت‌بودند.
خوشبختانه یکی از نگهبانان زندان همشهری بوب بود . فورا این موضوع را هنگامیکه مارا در انتظار زندانی بود ، باو گفته بود . مارا از اینکه دوستی در میان این دیوار ها دارد کمی خوشحال شده بود آنگاه‌ملاقات صورت گرفته بود ...
مارا آهسته ناله‌ای کرد و زن پهلو دستیش او را نگریست . آنگاه برای اینکه خود را بدست یاس نسارد توجه خود را به طبیعت معطوف داشت ، ولی خود طبیعت برای او بیگانه بود و چیزی‌نداشت تا دختر جوان را از خیالات خود منصرف کند .
ملاقات تازه شروع شده بود و مارا داشت می گفت برای او چه آورده است که ناگهان بوب سخن او را قطع کرده بود .
ـ بسته تو را با کمال میل قبول می کنم ولی بستهٔ لیدروی‌را برگردان ! ـ مارا با تعجب باو نگریسته و مرد جوان گفته بود :
ـ حتماً لیدوری آنرا با پول خود نخریده است . ـ لابد ازرفقا پول جمع کرده .
ـ برای همین است که بستهٔ اورا قبول نمی کنم . چه‌رفقائی! اگر سرنوشت مرا بآنها نمی پیوست !
ـ نمی فهمم . چرا اینطور حرف میزنی ؟
ـ برای اینکه آنها مرا بدبخت کردند . بله همه آنها . انسان در زندان وقت برای تفکر زیاد دارد و من در این مدت جز فکر کردن کاری نکرده‌ام . فهمیده‌ام که گناه من در کنار تقصیر آنها ناچیزاست. کدامیك از آنها مرا از راهی‌که پیش میرفتم بازداشت ؟ وقتی‌ازجنگ برگشتم همه بمن احترام می گذاشتند و وادارم می کردند تا راهی‌را که انتخاب کرده‌ام ادامه بدهم و این و آن را سرجای خود بنشانم . حالا می خواهی هدیهٔ آنها را قبول کنم ؟ چرا یکی از آنها چشم مرا باز نکرد . اگر قبل از اعلام عفو عمومی خود را معرفی‌می کردم اکنون آزاد بودم ... یادت می آید شبی که لیدوری آمد و گفت باید شبانه فرار کنم و من نمی خواستم ؟ می دانستم که فرار کردن‌نوعی‌اعتراف به جرم است .
ـ اما لیدوری یك دوست واقعی برای تست فکر کن چقدر

در مدت محاکمه خودرا باین در و آن درزد .
ـ او بنظر من بدتر از دیگران است . باو بگو مارا . درصدد ملاقات با من برنیاید چون با او روبرو نخواهم شد .
ـ زمانی خواهد رسید که با من هم دشمنی خواهی کرد بوب. آنگاه نگاه بوب ملایم شده بود :
ـ نه مارا تو تنها کسی هستی که بدیدنت مشتاقم . از بقیه نفرت دارم . آنها از من مقصرترند و از زندگی لذت می برند . فقط درمقابل تو خودم را گناهکار می دانم . . .تنها چیزی که متاثرم می کند ، رنجی استکه برای تو فراهم کرده‌ام . مارا گریه کنان گفته‌بود:
ـ اینطور حرف نزن بوب عزیز :
ـ حقیقت است مارا ، سعادت کوچکی را که در زندگی داشته‌ام ، تو بمن بخشیده‌ای : من چگونه آنرا جبران کرده‌ام ؟
مارا می خواست جوابی بدهد ولی گریه مجالش نمیداد .
ـ مارا مرا می بخشی ؟ بدیهائی را که در حق تو کرده‌ام می بخشی ؟
منظره‌ایکه پیش چشم مارا قرار داشت تیره شده بود . دختر جوان فهمید باردیگر اشکش روان شده است . دست بچشمانش کشید .
بعد از ملاقات بار دیگر با «پیتولزی» نگهبان روبرو شده‌بود. مرد مهربان نشانی خود را باو داده و گفته بود :
ـ اگر ناراحتی داشتید برایم بنویسید . دفعهٔ دیگر که برای ملاقات آمدید بخانه من بروید . زنم از دیدنتان خوشحال خواهدشد. برای خود شما هم خوب است ـ مارا از او تشکر کرده واوفوراگفته بود :
ـ چه حرفها می زنید . خدمت کردن به نامزد یك همشهری برای من لذت بخش است .
سرش هنوز درد می کرد . ترن بسرعت بطرف «امپولی» در حرکت بود . اکنون لااقل طبیعت بنظرش آشنا بود :
پستی و بلندیهای نرم ، کشتزار های زیتون ، جنگلهای سروو کاج در طول راه بچشم می خوردند .
در «امپولی» آفتاب طلوع کرده بود . باو گفتند ترن «کول» بزودی خواهد رسید .
قطار ظاهر شد . می‌خواست بعجله سوار شود ولی گفتندکمی صبر کند تا مسافران پیاده شوند .
همهٔ مسافرین که اغلب کارگر بودند . پیاده شدند . آخر ازهمه استفانو پائین آمد .



روبروی هم ایستادند ! استفانو بالاخره بسخن درآمد :
ـ اینجا چه می کنی ؟
ـ دارم بخانه‌ام بر می‌گردم . رفته بودم بوب را به بینم .
استفانو سر بزیر افکند : ـ بله . در روزنامه ها جریان را خواندم ...
ـ تو چکار می کنی ؟
ـ حالا در «امپولی» کار می‌کنم . هر روز صبح با ترن اینجا می آیم ...
سیگاری به لب برد . دراین موقع مارا حلقه‌ای در انگشت او دید .
ـ اه ! می بینم که عروسی کرده‌ای .
استفانو سرخ شد .
ـ با همان دختری که قبلا نامزد بودی ؟
ـ نه . یکی دیگر .
ـ مارا به تندی گفت : ـ خداحافظ .
و سوار ترن شد . یك کوپه خالی بود . داخل آن شد ومعلوم می شد استفانو که باین زودی بفکر تسلی خود افتاده بود ، او را حقیقتاً دوست نمیداشته است . در زندگی او هیچ حقیقتی وجـود نداشت بجز بدبختی ، بدبختی وحشتناکی که بر سرش فرود آمده بود . تنها واقعیت زندگی او این بود که بوب می‌بایست چهارده‌سال از عمر خود را در زندان سپری کند . همه چیزهای دیگر ، جوانی ، زیبائی ، عشق ، همه ، جز سرابهای فریبنده نبودند .

۳

خانهٔ «تونینو» دو کوچه پس از زندان قرار داشت با همین مسافت کوتاه کافی بود مارا سر تا پا خیس شود . در کوچه باریك و شیب دار سیل راه افتاده بود .
دوان دوان از پله بالا رفت به طبقهٔ دوم رسید ، در را گشود و بدرون رفت . زن تونینو از آشپزخانه باستقبال او شتافت :
ـ خدایا ، بچه روزی افتاده‌ای مارا ! نمی توانستی صبر کنی باران بند بیاید ؟
ـ تا باران قطع شود خیلی طول‌می‌کشد. دیروقت استوممکن بود به اتوبوس نرسم .
ـ در یك چنین هوائی نمیتوانی بروی . تا مغز استخوانت خیس شده .
ـ «ویلما» مجبورم بروم . باید فردا صبح سرکار باشم .

ـ من هم می گویم حالا که باید فردا صبح در کول باشی همان بهتر که از همینجا بروی .
ـ مامان نگران خواهد شد .
ـ مامانت خواهد فهمید که منزل ما ماندهای . در این هوا راه رفتن باستقبال مرگ رفتن است . وانگهی خیلی وقت است که قول دادهای شبی اینجا بمانی ....
بالاخره مارا قبول کرد . ویلما یك لباس خانه با کفش باوداد و لباسهای خیس او را گذاشت خشك شود .
ـ الان چائی برایت درست می‌کنم . چائی گرمت خواهد کرد.
ویلما سفرهٔ نایلن پهن کرد و فنجان و قندان و یك بشقاب کوچك که برش های لیمو در آن قرار داشت روی میز گذاشت .
با وجود اینکه او و شوهرش تونینو وضع مالی خوبی نداشتند ، معهذا خانه‌اش را خیلی خوب نگاه میداشت .
ـ ویلما ، خانه‌ات مثل آینه برق میزند .
ـ ای بابا !
معلوم بود که از این تعارف خوشش آمده .
بعد از نوشیدن چای مارا سیگاری روشن کرد . ویلما باعجله زیرسیگاری جلوی او گذاشت .
ـ فکر نمی کنم مدت زیادی باشد که سیگار می کشی .
مارا با لبخند گفت : ـ نه . این عیب را از کارخانه گرفته‌ام . اما کم میکشم ، یکی بعد از نهار و یکی هم بعد از شام . گاهی هم شبها هنگامیکه برای تماشای تلویزیون میرویم دو سه تا میکشم تا بیدار بمانم .
چرا ؟ حوصله‌ات سرمیرود ؟
ـ حوصله‌ام سر نمی رود ولی شب خسته هستم و دلم نمی خواهد ازمنزل خارج شوم. ترجیح میدهم در رختخواب بمانم و کتاب بخوانم . بخاطر مامان بتماشای تلویزیون میروم . همهٔ اهالی دهکده دربوتگا (مغازه‌ای‌که‌همه چیزدرآن میفروشند) ، جمع‌میشوند و مامان هم از اینکه همیشه تنها بماند ، ناراحت می شود .
ـ تو یك فرشته‌ای مارا .
در لحنش اطمینان عمیقی احساس می شد . مارا با ناراحتی خندید .
ـ چه میگوئی ! مادر بیچاره‌ام ، فقط من میدانم چقدر رنج کشیده است . از غم های خود زیاد صحبت نمی کند ولی همیشه بآنها فکر می کند . من هم البته در این غمهای او سهمی داشته‌ام ! خوشبختانه وینیچیو هست .

بار دیگر شروع بخندیدن کرد . هنگامیکه باین ترتیب بطور ناگهانی می خندید انسان مارای سابق را بیاد میآورد .

هوا تاریك شده بود . ویلما چراغ روشن کرد . سپس پسرش را که در خانهٔ همسایه بود و می بایست تکالیف مدرسه را انجام دهد ، صدا زد . در مدتی که او کار می کرد ، «خاله مارا» بچه را در انجام تکالیفش کمك نمود .

تو تینو بعد از ساعت هفت ، سراپا خیس ، بخانه برگشت . بدیدن مارا گفت :

ـ خوب کردی اینجا ماندی . وضع بوب بنظرت چطور آمد؟

ـ خوب . با گذشته قابل مقایسه نیست .

ـ بتو گفت که یکشنبهٔ گذشته لیدوری بدیدنش آمده بود ؟

ـ بله . خوشحالم که دیگر کینه‌ای از او بدل ندارد . لیدوری برای او بیش از یك دوست ، یك برادر بود . از اینکه بوب حرفهائی پشت سر او میزد من خیلی ناراحت میشدم .

ـ همهٔ زندانیها افکار ثابتی دارند . فکری که در سر بوب‌بود این بود : «دیگران زندگیش را تباه کرده‌اند . اما این حالت را اکنون از دست داده است . فهمیده که صحیح نیست انسان دیگران را متهم کند .

ـ اگر عقیدهٔ مرا می‌خواهید تقصیر متوجه هیچکس‌نیست. بارها راجع به‌آن روز نحس فکرکرده‌ام وباین نتیجه رسیده‌ام‌که مسئول ومقصری وجود نداشته است ...

ـ اگر رئیس پاسگاه تیراندازی نکرده بود ...

مارا فوراً سخن اورا قطع کرد : ـ من حتی رئیس پاسگاه راهم متهم نمی‌کنم . هیچکس گناهکار نبوده : فقط یك بدبختی بود . اماآیا خیال می‌کنند بازندانی کردن بوب وایوان عدالت بخرج داده‌اند ؟ آنها یك بدبختی دیگر به‌بدبختها اضافه کرده‌اند : بوب وایوان وخانوادهٔ آنها ومرا غمگین و ماتم‌زده کرده‌اند .... رنجهائیکه تاکنون برما وارد آورده‌اندومن‌بعد نیز بردوشمان سنگینی خواهد کرد ، چه دردی از آنها دواکرده است ؟ دلم می‌خواست به‌قضات بگویم : بارنجور کردن ماز بارغم چه‌کسی کم‌کرده‌اید ؟ این ایوان بیچاره‌که هنگام محاکمه جوان برومند وچهارشانه‌ای بود الان مسلول شده وبطوریکه شنیده‌ام مشرف بمرگ‌است .

ـ خوشبختانه وضع مزاجی بوب خوب‌است .

ـ بله . حالش خوب‌است . وضع روحیش هم بهتراست . امروز راجع به آینده صحبت کرده‌ایم . دوبچه خواهیم داشت یك دختر و یك‌پسر .

بطرف ویلما که دست ازکار کشیده واورا می‌نگریست برگشت :

– آنقدر پیر نخواهیم شد تانتوانیم دوتابچه داشته باشیم . من درآن موقع سی‌ودوساله خواهم بود وبوب سی وشش‌ساله ... خیلی‌ها مسن‌تراز این ازدواج می‌کنند .

ویلما خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد . شاید هم نتوانست . مارا متوجه شد .

– فکر می‌کنی نقشه‌کشیدن برای آینده‌ای که اینقدر دور است احمقانه است ؟

– نه مارا ، وضع ترادرك می‌کنم ... ولی متحیرم که این قوت قلب‌وشجاعت رااز چه منبعی کسب‌می‌کنی ...

– بوب‌که زندانی است چی ؟ امااو هم بخودش مسلط است و بارضا تحمل می‌کند .هفت‌سال گذشته ، هفت سال باقیمانده هم خواهد گذشت . بعلاوه سعی می‌کنم اصلا راجع باین موضوع فکرنکنم . فقط درانتظارروزهای ملاقات روزشماری می‌کنم .نمیدانی وقتی اورا می‌بینم چقدراحساس خوشحالی میکنم .

تونینو گفت :

– اوهم همینطور است . فقط درفکر موقعی است‌که ترا خواهد دید . صبح روزهای ملاقات عصبی است و سرجایش بند نمی‌شود ... باید وضع روحی‌آنها را درك‌کرد . چیزی‌که بنظر ما بی‌اهمیت است برای آنها بصورت واقعهٔ مهمی جلوه می‌کند . ملاقاتها ، نامه‌ها و بسته‌ها ... غیرازاین‌ها هیچ‌چیز درزندگی ندارند.

مدتی ساکت ماندند سپس ویلما برخاست وگفت :

– شام راحاضرکنیم . مارا باید فردا صبح زودبلند شود .

– اوه ، عادت‌کرده‌ام . هرروز صبح اتوبوس ده‌دقیقه به هفت حرکت می‌کند .

غذارا باهم حاضرکردند ومیزرا چیدند . هنگامیکه شام تمام شد ، ویلما ظرفهارا شست ومارا خشك‌کرد . تونینو بچه‌راخواباند و سپس بآشپزخانه آمد .

بازمدتی بصحبت نشستند . رشتهٔ سخن به‌کشیش چیرلفی که اندکی بعداز محاکمه بوب مرده بودکشانده شد . فاشیستها علت مرگ اورا ضربات بوب قلمداد می‌کردند درحالیکه اودراثر سرطان جان سپرده بود . تونینو گفت :

– بوب از خبر مرگ کشیش چیولفی غصه‌دار شد به‌بینید مردم چقدر بدجنس هستند .

ماراگفت :ـ مردم هنگامیکه باغم ودرد آشنا نیستند ،

بدجنسند . وقتی انسان بارنج آشناست نمی‌تواند بدکسی را بخواهد .

– درست است . ماکه بین مردمانی‌که رنج می‌کشند زندگی می‌کنیم ، بهتراز هرکس دیگراین موضوع را میدانیم .

ساعت خواب فرارسید . ماراازآنها تشکر کرد وخداحافظی نمود . ویلما فریاد زد :

– توباید هردفعه شب را اینجا بمانی . ماخیلی خوشحال می‌شویم .

مارا را روی نیمکت سالن جاداده بودند ؛ جایش راحت بود ولی نمی‌توانست بخوابد . رختخواب که مال خودش نبود . تیك‌تاك ساعت ، صدای باران وهمهمهٔ بادکه پنجره را میلرزاند ، همه در بیدار نگه‌داشتن او بی‌اثر نبودند .

صدای ده‌ضربه شنید : ساعت زندان بود . ازاینکه بوب در میان این دیوارهاست و هفت‌سال دیگر هم در آن خواهدماند ، قلبش از غم انباشته شد .

اما این درد دیری نپائید : یك‌بار دیگر قدرتی‌که اورادرهمهٔ موقعیتهای دردناك زندگیش یاری کرده بود جرئت و شجاعت باو بخشید . مارا باچشم باز مدتی دراز بیدارماند درحالیکه فکرمی‌کرد نیمی از راه را پشت‌سر گذاشته‌است وبهرحال نوری درانتهای این جادهٔ بی‌انتها خواهد درخشید ...

پایان

بیانیه حقوق چهارپایان

در کنگره بین المللی ق-م

از: عزیز نسین

سال ۱۸۸۷۷۸۷ قبل از میلاد مسیح ، سال جنگ و اختلاف بین خران قبرسی و الاغهای گر است که منجر بشورش و طغیان چندین ساله گردید . بالنتیجـــه پس از تشکیل جلسات متعدد و کنفرانسهای مختلف اعلامیهٔ ذیل در سیزده ماده تصویب و بمورد اجرا گذاشته شد :

۱ـ الاغها متساوی‌الحقوق و آزاد متولد میشوند . کـره خر های آزاده کم‌کم بزرگ و الاغ کامل میشوند ، در این مرحله از زندگی ، آزادی را از دست میدهند و اسیر و مطیع میگردند . امتیازات اجتماعی ، فقط در مسائل مربوط بحق استفاده از کاه و آخور مشخص و طبقه بندی خواهد شد . یعنی تمام الاغها ظاهرا آزاد و مساوی ، ولی در اصل اختلاف فاحش دارند .

۲ـ هدف اجتماع و اتحادیه صنف الاغ ، مصونیت از تجاوزات ، حفظ حقوق طبیعی و خدادادی است . این حقـوق عبارتند از :



عرعر ، جفتك انداختن ، علف و کاه مرتب . یعنی خران و آخور های آنها از تعرض مصون ، صاحبانشان‌حق دارند که درموقع عصبانیت از روی پالان کتك بزنند و در اجرای این امر آزادهستند.

۳ـ حاکمیت منحصر و مختص خران قبرسی است .

٤ـ چون حریت و آزادی ، برای خران قبرسی ضـروری ندارد و این خران از کار و کوشش خسته نمیشوند ، لذا در جفتك انداختن آزاد و تام‌الاختیارند . بالنتیجه ، حقوق خران قبرسی‌کاملا متمایز و مجزا از حقوق خران دیگر است ، حق دارند از کـاه مخصوص و آخور مخصوص استفاده نمایند و کلیه خران‌گرمعمولی که آب دهانشان میریزد حق استفاده ازاین مزایا را ندارند ، بنابراین حدودی برای آنها تعیین گردیده است . این حدود ، عبارت از توبرهٔ کاه ، پابند و زنجیر گردن میباشد .

٥ـ دهن بند و زنجیر و ریسمان فقط برای ممانعت از جفتك انداختن و عرعر کردن الاغهای‌گر معمولی تعیین گردیده‌است.

٦ـ الاغ های قبرسی دراستفاده از زنجیر آزاد و مختارند و مربوط بمیل و اراده آنها است . کلیه خران گر ، برای متشکل شدن مجبورند شخصاً بالاغهای قبرسی کمك نمایند . زنجیر و بند برای هرالاغ مساوی است . چون ازنظر الاغ قبرسی‌کلیهٔ خران برابر و مساوی هستند . لذا هرالاغ تنها بشرط اینکه از مواد مشروط دایر بر عرعر و جفتك انداختن تخلف نماید ، میتواند از هررتبه و نشان حتی پالان زربفت و آخور علیحده استفاده نماید .

۷ـ هیچیك از افراد خران گر معمولی ، بدون اطلاع خـر قبرسی نمیتواند آزادانه یا بزور وارد آخور شود .

چنانچه افرادی بین خران گر پیدا شود که بدلخواه خـود عرعر بکنند و یا غزل خارج از ردیف بخوانند ، شدیداً مجازات خواهند شد و بکیفر خواهند رسید . الاغهائی‌که خودسری ولجاجت از خود نشان دهند حق استفاده ازآبشخور عمومی را نداشته و از آشامیدن آب برای مدتی که تعیین میشود محروم خوهند بود .

۸ـ غیر از مجازات معلوم و مقید در اساسنامه ، خران بطرق دیگر مجازات نخواهند شد . الاغهائی که با توبره ، دهن بند ، اصلاح پذیر نباشند آنها را بالاجبار باید نعل و میخ زد .

۹ـ عرعرکردن و باربری یکی از حقوق مسلم خر هاست. بالنتیجه هرالاغ در عرعرکردن و جفتك انداختن‌تاحدود معین ومقید درقانون آزاد است ، تاحدودی که اسباب زحمت الاغ قبرسی‌فراهم نشود درغیراینصورت خر هائی که مخل آسایش خران قبرسی می گردند مسئول شناخته شده و ببهشت خران روانه خواهند گشت.

۱۰- برای استفاده از قدرت بارېری خران گر و جلوگیری از اتلاف وقت و خالی نماندن تجهیزات و پالانها محافظت وتوجه از علوفه و یونجه لازم و ضروری است .

۱۱- خران گر الی الابد حق استفاده از کمپوت میوه را ندارند ، درمواقع آب خوردن نیز نوبتهای اول از آن خران قبرسی است .

۱۲- راهنمائی کاروان شترها با خران قبرسی خواهدبود.

۱۳- خران بدون گردن بند ، بدون قید و شرط مجبور به اطاعت از الاغهای صاحب گردن بند خواهند بود .

وای بروزگار الاغی که ازگرگ ترس وواهمه نداشته باشد .

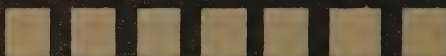
پایان

۱- یك نوشته قدیمی

۲- گرفتاری همه‌جانبه «آ»

۳- کارمند جدید

۴- برادرکش



از : فرانتس کافکا
ترجمه : اسدالله حیات داودی

«زاغها براین عقیده‌اند که یکی‌از‌آنها‌به‌تنهائی میتواند آسمان را معدوم‌کند . دراین عقیده شکی نیست ، اما چیزی راعلیه آسمان اثبات نمیکند ، زیرا آسمان یعنی عدم امکان همه زاغها .»

فرانتز کافکا : ۳۲

یک نوشته قدیمی

چنین بنظر میرسد‌که گویا درشیوه دفاعی کشور ما تاحدود زیادی غفلت شده بود ، ماهم تاکنون باین موضوع بی‌توجه بوده وهمچنان دنبال کارهای روزانه خود رفته‌ایم ؛ اما اخیرا حوادثی پیش آمده است که برای ما دردسر ایجاد خواهدکرد .

من صاحب یك کارگاه کفاشی در میدان روبروی کاخ امپراطوری هستم . هنوز ، قبل‌از طلوع آفتاب ، همهٔ تخته‌های دکان را برنداشته‌ام ، که میبینم سربازان مسلح در مدخل هریك ازکوچه‌هائیکه از این میدان

منشعب میشود ، گمارده شده‌اند ، اما این سربازان از خود مانیستند ، وبطور قطع از صحرانشینان «شمالی» هستند و بجهاتی که برمن آشکار نیست ، این گروه رادر پایتخت مستقر کرده‌اند ، حال آنکه این محل تا مرز فاصله زیادی دارد . بهرجهت آنها دراین شهرگرد آمده‌اند وبنظر میرسد که هربامداد نیز برتعداد آنها افزوده میگردد .

چنانکه خوی آنهاست ، در هوای آزاد اردو زده‌اند ، زیرا ازماندن در چهار دیوار خانه بیزارند ، وخودرا با تیزکردن شمشیرها ، تراشیدن پیکانها و تمرین اسب سواری سرگرم میکنند . این میدان آرام و بی‌سروصدا که همیشه بادقت زیاد تمیز نگاهداشته میشد ، اکنون بمعنای واقعی‌کلمه ، بصورت یك‌طویله درآمده است . ماهر آن کوشش میکنیم که دست‌کم ، کثیف‌ترین زباله‌ها رااز میدان بیرون ببریم ، ولی‌اینکار دیگر بندرت عملی میشود ، زیرا علاوه براینکه خود زحمتی است بیهوده ، مارا بخطر افتادن زیر سم‌اسبان وحشی ویا له شدن درزیر شلاقها ، نزدیك میکند .

گفتگو بااین صحرانشینان امکان پذیر نیست . زبان مارا نمیدانند ، وخودشان هم در واقع زبان درستی ندارند . بایکدیگر مانند «زاغچه‌ها» سخن میگویند و صدای نامطبوعشان همیشه بیخ گوش‌ما است . شیوه زندگی و آداب وسنن مارا نمیدانند و بدرك آن نیز توجهی ندارند ، بدین ترتیب حتی نمی خواهند از اشارات و حرکات ماهم موضوعی دریابند .

شما ، اگرهم با حرکات دست وچانه تاآنجاکه از هم دربروند بخواهید مطلبی حالیشان کنید ، تازه چیزی دستگیرشان نمیشود . گاه‌گاه نیز اداهائی از خود درمیآورند ، سپس سفیدی چشمشان برمیگردد و برروی لبهایشان کف جمع میشود ، اما ازاین رفتار ، هیچ منظوری ، حتی تهدید هم ندارند و تنها بسبب آنکه اقتضای طبیعتشان است ، چنین شکلی بخود میگیرند .

هرچه لازم داشته باشند ، بی چون و چرا برمیدارند و شما نمیتوانید اسم اینکار را مصادره بگذارید ، معمولا دست توی بساط دکان میکنند و شما هم درکنار دکان خود ایستاده و ناظر ربوده شدن اشیاء

خویش هستید .

از کارگاه من نیز بسیاری اشیاء خوب ربودند ؛ اما هنگامیکه می‌بینم مثلا قصاب همسایه هم بهمین درد گرفتار است ، دیگر جای گله برای من باقی نمیماند. بمجرد آنکه وی گوشت را میآورد ، سربازان وحشی سررسیده و تکه تکه گوشت را قاپیده و بحلقوم سرازیر میکنند . حتی ، اسبهایشان نیز گوشتخوارند ؛ چنانکه اغلب سوار واسب کنار بکنار هم خوابیده و هریك ازجهتی ، شروع بجویدن گوشت میکنند .

قصاب آدمی است تندخو ، وبادامه کسب خود ، بااین کیفیت رغبتی ندارد . مااز جریان آگاهیم و پول رویهم میریزیم تااو ازکار باز نماند . اگر روزی باین وحشیان گوشت نرسد، کی میداندکه ایشان بفکر چه کاری خواهند افتاد ؟ واکنون هم که هرروز گوشت دریافت میکنند ، بازهم ؛ کی میداندکه ممکن است به چه خیالی باشند ؟

همین اواخر ، قصاب باین فکر افتاد که لااقل زحمت کشتار را ازسر خود کم کند . ازاینرو یکروز صبح گاو نر زنده‌ای را بهمراه خود آورد ، اما دیگر دل وجرئت آنراکه باردیگر بچنین کاری دست بزند ، نخواهد داشت ، یکساعت تمام در پشت کارگاه روی زمین خوابیدم و سرم را میان بالش وپتو و لباسهائیکه داشتم، فروبردم ، تنهابخاطر اینکه فریادهای گوشخراش گاو راکه صحرانشینان از هرسو بآن هجوم میآوردند و گوشتهایش را بادندان میکندند ، نشنوم .

مدتها بعداز اینکه سروصداها خوابید ، بخود جرئت داده واز دکان بیرون آمدم ، سربازان را دیدم که برروی باقیمانده لاشه مانند گروهی میخواره که بدور خم شراب گرد آیند ، مظفرانه جمع شده‌اند .

در چنین وضعی بودکه بنظرم آمدکه بطور قطع ، شخص امپراطور راکنار یکی از پنجره‌های کاخ دیده‌ام، معمولا وی هیچگاه باتاقهای قسمت بیرونی نمیآید ، و همهٔ اوقات خودرا درباغ داخلی کاخ میگذراند ، باوجود این همچنان آنجا ایستاده بود، یادستکم بنظر من چنین میرسید ، وباسر خمیده بجریان مقابل کاخش مینگریست.

ماهمگی ازخود میپرسیم : « چطور خواهد شد؟.. تاکی این شکنجه وبار گران را میتوانیم تحمل کنیم ؟. کاخ امپراطوری این وحشیان را باینجا کشید واکنون

نمیداند چگونه بیرونشان کند. در بزرگ همچنان بسته است، محافظین که همیشه با ساز وبرگ و آهنگ مخصوص، در رفت وآمد بودند، حالا به پشت درهای بسته خزیده‌اند. امر نجات کشور بعهدهٔ ما کاسبها و تجار محول گردیده است، لکن ما، درخور انجام چنین وظیفه‌ای نیستیم و هرگز هم ادعائی نداشته‌ایم که شایسته چنین کاری هستیم. بهرجهت این وضع در نتیجهٔ یك سوء تفاهم است که سبب نابودی ما خواهد شد.»

(پایان)

گرفتاری همه جانبه «آ»

«راه راست در طول طنابی است که چون پل برفراز، نیست؛ بلکه فقط اندکی بالاتراز سطح زمین است. بنظر میرسد که این طناب بیشتر بمنظور زمین زدن تعبیه شده تااینکه درطول آن راه سپرد.

فرانتز کافکا: ۱

تجارب گوناگون «آ» نتیجه گرفتاریهای زیاد میباشد. «آ» مجبوراست که معامله مهمی در «ح» با «ب» بکند. وی برای گفتگوی مقدماتی به «ح» میرود درحالیکه ده دقیقه برای رفتن وده دقیقه برای برگشتن وقت صرف میکند ودر مراجعت دربارهٔ سفر خود، برای خانواده‌اش گزافه‌گوئی‌های زیاد میکند. روز بعد باردیگر به «ح» میرود تامعامله را یکسره کند، چون اینکار مستلزم ساعات زیادی است، «آ» صبح زود خانه را ترك میگوید اما، دست‌کم طبق برآورد «آ»، همهٔ شرائط فرعی همانند روز قبل بود، باوجود این ده ساعت طول کشید تا به «ح» برسد. هنگامیکه شب کاملا وامانده بآنجا رسید، درحالیکه ازاین غیبت ناراحت بود اطلاع یافت که «ب» نیمساعت پیش بطرف دهکده «آ» رفته است،

از اینقرار بایستی درراه از یکدیگر گذشته باشند . به «(آ)» توصیه میشود که منتظر بماند ، لکن با اشتیاقی که نسبت بکارش دارد فوراً بسوی خانه حرکت میکند.

ایندفعه راه را بدون اینکه توجه مخصوصی بحقیقت مطلب داشته باشد ، درست دریك ثانیه طی میکند. درخانه مطلع میشودکه لحظه‌ای بعداز عزیمتش «(ب)» وارد شده ودر حقیقت با «(آ)» در آستانه درمنزل برخورد کرده و راجع بمعامله یادآوری نموده بود ، لکن «(آ)» پاسخ داده بودکه وقت زیادی نداشته و باید فوراً حرکت کند.

بعلت این رفتار ناآگاهانه «(آ)» ، «(ب)» همانجا در انتظار مراجعت او توقف‌کرده و چندین‌بار هم جویا شده بودکه آیا «(آ)» برگشته است یانه و هنوز در اتاق «(آ)» نشسته بود . «(آ)» درحالیکه بسرعت از پله‌ها بالا میآید ، از اینکه فرصت دیدار «(ب)» نصیبش گردیده از فرط خوشحالی از خود بیخود شده و همه جزئیات کاررا در همانحال توضیح میدهد . وی تقریباً درآخرین پله است‌که دراثر لغزشی رگ‌ پایش میپیچد بطوریکه از شدت درد به‌آستانه بیهوشی میافتد و قادر نیست‌که حتی فریادی بکشد ، فقط در تاریکی ناله خفیفی‌میکند «(ب)» این صدارا میشنود (در حالیکه برایش ممکن‌نیست بگوید این صدا از دور یانزدیك بگوشش میرسد .) ، باخشم وحشت‌آوری از پله‌ها پائین رفته و برای‌همیشه ناپدید میشود .

(پایان)

کارمند جدید

« اگر ممکن‌بودبرج بابل رابناکرد بی‌آنکه به بالایش صعودکرد ، این امرپذیرفته میشد .»

کافکا : ۱۸

ما کارمند جدید داریم بنام دکتر «(بوسفالوس)» در قیافه‌اش آثاریست‌که بیادتان میاندازد که وی زمانی

اسب پیشتاز اسکندر مقدونی بوده است. البته اگر داستان اورا میدانید از جریان آگاه هستید. حتی یك دربان ساده‌که روز قبل اورا روی پله‌های جلو دادگستری دیدم ونامبرده ارزیاب شرط بندی مسابقه اسب دوانی است، هنگامیکه کارمند جدید از پله‌های مرمر با حرکتی تند بالا میرفت وآنها زیر پایش بزنگ درمیآمدند، اورا سر تاپا برانداز کرد.

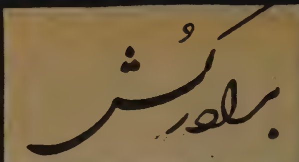
بطورکلی هیات قضات پذیرش «بوسفالوس» را تصویب مینماید. مردم آگاه، متعجب بخودمیگویند که باوضع کنونی اجتماع ما «بوسفالوس» درموقعیتی دشوار قراردارد ولی باوجود این باتوجه باهمیتش در تاریخ جهان، حداقل شایسته پذیرائی دوستانه‌ایست. امروزه دیگر این قابل انکار نیست‌که اسکندرکبیروجود ندارد. ولی عده‌ای هستندکه میدانند چگونه مرتکب جنایت بشوند، در آنزمان مهارت لازم این بودکه بروی میز ضیافت خم شوند ودوستی را بایك نیزه زخمی کنند واکنون نیز همینطور است، وبرای عدهٔ کثیری ازمردم، «مقدونیه» جای بسیار محدودیست، واز اینرو «فیلیپ» را ناسزا میگویند ـ حال‌آنکه‌هیچکس، بطورکلی هیچکس، نمیتواند بسوی «هند» پیش‌بتازد. در آنروزگار دروازه‌های «هند» دوراز دسترس بود، باوجود این شمشیر «امپراطور» راه را بآنان نشان میداد. دراین روزگار دروازه‌ها بسمت افق‌های دور دست پس رفته‌اند، وکسی نیست‌که راه نشان دهد، گروه کثیری شمشیر بدست دارند وفقط آنها راآخته کرده وتاب میدهند، و چشمی‌که میکوشد بآنها نگاه کند سرگردان میشود.

بنابراین شاید واقعا بهترین کار همان باشد که «بوسفالوس» کرده وخود را در کتابهای حقوقی مستغرق نموده است. در روشنائی آرام چراغ، پهلوهایش در زیر فشار سوار نیست، آزاد دوراز غریو رزم، نوشته های قدیمی را میخواند و ورق میزند.

پایان

«مخفیگاه بیشمار است، فرار فقط یکی ازآنها است. لکن امکانات فرار، نیز، بتعداد مخفیگاه است.»

کافکا: ۲٦



مدارك چنین‌نشان‌میدهد‌که جریان قتل باین‌ترتیب بوده است:

(شمار) Schmar ، قاتل، درحدود ساعت نه یك‌شب‌کاملا مهتابی، درگوشه‌ای که (وس) Wese ، مقتول، میبایستی بهنگام بازگشت از اداره خود، از آنجا بسوی خیابانی‌که منزلش در آن بود بپیچد، جای گرفت.

هوای شامگاهی سخت لرزاننده بود. باوجوداین (شمار Schmar) لباس آبی‌رنگ نازکی پوشیده و نیمتنه‌اش نیز بازبود. وی سرما را احساس نمیکرد؛ وعلاوه براین هردم باین سو و آنسو تکان میخورد. سلاحش راکه چیزی شبیه سرنیزه وکارد آشپزخانه بود، کاملا آخته محکم درکف‌گرفته بود. درروشنائی ماه بآن نگاه میکرد؛ تیغه کارد میدرخشید ولی این درخشش برای شمار رضایتبخش نبود؛ ازاینرو آنقدر آنرا بسنگفرش پیاده‌رو زد تااینکه از تیغه جرقه جهیدن گرفت؛ شاید متأثر بودکه مبادا عیبی درکار باشد و برای برطرف‌کردن این نقص، هنگامیکه روی یك پا ایستاده وبطرف جلو خم شده‌بود، آنرا مانند آرشه ویلون به‌ته‌کفش خود میکشید و درهمان حال‌که بصدای تیزکردن کارد گوش میداد، مواظب هرگونه صدائی ازسمت جنجال خیابان نیز، بود.

اماچرا (پالاس Pallas آن‌مرد منزوی‌که‌از پنجره اتاقش در اشکوب دوم همهٔ این جریان را تماشا میکرد، اجازه داد چنین اتفاقی پیش بیاید؟... لکن اسرارطبیعت بشر فاش میگردد: او بایخه برگردانده و لباس منزلش که باکمربند آنرا بدور پیکر تنومند خود بسته بود، ایستاده بود ودر حالیکه پائین را مینگریست، سرش را تکان میداد.

وپنج خانه دورتر ، درسمت دیگر خیابان ، خانم (وس) همانگونه‌که برروی لباس شب خود پالتو پوستی پوشیده بود ، سراز پنجره درآورده وانتظار شوهرش را ، که بطرز غیرمعمولی در آنشب دیر کرده بود ، میکشید .

سرانجام زنگ دراداره (وس) بصدا درآمده‌البته برای یك زنگ چنین صدائی خیلی شدید بودبطوریکه طنین‌آن‌گوش فلك راکر میکرد ،»(وس)کارمند ساعی‌که شب نیز کار میکرد ، ازساختمان اداره خارج شد ولی هنوز در خیابان کمینگاه ظاهر نشده بود ، تنها توسط صدای زنگ خبردار شد و پس‌از آن بلافاصله سنگ فرش پیاده‌رو طنین گامهای آهسته وی را منعکس ساخت .

(پالاس) خوب بجلو لم‌داده واز کوچکترین چیزی غافل نمیشد . خانم (وس)که باصدای زنگ ، قوت قلبی یافته بود ، دریچه اتاق خودرا بست . دراین هنگام (شمار) روی زمین خوابید بطوریکه همه‌جای پیکرش پنهان بود وصورت و کف‌دستهای خودرا نیزبرسنگفرش نهاد ، در جائیکه هرچیز دیگری یخ می‌بست ، (شمار) از هیجان وحرارت میسوخت .

(وس) در همانگوشه‌ایکه دو خیابان رااز یکدیگر جدا میساخت ، لحظه‌ای درنگ کرد ، در آنجا تنها عصای وی بودکه بیارش برمیخاست . هوسی ناگهانی باندیشه‌اش راه یافت . شب بارنگ تیره ومهتاب زرینش اورا بسوی خود میکشید . بدون اینکه بداند ، بآسمان خیره شد و ناآگاهانه کلاه رااز سربرداشته و بروی موهایش دست کشید ، ولی در ژرفای سپهر هیچ‌چیز که نشانه ویا تغییری از آینده‌اش باشد وجود نداشت ، همهٔ اشیاء درمکان مرموز ولایشعر خود جای داشتند . این بخودی خود عملی موجه بودکه (وس) باید پیش برود ، امااو بسوی تیغه‌کارد (شمار) روی‌آورد .

(شمار) همان‌طورکه برروی پنجه پاایستاده ، دستهایش را آزادکرده و کارد را بتندی پائین می‌آورد ، فریاد زد :

« وس ! وس ! دیگر (ژولیا) را نخواهی دید !»

واز چپ و راست بگلوگاه وی فروکرد و بار سوم شکم را فرو ریخت . شکم موشهای بزرگ ساحلی را با کارد

بدرند ، صدائی ازآنها بیرون میآمدکه در آنموقع همان صدا از جانب (وس) آمد .

(شمار) گفت « دیگر تمام شد » و پس‌از آن کارد را بدور افکند ، دراین هنگام پاره‌سنگ‌های جلوخانه مجاور زیاده ازحد بخون آلوده شده بودند . باردیگر گفت : « این جنایت سعادتی بود ! تسکینم داد ، از ریختن خون دیگری بی‌اندازه بخود میبالم ! (وس) ای جغد پیر ، دوست من ، هم‌پیاله من ، اکنون خون تو نارد بزیر خاك تیره میرود . چرا بسادگی یك کیسه خون نیستی‌که من بتوانم آنرا ازهم بدرم وتورا به‌دیار عدم بفرستم ؟.... چیزهائی را که میخواهیم همگی بحقیقت نمی‌پیوندند ، تمام چیزهائی که در رؤیاها هستند همه بثمر نمیرسند ، جسم تو هم‌اکنون اینجا باقی میماند ونسبت بهر لگدی‌که بآن زده شودبی‌تفاوت است .... اصلا فایده تقاضای بی‌معنی‌ایکه میکنی چیست ؟ »

(پالاس) ،که کاسه صبرش لبریز شده بود ، کنار دردولنگه منزلش که‌بازمیشدقرارگرفته‌وگفت:« (شمار)! (شمار)! همه جریان را دیدم ، از هیچ چیز غافل نبودم»

و سپس یکدیگر را بدقت وارسی کردند . نتیجه این وارسی برای (پالاس) رضایتبخش بود ، لکن (شمار) بپایان کار نرسید .

همسر (وس) با جمعیت زیادی که پیرامونش گرد آمده بودند ، باشتاب زیاد بآنجا آمد ، چهره‌اش دراثر این پیش‌آمد ناگهانی کاملا شکسته و پیر شده بود . درحالیکه پالتو پوستش کنار میرفت ، خودرا بروی شوهرش افکند ، آن پیکرکه در لباس شب بود به (وس) تعلق داشت ، پالتو برروی دونفر ، همانند سبزهای نازکی که برروی گورستان سبزشود ، گسترده میشد .

(شمار) همانگونه‌که باحال تهوع خویش در نبرد بود ، دهانش را بروی شانه‌پلیس که آرام گام برمیداشت واورا بهمراه خود میبرد ، فشارداد .

پایان

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر



۱۰

زنی بنام « کاتلین ساندرس » که با شوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح میدهد . شوهرش « ریموند » آشپز چینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا و اجدادش میدهد ازخانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام میگیرد و همین مساله مقدمه دغدغه ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است .

کاتلین در محیطی زندگی میکند که سیمز مدیر دبستان - سوزان و شوهرش رئیس بانك شهر پاکریم - دکتر مك‌گاورن - توم دامپزشك آن را بوجود می‌آورند و میان توم و کاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجود دارد ...

ریموند وکاتلین دیروقت بخانه‌برمیگردند و در دل شب شبح آشپز چینی ، آه فونگ ، آن‌ها را از خواب بیدار میکند و آنها باترس و لرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی‌یابند و این بازی شب بعد تکرار میشود .

چند روز بعد ریموند برای کاتلین خبر آورد که آه فونگ را با خنجر کشته است .

کاتلین خبر این حادثه را به توم می‌دهد و در ضمن همین ملاقات توم با او پیشنهاد میکند که باهم فرار کنند .

هنگام شب ، ریموند دیر بخانه برمیگردد و کاتلین نگران میشود و در دل شب سوارقایق میشود و بدفتر کار شوهر خود میرود اما در وسط اتاق کار جسد بیجان شوهر خود را می‌بیند که با یك مجسمه مفرغی که در آنجا بود کشته شده ....

چون سرگرد «هال» بمسافرت رفته ، دکتر « مك گاورن » در غیاب او ، وظایف‌اش را انجام میدهد و خانه « کاتلین » را مهر و موم میکند و در ضمن به « توم » و « کاتلین » ظنین است .

« کاتلین » ، در این بدبختی و گرفتاری خویش بیاد « سیمز » مدیر دبستان می‌افتد وپی میبرد که در عین حال او پزشك‌ماهریست.

کاتلین به خانه می‌رود و در این ایام بیاد مك‌گاورن و کشتن شوهرش میافتد وبرای گرفتن نامه های خصوصی خود که بوسیله مك گاورن سرقت شده بود نزد او می‌رود و پس از مدتی گفتگو نامه‌ها را از او می‌گیرد و با نواختن کشیده‌ای از او جدا می‌شود .

در خانه ماجرا را به سوزان گفت و از همان روز تصمیم به انتقام از مك‌گاورن‌گرفت.

کبوتر های سبز رنگ ، ماهیخوار های آبی وزرین ،طوطی‌های‌نرومادهٔ‌رنگارنگ از شاخه‌ای بشاخه‌ای دیگر پرواز میکردند . درآن‌سوی باغ که بگلهای رنگارنگی آراسته بود ، رودخانه **می‌لین** با شکوه و عظمت جریان می‌یافت. آبهای گل‌آلوداین رود عظیم برنگ عنبر درآمده‌بود ... بستر خودرا تاکناره ها فراگرفته‌بودو بیرونی رانشان می‌داد که بحرکت درآمده‌باشد .

من آن‌شب باردیگر زیبائی گیرا ، لطف جذاب وشکوه وعظمت خاوردوررا بشدت احساس کردم! دل پراز اندوه من در سینه‌ام سنگینی میکرد، زیراکه **توم**از من دور بود .

وقتی که شب فرارسید ، **سوزان** به‌من گفت :

ـ **گیت**، خسته بنظر میرسی . بیا چیزی بخوریم.

پس از خوردن **استنگاه** بی «سودا» باآب یخ ، شجاعت بیشتری درخوددیدم. **بوب**کمی پس از آن‌ازدفتر خود برگشت وناگفته پیداست‌که **سوزان** قضیهٔ **مك‌گاورن** را باو اطلاع داد . در منتهای تعجب دیدم‌که اونگران شد ... نه‌بخاطر اینکه عمل‌من ممکن بود عواقب ناگواری در برداشته باشد ... (اما مشکل بود تصورکردکه**بوب**چیزی را دردنیا سخت بگیرد .)

گفت :

ـ بسیار خوشمزه است ... اما **مك‌گاورن** کسی نیست‌که بتوان بی‌دردسرباباو در افتاد ! ... بهتر آن است‌که در فکر او نباشیم!

بی شك ، درآن لحظه ، من صدبار بیشتر ازاو وحشت داشتم .تمام‌آن‌هیجان صبح مثل دود خفیفی از میان رفته‌بود .

دیگر اشاره‌ای به‌واقعه نشد و شب‌را بریجسه دستی بازکردیم‌که بوب بسیار به‌آن علاقه داشت .

وقتی که می‌خواستیم به اتاقهای خودمان برویم ، صدای دوردست وتوصیف ناپذیری شب آرام را برهم زد . وچون نتوانستیم به منشاء آن پی‌ببریم ،به‌ایوان جلوخان وپس ازآن به‌ایوان پشت‌خانه رفتیم و همانجا بودکه همان صدا این دفعه باوضوح بیشتری بگوشمان آمد ... چنین بنظر می‌رسید که های‌های گریه بچه‌ای با ناله‌های سگ چوب خورده‌ای در آمیخته است . همه‌اعضای تنم بلرزه افتاد.

بوب گفت :

ـ باز شروع کرده ...

سوزان گفت :

ـ آری ، شرم‌آور است !

گفتم :

ـ مقصودتان چیست ؟ من سردر نمی‌آرم .

سوزان گفت :

ـ این ناله از خانه **مك گاورن** می‌آید . بازهم زن سیامی تیره بخت‌خودرا شکنجه می‌دهد ....

همان زنی که بتوگفته‌ام .

بله ! بله ! ....چرا زودتر بیادم نیامد ؟ همه آن‌ترس ووحشتی که‌داشتم ازمیان رفت واز شدت خشم وغضب دوداز کله‌ام برخاست . **مك‌گاورن** که از رفتار من دیوانه‌وار خشمگین شده‌بود ، شب خودرا صرف عرق خوری‌کرده‌بودوبی‌غیرت اکنون انتقام آن‌رااز زن بدبخت سیامی ومحنت‌کش خود میگرفت. چند لحظه‌ای به‌ناله‌های اوگوش دادم وچون دیگر نمی‌توانستم طاقت بیاورم ، فریادزدم:

ـ گناه بگردن من است . بسبب من‌این زن‌را می‌زند ... اما من خودم‌جلواورا خواهم گرفت ! می‌خواهم آنجا بروم !

سوزان گفت :
ـ محال است ... ضرر رفتن تو بیشتر از فایده آن خواهدبود.
جواب دادم :
ـ برای‌آن **زن‌بدبخت** وضعی بدتر ازاین ممکن‌نیست .
بوب گفت:
ـ آرام بگیر ... ازکوره در نرو، **کیت** ! ... هیچ‌کاری ازدستت برنمی‌آید... جان من !
ـ باوجوداین‌می‌روم !
بوب سرخ شدچه پسرخوبی است‌که باهمه می‌سازد واز کشمکش ومشاجره نفرت دارد . وقتی‌که من‌به‌نخستین پله رسیدم وخواستم بطرف‌باغ پائین بـروم ،به‌ـ من رسید .
ـ تنها وبی فانوس نمی‌توانی بروی ... من میخواهم حداقل تا نزدنك‌خانهٔاو باتو بیایم .
به‌تردید افتادم . پیشنهاد وسوسه‌انگیز بود .
سوزان با صدای لرزانی گفت :
ـ فکرمارها را کرده‌ای ؟ **کارائیت** را بیاد بیار .
به سرگشتگی بسیار سختی گرفتار شده‌بودم . ازیکطرف نمی‌خواستم‌دردسر‌ـ های تازه‌ای برای این دوستان مهربان ببار بیاورم ورفته‌رفته درباره شایستگی‌رفتار خود به شك و تردید می‌افتادم . ... اما از طرف دیگر قدم درراهی گذاشته بودم‌که نمی‌توانستم ازآن برگردم وناگفته نماند که دلیل حقیقی رفتار من نیز همین‌بود.
جواب دادم :
ـ تشکر میکنم ... اماترجیح می‌دهم که‌تنهابروم . شما فانوس وعصـائی‌به‌ـ من بدهید .
بوب نیز دراین میان دودل مانده‌بود : عزیمت به‌خانهٔ **مك‌گاورن**را تصدیق نمیکرد . اما نمی‌توانست بگذارد که یك‌زن اروپائی درشب تاریك ، در چنان‌اوضاع‌و احوالی تنها بیرون برود . برای‌آن‌که دل وجرأتی بخود بدهد سرفه‌ای کردوقصد خودرا که خواه وناخواه عبارت ازهمراه آمدن بامن بود، اعلام داشت.
سوزان گفت :
ـدراینصورت من هم میخواهم بروم ... همه‌باهم میرویم .
بوب که از همراه داشتن **سوزان** تسکین خاطری یافته بود،گفت:
ـبسیار خوب ... وچون اینجا هستیم ، ازراهی برویم که‌ازپشت محوطه‌ها میگذرد برای آن‌که آب دراینجا کمتر ازراه رودخانه خواهدبودو بی‌شك چندان‌ماری هم نخواهیم دید .
هریك عصائی بدست گرفتیم وبراه افتادیم .
بوب فانوس بدست در جلو راه می‌رفت . وچنانکه پیش بینی‌کرده‌بودکوره راهی که **ملکی** راازبیشه جدا میکرد ،باوجود طوفان بعدازظهرچندان‌گل‌ولای‌نداشت.. خانه **مك‌گاورن** میان **خانه** پرکینز وخانه **توم** قرارداشت .سکوت این شب بخصوص ازاین لحاظ شورانگیز تربود که ماـاز میان‌بوته‌های درهم‌وبرهم‌وانبوه میگذشتیـم‌و برگهای این‌بوته‌ها که بالای سرما مثل گنبدی قرارگرفته بود، میخواست خفه‌مان کند . بااحتیاط بسیار پیش می‌رفتیم و چشمهایمان نگران مارهای وحشت‌آوربود.
اما عاقبت بی‌دردسر به‌دری‌میرسیدیم‌که به محوطهٔ **دکتر** باز می‌شد. آنجـا توقف کردیم : همه چیز بوضع عجیبی آرام بود، کمترین نسیمی نمی‌آمدوازشرشر معهود باران خبری نبود . چنین میپنداشتم که جنگل‌که‌بالای‌سرمابهوارفته‌بودومراقب ما است ... ناله های زن بدبخت که‌مارا بی‌اختیار به‌آنسوی کشانده بود، خاموش

شده بود ورفته رفته از توطئه خودمان که سرنگرفته بود کمی خجلت زده ودلخور شده بودیم ... دراین موقع ،ناگهان صدای **مك‌گاورن** که ازشدت خشم دیوانه‌شده بود ، باچنان شدتی بگوشمان رسیدکه **سوزان** از جای خود جست. بزبان‌سیامی‌فحش میداد و بدنبال حرفهای او نالهٔ دامنه‌داری بلند شدکه رشتهٔ‌آن باهای‌های گریـه‌که بگوش مارسیده بود، بریده شد ... ازدرگذشتم وگفتم.

– بیائید . !

دیگران بدنبال من آمدند ، وقتی که‌به‌پای پـلکان پشت‌خانه رسیدیم،دیدم که اگر بخواهیم مارا بجای دزد نگیرند ، صلاح‌دراین است‌که بعنوان **«اخطار»** بانگ بزنیم . **بوب** نیز بی شك همین عقیده راداشت زیراکه فریادی شبیه عرعراز سینه خود برآورد .هماندم رشته دشنام وناسزا وناله وگریه بریده‌شد وپس از چند لحظه سکوت اضطراب آور ، صدای **مك‌گاورن** را که از یکی از پنجره‌های پهلو فریاد میزد، شنیدم . ابتدا بزبان انگلیسی و پس از آن بزبان سیامی داد زد:«کیست؟»

بی آنکه در بند دستور زبان باشم ، جواب‌دادم :

– من ! وبسرعت از پلکان بالا رفتم ،ازایوان گذشتم و در متحرکی را فشار دادم و قدم به سالون گذاشتم . در متحرك دیگری که از میان دولنگه آن شعاع‌نوری می‌تافت ، توجه‌ام را جلب کرد و آن اتاق خواب **مك‌گاورن** بود . وبی شك از پنجره همانجا بود که فریاد می‌کشید ...اما نمی‌توانستم قدم بداخل آن بگذارم . در همان لحظه هردو درباز شد و شخص **مك‌گاورن** ،باربدشامبر چینی خود که از حریرنازك بود ، در آستانه پدیدار شد . یك چراغ هیچکاك دردست داشت ، چشمهای‌وزغ مانندش را خون گرفته بود و جای انگشتهای من هنوز برگونه‌های نرمش دیده می‌شد بشدت بوی عرق می‌داد . گفت :

– دراین وقت شب برای چه کاری باینجا آمده‌اید ؟

– برای آن آمده‌ایم که نگذاریم حیوان پست و فرومایه‌ای مثل‌تو درندگی بکند ! مگر خیال می کنی که مردم نمی دانند شبها دراینجا چه خبرها اسـت ؟ دکتر مك‌گاورن ، حوادثی که دراینجا اتفاق می‌افتد ، افسانه شهر پاکریم است . واگر رشته این کارهای زننده بیدرنگ بریده نشود ، به‌هراقدامی که لازم باشد دست خواهم زد تا صدای آن به بانگك هم‌برسد !

این حرفها حرفهائی تند وبی شك خلاف عقل و منطق‌بود . اما دیدن این‌مرد، مرا بصورت‌دیوانه لجام گسیخته‌ای در آورده بود . باوجود این حرفهای من آشکارا دراو تاثیر کرد و چنانکه پی بردم هیچ حدس نمی زده‌است که مردم از بدرفتاریهای اوبا«زنش » خبردار شوند ... خشم و غیظی که باین ترتیب از کشف این‌درندگی‌هاباو دست داده بود ، گونه‌هایش را بلرزه درمی‌آورد و رگهای گردن لختش را متورم می‌کرد . تلوتلو خورد و ناگهان بحالت تهدید بطرف من پیش آمد . خدا را شکر که‌**بوب** و سوزان دور نبودند !

گفتم :

– همانجا که هستی بایست ! نمی‌توانی به من‌دست‌درازی کنی...**بوب** و **سوزان پرکینز** دو قدم دوراز ما ، درباغ‌هستند ....

برای آنکه به اعصاب خود تسلط بیابد ، چنان فشاری بخود آورد که نیروی جسمانیش بنحو عجیبی تقلیل یافت وبالحنی بسیار آرام در دنباله حرفهای خـود گفت :

– حقیقتا ، در پائین ایستاده‌اند ؟

– بله ، گفتم که در پائین ایستاده‌اند !

مك‌گاورن چراغ سقف راروشن کرد ، **هیچکاك** راروی میز گذاشت‌وبه‌ایوان

رفت . از دوستان من دعوت‌کرد که ببالا بیایند وپس از کمی‌هرسه به‌سالون آمدند. **بوب** و**سوزان** که براثر روشنائی خیره شده‌بودند ، چشم بهم می‌زدند و چنانکه می‌نمود سخت در زحمت بودند اما من خودم چنان خشمگین بودم که دربند اندیشه‌های آندو نبودم .

مك‌گاورن که همه خونسردی خودرا بازیافته بود ، یك بطری ویسکی وچند گیلاس درآورد .

– ازاین ملاقات غیر مترقبه بسیار متشکرهستم ...**بوب** ، بیائید یك‌قطره ویسکی بامن بخورید .

مخاطب با تمجمج جواب‌داد :

– متشکرم ... اما حقیقة میل ندارم ... یعنی ..پایان جمله‌اش‌رااداانکرد...به‌من من افتاده بود .

مك‌گاورن آرام وخونسرد فریادزد :

– نمیخواهم جواب رد بشنوم ، واگر ویسکی نخورید ، خیال میکنم‌که‌تنها به قصد اهانت‌بخانه‌من آمده‌اید .

دوگیلاس رامقدار زیادی ویسکی ریخت ، یکی رابدست **بوب** داد واوهم در بحبوحهٔ تاثری که داشت محتوی گیلاس را پیش ازآن‌که باآب‌مخلوط کند،نوشید ودرنتیجه سخت به‌سرفه افتاد. **مك‌گاورن** برای‌آن که سرفه‌اورا بندبیاورد ، به‌پشتش زد ... احساس میکردم که در دل خود ازاینکه وضع را بصورتی دیگر درآورده‌است می‌خندد . مشاهده این وضع خشم وکینه مرادوچندان میکرد. ماجرای قهرمانی‌من نزدیك بودکه به‌مسخرگی بینجامد .

–**میسیز پرکینز** ، بگوئید ببینم چه چیز خدمت‌سرکار تقدیم کنم . کمی لیکوریاکوکتل ؟ **سوزان** که آرامش خودرا بازیافته بود ، جواب داد :

– دراین وقت شب چیزی نمی‌خورم ... تشکر میکنم .. دکتر ..

– اصرار نمیکنم ... برای آنکه‌این‌کار مخالف قانون مهمان نوازی خواهد بود ....

گیلاس‌خود را بزمین گذاشت و یکی پس‌از دیگری بسوی مانگریست .

– دیدن شما دراین جا ،دراین موقع‌که پاسی از شب رفته است، بسیار لذت دارد ؟ .. حقیقة لطف‌کرده‌اید ... اما حیف که **توم** اینجانیست ! پسربیچاره، زندگی‌اش درانزوا میگذرد ، وجای یك‌زن در زندگیش خالیست ... اگر اینجا بود، می‌توانستیم خودمان را باآن بازیی که درخانهٔ شما کردیم ، سرگرم کنیم ... آه !.. می‌دانم ! ... بازی لغز و معما ! ...**بوب** بگو ببینم ، شب جشن تولد خودتان رابیاد دارید ... چه قدر تفریح‌داشت ! .. **میسیزساندرسن** برای تعیین کلمه‌ای بعنوان « **معما** » میتوانست **توم‌سینکلر** را ،مثل خانه شما، به‌ایوان خانهٔ من ببرد... آن‌شب چه جفت اعجاز آمیزی بوجود آوردند ...

وقتی که از تاریکی ایوان بیرون آمدند و در روشنائی پدیدار شدند ، چشمهای پیر مردی مثل من فروغ‌تازه‌ای پیداکرد !

قهقهه‌ای هیکل درشتش را که مثل لرزانك می‌لرزید ، تکان‌داد .

چنان خشمگین شده‌بودم که در مقابل این خواری و سرشکستگی که‌برمن روی آورده بود ، هیچ کاری از دسم بر نمی آمد ... سوزش اضطراب‌آوری‌راکه‌مقدمه اشك بود ، در چشمهای خود احساس کردم و مشتها راگره کردم .

بوب بطرز غیر مترقبی بیاری من آمد . وبسرعت گفت :

–دکتر ، موقع این‌است‌که برویم وبخوابیم تاحال‌مان بجابیاید ... شبتان خوش ! ... بیائید ،**سوزان** ، بیائید ، **کیت** !... وبی آنکه منتظرجواب **مك‌گاورن** باشد،

از سالون بیرونمان آورد ومابا شرمندگی عقب نشستیم ... همینکه از محوطه بیرون آمدیم، با توافق مشترك توقف کردیم ... چنان از شکست خود دلخور بودم که نزدیك بود گریه کنم : گذشته ازآنکه برای مساعدت به‌این زن سیامی بدبخت ـ که‌باحتمال قوی جلاد خودرا می پرستید ـ هیچ‌کاری صورت نداده بودم ، میزبانان خودراهم گرفتار وضع بسیار بدی کرده‌بودم و فرصتی برای **مك‌گاورن** فراهم آورده بودم‌که هرچه به ذهنش می‌آید ، به‌من‌بگوید...

باتمجمع گفتم :

ـ بسیار متأسفم که هردوتانرا باینجا کشاندم .

سوزان بالحن خشکی گفت :

ـ اوه ! عذر خواهی بیهوده‌است ... **بوب** عجله کن تاهرچه زودتر بخانه‌مان برگردیم .

هنوز این حرفها ازدهان او بیرون نیامده بودکه خطر را بسیار نزدیك‌دیدم واین احساس چنان شدید بود که‌بتندی بازوی **بوب** را گرفتم و فریاد زدم :

ـ صبر کنید ! صبرکنید !

سوزان که صبر و حوصله خودرا ازدست داده بود ، گفت :

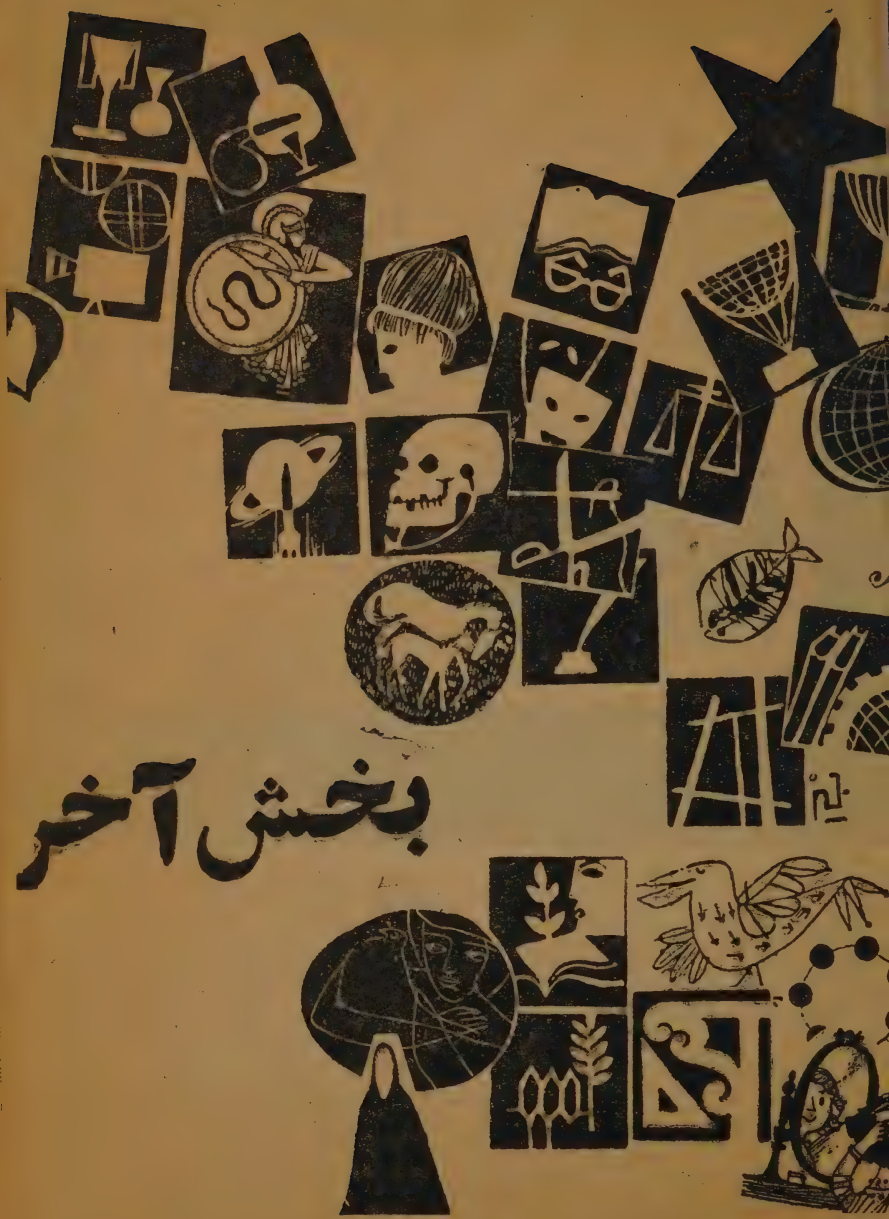
ـ برویم ! برویم !

ـ نه ... نه ...

فانوس راازدست **بوت** گرفتم و به چپ وراست نوسان دادم . دوخطر دربرابر من بود : یکی **مك‌گاورن** ودیگری مارهای جنگل ! فانوس دنیای ناشناس‌و نهفته راکه باما سر جنگ وستیز داشت ، روشن میکرد... از طرف خانه **مك‌گاورن**، هیچ چیزی پدیدار نبود ... ودرراه بازگشت‌مان نیز چیزی بچشم نمیخورد. اما **در پشت سر** ، در طرف‌مقابل ، بالادست رودخانه ... چیزی . ...

فریادی از لبانم بیرون جست .. زیراکه ،لحظه‌ای‌کوتاه ، قیافهٔ‌آشنائی‌بچشمم خورد که تاریکی جنگل بزودی آن‌را درکام خود فروبرد ... مردی کوتاه و خپله و چهار شانه و سرتراشیده بود ....صورت او بطرف دیگری برگشته بود ... اما می‌دانستم که این صورت صورت **زردی** است ! ...

(دنباله دارد)



بخش آخر



محافظه کاران که تمام اقتصاد وثروت کشور بدست آنان بود ، با این پیمـان مخالف بودند . ارتش نیز باآنان همعقیده بود و با اینکه در پیمان جمهوری آلمان به رسمیت شناخته شده بود ، هیچیك از طبقات مختلف در آلمان ، باآن موافق نبودند ، محافظه کاران که علاوه برثروت و اقتصاد کشور ، صنایع و کارخانجات و املاك بزرگ را در دست داشتند ، میتوانستند با اعمال قدرت عظیم مالی خود جمهوری را حفظ کنند و در اینراه از کمکهای نقدی فرو گذار نکنند ... اما بطوریکه خواهیم دید ، قدرت مالی خودرا اعمال کردند منتها علیه جمهوری بود و همچنین از پرداخت اعانه ها و کمکهای نقدی خودداری نکردند اما این کمکهـا مخصوص بروزنامه نویسها و احزاب‌مخالف جمهوری بود که از همان آغاز کار باکار شکنی و تقویت مخالفین‌پایه های جمهوری را آنقدر سست کردند تا بالاخره روی هم فروریخت .

عکس‌العمل ارتش در مقابل پیمان ورسای

هنوز مرکب پیمان ورسای خشك نشده بود که ارتش ، آنقسمت از پیمان را که

بموجب آن ، برای نیروی نظامی آلمان محدودیت قائل شده بود ، زیرپا گذاشت گروهی از افسران با هم متحد شدند نه فقط بمنظور حفظ سنن و آداب قدیمی افسران پروسی بلکه بیشتر برای بدست گرفتن هسته مرکزی و حقیقی قدرت سیاسی جدید آلمان‌با یکدیگرائتلاف کردند و دولت در دولت تشکیل دادند و دیری نگذشت که برقدرت و نفوذشان افزوده شد و آنرا در سیاست داخلی و خارجی کشور اعمال میکردند .

طبق قانون اساسی جمهوری «ویمار» ارتش تابع دولت و پارلمان بود کما اینکه هنوز در کشور های دموکراسی مغرب‌زمین ارتش در اختیار دولت‌و دولت نیز مخلوق پارلمان است . اما در جمهوری «ویمار» اینقسمت از قانون مراعات نشد وجمهوری از همان لحظه تولد ، سست و متزلزل بود .

اما در «باویر» وضع دیگری بود .هیتلر جوان که همچون فتیله توپ هردم آماده برای آتش زدن توپ بود تصمیم گرفت قدرت ناسیونالیست ضد دموکراسی وضد جمهوری را در دست گیرد . حوادث نیز باو کمك میکرد . مخصوصا دو واقعه اتفاق افتاد که مآلا بنفع هیتلر تمام شد: یکی سقوط پول آلمان ، و دیگری «اشغال منطقه روهر» بوسیله فرانسویان بود .

اوائل سال ۱۹۲۳ پول آلمان بطوری تنزل کرد که ٤٢٥ مارك معادل یك‌فرانك فرانسه بود سپس موقعیکه آلمان از زیر بار تعهدات و پرداخت غرامت جنگی شانه خالی کرد ، دسته‌ای از نیرو های نظامی فرانسه ، منطقه «روهر» را اشغال کرد. قرار بود آلمانها بجای غرامت جنگی ، چوب بفرانسویان تحویل دهند ولی دیری نگذشت که از اجرای این تعهد خودداری کردند و درنتیجه «منطقه روهر » اشغال نظامی شد .

این ضربه که اقتصاد کشور را فلج میکرد ، باعث شد که آلمانها برای مدتی باهم متحد شوند بطوریکه از سال ۱۹۱٤ تا آنموقع هرگز چنین وحدت نظرواتحادی بین آلمانها ایجاد نشده بود .

کارگران معادن «روهر» همگی دست به اعتصاب عمومی زدند و با کمك Reichswehe خرابکاری و جنگ و گریز را شروع‌کردند. مقامات اشغالگر فرانسوی جواب این‌اعمال را با حبس و تبعید و شکنجه میدادندولی هرچه کوشش میکردند موفق نشدند حتی یکی از کارخانه ها و معادن «روهر»را بکار اندازند هیچیك از کارگران حاضر بکار کردن نبودند مضیقه مالی واقتصادی آلمان ، در سقوط و از بین رفتن مارك تسریع کرد . زمانیکه فرانسویان «روهر» را اشغال کردند ، ارزش ۱۱۰۰۰ مارك‌معادل یك فرانك فرانسه بود .

اول ژویه ۱۹۲۳ ارزش‌یك فرانك به ۹۵۰۰۰ مارك رسید بدینمعنی که مارك آلمان ۹ برابر تنزل کرد . یکماه بعد یعنی در اول اوت همانسال ارزش یك فرانك فرانسه معادل شصت هزار مارك شد .

در ماه نوامبر ، هیتلر دانست که ساعت کار فرا رسیده است : در اینموقع ۲۵۰ میلیون مارك معادل یك فرانك بود! از آن ببعد دیگر کسی حساب نکرد که چند میلیارد مارك برای خرید یك فرانك باید پرداخت . ارزش پول آلمان تقریبا بصفر رسیده بود .

سقوط وحشتناك پول آلمان ، که پاره‌ای از اقتصادیون از لحاظ پرداخت غرامت جنگی آنرا مفید بحال کشور میدانستند و دولت تعمدا و بهمین منظور دست‌بچنین کار خطرناك و مهیبی زده بود ، طبقه متوسط کشاورزان را نابود کرد ضربه مهمتری که با این سقوط بر پیکر اقتصاد آلمان فرود آمد و آنرا معدوم کرد، اعتماد عمومی به اوضاع اقتصادی آلمان بودکه براثر سقوط مارك همه کس سلب اعتماد کرد و دیگر اعتباری برای کار های دولت باقی نماند .

بدبختانه جمهوری دموکراسی ، بار سنگین غرامت جنگی را در مقابل دشمن بدوش گرفته و تعهد کرده بود و با این عمل میخواست خود را از این بار سنگین برهاند ولی آیا حق این نبود که جمهوری درباره اعتصاب و کسانیکه بعد از اوزنده خواهد ماند فکری بکند ؟ جلوگیری از تورم اسکناس مشکل بود ولی امکان داشت . با تهیه و تنظیم یك بودجه متعادل برای درآمد وهزینه های کشور ، ممکن بود از چاپ و انتشار اسکناس جلوگیری‌کرد.

شکی نیست که تهیه‌یك بودجه‌متعادل برای کشور شکست خورده‌ای چون آلمان اشکالات عدیده داشت اما محال نبود . دولت بجای اینکه نگذارد صاحبان وسهام داران صنایع سنگین و مالکین اراضی از ورشکستگی ملت سوءاستفاده کنند ، خود برای پرداخت غرامات جنگی و خرابکاری در امور اشغالگران منطقه «روهر» با آسودگی خیال ، مارك را بسقوط کشانید .

سقوط وحشت انگیز مارك بصاحبان صنایع سنگین اجازه داد که قروض‌خود را بدولت با مارکهای بی‌ارزش بپردازند و کلیه بدهیهای خودرا به بانکهای‌اعتباری تسویه کنند اما اکثریت ملت با هر مبلغ پول قادر بتهیه یك دسته هویج یا چند عدد سیب زمینی و یکمشت آرد برای سدجوع خود نبود . و طعم گرسنگی را چشیدند . البته مسبب این وضع اسفناك اقتصادی کشور ، دولت و ارتش وهمچنین صاحبان صنایع سنگین بودند . منتهاهمان طور که بنی‌اسرائیل گناهان خود را در روز عید مخصوص ، بگردن بز می‌بستند و آن حیوان را در کویر رها میکردند و بدینوسیله خود را از گناهانی که مرتکب شده بودند ، پاك میکردند ، مردم هم ، تمام این اوضاع اسفناك و بدبختی خود را به گردن جمهوری میافکندند .

گوئی این‌حوادث که‌امکان هرنوع فعالیتی را بهیتلر میداد از جانب خدا آمده بود .

در پائیزسال ۱۹۲۳اختلاف بین‌جمهوری «ویمار» و حکومت «باویر» بمنتهای شدت رسیده بود : صدراعظم‌پایان مقاومت منفی را در «روهر» اعلام کرد و ضمنا موافقت کرد که آلمان غرامات جنگی را بپردازد . «باویر» بعمل‌صدراعظم اعتراض کرد و حاضر نشد چنین راه‌حلی را بپذیرد . هیئت دولت «باویر» وضع‌را غیر عادی اعلام کرد و مقرر داشت «گوستاوفن‌کاهر» با اختیارات تام در مقام Commissaire d'état انجام وظیفه کند و ضمنا ژنرال «اتوفن لوسو» بسمت فرمانده کل نیروهای نظامی «باویر»و سرهنگ «هانس‌فن‌سایسر» بسمت ریاست پلیس«باویر» منصوب‌شدند و بدینطریق این هیئت سه‌نفری درباویر قدرت را بدست گرفتند .

در برلن از شنیدن این اخبار سخت هراسناك شدند . میترسیدند مبادا - «باویر» از رایش متنزع شود و بااطریش متحد شده و اتحاد آلمان جنوبی بوجود آورد . این کشمکشها باعث شد که در سراسر آلمان حکومت نظامی اعلام شود ولی «کاهر» بفرمان برلن دائر به‌برقراری حکومت نظامی در «باویر» گردن ننهاد و از اجرای دستورات برلن بکلی سرباززد همچنین هنگامیکه حکومت مرکزی دستور توقیف روزنامه هیتلر را بعلت حملات تند و شدیدی که به جمهوری کرده بود ، صادر کرد ، «کاهر» با نهایت تحقیر از اجرای آن خودداری کرد . سپس بمنظور تخویف و تحقیر جمهوری «ویمار» دستور داد سربازان و افسران «باویر» درمقابل حکومت «باویر» قسم بخورند .

این حوادث‌در برلن‌بعنوان‌نقض مقررات و تخریب سیاسی تلقی نمیشد بلکه آنرا یك طغیان و شورش نظامی می‌دانستند . لذا فرماندهی عالی نیروهای نظامی آلمان تصمیم گرفت این عصیان را درهم بکوبد او رسما به هیئت سه‌نفری که قدرت حکومت «باویر» را در دست داشتند و همچنین به آدلف هیتلر اعلام کرد که باتمام قوا کمترین فتنه و آشوبی را سرکوبی خواهد کرد .

اما هیتلر کم‌کم بفکر افتاد از این شرائط و موقعیت که شیطان برای او بوجود آورده است برای واژگون کردن جمهوری استفاده کند . شاید دیگرچنین موقعیتی برای هیچکس دست ندهد. او میدانست عقب نشینی دیر شده است حتی اگر قدم پیش نگذارد ممکن است از ناحیه افراد زیر دست خود خطری متوجهش شود چه تمام افراد گروههای حمله باخشم و عصیان میخواستند هرچه زودتر دست بکار شوند بطوریکه در همان ایام یکی از روءسای "S.A." باو گفت :

- دیگر تاخیر جایز نیست ؛ اینك روز موعود فرا رسیده است . من دیگر قدرت جلوگیری افراد را ندارم . اگر زود دست بکار نشویم پشیمان خواهیم شد زیرا همگی افراد از گرد ما پراکنده شده و ماراترك خواهند گفت .

هیتلر میدانست اگر حکومت مرکزی

موفق ببرقراری نظم شود و زمام اموررا در دست گیرد ، موقعیت و شانس های خوبی را ازدست داده است. یگانه هدفش این بود که هیئت‌سه‌نفری حکومت «باویر» را در وضعی قرار دهد که مجبور شوند باتفاق او ، قدم پیش نهند و خود رابخطر اندازند تا راه بازگشت آنان نیز بسته شود .

عصیان و شورش خود مستلزم تهور و جسارت است ، هیتلر از این لحاظ چیزی کم وکسر نداشت تصمیم گرفت این سه‌نفر را برانگیزد و آنهارا تسلیم اراده خود کند تا مجبور شوند قدرتشان را تحت فرمان و در اختیار کامل او قرار دهند

در همین موقع خبر کوتاهی که در روزنامه ها چاپ شده بود ، نظر هیتلررا جلب کرد . آن خبر چنین بود : قرار است روز هشتم نوامبر انجمنی از سران قوم و شاغلین مقامات مهم با حضورهیئت سه‌نفری «باویر» در هشتم نوامبر ، در کارخانه آبجو سازی واقع در مونیخ تشکیل شود در این اجتماع «کاهر» از حاضرین قول وفاداری خواهد گرفت .

بقدری این خبر برای هیتلر غیرمترقبه بود که مدتی گیج و مبهوت ماند. فکری بسرعت برق از مغزش گذشت : بهترین موقعیت بچنگش افتاده بود و باید ازآن حداکثر استفاده را بکند . ابتدا افراد گروه حمله را بسرعت مجهز و آماده کرد . روز موعود فرا رسید . گرداگرد آبجو سازی را افراد گروه حمله محاصره کردند . هیتلر رولورش را در جیب نهاد و برای اجرای نقشه خویش بآب‌جو سازی رفت .

آنشب ساعت نه و ربع‌کم انجمن‌تشکیل شد . «کاهر» پشت میز خطابه ، روی سکوی مخصوص ، در حضور سه هزار نفر قریب نیمساعت سخنرانی کرد او با تمام قوا حرف میزد بطوریکه هرلحظه نیرویش روبکاهش میرفت .

افراد گروه آنمحل را چون نگین انگشتری محاصره کرده بودند . هیتلر دستورداد دم دروردی یك مسلسل سنگین کار گذاشتند . هیتلر داخل سالن سخنرانی شد . روی یکی از میزها رفت وبرای اینکه جلب توجه حاضرین راکند، رولورش را بیرون آورد و تیری روبهوا خالی کرد . «کاهر» سخنرانی را قطع کرد جمعیت برای اینکه بدانند چه‌اتفاقی افتاده ، بنقطه‌ای که صدای تیر را شنیده بودند ، برگشتند . هیتلر مجال تفکر بکسی نداد و بایك خیز خودرا بجایگاه ناطق رسانید .

افسر پلیسی که در آنجا بود خواست مانع رفتن او به محل سخنرانی شود ولی هیتلر با اسلحه او را تهدید کرد و خودرا بآنجا رسانید .

کسانیکه‌از نزدیك‌ناظر این واقعه بودند گواهی داند که «کاهر» بارنگ پریده از جایگاه پائین آمد و فورا هیتلر بجای او رفت و فریاد زد :

- «انقلاب ملی شروع شد این مکان‌که ملاحظه میکنید ، ششصد نفر مردان‌مسلح دور تا دور آنرا محاصره کرده‌اند هیچکس حق خروج از اینجا را ندارد . اگر فورا آرامش برقرار نشود ، دستور میدهم یك مسلسل در راهروی مقابل اطاق بگذارند حکومتهای «باویر» و «رایش» واژگون شدند و دولتی صددرصد ملی تشکیل‌شده است . در شهر ، افراد ارتش و پلیس زیر پرچم صلیب شکسته راه میروند.»

جمله اخیر هیتلر توپی محکم و توخالی و باصطلاح «بلوف» بود . در آن اوضاع درهم و مغشوش که براثر حادثه غیر مترقبه‌ای پیش آمده بود ، مردم آنچنان مضطرب و مبهوت و مرعوب شده بودند که هیچکس کوچکترین حدسی نمیزد که ممکن است ، جمله اخیر هیتلر «بلوف» باشد . بعلاوه اوضاع و احوال و قرائن و امارات نشان میداد که او در گفته‌اش صادق است و جریاناتی در شرف تکوین است .

زیرا رولوری که هیتلر در دست داشت رولور واقعی بود . تیری از آن رها شده بود : گروه حمله و تفنگها و مسلسل هم همگی واقعیت داشت . در اینموقع‌هیتلر به سه نفر هیئت حاکمه «باویر» که هرسه نفر در آن مجمع حضور داشتند ، دستور داد باطاق مجاور بروند . سه شخصیت مقتدر «باویر» در حالیکه چندتن ازافراد گروه حمله آنانرا بجلو میراندند از فرمان

هیتلر تبعیت کرده باطاق مجاور رفتند . ولی مردم و تماشاچیان ، سرو صدا راه انداختند و شدیــدا اعتراض کردند . نارضایتی و جنجال مردم بجائی رسید که «گورینگ» روی سکوی مخصوص سخنرانی رفت و فریاد کشید .

– نترسید ! چیزی که مایه ترس شما باشد اتفاق نیفتاده و وجود ندارد . شما حق ندارید عصبانی شوید . آبجوهایتان را بنوشید !

«گورینگ» بمردم اعلام کرد که در اطاق مجاور ، دولت در شرف تشکیل است . او راست میگفت دولت دیگری با تهدید مسلحانه هیتلر تشکیل میشد . چون هیئت سه‌نفری یا بهتر بگوئیم گروگانها، داخل اطاق مجاور شدند ، هیتلر نیـز بدنبالشان وارد اطاق شد و چنین گفت:

– هیچکس بدون‌اجازه من از این‌اطاق زنده بیرون نخواهد رفت .

مقام شما در دولت جدید «باویر» یا دولتی کـه رایش بزودی بالودندرف تشکیل خواهد داد محفوظ است .

بالودندرف ؟ مگر لودندورف هم آنجا رفته بود ؟

اول شب هیتلر از ژنرال مشهور و محبوب ملت آلمان ، خواهش کرده بود که فورا به آبجوسازی بیاید . این قهرمان بزرگ زمان جنگ از توطئه و اسباب‌چینی نازیها بی‌اطلاع بود .

حیثیت و محبوبیت او مدیون نامش بود که به جنبش های انقلابی جنـاح راست معروف بود . هیتلر غالبا او را تشویق میکرد آنشب مانند متحدی کـه لحظه عمل او فرا رسیده باشد ، او را به آنجا دعوت کرده بود .

ابتدا سه‌نفر زندانی از مذاکره باهیتلر جدا امتناع ورزیدند . هرقدر که او برای ایشان سخنرانی کرد ، مفید فایده نشد و هیچیك باو جواب‌نداد. سکوت لجوجانه آنان هیتلر را سخت از کوره بدر برد. بلافاصله اسلحه‌اش را بیرون کشید وروی بینی یکی از سه‌نفر نگاهداشت و گفت :

– در این رولور چهار فشنگ است ! سه‌تا برای شماست ، آخرین آنها برای خودم !

– سپس لوله اسلحه را روی شقیقه خود نهاد و فریاد زد :

– فردا بعد از ظهر یا شاهد موفقیت و پیروزی را در آغوش گرفته‌ام و یـا مرده‌ام !

ولی این صحبتها ، تهدید ها ، سفارش ها ، هیچ اثری نداشتند . هیچکدام ازآن سه نفر که قانونا قدرت و حکومت «باویر» را در دست داشتند ، با اینکه مرگ در نزدیکی آنان بود ، لب از لب نگشودند و حاضر نشدند قدمی با او کنار روند. دیگر اوضاع بروفق مراد هیتلر نبود . سکوت این سه‌نفر نقشه های او را عقیم میگذاشت . ناگهان در همین لحظه‌گوئی بوی الهام شده باشد ، باشتابی هرچه بیشتر ، خود را به سالن انداخت و بایك خیز به پشت میز خطابه رسید و رو بجمعیت کرد و بصدای بلند اعـــلام داشت .

– هم اکنون هیئت سه نفری «باویر» بامن دست اتحاد دادند و بهم ملحق‌شدیم تا ترتیب برقراری یك حکومت ملی‌جدیدی را بدهیم . من شخصا اداره امور سیاسی را بعهده خواهم گرفت و ژنرال لودندروف نیز فرماندهی عالی کل نیرو های نظامی آلمان را عهده‌دار میشود . فردا یا یك حکومت ملی در آلمان تشکیل خواهیم‌داد و یا همگی خواهیم مرد !

نه تصور رود که این اول بار یاآخرین بار بود که هیتلر دروغ بزرگی در حضور جمعیت میگفت و برای رهائی خود خدعه و نیرنگ بکار میبرد ، وقتیکه حاضرین فهمیدند هیئت سه نفری باهیتلر دریك صف قرار گرفته‌اند وضع بکلی برگشت و روحیه حاضرین تغییر کرد همگی با هلهله و شادی و کف زدن های ممتدابراز احساسات میکردند و پشتیبانی خود را اعلام داشتند انعکاس این سر وصدا ها که از احساسات پاك و صادقانه مـردم ساده دل سرچشمه میگرفت و هیتلـر آنرا ملعبهٔ خود قرار داده بود ، محبوسین اطاق مجاور را سخت تحت تاثیر گرفت درست در همین لحظه مانند اینکه کف اطاق یا دیوار دهان باز کرده باشد ، سرو کله ژنرال لودندورف نمایان گشت .

(دنباله دارد)

یادگار زریر

مقدمه

کهنه ترین اثر حماسی کامل ، که در فرهنگ ایران زمین باقی مانده است ، منظومه‌ای است بنام یادگارزریر، از این منظومه آثاری در اوستا هست ، داستان مربوط به زمان پیدا شدن زردشت و پایه گذاری و رواج آیین زردشتی «مزدیسنان» است . مجموع آنچه ازاین داستان در اوستا آمده است به ده سطر هم نمیرسد . واما منظومه موجود مربوط به دوره اشکانیان است که با دستکاری و تصرفاتی، نخست اینکه از صورت اشکانی به گویش ساسانی در آمده است و دیگر اینکه شکل شعری خود را از دست داده و اکنون به نثراست . اما باکم کردن برخی واژه‌ها ، که بدان افزوده شده است ، میتوان آن را به‌شکل شعری گذشته‌اش نزدیك تر کرد .

چون ایرانیان آیین مزدیسنان می پذیرند میان آنان تورانیان (که دراین منظومه‌ودراوستا خیونان‌گفته‌شده)اختلافی درمیگیردوبجنگ میانجامد . دراین جنگ«زریر» فرزند « کی گشتاسب » پادشاه ایران، کشته می شود ، لیکن به دلاوری اسفندیار برادر زریر و « بستور » فرزند زریر جنگ باپیروزی ایرانیان پایان می‌پذیرد .

ناگفته خود پیدا است که این منظومه‌حماسه‌ای است مذهبی‌وبه شکلی که در خود داستان دیده میشود ، جنگ بخاطر دین روی می دهد .

وجود برخی اشاره ها میرساند که داستان‌بسیار کهنه است و شکل کنونی اش ، آن کهنگی ها را نگهداشته است مثل خبرکردن؛ با افروختن آتش برسر بلندیها . ونیز تکرارهای بسیار نشانه کهنگی‌و سادگی منظومه و تغییر نابهنگام افعال نشانه شکل شعری آن است.

چنان که خواهید دید فعل های داستان یا در زمان حال هستند و یا در زمان گذشته و تغییر از یك‌زمان به زمان دیگر بسیار غیر منتظره است .

این داستان را دقیقی به شعر آورده و فردوسی آن را در شاهنامه خودنقل کرده‌است امادداستان دقیقی بااین منظومه‌تفاوتهای بسیار دارد .

با این که دانشمندانی در زمینه متن این منظومه تلاش های فراوان کرده‌اند ، هنوز واژه های حل نشده در آن بسیار است ومن دراین ترجمه برخی از آن‌ها را به حدس ترجمه کردم و برخی را که داستان را مختل میکرد حذف کردم واژه‌های حدسی در میان دوهلال و واژه های حذف شده با چند نقطه نمایانده شده است . بعلاوه‌برای اینکه خوانندگان بیشتراز شکل اصلی داستان آگاهی یابند برخی واژه‌ها وترکیبات وجمله های نامانوس تا آنجایی که فهم آن رادشوار نمی‌کرد ـ بشکل اصلی نگهداشته شد .

۸ تیرماه ۱۳٤۱ ـ علی حصوری

به نام دادار هرمزد

به نام دادارهرمزد و فال نیك ، تندرستی ودیرپایی همه خوبان و درست‌کرداران و نیك نامی آن‌که این رانویساند.

۱ـ این که یادگار زریرش خوانند بدان گاه نوشته شده که گشتاسب شه با پسران و برادران ودرباریان خویش این‌دین ویژه مزدیسنان از هرمزد پذیرفت .

۲ـ پس ارجاسب ، خداوند خیونان راخبر آمد که : گشتاسب با پسران ، برادران و درباریان خویش دین ویژه مزدیسنان را از هرمزد پذیرفته‌اند .

۳ـ برآنان سخت دشوار بود .

٤ـ آنگاه ، آنان ، بیدرفش جادو و نامخواست هزاران را با بیست هزار سپاه گزیده به ایرانشهر فرستادند .

۵– جاماسب ، بزرگ درباریان ، زود اندرون رفت و به گشتاسب شه گفت که از ارجاسب ، خداوند خیونان ، دو فرستاده آمده‌اند که در همه کشور خیونان از ایشان هژیرتر نیست .

٦– یکی بیدرفش جادو و دیگر نامخواست هزاران با بیست هزار سپاه گزیده به همراه . نامه‌ای بدست دارند و گویند که : ما را اندرو ، به پیش گشتاسب شه هلید .

۷– گشتاسب شه گفت که : ایشان را اندر پیش هلید .

۸– واندر شدند و به گشتاسب شه نماز بردند و نامه بدادند .

۹– برخیم بزرگ دبیران ، برپای ایستاد و نامه را بلند خواند .

۱۰– برنامه چنین نوشته‌بود که : من‌شنیدم‌که شمابغان، این دین ویژه مزدیسنان از هرمزد پذیرفته‌اید آن را باز دارید کز آن بر ما زیان و دشواری گران است .

۱۱– یا شما بغان این دین ویژه را رها کنید و با ما هم کیش شوید تا به آسانی ، شما را ، سال بسال ، بس زر و بسیار سیم وبس اسب نیك و بسیار گاه شهریاری فرستیم .

۱۲– و یا اگر این دین را مهلید و باما همکیش نشوید برشما رسیم ، خوریم ، خشك سوزیم ، چهار پای ومردمی از کشور بیرون کنیم و بر شما کار های بسیار گران و دشوار فرماییم .

۱۳– گشتاسب شه‌را آن سخن ، کزایشان‌شنود ، سخت دشوار بود .

١٤– آنگاه آن تهم سپاهبد ، زریر دلیر ، که افسردگی گشتاسب شه بدید ، زود به اندرون رفت .

۱۵– و به گشتاسب شه گفت که اگر شما بغان‌بگذارید من این نامه را پاسخ فرمایم .

١٦– گشتاسب شه فرمان داد که نامه را پاسخ کن .

۱۷– و آن تهم سپاهبد ، زریر دلیر ، نامه را این سان پاسخ فرمود که :

ازگشتاسب شه ، دهبدایران ، به ارجاسب ، شاه‌خیونان درود .

۱۸ـ نخست، مااین دین ویژه نهیم و با شما، همکیش نشویم، ما این‌دین ویژه ازهرمزد پذیرفته‌ایم وبخاطرشمایش نهلیم و تا ماه دیگر جام جاودانگی خوریم.

۱۹ـآنك (سوگند) به‌هوتس‌رزور (۱)ومرغ زردشتان (۲) که بدان دشت هامون نه کوه بلند است و نه دریای ژرف، اسبان زورمند است و پیکان نهادن.

۲۰ ـ شما از آن‌سو آیید تاما از این سو آییم. شماما را بینید و ما شما را بینیم.

۲۱ـ و به شما نماییم که چگونه دیو بدست ایزدان‌رانده شود.

۲۲ـ برخیم، بزرگ دبیران، نامه‌را پایان داد. بیدرفش جادو و نامخواست هزاران نامه را پذیرفتند و برگشتاسب‌شه نماز بردند و برفتند.

۲۳ـ پس گشتاسب شه به برادرش، زریر، فرمان داد که برکوهی بلند و گران بفرمای آتش کنند.

۲٤ـ شهر را خبر کنید و مرزداران خبر کنند که مگر مغمردان که آب وآتش بهرام (۳) ستایند و پرهیزند، هیچ مردی، از ده ساله تا هشتاد ساله، به خانه خویش نپاید.

۲۵ـ چنین کنید که تا ماه دیگر (همه) به در گشتاسب شه آیند و اگر کسی نیاید، داری با خویشتن میاورید فرمان دهیم (اورا درشهر خویش) بردار کنند.

۲٦ـ پس هرمرد از مرزبانان را خبر رسید بـه در گشتاسب شه آمد.

(اکنون) با سپاه او تمبك زنند و نای سرایند و باچلیك بانگ کنند.

۲۷ـ و کاروان را یك صف کنند و پیلبان به پیل شود، ستوربان به‌ستور ورتین دار به‌سوی ورتین (٤).

۲۸ـ بس سپر(چون سپر) رستم‌بود، بس تیردان پرتیر، بس زره روشن وبس زره چهار کرد (۵)

۲۹ـ و کاروان ایرانشهر چنان است که بانگ به آسمان

۱ـ نام مادر زریرکی گشتاسب ۲ـ شاید اشاره به‌روان زردشت باشد ۳ـ مغمرد مرددینی، آتش بهرام یکی از آتش های مقدس ایران قدیم ٤ ـ ورنین گردونه جنگی ۵ ـ نوعی زره

شود وپژواك (۱) به‌دوزخ رود .
۳۰– به راه که روند ، گذرگاه چنان کنده شود که تایك ماه آب خوردن نشاید .
۳۱– تاپنجاه روز روشن نبود ومرغ نشیم نیافت ،مگر به تیغ نیزه بزرگان سوار و یا برکوهسار برز نشست . وز گرد و دود شب و روز پیدا نبود .
۳۲– پس گشتاسپ شه به برادرش زریر ، فرمان دهد که خوان‌کن (۲) تاایرانیان نیز خوان کنند تا ما بدانیم که شب است یا روز .
۳۳ – سپس زریر از ورتین بیرون آمد وخوان کرد و ایرانیان خوان کردند .
و گرد و دود بنشست . ستاره و ماه برآسمان پیداشد.
۳٤– آنگاه سیصد میخ آهنین زدند که بر آن سیصد جرس و سیصد درای زرین بسته بود .
۳۵–گشتاسب به‌گاه‌کیانی نشیند وجاماسب‌بیتخش (۳) به پیش خواهد . گوید که من دانم که تو ، جاماسب ، دانا و بینا و شناسنده‌ای .
۳٦– این نیز دانی که ده روز باران آید چند سرشك بر زمین آید و چند سرشك برسرشك آید (٤)
۳۷– و این دانی که گیاهان شکفد و کدامین گل روز شکفد و کدامین شب ، کدامین فردا .
۳۸– این نیز دانی که کدام ابر آب دارد و کدامین‌ندارد.
۳۹– این را هم دانی که فردا چه شود ، در آن رزم گشتاسبی . از پسران و برادران من ، کی گشتاسب شه ، که زنده ماند و که‌میرد .
٤۰– جاماسب بیتخش گوید که کاش من از مادرنمیزادم یا اگر زادم به بخت خویش به جوانی میمردم و یا مرغی بودم وبه دریا می‌اف تادم یا شما بغان این پرسش که از من کردید نمیکردید . و نخواهم که راست گویم .
٤۱– اگر شمابغان بگذارید و جان برروان (ارزانی)دارید،

۱ – انعکاس صوت .
۲ خوان‌کردن خیمه زدن وساکن شدن ، اطراق‌کردن
۳– نام ودرجه‌ای است درباری ٤ – یعنی زمین چقدر مایه گیرد

به فر هرمزد ، به دین مزدیسنان و جان برادرت زریر سه‌بار سوگند خورید که که باشمشیر پولادین و تیر درخشان براستی، نه‌زنم ، ونه‌کشم ونه‌ترا برسپیدار دارم (۱) . تا بگویم که اندر رزم گشتاسبان چه شود .

۴۲- پس آنکه گشتاسب شه گوید که : به فر هرمزد و دین مزدیسنان و جان برادرم زریر ، سوگند خورم که تورا نه کشم و نه برسپیدار دارم .

۴۳- جاماسب بیتخش گوید که اجازه دهید که این‌سپاه بزرگ ایرانشهر از جایگاه پادشاه یك تیررس فرازتر نشیند .

۴۴- و گشتاسب شه آن بزرگ سپاه ایرانشهررافرماید که از جایگاه بلندگشتاسبی یك‌تیررس فرازتر نشیند .

۴۵- آنگاه جاماسب بیتخش گوید که آن به که از مادر نزاد یااگر زاد ، مرد . یاکارش بدین جا نمی‌کشید .

۴۶-آن روز که هرپهلوان با پهلوانی و هرنیرومند با نیرومندی پیکار کند ، بس مادر پسردار بی‌پسر ، وبس‌پسر بی‌پدر وبس پدر بی‌پسر و بس برادر بی برادر وبسیار زن شوهردار بی‌شوهر شود .

۴۷- بسیار بارهٔ ایرانیان باشد که تند و تیز رود وشاه خیونان جوید و نیابد .

۴۸- آن به که نبینید آن بیدرفش جادو را که آید ورزم تا بدو گناه کند و برادرت ، تهم سپاهبد ، زریر ، را کشد و بارهٔ او ، آن سیاه آهنین سمب را برد .

و آن نامخواست هزاران که آید و رزم تا بدو گناه کند وکشد آن خسرو باد زمین مزدیسنان ، برادر تو را .

وآن نامخواست هزاران‌که‌آیدورزم‌تابدوگناه‌کند وکشد کشد آن فرشیدورد، پسرت را ، که از هنگام زادن (تاکنون) دروغی نگفته است و از دیگر فرزندانت دوست ترش داری.

۴۹- از پسران و برادران تو بیست وسه‌تن کشته‌شوند.

۵۰- پس گشتاسب شه کش آن سخن شنود از فرخ گاه به زمین افتاد .

۵۱- و به یك دست کارد و دستی شمشیر گیرد وروبه جاماسب کند و گوید که : نادرست رهی جادوکه مادرت جادو

---

۱ - نام درختی است .

و پدرت دروغ بود .

۵۲ـ اگر آن سخنت نبود که من به فر هرمزد و دین مزدیسنان و جان برادرم زریر ، سوگند خورده‌ام بااین دو ، تیغ و شمشیر ، سرت می بریدم و به زمین می‌افکندم .

۵۳ـ آنگاه جاماسب گوید که از شما بفان بگذارید،ازاین خاك برخیزید و باز به گاه کیانی نشینید چه ، این گفته من شاید بشود .

۵٤ـ گشتاسب شه نه برخیزد و نه باز نگرد .

۵۵ـ پس آن تهم سپاهبد ، زریر ، رود و گوید که اگر شمابفان بگذارید ، ازاین خاك برخیزید و باز به‌گاه کیانی نشینید ، چه ، من فرا روم و با (سپاه) خویش صد و پنجاه هزار خیون کشم .

۵٦ـ گشتاسب شه نه برخیزد و نه باز نگرد .

۵۷ـ آنگاه آن خسرو باد زمین مزدیسنان ، شود وگوید که اگر شمابفان بگذارید ، از این خاك‌برخیزید و باز به گاه کیانی نشینید چه ، من فردا شوم و با آن (سپاه) خویش صد و چهل هزار خیون کشم .

۵۸ـ گشتاسب شه نه برخیزد و نه باز نگرد .

۵۹ـ سپس آن فرشیدورد ، پسر گشتاسب شه ، شود و گوید که اگر شمابفان بگذارید ، از این خاك برخیزید و باز به‌گاه کیانی نشینید . چه من فردا روم و با آن (سپاه) خویش صد و سی هزار خیون کشم .

٦۰ـ گشتاسب شه نه برخیزد و نه باز نگرد .

٦۱ـ آنگاه آن اسفندیار یل دلیر رود و گوید که اگر شمابفان بگذارید از این خاك برخیزید و باز به گاه کیانی نشینید . چه ، من فردا شوم . به فر هرمزد و دین مزدیسنان و جان شما بفان سوگند خورم که در آن رزم خیونی زنده نهلم .

٦۲ـ پس گشتاسب شه برخیزد و به گاه کیانی نشیند و جاماسب بیتخش به پیش خواهد و گوید : بخت شما بدان سان است که جاماسب گوید و من فرمان دهم که دژی رویین بسازند و آن پسران و برادران و شهزادگان را فرمان دهم که

اندر آن دژ نشینند ، شاید که به دست دشمن کشته نشوند .

٦٣- جاماسب بیتخش گوید که اگر دژی رویین‌بفرمایی سازند و آن را نیز در بندی آهنین نیز اگر بندی و آن‌برادران و پسران و شهزادگان را تو، کی گشتاسب شه ، بفرمایی درآن نشینند ، پس دشمن از کشور که باز دارد ؟

٦٤- وانگهی آن سپاهبدتهم ، وزیردلیر ، برادرتو، رودو صدوپنجاه هزار خیون کشد و آن خسرو باد زمین مزدیسنان که رود و صد وچهل هزار خیون کشد و آن فرشید ورد ، پسرت ، رود و صد و سی هزار خیون کشد .

٦٥- گشتاسب شه گوید کنون از بن چند خیون آیند و اگر یك بار آیند چند ببرند و چند باز شوند .

٦٦- جاماسب بیتخش گوید : یك ملیون و سیصد وده هزار از بن آیند و یك بار آیند و هیچ زنده باز نشوند مگرآن ارجاسب ، خداوند خیونان .

٦٧- او را نیز اسفندیار یل گیرد و از او دستی وپایی و گوشی برد و از او چشمی برآتش سوزد و (سوار) بر خر بریده دمی به کشور خویش باز فرستد و گوید که : رو و بگو که از دست من ، اسفندیار یل ، چه دیدی .

٦٨- آنگاه کی گشتاسب شه گوید که اگر همه ، پسر و برادر و شاهزادگان من ، کی گشتاسب شه ، و آن هوتس ، زنم ، خواهرم ، که از پسر تا دختر از ایشان زاده‌اند ، همه بمیرند ، این دین ویژه مزدیسنان را که از هرمزد پذیرفته‌ام نهلم .

٦٩- پس گشتاسب شه به‌کوهسار نشیند وبا اودویست و چهل هزار سپاهی است .

٧٠- و آن تهم سپاهبد ، زریر دلیر ، کار زار آن سان دلیرانه کند که گویی ایزد آتش اندر نیستان افتد و بادش یار بود ، شمشیر که فراز کشد ده و چون پایین آورد بازده‌خیون کشد .

گشنه و تشنه شود ولی چون خون خیون بیند شادشود.

٧١- آنگاه ارجاسب ، خداوند خیونان ، از کوهسارنگاه کند و گوید : که از شما خیونان کیست‌که رود وبا زریرکوشد و آن زریر ، تهم سپاهبد ، را کشد تا دخترم ، زرستان ، راکه درهمه کشور خیونان زن ازوزیباتر نیست ، به زنی به‌اودهم.

۷۲- و او را بر همه کشور خیونان بیتخش کنم چه ، اگر تاشب (زریر) زنده بود، دیری نپاید که ، ازماخیونان هیچزنده نماند .

۷۳- آنگاه ، آن بیدرفش جادو برپای ایستاد و گوید که: اسب مرا زین کنید تا من روم .

۷٤- و اسب زین کنند و بیدرفش جادو برنشیند و آن نیزه ، که دیوان اندر دوزخ به خشم و زهر و به‌آب گناه آلوده‌اند به دست گیرد و در رزم شتابد و چون بیند که زریر چگونه دلیرانه رزم کند ، فراز به پیش رفتن نیارد .

۷۵- پس پنهانی از پشت فراز رود و زریر را از زیر کمربند و بالای کشتی (۱) به پشت (نیزه‌ای) زند که از دل بگذرد و برزمین افکند و پس آنگه پرش کمانان و بانگ مردان دلیر فرو نشیند .

۷٦- آنگه گشتاسب شه از کوهسار نگاه کند و گوید که: من پندارم که از ما کشتند زریر ، سپاهبد ایران ، را چه‌اکنون نیاید پرش کمانان و بانگ مردان دلیر .

۷۷- از شما ایرانیان کیست که رود و از زریر کین خواهد تا ، او را ، آن همای ، دخترم ، بزنی دهم که در همه کشور ایران زن از او زیباتر نیست .

۷۸- و خان ومان زریر ، سپاهبد ایران ، را به اودهم.

۷۹- هیچ‌ایر (۲) وآزاد پاسخ‌نداد مگر آن‌پسر زریر ، کودك هفت ساله مانند ، به پای ایستاد و گوید که : اسب‌مرا زین کنید تا من شوم و رزم ایران بینم . شهزاده گشتاسبان بینم ، و آن تهم سپاهبد ، زریر دلیر ، پدرم را ، زنده است‌یا مرده ، چگونه است ؟ (آنگاه) پیش شما بفان گویم .

۸۰- پس گشتاسب شه گویدکه : تو مرو چه تو برنایی و پرهیز رزم ندانی و انگشتت به تیر آشنا نیست .

۸۱- وانگهی خیونان آیند و تورا کشند ، چه ایشان‌زریر را نیز کشتند ، پس خیون دو نام برند که ما زریر ، سپاهبد ایران ، را کشتیم و نیز بستور پسرش را .

۸۲- آنگه بستور پنهانی به آخـــــور سردار گوید که :

۱- نوعی شال که زردشتیان به‌کمربندند و کشتی‌گرفتن نیز ازهمین معنی است یعنی کمربند گرفتن وزورآزمایی کردن .

۲- ایر یعنی آزاد ، همان واژه آریا است .

گشتاسب فرمان داد که آن اسب که زریر کودك بود و سوار میشد به‌بستور دهید .

۸۳ـ آخور سردار فرمان دهد که اسب‌زین کنندوبستور برنشیند و اسب فراز هلد و دشمن کشد تا به آن جای که مرده پدر دلیر بیند .

۸٤ـ و دیری نپاید که گوید : هلاداروی جان ... هلاگراز پدر ، خون تو که ریخت ، هلاسیمرغ باره‌ات که افکند ؟

۸۵ـ که ترا همیدون خواست که با خیونان کارزارکنی؟ تاکنون کشته و افکنده چون مرد بی‌تخت و گنج ، دررزم مایی.

۸٦ـ کت بدین هنجار موی و ریش آشفته است و تن برگزیده‌ست به پای اسبان خست و خاکت برگریسبان‌نشست اکنون چه کنم ؟ چه ، اگر از اسب بنشینم و سر تو پدر رااندر کنار گیرم و خاکت ازگریبان‌گیرم ، به آسانی ، براسب‌نشستن نتوان .

۸۷ـ مبادا خیون رسند و مرا کشند چه‌ایشان ترا نیز کشتند پس خیون دو نام برند که ما کشتیم زریر ، سپاهبد ایران ، را و نیز بستور فرزندش را .

۸۸ـ پس بستور اسب فراز هلد و دشمن زند تا به‌پیش گشتاسب شه آید . گوید که : من شدم و رزم ایران درست، و شهزاده گشتاسب ، دیدم .

۸۹ـ ومرده دیدم آن‌تهم سپاهبد،زریر دلیر ، پدرم، را. اکنون اگر شمابغان بگذارید و مرا هلید تا شوم و کین پدر خواهم .

۹۰ـ آنکه جاماسب بیتخش گوید که این رهی را هلید چه ، بختش یار است و دشمن کشد .

۹۱ـ پس گشتاسب شه فرماید که اسب زین کنند .

۹۲ـ و بستور برنشیند و از تیردان خویش تیری زند و براو آفرین کند ، گوید که : اکنون ای تیر از من شوی‌پیروز هنر آیی به هر رزم و دفاع و پیروز روی ، پیروزمندانه نام آوری ، روز های جاوید دشمن را مرده داری .

۹۳ـ و اکنون ، باره ودرفش این‌سپاه ایران تونگهداری، نام آور باشی تا به روز جاوید .

۹٤ـ آنگه بستور اسب فراز هلد و دشمن کشد وکارزار

آن سان دلیرانه کند که زریر ، سپاهبد ایران کرد .

۹۵- پس ارجاسب ، خداوند خیونان ، از کوهسار نگاه کند و گوید که : آن کیست که آن سان گردوار اسب دارد و گردوار زین دارد ؟ کارزار آن سان دلیرانه کند بدان گونه که زریر ، سپاهبد ایران ، کرد .

۹۶- من پندارم که او از تخمه گشتاسب است و کین زریر خواهد .

۹۷- در شما خیونان کیست که شود و باآن رهی کوشد و کشدش ، تاش آن بهستن ، دخترم را به زنی به او دهم ، که درهمه کشور خیونان از او هژیرتر نیست .

۹۸- و او را در همه کشور خیونان بیتخش کنم ، چه، اگر تا شب آن رهی زنده ماند ، دیری نپاید که از ما خیونان هیچ زنده باز نماند .

۹۹- پس بیدرفش جادو برپای ایستاد و گفت که اسب مرا زین سازید تامن شوم .

۱۰۰- و اسب آهنین سمب باره زریر را زین کنند . بیدرفش جادو برنشست و آن نیزه را که دیوان ، به دوزخ، به خشم و زهر و آب گناه آلوده‌اند ، بدست گیرد و اندررزم شتابد ببیند که بستور کارزار چگونه دلیرانه کند ، به پیش رفتن نیارد ، رود و از نهان فراز شود .

۱۰۱- بستور نگاد کند و گوید که دروندجادو ، فراز به پیش رو . چه من که باره زیرران دارم مگر تاختن ندانم و من که تیر در تیر دان خویش دارم مگر زدن ندانم . فراز به پیش رو . ترا این جان شیرین آزار کنم ، چنان که تو آن تهم سپاهبد ، زریر ، پدرم را آزار کردی .

۱۰۲- وبیدرفش جادو گستاخ شود فراز به پیش رودو آن سیاه آهنین سمب ، بارهٔ زریر ، که بانگ بستورشنودچهار پای برزمین ایستد و نه صد و نود و نه بانگ کند .

۱۰۳- بیدرفش نیزه‌ای کشدو بستور به دست فراز پذیرد :

۱۰۴- پس روان زریر بانگ کند که این نیزه از دست بیفکن و از تیردان خویش تیری ستان و دروند(۱) را پاسخ کن.

۱۰۵- و بستور نیزه از دست بیفکند و از تیردان‌خویش

۱- دروند ناپاك ، ملعون

تیری ستاند و دل بیدرفش زند که از پشتش بگذرد و برزمین افکند.

۱۰۶– و درود برروان کند .... و خود برباره زریر نشیند و باره خویش به دست فراز گیرد و اسب فراز هلد و دشمن کشد تا به جایی آید که گرامی کرد پسر جاماسب درفش پیروزان به دوش آورد و به دو دست کارزار کند.

۱۰۷– گرامی کرد و آن سپاه بزرگ که بستور دیدند همگی زریر را ملامت کنند و گویند که رهی چه آمده‌ای که انگشتت به‌تیر آشنا نیست وپرهیز رزم‌ندانی.

۱۰۸– مبادا خیون رسند و توراکشند چه‌ایشان، زریر را نیز کشتند. پس خیونان دو نام برند که زریر سپاهبد را کشتیم ونیز پسرش بستور را.

۱۰۹– پس بستور گوید که: به‌پیروزی دارد تورا، گرامی کرد، این جاماسب، این درفش پیروزان، چه اگر زنده آیم پیش گشتاسب شه گویم که تو کارزار چگونه دلیرانه کردی.

۱۱۰– آنگه بستور اسب فراز هلدو دشمن کشد تا به‌آن جای رسد که اسفندیار یل دلیر کارزار کند.

۱۱۱– اسفندیار که بستور را دید آن بزرگ سپاه ایران به‌بستور هلد، خود به کوهسار شود و ارجاسب‌را با صدوبیست هزار سپاه در کوهسار کشد و به دشت افکند. اسفندیار زدن به گرامی کرد واگذارد و گرامی کرد به بستور.

۱۱۲– و دیر زمانی نپاید که از خیونان هیچ زنده باز نماند مگر آن ارجاسب خداوند خیونان.

۱۱۳– و او را هم اسفندیار یل‌گیرد و از او دستی وپایی و گوشی برد و چشمی به آتش سوزد و(سوار) بر خربریده دمی به کشور خویش فرستد.

۱۱٤– و گوید که رو وبگوی که از دست من، اسفندیار یل، چه دیدی و خیونان چه دانند که چه بود در روز فروردین اندر رزم سخت گشتاسبان.

فرجام یافت بادرود و شادی و رامش، بهشت‌بهرباد گشتاسب پور لهراسب وزریر، بستور، اسفندیار و نیز فرشیدورد جاماسبان و گرامی کرد پور جاماسب و خسروباد که نیك نامند ....

... پیروز و پیروزه باد دادار، هرمزد و زردشت سپیتمان که دین ویژه مزدیسنان آورد و بیاری گشتاسب وزریر و اسفندیار رواج داد.



پشت آینه

صحنه هائی از فیلم آینده

اینگمار برگمن

عشق وجود خدا را ثابت می‌کند یاعشق همان خدا است ؟

«کارین» Karin دختریك نویسنده متوسط بنام **داوید** ، پس از مدتی معالجه واستراحت از بیمارستان بیماریهای روانی بیرون می آید . فاجعه‌ای که بار دیگر او را دیوانه میسازد ، در ویلای تابستانی رخ میدهد که در کنار دریا قرار گرفتــه است و کارین ،باتفاق شوهر خود **مارتین** ، و برادر جوان خود **مینوس**و پدرش درآنجا اقامت دارد .

شبی که کاغذهای پدرش را کاوش میکرد یادداشتهای خصوصی او را بدست آورد و فرمان نابودی خود را ، دراین یادداشت‌ها

میخواند .



(اطاق داوید)



کارین (می‌خواند): ـ مرض او غیرقابل‌علاج است و گاه بگاه رشته آن بمدت کوتاهی بریده میشود .از مدتی پیش من‌این موضوع را حدس میزدم ، اما یقینی که‌برای من حاصل شده است ، با این همه‌بالاتر از آن است که من بتوانم متحمل آن باشم . در منتهای شرمندگی ، نوعی‌کنجکاوی در باره او احساس میکنم .... میل‌دارم‌که پیشرفت بیماری او رایادداشت‌کنم واز هم پاشیدگی تدریجی وجود او را ثبت کنم واین موضوع را مورد استفاده‌قرار بدهم . »

(اطاق کارین و مارتین)

کارین:ـمارتین ،پاشو . چقدر میخواهی‌بخوابی ؟ مارتین ،بیا آب تنی کن ، پاشو!

مارتین ـ ساعت چنده ؟

کارین ـ ساعت ... تقریبا دهه !

مارتین ـ به ! ... تا این وقت روزخوابیده‌ام ؟ این زن چقدر احمقه ، ساعت هنوز پنجه ...

کارین ـ خوب ، و آن وقت ؟ من‌قرنها وقرنها است که پاشده‌ام و آنقدر حوادث عجیب و غریب برام پیش اومده .... وکاری‌که تو بلد هستی فقط خوابیدنه !

مارتین ـ بیا پیش من .

کارین ـ نه ... پاشو ببینم ... می‌خوام‌بریم آب تنی بکنیم ... پاپا و مینوس تور های ماهیگیری را کشیدن ان بالا ....

مارتین ـ بیا پیش من ببینم .

کارین بدبختی آدم با تو ، در اینـــه‌که خیلی میخوابی واجازه‌بده بهت بگم که واسه همیشه که مثل ملای بودائی مـــی‌مونی !

مارتین ـ عزیزم ، چه خبره ؟

کارین ـ هیچ چیزی نیس .

مارتین ـ چه شده ، کارین ؟

کارین ـ می خواستم چیزی بهت بگم.

مارتین ـ پس بگو ببینم .

کارین ـیه دقیقه پیش وقتی که پاپابیرون رفت ، میز تحریر او را گشتم .نمی دانم چرا این کارو کردم . یه‌هو زد کله‌ام‌که این کارو بکنم .

مارتین ـ و آنوقت ؟

کارین ـ و یادداشتها شوپیدا کردم.

مارتین ـ چه ؟

کارین ـ چیزهائی توش بود .

مارتین ـ چه چیزهائی ؟

کارین ـ راجع به من .

مارتین ـ چی‌چه نوشته بود ؟

اکارین ـ نمی توانم بهت بگم .

مارتین ـ راجع به بیماری تو ؟

کارین ـ حقیقت داره که غیر قابـــل‌علاجه ؟

مارتین ـ کارین ، عزیزم ، گوش بده...گوش بده ببین چه می‌گم ، کارین .... منو نگاه کن ... نه ... منو نگاه کن ... به‌داویدگفتم که ممکنه تو یه‌باردیگه ناخوش بشی. شاید خوب متوجه حرف های من نشده....هیچکس نمی‌تونه بگه که مرض تو غیرقابل

علاجه ....
کارین ــ قول شرف میدی ؟
مارتین ــ قول شرف می‌دم ...
کارین ــ غیراز اینهم چیزهائی بود ...
مارتین ــ بگو ببینم .
کارین ــ نمی توانم .
مارتین ــ ببینم .
کارین ــ محاله ...
مارتین ــ کارین ...
کارین ــ خودت ازش بپرس .
مارتین ــ کارین ، کارین عزیزم .
کارین ــ مارتین ...
مارتین ــ تو ....
کارین ــ باید بامن صبر و حوصله‌بخرج‌داد . اطمینان دارم که باز هم روزی این هوس نکله‌ام خواهد زد .... باور نمی‌کنی ؟
مارتین ــ چرا ، چرا ، ... مسلما باورمی‌کنم .
کارین ــ از این چیزها خسته میشی ؟
مارتین ــ ابدا
کارین ــ من خیلی خسته‌ام . اما خیال‌میکنم که باوجود این حالا پامی شیم و آب تنی میکنیم ... هوا سردنیس ...مارتین،توخودتو در کنار زن آرام وشادابی خیال می‌کنی‌که‌برات‌بچه می آره و توی‌رختخواب‌بهت چائی میده .... چیز گرم و ملایم و بزرگ وزیبا ... بگو ببینم ، از چنین‌چیزی‌خوشت نمی اومد ؟
مارتین ــ من تورو دوست دارم .
کارین ــ می دونم ... ولی با وجوداین ! ....
مارتین ــ من هیچکس دیگر رو نمـی‌خوام !
کارین ــ عجیبه !... تو همیشه درست‌آن حرفهائی‌رو میزنی که بایدزدو همیشه و آن کارهائی رو میکنی که باید کرد !اماهمیشه کنار مانده‌ای !
مارتین ــ اگه من کار بدی میکنم ، ازروی عشقه .... خودت باید این چیزهارو بدونی .
کارین‌ــ کسانیکه حقیقتا دوست‌می‌دارن،همیشه‌در نظر کسانی که دوستشان می‌دارن محق هستن .
مارتین ــ پس تو منو دوست نداری .



در این خانه دور افتاده و خلوت،کارین کم‌کم احساس میکند که جنون تازه‌ای براو چیره میشود . در یکی از اطاق‌های بالا، کاغذهای پر نقش و نگار دیوارها ،عاقبت دغدغه عجیبی دردل او بوجود میآورد و انتظار دارد که ناگهان خدا یاشبح خدا سر در بیاورد .



(کارین در اطاقی که کاغذ پر نقش ونگار دارد)

کارین ـ من از دیوار میگذرم ... می‌بینی ؟ صبح زود ، بصدای خشونت‌آمیزی که منو صدا میزنه از خواب بیدار شدم...پا میشم و توی اطاق میام . روزی، یه‌نفر، منو ، درست از پشت پرده صدا زد ـ توی‌گنجه کوچك نگاه کردم . اما خالی بود . صدا همچنان دادم میزد . آن وقت بدیوارتکیه دادم و «آن» مثل برگهای درختی بهم راه داد . خودمو وسط... آن دیدم ....توخیال میکنی که من این چیز ها رو از خودم در می‌آرم .... نه ؟ توی یه اطاق‌بزرگ ، بسیار آرام و روشن وارد میشم. آدمهائی توش اینطرف و آنطرف میرن ...عده‌ای باهام حرف می‌زنن و من حرفها شونو می فهمم ... اینقدر دلچسبه .... وآنقدر خودمو درامان می بینم ... بعض صورتهابشدت می درخشن .... و همه‌منتظرهستن که «او» بیاد . اما هیچکس نگران نیس... و میگن که من باید در موقعی کـه‌حادثه اتفاق میافتد ، آنجا باشم ...

مینوس ـ چرا گریه میکنی ؟

کارین ـ چیزی نیس ... ابدا چیزی‌نیس ... حالم خیلی خوبه ...ولی گاهی یه نوع بی صبری شدید بهم غلبه می‌کنه ...می‌بینی ، مینوس ؟ دیگه نمی تونم منتظر آن لحظه‌ای بشم که دربابد بازبشه و همه‌صورتها بطرف کسی که باید بیاد ، بر گرده ....

مینوس ـ چه کسی قراره بیاد ؟

کارین ـ حقیقت اینه که هیچکس بهم‌نگفته چه کسی خواهد اومد ... ولی خیال میکنم که قراره خدا روی خودشو بمـانشون بده .... و خداست که وارد این اطاق خواهد شد واز این در بطرف مـاخواهدآمد.... مینوس ، من باید چیزبسیار مشکلی را بهت بگم .

مینوس ـ چی‌چه ؟

کارین ـ من از مارتین جدا میشم ...آنجا میمونه و منو صدا می زنه .... ولی من نمی تونم کاری براش انجام بدم. این‌چیز ، معنی نداره .

مینوس ـ خودش متوجه این چیزهـاشده ؟

کارین ـ خیال نمی کنم . من باید بین‌او و آن دیگری ، یکی رو انتخاب بکنم .و خوب فکرهامو کرده‌ام ... و مارتین را فداکرده‌ام ....

مینوس ـ حقیقت داره ؟

کارین ـ نمی دونم ... هیچ نمی دونم...من در نیمه راه هستم ... واغـلب شك و تردید بهم چیره میشه ...می دونم کـه‌ناخوش بوده‌ام ... و بیماری من مثل رویا بوده... اما این رویا نیس ... حقیقت‌داره..وباید حقیقت داشته باشه .

مینوس ـ این مطلب بنظر من هیچ‌مقرون بحقیقت در نمیاد ... کارین ....این موضوع بنظر من حقیقت نداره ....

کارین ـ خدائی از کوه پائین میاد ....ازجنگل تاریك ، از چنگ حیوانات درنده‌ای که همه جا در سکوت و تاریکی پنهـان‌شده‌اند ، در میره ... این باید حقیقت داشته باشه .... خواب نمی بینم ....راست‌میگم . من گاهی توی یه دنیا و گاهی توی دنیای دیگری هستم ... و هیچ کاری ازدستم بر نمیاد ....

مینوس ـ می خوای بـرای آب تنـی‌بیائی ؟ پس من خودم تنها میرم .

کارین ـ من خوابم میاد ... میخوام‌برم‌کمی استراحت کنم . وقتی که میخوای بری ، درو ببند . وایسا ... برو ... برو...

مینوس ـ خدایا ، چه کار باید بکنم ؟

کارین ـ درس خودتو خوب مطالعه‌کرده‌ای ؟ بیا .. ادامه بدیم ... خیال‌مـی کنم که چائی رواول خواهیم خورد ...



صبح ، داوید و دامادش برای گردش بوسیله‌کشتی براه میافتند . مارتین فرصتی برای تمسخر داوید بدست میآورد واو را متهم میکند که برای‌نجات خود ازگرفتاریها و غمهای زندگی خدا را به کمك میخواهد)



مارتین و داوید در کشتی

مارتین ـ کتابتان را بنویسین .... وباین‌ترتیب آن چیزی را که بیشتر از همه میخواهین یعنی اسم و رسمی در عالم‌ادبیات بدست بیارین .... اگه باین نحو باشه دختر تون را بیخود فدا نکرده‌این....اما من می‌تونم ... می تونستم ....

داوید :ـ نه ،نه ... بگوئید ببینم چه‌میخواستین بگین .

مارتین ـ خدائی هست که شما توی‌رمان هایتان بهش فدیه میدین ... ولی بگذارین بهتان بگم که ایمان و شك وتردیدشما اصلا چیز متقاعد کننده‌ای نیست .... و یگانه چیزی که بچشم میخوره ، زودباوری وحشتناك‌شما است .

داوید ـ مثل این بود که من اینونمی‌دانستم ....

مارتین ـ پس چرا ادامه میدین ؟ چراسعی نمیکنین کار پاکیزه‌ای صورت‌بدین...

داوید ـ چه می تونستم بکنم ؟

مارتین ـ آیا از روزیکه قلم بدست‌گرفته‌این ، کلمه‌ای از روی صداقت و خلوص نوشته این ؟ اگر می تونین جواب‌منوبدین .

داوید ـ نمی دونم .

مارتین ـ خودتون می بینین !وحشتناك‌اینه که حرفهای نیمه دروغ شما آنقدر ماهرانه است که به حقیقت شباهت‌داره ....

داوید ـ من هرچه در قوه دارم ، بکارمیزنم .

مارتین ـ ممکنه ... اما کمی از عهده‌کاربر نمی آئین .

داوید ـ می دونم .

مارتین ـ شما بی مغز و بسیار ماهرانه‌هستین ... حالا سعی دارین که خلاء را با سقوط کارین پرکنین ... و من از این‌مطلب‌سردر نمیارم که از چه راهی میخواهین خدا را توی این قضیه بیارین .... واین‌دفعه غامض‌تر از هر زمان دیگه خواهد بود ...

داوید ـ آیا می تونم چیزی از شما بپرسم ، مارتین ؟

مارتین ـ بله ...

داوید ـ آیا همیشه می تونین نهانترین‌افکار خودتونو زیر مهمیز داشته باشین ؟

مارتین ـ خدا را شکر که من‌اینقدر هاافکار پیچیده‌ای ندارم ! دنیائی که من‌توش زندگی میکنم خیلی ساده ، خیلی روشن وخیلی انسانی است .

داوید ـبا وجود این چند بار از خداخواسته‌این که کارین بمیره

مارتین ـ خنده آوره ! ... این فکرهرگزبه مغز من نیامده ...

داوید ـ می تونین قسم بخورین ؟بعدازهمه این حرفها ، بسیار منطقی خواهدبود. خودتون می دونین که وضع او یاس آوره..وشما معتقد هستین که دلیلی وجود نداره که شما هردو تون رنج ببرین ... درآن‌صورت ، بسیار خوب خواهد بود که او بمیره ..

مارتین ـ شما آدم عجیب و غریبی‌هستین .

داوید ـ این‌نظر کاملا نظر شخصی‌است.

مارتین ـ من اونو دوست دارم... بدون‌اینکه بتونم بهش مساعدتی بکنم ، همانطور نگاهش میکنم و می بینم که بصورت‌حیوان‌بیچاره و شکنجه دیده‌ای در میاد ....
داوید ـ میخوام چیزی بهتان بگم .وقتی که من در سویس بودم ، تصمیم بـه خودکشی گرفته بودم . یه ماشین کوچولوگرفته بودم و پرتگاهی پیدا کرده بودم .... با وضعی بسیار آرام براه افتادم ... بعدازظهر بود ... دره درتاریکی غنوده بود .... هیچ اثری از ترس و پشیمانی و هیجان‌در خود نمی دیدم ... خلائی در وجودم پیدا شده بود ... ماشین را بطرف پرتگاه‌بردم ... دستگاه گاز را خرد و خمیر کردم موتور خراب شد ... دنده‌ها از کار افتاد...ماشین چند متری روی شن کشیده شد ... و چرخهای جلو آن در خلاء رفت و ازحرکت ماند ... آن وقت بیرون آمدم و از سرتاپا لرزیدم . روی تخته سنگی ، در آن‌طرف جاده، افتادم ... وساعتها همان جا نشستم و سعی کردم که نفس تـازه کنم .
مارتین ـ چرا این حادثه را برام تعریف‌می‌کنین ؟
داوید ـ میخواستم بدونین کـه مـن‌احتیاجی ندارم بهانه بتراشم ... حقیقت سانحه ببار نمی آره ...
مارتین ـ اما این حرفها ارتباطی بـه‌کارین نداره .
داوید ـ من هم اینطور عقیده دارم .
مارتین ـ من سر در نمی آرم ...
داوید ـ از خلائی که در من بود ،چیزی‌بوجودآمد ... چیزی که مشکل است اسمی بآن بدم :
عشق و علاقه‌ای به کارین .... و مینوس‌و شما ..... روزی ممکنه بشما بگم .... حالا جرات ندارم ... اما چرا ... میخوام بگم...اگه آنطور که من امیدوار هستم ، پیش بیاد ، می تونم ... آه ! بگذار این حرف‌رو همینجا خاتمه بدهم .



(کمی بعد ، کارین که بیشتراز پیش گرفتار دغدغه شده است ، دستخوش حمله‌تازه‌ای می شود . و بین دنیای‌انسانها و دنیای رویاها ، دومی را انتخاب مـی کند .



(در اطاقی که کاغذ های پرنقش ونگار دارد)



گارین ـ بله... می‌بینم ...بله ...می‌بینم!اوه بله !
مسلما ... بله ... می‌بینم ...بله ... خیلی‌خوب می‌بینم ... می دونم که حالا دیگـه چندان طولی نخواهد کشید . خوبه کـه‌این چیزها رومی‌دونم ... اما انتظارخودش خوشبختی بود ... حالا دیگه خیلی طـول‌نخواهد کشید . خوبه که این چیزها رامی دونم ...انتظار خودش خوشبختی بود ...مارتین ، یواش برو ! ... میگن که «او» بزودی میاد ... و ما باید آماده باشیم .
مارتین ـ کارین .
کارین ـ مارتین .
مارتین ـ می بایست بشهر بریم ...فراموش کردی ؟
کارین ـ حالا نمی‌تونم از اینجا برم...و مسلما قضیه را می‌فهمی .
مارتین‌ـ اشتباه میکنی ، کارین ....اینجاهیچ حادثه‌ای اتفاق نخواهد افتاد ....

کارین ... کارین ... هیچ خدائی از این درنخواهد آمد ....
کارین – میگن که یکی دو دقیقه دیگربه اینجا می‌رسه ... و آن وقت ، خودت می دونی که من باید اینجا باشم ؟
مارتین – کارین عزیزم ... این حرف‌صحت نداره ...
کارین – چرا اینقدر بلند حرف میزنی؟اگه نمی تونی آرام بمونی ، بهتراینه که بری ....
مارتین – کارین عزیزم ، حالا با من بیا.
کارین – چرا باید همه چیزرو ضایـع‌کنی ؟ برو ومنو تنها بگذار ... مارتین‌عزیزم، معذرت میخوام که اینقدر خلقم تنگه ....ولی آیا نمیخواهی که توهم بزانو بیفتی و بغل من دست روی دست بگذاری ؟ چقدرآدم عجیبی هستی ... انسان خیال می‌کنه که روی صندلی خود در مراسمی حضـوریافته‌ای ... خودم می دونم که تو عقیـده نداری ... امااین کار را محض خاطر من‌بکن ... مارتین ...
مارتین – کارین ، کارین عزیزم .



(داوید تلفن می زند که هلیکوپتری بدنبال کارین بیاید واو را به بیمارستان انتقال بدهد .و او را که براثر حمله‌جنون از پای افتاده است ، به بیرون مـی برند) .



(در پلکان)



مارتین – پاهاشو بگیرین .
کارین – غفلتا ترسیدم . درباز شد .اماچیزی که بیرون آمد خدا نبود ...عنکبوت بود .بطرف من آمد و من صورتشو دیدم .صورت دهشت باریخزده‌ای بود . از سرو کله من بالا میآمد و میخواست توی من‌بره...اما من دفاع کردم .همه‌اش چشمهاشو می دیدم ... آرام و سرد بود . وقتی کـه‌دید نمی تونه داخل من بشه ..از روی سینه‌ام ، از صورتم بالا آمد و از دیواربالا رفت ... : خدا رادیدم ..



(وقتی که هلیکوپتر او را می برد ، داوید حقیقت خدائی را که اکنون براو ظاهر شده است به پسرش باز مـی گوید .)



(دراطاق داوید)

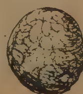


مینوس – پاپاجان ، من می ترسم . وقتی‌که آنجا من روی تخته پاره بکارین‌چسبیده بودم ، حقیقت بر من ظاهر شد . می‌دونی‌چه می‌خوام بگم ؟
داوید – می دونم .
مینوس – حقیقت یه‌هو ظاهر شد ومن‌دیگه نتوانستم پابر جا بمانم . .
مثل این بود که خواب می بینم .....پاپا جان ، آیا همه چیز ممکنه اتفاق‌بیفته؟ همه چیز .
داوید – می دونم .

مینوس - پاپاجان ، من نمی‌تونم دراین‌دنیای تازه زندگی کنم .
داوید - چرا ...می تونی ... ولی بایدچیزی داشته باشی که به آن چنگ بزنی .
مینوس - چی‌چه ؟ خدائی ؟ دلیلی برای‌وجود خدا بیار ... مدرکی به من ارائه بده ... نمی تونی ...
داوید - چرا - می‌تونم ... اما بایدبدقت بحرفهای من گوش بدی .
مینوس - احتیاج دارم که گوش بدم ،پاپاجان .
داوید - من می‌تونم فقط چیز ضعیفی‌ازامیدهای خودمو بتو بگم ... من یقین‌دارم که عشق مثل یك چیز واقعی در دنیـای‌انسانها وجود دارد .
مینوس - والبته ایـن عشق عشـق‌مخصوصی است .
داوید - همه انواع عشق است .....مینوس ... پست‌ترین و والاترین عشقها.... آنچه‌پوچ و بیمعنی است وآنچه زیباست..همه انواع عشق ...
مینوس - جهشی بطرف عشق ...
داوید - جهش و نفی ... ایمان و سوءظن ...
مینوس - باین ترتیب ، عشق همـان‌دلیل و مدرك است ...
داوید - نمی دونم عشق دلیل هستی‌خداست یا اینکه عشق همان خودخداست.
مینوس - از لحاظ تو، عشق و خدا یه‌چیز هستن و هیچ تفاوتی با هم ندارن؟..
داوید - این فکر در نومیدی پرازخلاءوگل آلودی که دارم پشتیبان من است .
مینوس - باز هم بگو ، پاپاجان .
داوید - ناگهان خلاء به کمال ونومیدی‌به زندگی ... تبدیل میشه ... مثل اینکه حکم عفو محکوم بمرگی داده شده ...
مینوس - پاپاجان اگه ، آنطور باشه که‌تومیگی ، پس حالا کارین را وجود خدا در میان گرفته ... برای آنکه ما او رادوست‌داریم ؟...
داوید - آری ...
مینوس - آیا این امر مساعدتی بحـال‌او داره ؟...
داوید - خیال می‌کنم که داره ....
مینوس - پاپاجان ... اگه من به گردش‌برم ، دلتنگ نمی شی ؟
داوید - نه ... من دراین مدت به غذامیپردازم .. یه ساعت دیگه یکدیگر را می بینیم .
مینوس - پاپا ، بامن حرف زد !...









هنر مدرن

در ایتالیا

از پنجاه سال پیش ، یك تجدید حیات واقعی درزمینه هنر ایتالیا بوجود آمده است . تا هنگام برگزاری نمایشگاه آثار فوتوریسم در سال ۱۹۱۰ ، در حیات هنری ایتالیا، که با جنبه ایالتی خود مشخص شده بود، رکودی بچشم‌میخورد.



نقاشی از هانری روسو

امپرسیونیسم چندان پیشرفتی نداشت . و اگر هم چند تن هنرمند در آنعهد بپاریس میآمدند چندان موفقیتی نمییافتند تا در صف اول جای بگیرند .

مثلا وقتی جوزپه دونیتر . کارهای خودرا بنمایش گذاشت ادموند گنکور بآنها لقب «چوپان کوچك آبروزسس‌ها» را بخشید . اندویت‌مانه در سال ۱۸۷٤ در نخستین‌نمایشگاه امپرسیونیست‌ها شرکت کرد. ولی بعدها دیگر کسی اوراندید پرده‌های نقاشی او خالی از لطف و جاذبه هنری نیستند و معهذا اندکی متروك و قدیمی مینمایند . یکی دیگر از نقاشان فدریگوزاندومنگی در نمایشگاه امپرسیونیست‌ها ، درسالهای ۱۸۷۹ ، ۱۸۸۰ ، ۱۸۸۱ ، ۱۸۸٦ شرکت کرد . بدنیست بدانیم که این نقاش را دگا حمایت میکرد و به محیط هنری عصر تحمیل مینمود ولی برای همیشه نام او مکتوم ماند .بااینهمه هنر او نقش و اثری از دگا دارد و شاید بهمین دلیل نامی‌از او در صفحه روزگار باقی است .

بااینحال یکی از مجسمه‌سازان بنام درآن عصر ،حیات خواب‌آلوده هنر ایتالیا را ، با کارهای اعجاب‌آور خود تکان داد . این شخص ماردوروسو نامداشت که بنحوی محسوس به سبك رودن میگرائید و به نقشی که روشنائی در مجسمه سازی‌داشت آگاهی کافی داشت ودرسهای امپرسیونیستی‌را به هنردوستان روزگار داد . فوتوریست‌ها زیر قیافه معصوم و آرام او استادی هنرمند را تشخیص دادند .

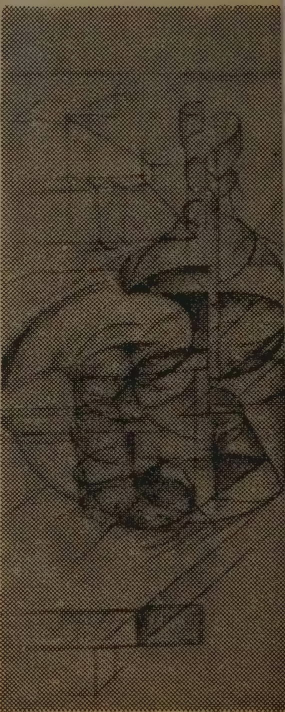
ازآنگذشته هنرمنددیگری چون لئونوتو کاپیلو که‌طراح و کاریکاتوریست ورزیده‌ای بود بمثابه آفریننده‌ای هنرمند و اصیل در سبك امپرسیونیسم پای بعرصه وجود گذاشت. چندانکه در سال ۱۹٤۲ در کان یادبود بیستمین سال مرگ‌اورا باشکوهی بی‌نظیر ، تجلیل کردند بااینهمه دیویزیونیسم ژرژسورا رنسانس هنری ایتالیا را پی‌ریخت . وبعدها ، عده زیادی از نقاشان بااستعداد ، تاثیر خلاقه «یکشنبه تابستانی در لاوك بزرگ» راکه اثر جووانی سگانیتنی بود، پذیرفتند، او هم مثل دیگر نقاشان : باربیزون ، گانتاپوپرویاتی ، که «مادری» را در سال ۱۸۹۱ در میلان بنمایش گذاشت ،انظار را بخود جلب کرد .

ازآنگذشته تاثیر تئوریهای سورا بعضی از نقاشانی راکه بعدها فوتوریست شدند، دربر گرفت اینان جاکوموبالا، اوبرتوبوچیونی ، جونوسورینی، بودند که ستایش خاصی در مورد سورا قائل میشدند جونوسورینی درسال ۱۹۵۶ نوشت «من سورا و تئوریهای اورا برای همیشه پذیرفتم و او را بمثابه استاد خود در قلمرو هنر نقاشی قبول دارم»

تاریخ فوتوریسم که سرشار از جنجال ادب‌و هنر اروپائی سالهای قبل از جنگ جهانی اول است ، در فوریه سال ۱۹۰۹ با انتشار مانیفست هیاهوانگیز شاعر ایتالیائی- فیلیپو - توماز‌ومارنیتی در هفته‌نامه فیگارو چاپ پاریس ، آغاز شد . درواقع نهضت‌های هنری دادا و سوررئالیسم‌زاده هیجانات هنری و مانیفست خروش‌انگیز فوتوریست‌هاست. رفته‌رفته وقتی عصر مدرنیسم ، درتاریخ هنر وادبیات معاصر افتتاح شد فوتوریسم که میخواست هیجانات هنری را دامن زند ، بادهن‌کجی مردم روبرو شد و بااینهمه بر سایر قلمرو های فکری و اجتماعی زندگی بشری استیلای کامل یافت،در مجسمه‌سازی ، شعر ، ادبیات ، نقاشی ، معماری ، موسیقی سیاست و حتی عشق رخنه کرد . دراینوقت مارنیتی شروع بکار کرد . در سال ۱۹۰۹ در میلان این هنرمند با سه نقاش عصر بوك‌چیونی ، کارلوکارا و لوئیجی‌روسولو روابطی برقرار کرد ، اینان هرسه بجنبش فوتوریسم پیوسته بودند و طرح مانیفست نقاشان فوتوریست را ریختند . مولف‌اصلی‌مانیفست بوك‌چیونی که قدرت واستعداد هنری بیسابقه‌ای داشت از دوستان دیوزیونیست خود چون بالا که در روم اقامت داشت وسورنینی - که از سال ۱۹۰۶ در پاریس زندگی میکرد - دعوت نمود که مانیفست را امضا کنند . آنها نیز مخالفت نکردند .

مانیفست روز ۱۱ فوریه ۱۹۱۰ منتشر شد. ودوماه بعد در روز ۱۱ آوریل با مانیفست فنی نقاشی فوتوریستی تکمیل گردید . مواد اساسی مانیفست فنی عبارت بود از :

هنر مدرن در ایتالیا



نقاشی از بوچونی



ریتم از کارلوکار

«۱ ـ اجتناب از تمام اشکال تقلیدی و بزرگداشت اشکال اصلی

«۲ ـ طرد سلطه مفاهیم هماهنگـی ، حسن تـرتیب یعنی این اصطلاحات ارتجاعی که بسادگی تخریب آثاررامبراند و گویا و رودن را وجهه همت خود قرار داده است .

«۳ ـ منتقدان هنری وجودشان بیفایده و احیانامضر است

«٤ ـ باید همه مسائلی را که تاکنون برای توضیح گرداب زندگی فولادین ، غرورآمیز ، تب‌آلوده و شتابزده‌بکار میرفته است ، بهیچ انگاشت

«۵ ـ باید ناسزاهای «دیوانه‌ها» را که برای‌پوزبند زدن به نوجویان بکار میرود ، بمثابه یك عنوان افتخارآمیز تلقی کرد .



نقاشی از اومبرتو بوچونی

«٦ ــ تکامل طلبی غریزی ، ضرورتی مطلق در نقاشی است ، همچنانکه ، شعر آزاد هم در مقوله شعر وسروصدای بیرون از قاعده در موزیك ، چنین ضرورتی است .
«٧ ــ تحرك کلی باید بنقاشی یك حس دینامیك بدمد
«٨ ــ در شیوه منعکس نمودن طبیعت ، باید قبل از هرچیز صداقت ،وابتکار داشت .

«۹ - جنبش و روشنائی مادیت اجسام را واژگون میسازد

بنابراین ، نخستین مساله جدی این بود که نقاشی فوتوریستی باید بطور اساسی یك نقاشی دنیامیك باشد ، خاصه تصویری تازه از زندگی جدید و آشفته حال کنونی بدست دهد . بدینگونه معلوم شد که این نقاشان اصول اساسی دیویزیونیسم را در کار آینده خود نیز رها نکرده‌اندوهمان تکنیك را اساس کارخود قرار داده‌اند . ممکن است بظاهر این تناقضی باشد ولی فوتوریست‌ها بهرحال خودرا باچنین تناقضاتی آشنا نمی‌کنند .

بوك‌چیونی ، کارائه و روسولو ، بقصداینکه در نمایشگاههای پاریس شرکت کنند و ازنظر ناقدان هنری و مردم با اطلاع شوند ، تا کارآنها باتعقل علمی و صبغهٔ پاریس درآمیزد ، بپاریس سفر کردند . درجریان همین سفر بود که سورنینی به کارهای براك ، پیکاسو نهضت کوبیسم و تاثیر این جریان هنری قرن بر اندیشه‌های خواب‌آلوده ، اشارت کرد . وسال بعد هنگام‌افتتاح یك نمایشگاه ازآثارفوتوریست‌ها (فوریه ۱۹۱۲) در گالری برین‌هایم‌ژون باز مانیفستی صادرشد که هرپنج هنرمند ایتالیائی زیرآن صحه‌گذاشتند دراین بیانیه



مجسمه از الکساندوآرکیپنکو



دینامیسم فوتبالیست اومبرتوبوچونی

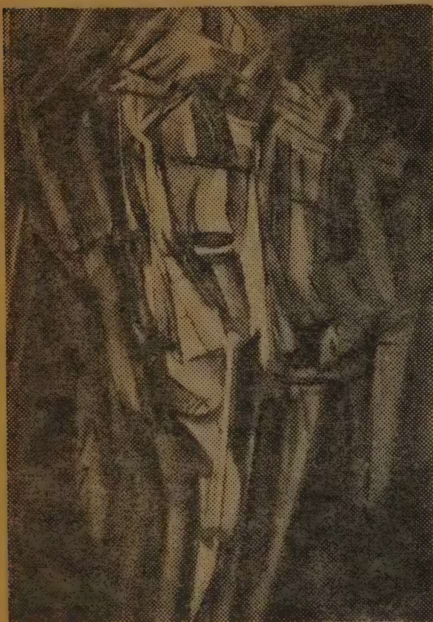
بالحن قاطعی به کوبیسم حمله شد و آنرا «یکجور آکادمیسم نقابدار» معرفی کردند . در مانیفست ادعا شده بود که : «بدون هیچگونه لاف وگزافی اعلام میکنیم که این اولین نمایشگاه آثار نقاشان فوتوریست در پاریس و همچنین با اهمیت ترین نمایشگاههای نقاشی ایتالیائی است که در معرض داوری ، مردم و ذوق عصر گذاشته میشود . »
و درجای دیگر گفته شده بود : « مارهبری نهضت هنری اروپا را بدست داریم »
ولی سال بعد (ژوئن ۱۹۱۳) گیوم آپولینر ، یکی از قطعنامه های ضد نهضت های فوتوریستی را امضاکرد ودو مقاله پرشور علیه این تظاهرات غیر منطقی وبی اساس ، در مطبوعات وقت نوشت ودرآنجا به نفوذ آثار پیکاسو برکارهای بوک چیونی که در زیر پرده لطیفی پنهان شده بود، اشاره کرد. وبحق نوشت که بهترین تابلوی نمایشگاه ، کارسورنینی بوده است . بعلاوه درمیان آثار نقاشان فوتوریست ایتالیا تابلوی معروف «باراته» موسوم به « گاهی تشییع جنازه ازگالی آنارشیست » ارزش نمایانی داشت ، بنحویکه امروز همین تابلو در موزه هنر جدید نیویورك ضبط است .
نقاشان فوتوریست عقیده داشتند «همه چیز حرکت میکند ، همه چیز جریان مییابد وبسرعت تغییر شکل میدهد. ومداومت تصویر بر چشم اثر میگذارد ، تغییرات کمی اشیاء لاینقطع مضاعف میشوند و تموج شتابزده در فضائی که آنهارا احاطه نموده است ، مداومت می یابد . وبدینگونه اسبی که میدود ، چهارپا ندارد ، بلکه صاحب بیست پاست وحرکت این پاهامستطیلی است . .. »
شاید بعلت همین ملاحظات بودکه نقاشان فوتوریست، اعضاء مضاعفی برای اجسام وابدان قائل میشدند وآنهارابا چند سرو دست تجسم میدادند .
بهمین گونه بودکه روسولو، قدمهای یك شخصیت انسانی را بر پرده ای آورد وبدان نام « خلاصهٔ پلاستیك حرکات یك زن »را داد « سگ دربند » اثربالا (موزه هنر جدید ، نیویورك) که در حال دواست بیش از هشت پوزه ودم دارد. بدنیست بتابلوی مارسل دوشان اشاره ای شودکه بادرك باطنی احساس تحرك شیئی «برهنه که از پلکان بزیر میآید» را ساخت .
در مجسمه سازی نیز سنت های فوتوریسی وتئوریهای مربوط باین شیوه هنری راه یافت واستنتاجات منطقی آن بر دورنمای کار آینده نقاشان روشنائی ریخت .
«اشکال یکنواخت از مداومت در فضا یاسنتز تحرك انسانی » درگالری هنر جدید میلان ، « بسط یك شیشه در فضا » درهمان موزه « انبساط حلزونی اعضای درحال تحرك»... کار مجسمه سازان فوتوریست را در عداد شاهکار های هنری درآورد .
بوك چیونی سال بعد از نمایشگاه ، مانیفست فنی، مجسمه سازی سبك فوتوریسم را منتشر ساخت ومارینیتی و دوستانش به توزیع بیانیه های دیگر درباره موسیقی فوتوریستی ، زن فوتوریسی ، نفاست ، تخیل بی ارتباط و کلمات مستقل درباره نقاشی اصوات ، هیاهو وبوها، معماری

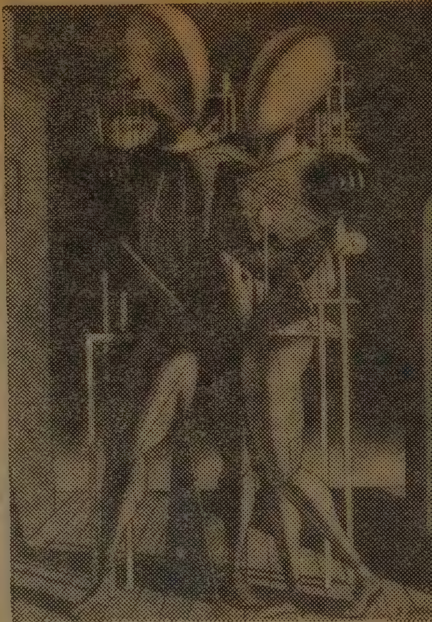
هنر مدرن در ایتالیا



زن در بالکن از سورینی







بدن لخت درحال پائین‌آمدن ازپله ازمارسل دوشامپ ــ نقاشی از کریکو

فوتوریستی ، مقایسات پلاستیك تحرك ، سیاست ، عظمت هندسی و مکانیکی وحساسیت شمارشی ... پرداختند آنگاه، نمایشگاههای متعددی در برلن ، میلان ، لندن ،روتردام برگزار گردید . باآنکه کسانی نظیر آردنگو سوفیسی وجیووانی‌پاپینی به نهضت فوتوریسم روی آوردند ، معهذا جنگ ضربه‌جبران ناپذیری بر پیکر این هنر وارد ساخت .

هنرمندترین چهره‌های فوتوریسم ، بوك‌چیونی طی نبرد های جنگی از اسب سقوط‌کرد و بدرودحیات‌گفت‌بیدرنگ رفقا وهم مسلکان او بجهات دیگری روی آوردند.

سورنینی دست ازفوتوریسم برداشت وبه‌کوبیسم گرائیده و سرانجام نقاش نئوکلاسیک شد . بالا به‌هنرآبستره متمایل شد (بعدها در عداد نقاشان فیگوراتیف درآمد).کارائه به‌مکتب «نقاشی ماوراء الطبیعی » جیورجی شیریکوپیوست. روسولو که در مارس ۱۹۱۳ مانیفستی درباره هنر هیاهو، منتشر کرده بود ، حالا دیگر بموسیقی میپرداخت . درمیان مبتلایان ، سوفیچی از فوریه ۱۹۱۵ از نقاشی فوتوریسم به‌نقاشی فیگوراتیو عدول کرد .

دیگر وقتی که مارنیتی از جنگ بازگشت ،فوتوریسم جزو مقولات تاریخ شده بود شاعر ما احساس میکردکه دیگر

ارزشهای آفرینش جنبش فوتوریسم دگرگون شده است.
هرچه جنبش فوتوریستی مد بیشتری میبافت ،گوئی بزوال خود نزدیك تر میشد ، چندانکه عاقبت مکتبی تازه پدید آمد وجانشین آن گردید .
ولی شاید دلیل مقاومت کوتاه مدت فوتوریسم دربرابر نقاشی ماوراء الطبیعی آن باشدکه نقاش‌ماوراءالطبیعی‌بسکون، سکون مطلق تکیه میکرد و حال آنکه فوتوریسم نمودهارادر حین حرکت مداوم ولاینقطع وسریع در نظر میآورد.
جورجوچریکو که نهضت فوتوریسم را از سیر طبیعی خود منحرف ساخت اصلا یکنفر یونانی بودکه پدری سیسیلی داشت و مدتی در دانشکده هنرهای زیبای آتن ، مونیخ ،میلان، تورن ، فلورانس بتحقیق و تحصیل پرداخته بود. آنگاه، پس از خاتمه جنگ جهانی چهارسال با هنرمندان پاریسی هم‌نشین شد. درهمانجا باگیوم آپولنیزم وکوبیست‌های‌نامدار آشناشد . چریکو مینویسد :
« دراین کارگاه تاریك و غمزده خیابان کامپانی‌پرومیر نخستین هیولاهای هنر را بنحوی کامل ، عمیق ، بفرنج‌درك کردم . سرزمینهای عجیبی را درافق های‌تازه‌میدیدم.انگشتهای طلائی ،که دستکش‌های‌مفرغی‌داشتندبرفرازدسته‌گلهای‌پژمرده‌از بادتموز میرقصیدند ، وباسبابه ، علائم جنون‌آمیز مالیخولیائی را بمن نشان میدادند کله های مقوائیشان در ویترین آرایشگاه قرار داشت و باحماسه‌جوئی هراس آمیزی ازدوران ماقبل تاریخ ، تاریك پرده برمیداشت و قلب‌و مغز مرا باترجیع بند سرودشان میلرزاند . خیابان ، شیطان شهررا بمن مینمود. تازه وقتی بمنزل برمیگشتم ، اشباح جدیدی بدیدار من میآمدند . »
پیکاسو میگوید : « من نمیجویم ، بلکه‌مییابم»هنرمند واقعی کسی است که بازی میدهد وباخودش بازی میکند، بازیچه او اسرار ونیروهای مجهولی است‌که تنهااین جادوگر برکیفیت رام کردنشان آگاه است .
چریکو وقتی درپاریس بود تابلوئی میکشیدکه در نظر اول چنگی بدل نمیزد : « معمای ورود ، غم غریبی ازلایتناهی، مالیخولیا وراز یك خیابان » غرابت موضوع این تابلوها، واصالت طبیعی‌شان ، که‌مصون از هرگونه تاثیرات خارجی است ، لامحاله برجسم وجان آدمی اثرمیگذارد . درسال۱۹۱٤ آردنگو سوفیچی نوشت : نقاشی چریکو ، آن نقاشی بمعنی فعلی کلمه‌اش نیست » بدینگونه میتوان گفت‌که اودر خواب بچنین هدفهای بزرگی تحقق بخشیده‌است خواب‌و یارؤیا. خطوط برجسته و مستقیم ، رنگهای سرشار واصلی ، سایه روشنهای شوم و ماتمزده ، خلوت ، سکون ، خلسه وديگر حالات درونی نقاش رابیان میکند . این نقشی از خاطرات بریده‌بریده هنرمنداست و تصویر روح اوست . جورجو چریکو برای نمایش مالیخولیای هیجان انگیز غروب یکروز زیبا، مخصوصا شهرهای عتیق ایتالیا ، میدان متروك‌وخلوت، مناظر تاریخی ، ابنیه و عمارات‌قدیمی ، قطاری‌که دود قی میکند ، کامیون بزرگی که درکنار مغازه‌ای‌ایستاده ، بخاری که درآسمان بی‌ابر ، دودمیپراکند و زیبائی های‌باستانی‌را انتخاب میکند .»



مجسمه از جاکوموبالا

چریکو را بعدها موج سوررئالیسم غرقه ساخت.
درسال ۱۹۱۵ ، چریکو بایتالیا بازگشت . بعد در «فرار» باکارلوکارائه فوتوریست نامدار ، دوست شد. وچندان در ایندوستی پیش رفت‌که اورا تحت تاثیر خویش قرارداد بنحویکه درسال ۱۹۱٦ کارلوکارائه‌نخستین‌کارهای«متافیزیکی» خود را آغازکرد و درهمانجا بودکه مکتب «فرار» بوجود آمد .

این مکتب خاصه با نفوذی که جورجو موراندی، نقاش طبیعت بیجان ، برهنرمندان عصر داشت نضج بیشتری گرفت ، چریکو درباره اوگفته بود « او باچشم مردی‌که بهمه چیز باوردارد مسائل رادر نظر میآورد ، کالبد اشیائی‌که‌درنظر ما بیجانند ، زیرا تحرکی ندارند ، درنظر او باکیفیت مداوم حالات ابدیشان جلوه‌گری میکند .

وبدینگونه بودکه موتیفهای معماری، بانظام خشك نفوذ ناپذیریشان ، مجسمه‌ها، ابزار هندسی و مانکن‌ها در



نقاشی از مودیلیانی

کمپوزیسیونهای چریکو واردشدند ، وبرخورد ناگهانی آنها، احساس « غیر واقعی بودن » را درأذهان ایجادکرد.

افسوس که پس از جنگ نقاشی ماوراء الطبیعی تغییر حالت داد و چریکو که در تحقیق مسائل تکنیکی بحد افراط، غلو میکرد ، به‌تجربیاتی دست زد که نتیجه ویادلیل ضعف نیروی آفرینش هنری و بصری او بودند . وبدینمنوال چریکو دیگر نمیتوانست چون پیش بدرون اشیاء راه یابد وروح پر تحرك آنها را درتداوم ثابت ودائمی‌شان ، مطالعه کند.

آنوقت تدریج آثار او از مواد اصلی تهی‌شدندوتحولی را درکارهای او پدید آوردند ، بنحویکه ازارزش آثار قبلی او نیز کاستند بعلاوه خود چریکو هم درغرقاب آکادمیسم فرورفت .

بهرحال نقاشان گروه تجدد طلب ایتالیا ، هریك براهی رفتند و درخشش و جلای نهضت فوتوریسم را در گرداب افول افکندند . معهذا نام بعضی ازاین هنرمندان‌بلحاظ کمال هنری و سبك وکارشان ، همیشه درتاریخ هنرایتالیا و شاید جهان باقی خواهد ماند : منظره ساز برجسته فیلیپپیس وماسیمو کامپگلی مکتب ندیده ، آمدئومدیگلیانی مجسمه ساز . باید همواره بخاطر داشت‌که آمدئومدیگلیانی یکی از برجسته ترین مجسمه‌سازان ونقاشان دوران ماست. این هنرمند درسال ۱۹۲۰ بدرود حیات‌گفت.همانطوریکه‌ناقدان هنری نوشته‌اند مدیگلیانی بیشتر سبك پاریسی داشت تا ایتالیائی .

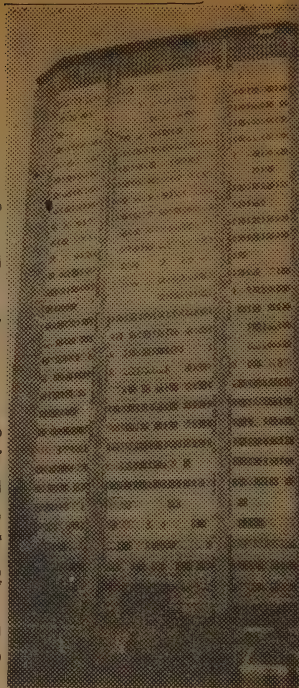
یکی ازکسانیکه مانیفست معماری فوتوریستی رادر ژوئیه ۱۹۱٤ امضا کرده بود و بیقین در عداد بهترین‌معماران قرن است آنتونیوسانتاالیاست .

سانتاالیا ، در مانیفست خودمیگوید « ازقرن‌هیجدهم ببعد دیگر معماری وجود ندارد . بلکه اختلاط ناشیانه‌ای‌از عناصر بسیارناهمآهنگ بسبك‌هائی‌است ، که میخواهد بیجانی منازل و ساختمان های جدید را پنهان نماید وبدینگونه‌است که نام معماری مدرن را بخود می‌نهد . زیبائی تازه سیمانی وآهنی را ، رویهم انباشتگی منبت‌کاریهای تزیینی وطمطراق حواشی بوجود آورده است. .. معماری ترکیب خشك عمل‌و فایده نیست ، یعنی هنری هم وجوددارد :« سنتز وبیان حالت » ،سانتاالیا مجالی برای ایجاد ساختمانهای طبق نقشه و طرحهای خود نیافت .

معهذا طرحها و نقشه‌هائی‌که ازاو باقیمانده ،نمونه شورانگیزی از هوش و دقت او بدست میدهدکه برای معماری قرن ضرورتی احتراز ناپذیر دارد .

۱۲ سال بعد از سانتاالیا ، معماران جوان ایتالیا طرحهای او را موردبررسی قرار دادند و هیئت هفتگانه معماران به‌تحقق خواسته های سانتاالیا همت گماشت.

وبالاخره درسال ۱۹۲۹ جوزپ‌تراگنی در«کوم »«خانه فاجیو » را بناکرد . گروه هفت نفری درطی بیانیه‌ای‌که‌بهمین مناسبت منتشر شد اظهار عقیده کردندکه :«معماری جدید، معماری واقعی ، باید اندکی از حدود منطق و تعقل فراتررود و یك کنستروکسیونیسم سخت باید جانشین قاعده شودوباید باین موضوع باتزئین ساختمان ، که دراصل زیبائی ندارد،



و ازطریق کمال نامشخص و تجرید ریتم های های محض، حاصل میگردد ، تحقق بخشید . دیگر معماری نباید جنبه انفرادی داشته باشد .

آن جنبه التقاطی ظریف که ماحصل انفراداست باروح ساختمانها تناقض دارد . »

تمایلات گروه هفت نفری ،که با خودنشانه‌هائی چند از تئوریهای کوربوزیه و بوهاوس‌ویمارداشت ،ببهانه‌ترادیسیون و سنت طلبی محکوم شده بود . این نبرد بین کهنه ونو تاآغاز جنگ جهانی دوم طول کشید.

***

اینك ایتالیای امروز رابررسی کنیم .

بعد از خاتمه جنگ جهانی دوم درایتالیا امواج هنری گوناگونی پدید آمد و جهت این امواج سرگردان بطور کلی پژوهشهای هنری آبستره بود . چهرهٔ نسل جدیدهنرمندان ایتالیائی که بکار آبستره علاقه‌نشان میدادند ، باقیافه‌آلبرتو ماگنلی مشخص میشود . البته نمیتوان این‌مطلب‌را ناگفته گذاشت که قبلا در میلان ، رناتوبریولی ،گروه هنری‌خاصی‌را پی ریخته بودکه اعضاء آن همه تمایلات هنری آبستره‌داشتند.

بطور کلی ایتالیا درجهان فعلی ، منشاء تحول‌هنری و فکری است . زیرا هم در زمینه نقاشی هم در مجسمه‌و معماری فروغ تابانی بشمار میرود .

ساختمانی که بعدها از طرحهای سانتاالیا گرفته و ساخته شد












۲

مسائل بزرگ جهانی

ازنظر روشنفکران امریکائی

سخن گفتن از «غرب» بعنوان یك «کل» سیاسی یا معنوی که در برابر «شرق» واقع شده باشد برای من بی‌معنی بنظر میرسد . ملت‌های غربی اصولا باهم اختلاف دارند و این اختلاف تنها روی مسائل تاکتیکی ازقبیل پذیرفتن چین به‌سازمان ملل یا مسأله برلین نیست. و این تازه بشرطی است که مسأله چین یا برلین را مسائل تاکتیکی فرض کنیم و نه اصولی . ـ وفی‌الواقع یکی از موارد اختلاف هم همین است . زیرا طرز تفکر امریکائی بدرستی مسائل تاکتیکی و اصولی را ازهم تشخیص نمیدهد و هرنوع انعطافی را در برابر کمونیسم نوعی تسلیم شدن در اصول تلقی میکند .

ماری مك كارتی
MARY MCCARTHY

تاآنجا که مربوط به اصول است ، چه اصولی غرب را متحد میکند ؟ بنظر میرسد که این اصول نمی‌تواند باصطلاح «ارزشهای غربی» باشد ؛ زیرااگرآزادی و حقوق دموکراتیك معمولی را جزئی از این اصول بدانیم ، واضح است‌که‌اسپانیا و پرتقال و حتی حکومت دوگل آن را مراعات نمی‌کنند . همچنین این اصول نمیتواند اعتقاد به خداوند یا به قدرت برترین باشد .

پس آیا این سطح زندگی غرب است که بصورت یك اصل درآمده ؟ محتمل است که چنین باشد . ولی این «رفاه مصرف کنندگان» نیز شامل حال قسمت‌بزرگی از مردم ایتالیا نیست – صرفنظرازپرتقالی‌ها و اسپانیائی‌ها . بعلاوه خروشچف قول‌داده است که از لحاظ اتوموبیل ، گیرنده تلویزیون و یخچال و چیزهای دیگر یك سطح زندگی برابر غرب برای مردم شوروی فراهم کند . ومن به عدم‌موفقیت حتمی او چندان اعتقادی ندارم.

آیا این موضوع سبب کم شدن مخالفت با کمونیسم خواهد شد ؟ و آیا این مخالفت با کمونیسم همان اصلی است که غرب را متحد میکند ؟ بدیهی است‌که مخالفت با کمونیسم فی‌نفسه یك اصل نیست .

ضدکمونیست بودن فی‌نفسه فضیلتی نیست ، و نگاهی به هیتلر یا سناتور مك‌کارتی و یا ضدکمونیست‌های حدمتوسط این امر را نشان میدهد .

ضد کمونیسم اگر بخواهد اصولی باشد باید خودرا بر پایه یك فضیلت اخلاقی قرار دهد ؛ و بهمین لحاظ‌استدلال در این مورد دور تسلسلی رابوجودمیاورد. ماهیچ دلیلی غیر از تعصبات یا منافع نداریم که علیه «شرق» اقداماتی کنیم ، مگرآنکه بخواهیم از آزادی سیاسی ونیز رفاه مادی (که همواره در انحصار امریکا نخواهد ماند) دفاع کنیم . اما ما معمولا چنین کاری نمی‌کنیم ، وهرچه کمونیستها بیشتر مارا تهدید میکنند ، بیشتر تشویق میشویم که دنبال‌متحدینی(ونه‌تنها درخارج از امریکا) بگردیم که در مخالفت‌باکمونیسم «منفعتی» داشته باشند ، چنانکه گوئی این «منفعت» – میخواهد سرمایه گزاری خارجی باشد یا یك شبکه بین‌المللی مذهبی ویا حفظ تسلط یك طبقه حاکم – تنها نیروی انسانی است که میتوانیم‌بآن اطمینان کنیم .

ادعا شده است که آنچه در معرض بردوباخت قرار دارد «جان بدربردن» است : یعنی پس از آنکه غرب جان بدر برد میتواند موزه ارزشهای خودرا – که بعضی قسمتهایش مدتی است بسته شده ازنو بگشاید . ولی این همان چیزی‌است که روسها نیز ادعایش را دارند. آنها هم یك موزه ارزشهای «غربی» دارند . و اگر غرب هم شکست بخورد «میراث‌فرهنگی» یونانیها ، رومی‌ها ، فلاسفه ، شاعران و نقاشان فراموش نخواهد شد ، روسها هم وعده میدهند که وقتی سرمایه‌داری بطور نهائی شکست بخورد آزادی را برقرار خواهند کرد .

من احساس میکنم که بهتر استما از اصطلاحاتی نظیر «غرب»که‌معنای‌روشنی ندارد دست برداریم و آن را آن‌طور که میفهمیم بنامیم . مثلا اگر اسمش را «ملت‌های دوستدار سرمایه‌داری»بگذاریم (اگر واقعا غرضمان همین باشد) افکار و عقاید سیاسی روشنتر خواهد شد. این موضوع مارا در مورد استدلالهائی نیز که درباره جنگ اتمی می‌کنیم روشنترمیکند. وقتی ما حاضریم برای بقای غرب بمیریم بهتر است پیش از آنکه برایش بمیریم بدانیم چه هست یا چه بوده ؟

ما در شرائطی هستیم که نمیتوانیم

بگوئیم در یك جنگ اتمی بخاطر آزادی میمیریم . زیرا درواقع این انتخابی بوده که بما تحمیل شده و راه‌دیگری‌نداشته‌ایم. اگر شما به یك آدم معمولی اختیار مرگ در یك جهنم اتمی یا زندگی در تحت‌تسلط کمونیسم را بدهید ، او زندگی در رژیم کمونیستی راانتخاب خواهد کرد. چه‌کسی انتخاب نمیکند ؟ واگر این آدم معمولی‌از لحاظ سیاسی صاحب فکری باشد زندگی در تحت سلطه‌کمونیسم راباتاکید بیشتری به نابودی دسته جمعی ترجیح خواهدداد. زیرا وقتی زنده باشد میتواند دست به تهییج سیاسی بزند ، دستگیر شود ، به سیبری تبعیدش کنند ، و اگر سرانجام بعلت این فعالیت‌ها اعدام شود ، دست‌کم مرگش معنائی خواهد داشت . درواقع تفاوت همین است .

ازلحاظ آدمی معمولی که برخلاف میلش اورا به جبهه جنگ فرستاده‌اند ، مرگ در جنگ همواره بی‌معنی‌تر از مرگ در بستر بوده است . سربازانی که در جنگ اخیر به جبهه‌ها فرستاده شدند، یا مردم غیرنظامی شهرها که در معرض‌بمباران قرار گرفتند باحتمال قوی اکثرشان‌بخاطر آزادی جان ندادند ؛ ولی مرگ آنها به هدفی خدمت‌کرد : سقوط نازیها و پایان کار اردوگاههای کار اجباری . میشودگفت که مرگ آنها «ارزش‌آن‌را» داشت .

اما امروزه چنین هدف شخصی‌برای نابود شدن بیشتر سکنه زمین ـ صرفنظر از آثار و عوارض بدنی بر روی جان بدر بردگان ـ وجود ندارد . نه ارزشهای‌غربی، نه سطح زندگی غرب ، نه سرمایه‌داری در شکل کنونیش ، (وفکر میکنم نه ایمان به‌خدا) درمبادله با بمب‌های هیدروژنی باقی نخواهند ماند . وقتی‌که جنگ‌عالمگیر شد هدف‌های جنگ ـ یعنی هدفهای‌اصلی، صرفنظر از خود جنگ ـ نابود میشوند. اگر ما بمیریم برای آزادی نخواهد بود ، بلکه بعلت اجباری خواهد بود که در آن اختیاری نداشته‌ایم .

اما گفتن این حرفها ، بمعنای دفاع از تسلیم شدن در برابر کمونیسم نیست. درواقع این موضوع یك‌مبحث اسکولاستیك است ،مثل‌اینکه‌بپرسند : «اگر سیاه‌پوستی بخواهد با خواهرت ازدواج کند چه میکنی ؟» .

اکنون خطر جنگ اتمی بمراتب از آنچه «غلبهٔ کمونیسم» نامیده میشود بیشتر است . در امر مسأله چگونگی خلع سلاح است که ما باید کوشش کنیم‌آزادی فکر ، و بدان‌وسیله آزادی عمل سیاسی خودرا ، ازنو بدست آوریم .

آرتور شلزینگر (پسر)

ARTHUR SCHELESINGER

۱ـ آیا غرب‌جنگ سردرا برده‌یاباخته‌است؟

بنظر من این فرمول مسألهٔ واقعی‌رابیش از حد ساده میکند . اگر یك جنگ گرم باشد در آن همه‌کس بازنده‌است ، و اگر یك رقابت طولانی باشد ، درآن صورت طرفی بازی را میبرد که بطور موثرتری با مسأله «مدرنیزاسیون» روبرو شود . ومن شکی ندارم که سرانجام جامعهٔ آزاد این رقابت را خواهد برد . دلیل اعتمادمن این است اگر جهان از جنگ هسته‌ای اجتناب کند جریان تکامل مدرنیزاسیون، بعکس پیش‌بینی مارکسیستی ، بطرف‌ایجاد یك جامعه مخلوط خواهد بود نه یك جامعه یکدست کمونیستی .

مارکسیسم بر پایه این استدلال‌قرار داشت‌که اولا سرمایه‌داری نتیجه اجتناب ناپذیر جریان تکاملی مدرنیزاسیون استو ثانیا کمونیسم مرحله‌تکمیلی اجتناب‌ناپذیر آن خواهد بود . و بدین‌سان کمونیسم‌خود را نماینده تاریخ معرفی میکرد.

ولی تاریخ بطور روشنی ادعای کمونیست‌ها را رد میکند . تاریخ نشان میدهد که : ۱ ـ جامعه مخلوط همانطور که خودرا مدرن میکند میتواند بر آن

تناقضات داخلی ، که از نظر مارکس آن را به ویرانی میکشاند ، غلبه کند. ۲ – اینکه کمونیسم ازلحاظ تاریخی به مرحلـه مقدماتی جریان تکاملی‌مدرنیزاسیون مربوط است نه به مرحله تکمیلی آن .

مارکس تئوری خودرا درموردپیروزی کمونیسم براین اساس قرار میداد که در نهاد سرمایه‌داری بذر نابودی آن کاشته شده . او استدلال میکرد که اقتصادسَرمایه داری تناقضاتی درداخل خودبوجودمیآورد که به نحو اجتناب ناپذیری منجر به‌سقوط آن خواهد شد . یکی از این تناقضات ثروت روز افزون ثروتمندان ، و فقر روز افزون فقرا بود. تناقض دیگر عبارت بود از ظهور مداوم و حجم دائم‌التزایـــد بحرانهای اقتصادی . این تناقضات منجر به این میشدکه جامعه به یك نقطهٔ«پختگی» انقلابی برسد ، یعنی هنگامی‌که پرولتاریا قیام میکند و طبقه حاکمه را از میـــان برمیدارد وجامعه‌ی طبقه رابنیان‌میگذارد. مارکس هیچ راهی به بیرون از این سیر تکاملی نمیدید ، زیرا بنظر او یك دولت سرمایه‌داری ، هرگز نمیتوانست چیزی جز «کمیتهٔ اجرائیه» طبقه سرمایه‌دار باشد . این اشتباه‌اساسی مارکس بود.

دولت سرمایه‌داری در جوامع توسعه یافته ، نه تنها آلت و ابزار بی‌اراده‌ای در دست طبقـــه ثروتمند نیست ، بلکه وسیله‌ای است که توسط آن طبقات دیگر میتوانند موازنه‌ای در برابر صاحبان‌ثروت بوجود آورند . فی‌المثل این امر درمورد ایالات متحده از زمان ریاست جمهوری جاکسن صدق‌میکند.دولت‌لیبرال‌دموکراتیك خاصه دوچیز را انجام داد. یکی اینکـه تجدید تقسیم ثروت را موجب شد – کـه پیشگوئی مارکس را در مورد فقرروزافزون تکذیب کرد ؛ ودیگر اینکه یك‌ثبات‌اقتصادی بوجود آورد که پیش‌بینی مارکس رادرباره بحرانهای تشدید یابنده اقتصادی‌ازاعتبار انداخت .

بطور خلاصه آنچه احزاب‌دموکراتیك ملت‌های توسعه یافته انجام دادنداین‌بود که سرمایه‌داری را مجبور به کاری کردند که هم کاپیتالیست‌های کلاسیك و هـم مارکسیست‌ها آن را غیرممکن میدانستند: یعنی نظارت درامـر تولید و تجارت، و تجدید تقسیم درآمد بنفع طبقات پائین . باین ترتیب دیگر نمیتوان به گفته مارکس درباره اینکه سرمایه‌داری با دست خودش گور خویش را میکند اطمینان داشت .

از سوی دیگر آزمایش‌هائی که شده نقش تاریخی کمونیسم را روشن میکند . مارکس که کمونیسم را بعنوان مرحله‌عالی جریان تکاملی مدرنیزاسیون تلقی میکرد انتظار داشت که کمونیسم در درجه اول در میان ملت‌های توسعه یافته ظاهرشود. اما ، برعکس ، کمونیسم در کشورهائی ظاهر شد که در مراحل اولیه توسعه و تکامل بودند ، مثل روسیه وچین . وجاذبه آن برای این نوع ملت‌ها بخاطر آن است که آلت و ابزاری‌است برای مدرنیزاسیون سریع .

کمونیسم بجای آنکه – آنطور کـه مارکس تصور میکرد – نقطه اوج کوشش برای مدرنیزاسیون باشد ، بنظر میرسد که یك شکل از سازمان اجتماعی است که دولتی که مشتاق توسعه و تکامل است‌بآن متـوسل میشود بـامیـد آنکه جریـان مدرنیزاسیون را کوتاه‌تر کند . مانمیدانیم که درکشورهای کاملا توسعه یافته‌چه‌واقع خواهد شد ، اما اگر کمونیسم در شکل کنونی خود باقی بماند ، این امر بعلت کارآمدی دستگاه محرکه‌اش خواهد بود، نه بعلت آنکه یك تظاهر اجتناب ناپذیـر مرحله «وفورنعمت» است .

بدینسان تاریخ‌نشان‌میدهدکه‌کمونیسم نه موج آینده است و نه آن شکل اجتماعی که همهٔ جوامع لامحاله بسوی آن بروند . بلکه کمونیسم یك پدیده مرحله انتقـال از رکود بـه توسعه است ، و بعبـارت پروفسور رستو عبارت است از یك«مرض» جریان تکاملی مدرنیزاسیون . سرمایه‌داری نظم یافته و دموکراتیك – جامعه مخلوط – در مقابله با نتایج دامنه‌دار مدرنیزاسیون، خیلی تواناتر از کمونیسم خواهند بود .

۲ – آیا ایالات متحده باید تاحدود زیادتری خودرا با نمایندگان رفورم‌های اجتماعی یکی کند ؟

در پاسخ این سئوال باید گفت کـه اینك در بسیاری از کشورهای توسعـه یافته مساله عبارت از انتخاب میان«وضع موجود»وتغییر نیست.ضرورت‌مدرنیزاسیون

غیرقابل مقاومت است و مسأله عبارت است از انتخاب میان تکامل دموکراتیك و تکامل کمونیستی . صرفنظر از چیزهای دیگر ، منافع ملی ایالات متحده درپشتیبانی از نیروهائی نهفته است که بر اساس دموکراسی بخطر مدرنیزاسیون فعالیت میکنند . (البته موارد خاصی هم هست که ایالات متحده احتمالا باید رژیم های ظالم را در برابر خطرهای جدی‌تر نسبت به دموکراسی کمك کند ، همانطور که درجنگ دوم جهانی به اتحاد شوروی کمك میکرد) اینك دستگاه اداری‌کندی ـ مثلادرامریکای لاتین ـ دست‌ازسیاست‌های قدیمی‌برداشته و طرفداران دموکراسی را حمایت وتقویت میکند .

۳ ـ دربارهٔ سوسیالیسم دموکراتیك؟
من نمیدانم «سوسیالیسم دموکراتیك »دیگر چه معنی دارد . تا آنجا که من میتوانم بفهمم باصطلاح «سوسیالیست های ـ دموکراتیك» ازهدفهای سوسیالیسم کلاسیك از فکر مالکیت دولتی ومسائل تولید و توزیع ـ دست برداشته‌اند . واینك طرفدار یك اقتصاد مخلوط شده‌اند . اگر آنها از لحاظ احساسی ، از اینکه این نظریه را «سوسیالیسم» بنامند ارضاءمیشوند، این امر چندان ربطی به واقعیت ندارد ؛ ودر واقع این قضیه بهمان اندازه بی‌معنی است که بعضی دربارهٔ اقتصاد مخلوط امریکا چنان صحبت میکنند که گوئی تظاهری است از «اقتصاد آزاد» . در هند «سوسیالیست» ۱۲ در صد از تولید غیر خالص ملی توسط دولت خرج میشود حال آنکه در امریکای «کاپیتالیست» این رقم ۲۰ در صد است . این وضع استدلال دربارهٔ «سوسیالیسم» و «کاپیتالیسم» مارا به کجا میرساند ؟

مساله ، متوسل شدن به الگوهای مجرد نیست ، بلکه مواجه شدن با مسائل عملی‌است . وراه مواجه شدن بااین مسائل عبارت از انتخاب عملی ابزاری است که در دسترس قرار دارد . وقتی که امریکا کشور توسعه نیافته ای بود ما مقدار زیادی موسسات عمومی و هدایت عمومی داشتیم ، و وقتی که به دوران فراوانی رسیدیم ، تبدیل به طرفداران سر سخت رقابت آزاد شدیم . میشود چنین فرض کرد که کشور های توسعه نیافته پیش از رسیدن به دورهٔ فراوانی به دولت متوسل میشوند. وتوسل‌به دولت را «سوسیالیسم» نامیدن یکی دیگر از نمونه های بکار بردن کلمات بمنظور پوشاندن واقعیات است .

حقایق نشان میدهد که ما امروزه نه با سوسیالیسم کلاسیك ونه باسرمایه داری کلاسیك روبرو هستیم ؛ وبکار بردن این کلمات قدیمی نشانه‌ای از عدم تکامل روشنفکری‌است .

۴ ـ آیا ارزشهای غربی وابسته به ترتیبات سیاسی واقتصادی موجود غرب است ؟ من اینطور می‌فهمم‌که‌ما از ارزشهای شأن و مقام فرد و آزادی ، که اساس ایدآلهای جامعهٔ آزاداست دفاع میکنیم . بطور کلی تاریخ نشان میدهد که این ارزش ها بهترین فرصت رونق وبارور شدن را هنگامی دارند که قدرت‌سیاسی‌واقتصادی، نه متمرکز ، بلکه پراکنده باشد . اگر چنین است در یك جامعه آزاد بایدآزادی موجود بودن گروه مخالف سیاسی ، وجود داشته باشد . وآزادی گروه و عقیدهٔ مخالف سیاسی باحتمال هنگامی بیشتر وجود دارد که شکل مالکیت اقتصادی گوناگون باشد . معهذا نباید چنین نتیجه گرفت که همهٔ ملت ها لزوماً باید نمونهٔ اقتصاد مخلوط ودموکراسی پارلمانی غرب را بپذیرند . هرکشور باید موسسات مسئول خود را مطابق سنت‌ها وارزش های خویش بوجود آورده وتوسعه بخشد .

۵ تاثیر جنگ سرد برافکار سیاسی غربی چه بوده است ؟ بنظر من این تاثیر تا آنجا که موجب تجدید ارزیابی منابع قدرت دموکراتیك شده خوب بوده ، وتا حدی که کوشش های گمراه کننده‌را برای بوجود آوردن یك دکترین خشك وجامع غربی در برابر ایدئولوژی کمونیستها تقویت کرده بد بوده‌است .

۶ ـ آیا هدف های غرب و شرق در تحلیل نهائی قابل مذاکره‌اند ؟
تازمانی که کمونیسم به خطا ناپذیری دکترین‌ها ، دولت ها ، احزاب ورهبران معینی اعتقاد داشته باشد ، صلح اصیل

در جهان وجود نخواهد داشت . معهذا میتوان امیدوار بود که جنگ سرد بشکل کنونی خود شخصیت یابد . ومن اعتقاد دارم که غرب میتواند در رقابت عقاید پیروز شود . ولی‌این پیروزی مشروط‌است به اینکه همانگونه که عقاید کمونیستی در دنیای غرب دردسترس همگان قرار دارد ، عقاید غرب نیز در جهان کمونیسم در دسترس همه باشد .

زمانی که انتشارات غربی در روسیه آزاد ودر دسترس باشد ـ همچنانکه امروز نشریات کمونیستی در انگلستان و ایالات متحده موجود است ـ آنگاه تازه من حرف کمونیست هارا درباره همزیستی مسالمت آمیز باور خواهم کرد . وترسم از آن‌است که این روز خیلی دور باشد .

۷ ـ مرگ بهتر از تسلط کمونیستهاست؟

در این باره باید بگویم که من قبول ندارم که ما برسر چنین دو راهی قرار داریم . و خیال میکنم تا هنگامی که یك سیستم قابل اعتماد خلع سلاح عمومی و کامل نداشته باشیم ، آمادگی دائمی نظامی شرط لازم این است که برسر چنین دوراهی قرار نگیریم .

خلع سلاح‌یکجانبه بنظر من کوتاهترین راهی است که مساله انتخاب میان مرگ وکمونیسم را واقعیت خواهد بخشید .

هانس‌مورگنتا

HANS MORGENTHAW

جنگ سرد در دو جبهه جریان دارد : در اروپا که مسأله عبارت از برلین است ، ودر آسیا و افریقا وامریکای لاتین که‌مساله جهت بدست آوردن تمایلات سیاسی ملت های توسعه نیافتهٔ جهان است .

در اروپا جنگ سرد ناشی از مسائل ارضی فیصله نیافتهٔ جنگ دوم جهانی است . در پایان آن جنگ خطی از علامت گذاریهای نظامی میان شرق و غرب بوجود آمد که مطابق آن ارتش سرخ در فاصلهٔ صد میلی‌رود راین قرار گرفت .

شوروی دائما اصرار میکند که این خط ، مرز قطعی غربی بلوك شوروی است، حال آنکه غرب همواره ادعا کرده که این یك مرز موقت است و مرزنهائی‌باید بیشتر بطرف شرق عقب برود .

ستالین وخروشچف به انواع حیله‌ها دست زدند تا غرب را وادار به شناسائی رسمی وضع موجود اروپا بکنند ـ وطرح مسأله برلین توسط خروشچف آخرین این کوششهااست .

دو عامل سبب شده که غرب ازاین شناسائی سرباز زند : یکی نقض موافقت نامه‌های یالتا ودیگری ترس از عکس‌العمل آلمان غربی . قرار داد یالتا دست کم کوششی بودبرای خنثی‌کردن نتایج سیاسی فتح اروپای شرقی توسط ارتش سرخ . البته غرب چندان انتظار همکاری‌دراین مورد از شوروی نداشت .

ولی هیجانی که در اثر نقض قرارداد یالتا توسط شوروی در افکار غربی ها بوجود آمد هرگز فرو ننشست . مسأله وضع موجود آلمان بشکل مساله تجدید وحدت آلمان و تجدید نظر در خط **ادر ـ نایسه** مطرح گردید . زیرا اگر روسیه‌بحال خود گذاشته شود آلمان بطور دائمی تقسیم شده باقی میماند و مرزهای کنونی آلمان شرقی و لهستان بلا تغییر خواهد ماند . اما غرب گرچه در حرف از تجدید وحدت آلمان وتجدید نظر در خط ادر ـ نایسه دفاع میکرد ولی قادر نبود سیاستی در جهت این هدفها اتخاذ کند . در واقع اینجا «پاشنهٔ آشیل» موقعیت غرب است .

آنچه غرب وانمود میکند که دراروپای غربی در جستجوی آن است جز بوسیلهٔ یك جنگ پیروزمندانه ویا یك فشار دائمی دیپلماتیك غیر قابل مقاومت ، نمیتواند بدست آید . بعبارت دیگر این مقصود

اساسا در آیندهٔ قابل پیش بینی حاصل نخواهد شد . زمامداران غربی این را میدانند ولی به تعهد شفاهی خود برای رسیدن به‌این هدف ها ادامه میدهند . زیرا این تعهد شفاهی دست کم نظر آلمان غربی را بسوی غرب جلب میکند . آلمان غربی به پیمان اتلانتیك پیوست بامید آنکه ازاین پیمان بعنوان ابزاری برای تجدید وحدت آلمان و تجدید نظر در خط ادر ـ نایسه استفاده کند . ولی مردم آلمان غربی در طول زمان متوجه شدند که این پیمان وسیله‌ای برای رسیدن به آرزوهایشان نیست . واکنون این خطر تغییر جهت دادن آلمان غربی به شرق است که غرب را تهدید میکند و فرصتی برای شوروی فراهم میآورد .

ایالات متحده در جنگ سرد در اروپا موفقیت های قابل ملاحظه‌ای داشته است ، وگرچه نتوانسته پیشروی کند ، عقب نشینی هم نکرده‌است . درواقع امریکا در مقصود اساسی خویش ـ یعنی محدود نگاهداشتن شوروی در داخل مرز هائی که در پایان جنگ دوم جهانی بآن رسید ـ موفق شده است . با این همه هدف های مثبت این جنگ سرد یعنی تجدید وحدت آلمان وتجدید نظر در مرزهای شرقی حاصل نشدم و نمیتواند هم بشود ؛ و اصرار مادراین زمینه ممکن است صلح جهانی یا سیاست باز دارندهٔ مارا ـ ویا هردو را ـ بخطر اندازد .

در زمینهٔ دیگر جنگ سرد ، یعنی مبارزه برسرفکر انسانی در آسیا ، افریقا و امریکای لاتین‌موقعیت امریکا بسیار پیچیده بوده است . امریکا باید بر موانعی غلبه کند که بعضی از آنها نتایج شرائط عینی است وبعضی دیگرساخته خود امریکااست. قبل‌از هرچیز ، ایالات متحده یك‌کشور غربی سرمایه دار است . امریکا از لحاظ ساختمان اجتماعی و اقتصادی وتمدن خود بآن گروه از کشور ها تعلق داشته که تا این اواخر، افریقا و امریکای لاتین وحتی مناطق پیشرفته تری را در آسیا در حالت وابستگی مستعمراتی یا نیمه مستعمراتی نگهداشته بودند .ایالات متحده با این‌کشور ها اتحاد نظامی دارد ، و گرچه بطور کلی با سیاست مستعمراتی مخالف است ، عملا در بهره برداری از کشور های کم رشد شرکت داشته است . باین لحاظ رنجش و دشمنی نسبت به قدرتهای مستعمراتی شامل حال او نیز شده ، و سیاست کمك خارجی او نیز بارها در معرض این سوء ظن قرار گرفته که بـه هدف های استعماری قدیم خدمت میکند .

بعلاوه مجموعهٔ سیاست و فلسفه و سیستم اجتماعی امریکا نوعی است که نمی‌تواند برای ملت های کم رشد حامل پیام نجات و رستگاری باشد . در واقع کمونیست ها هستند که این مزیت را دارند . آنها در بهره برداری از اوضاع انقلابی تخصص دارند ، حال آنکه اوضاع انقلابی سبب دست پاچگی ما میشود . زیرا در حالی که کمونیست ها میتوانند توسط اقلیت با انضباط خود در نهضت های انقلابی رسوخ کرده و آنـرا بسود خـود رهبری کنند ، ما حتیٰ موقعی که انقلاب را ضروری بدانیم و با آن مخالف هم نباشیم ، آنقدر این دست و آن دست میکنیم و با سوء تفاهم به جریان مینگریم تا آنکه موقعیت از دست برود .

کمونیست ها مزیت دیگری هم دارند ؛ زیرا مسائل و پیشرفت های آنان ـ گرچه از لحاظ سطحی ـ برای ملت های کم‌رشد بیشتر از پیشرفت های ما با معنی است . روسها و چینی ها بکاری موفق شدند که برای دنیای عقب‌افتاده جاذبهٔ بسیار دارد ـ یعنی‌بالابردن سریع سطح زندگی ازطریق صنعتی کردن سریع .

اما سیر تدریجی مـلل غربی بسوی رفاه برای آنها جاذبهٔ کمتری دارد . و بعلاوه بازار آزاد و سازمانهای دموکراتیك غربی ، که توسط آن صنعتی شدن غرب صورت گرفت ، حاوی جاذبه‌ای برای آنان نیست . این امر به شرائطی ـ از قبیل رشد سیاسی ـ محتاج است که در کشور های عقب افتاده وجود ندارد . روش‌های ساده و خشن سیستم های «مطلقه» برای آنها جاذبهٔ‌بیشتری دارد .

امریکا در حالی که باید براین موانع غلبه کند، بوسیله سوءتفاهمات واشتباهاتی که در سیاست مرتکب میشود موانع تازه‌ای را هم بوجود میآورد .

ایالات متحده چه از لحاظ داخلی و چه از لحاظ بین‌المللی یك قدرت محافظه‌کار است . او در خارج میخواهد وضع موجود مرزها را حفظ کند و در داخل متمایل به حمایت و توسعه دادن چیزهائی است که بدست آورده .

در نتیجهٔ این نظرگاه محافظه‌کارانه ؛ ایالات متحده در خارج متمایل به آن‌است که محافظه‌کار ترین عناصر را تقویت کند؛ زیرا بنظر میرسد که آنها مناسب ترین عوامل برای حفظ وضع موجودند . اما این قضیه یك‌اشتباه محاسبهٔ مصیبت‌بار است. زیرا در بسیاری از کشور های توسعه نیافته مسئله انتخاب میان وضع موجود و تغییر نیست ، بلکه انتخاب میان تغییر، برهبری کمونیستها یا رهبری غیر کمونیستها است . بنابدلائل مذکور ایالات متحده اخیرا متوجه شده که جز حمایت از تغییرات اساسی کاری نمی‌تواند بکند . ولی توجه کردن به این مسأله او را با مسأله تازه‌ای مواجه کرده است .

تغییر را بدو صورت میتوان انجام داد : توسط اصلاحات مسالمت‌آمیز و یا بوسیله انقلاب شدید . تغییرات مسالمت آمیز مستلزم همکاری گروههای حاکم است ، و این امر بندرت اتفاق افتاده است . زیرا تغییرات اجتماعی و اقتصادی لامحاله اساس قدرت آنها را تهدید میکند . اگر این گروهها با تغییرات همکاری نکنند ـ یا چنانکه بارها اتفاق افتاده با آن مخالفت کنند ـ ایالات متحده باید به جانب گروههای دیگری روکند . و در جاهائی که چنین گروههائی وجود ندارد باید به توسعه زیرا بنظر میرسد که آنها مناسب ترین آنها کمك کند . و این وظیفه ای است که امریکا در انجام آن موفق نشده است . با این همه وقتی چاره‌ای نیست باید به تغییرات اساسی تن داد و با نیروهای انقلابی روح آشتی نشان داد ، حتی اگر این خطر وجود داشته باشد که کمونیست ها آن را رهبری کنند .

در اینجا مسأله‌سیاست داخلی وخارجی پیش میآید . در داخل امریکا افکار عمومی حاضر به قبول چنین سیاستی نیست . و درگذشته موفقیت کمونیست ها در خارج، معادل خیانت درداخل شناخته شده است. و رؤسای جمهوری امریکا نتوانسته اند حقایق تازه رابه‌مردم بفهمانند ؛ وپرزیدنت کندی نیز در این زمینه موفق نشده است.

یك موضوع دیگر ، مسأله کمك های خارجی امریکا است . تئوری ایالات متحده در این مورد این بوده است که این کمك‌ها سطح زندگی را در کشور های دیگر بالا آورده و ثبات‌اجتماعی و دموکراسی بوجود خواهد آورد . سادگی این تئوری موجب شده است که کمتر کسی در مورد رابطهٔ حتمی این کمك ها با بالارفتن سطح‌زندگی و ثبات سیاسی و اجتماعی و غیره شك کند . بهمین لحاظ کمتر سئوال شده که : تأثیرات اخلاقی ، اجتماعی و اقتصادی این کمك ها در تحت شرائط گوناگون چیست ؟ و : تا چه اندازه این کمك ها میتواند به ایجاد مؤسسات دموکراتیك و رشد صنعتی کشور ها کمك کند ؟ و سئوالات دیگری از این قبیل ...

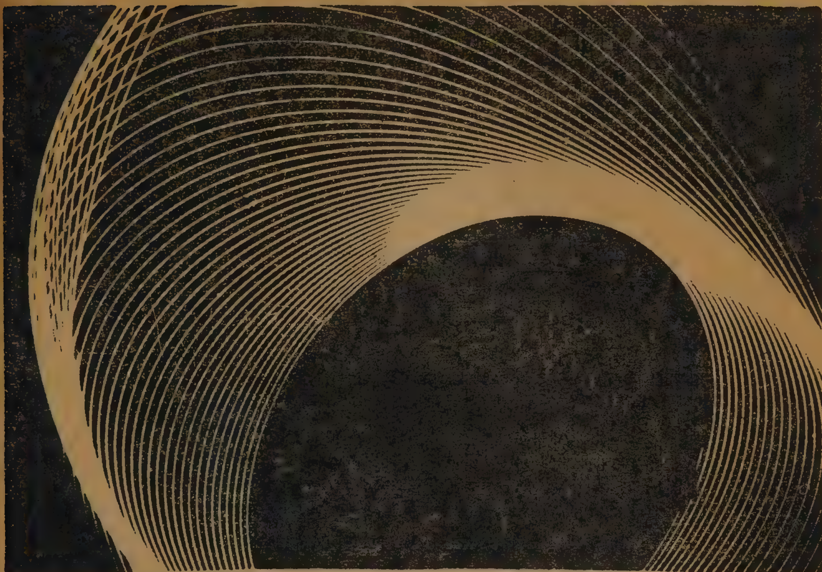
زمانی ویلسون میخواست با «صدور سازمانهای دموکراتیك» امریکا به جهان ، نظم و صلح را برقرار کند . و امروزه وارثان او خیال میکنند که با صدورسرمایه و تکنولوژی امریکا ، رفاه و فراوانی برای جهان ببار خواهد آمد . گرچه سیاست ویلسون آشکارا شکست خورد ، ولی هنوز شکست این سیاست درست روشن نشده است .

ایالات متحده دیگر نباید کمك خارجی را یك اقدام فنی کافی در حد خود تلقی کند ، بلکه باید آن را یك سلاح سیاسی بداند که در شرائط مختلف با درجات متفاوتی از تغییر و مهارت بکار رود . کمك خارجی اشکال متفاوتی دارد و تنها عبارت از پول دادن نیست .

بردن جنگ سرد در این زمینه ، و حتی حفظ موقعیت فعلی مان ، خیلی مشکل‌تر از انجام همین کار در اروپا است . زیرا در اروپا مسأله عبارت است از قدرت مرسوم نظامی و زیروبم های دیپلماتیك ؛ حال آنکه درجهان کم‌رشد اقدام پیچیده‌ای است که جهات بسیار دارد .

پایان

سرود ناقوس



سرود ناقوس یکی از دو منظومه معروف شیلر است که ازلحاظ موضوع و سبک و کمال ادبی از جمله درخشان‌ترین اشعار زبان آلمانی بشمار میرود .

شیلر در این منظومه درعین‌حال‌که افکار خود را راجع به دولت ، خانواده ، روابط اجتماعی و روابط بشر با طبیعت تشریح میکند ، ازلحاظ هنری نیز توانائی عمیق خود را ببهترین صورت عرضه میدارد .

****

قالبی از گل پخته
استوار بر زمین بناشده
ناقوس باید امروز ساخته شود
همکاران تازه نفس ، آماده باشید
یعنی از پیشانیها
عرق باید جاری شود
این باید استاد را ستایش کند
برکتش را خدا خواهدداد .
برای کاریکه با جدوجهد انجام میدهیم

به سخنان جدی هم نیاز داریم
اگر گفتگویی شایسته همراه آن باشد
آنگاه کار ما باشادی پیش خواهد رفت .
پس بادقت بنگریم
تا چه چیز از قوای ناتوان ما میزاید .
آنکس را باید خوار شمرد
که به آنچه میآفریند ، هرگز نمی اندیشد
چه ، اینست که بانسان زینت می بخشد ،
وازآن این فهم رادرمی‌یابد
که تادرون قلبش احساس کند
آنچه را بادستهایش بوجود میآورد .
از تنه درخت کاج هیمه آورید
ولی بپایید که خشك باشد
تا شعله های فشرده
درون کوره زبانه کشد .
سرب گداخته در قلیانست
باشتاب قلع بدان افزایید
تا خورد سخت ناقوس
در مکان اصلی‌اش جاری شود .
آنچه راکه در گودالهای زمینی ،
دستها به پایمردی آتش ، هستی می بخشد
دربالای برج ، در اتاقك ناقوس
از ما بصدای بلند شهادت خواهدداد
این عمل را درروزهای آینده همچنان ادامه میدهد
و گوشهای انسانها را نوازش خواهدداد
و همراه غمگینان ، شکوه خواهد کرد ،
وباگروه آوازه خوانهای مقدس ، هماهنگ خواهد شد .
آنچه در روی زمین برای پسر زمین
سرنوشت روزانه پیش میآورد
آنرا،
روی تارك فلزی خود خواهد نواخت
تاآنرا رساتر منعکس کند .
می بینم حبابهای سپیدی می جهند
آری ، معجون گداخته ،
بگذارخاکستر و نمك داخل شود
این چدن را بسرعت روان سازد .
همچنین معجون ما
باید از کف پاك شود
تا از فلز بی آلایش
صدای صاف و پر طنینی برخیزد

تا در خوشي ، نوای خوش بنوازد
و نوزاد عزيز را
در نخستين گام زندگی اش
که‌خواب‌آلوده برروی‌بازوان‌شروع‌میکند ،درود فرستد
تقدیرهای خوب وبد
هنوزاورا درآغوش زمان آسوده میگذارد
عشق‌مادری و توجه لطیف‌او
نگاهبان صبح طلائیش هستند .
سالها بسرعت تیر میگذرند
پسرك مغرورانه خودرا از دخترها دور نگاه میدارد
بزندگی وحشیانه هجوم میآورد
و باشگفتي دنیا را مینگرد
وبیگانه بخانه پدری باز میگردد
و باشکوه ناشي از غرور جواني
چون تصویری از آسمان
باچهره‌ای شرم‌آگین وبی‌گناه
دختر باکره‌ای را دربرابر خود مي بیند .
اشتیاقي ناگفتنی ، قلب جوان‌را
تسخیر میکند ، تنها اشتباه کرده
وازچشمانش اشك فرو میریزد .
از جمع برادران وحشی میگریزد
شرمگین اثر آنان را دنبال میکند
واز درود آنان خوشوقت میگردد .
در مزارع ، زیباترین گلهارا می‌جوید
تا باآن ، عشق خودرا بیاراید .
آه ! اشتیاق لطیف ، آرزوهای شیرین
اولین عشق دوره طلائی ،
چشم‌ها ، آسمان راباز می‌بینند ،
و قلب از سعادت غرق در خوشي است .
آه ، که اگر همواره این دوران زیبا
این عشق جواني ، سبز می‌ماند ...
حال که این سوراخها قهوه‌ای شده‌اند
این چوب را داخل میکنیم
اگر دیدیم که برروی آن عرق نشست
وقت است که چدن را بریزیم
اکنون همکاران تازه نفس ،
معجون را برای من آزمایش کنید .
اگر خشکه و آهن بهم آمیخته
نشانهٔ خوبي معجون است ،
چرا که هرکجا خشونت بالطافت

وتوانایی با شریعت همراه شود
آنجا آهنگ خوبی برخواهد خاست
و بهمین جهت آنکه عهدی جاودان می بندد ، میآزماید
که آیا در برابر قلبش ، قلبی یافته است .
دوران وهم کوتاه است ، پشیمانی طولانیست.
در چین و شکن گیسوان عروس ، چلیپای دوشیزگی،
بازی دل‌انگیزی دارد .
هنگامیکه صدای لطیف ناقوسهای کلیسا
بجشنی باشکوه دعوت میکنند
دریغا ، زیباترین سورو سرور زندگی ،
بهار زندگی هم پایان می‌یابد .
باکمربند و تور
رویای شیرین ، دونیم میشود
هوس میگریزد
عشق باید بماند
گل پرپر میشود
میوه باید بوجود آید
مرد باید ازخانه وکاشانه بیرون رود
وزندگی خصمانه‌ای را آغاز نهد .
باید کار کند ، باید کوشش کند ،
باید هستی بخشد ،
نیرنگ‌زند و چپاول کند
باید شرط بندد و بی پروا باشد ،
تاخوشبختی راشکار کند .
آنگاه وظایف بی پایانی فرارسد ،
انبار غله با مالی گرانبها انباشته شود
خانه گسترش یابد
ودرآن ، زن کدبانو و پاکدامن
حکم راند .
مادر بچه ها
انسان فرمانروا
در دایره خانه
به دختر ها بیاموزد
و پسر ها را بازدارد
آن دستهای کوشا
همواره جنبش کرده
و بردرآمد میافزاید
با فکر و نظم و ترتیب
گنجه‌های عطراگین راگنجها پر میکنند
و سوزن را در پشم ریسیده وبافته فرور میکند

و آلاته چوبی پرداخته و تمیز را
و پارچه های پشمین درخشان راوکتانهای چون برف
سفید را گرد آورد
و برای زیبا کردن ، صیقل و درخشش راتوام کند
و هرگز نیاساید .
و پدر بانگاهی پر شعف
از کنگره دور منظر خانه،
خوشبختی های شکفته‌اش را برآورد میکند
درختانی را که بسان تیر سراززمین بیرون آورده‌اند
و انبار غله‌ایکه تمام خانه هایش پر است
و نوسان امواج گندم را مینگرد،
و باغرور تحسین میکند :
«پایدار چون زمین زیرپایم
دربرابر قدرت بدبختی
این خانهٔ با شکوه ایستاده است. »
گر چه باقدرتهای ناشي از سرنوشت
هیچ پیمان جاوداني نتوان بست
چه ، بدبختی باشتاب فرامیرسد ...
آری ، اکنون ریخته‌گری میتواند آغاز شود
بوته دندانه دارشده‌است
ولي ، پیش از آن‌که آمیزه گداخته را روان سازیم
باادای جمله‌ای مقدس خدای راسپاس‌گذاریم .
« پست در» رابردار
خدایا از این خانه نگهبانی کن .
سوزان درخم شیارهای قالب
امواج آتشین می غلتند
قدرت آتش خیر خواه‌است
اگر انسان آنرا رام کند وپاسدارد
و آنچه انسان کامل میکند ، و آنچه میآفریند
گروگان این قدرت آسمانیست .
اما این قدرت آسمانی هراس انگیز خواهدبود
وقتي زنجیرهایش را بگسلد
و هرکجا بخواهد گام نهد ،
این دختر آزاد طبیعت ،
وای بر شما، اگر اورا آزاد گذارید ،
پایدار ناپذیر رشد خواهد کرد
ودرمیان کوچه‌هاییکه در آنها زندگی میگذرد
این شعله وحشت زا ، خواهد لغزید
چرا که عناصر از آفرینش ابنای بشر
نفرت دارند .

از ابرها
باران رحمت می بارد
باران ، بی تبعیض
شعله هارا خاموش میکند
صدای ناله را ازبالای برج می‌شنوید ؟
این طوفان است ....
آسمان چون خون
قرمز رنگ است
این حرارت روز نیست
چه غوغائی
در خیابانها برپاست .
بخاربالامیرود ....
در سراسر خیابانهای طولانی
ستونی از آتش لرزان سر میکشد
همراه باسرعت باد بزرگتر وبزرگتر میشود
آسمان گلگون گشته ، تیرهای سوخته سقف فرومیریزد
ستونهابهم میریزد ، شیشه‌های پنجره‌ها خرد می‌شود
در زیر آوار
حیوانهاناله‌سرمیدهند
میدوند ، نجات میدهند ، فرار میکنند .
شب چون روز روشن است
از روی دستهای مردانیکه زنجیروار ایستاده‌اند
برای مسابقهٔ نجات
دلوهای آب درمسیر خمیده‌ای درهوا پرواز می‌کند
امواج آب چون چشمه‌های جوشان تکان میخورند.
توفان زوزه کشان میآید
وبا هیاهو شعله‌های آتش را می‌پوید
شعله‌های آتش که باصدای وحشت انگیز میوه هـای
خشك را طعمه میسازد ،
و دراتاقك های زیر سقف فرومیرود
وشاخه های دور ازهم و خشك درختان را میسوزاند
گویی توفان میخواهد همراه وزش خود
قوه ثقل زمین‌را
از او جدا کرده و در گریز خودهمراه برد
شعله هر لحظه در آسمان بلندتر میشود
و هراسناك بزرگ شده‌است ،
دیگر امیدی نیست .
دربرابر قدرت خداوندی ، انسان خودرا کنار می‌کشد
بهت زده و با شگفتی تازاده کوششهایش را
در گرایش نابودی مینگرد .

شهرها
تهی و سوخته‌اند .
توفانهای وحشی ، بسترهای خشن
در خرابه‌های بی درو پیکر
انسان ترسیده ، میزید .
و آسمان و ابرها را می بیند
در آن بالا
نگاهی بسوی زمین
وآنچه درآن موجود است
انسان را بخویش باز میگرداند
چوب دست سفر را بااشتیاق بدست میگیرد
در مقابل آنچه خشم آتش پیش آورده
دلخوشی مطلوبی باقی مانده‌است .
سرهای عزیزان رامی‌شمارد
و می‌بیند که ازایشان کسی ناپدید نیست..
قالبی که بخوبی پرشده
در خاك و گل پنهانست
آیا در روشنایی نیز چنان زیبا مینماید
که کوشش و هنر مارا پاداش دهد .
اگر ریخته‌گری با موفقیت نباشد ؟
اگر قالب بهم نریزد؟
شاید در همین حال که ما امیدواریم
بدبختی بماروکرده باشد .
بآغوش تاریك زمین مقدس
کاردستهایمان را میسپاریم .
مرد بذرافشان ، بذرش را بزمین میسپارد
و امیدوارست آنها سبز شوند ،
برای برکت ، بنابردستور آسمان
بذر ارزنده‌تری به هنگام عزا
در آغوش زمین پنهان میکنیم
و امیدواریم ازتابوت
برای سرنوشت بهتری برخیزد .
دربالای کلیسا
سنگین وترسناك
ناقوسها بصدادر میآیند
قبل از همه صدای غمگین آنها
رهرو را درراه آخرت همراهی میکند :
دریغا ، این زن عزیز منست
دریغا ، این مادر گرامی ماست
که شاهزاده سیاه سایه‌ها

از آغوش شوهرش
از جمع محبوب کودکانش میرباید ،
کودکانی که آنها را در زیر گرامی پستانش،
با عشق مادری مینگرد که می‌بالایند .
افسوس ، عهد مقدس خانواده
برای همیشه شکسته شد .
چرا که او در سرزمین سایه ها میزید
کسی که نگاهبانی گرانبهای او دیگر هستی ندارد
و توجه او بیدار نیست
در مکان یتیم شده ، دیگری
بی مهر و علاقه بکار پردازد ...
تا ناقوس بسردی گراید
بگذار ازکار سنگین آسوده باشیم
چون پرندگان ، در شاخ و برگ درختان
هرکس تواند هر چه خواهد کند
نورستارگان چشمك میزنند
از هروظیفه‌ای آزادید
همکاران طنین زنگ شامگاهان را می‌شنوند
استاد همواره باید خویشتن را بیازارد
در جنگلهای وحشی دور دست ، رهرویی
بسوی کلبه محبوب پدری ،
باخوشحالی پیش میرود .
گوسپندان بع‌بع‌کنان بخانه باز میگردند
و گله‌های گاو
با پیشانیهای صاف و پهن
نعره زنان میآیند
تا جایگاه معتاد را پر کنند .
بدشواری داخل میشوند .
گاری پراز غله
تلوتلو میخورد
تاجی از گل الوان
روی دسته های گندم
قرار گرفته ،
دروگران جوان
برای رقص و پای کوبی بهر سو می‌جهند
خیابانها و بازارمکاره آرامتر میشود ،
در کنار نور شعله‌ای برکت داده
ساکنین خانه‌ها گرد میآیند
و دروازه شهر ناله‌کنان بسته میشود .
زمین روی خودرا

با تیرگی میپوشاند
ولی شهر نشینان آسوده خاطر
از شبی که
بدکاران را بیدار میکند . پرواندارند
چراکه چشم قانون بیدارست.
نظام مقدس ، دختر آسمان
برکت دهنده ، آنکه بتساوی
آزادی وراحتی و خوشی را گردآورد،
آنکه شهرها را بناگذارد
و ازمزارع بداخل شهرها
گوشه‌گیران وحشی رافراخواند
بخانه مردمان وارد شود
و آنها رابخوی لطیف عادت دهد
وارزنده تر ازهمه
رشته محبت به میهن را گره زند .
هزاران دست فعال کارمیکنند
و در جمعی شادمان بهم‌یاری میدهند،
در حرکات آتشین
همه قدرتها تظاهر میکند
در آغوش مقدس آزادی
استاد وهمکارانش جهد میکنند
هرکس از منزلت خود خورسندست
و حقیران راتسلی میدهد.
کارزینت شهرنشینان است
برکت پاداش زحمت است .
فرمانروا اگر بخاطر مقامش محترم‌است
دستهای فعال ما نیز انگیزه احترام ماست.
ای صلح محبوب
ای اتحادشیرین
دوستانه برروی این شهر
باقي بمانید ، باقي بمانید .
هرگز چنان روزی فرانرسد
که در آن دسته‌های خشن سربازان رزم‌آور
دراین دره آرام هیاهو کنند
که درآن آسمانی راکه
غروب باسرخي لطیفی
چنین دوست داشتنی رنگ میزند
از دهکده‌ها ، ازشهرها
شعله‌های وحشی آتش، بطرز وحشت‌آوری روشن‌کند...
اکنون بنارا خراب کنید

مقصود آن حاصل شده‌است
تاقلب و چشم
باین تصویر زیبا خیره گردد
بچرخانید ، چکش‌ها را بچرخانید
تا آنکه قبای گلی برداشته‌شود
اگر ناقوس بایستی عریان شود
قالب‌باید تکه‌تکه گردد .
استاد میتواند قالب‌را
بادستی ماهر ودر زمانی شایسته بشکند
وای اگر ازکوره شعله‌ور ،
فلز گداخته ، خود بخود رهاشود ،
از فرط غضب نابینا ، باغرشی چون رعد
خانه منفجر شده را باطراف پرتاب میکند
گویی ازدودکش بازشده دوزخ ،
مواد فاسد وسوزان بیرون می‌ریزد .
جاییکه قوای ناپخته ، بی‌هدف حکم‌روائی کند ،
آنجا هیچ‌چیز تکامل نمی‌یابد .
اگر ملت ، خودش خودش را آزادکند
آنگاه هیچ عایت سلیمی کامیاب نخواهدشد
وای اگر درآغوش شهرها
آتش افروز خودرا پنهان کند
ملت در حالیکه زنجیرهایش راگسسته
به زندگی فردی توجه‌دارد
آنگاه ریسمانهای ناقوس باخشونت کشیده میشود
تا شورش راناله کنان منعکس کند ،
هر چند تنها وقف‌این شده تانوای صلح‌را بنوازد.
سرانجام قرعه بنام قدرت فردی زده میشود
آزادی و برابری در گوشها طنین اندازد
شهر نشین آرام ، متوجه دفاع از خویش شود
خیابانها و سرسراها از مردمان پرشود
طنابهای دار بهرسوکشیده شود
آنجا ، زنها چون کفتار های درنده شوند
و باشوخیهای ناشایست پیش روند
لرزان ، بادندانهایی چون دندان یوز پلنگ
قلب دشمنان راپاره کنند
دیگر چیزی مفهوم نیست
تمام بندهای ترس و تقدس پاره شود
نیکان ، جای را برای بدان خالی کنند
واشرار آزادانه حکمروائی کنند
بیدار کردن شیر ، خطرناك است

دندان ببر ، نابود کننده‌است
ولی ترسناکترین خطرها
انسانیست که‌وهم زده‌است
دردبر کسانیکه ، دیدگان انسان‌را
از دیدن نور مشعل آسمانی ناتوان کنند
آنها اورا رستگار نمی‌سازند ، بلکه فقط قادرند
شهر ها و کشورها را بسوزانندو خاکستر کنند...
پروردگار بمن خوشی عطاکرده‌است
بنگرید ، چون ستاره‌ای طلائی
از پوسته ، صاف ودرخشنده
هسته فلزین خارج میشود
از کلاهخود تا کلاهك
چون شعاع زرین خورشید میدرخشد .
همچنین نقش‌های شگفت انگیز نشان ناقوس‌را
نگاههای درك‌کننده بستایند
داخل شوید ، داخل شوید
همکارها ، همگی ، دریك صف بایستید
تاناقوس را نامگذاریم و تقدیس کنیم.
او باید ((اتحاد کلیسا و حکومت)) نامیده شود
بخاطر یگانگی ، بخاطر اتحاد قلبی
او جماعت برگزیده راگردهم آورد
ازین پس وظیفه‌اش این خواهدبود
ازین نظر استاد آنرا آفریده
و آن بالا مسلط برزندگی پست زمینی
باید در چادر آبی آسمان
در همسایگی رعد ، آویزان شود
این سرحد بین زمین ووادی ستارگان
باید از آن بالاآنچنان آوایی داشته‌باشد
که گویی اجزاء فلکی
درگردش خود ، آفریدگارشان راستایش میکنند
وسال تاجگذاری مسیح‌را همراه میبرند
تنها برای چیزهای جدی وجاودانی
دهان فلزین اووقف‌شده .
وهرساعت با حرکتی سریع
زمان گریزپا ، آنرا تکان میدهد .
زبانش را به‌سرنوشت وام میدهد
تابی قلب و بی حس همدردی
باحرکات خودبازی رنگارنگ زندگی را همراهی کند .
بدانسان صدااز گوشهایش میگذرد
و آهنگی قوی منعکس میشود

همانسان میآموزاند که چیزی وجودندارد
که همه چیزهای زمینی رانگاهدارد .
اکنون باکمك طنابها
ناقوس رابرای من از چاله خارج کنید
تا غنی از صداها
بسوی آسمان بالارود
بکشید ، بکشید ، بالابکشید
تکان میخورد ، آویزان میشود
اگربرای این شهر باعث خوشبختی است
نخستین نوایش پیام صلح خواهدبود .

پایان

ترجمه : دکتر عبدالرحمن حیدریه





● **اروپاگی تیکا AREOPAGITICA**
(۱۶۴۴)

از جان میلتون John Milton

از مشهور ترین و بهترین رساله‌ئی است که توسط میلتون شاعر نامدار انگلیسی در ردفرمان سانسور مطبوعات ـ که به‌سال ۱۶۴۳ ازطرف پارلمان صادر شده ـ به رشتهٔ تحریر درآمده است . این رساله یاجزوه (که بصورت مکالمه تنظیم شده) دربارهٔ آزادی ، عقایدی اظهار می‌دارد که درخور توجه و دقت فراوان است . درواقع این رساله به متابعت از اروپاگی‌تیکوس Areopagiticus تألیف ایزوکراتس Isocrates (۳۵۵ قبل از میلاد) ـکه در آن فیلسوف و خطیب معروف یونان کوششی از خود مبنی بر استراد آزادی قدیمی دراروپاگوس Aropagus محل اجتماع همگانی سخنرانان آتنی نشان می‌دهد ـ نوشته آمده است .

گرچه فرمان سانسور مطبوعات تا سال ۱۶۹۵ به قوت خویش باقی ماند اما تأثیر وقدرت آن‌تا یك مقدار زیاد براثر این رساله برجسته و تندلحن درهم شکسته شد .

این رساله به شش قسمت تقسیم می‌شود : مقدمه ؛ اصل تحدیدات در چاپ ؛ مورد استفادهٔ کتب به‌طور کلی ؛ بحث‌منفی علیه فرمان سانسور؛ بحث مثبت برضد فرمان وخاتمه .

در این رساله عبارات فاضلانه و نغزبسیار آمده است از جمله : «ازبین بردن یك کتاب خوب درست به آن می‌ماند که یك انسان‌ارزنده را از میان برداریم . آن که انسانی را می‌کشد ،

مخلوق متفکری را کشته است اما آن که کتاب خوبی را نابود می‌کند ، خود تفکر و یا تصویر خداوند را از بین برده است.»

میلتون در جای دیگری گوید : «آیا برای داوری در کار های شایسته ، انگلستان را بیست مرد بسنده است ؟ آیا انحصاری در علم وجود دارد ؟ آیا بر محصول تفکر و اندیشه تمام مردم انگلستان میتوان به مانند پارچه و منسوجات مهری زد ؟ .. تنها تربیت شده ها نیستند که میتوانند آشکارا برمردم عامی توهین روادارند بلکه ، برای مردمان معمولی نیز که برآنهابخاطر نداشتن شعور توهین رفته است،این حق‌محفوظ است . این فرمان سانسور دشمن واقعی حقیقت و درستی است .

میلتون باز اشاره می‌کند : «آبهای حقیقت به چشمه‌ئی می‌ماند . که اکنون در آبگیر گل‌آلود برابری و سنت راکد به جای مانده است.»

میلتون پارلمان را می‌آگاهاند که اگر تمایلی به‌درهم شکستن علم دارد اول بایستی پیکر خودش را پایمال کند زیرا تنها یك حکومت آزاد سازنده یك روح آزاد خواهد بود و اگر میخواهید مارا بنده و اسیر خویش سازید ، بایستی‌حکومتی جابرانه به وجود آورید .

● مسافرت به صحرای عربستان
ARABIA DESERTA, TRAUELS
(۱۸۸۸)

از چارلز داتی Charles Montagu Dovghtx

این اثر شرح مسافرت مرد علیل و ناتوانی است به بیابانهای عربستان . نویسنده با علاقه‌ئی خاص مشاهدات خود را ضمن سفر ده ساله‌اش برای خواننده توصیف می‌کند . شاید تا بحال کتابی نظیر آن درباره بیابانهای عربستان نگاشته نیامده باشد . داتی به هنگام نگارش کتاب خود درست مثل آن است که از وطن خویش صحبت می‌کند . به هرحال این اثر را باید یك سفرنامه جالب و سرگرم کننده پنداشت .

ژول‌ورن
Jules Verne

ژول ورن به سال ۱۸۲۸ درنانت Nantes زاده‌شد. در پاریس به تحصیل علم حقوق پرداخت‌ولی پس از فراغت‌ازتحصیل تمایل شدیدی نسبت به ادبیات پیدا کرد. ازاین جهت یك چندی به نوشتن نمایشنامه و آثار کوتاه پرداخت‌ولی توفیقی نصیبش نشد. ژول ورن که در این هنگام از لحاظ مادی در مضیقه بود ، سخت به تلاش افتاد تا کاری برای خود دست و پا کند وبسرانجام‌درتئاتری بعنوان منشی استخدام شد . دراین جابود که فرصتی برای مطالعه کتب برایش فراهم آمد و توانست توشه‌ئی از این راه برگیرد .

اولین رمان ژول ــ ورن به نام ، **پنج هفته دربالن** Five weeks in a Balloon نام‌داشت که در آن دکترساموئل باںالون خود به‌مسافرت عجیب خود میرود . این کتاب بااین‌که داستانی افسانه‌ئی بود و جنبه علمی نداشت ، بااستقبال مردم رو برو شد .

ورن در کتاب هـای‌تخیلی خود چنان‌قدرتی‌از خود نشان‌داده‌است‌که خواننده گمان می ـ کند با واقعیات روبروشده است . وهیچگاه‌مبالغه درتخیل‌نویسنده‌را مورد استهزاء قرار نمیدهد . وی به‌نیروی‌عظیم و شگرف دانش‌ایمانی راسخ دارد .اماآن را برای خدمت به جامعه و خلق می‌خواندنه برای نابودی وی .

دور دنیا در هشتاد روز AROUND THE WORLD IN EIGHTY DAYS (۱۸۷۳)
از ژول ورن Jules Verne

روزی در باشگاه ریفورمر Reformer در لندن ، فیلاس فاگ Phileas Fogg یك مـرد انگلیسی ثروتمند شرط می‌بندد که دور دنیـارا در هشتاد روز طی کند . فاگ بلافاصله تدارك سفر می‌بیند وباتفاق یك مستخدم (پاس پارتو) Passepartout و یك کارآگاه به‌نام فیکس Fix که ازطرف باشگاه مأموربازرسی مسافرت‌اوست، سفر عجیب خودرا آغاز می‌کند . فاگ در این سفر باحوادث بیشماری روبرو شده ومشکلات‌و مصائب زیادی متحـمل می‌گـردد ، در چیـن پیشخدمت خودرا از چنگ یك عدهٔ متخاصـم نجات می‌دهد . در هندوستان ، علی‌رغم شتابی که در بپایان رساندن سفـرش دارد ، در صدد نجات بیوهٔ زیبائی به‌نام اودا Aouda که میخواهند اورا باجسد شوهرش زنده در آتش بسوزانند ، برمی‌آید و پس‌از توفیق دراین‌کار با زن زیبـا عروسی می‌کند . داستان با ورود موفق‌آمیز فاگ به‌باشگاه ـ ده دقیقه زودتر از موعد مقرر ـ خاتمه می‌پذیرد . وی به هنگام ورود به باشگاه فریاد می‌زند : « آقایان دیدید که شرط رابردم. »

از آثار عمده ورن می‌ـتوان کتب زیر را نـام‌برد .

بیست هزارفرسنگ‌زیر دریا Twenty thousand leagues under the sea
از زمین تا مـاه From The Earth to The Moon (1866)
دور ماه Around The Moon
میشل استروگوف Michael Strogoff
جزیره اسرارآمیز The Moysterious Island
سفری به مرکز زمین A Journey to the centre of The Earth



قسمت ۳

فیزیك کیهانی

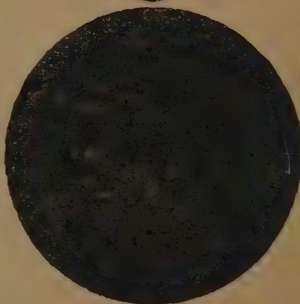
نوشته : پیکلز



سحابهای سیاره‌ای

با تلسکوپ نه تنها ستارگان کم نور و ضعیف بلکه اجسام نوع دیگری را که با چشم دیده نمیشود میتوان مشاهده کرد. از قرن هجدهم لکه های کوچك مه درخشان را در میان ستارگان تشخیص داده‌اند. در سال ۱۷۸٤ Charles Messier شارل مسیر اختر شناس فرانسوی، که مشغول رصد کردن ستاره های دنباله دار بود کاتالوگ کوچکی از این سحابیها تنظیم کرد تا اشتباهاً آن‌ها را بجای ستارگان دنباله‌دار بهمان شکل نگیرد. پیش از رواج عکاسی در اختر شناسی ویلیام هرشل William Herschel در مطالعه سحابیها مساعی شایان‌توجهی بکار برد. پس از پیدایش و تکامل فن عکاسی شماره سحابیهای شناخته شده افزایش یافت زیرا صفحه عکاسی‌در صورتیکه مدت زیادی در معرض نورآسمان قرار گیرد میتواند کم نورترین اجسام آسمانی را که تشخیص آن با چشم ازپشت همان تلسکوپ امکان پذیر نیست آشکار سازد. در سال ۱۸۸۸ درایر Dreyer کاتالوگ عمومی خود را با علامت اختصاری NOC و سپس دو مجلد اضافی با علائم اختصاری ICII, ICI منتشر ساخت که مختصات و اندازه‌ها و درخشندگی و سایر مشخصات ۱۵۰۰۰ سحابی در آن گرد آوری شده بود. مطالعه عکسهائی که بادوربینهای عکاسی نیرومند گرفته شده نشان میدهد که برخی از







«سحابیها» تجمع عده زیادی ستاره است که اغلب آن ها کروی است و از هزاران ستاره تشکیل میشود. سحابیهای کروی معمولا در فواصل دوری از صفحه‌کهکشان دیده میشوذ و منطقه کروی فرعی را تشکیل میدهد. در اکثر سحابیها ستاره های منفرد و مجزی تشخیص داده نشده است. با این حال نمیتوان وجودستارگان را در آن ها انکار کرد زیرا علت‌عدم تشخیص ستارگان این سحابیها زیادی فاصله آنهاست. آنگاه دانشمندان طریقه دیگری برای مطالعه سحابیها کشف‌کردند. این طریقه مبتنی بر تجزیه طیفی نور سحابیها است.

وسائل مطالعه سحابیها

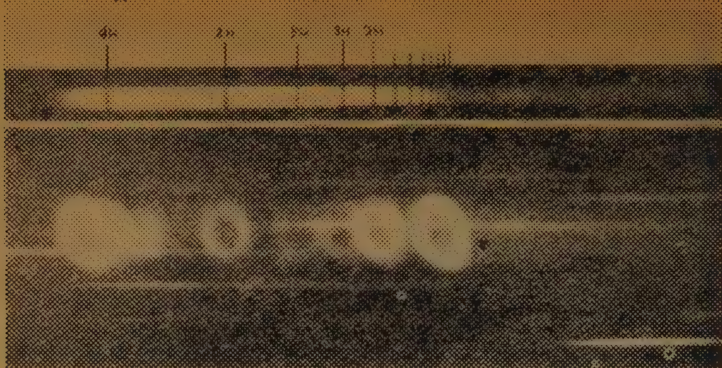
پیش از آنکه بتحلیل نتایج مطالعه‌طیفی سحابیها بپردازیم بهتراست انواع اصلی وسائلی را که برای اینکار مورد استفاده قرارمیگیردباختصار شرح دهیم. ساده‌ترین وسیله فیزیك نجومی دوربین عکاسی‌است که شبیه بدوربینهای عکاسی معمولی ولی بسیار بزرگتر از آنهاست. نور از عدسی یا آینه مقعری بروی فیلم عکاسی‌میتابد. لیکن عدسی ومخصوصاً آینه فقط در محور بصری دوربین تصویر روشنی را پدید می آورد. هرچه ستاره از مرکز صفحه عکاسی دورتر باشد تصویر آن ناآشکارتر خواهد بود. این وضع را میتوان بوسیله قرار دادن یك عدسی در مقابل آینه اصلاح کرد. انواع مختلف دوربینهای آینه ــ عدسی که براین اساس‌ساخته شده بوسیله شمیدت Schmidt آلمانی و ماکوستوف Makustov روسی اختراع‌شده است. بااین دوربینها میتوان ناحیه وسیعی از آسمان را در آن واحد عکس برداری کرد. نسبت نظر ابژ کتیف بفاصله کانونی آن «سرعت» دستگاه یا نسبت کانونی نامیده میشود و یکی از مشخصات اصلی هر دستگاه بصری است. با دستگاهی که نسبت کانونی آن زیاداست میتوان از اجسام آسمانی بزرگتر و کم‌نور را بدون آنکه فیلم مدت زیادی در معرض نور قرار گیرد عکس برداری نمود.

بااین جهت برای عکاسی از اجسام کم نوری مانند سحابیها که اغلب آن هافقط چند در صد روشنتر از زمینه آسمان پر ستاره است از سریعترین دوربین های عکاسی با نسبت کانونی ۰ر۱:۱ تا ۰ر۲:۱ استفاده مینمایند و برای عکاسی جزئیات آن‌ها دوربینهای سریع و بزرگتر که‌عکسهای بزرگ میگیرد بکار میبرند. گاهی‌دوربین های‌عکاسی‌کوچك را با میدان دید وسیعتر که تقریبا از تمام آسمان عکس میگیردمورد استفاده قرار میدهند.

دوربین عکاسی معمولی نور رنگهای مختلف را روی یك صفحه عکاسی متمرکز میسازد. برای جدا ساختن تشعشع امواج باطولهای مختلف از طیف‌نما استفاده می کنند. ساده‌ترین طیف نماها یك دوربین عکاسی است که در مقابل ابژکتیف آن منشوری بلورین قرار دارد. واین منشور تصویر ستاره را بصورت طیفی پراکنده



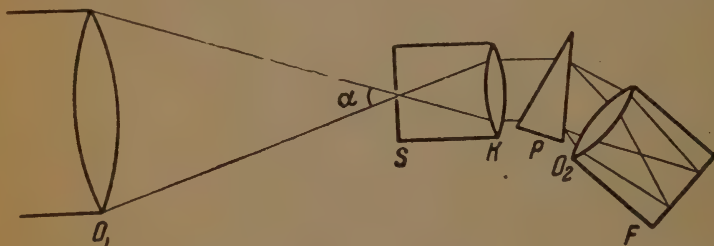
میسازد. اما ساختن منشوری که قطر آن مساوی‌سوراخ تلسکوپ باشد دشوار است. باین جهت طیف نمای «بی شیار» را که نقشه آن در شکل ۵ نشان داده شده بکار میبرند. عدسی یا آینه تلسکوپ اشعه نور را که وارد میشود بصورت شعاع واحدی متمرکز مینماید. این شعاع نورانی بعدسی مقعری واقع در دهانه دوربین میرسد و عدسی‌مقعر آن را بصورت لوله‌ای از اشعه نورانی موازی با قطر کمتر تبدیل مینماید. آنگاه نور از منشوری عبور میکند وبوسیله ابژکتیف دوربین عکاسی روی فیلم‌متمرکز میگردد. هنگامیکه از ستاره‌ای عکسبرداری میشودتصویر اشعه نورانی که طول‌موجشان مساوی است بصورت یك نقطه و تمام طیف آن بشکل حاشیه باریکی در میآید. اگر جسم آسمانی را که دارای اندازه زاویه‌ای مشخصی است با طیف نمای بی شیار عکاسی کنیم تصویر آن بصورت اشعه‌ای بارنگهای مختلف که هر یك طول



شکل ٦ ــ بالا : طیف سحابی سیاره که‌باطیف نمای بی شیار گرفته شده
پائین : طیف شماره ٥

موج‌معینی دارد روی فیلم پراکنده‌خواهد شد بطوری که ملاحظه می شود نقش عمده دستگاه متشکله از ابژکتیف منشوری و طیف نمای بی شیار این است که در تصویر طیفی اشعه با طول موجهای مختلف رویهم میافتد . بنابراین برای بدست آوردن طیف آشکاری که تصاویر با طول موجهای نزدیك از یکدیگر جدا گردد باید نوار باریك و درازی را از تمام جسم درامتداد عمود بجهت پراکندگی قطع نمود. این عمل در طیف نمای معروف به طیف نمای شیاردار انجام میگیرد که‌متداولترین نوع آن نشان داده شده است .

روی منشور میتابد حال آنکه شکاف‌نزدیك منشور قرار دارد و اشعه آن از هم دور میشود . از طرف دیگر منشور اشعه متباعد را پیش از اشعه موازی تغییر شکل میدهد و لذا اشعه نورانی که از شکاف روی منشور می افتد باید قبل از رسیدن به منشور موازی شود . این عمل بوسیله عدسی Kانجام میگیرد که شکاف درفاصله کانونی آن قرار گرفته است . قسمتی از طیف نما را که از شکاف و عدسی K تشکیل میشود کولیماتور Collimator یا موازی کننده اشعه مینامند . اشعه نورانی که از کولیماتور خارج میشود مانند



شکل ۷ــ نقشه طیف نمای شیار دار

ابژکتیف تلسکوپ تصویری در سطح کانونی‌ایجادمینماید ، در همان سطح‌کانونی شکاف ٦ وجود دارد که حاشیه باریکی را از بقیه تصویر میبرد ، حال شکاف روشن شده خود بشیئی‌ای مبدل میگردد که باید عکسبرداری شود . اختلاف نوراین شیار با نور جسم آسمانی اصلی اینست که اشعه نورانی جسم آسمانی بعلت فاصله زیادی که از دستگاه دارد تقریبا بطور موازی

اشعه‌ای که از ستاره بدستگاه میتابد موازی است . این اشعه موازی روی‌منشور P می‌افتد و منشور آن ها را برنگهای مختلف تجزیه مینماید واز میان عدسی دوربین عکاسی O2 روی فیلم‌میاندازدو بدین ترتیب طیفی که اشعهٔ با طول‌موجهای مختلف روی آن کاملااز یکدیگر مجزی‌است بدست‌میآید . اگر طیف نما مخصوصا برای عکسبرداری از سحابیها ساخته شده باشد

در این صورت دوربین عکاسی آن باید حتما «سریع» باشد. دراین نوع طیف نماهادوربینهای آینه- عدسی مورداستفاده قرار میگیرد.

طیف نمای شیار دار را میتوان بدون تلسکوپ بکار برد. دراین حالت نور ناحیه‌ای از آسمان که بشکل مخروطی با زاویه راس X متمرکز می گردد روی کولیماتور میتابد - برای مطالعه سحابیهائی که اندازه زاویه‌ای آن هاکمتر از یك درجه است باید X رابسیار کوچك انتخاب نمود یعنی کولیماتور بسیاردرازی را در دستگاه نصب کرد.

چنین دستگاهی را طیف نمای سحابیها مینامند. گاهی بجای فیلم عکاسی از گیرنده‌های فتو الکتریك استفاده مینمایند این دستگاه ها اسپکرومتر Spectrometer نامیده میشود. دراین دستگاه ها شکاف دیگری وجود دارد که حاشیه باریکی از ناحیه طیفی را قطع میکند و روی فتو کاتدی که در برابر نور حساس‌است می اندازد. جریان الکتریسته ایجاد شده متناسب‌با مقدار نوری است که روی فتو- کاتد می‌تابد و بوسیله گالوآلومتر رسامی ثبت میشود.

نتایج مطالعات طیفی

هوبل Hubble در ایالات متحده آمریکا با تلسکوپ ۱۰۰ اینچی تحقیقات دامنه داری در اطراف سحابیها انجام داده است. هوبل‌کشف کرد که اکثریت قابل ملاحظه سحابیها طیفی شبیه بطیف ثوابت و مخصوصا طیف خورشید دارد و لذااین سحابیها باید از منظومه ستارگان دوری تشکیل شده باشند. بسیاری از این سحابیها مارپیچی است (بشکل ۳ قسمت اول این سلسله مقالات‌در شماره ۴۰ کیهان هفته مراجعه شود) . عده‌ای از آن هانیز بیضی شکل واندکی پهن‌است.باتلسکوپهای بسیار قوی توانسته‌اند روشنترین‌ستارگان منفرد را در برخی از منظومه های‌سحابی تشخیص دهند. از مقایسه شدت نور این ستارگان با شدت نور ستارگان همان طبقه که در کهکشان ما وجود دارد میتوان فاصله سحابیها را تخمین زد. طبق اندازه‌گیری های مختلف معلوم شده که این سحابیها در خارج کهکشان ما قرار گرفته‌اند و خود



شکل ۸- سحابی سیاره‌ای در صورت فلکی

کهکشانهائی هستند که از بسیاری جهات به کهکشان ما شباهت دارند.

طیف نماها علاوه بر سحابیهای‌کهکشانی که از ستارگان تشکیل شده‌اند عده زیادی سحابی با طیف خطی (خطوط درخشان بر زمینه تاریك) بنام طیف تشعشعی را کشف کرده‌اند. عده قابل ملاحظه‌ای از این سحابیها حلقه مشخصه‌ای بشکل پولك دارند (شکل ۸) این سحابیها را بعلت شباهت خارجی آن ها بسیارات که در تلسکوپ بشکل پولکی دیده میشوند، سحابیهای سیاره‌ای مینامند.

معمولا در مرکز سحابیها ستاره‌ای وجود دارد که شدت نور آن چند برابر کمتراز شدت نور سحابی است. طیف ستاره مرکزی‌سحابیهای سیاره‌های نشان‌میدهدکه درجه حرارت آن ها بسیار زیاد است. طیف این ستارگان شبیه طیف ستارگان ولف - رایت با خطوط پهن و روشن یا ستارگان معمولی، با خطوط جذبی است ستاره‌مرکزی‌بعضی از سحابیهای سیاره‌ای دارای طیف پیوسته‌ای بدون خطوط جذبی یا تشعشعی است. فقدان این نوع خطوط ممکن است بعلت درجه حرارت فوق‌العاده زیاد آن ها باشد. عناصر موجود در جو این ستارگان چند باریونیزه میشود و تمام خطوط باقیمانده آن ها در ناحیه ماوراء

بنفش نامرئی طیف قرار میگیرد . در طیف خود سحابیها خطوط آشنای هیدرژن سری بالمرو خطوط هیوم و خطوط‌مجاز ضعیف کربن‌و ازت و اکسیژن را در مراحل‌مختلف یونیزاسیون و عناصر دیگر را مشاهده میکنیم. اما روشنترین خطوط طیف‌سحابیها یك جفت خط سبز با طول موج ۵۰۰۷ر۰ و ۴۹۵۹ر۰آنگستروم بنامهای N1 - N2و چند خط دیگر مثلا یك جفت خط ماوراءبنفش با طول موج ۳۷۲۷ر۳ انگستروم است . این خطوط برای مدتی تشخیص داده نمیشد زیرا عناصر موجد آن ها در میان عناصر آزمایشگاهی نبود . ابتدا تصور میکردندکه این خطوط را عنصر ناشناخته‌ای بنــام **نبولیوم** Nebulium که از کلمــه Nebula یعنی سحابی گرفته شده بوجود میآورد و بهمین جهت آن ها را با حروف N1—N2مشخص نمودند .

در سال ۱۹۲۷ برون Brown در ایالات متحده آمریکا پس از تحقیق طولانی‌کشف‌کرد که فرکانسهای خطوط سبز N2, N1 مربوط بانتقالهای ممنوعه بین سطوح فرعی مبناو نخستین سطح تحریك شده اکسیژن یونیزه مضاعف (OII) است .

بدین ترتیب معلوم شد که نبولیوم همان عنصر آشنا یعنی اکسیژن است و تشعشع آن در سحابی بعلت رقت آن سحابی که تصادم نوع دوم با چنان سرعتی در آن ها روی‌میدهد که مانع تشعشع خطوط ممنوعه میشود .

ـ خطوط مضاعف ماوراء بنفش با طـول موج 3/727 انگستروم یك جفت خـط ممنوعه اکسیژن یونیزه شده (OII) بود. بقیه‌خطوط که سابقا شناخته نمیشد عموما به خطوط ممنوعه کربن و ازت و نئون و یونهای دیگر تعلق داشت .سحابیها طیف مداومی نیز دارند که مخصوصا در ناحیــه ماوراء بنفش آنسوی سری بالمر قدرت بیشتری دارد ولی در ناحیه مرئـی نیـز موجود است .

شکل ۹ ــ سحابی نورانی



تمام سحابیهای درخشان سیاره‌ای نیستند .بسیاری‌از آنها که جزو باصطلاح سحابیهای پخش کننده محسوب میگردد (شکل ۹) بزرگترند و درخشندگی سطحی کمتر دارند و معمولاشکل آن‌ها نامنظمتراز سحابیهای سیاره‌ای‌است.طیف سحابیهای پخش کننده و سحابیهای سیاره‌ای عموماً شبیه یکدیگر است‌اما خطوط اتمهائی که بشدت یونیزه گشته و چند الکترون آن‌ها جدا شده در طیف سحابیهای پخش کننده دیده نمیشود و خطوط اتمهائی که یکبار یونیزه شده در طیف آن ها نسبتا پررنك است ـ مخصوصا خطوط سبز سحابی (OII) تمایز فاحشی از خطوط‌دیگر ندارد اما خطوط مضاعف (OII) با طول موج ۳٫۷۲۷ انگسترم نسبتاً مشخصتر می باشد . در داخل سحابیهای پخش کننده (در مرکز یا گاهی نزدیك بکنار آن)معمولا یك یا چند ستاره داغ با درجه حرارت ۲۵۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ سانتیگراد (جزو طبقه طیفی BO تا O5) وجود دارد . چنانکه بعداً خواهیم دید این ستارگان مرکزی سحابیهای سیاره‌ای منبع انرژی تشعشع یافته بوسیله آن سحابیهاست .

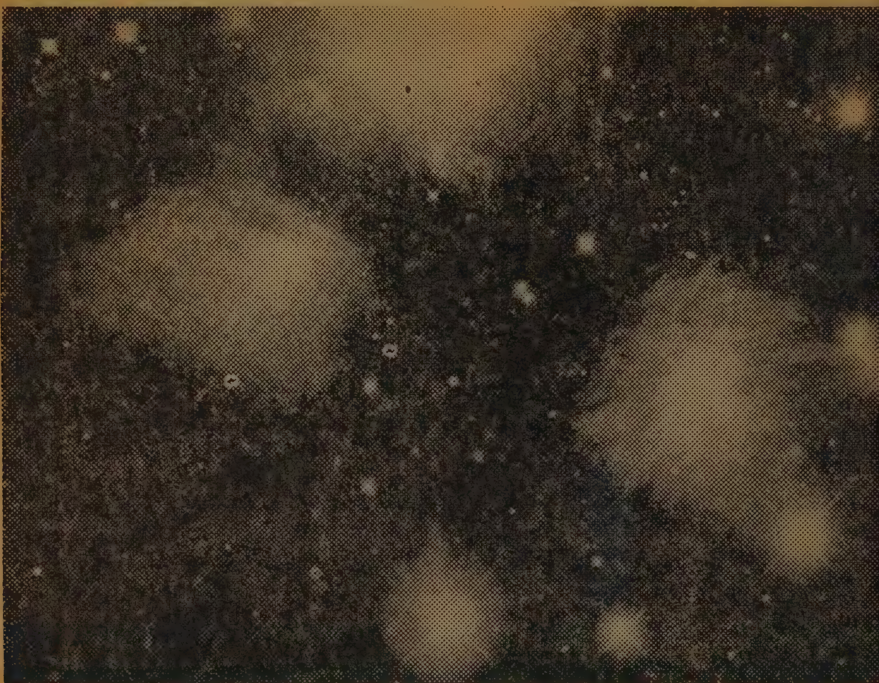
در عکسی که از کهکشان بر داشته شده (شکل ۱۰) مناطق تیره‌ای که کاملا بدون ستاره است مشاهده میکنیم .این نواحی که شکل نامنظم دارد از ابرهای غبارظریف شبیه‌بدود تشکیل‌میشود.همانگونه‌که‌ابرهای دود از درخشندگی خورشید میکاهد . ابرهای غبار کیهانی نیز قسمتی از نور نواحی کهکشان پشت خود را جذب میکنند. چنانچه‌ستاره‌درخشانی نزدیك‌این‌سحابیهای غباری باشد نورش آن سحابی تاریك را روشن میکند . در آسمان شماره کمی سحابی وجود دارد (شکل ۱۱) که طیف‌آنها شبیه بطیف ستاره درخشنده مجاور آن‌ها بادرجه‌حرارت ۱۵۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰سانتیگراد است. این سحابیها کوچکتر و ضعیفتر از سحابیهای پخش کننده است . چنانکه انتظار میرود درخشندگی سحابی ها کمتر از درخشندگی ستارگانست . گاهی حالات مختلفی‌رامشاهده میکنیم که خطوط روشن تشعشع یافته بوسیله گازهای سحابی روی خطوط نور منعکس شده از ستاره می افتد . دراین حالات حرارت ستاره‌ای که سحابی را روشن میکند معمولا درحدود ۲۰۰۰۰ درجه سانتیگراد است .



شکل ۱۰ ـ ناحیه تاریك پشت کهکشان‌نزدیك قطب جنوب

حال نتایج مطالعات مشروحه در فوق را که اساس ومبنای بحث آینده ماخواهد بود خلاصه میکنیم :

نزدیکی آن ها را روشن کند . مشخصات سحابیهاتا حدودی بدرجه حرارت‌ستاره‌ای که آن ها را روشن میکند بستگی دارد .



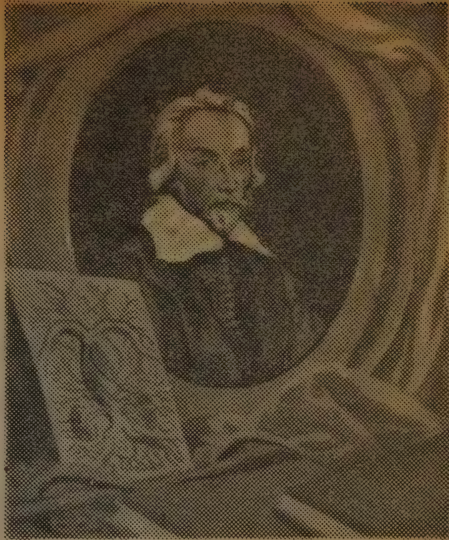
شکل ۱۱ ـ سحابی منعکس کننده با طیف‌پیوسته در صورت فلکی

دو نوع سحابی وجود دارد : سحابی کهکشانی و سحابی فوق کهکشانی . سحابی های کهکشانی ابرهای گاز نورانی است که اغلب آن ها بشکل دائره (سحابیهای سیاره‌ای)میباشد . این سحابیها بیشتر از سحابیهای پخش کننده یونیزه شده است. ابرهای غبار کیهانی را که با گاز مخلوط شده‌میتوان در عداد سحابیهای پخش‌کننده محسوب داشت . ابرهای غبار کیهانی معمولا تاریك است مگر آنکه ستاره بسیار

سحابیهای منعکس کننده نور بوسیله ستارگان طیفی B2-B5 وبالاتر و سحابیهای درخشان بوسیله ستارگان داغ طبقه O' BO روشن میشوند .هسته سحابیهای‌سیاره‌ای درجه حرارت بیشتری دارد .

حال بمطالعه جریان مربوط بتشعشع سحابیهای سیاره‌ای میپردازیم .

دنباله دارد



ویلیام هاروی ـ دانشمند مشهور انگلیسی
(۱۶۵۷ - ۱۵۷۵)

ویلیام هاروی

ویلیام هاروی William Harvey روز دوم آوریل سال ۱۵۷۸ در فولکستون Folkestone ، بندر کوچك انگلستان واقع در کنار دریای مانش چشم بجهان گشود ...

تاسن نوزده سالگی در کالج کمبریج بتحصیل اشتغال داشت و چون آوازه شهرت دانشگاه پادو Padoue را که استادان مشهور در آنجا تدریس میکردند شنید علاقه شدیدی بدانش پزشکی پیدا کرد .

در سال ۱۵۹۸ وارد دانشگاه پادو شد و بکسب فیض‌از محضر استادان همت گماشت .

در آنزمان دانشمندان برجسته ای‌مانند فابریچه داگاپندنته Fabrice d'Agapen dente که دریچه های وریدی را کشف کرده بود در دانشگاه پادو تدریس میکردند .

هاروی در سن بیست و چهار سالگی



وگردش خون

باخذ دیپلم پزشکی نائل آمد . چند ماه بعدسرشار ازتجارب‌علمی‌بانگلستان‌بازگشت بزودی در شهر لندن اقامت گزید وپس‌از هفت سال بعنوان پزشك بیمارستان‌سنت بارتلمی مشغول بکار شد . در سال ۱۶۱۵ کرسی تشریح و فیزیولوژی فاکولته

طب رابوی سپردند . از آن پس شهرت یافت و تحقیقات داهیانه وی توجه دانشمندان سراسر اروپا را جلب کرد .

بعلاوه بعنوان پزشک مخصوص ژاك اول که پس از ملکه الیزابت بتخت‌سلطنت نشست مفتخر گردید .

این مقام بوی امکان داد که از تمام وسائل لازم برای پیشرفت تحقیقات علمی خود استفاده نماید .

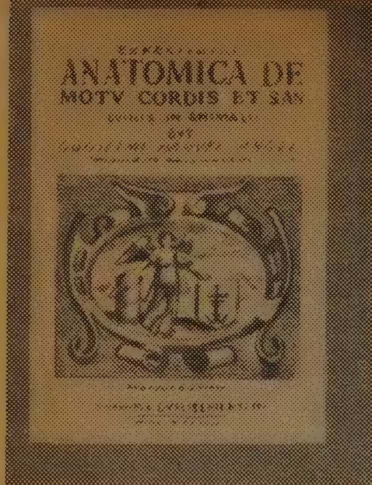
در آن ایام تهیه جنازه که هاروی بتواند باتشریح آنهابمطالعات‌خود درباره ساختمان بدن انسان ادامه دهد بسیار دشواربود. گاهی پزشکان ناگزیربودند دراختفای‌کامل جنازه بدار آویختگان را تشریح نمایند و حتی جنازه ولگردانی را که در شاهراه ها بقتل میرسیدند یا در بیمارستانها می مردند بابهای گزافی بخرند .

مطالعات هاروی

هاروی نیز مانند استادش آگاپندنته توجه زیادی بگردش خون داشت . سالهای متمادی بدون آنکه احساس خستگی کند یا دستخوش یاس و نومیدی شود آزمایش های بیشماری روی بدن انسان و حیوان انجام داد و نتایج مطالعات‌خود رایادداشت کرد .

روز هفدهم آوریل سال ۱۶۱۶ نخستین سخنرانی خود را در باره گردش خون در دانشگاه ایراد نمود که خبر آن مانند «بمب» در محافل علمی صدا کرد . دانشمندان تمام کشور ها توجه خود را باین استاد جوان سی وهشت ساله معطوف داشتند و به نظریه انقلابی وی علاقمند شدند . اغلب این دانشمندان پیرونظریه گالین Galien بودند که مساله گردش خون را مطالعه نموده ولی اشتباه بزرگی را مرتکب شده بود . هاروی برای اثبات نظریه خود دلائل مسلم را ارائه میداد . اندکی بعد ، پس‌از مطالعات و تحقیقات بیشتر رساله مشهور خود را تحت عنوان
Exercitutio anatomica
de mota cordis et Sanguinis
in animalibus (1)

یعنی «تمرین تشریحی درباره‌حرکت



پشت جلد رساله هاروی

قلب و خون حیوانات» در سال ۱۶۲۸ منتشر ساخت

این اثر در تاریخ طب بعنوان یک نظریه اساسی باقیماند . هاروی در این رساله بادلائل انکار ناپذیری‌اثبات کرد که قلب منقبض میگردد و خون از حفره چپ آن بداخل سرخرگها جاری میشود وبوسیله آنها بتمام قسمتهای بدن میرسد و سپس واردسیاهرگهاشده وحفره‌راست قلب‌آنرا مکیده برای‌توزیع‌مجدد بقسمتهای‌بدن‌آماده میشود .

بعلاوه هاروی معتقد بود که این دو قسمت قلب با یکدیگر مربوط نیست . بدیهی است که هاروی نخستین کسی‌نبود که بکشف مکانیسم گردش خون نایل آمد اما یگانه کسی بود که مسیر کامل گردش خون را بامحاسبه دقیقی تعقیب کرده او با دقت کامل قلب و فعالیت آنرا تشریح نمود و اظهار داشت که این عضو بدن بتلمبه‌ای شباهت دارد . جنبه داهیانه اثر او اینست که سرانجام یکی از عجیب ترین پدیده های بدن مارا توضیح وتفسیر نمود .

این پزشک مشهور روز سوم ژوئن سال ۱۶۵۷ چشم از جهان فرو بست .

۱ــ در آنزمان بیشتر زبان لاتین درمیان دانشمندان رایج بود .



افزایش کلسترین بیماری است

یا عکس‌العمل بیماری

در اواخر سال گذشته مجله انگلیسی نچور Nature مقاله‌ای از دکتر کونیتس درباره بیماریهای سرخ رگها یا تصلب شرائین انتشارداد .

تاکنون تصور میرفت که تصلب‌شرائین معلول رسوب ماده کلسترین درجدارسرخ رگها و تنك نمودن و تغییردادن بافتهای آنهاست .

دکتر کونیتس پس از مطالعه مداوم انواع مختلف بیماریهای سرخ رگهاباین نتیجه رسید که واقعیت امر در اینجا جز آنست که تاکنون تصور میکرده‌اند. بعقیده‌این دانشمند انگلیسی کلسترین علت بیماری نیست بلکه نتیجه آنست. دکتر کونیتس پیشنهاد میکند که کلسترین‌را بعنوان عکس‌العمل تدافعی رگها در برابر برخی اختلالات ارگانیسم مورد مطالعه وتحلیل قرار دهند و برای اثبات مدعای خود بافزایش کلسترین خون در مراحل ابتدائی بیماری سل ریوی استناد مینماید و معتقد است که این کلسترین اضافی روی بافتهای بیمار و زیان دیده رسوب کرده و ظاهرا نقش دفاع آن‌هارا دربرابر میکروبها بعهده میگیرد .

احتمال دارد که رسوب کلسترین‌روی بافتهای شرائین نیز فقط وقتی آغاز شود که این بافتها دچار بیماری شده باشند . باید خاطر نشان ساخت که در موقع اتساع شرائین تحت جدار رگها ضعیف میشود و بعد علائم وآثار کلسترین ظاهر میگردد .

گلسترین پس ازانجام وظیفه خود یعنی پوشاندن بافتهای بیمارشده با قشر نازکی بافزایش و تجمع در رگها ادامه میدهد و درنتیجه شرائین را تنگ می‌کند . بعقیده کونیتس علت این امر آنست که وقتی بدن شروع به‌تراوش گلسترین کرد دیگر نمیتواند این عمل را قطع کند و کنترل تولید گلسترین رااز دست میدهد .

دانشمند انگلیسی در پایان مقاله خود مینویسد که شاید این نحو بررسی‌و مطالعه بیماری تصلب شرائین راه معالجه آن‌را نشان دهد .

میدان مغناطیسی اعصاب

گروهی از دانشمندان فیزیولوژی دانشگاه کالیفرنیا چندی پیش کشف کردند که در حدود پنج ده هزارم ثانیه پیش از تحریك اعصاب در پیرامونشان یك میدان مغناطیسی بوجود میآید .

تاکنون این پدیده از نظر محققان دور مانده بود .

دانشمندان میدانند که سلول‌متشکله لفاف اعصاب دارای بار الکتریکی است. ظاهرا در لحظه تحریك و هیجان اعصاب ملکولهای حامل بار الکتریکی بنحوی‌وضع خود را در فضا تغییرداده وموجب‌عبور امواج تحریك کننده از اعصاب میشودو همین تغییر مکان ملکولها نیز علت‌پیدایش میدان مغناطیسی است.

اعداد معرف کارقلب

هیچیك از اعضای آدمی باندازه قلب او کار نمیکند .

جریان قلب در هر دقیقه بطور متوسط ۷۰ است . قلب در مدت یك شبانه روز بیش از ۱۰۰هزار و هرسال ۵ر۳۶ میلیون و درمدت شصت سال (عمر متوسط بشر) دومیلیارد ودویست مرتبه می طپد .

در هر تپش قلب درحدود۶۰سانتیمتر مکعب خون از آن خارج میشود . درمدت یك‌دقیقه ٤ لیتر ، در هر شبانه‌روز ٦تن، در هر سال ۲۲۰۰ تن و در مدت ۶۰سال ۱۳۰ هزار تن خون از قلب جریان پیدا میکند .

برای حمل این مقدار خون درحدود ۲۶۰۰ تانك راه آهن ۵۰ تنی لازم است.

رنگ‌وخستگی

آیا رنگ اشیاء پیرامون آدمی در رفتار و درجه فعالیت او تأثیردارد ؟

جواب این سئوال مثبت است.

دانشمندان باین نتیجه رسیده‌اندکه رنگهای با طول موج زیاد نظیر سرخ‌و نارنجی و زرد پس از مدت کوتاهی‌که از راه چشم روی سلسله اعصاب اثر میکنند موجب افزایش فشار خون وازدیاد ضربان قلب میشوند و رنگهای با طول موج کوتاهتر مانند سبزو آبی و بنفش‌از فعالیت سلسله اعصاب میکاهد . نتیجه تحقیقات به انتخاب رنگ کارگاهها و ماشین ها و لوازم کار کمك میکند .

آیا میدانید . ..

... که فشار خون عنکبوت باندازه فشار خون انسان است ؟

... که گراز دریائی ۹۶ دندان دارد وبااینحال غذای خودرا بدون جویدن می‌بلعد ؟

... که شتر مرغ وقتی با حداکثر سرعت میرود پرشهائی بطول ۸ متر انجام میدهد ؟

... که شیرین‌ترین گیاه دنیاگیاهی بنام اوپاتوریوم . ربودیانوم Eupatorium Reboudianaum است که در پاراگوئه میروید . شیره این گیاه سیصد برابر شیرین‌تر از قند است‌ویك قطره آن برای شیرین نمودن یك استکان چای یا قهوه کافی است ؟

...که مغز آدمی ۹۰ در صد آب‌وقلب او ۸۰ در صد آب دارد ؟

... که در پرتویکو خورشید درمدت شش سال فقط ۱۷ روز میدرخشد ؟

✶✶✶✶✶✶✶✶✶✶✶✶✶✶✶✶

فلسفه، انسان و اخلاق

از :
نوئل مارتن الیاس
ترجمه : کاظم عمادی

سخنی با خواننده

کتابی که اکنون در دست دارید تاریخ فلسفه‌ای است که مسلما در نوع خود بی نظیر میباشدو در واقع تاریخ‌مصوری از اسناد ، تصاویر و عکسها و نقاشی ها است . قصد مولف این بوده است که تاریخ افکار را با اقدامات و وسایلی که‌موضوعات مادی تر را بیشتر برجسته میسازد توام کند واین‌هم ابتکاری نغز می نماید چه هرچند افکار و مکتب های‌فلسفی بعالم معنی تعلق دارند ولی وضع وایجاد این افکار وبکمال رساندن آنها کار انسانها، انسانهای واقعی و زنده با تمام‌امکانات‌و مقتضیات یك زندگانی نفسانی و پیوسته و مرتبط باسایر انسانها است . آنکه طالب سیر وسلوك در افکار و عوالم‌فلسفی است نمیتواند نسبت به کسب اطلاع از محیط واطرافیان واضعین و خداوندان این افکار بی اعتنا باشد . باورق زدن این مجموعه خواننده هردم بدیدن تصاویر و نسخه‌های خطی‌و عکسها درنگ می کند . زیرا هر تصویر تفسیری‌بدنبال دارد و رغبت و توجه‌را بخودجلب میسازد . دراین چندصد صفحه بیش از هزار سند گرد آوری شده بی آنکه هیچ‌بوی‌یکنواختی‌از آن بمشام‌رسد زیرا موضوعات بهمان اندازه‌مختلف و متنوع‌اند . مثلا یك جا کارگاه تماشائی اسپینوزانشان داده میشود که از آن جا آنهمه افکار گرانقدر تراوش می‌کرد ، یا در جای دیگر سن فرانسوا داسیز در حالی دیده‌میشود که چشمها را با بی استعدادی پاك می‌کند . یادست‌نوشت یك فیلسوف خیلی قدیمی بمعرض تماشا گذاشته‌میشود ..

باری‌بر عهده خواننده است که باستنباط خود آنچه می خواهد از این مجموعه مکاتب وانسانها کشف نماید .

پس ظاهرا این کتاب می تواند توجه و کنجکاوی را به

وسیله یك نوع مشارکت‌اشیاءو محیط‌هابا آفرینش معنوی‌بخود جلب کند . همچنانکه یك‌کتاب تاریخ یا جغرافی باتصاویر خود نیروی تخیل را بسوی زمانهاو مکانهای دیگر سوق میدهد ، همینطور این کتاب فلسفه هم گریز دیگری به گریزی که‌دنیای افکار بوجود آورده میافزاید . ولی یك چیز دیگر هم باز می تواند توجه خواننده را بخود جلب کند و آن وسعت میدان هائی است که طی شده و گسترش‌افقهائی است که کشف گردیده . برای نخستین بار ، در یك مجموعه تمام آثار و مظاهر بزرگ فکر نظری گرد آمده نخست اندیشه یهود با کتاب تورات راه را میگشاید و نخستین مشعل هائی که نسلها بهم‌منتقل‌می‌کنندبر می افروزد. بعد کانون روشنائی دیگری از فکر هندو و مجموعه فکر شرقی سربر می زند و سپس نوبت‌به متفکرین اولیه فلسفه یونان‌می رسد . آیا چه منظره‌های مهیج ترازاین وجود دارد که به بینیم کم‌کم جرقه هائی پدیدمی آیند و سپس بصورت شعله های فروزان جلوه‌گری آغاز می کنند .



وماراهی را که با این‌تصاویر عجیب یا تاثر انگیز روشن شده از قرون اولیه میلادی ، و از زمانی که جریانهای افکار در رودی وسیع بهم پیوستند وآب های آن دنیای باختر را بارور و حاصلخیز گردند ، تعقیب می کنیم . آخرین جهش های نئوپتیاگوریسم و نئو پلاتونیسم (فیثاغورثیون جدید و افلاطونیون جدید)با فلسفه مسیحی کامل میشوند که این فلسفه هم بنوبه خود ازطریق ترجمه های مسلمین فلسفه ارسطو را بمیراث می برد . فلسفه شگفت آور و نامعروف قرون وسطی ، که مسائلی راکه

لوحه‌ای ازقوانین آشوری بخطمیخی ازگل رست ، قرن چهاردهم پیش از میلاد .
کتابخانه های آشوری منحصرا از چنین الواحی تشکیل میشد (موزه خاور نزدیك ،برلن)

اکنون اگزیستانسیالیسم جدید پیش کشیده کشف میکرد ، با موکبی از الهیون و متفکرین جسور خود در معرض بحث قرار میگیرد .

هرگاه خواننده این جاده را که درازای آن چه بسا لذت و ذوق را بکمال رساند ،دنبال کند ، خواهد توانست از راه مقایسه شاخه های مختلف فلسفه غربی ، آنچه را که تا آن وقت در آشفتگی و ابهام مانده بود روشن و منظم سازد. و شاید بدین نکته وقوف یابد که روبنای ایداولوژیك دربرابر همه بادها وجزرومدها حفظ و تعقیب شده و تغییر شکل یافته تا آنجا که بشر به اوضاع و احوال خود از لحاظ ساکن یك سیاره بهتر آشنا گردیده .

زیرا انسان جدید ، نه در زمان و نه در مکان منفرد و منزوی

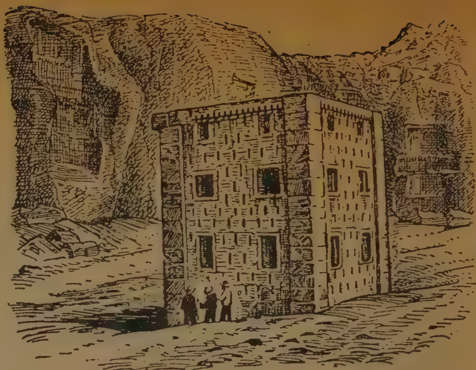


قانون حمورابی ، ستونی از سنگ رخام که ازبابل بدست آمده (موزه لوور ، پاریس)
در بالای ستون ، یك حجاری برجسته خدای شاماش را نشان میدهد که کتابی از قوانین را به حمورابی پادشاه بزرگ بابل اعطا می کند (۲۱۲۳ تا ۲۰۸۱ پیش از میلاد)
از این کتاب قانون ماده ذیل را از نظر عجیب بودن آن نقل می کنیم : « ... هرگاه دزد دستگیر نشد دزد زده باید شرح کاملی باتمام جزئیات ازاشیاء مسروقه به پیشگاه خداوند معروض دارد وسکنه و حاکمی که درحوزه قضائی او دستبرد اتفاق افتاده باید تمام خسارات وارده را براو جبران نمایند .»

نیست و وارث و پیروافکاری است که پیش از او بمنصه ظهور رسیده و همچنین در افکاری که پیرامون او بوجود میآید سهیم میباشد و بیش از پیش جزو دنیای پهناوری می شود که افکار بزرگ براو مکشوف میسازند و بهمان‌نسبت رشته های همبستگی بشری را تنگ‌ترو با گرمی‌بیشتر احساس می‌کند.



اگر تاریخ فلسفه آنطور که اتین ژیلسون عقیده دارد .جزو فلسفه باشد پس فایده بزرگ این کتاب که سعی داردمنعکس کننده تمایلات انسانها ازقدیم ترین اعصار تا زمان حال باشد بخوبی‌آشکار میگردد زیرافلسفه بهمه کس تعلق دارد ، چراکه همه کس مسائلی مطرح مـی کنند که علم جوابی به آنهانمی تواند داد . هرکس ، دربرابر پیشرفتهای وحشت آورتکنیك جدید، کم یا بیش دانسته‌متوجه میشود که از وجدان خود می خواهدکه‌رای‌بدهد و پاسخهائی هم که افراد در طول تاریخ تدارك دیده‌اند ، از خواست های وجدانشان تراوش نموده‌و همین‌است که فلسفه را بوجود میآورد . و نیز بهمین سبب است که این کتاب «فلسفه انسان و اخلاق» نام گذاری شده . زیرا انسان از فلسفه توقع دارد که او را آزموده و مطلع سازد تا اینکه بداندچگونه در زندگی رفتار کند . باشدکه این کتاب وی را مدد کند که خود ابدیت این قواعد زرین را ازنو کشف نماید ،قواعدی که در اعصار و محیطهـای مختلف،نیکوکاری و خیرخواهی و عدالت راتوصیه میکنند .



مزار احتمالی زردشت در نزدیکی تخت جمشید
(قرن پنجم پیش از میلاد)

آئین یهود

اگر فلسفه عبارت از پی جوئی یك علم اخلاق کلی و اصولی است ، پس لازم می آید که ریشه های فلسفه را در اندیشه های مذهبی قدیم پیدا کنیم . حقیقت آنکه در مدت سه هزار سال واندی سال ، فلسفه نه تنها پابپای مذهب توسعه‌و تکامل یافت بلکه‌چندان با آن ممزوج گردیده بود که‌تا سده هفدهم میلادی فلسفه از الهیات تقریبا تفکیك ناپذیر بود و حتی در طی سه قرن اخیر هم فکر نظری پیوسته مشاجره مذهبی مراحل تکامل را می پیمود .

فلسفه ، تا آنجا که بمعنی عشق بخود یاپی جوئی اصول اخلاقی است ،از دیرباز باتفکر مذهبی قرب جوار داشته . ازسوی‌دیگر تاریخ نشان میدهد که آدمی میتواند به عالی‌ترین درجه شناخت های علمی نایل آید و ملکات اخلاقی او همان قدر باشد که یك وحشی پای دشمنش را برای خوردن آن قطع میکند .

با اینهمه در دنیای باختر سنت براین بوده که فلسفه را ازتالس ملطی و رفقای‌هیلوزو-ئیست (۱) او که بطرز ساده لوحانه و غالبا شگفت آوری ترکیب ماده را تشریح می کردند آغاز نمایند .این آزمایش ها ی‌ابتدائی در فیزیك وشیمی را نبایستی فلسفه نام گذاشت



زردشت .

یك افسانه ایرانی حاکی است که قرنها پیش از تولد مسیح پیامبر بزرگی در ایران واجه ، سرزمین قدیم آریانا ظهور نمود که ملتش او را زردشت نامید. نطفه او بطرزی یزدانی بسته شد ـ فرشته نگهبانش بگیاهی سحر آسا اندر شد و بوسیله شیره آن به‌بدن کاهنی ، در موقعی که به‌پیشگاه خدا قربانی میکرد ، نفوذ یافت ودر همان حال پرتوی از فروغ یزدانی در سینه باکره‌ای پاك‌نژاد تابیدن گرفت وکاهن وباکره بعقد یکدیگر در آمدند و فرشته محبوس با پرتوزندانی درآمیخت و از آن میان زرتشت قدم بعرصه وجود نهاد .

---

۱ ـ طرفداران فلسفه‌ای که ماده را دارای وجود و حیات می داند .

و مقام این آزمایشها در تاریخ علوم محفوظ است . از عهود باستانی‌تا عصر حاضر علم‌راهی جدا از فلسفه طی کرده . دانشمندان بزرگ ، از اقلیدس تافیزیکدانهای اتمیست مابطور کلی‌فیلسوف‌نبوده‌اند،گو اینکه چند نفری از آنها به تفکر نظری هم پرداخته باشند . همینطورفلاسفه‌بزرگ ازسقراط تابرگسون ، بطور کلی از دانشمندان نبوده‌اند ، هرچند که آنها نیز تصادفا در باره موضوعی علمی مطلبی نوشته باشند، همچنانکه هرروشنفکری میتوانست بنویسد .

فلسفه تحقیق در اصول اخلاقی است و باین عنوان مومنینی بین همه گروههای متمدن ، بین تمام ملل و تمام طبقات و کلیه مشاغل یافته و خواهد یافت . مطمح نظر این کتاب جنبه همگانی فلسفه ،نه تنها از لحاظ جغرافیائی بلکه از حیث اجتماعی نیزمیباشند. واگر در روزگار ما فلسفه به تالارهای درس تبعید گردیده و بزعم بعضی نزدیك است به انجمنی‌از استادان ودانشجویان محدود شود ولی در گذشته‌با تمامی هیئت مجتمع سرو کار وارتباط داشته .

آغاز یك نهضت خاص یا یك علم را بیك زمان معین محدود کردن کاری سخت دشوار است زیرا چه بسا ممکن است ایام و سالهای تاریخی را که بدست ما میرسد با مجموعه تاریخ اشتباه کنیم . چنانکه فی‌المثل اگر نخستین اثر خطی که ما یافته‌ایم متعلق به هفت هزار سال پیش باشد وادار میشویم بگوئیم که الفبا در هفت هزار سال پیش اختراع شده است.

محدودیت دیدی را که‌لازمه افکار قدیمه است بر این جمله باید مزید نمود . ما عادت کرده‌ایم که نهضت های معنوی



اورانت سومری از سنگ مرمر باترصیعاتی ازصدف حدود ۲۶۰۰ سال پیش‌از میلاد ، عراق .
درایران باختری،نزدیك دجله‌سفلی شهرکنونی‌شوش وجوددارد‌که سابقاً مرکزاسلامی‌بود. وهم‌درآنجاست‌که چرخ سفالگرو چرخ عرابه اختراع شده موزه (متروپولتین در نیویورك)

رافقط در دنیای باختر جستجو کنیم ولو اینکه همه عوامل بر علیه این محدودیت باشند .
وبا آنکه در حیطه اروپا یك صفحه فلسفی نداریم که تا قبل از سده ششم میلادی بزحمت چاپ بیارزد . اصراری داریم که مهد فلسفه را یونان بشمار آریم و بااینهمه ، چندین صد سال پیش از ظهور سقراط ،در آسیا مجموعه‌ای از ادبیات نظری وجود داشته .
یك جهان فلسفی درهندوستان و چین واسرائیل پدید آمده بود و حال آنکه اروپا هنوز در حال توحش بسر می برد.
پس ما این کتاب را با فلسفه یکی از این سه کشور یعنی اسرائیل آغاز خواهیم کرد ، زیرا اخلاق اسرائیل در نظرما آشنا است و در توسعه وتحول تاریخی پاکیزه‌تر حفظ گردیده. کتابهای سلیمان که مربوط به هزار سال پیش از میلاد است یکی از بهترین نمونه های یك تحقیق عمیق در اصول‌اخلاقی است .

وزن کردن‌روح در دادگاه اوزیریس ، مستخرج از «کتاب اموات» مصر باستان (بریتیش میوزیوم لندن)



حال فکر سلیمان تا چـه اندازه بصورت اصلیش باقی مانده ، موضوعی است که‌تعیین آن غیر ممکن است و اینجا فرصت آن نیست که به تفسیر متون تورات پردازیم .

ما کتابهای این مرد بزرگ را که شهرتش در زمان خـود به سراسر گیتی بسط پیدا کرده بود در دست داریم و در حکایات افسانه مانـنـد هندو ایران و تمامی خاورمیانه نیز آثاری از او می یابیم. نفوذ افسانه آسای او هنوز هم در روزگارما الهام بخش خردمندی است .

سلیمان در صدد نیست کـه اندیشه خود را بعنوان پایـه اصلی و اولی علم رهبری‌انسان معرفی کند بلکه بیشتربه‌شیوخ و تعلیمات آئین یهود متوسـل میشود .

رسم و سنت بر اینست که ریشه اصلی مذهب یهود رابه موسی ، امیر مصر منسـوب نمایند اما تردیدی نیست کـه

در کتاب دانیال ازتعاقب عبرانیان تبعیدی دردربار بابل داستانها نقل شده وازجمله آنهاداستان سه‌جوان پاك تباراست که به یهوه‌وفادار ماندند واز پرستش مجسمه بخت‌النصر امتناع ورزیدند . پادشاه که بخشم آمده‌بود فرمان دادآنها را بکوره آتش درافکنند ولی بفرمان خدا آتش بر آنها گلستان شد و صحیح وسالم ماندند . اما دریغ !که در عصر ما در محرابهای یك ایدئولوژی جهنمی میلیونها بیگناه واز جمله کودکان قربانی شده‌اند . که اطاقهای گاز او شوتیز نمونه شرم آوری از آنست .



رونوشتی‌از قسمتی از « نبرد بین فرزندان‌روشنائی و کودکان تاریکی » (کورتزی ریناگالری، اورشلیم)

ابراهیم و ملشی سدش
در فصل چهاردهم سفر تکوین چنین مذکور است:
وچون ابراهیم از فتح پادشاهان باز آمد ... ملشی سدش ، پادشاه سالم ، نان وشراب آورد .
او نزدیك خدای اعلی بود . ابراهیم را تبرك کردو گفت : خدای‌اعلی که زمین و آسمان را آفریده‌ابراهیم را تبرك کند ! خدای اعلی که تو را بر دشمنانت‌پیروز گردانده! »
(کنرادتیز سده پانزدهم) (موزه هنر ، بال)



نیست که پیش از موسی‌تورات یا راهنمائی وجود داشته و شاید هم روزی برهان قاطع‌تری از تعلیمات یهودی‌ابراهیم و مردانی که قوم اسرائیل رااز زمان «اور» تا عصر ژریکو رهبری کردند بدست آوریم .
در نوشته های فلسفی قوم اسرائیل تغییرات فراوانی از زمان‌ابراهیم تا تحقیقات‌فلاسفه یهودی معاصر روی داده . اما در همه این نوشته ها ، روح مسئولیت‌اخلاقی انسان درقبال برادرش آنطور که در سه‌کتاب عمده یهود . تورات وتلموذو کابال مذکور است همچنان‌زنده و پایدار است . و کتاب اخیر که بمعنای سنت است کتابی است که هنوز ناتمام مانده .
از سده ششم پیش از میلادو انهدام اورشلیم بدست بابلیها، اسرائیل هرگز نتوانسته است از قید فاتحین و نفوذبیگانگان یکسره‌آزاد شود و قوم او تحت شدیدترین فشارها قرار گرفته تا مگر مجبور شود از وفاداری خود به تعلیمات یهود دست‌بر دارد . ولی این قوم در برابر همه شکنجه های غیرانسانی‌که همسایگانش براو وارد‌آورده‌اند مقاومت کرده و هرگز از این اصل‌اولیه‌خود منحرف نگردیده که خدا یکی و نخستین تکلیف آدمی اطاعت از دستورات و اوامر او است .
پس طبیعی است که یك چنین‌ایمانی در فلسفه قوم‌یهود منعکس شود .



Janusz Bruchnalski

بروکنالسکی ۲۳ ساله بنابخواهش ما که کوتاهترین بیوگرافی را ازاو خواسته بودیم مینویسد :
« من هنرمند گرافیك هستم ودرگراگو زندگی مینمایم . درسال »
« ۱۹۵٤ از دانشکدهٔ هنرهای زیبای همین شهر فارق‌التحصیل شدم علاوه»
«برمصور کردن کتابها و خطوط موزیك مشغول کارهای تفننی نیز میباشم .»
« دراینجا مقداری از سری کاریکاتورهای خود را برایتان‌میفرستم»
« که بعضی از آنها انتقادی میباشند و بعضی نه »

پریچهرفرجادی



دخالت وجدان در امور عشقی

شاعر : مادر پیاله عکس .....!!!؟

از زحمات نقاشی کردن

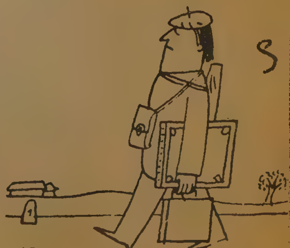






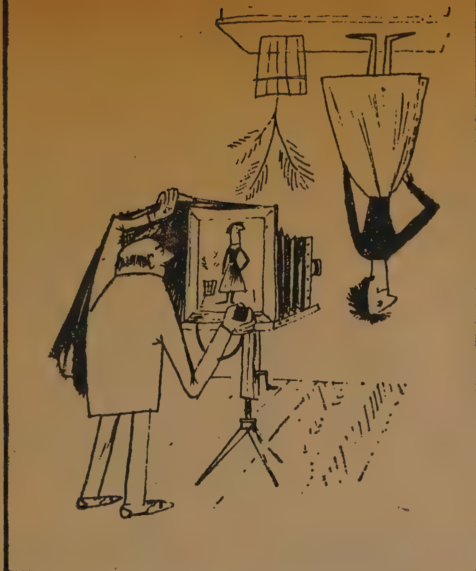




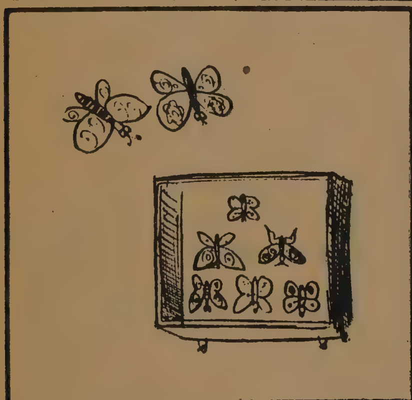


دوئل !!

اسکورت دمبی !



عکاس خیلی دقیق



نگاه‌کن اون عکس بابابزرگه



ماشین در خدمت حیوانات

جدول

افقی ۱ ـ از نویسندگان بزرگ آمریکا ـ ۲ـ ازکشتیهای بزرگ شرکت دالر آمریکائی که ۴۸۹۰۰ تن گنجایش دارد و ۱۸۵ متر طول آنست ـ رنگ زرد بانگلیسی ـ ۳ـ تمام ـ گیرنده امواج ـ ۴ـ آئین و روش ـ رفع تشنگی میکند ـ شریف ترین و عزیز ترین زن در اسلام ـ ۵ ـ اگر ـ سپرده ـ ۶ـ جدیدالتاسیس ـ اگر سئوال کنید می‌شنوید ـ ۷ـ مال عاشق خون‌است ـ یکی از آثار مشهور ولتر ـ بوئی است ـ ۸ ـ رفیق برهمن ـ گندم درومی‌کند ـ ۹ـ رودیست درروسیه که بدریای سیاه میریزد ـ بنیان گزار ـ عکس عکس خشك ـ ۱۰ـ واحد طول ـ مادرعربی ـ ۱۱ـ من و شما ـ از پادشاهان سلجوقی ـ ۱۲ـ ازخلفای عباسی

عمودی ۱ ـ ازنویسندگان مشهورفرانسه ـ ۲ ـ نویسنده کتاب ژان کریستف ـ طایفه ـ ۳ ـ افکارواندیشه‌ها ـ ۴ـ طغیان رودخانه ایجاد میکند ـ ییلاقی است نزدیك تهران ـ جنس ـ ۵ـ از حروف ربط ـ مذهب‌ها ـ با «واو» نوعی قمار است که سوغات اروپاست ـ ۶ ـ کلاه انگلیسی ـ شرح دادن ـ از شهر های ایران ـ ۷ـ نام سلسله‌ایست در ایران ـ یك . دو . سه .. الخ را میگویند ـ معمور ـ ۸ـ واحد پول خارجی کشوریست عربی ـ خدا ـ ۹ـ حرص و طمع ـ پدربزرگ ـ مجموعه‌قوانین یکی از خونخواران ـ ۱۰ ـ ازجزایراندونزی ـ ملت‌ها ـ ۱۱ـ نویسنده «زادیگ» ـ میوه‌ایست ـ از ادوات ندا ـ ۱۲ـ ویل دوزرانت درباره این‌کشور تاریخ‌مفصلی نوشته است .

حل جدول شماره قبل

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱	ا	ز	س	ع	د	ی	ت	ا	ح	ا	م	ی
۲	س	و	م	ی	ت	و	م	د	■	ژ	(ن)	و
۳	ک	ج	ا	و	ه	■	و	ا	ج	د	■	ر
۴	ن	■	د	ب	ا	■	ز	گ	■	ه	و	ش
۵	د	ن	ا	■	ن	ب	■	آ	ب	ا	د	ه
۶	ر	ی	ت	ا	■	ه	ا	د	ی	■	ی	ا
۷	م	■	■	ر	ا	م	س	ر	■	س	ع	ی
۸	ق	آ	ل	ی	■	ن	ا	د	■	ح	ه	ت
۹	د	ل	و	■	ل	■	ن	■	س	و	■	ی
۱۰	و	ا	ل	د	ی	ن	■	م	ا	د	ا	م
۱۱	ن	م	■	خ	ر	و	ش	■	ن	■	م	و
۱۲	ی	و	ک	و	ه	ا	م	ا	■	د	ا	ر

نچه تاکنون منتشر شده است :

- فیل در پرونده	برانیسلاو نوشیچ
- بچه های عموتوم	ریچارد درایت
- بیگانه‌ای در دهکده	مارک تواین
- تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین بک
- باتلاق	میکاوالتاری
- کودک قهرمان	داستایفسکی
- قرعه برای مرگ	واهه کاچا
- اندیشه	آندریف
- بی‌دلیل	دوموریه
- مالی‌نی	تاگور
- نشان درجه اول علمی	پاینده
- ملکوت	بهرام صادقی
- یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
- نردبان خطر	ویلیام آیریش
- عشق نیمه‌کاره	وسول
- گیل‌گمش	داستان کهن
- لبخند خونین	آندریف
- سپیده دم	داستان کهن هندی
- شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
- واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
- دو پرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
- سوسانوئو جنگاور پیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
- ۲٤ - پرواز شبانه	آنتوان سن تگزوپری
- بله برون	علی‌اصغر حاج سید جوادی
- نفرین	تنسی ویلیامز
- بابا سرگئی	لئون تولستوی
- باران ساز	ریچاردناش
- جف سیاهه	تئودور درایزر
- زنی‌که محله‌ای را نابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
- در کرانه رود	ریچارد رایت
- پسر گمشده	آندره ژید
- کامیلا	گونتراش
- دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
- در آخرین لحظه	رابرت ترلر
- گرد	رادسرلینگ
- کودک	آلبرتو موراویا
- الیاس	گرازیادلدا
- مرگ ایوان ایلیچ	ل. ن. تولستوی
- کارل وآنا	لئونهارد فرانک
- میز گرد	هانری تروایا
- بعد ازظهر طولانی	هاینریش بول
- اوراق هویت	ژان‌روسلو
- بلیط لاطاری	ژول ورن



کتاب کیهان

جهان هفته



بها ۲۰ ریال



کیهان هفته ۴۶



در این شماره
داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی‌ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر حسن قریشی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶۰
امور شهرستانها : ۹٤
دفتر روابط عمومی و آبونمان و
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .
روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران – خیابان فردوسی – کوچه‌برلن – شماره ۵۲

۴۶

یك شنبه
۱ مهرماه ۱۳٤۱

سطری چند درباره نویسنده وکتاب شازده کوچولو

آنتوان دوسنت اگزوپری در سال ۱۹۰۰ در شهر لیون پا بعرصهٔ وجود نهاد . در چهارده سالگی یتیم شد واز آن ببعد نگاهداری و تربیت اوبگردن مادرش‌افتاد. در سال ۱۹۱۷ یگانه برادرش «فرانسوا» بمرض رماتیسم قلبی درگذشت و بارمسئولیت تامین معاش خانواده یکباره بردوش او افتاد .

آنتوان برای انجام خدمت وظیفه به نیروی هوائی داخل شد و در طی دوسال خدمت ، فن خلبانی و مکانیک آنرا فراگرفت و یکباره بخدمت ارتش درآمد .

آنتوان در دوران تحصیل اغلب قلم بدست می‌گرفت و ذوق و قریحه نویسندگی خود را با گفتن نظم و نثر می‌آزمود چنانکه اغلب مورد تشویق و تقدیر استادان خود قرار میگرفت . اینک در خدمت نیروی هوائی ضمن پرواز های متعدد با زیبائی های طبیعت و مناظر متنوع جهان و جامعه های مختلف بیشتر آشنا می‌شد و طبع حساس و نکته سنجش بیش از بیش الهام می‌گرفت .

در سال ۱۹۲۵ نوول کوچکی بنام «مانون» دریکی از مجلات پاریس منتشر کرد ولی کسی او را در عداد نویسندگان بشمار نیاورد. اثر دیگر اگزوپری موسوم به «پیک جنوب» یادگار زمانی است که نویسنده هوانورد در میان قبایل مراکش بسر برد . در مراجعت بفرانسه نخستین ارمغانی که با خود آورد کتاب «پیک جنوب» بود که بوسیله پسر عمویش بچند نفر از نویسندگان بزرگ فرانسه نشان داد و بیش از حد انتظار مورد تشویق واقع شد .

در سال ۱۹۲۷ بماموریتی به امریکای جنوبی رفت و درآنجا مجال بیشتری برای تعقیب افکار ادبی خویش یافت . دو اثر جالب او بنام «سرزمین انسان‌ها» و «پرواز شب» یادگار آنزمان است . در سال ۱۹۳۰ باردیگر بفرانسه بازگشت و با انتشار کتاب «پرواز شب» که مورد تقدیر آندره ژید واقع شده بود مقام ادبی و شخصیت هنری خود را به اثبات رسانید .

اگزوپری پس از تسلیم فرانسه بقوای آلمان ازآنکشور تبعید شد و به آمریکا رفت و آثار زیبائی مانند «قلعه» و «شازده کوچولو» و «خلبان جنگی» را برشته تحریر درآورد .

در هنگام افتتاح جبهه دوم و پیاده شدن قوای متفقین بسواحل فرانسه دوباره بکشور خود بازگشت و با درجه سرهنگی نیروی هوائی دوش بدوش متفقین برای نجات میهن از یوغ فاشیسم جان برکف نهاد . در روز ۳۱ ژوئیه ۱۹٤٤ که‌برای پرواز اکتشافی برفراز فرانسه اشغال شده از جزیره کرس به پرواز درآمده بود دچار هواپیماهای شکاری آلمان شد و هواپیمای او دیگر بفرودگاه خود بازنگشت .

آنتوان دوسنت اگزوپری نویسنده ایست انسان دوست ، نازك خیال ، با ذوق ، و توانا و سبك نگارش او بسیار شیرین و سهل و ممتنع است . نویسنده ایست که مطالب بزرگ و کلی را در قالب عباراتی بسیار ساده و مختصر می‌ریزد و خواننده را مجذوب و مسحور معنی می‌کند .

شاهکار او «شازده کوچولو» است که اثری است بسیار خیال انگیز و زیبا . نویسنده در خلال سطور آن فلسفه محبت و مسئله احساسات و عواطف بشری را بساده ترین صورتی تجزیه و تحلیل کرده و عناصری را که براثر غوطه‌ور شدن در علایق و مادیات و پابند بودن به تعصبات و خودخواهی های بیجا از راستی و صفا و خصال انسانی بدور افتاده اند در تحت نام «آدمهای بزرگ» بباد مسخره گرفته است . شازده کوچولو شعری است منثور و نثری‌است شاعرانه که گذشته از جنبه بدیع نگارش آن مشحون از یك دنیا لطف و معنی است . خوانندگان این کتاب یا آنرا هذیانی شاعرانه خواهند پنداشت و یا همراه با مترجم اشکی بر صفحات آن خواهند ریخت .
تصاویر این کتاب را خود نویسنده نقاشی کرده است .

شازده کوچولو

نوشته : آنتوان سن تگزوپری

ترجمه : محمد قاضی

A Léon Werth

تقدیم به لئون ورت

ازاینکه کتابم را به‌یك «آدم‌بزرگ»تقدیم کرده‌ام از بچه‌ها معذرت می خواهم - من جدا معذرت می‌خواهم زیرا این آدم بزرگ بهترین دوستی است که در دنیا دارم پوزش دیگری می طلبم وآن اینست‌که این آدم بزرگ همه چیز حتی کتاب بچه ها را می فهمد . بُرسوم پوزش می خواهم ، چه ، این آدم بزرگ در فرانسه ساکن است و باسرما و گرسنگی بسر می‌برد ، وناچار به تسلی و دلجوئی نیاز بسیار دارد . اگر این همه پوزش کافی نیست اجازه می خواهم این کتاب را به بچگی آن‌آدم بزرگ تقدیم کنم . آخر ، همه آدمهای‌بزرگ ابتدا بچه بوده‌اند ، (اگرچه کمند آنهائی که بیاد داشته باشند) بنابراین عنوان هدیه خودرا بدینگونه تصحیح میکنم :

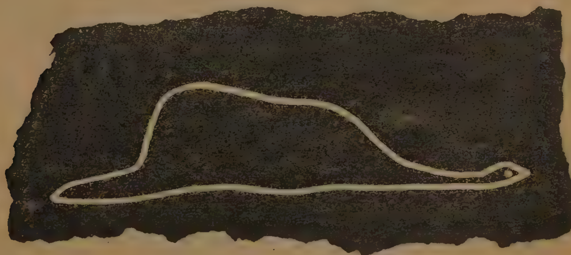
تقدیم به لئون ورت

هنگامی که پسربچه کوچکی بود .



۱

وقتی شش ساله بودم روزی در کتابی راجع به «جنگل بکر» به اسم «سرگذشتهای واقعی» تصویر زیبائی دیدم. این تصویر مار «بوآ» را نشان می‌داد که حیوان درنده‌ای را می‌بلعید. اینك صورتی از آن تصویر.



در آن کتاب آورده بودند که مارهای «بوآ» شکار خود را بی آنکه بجوند درسته فرو می‌برند. بعد، دیگر نمی‌توانند تکـــان بخورند و در مدت شش ماه که به هضم آن مشغولند می‌خوابند.
من آن وقت در باره ماجراهای جنگل بسیار فکر کردم تا

توانستم اولین کار نقاشی خود یعنی تصویر شماره ۱ را بامدادرنگی بکشم . تصویر چنین بود :

من شاهکار خود را به آدمهای بزرگ نشان دادم وازایشان پرسیدم که این نقاشی من ایشان را می‌ترساند یا نه .

در جوابم گفتند : «چرا ؟ مگر کلاه هم ترس دارد ؟»

نقاشی من شکل کلاه نبود بلکه تصویر ماربوآ بود که فیلی را هضم میکرد . آنوقت من داخل شکم ماربوآ را کشیدم تا آدمهای بزرگ بتوانند بفهمند . آدمهای بزرگ همیشه احتیاج به توضیحات دارند . باری تصویر شماره ۲ من چنین بود :



آدمهای بزرگ به من نصیحت کردند که از کشیدن‌تصویر باز یابسته مارهای بوآ دست بردارم وبه جغرافیا وتاریخ و حساب‌و دستور زبان بپردازم . این بود که در شش سالگی فن ظریف نقاشی را رها کردم . از نامرادی تصویر شماره ۱ و تصویر شماره ۲ خود دلسرد شده بودم . آدمهای بزرگ هرگز نمی‌توانند به تنهائی چیز بفهمند و برای بچه ها هم خسته کننده است که همیشه و همیشه به‌ایشان توضیحات بدهند .

بنابراین من ناچار شدم شغل دیگری انتخاب کنم و فن خلبانی را یاد گرفتم . من در همه‌جای دنیا کم‌و بیش پرواز کرده‌ام و براستی که جغرافیا بسیار بدرد من خورده است .در نگاه اول‌می توانستم چین را از آریزونا تشخیص بدهم ،واین امر بخصوص در هنگام شب ، اگر آدم راه گم‌کرده باشد ، بسیار مفید است .

اینست که من در دوران زندگانی باعده زیادی از مردمان جدی برخورد داشته و در نزد آدمهای بزرگ بسیار زندگی‌کرده‌ام . من ایشان را از خیلی نزدیك دیده‌ام ولی این امر چندان تغییری در عقیده من نداده است .

وقتی به یکی از ایشان بر می‌خوردم که بنظرم قدری‌روشن می‌آمد بانشان دادن تصویر شماره ۱ خود که هنوز نگاهش داشته‌ام امتحانش می‌کردم ولی او هم به من جواب می‌داد که : «این شکل

کلاه است . » آن وقت دیگر نه‌از مارهای بوآو جنگل‌های‌بکربااو صحبت می‌کردم و نه از ستارگان ؛ بلکه تا حد فهم او پائین می‌آمدم. از بازی بریج و گلف وسیاست وکراوات حرف می‌زدم ، و آن آدم بزرگ از آشنائی بامردی چنین فهمیده و عاقل بسیار خرسند بود .

۲

من اینگونه تنها و بی همزبان زندگی می‌کردم تا در شش‌سال قبل ، یکوقت طیاره‌ام در صحرای افریقا خراب شد . یکی از افزار های موتورم‌شکسته‌بود .همراه من‌نه مکانیسینی بود و نه مسافری،و من آماده تلاش بودم تا به تنهائی چنین تعمیر مشکلی را انجام دهم. این موضوع برای‌من مسئله مرگ و زندگی بود . بزحمت برای هشت روزی آب خوردن داشتم .

ناچار ، شب اول روی شنها و در فاصله هزار میلی آبادیها خوابیدم . تنها تراز غریقی بودم که در وسط اقیانوس بر تخته‌پاره‌ای مانده باشد . لابد تعجب مرا حدس می‌زنید وقتی در طلوع صبح صدای ریز و عجیبی مرا از خواب بیدار کرد . صدا می‌گفت :

ـ لطفا یك گوسفند برای من بکش !

ـ چی ؟

ـ یك گوسفند برای من بکش !

من مثل آدمهای برق زده بپا جستم . خوب چشمانم را مالیدم و بدقت نگاه کردم . چشمم به آدمك کوچولوی فوق‌العاده عجیبی افتاد که باوقار تمام مرا تماشا می‌کرد. اینك بهترین‌تصویری که من بعدا توانستم از اوبکشم . ولی تصویر من مسلمابزیبائی اصل نیست . من چه تقصیر دارم ؛ آدمهای بزرگ مرا درشش سالگی از کار نقاشی دلسردکردندو من بجز تصویر ماربوآی بازوماربوآی‌بسته شکل دیگری نیاموخته بودم .

این بهترین تصویری است که بعدها من توانستم‌از اوبکشم

ـ من با چشمانی که از حیرت گرد شده بود به این ظهور عجیب نگریستم . فراموش نکنید که من در جائی بودم که هزار میل از آبادیها فاصله داشتم . بهر حال ،این آدمك کوچك بنظر نمی آمد که گم شده یا از خستگی یاگرسنگی یا تشنگی یاترس روبمرگ‌باشد. ظاهر او اصلا به بچه‌ای که دردل صحرا ، در هزار میل دور از آبادیها گم شده باشد شباهت نداشت . عاقبت وقتی توانستم حرف بزنم باو گفتم :

ـ ولی آخر ... تو اینجا چه می‌کنی ؟

و او با ملایمت تمام ، مثل اینکه یك چیز ـ ـی می خو ست



این بهترین تصویری‌است که بعدها توانستم از او بکشم

باز گفت :

ــ بیزحمت ... یك گوسفند برای من بکش !

وقتی رمز تاثیر شدید به انسان ببخشد ناگزیر است‌اطاعت کند . هر چند این دستور ، بنظر من ، درهزار میل فاصله ازآبادیها وبا وجود خطر مرگ پوچ وبیمعنی جلوه کرد از جیبم یك ورق کاغذ و یك خود نویس بیرون آوردم ؛اما یکدفعه یادم آمد که من بیشتر جغرافی و تاریخ وحساب و دستور زبان خوانده‌ام ؛این بود کـه با کمی تروشروئی به آدمك گفتم نقاشی نمی‌دانم .او بمن جواب داد:

ــ عیب ندارد ، یك گوسفند برای من بکش !

من چون هیچوقت شکل گوسفند نکشیده بودم از آندو تصویر که بلد بودم یکی ، یعنی ماربوآی بسته را برای او کشیدم ، ولی بسیار متعجب شدم وقتی دیدم آدمك کوچولو در جـواب میگوید :

ــ نه ، نه !.. من شکل فیل در شکم ماربوآ نمی خواهم . مار بوآ بسیار خطرناك است و فیل نیز بسیار دست وپاگیر . خانه من خیلی کوچك است . من فقط به‌گوسفند احتیاج دارم . یك گوسفند



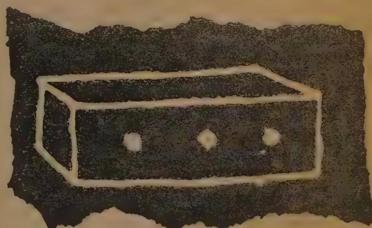
آن وقت ، من یك گوسفند کشیدم .
او بدقت نگاه کرد و بعد گفت :
ـ نه !... این خیلی مریض است ، یکی دیگر بکش .
من باز کشیدم .
دوست من با لبخندی شیرین و محبت آمیز گفت :
ـ تو که می‌بینی ... این گوسفند نیست ، این قوچ است . شاخ هم دارد ...



من باز شکل دیگری کشیدم ، ولی آن نیز مثل تصویرهای قبلی رد شد :
ـ این یکی خیلی پیر است ؛ من یك گوسفند میخواهم که مدتها عمر کند
آنوقت کاسه صبر من لبریز شد و چون عجله داشتم که موتورم را پیاده کنم .



این شکل را کشیدم و به دهنم آمد که :
ـ اینهم شکل جعبه . گوسفندی که تو می‌خواهی در توی آنست .
ولی با کمال تعجب دیدم که چهره دوست کوچولوی من شکفته شد :
ـ آها ، این درست همان تصویری است که من می‌خواستم. تصور می‌کنی که این گوسفند علف زیاد بخواهد ؟



ـ برای چه ؟
ـ چون خانه من خیلی کوچك است ...
ـ البته کافی است . گوسفندی هم که من بتو داده‌ام خیلی کوچك است .
او سرش را بطرف تصویر خم کرد و گفت :
ـ از این که کوچکتر نیست ... عجب ! خوابش برده‌است...
و بدینگونه بود که من با «شازده کوچولو » آشنا شدم .

۳

بسیارطول کشید تا فهمیدم که او از کجا آمده است .شازده کوچولو که مرتب از من چیز می‌پرسید گفتی هرگز سئوالات مرا نمی شنود .از کلماتی که بر حسب اتفاق از دهانش می پرید کم کم به همه چیز پی بردم . باری ، وقتی شاهزاده اول بار چشمش به هواپیمای من افتاد(من در اینجا تصویر هواپیمای خود را نمی کشم زیراکشیدن هواپیما برای من بسیار مشکل‌تر است)از من پرسید :

– این چه چیز است که آنجا است ؟

– این چیز نیست ،این هواپیمائی است که پرواز می‌کند … هواپیمای من است .

و از اینکه به او گفتم پرواز می‌کنم بر خودبالیدم .

آن وقت او داد زد :

– چطور ؟ تو از آسمان افتاده‌ای ؟

من با فروتنی گفتم : بلی !

– آه ! این دیگر عجیب است !..

و شازده کوچولو قهقهه خوشگلی زد که مرا سخت خشمگین کرد . من میل دارم که همه کس بدبختی های مرا جدی بگیرد .سپس شاهزاده به گفته افزود :

– خوب ، پس توهم از آسمان آمده‌ای ! تواهل کدام ستاره هستی ؟

بلافاصله نوری از معمای ظهور او بچشمم خورد و ناگهان پرسیدم :

– پس ، تو از ستاره دیگری بزمین آمده‌ای ؟

ولی او جوابی بمن نداد . در حینیکه به هواپیمای من نگاه می‌کرد سرش را آرام آرام تکان میداد :

– راستش اینست که بهر حال توبا این ماشین نباید از راه دوری آمده باشی !

و بعد در رؤیائی فرو رفت که مدتها طول کشید . سپس ، همچنانکه گوسفند مرا از جیبش بیرون می کشید مدتها غرق‌تماشای گنجینه خود شد .

لابد حدس می زنید از اینکه باگفتن کلمه «ستاره دیگر » نیمی از راز او بر من فاش شده بود چقدر تشویق شدم.لذا کوشیدم که بیشتر از راز او آگاه شوم :

– آدمك کوچولوی من ، تواز کجامی آئی ؟ خانه‌ات کجا است ؟ گوسفند مرا کجا می خواهی ببری؟

او پس از سکوتی تفکر آمیز در جواب گفت :

ـ خوبی این جعبه که توبمن‌داده‌ای اینست که شبها برای او لانه خواهد شد .
ـ البته ! واگر بچه خوبی باشی طنابی هم بتومی‌دهم که روزها اورا ببندی و یك گلمیخ هم میدهم .
مثل اینکه پیشنهاد من به شازده کوچولو بر خورد :
ـ ببندمش ؟ چه فکر عجیبی !
ـ ولی اگر او را نبندی هر جا دلش خواست می رود و گم می شود .
دوست من باز خنده بلندی کرد و گفت :
ـ مگر کجا میرود ؟
ـ هرجا که شد ، راهش را می‌گیرد و یکراست می‌رود .
آنگاه شازده کوچولو بالحنی جدی گفت :
ـ عیبی ندارد . خانه من آنقدر کوچك است که مپرس !
و شاید با کمی حزن و اندوه بگفته افزود :
ـ هرکس راهش را بگیرد و یکراست برود نمی تواند زیاد دور برود ...

٤

من به همین نحو مطلب دومی را که بسیار مهم بود فهمیدم و آن اینکه ستاره زادگاه شازده کوچولو کمی بزرگتر از یك خانه معمولی است .

این امر چندان مایه تعجب من نمی شد .من خوب می‌دانستم که غیر از سیارات بزرگی مثل زمین و مشتری و مریخ و زهره که به هریك از آنها نامی‌داده‌اند صدها ستاره دیگر وجود دارند ، واین ستارگان گاهی آنقدر کوچکند که بزحمت میتوان آنها را باتلسکوب دید . وقتی منجمی یکی از آنها را کشف می‌کند بجای اسم گذاری شماره‌ای به آن می دهد ؛ مثلا آن را «ستاره ۳۲۵۱ »می‌نامد .

من دلایل قاطعی برای قبول این نکته دارم که سیاره زادگاه شازده کوچولو ستاره «ب ٦۱۲ »است .این ستاره را فقط یکباریك منجم ترك در سال ۱۹۰۹ باتلسکوب دیده است .

او در آن هنگام در یك کنگره بین‌المللی نجوم در باره کشف خود سرو صدای زیادی براه انداخت ولی برای خاطر لباسش هیچ کس حرف او را باور نکرده بود . آدم های بزرگ اینطورند !

خوشبختانه ،برای اشتهار ستاره «ب٦۱۲» فرمانروائی مستبد در ترکیه پوشیدن لباس اروپائیان را باوضع مجازات اعدام برای متخلفین بملت خود تحمیل کرد . منجم ترك در سال ۱۹۲۰ در لباس آراسته‌ای دوباره کشف خود را اعلام کرد، و این بار همه بااو هم داستان شدند .

من اگر این جزئیات راجع به ستاره «ب۶۱۲» را برای شما نقل کردم و اگر شمارهٔ آن‌را بشماگفتم به‌خاطر آدمهای بزرگ است . آدمهای بزرگ ارقام را دوست می‌دارند . وقتی شما با ایشان از دوست تازه‌ای صحبت کنید هیچوقت از شما راجع به چیزهای اصلی سؤال نمی‌کنند . هرگز از شما نمی پرسند : « لحن صدای او چطور است ؟ چه بازیهائی را بیشتر دوست می دارد ؟ آیاپروانه جمع می‌کند ؟» از شما می‌پرسند : « چند سال دارد ؟ چند برادر دارد ؟وزنش چند است ؟ پدرش چقدر در آمد دارد ؟» وتازه‌آن‌وقت است که خیال می‌کنند او را می شناسند . اگر شما به آدمهای‌بزرگ بگوئید : « من خانه زیبایی از آجر قرمز دیدم که جلو پنجره‌هایش گل شمعدانی بود وروی پشت بامش کبوتران» نمی توانند این خانه را در نظر مجسم کنند . باید به‌ایشان گفت : «یك خانه صدهزار فرانکی دیدم !» آن وقت خواهند گفت : «به‌به ! چه خانه قشنگی! »

همین طور اگر شما به ایشان بگویید : «دلیل اینکه شازده کوچولو وجود داشت اینست که او شیرین و مقبول بود و می‌خندید و گوسفند می خواست و هرکس گوسفند بخواهد دلیل بر اینست که وجود دارد » شانه بالا می‌اندازند وشما را بچه می‌دانند. ولی‌اگر به ایشان بگوئید : «سیاره‌ای که‌شازده کوچولو از آنجا آمد «ب۶۱۲» است آنوقت همه قانع خواهند شد و شما را از شر سؤالات خود راحت خواهند گذاشت . آدمهای بزرگ چنینند . نباید از ایشان رنجید . بچه‌ها باید نسبت به آدمهای بزرگ گذشت داشته باشند .

لیکن مسلما ماکه معنی زندگی را می فهمیم به اعداد مـی خندیم . دلم می‌خواست این داستان را مثل قصه پریان شروع کنم. دلم میخواست بگویم :

« یکی بود یکی نبود ، یك وقتی شازده کوچولوئی بود کـه در سیاره‌ای منزل‌داشت ، سیاره‌ای که یك خورده از خودش‌بزرگتر بود ،واین شازده کوچولو احتیاج به یك رفیق داشت ... » برای کسانی که معنی زندگی را می‌فهمند این طورقصه گفتن بیشتر صورت واقعیت می‌داشت .

چون من نمی خواهم کتابم را سرسری بخوانند . اگربدانید ا زنقل این خاطرات چقدر احساس غم و اندوه می‌کنم !اکنون شش سال است که دوست من با گوسفندش رفته است . من اگر دراینجا می کوشم که او را توصیف کنم برای آنست که فراموشش نکنم . جای تاسف است که دوست فراموش شود . همه‌کس‌دارای دوست نبوده است . من هم می توانم مثل آدمهای بزرگ بشوم که‌جزبه‌ارقام



شازده کوچولو برستاره «ب ۶۱۲»

به هیچ چیز علاقه ندارند . باز برای همین است که من یك جعبه رنگ و چند مدادی خریده‌ام . بسیار سخت است که آدم‌بسن وسال من دوباره تن به کار نقاشی بدهد ، آنهم وقتی که در شش سالگی فقط شکل‌ماربوآی بسته و شکل‌ماربوآی‌باز کشیده باشد . من سعی می‌کنم تصویرهائی از او بکشم که هرچه ممکن است بیشتر شبیه باشد ولی کاملا خاطر جمع نیستم که موفق بشوم . یك تصویر شبیه می شود و آن دیگرنه . در قد وبالای اوهم کمی اشتباه دارم . دریك تصویر شازده کوچولو خیلی رشید است و در تصویر دیگر کوچك می نماید . در رنگ لباسش نیز شك دارم . ناچار حدسهائی چنین و

چنان می زنم و می‌گویم باز این به از هیچ‌است . بالاخره در بعضی‌از جزئیات مهم تراو نیز اشتباه دارم ولی باید این یك را بمن بخشود . دوست من هرگز شرح کافی از خود نمی داد ؛ شاید مرا هم مثـل خودش خیال می‌کرد ، ولی من بدبختانه نمی توانم گوسفندها را از پشت جعبه ها ببینم .. شاید منهم یك خورده مثل آدمهای بـزرگ هستم . باید پیر شده باشم .

۵

من هر روز چیزی از سیاره ، از عزیمت و از مسافرت‌می فهمیدم . اینها همه ، کم‌کم ، در خلال افکاری که تصادفا بمن دست می داد معلوم می شد . از همین راه بود که روز سوم‌ازداستان عبرت انگیز درختان بائوباب آگاه شدم .

کشف این بار هم بوسیله گوسفند ،شد ، چه شازده‌کوچولو که به تردید سختی دچار شده بود از من پرسید :

ـ راست‌است که گوسفند ها نهال درختها را می‌خورند؟

ـ بلی راست است .

ـ آه ! چه خوشحالم !

نفهمیدم چرا اینقدر اهمیت داشت که گوسفندها نهال درختان را میخورند ؛لیکن شازده کوچولو بسخن افزود :

ـ بنابراین درختهای باتوباب راهم می خورند ؟

من بشازده کوچولو تذکر دادم که درختهای بائوباب نهال کوچك نیستند ، بلکه درختانی هستند به بزرگی کلیسا ، و حتی‌اگر او یك گله فیل هم با خودش ببرد این گله فیل نمی توانند به نوك یك درخت بائوباب هم برسند .

تصور یك‌گله‌فیل شازده کوچولورا خنداند :

ـ لابد باید آنهارا روی هم‌گذاشت ....

لیکن تذکری خردمندانه دادکه :

ـ آخر ، درختهای بائوباب هم پیش از رشد نهال‌بوده‌اند !

ـ صحیح است ولی تو چرا می‌خواهی که گوسفندانت نهالهای بائوباب را بخورند ؟

مثل اینکه یك امر بدیهی دربین‌باشدگفت : «عجب‌سئوالی!»

ومن برای‌آنکه به‌تنهائی این مسئله را بفهمم ناگزیر تلاش فکری زیادی کردم .

درواقع روی سیاره شازده‌کوچولو نیز مانند سایر سیارات گیاه خوب وگیاه بدهردو وجود داشت . بالنتیجه هم تخم‌خوب گیاه خوب بود وهم دانهٔ بدگیاه بد . اما دانهٔ گیاهان ناپیدا هستند . درظلمات زمین بخواب رفته‌اند تایك وقت یکی ازآنها هوس بیدار

شدن کند ؛ آنوقت است که سرمی‌کشد و ابتدا ساقه‌ای خرد و بی‌آزار باحجب وحیا بطرف خورشید جان‌پرور می‌دواند . حال اگر این ساقه لطیف ازترب یاگل سرخ باشد میتوان آنرا رهاکرد تابهوای خود بروید ، ولی اگر ازگیاه بدی باشد همینکه شناخته شد باید فوراً ریشه‌کن شود . باری درسیارهٔ شازده‌کوچولو دانه‌های وحشتناکی وجود داشت ...... وآن دانه‌های بائوباب بود . زمین آن سیاره ازآن دانه آکنده بود . بائوباب اگر دیر به‌آن برسند هرگز نمی‌توانند سرش را بکنند . این درخت تمام سیاره را فرا می‌گیرد و باریشه‌های خود سوراخ سوراخ می‌کند . واگر سیاره بسیار کوچك باشد ودرختان بائوباب زیاد باشند سیاره را متلاشی می‌کنند .

شازده‌کوچولو بعدها بمن می‌گفت : « این یك امر انضباطی است . پس‌از فراغت از کار آرایش صبحانه باید باکمال دقت به پیرایش سیاره پرداخت . باید بمحض تشخیص نهالهای بائوباب از بوته‌های گل سرخ که در کوچکی بسیار بهم شبیهند به ریشه‌کن کردن آن‌ها همت گماشت . این کارگرچه کسالت‌آور ولی‌آسان‌است.»

ویك روز به‌من توصیه می‌کردکه بکوشم نقش زیبائی از



درختان بائوباب بکشم تابتوانم کیفیت آنهارا به‌بچه‌های دیار خود بفهمانم ، ومی‌گفت : « اگر روزی سفر کنند ممکن است این اثر بدردشان بخورد . گاهی اوقات عیب ندارد که آدم کارش رابه‌تاخیر بیندازد . ولی اگر این تأخیر در ریشه‌کن کردن بائوباب‌ها باشد فاجعه‌ایست . من سیاره‌ای را می‌شناختم که تنبلی درآن منزل داشت . این تنبل در کندن‌سه نهال بائوباب سهل‌انگاری کرده‌بود.....»
و من ازروی نشانیهائی که شازده کوچولو داد شکل آن سیاره راکشیده‌ام . من هیچ دوست ندارم لحن معلم اخلاق بگیرم ، لیکن خطر درختان بائوباب آنقدر ناشناخته است و مخاطرات کسی‌که در چنان سیاره‌ای گم میشود آنقدر زیاد که من یکبارهم شذه استثنائی درابای خود از معلمی اخلاق قایل میشوم ومی‌گویم: « بچه‌ها ! الحذر از درختان بائوباب !» اینکه من برای کشیدن این تصویر زیاد کار کرده‌ام بخاطر آگاه کردن دوستانم از خطری است که از مدتها پیش مثل خودمن باآن روبرو بوده‌اند بی‌آنکه آنرا بشناسند . درسی‌که بااین تصویر داده‌ام بزحمتش می‌ارزد . شاید شما از خود بپرسید : « چرا دراین‌کتاب تصویری به‌عظمت شکل درختان بائوباب نیست ؟» جواب خیلی ساده‌است : من کوشیده‌ام که باشد ولی نتوانسته‌ام توفیق پیدا کنم . وقتی شکل درختان بائوباب را کشیده‌ام تحت تأثیر احساس و فوریت دستخوش هیجان بوده‌ام .

٦

آه ، ای شازده کوچولو ، من بهمین ترتیب کم‌کم بزندگی محدود وغم‌آلود تو پی برده‌ام . توروزگاری دراز بجز لطف غروبهای خورشید تفریحی نداشته‌ای . من این‌نکتهٔ تازه را روز چهارم فهمیدم وقتی بمن گفتی :

– من غروب خورشید را بسیار دوست می‌دارم ؛ برویم غروب آفتاب راتماشا کنیم .....

– ولی باید صبرکرد .....

– صبر برای چه ؟

– تا خورشید غروب‌کند .

تو ابتدا بسیار متعجب بنظر آمدي ، بعد پیش خودت خندیدی وبمن‌گفتی :

– من همیشه خیال می‌کنم درخانهٔ خودم هستم !

درواقع وقتی در ایالات متحدهٔ آمریکا ظهراست همه می‌دانند که آفتاب در فرانسه غروب می‌کند . کافی است بتوان در ظرف یکدقیقه بفرانسه رسید تا غروب خورشید را تماشا کرد .



درخت بائوباب

بدبختانه فرانسه بسیار دور است ولی در سیارهٔ توکه به این کوچکی است کافی‌است صندلی خودرا چندقدم جلوتر بکشی تاهر بارکه دلت بخواهد غروب را تماشاکنی ....

ـ یك روز من چهل وسه‌بار غروب خورشید را دیدم !

وکمی بعد به‌گفته چنین می‌افزودی :

ـ تو که میدانی .... آدم وقتی دلش آنقدر گرفته باشدغروب آفتاب را دوست می‌دارد .....

ـ پس توآنروز که چهل وسه‌بار غروب خورشید را تماشا

کردی دلت آنقدر گرفته بود ؟...

ولی شازده کوچولو جواب نداد :

۷

روز پنجم . باز بخاطر گوسفند ، راز دیگری از زندگی شازده‌کوچولو برمن فاش شد . آن‌روز ناگهان وبی‌مقدمه ، همچون عصارهٔ مسئله‌ای که مدتها درسکوت راجع به‌آن اندیشیده باشد از من پرسید :

ـ اگر گوسفندی نهال درختان رابخورد گلهارا هم‌می‌خورد؟

ـ گوسفند هرچه گیرش بیاید می‌خورد .

ـ حتی گلهائی راکه خار دارند ؟

ـ بلی . حتی گلهائی راکه خاردارند .

ـ پس این خار بچه‌درد می‌خورد ؟

من چه می‌دانستم . درآنهنگام سخت سرگرم بازکردن یکی از مهره‌های بسیار سخت موتور خود بودم . اوقاتم خیلی تلخ بود چون کم‌کم برمن معلوم می‌شدکه کار خرابی هواپیمای من خیلی سخت است و میترسیدم باتمام شدن آب آشامیدنی وضعم بیش‌از بیش بد شود .

ـ نگفتی ... این خار بچه‌درد می‌خورد ؟

شازده‌کوچولو وقتی چیزی می پرسید دیگر دست‌بردار نبود . اوقات من هم ازدست آن پیچ‌ومهره تلخ بود ، بهمین جهت جواب سربالا دادم :

ـ خار به‌هیچ دردی نمی خورد . فقط نشانه شیطنت گل‌ها است !

ـ اوه !

ولی پس‌از یك لحظه سکوت ، باخشم وکینه خاصی گفت :

ـ من حرف ترا باور نمی‌کنم . گلها ضعیفند ، ساده‌دلند ، وهرطور هست قوت قلبی برای خود دست وپا می‌کنند . خیال می‌کنندکه باآن خارها ترسناك می‌شوند ....

هیچ جواب ندادم . درآن لحظه باخود می‌گفتم : « اگراین مهره باز مقاومت کند بضرب چکش می‌پرانمش .» شازده کوچولو باردیگر افکار مرا بهم ریخت :

ـ پس تو خیال می‌کنی که گلها ......

ـ خیر ، خیر ، من هیچ خیالی نمی‌کنم . من همانطوری بتو جواب دادم . آخر من کارهای جدی‌تری دارم .

مات ومبهوت به‌من نگریست :

ـ کارهای جدی !

او مرا چکش بدست ، باانگشتان آلوده بروغن و چربی می‌دیدکه روی چیزی که درنظرش بسیار زشت بود خم‌شده‌ام :

– تو هم مثل آدمهای بزرگ حرف می‌زنی ،ها !...

ازاین عتاب قدری خجل شدم ولی او بیرحمانه بسخن افزود :

– تو همه را باهم اشتباه می‌کنی ... همه را باهم مخلوط می‌کنی !

راستی‌که خیلی عصبانی بود . موهای طلائی‌رنگش را بدم باد میداد :

– من سیاره‌ای را میشناسم که درآن مردی سرخ چهره هست . او هرگز گل نبوئیده ؛ هرگز بستاره نگاه نکرده است ؛ هرگز کسی را دوست نداشته است ؛ هرگز بجز جمع اعداد کاری نکرده است ؛ ودرتمام روز مثل توپی درپی می‌گوید : « من یك مرد جدی هستم ! من یك مرد جدی هستم !» واز غرور ونخوت بخود باد می‌کند . ولی‌آخر ، او آدم نیست ، قارچ است !

– چی چی !

– قارچ !

رنگ شازده کوچولو اکنون ازفرط خشم پریده بود :

– میلیونها سال است که‌گلها خار می‌سازند و میلیونها سال است که بااین وصف گوسفندها گلهارا می‌خورند . حال ، تحقیق در فهمیدن این موضوع که چرا گلها آنقدر زحمت می‌کشند تابرای خود خار بسازند ، آنهم هرگز به‌هیچ دردی نخورد ، جدی نیست؟ آیا جنگ گوسفندها وگلها مهم نیست ؟ آیا این از عملیات جمع یك آقای سرخ چهره مهم‌تر وجدی‌تر نیست ؟ واگر من گلی را بشناسم که درعالم طاق باشد وبجز درسیارهٔ من در هیچ‌کجای دنیا یافت نشود وگوسفندی بتواند بی‌آنکه بفهمد چه‌می‌کند یك‌روز صبح بیك ضربت نفله‌اش کند این مهم نیست ؟

سرخ شد وبازگفت :

– اگر کسی‌گلی را دوست داشته باشد که یکی مثل آن در میلیونها میلیون ستاره پیدا نشود همین کافی است که وقتی به‌آن ستاره نگاه می‌کند خوشبخت باشد . چنین‌کس باخود می‌گوید : « گل من دریکی از این ستاره‌ها است ....» ولی اگر گوسفند گل‌را بخورد برای آنکس‌درحکم اینست‌که ناگهان تمام‌آن ستاره‌ها خاموش شوند . خوب ، حالا این مهم نیست !

او بیش‌از این نتوانست حرف بزند . بی‌اختیار های‌های بگریه افتاد . شب فرا رسیده بود .

من اسباب و افزار خود را رها کردم . دیگر چکش و پیچ ومهره وتشنگی وحتی مرگ‌را هم بمسخره گرفتم .
دریکی ازستارگان ، درسیاره‌ای ، درستاره من که نامش زمین بود شازده کوچولوئی بود که دلداری می‌خواست ! من اورا در آغوش گرفتم و تکانش دادم . به‌او می‌گفتم : «گلی که تودوستش داری درخطر نیست . من برای گوسفند تو پوزه‌بندی خواهم کشید.. برای گلت هم حایلی تصویر خواهم کرد ... من ...» دیگر نمی‌دانستم چه بگویم . احساس می‌کردم که خیلی ناشی هستم . نمیدانستم چگونه به‌او برسم وچگونه بازدلش‌را بدست‌بیاورم... آه ازاین کشور اشک که چه اسرار آمیز است !

۸

من خیلی زود آموختم که این گل را بهتر بشناسم . در سیاره شازده کوچولو همیشه گلهای ساده‌ای وجود داشته‌اند که مزین به‌یك صف گلبرگ بوده ، وبهیچ وجه جااشغال نمی‌کرده و کسی‌را آزار نمی‌داده‌اند . این گلها یك روز صبح درعلفها روئیده و شب هنگام پژمرده اند . اما گل او یك‌روز ازدانه‌ای روئیده بود که معلوم نشد ازکجا آورده‌بودند، وشازده کوچولو آن نهال لطیف راکه به‌هیچیك‌ازنهالهای دیگر شباهت نداشته بادلسوزی تمام مواظبت کرده بود . ممکن بوذ این نهال یك نوع بائوباب جدید باشد لیکن‌نهال زود ازرشد ونمو بازمانده وشروع به‌دادن یك‌غنچه کرده بود . شازده کوچولو که خود حاضر وناظر نیش‌زدن این غنچه بزرگ بود خوب احساس می‌کرد که چیزی معجزه‌آسا از آن سربدر خواهد کرد ، اما کارخودآرائی گل‌درحجره سبزرنگ‌خود باین‌زودیها تمام‌نمی‌شد رنگهای خویش‌را بادقت تمام انتخاب می‌کرد. آهسته آهسته لباس می‌پوشید وگلبرگهایش را یك‌یك بخود می‌بست. نمی‌خواست مثل گلهای شقایق بابرگهای شل وافتاده بشکفد . نمی‌خواست جز در اوج جمال جلوه‌گری کند . آه !... که چه‌گل عشوه‌گری بود ! باری، آرایش اسرارآمیز این‌گل روزها وروزها بطول انجامید .تا بالاخره یك‌روز . صبح درست هنگام طلوع خورشید خودنمائی کرد .
وتازه باوجود آنهمه دقت که درکار آرایش خود کرده بود خمیازه‌ای کشید و گفت :
ـ من تازه بیدار شده‌ام ... ازشما عذر می‌خواهم ...گیسوانم هنوز آشفته است ...
درآندم ، شازده‌کوچولو نتوانست ازتعجب وتحسین‌خودداری کند :
ـ آه ! تو چه زیبائی !



گل به نرمی گفت : مگر نیستم ! آخر ، من و خورشید هردو با هم شکفته‌ایم .

شازده کوچولو پی برد که این گل چندان هم فروتن نیست ولی چقدر هیجان انگیز است .

گل بسخن افزوده بود :

ـ گویا هنگام صرف صبحانه باشد ؛ آیا ممکن است لطفاً فکری هم بحال من بکنید ؟

و شازده کوچولو با خجلت تمام یك آب پاش آب خنك پیدا کرده و به گل داده بود .

باری ، گل از همان‌آغاز ، او را باغرورآلوده به بدگمانی خود آزرده بود . مثلا یکروز ضمن صحبت از چهار خار خود به شازده کوچولو گفته بود :

ـ نکند ببر های تیز چنگال بیایند !

شازده کوچولو اعتراض کرده بود که :

ـ در سیارهٔ من ببر وجود ندارد . و تازه ببر که علفخوار نیست .

گل به نرمی جواب داده بود : من که علف نیستم !

ـ مرا ببخشید !...

ـ من هیچ ازببر نمی‌ترسم ولی از باد وحشت دارم. شما تجیر ندارید ؟

شازده کوچولو دردل گفته بود : «وحشت ازباد یعنی چه ؟.. چنین سخنی شایسته گیاه نیست . این گل عجب مرموز است!...»

ـ شب باید مرا زیر حباب بلورین بگذارید . درخانه شما هوا خیلی سرد است . جای خوبی نیفتاده‌ام ولی آنجا که من

بودم ....

لیکن گل سخن خودرا بریده بود . آخر ، او از ابتدا به صورت دانه آمده ومجال نیافته بود دنیای دیگری هم بشناسد . شرمسار از اینکه خواسته بود دروغی به‌این‌آشکاری بهم ببافد مچش باز شده بود دوسه‌بار سرفه کرده بود تاشازده کوچولو را متوجه تقصیر خود کند :

– پس تجیر چه شد ؟



– می‌خواستم بروم تجیر پیدا کنم ولی شما با من حرف می‌زدید .

آنگاه گل برای آنکه بازهم اورا شماتت، کند برسرفه خود افزوده بود .

باری شازده کوچولو با وجود صفائی که درعشق خود داشت زود ازگلش بدگمان شده بود . طفلك حرفهای سرسری اورا جدی گرفته و پاك بدبخت شده بود .

یکروز بامن درد دل‌کرد که: «من نمی‌بایستی حرفهای اورا گوش کنم . هرگز نباید حرف گلها را گوش کرد ، بلکه فقط باید نگاهشان کرد و بوئیدشان . گل من سیاره مرا معطر کرده بود ولی من نمی‌دانستم چگونه از او لذت ببرم . آن داستان ببرتیز چنگال که آنقدر آزرده خاطرم کرده بود می‌بایستی مرا برقت آورد ...»

روز دیگر بازبامن درددل کرد که:«من آنروز ها نتوانسته‌ام چیزی بفهمم . من می‌بایستی درباره او از روی کردارش قضاوت کنم نه‌گفتارش . او مرا معطر می‌کرد و روشنی می‌بخشید . من هرگز نمی‌بایستی ازاو بگریزم . می‌بایستی از ورای مکر و فریب های بی‌آزار او پی به‌مهر و عواطفش ببرم . وه که گلها چه جنبه‌های ضد و نقیض دارند ! ولی من بسیار خام تر ازآن بودم که بدانم

چگونه باید دوستش داشته باشم.»

۹

به‌گمانم شازده کوچولو برای فرار، ازمهاجرت پرندگان وحشی استفاده کرد. صبح روز عزیمت، سیاره اش را خوب



شاهزاده برای فرار از ستارهٔ خود از مهاجرت یکدسته پرندهٔ وحشی استفاده کرد.

مرتب کرد . آتش فشانهای روشنش را بادقت تمام پاك کرد . او دو آتش فشان روشن داشت که برای گرم کردن صبحانه‌اش بسیار راحت بود . یك آتش فشان خاموش هم داشت . ولی بقول خودش: «آدم چه میداند!» لذا آتشفشان خاموشش‌را هم پاك کرد. آتشفشان ها اگر خوب پاك شوند ملایم‌ومرتب و بدون فوران می‌سوزند . فوران های آتشفشانی مانند گر گرفتن آتش بخاری است . مسلما ما در زمین خود بسیار کوچکتر از آنیم که بتوانیم آتشفشانهامان‌را پاك کنیم و بهمین جهت است که بما زیاد صدمه می‌زنند .

شازده کوچولو بااندك حزن‌واندوه آخرین‌ساقه های نورستهٔ چند بائوباب راهم ازریشه کند. گمان می‌کردکه دیگر هرگزنبایستی بازگردد . لیکن آنروز صبح تمام این کارهای خانگی بی‌اندازه‌بنظرش شیرین آمد . وچون برای آخرین بار گلش را آب داد و آماده شد که اورا درزیر حباب بلورین بگذارد احساس کرد که دلش‌می‌خواهد گریه کند .

به گلش گفت : خدا حافظ !

ولی گل به‌او جواب نداد .

بازگفت : خدا حافظ !

گل سرفه کرد ولی این سرفه از زکام نبود . بالاخره‌به‌او گفت :

ـ من احمق بودم . من از تو عذر می‌خواهم . سعی کن خوشبخت باشی !

او ازاینکه به‌زبان گل طعنه و شماتت نرفت متعجب شد . درهمانجا ، حباب بدست ، مات ومبهوت مانده بود . معنی این نرمش نوام با آرامش را نمی‌فهمید .

گل به‌او گفت :

ـ آری ، آخر من ترا دوست می‌دارم و تقصیر من است‌که تو ازآن بی‌خبر مانده‌ای . این امر هیچ اهمیت ندارد ؛ اما توهم مثل من احمق بوده‌ای . سعی کن خوشبخت باشی ... این حباب بلورین را ول‌کن . من دیگر نیازی به‌آن ندارم .

ـ ولی ، آخر باد ...

ـ من آنطور هم زکام نیستم . هوای خنك شب به‌مزاج من سازگار است . آخر من گلم .

ـ ولی آخر جانوران ...

ـ من اگر بخواهم باپروانه آشنا شوم ناگزیر باید دوسه‌کرم درخت را تحمل کنم . گویا پروانه خیلی قشنگ باشد . اگر پروانه هم نباشد که بدیدن من خواهد آمد . تو که ازمن دور خواهی‌بود.



ازجانوران درنده‌هم نگو که من‌هیچ نمی‌ترسم . من هم‌برای خودم خار دارم .

وباسادگی تمام چهار خار خودرا نشان می‌داد . سپس باز بگفته افزود :

ـ اینطور دودل مباش . این طرز رفتار ناراحت کننده است. تو که تصمیم به‌رفتن داری بروپی کارت !

چون نمی‌خواست که شازده کوچولو گریه‌اش را ببیند .

وه که چه‌گل خود پسندی بود !...

۱۰

اوخویشتن‌را در منطقه ستارگان ۳۲۵و۳۲۶ و ۳۲۷و۳۲۸ و۳۲۹ و۳۳۰ یافت . این بود که بجستجوی سرگرمـی و دانش اندوزی سرکشی به‌همه آنها را آغاز کرد .

درستاره اول پادشاهی منزل داشت . پادشاه درجامـه ارغوانی قاقم برتختی بسیار ساده ودرعین حال با شکوه نشسته بود .

پادشاه وقتی شازده کوچولو را دید بانگ برآورد که :

ـ آه ! اینهم رعیت !

وشازده کوچولو از خود پرسید :

ـ اینکه تابحال مرا ندیده است ازکجا مرا می‌شناسد ؟

طفلك نمی‌دانست که دنیا برای پادشاهان مفهوم ساده‌ای دارد یعنی مردم همه رعایای ایشان هستند .

پادشاه سرمست ازاینکه برای کسی پادشاه است به او گفت :

ـ نزدیکتر بیا تا ترا ببینم !

شازده کوچولو بانگاه درجستجوی جائی برآمد تا بنشیند ولی قبای قاقم پادشاه همه‌جای سیاره را گرفته بود . ناچار برسر پاماند ، وچون خیلی خسته بود خمیازه کشید .

سلطان به او گفت :

ـ خمیازه کشیدن در حضور پادشاه برخلاف نزاکت است. من ترا ازاین کار منع می‌کنم !

شازده کوچولو که پاك خجل شده بود گفت :

ـ من نمی‌توانم جلو خمیازه ام را بگیرم . من از راه درازی می‌آیم و هیچ نخوابیده‌ام .

پادشاه گفت : پس بتو فرمان میدهم که خمیازه بکشی . من سالها است خمیازه کسی را ندیده‌ام . خمیازه برای من بسیار تازگی دارد . زودباش خمیازه بکش . امر است !

شازده کوچولو درحالیکه سرخ شده بود گفت :
– مرا نترسانید . دیگر خمیازه‌ام نمی‌آید ....
پادشاه گفت : عجب ! عجب ! پس بتو فرمان میدهم که گاهی خمیازه بکشی و گاهی ....
پادشاه تندونامفهوم حرف می‌زد و خشمگین بنظرمی‌آمد. چون پادشاه اصولا پابند این بود که فرمانش را اطاعت‌کنند . او نافرمانی را برکسی نمی‌بخشود . او سلطان مطلق بود ولی چـون بسیار نیك نفس بود فرمانهای منطقی می‌داد . می‌گفت :
«اگر من بیکی از سرداران فرمان دهم که پرنده دریاشود واو فرمان مرا اطاعت نکند گناه از او نیست ، گناه ازمنست.»
شازده کوچولو باشرم وادب پرسید : اجازه دارم بنشینم؟
پادشاه باشکوه تمام چینی ازقبای قاقم خودرا جمع کرد وفرمود :
– من بتو فرمان می‌دهم که بنشینی !



پیر مردی با دامن بلند برتخت .

لیکن شازده کوچولو حیران مانده بود . سیاره پادشاه مکان کوچکی بود و معلوم نبود که او برچه چیز سلطنت می‌کند به‌او گفت : اعلیحضرتا ، عذر می‌خواهم که از شما سئوال می‌کنم ...

پادشاه بشتاب گفت : من بتو فرمان میدهم که از من سئوال کنی !

ـ اعلیحضرتا !... شما برچه چیز سلطنت می‌کنید ؟

پادشاه بسادگی تمام جواب داد : برهمه چیز !

ـ برهمه چیز ؟

پادشاه بااشاره‌ای قاطع سیاره خود و سیارات دیگر و سایر ستارگان را نشان داد .

شازده کوچولو گفت : برهمه اینها ؟

پادشاه گفت : بلی ، برهمهٔ اینها !

چون او نه‌تنها سلطان مطلق بود بلکه یك فرمانروای کیهانی بود !

ـ وستارگان نیز از شما فرمان می‌برند ؟

پادشاه گفت : البته ! همه بیدرنگ اطاعت می‌کنند . من نافرمانی را برکسی نمی‌بخشم .

چنین قدرتی شازده کوچولو را متعجب ساخت . اگر خود او صاحب چنین قدرتی بود نه‌تنها چهل‌وچهار بار بلکه هفتاد ودو وشاید صد وحتی دویست بار در روز غروب خورشید را تماشا می‌کرد وبی‌آنکه مجبور باشد صندلیش را ازجای خود تکان‌بدهد؛ وچون بیاد سیاره کوچك خود دلش گرفته بود جسارت ورزید که از پادشاه تقاضائی بکند :

ـ دلم می‌خواست که یکبار غروب خورشید را تماشا کنم. لطفا ... بفرمائید تاخورشید غروب کند ...

ـ اگر من بیکی از سرداران فرمان دهم که مانند پروانه از گلی به‌گلی پرواز کند یاداستانی غم‌انگیز بنویسد و یاتبدیل به‌پرنده دریا شود و اگر آن سردار فرمان مرا اجرا نکند از ما دو تن کدام یك مقصریم ؟

شازده کوچولو مردانه گفت : البته شما !

پادشاه گفت : صحیح ! باید ازهرکس چیزی خواست که ازعهده آن برآید . قدرت قبل‌از هرچیز باید متکی به عقل وخرد باشد . اگر تو به‌ملت خود فرمان دهی‌که خود را بدریا بریزند انقلاب خواهند کرد . من حق دارم که از همه اطاعت‌بخواهم چون فرمانهای متکی به عقل وخرد است .

شازده کوچولو که هیچوقت سئوالی را که یکبار کرده‌بود ازیاد نمی‌برد بازگفت :

– توهم به‌غروب خورشیدت خواهی رسید . من خواهم خواست که خورشید غروب کند ، ولی بنابسیاست مملکت داری منتظر خواهم ماند تا شرایط مساعد شود .

شازده کوچولو پرسید : کی شرایط مساعد خواهد شد ؟

پادشاه که ابتدا به تقویم ضخیمی مراجعه کرد گفت :

– ها ، ها ، .. امشب .. در.. درحدود ساعت هفت وچهل دقیقه ! آنوقت خواهی دید که چگونه فرمان من اجرا می‌شود .

شازده کوچولو خمیازه کشید . متاسف بود که غروب خورشیدش را تماشا نکرده است . ازاین گذشته قدری هم کسل شده بود ، این بود که به‌پادشاه گفت :

– من دیگر کاری دراینجا ندارم . اجازه مرخصی‌میخواهم.

پادشاه که از داشتن یك رعیت بسیار برخود می‌بالید در جواب گفت :

– نه ، نرو ، نرو ! من ترا وزیر خواهم کرد .

– وزیر چه ؟

– وزیر ... دادگستری .

– ولی ، اینجا کسی نیست که محاکمه شود .

پادشاه گفت : معلوم نیست . منکه هنوز بدور کشور خود نگشته‌ام . من خیلی پیر شده‌ام جای نگاهداری کالسکه ندارم و پیاده روی هم مرا خسته می‌کند .

شاهزاده که برای آخرین بار خم شده بود تا نظری به‌آن سوی سیاره هم بیفکند گفت :

– باه ! من‌که خوب نگاه کردم ؛ درآنطرف هم کسی پیدا نمیشود ...

پادشاه‌درجواب گفت : پس توخودت را محاکمه‌کن . این کار مشکل تر است محاکمه کردن خود بسیار دشوارتر از محاکمه کردن دیگران است . تواگر توانستی دربارهٔ خود بدرستی قضاوت کنی حکیم واقعی هستی .

شازده کوچولو گفت : من هرجا باشم می‌توانم خودم را محاکمه کنم ؛ دیگر چه نیاز به‌اینکه دراینجا ساکن شوم .

پادشاه گفت : ها ! ها! ... گمان می‌کنم که درجائی ازسیارهٔ من موش پیری وجود دارد . من شبها صدای اورا می‌شنوم . تو می‌توانی این موش پیر را محاکمه کنی وگاه گاه محکوم به‌اعدامش کنی . بدین ترتیب حیات او بستهٔ بعدالت تو خواهد بود . ولی تو

باید عربار اورا ببخشی تاکسی را داشته باشی . اینجا کسی بجزآن موش نیست .

شازده کوچولو جواب داد : مــن دوست ندارم کسی را محکوم به‌اعدام کنم. حتما باید ازاینجا بروم .

پادشاه گفت : خیر !

لیکن شازده کوچولو که از کار تدارك سفر فراغت یافته بود دیگر نخواست مزاحم سلطان پیر شود :

ـ اگراعلیحضرت‌بخواهندکه‌فرمانشان بی‌چون‌وچرا اجـرا شود ممکن است فرمان عاقلانه‌ای صادر کنند : مثلا بمن بفرمایند که یکدقیقه نشده باید ازاینجا بروی . فکر می‌کنم شرایط هم‌مساعد باشد ...

چون پادشاه جوابی نداد شازده کوچولو کمی تردیدکرد. سپس آهی کشید وبراه افتاد .

آنگاه پادشاه بشتاب براو بانگ زد که :

ـ من ترا سفیر خود کردم !

پادشاه هیبت وشکوهی عظیم داشت .

شازده کوچولو در راه باخود گفت : «این آدمهای بزرگ بسیار عجیبند !»

۱۱

درستاره دوم خودپسندی مسکن داشت .

خودپسند همینکه شازده کوچولو را دید ازدور فریاد برآورد که :

ـ به به ! اینهم مداحی که بدیدن من می‌آید !

چون برای خود پسندان ، مردم همه ستایشگرند .

شازده کوچولو گفت : سلام آقا ، شما کلاه عجیبی دارید ؟

خودپسند درجواب گفت : این کلاه برای سلام دادن است؛ برای سلام دادن به‌کسانی که‌مرا ستایش می‌کنند . ولی متاسفانه ازاینجا کسی نمی‌گذرد .

شازده کوچولو که نفهمیده بود گفت : بلی ؟

خودپسند گفت : دست بزن !

شازده کوچولو دست زد . خودپسند بابلند کردن کلاه‌خود سلامی متواضعانه به‌او داد .

شازده کوچولو دردل گفت :

ـ این دیدار ازدیدار پادشاه شیرین‌تر است .

وباز چند باردیگر دست زد . خودپسند بابلند کردن کلاه



مردی با کلاه سیلندر روی کره

دوباره شروع به‌سلام دادن کرد.

پس از پنج دقیقه تکرار، شازده کوچولو از یکنواختی بازی خسته شد:

ـ چه باید کرد که کلاه از سرت بیفتد؟

ولی خودپسند حرف اورا نشنید. خودپسندان بجز وصف خود هرگز چیزی‌نمی‌شنوند.

آخر، ازشازده کوچولو پرسید: راستی، تومرا ستایش می‌کنی؟

شازده کوچولو پرسید: ستایش یعنی چه؟

خودپسند گفت: ستایش یعنی تو قبول کنی که من زیبا ترین. خوش پوش‌ترین، غنی‌ترین وباهوش ترین ساکن این سیاره هستم.

– راستی عجیب است که در سیاره تو روز یك دقیقه طول می‌کشد!

فانوس افروز گفت: به‌هیچ‌وجه عجیب نیست. اکنون یکماه است که ما داریم با هم صحبت می‌کنیم.

– یکماه؟

– بلی، سی دقیقه، یعنی سی روز! شب بخیر.

و دوباره فانوسش را روشن کرد.

شازده کوچولو به‌فانوس‌افروز نگریست و نسبت به او که تا این حد به‌دستور وفادار بود محبتی پیدا کرد. بیاد غروبهائی افتاد که خود با حرکت‌دادن صندلیش به‌تماشای آن می‌پرداخت خواست تا کمکی به دوستش بکند:

– ببین ... من راهی بلدم که تو هروقت بخواهی بتوانی استراحت کنی ...

فانوس‌افروز گفت: من همیشه می‌خواهم؛ چون می‌توان درآن‌واحد هم تنبل بود و هم به‌دستور وفادار ماند.

شازده‌کوچولو ادامه‌داد:

– سیارهٔ تو آنقدر کوچك است که تو می‌توانی با سه قدم بلند دور آنرا بگردی. پس کافی است قدری آهسته راه بروی تا بتوانی همیشه درآفتاب باشی. هروقت میخواهی استراحت‌کنی راه برو .. آن وقت، هرقدر دلت بخواهد روز بطول خواهدانجامید.

فانوس‌افروز گفت: این سودی بحال من ندارد. چیزی‌که من در زندگی دوست میدارم خوابیدن است.

شازده کوچولو گفت: حیف! پس تو شانس نداری.

فانوس افروز گفت: بلی، شانس ندارم. روز بخیر!

و فانوسش را خاموش کرد.

وقتی شازده‌کوچولو بسفر خود ادامه می‌داد در دل‌می‌گفت که این مرد مورد تحقیر و تمسخر پادشاه خودپسند و میخواره و کارفرما قرار می‌گرفت، بااین وصف او تنها کسی است که درنظر من مضحك نیست. شاید علتش اینست‌که او بچیزی غیر از خود مشغول است.

و آهی ازحسرت کشید و باز باخود گفت:

– این مرد تنها کسی است که من می‌توانستم بدوستی‌خود برگزینم ولی حیف که سیاره‌اش براستی بسیار کوچك است و جای ما دو نفر را ندارد ...

چیزی‌که شازده کوچولو جرات اعتراف به‌آنرا در دل خود

نداشت این بود که براین سیارهٔ کوچك سعید بخاطر هزاروچهارصد و چهل غروب شبانه‌روزش تأسف می‌خورد .

۱۵

سیاره ششم سیاره‌ای بود ده‌برابر فراخ‌تر . درآنجا مرد پیری منزل داشت که کتابهای بزرگ می‌نوشت .

او همینکه شازده‌کوچولو را دید بصدای بلند گفت :

ـ به به ! این هم یك نفر کاشف !

شازده‌کوچولو روی میز نشست و قدری نفس‌زد . آخر ، او خیلی راه رفته بود .

پیرمرد به او گفت : ازکجا می‌آئی ؟

شازده کوچولو گفت : این کتاب قطور چیست ؟ شما اینجا چه‌می‌کنید ؟



پیرمرد گفت : من جغرافیادانم .

ـ جغرافی‌دان چیست ؟

ـ جغرافی‌دان دانشمندیست که می‌داند دریاها ورودخانه‌ها و شهرها و کوهها و بیابانها درکجا واقع شده‌اند .

شاهزاده کوچولو گفت :

ـ به‌به ! این بسیار جالب است . این بالاخره یك شغل واقعی است .

و نظری به اطراف خود درسیارهٔ جغرافی‌دان انداخت تاکنون سیاره‌ای باین عظمت ندیده بود .

– یعنی من شمارهٔ ستاره‌های خود را روی یك ورقه کاغذ می‌نویسم و بعد در کشوی می‌گذارم و درش را قفل می‌کنم .

– همین ؟

– بلی ، همین کافی است .

شازده‌کوچولو باخود اندیشید که کار اینمرد جالب وقدری شاعرانه است ولی خیلی جدی نیست .

تعبیری‌که شازده کوچولو ازچیزهای جدی می‌کرد باتعبیر آدمهای بزرگ فرق داشت . باز گفت :

– من گلی دارم‌که هرروز صبح آبش می‌دهم . سه‌آتشفشان دارم‌که هر هفته آنها را پاك می‌کنم ، چون من آن آتشفشان‌خاموش را هم پاك می‌کنم ؛ آدم چه میداند . پس مالك بودن من هم برای آتشفشانم مفید است و هم برای گلم ، ولی تو برای ستارگان فایده‌ای نداری .

کارفرما دهان بازکرد ولی جوابی نیافت و شازده‌کوچولو ازآنجا رفت .

طفلك در بین راه بسادگی تمام با خود می‌گفت : این‌آدمهای بزرگ واقعاً بسیار عجیبند !

١٤

سیارهٔ پنجم بسیار عجیب بود . این سیاره از همه‌کوچکتر بود . درآنجا فقط برای یك فانوس و یك فانوس‌افروز جا بود . شازده کوچولو نمی‌توانست پی‌ببرد که درنقطه‌ای از آسمان ، در سیاره‌ای بی‌خانه و بی‌سکنه فانوس و فانوس افروز بچه‌کار می‌آید. بااین وصف در دل گفت :

– شاید این مرد احمق باشد ولی هرچه هست حماقت او از پادشاه و خودپسند وکارفرما و میخواره کمتر است . لااقل کار این مرد معنائی دارد . وقتی فانوسش را روشن می‌کند مثل اینست‌که ستاره‌ای تازه یا گلی بوجود می‌آورد . وقتی فانوسش را خاموش می‌کند مثل اینست‌که آن گل یا ستاره را بخواب می‌برد . این خود سرگرمی زیبائی است و چون زیبا است درحقیقت مفید است .

وقتی وارد آن سیاره شد مؤدبانه به‌فانوس افروزسلام‌داد:

– روز بخیر آقا ، چرا فانوست را خاموش‌کردی ؟

فانوس افروز جواب‌داد : دستوراست آقا ، روز بخیر

– دستور چیست ؟

– دستور اینست که فانوسم را خاموش کنم . شب‌بخیر

و دوباره فانوسش را روشن کرد .



فانوس افروز

– پس چرا روشن کردی ؟

فانوس‌افروز جواب‌داد : دستور است ، آقا !

شازده کوچولو گفت : من نمی‌فهمم .

فانوس‌افروز گفت : فهمیدن ندارد . دستور دستوراست روز بخیر !

وباز فانوسش را خاموش کرد .

سپس پیشانی خود را با دستمال خال قرمز خشتی پاك کرد :

– من اینجا کار طاقت‌فرسائی انجام میدهم . اینکار سابقاً معقول بود چون صبحها فانوس را خاموش می‌کردم و شبها باز می‌افروختم . درباقی مدت روز وقت استراحت داشتم و درباقی مدت شب وقت خوابیدن ...

– مگر از آن وقت ببعد دستور عوض شده است ؟

فانوس افروز گفت : دستور عوض نشده است و غصهٔ من از همین است . سیاره سال بسال بر سرعت گردش خودافزوده و دستور هم تغییر نکرده است .

شازده‌کوچولو گفت : پس چه ؟

– هیچ ! حالا که سیاره در هر دقیقه یکبار بدور خود می‌گردد من دیگر یك ثانیه هم وقت استراحت ندارم . من هردقیقه یکبار فانوس را روشن و خاموش می‌کنم .

وپنج سی‌ویك . آخ !... پس می‌شود پانصد ویك میلیون وششصد وبیست ودوهزار وهفتصد وسی ویك .

ــ پانصد میلیون چه ؟

ــ باه ! توهنوز اینجا هستی ؟ پانصد میلیون چیز ... چه میدانم ... وای ! چقدر کار دارم ! من جدی هستم . من وقت خودرا به‌چرند گوئی نمی‌گذرانم . دووپنج هفت ...

شازده کوچولو که در عمرش هرگز از جواب سئوالی که یکبار کرده بوده صرف نظر نمی‌کرد باز گفت :

ــ آخر ، پانصد ویك میلیون چه ؟

کارفرما سربرداشت :

ــ درطی این پنجاه وچهارسال که من دراین سیاره ساکنم بیش از سه بار مزاحمم نشده‌اند . دفعه اول در بیست ودوسال قبل سوسکی مزاحم من شد که خدا می‌داند از کجا افتاد . ازاین‌حیوان صداهای وحشتناکی پخش می‌شد ومن دریك عمل جمع چهار اشتباه کردم . دفعه دوم دریازده سال قبل ، براثر یك عارضه روماتیسم بود . من ورزش نمی‌کنم ووقت گردش هم ندارم . من جدی هستم. دفعه سوم ... همین حالا است . داشتم‌می‌گفتم‌پانصد ویك میلیون ...

ــ آخر ، میلیونها چه ؟

کارفرما فهمید که امیدی به راحت شدنش نیست :

ــ میلیونها از این چیزهای کوچك که گاهی در آسمان دیده میشود .

ــ میلیونها مگس ؟

ــ نه بابا ! ازاین چیز های کوچك که برق می‌زنند .

ــ زنبور عسل ؟

ــ نه بابا ! ازاین چیز های کوچك طلائی که آدم های مهمل را به‌خیال بافی وامیدارند . ولی من جدی هستم من وقت خیال‌بافی ندارم .

ــ آها ! ستاره هارا می‌گوئی ؟

ــ بلی ، خودش است . ستاره ها !

ــ خوب ، تو باپانصد میلیون ستاره چه میکنی ؟

ــ پانصد ویك میلیون وششصد وبیست‌و دوهزار وهفتصد وسی ویك . بلی ، من جدی هستم . من صریحم .

ــ آخر ، تو بااین ستاره ها چه می‌کنی ؟

ــ چه می‌کنم ؟

ــ بلی .

ـ هیچ ؛ من مالك آنها هستم .
ـ تو مالك ستاره ها هستی ؟
ـ بلی .
ـ من پیش ازاین پادشاهی را دیده‌ام که ...
ـ پادشاهان مالك نیستند بلکه «سلطنت» می‌کنند . این‌دو خیلی باهم فرق دارد .
ـ خوب ، مالك ستارگان بودن برای تو چه فایده‌ای دارد ؟
ـ فایده اش‌اینست که ثروتمند می‌شوم .
ـ ثروتمند شدنت چه فایده دارد ؟
ـ فایده‌اش اینست که اگر کسی ستارگان دیگری کشف کند من می‌خرم .

شازده کوچولو دردل گفت که طرز استدلال این مرد قدری شبیه به میخواره است .

معهذا باز پرسید : چگونه می توان ستارگان را مالـك شد ؟

کارفرما بااخم وخشونت جواب داد : مگر این ستاره ها از آن کیست ؟

ـ من چه میدانم ؟ مال کسی نیست .
ـ پس مال من است ، چون اول بار من به ایـن فکـر افتاده‌ام .
ـ همین کافی است ؟
ـالبته ! وقتی تو الماسی پیدا کنی که مال کسی نباشدمال تست . وقتی تو جزیره‌ای کشف کنی که مال کسی نباشد مال‌تست. وقتی توزودتر از همه فکری داشتی آنرا بنام خود به‌ثبت‌می‌رسانی، وآن فکر ازآن تو خواهد بود .

من هم مالك ستارگان هستم زیرا هیچکس پیش از من بفکر تصاحب آنها نیفتاده است .

شازده کوچولو گفت : صحیح ؛ ولی تو باآنها چه می‌کنی ؟

کارفرما گفت : من آنها را اداره می‌کنم ، میشمارم و باز میشمارم . این کار مشکل است ، ولی من جدی هستم .

شازده کوچولو هنوز قانع نشده بود :

ـ من اگر شال‌گردنی داشته‌باشم می‌توانم بدور گردنم بپیچم و با خود ببرم . اگر گلی داشته باشم میتوانم گلم را بچینم و با خود ببرم . ولی تو که نمی‌توانی ستاره‌ها را بچینی.
ـ خیر ، ولی میتوانم آنها را در بانك بگذارم .
ـ یعنی چه ؟

ـ توکه دراین سیاره تنهائی

خودپسند گفت: باشد؛ تواین دلخوشی را بمن بده که مرا ستایش کنی.

شازده کوچولو شانه های خود را اندکی بالا افکند و گفت:

ـ من ترا ستایش می‌کنم ولی آخر این بچه درد تو می‌خورد.

وشاهزاده ازآن سیاره عزیمت کرد. دربین راه فقط با خود گفت:

«الحق که این آدمهای بزرگ بسیار عجیبند!»

۱۲

در سیارهٔ سوم میخواره‌ای منزل داشت. دیدار میخواره بسیار کوتاه شد ولی شازده کوچولو را درغم واندوهی بزرگ فرو برد.

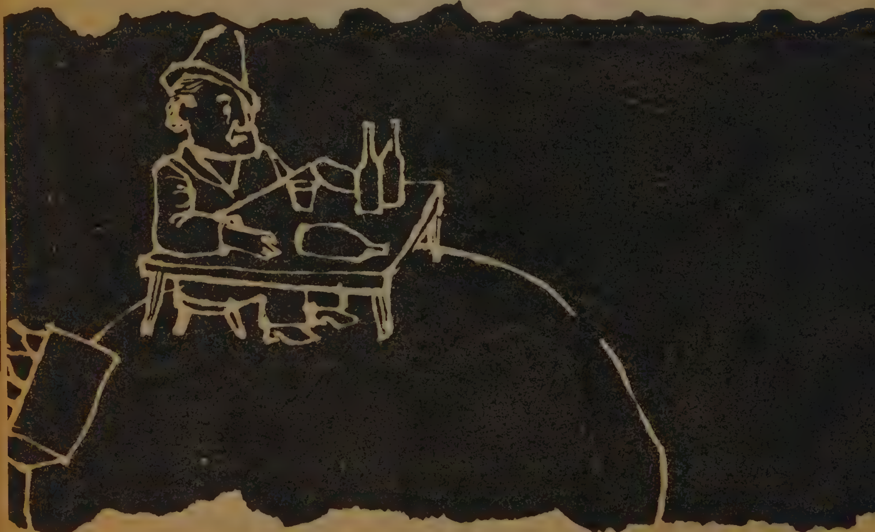
اوکه می‌خواره را درپشت مجموعه‌ای از بطریهای خالی وبطری های پردید خطاب به‌وی گفت:

ـ تو اینجا چه می‌کنی؟...

میخواره باحالی حزین گفت: می‌مینوشم.

شازده کوچولو از او پرسید: چرا می‌نوشی؟

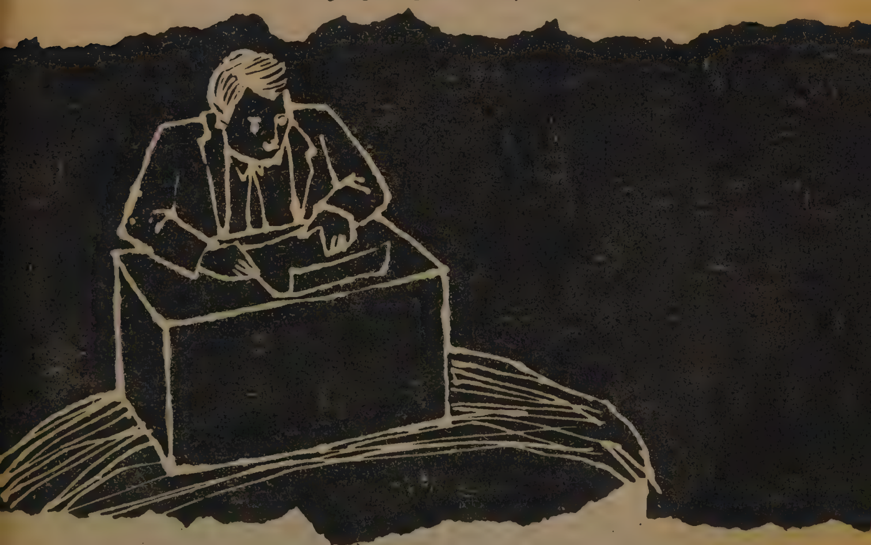
میخواره گفت: برای فراموشی.



شازده کوچولو که دلش بحال او سوخته بود پرسید :
فراموش کردن چه‌چیز ؟
میخواره که از خجلت سربزیر انداخته بود اعتراف کرد :
ـ فراموش کردن اینکه من شرمنده هستم .
شازده کوچولو که می‌خواست بداد دل او برسد پرسید :
ـ شرمنده از چه ؟
میخواره که یکباره درسکوت فرو می‌رفت گفت :
ـ شرمنده از میخوارگی .
وشازده کوچولو مات و متحیر از آنجا رفت .
دربین راه باخود می‌گفت : «الحق که این آدمهای بزرگ بسیار عجیبند !»

۱۳

سیاره چهارم ازآن کار فرما بود . این مرد چنان سرگرم بود که باورود شازده کوچولو حتی سر برنداشت .



شازده کوچولو به‌او گفت :
ـ سلام آقا ، سیگارتان خاموش است .
ـ سه‌ودو میشود پنج . پنج وهفت دوازده . دوازده وسه پانزده ...
سلام ! پانزده و هفت بیست و دو . بیست‌ودو وشش بیست‌و هشت. وقت ندارم سیگارم را دوباره روشن کنم . بیست و شش

چرا همیشه با رمز و معما حرف می‌زنی .
مار گفت : من همه معماها را حل می‌کنم .
و هر دو خاموش شدند .

۱۸

شازده کوچولو از بیابان گذشت و جز یك گل به چیزی برنخورد . گلی بود که سه گلبرگ داشت ، گل ناچیزی بود ...
شازده کوچولو گفت : سلام .
گل درجواب گفت : سلام
شازده کوچولو مؤدبانه پرسید :
ـ آدمها کجا هستند ؟
گل که یکروز کاروانی را درحین عبور از بیابان دیده بود گفت :
ـ آدمها ؟.. گمان می‌کنم شش هفت‌تائی باشند . من ایشان را سالها قبل دیده‌ام . ولی معلوم نیست کجا باید پیداشان کرد . باد آنها را با خود می‌برد . آدمها ریشه ندارند و از این جهت بسیار در زحمتند .
شازده کوچولو گفت : خداحافظ !
گل گفت : خداحافظ !

۱۹

شازده کوچولو از کوه بلندی بالا رفت . تاکنون بجز سه آتشفشان خود که تا زانویش می‌رسیدند کوهی ندیده بود و او از آتشفشان خاموشش بجای چهارپایه استفاده می‌کرد . با خودگفت: « از کوهی باین بلندی تمام سیاره و تمام آدمهای آنرا بیك نظر خواهم دید . » ولی‌وقتی ببالای کوه رسید بجز سنگهای نوك‌تیز و بران چیزی ندید .
شازده کوچولو بیهوا سلام داد .
انعکاس صدا جواب‌داد : سلام ... سلام ... سلام ...
شازده کوچولو پرسید : شما که هستید ؟
انعکاس جواب‌داد : شما که هستید ... که هستید ... که هستید ...
شازده کوچولو گفت : با من دوست باشید ! من تنها هستم.
انعکاس جواب‌داد : من تنها هستم ... تنها هستم ... تنها هستم ...
شازده کوچولو با خود اندیشید :
« چه سیاره عجیبی ! یکپارچه خشکی و بریدگی وشوری است ! آدمها نیز فکر و تخیل ندارند و هرچه به‌ایشان بگویند



تکرار می‌کنند ... من در خانه خود گلی داشتم : اول همیشه او حرف می‌زد ... »

۲۰

لیکن زمانی رسید که شازده کوچولو پس‌از مدتها راه‌پیمائی ازمیان شنزارها و سنگلاخها و برفها عاقبت راهی پیدا کرد ؛ و راهها همه به آدمها منتهی میشود . شازده کوچولو سلام‌کرد . آنجا گلستانی پرازگلهای سرخ شکفته بود .

گلهای سرخ همه درجواب گفتند : سلام !

شازده کوچولو به آنها نگاه کرد . همه به گل او شبیه‌بودند. مات و مبهوت از آنها پرسید :

ـ شما که هستید ؟

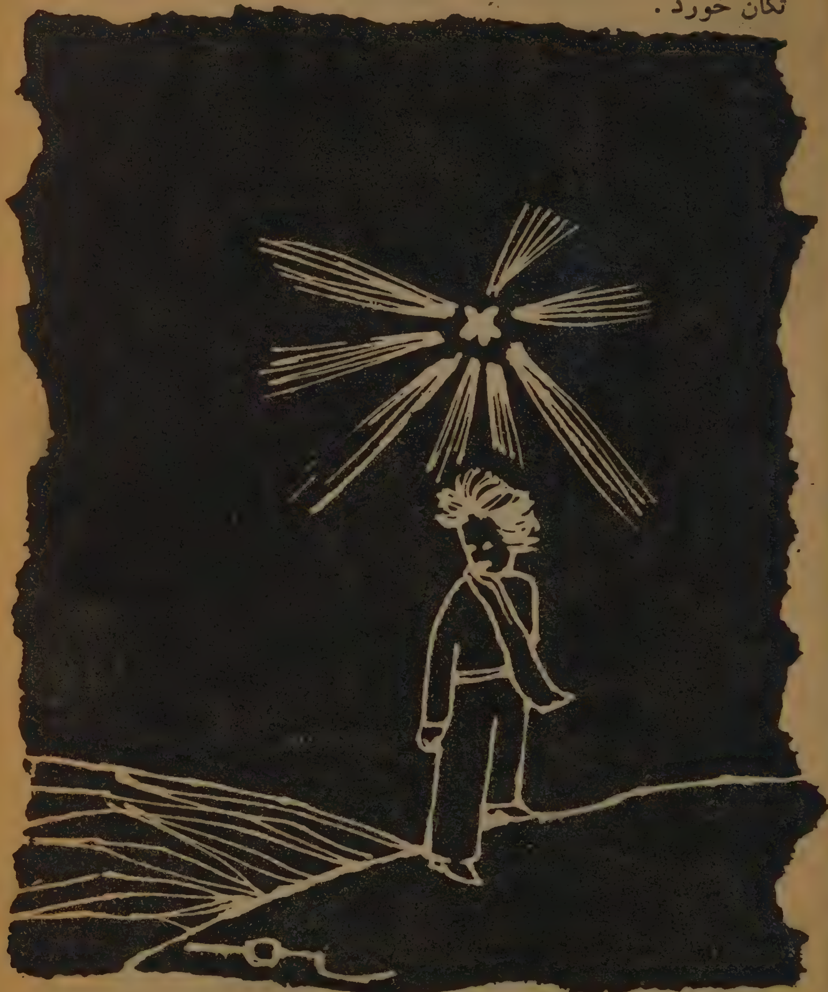
گلها ی‌سرخ گفتند : ما گل سرخیم .

شازده کوچولو آه کشید و خویشتن را بدبخت احساس کرد . گلش باو گفته بود که درعالم بی‌همتا است، واینك پنج‌هزار گل دیگر ، همه شبیه گل او ، در یك باغ وجود داشت .

با خود گفت : « اگر گل من اینها را می‌دید بسیار آزرده خاطر می‌شد ... سخت سرفه می‌کرد ، و برای آنکه مسخره‌اش نکنند خود را به‌مردن می‌زد . من هم مجبور می‌شدم به پرستاری او تظاهر کنم ، وگرنه برای تحقیر من هم شده بود براستی می‌مرد ... »

خوششان می‌آید.. اما وقت عزیز خود را صرف این تکلیف شاق نکنید ، چون بحرف من اعتماد دارید .

باری ، شازده کوچولو همینکه بزمین رسید متعجب شد ازاینکه چرا کسی را نمی‌بیند . ترسیده بود که مبادا سیاره را عوضی گرفته باشد که ناگاه حلقه‌ای برنگ ماه درمیان شنها تکان خورد .



توچه حیوان عجیبی هستی ، مثل انگشت باریکی ! ...

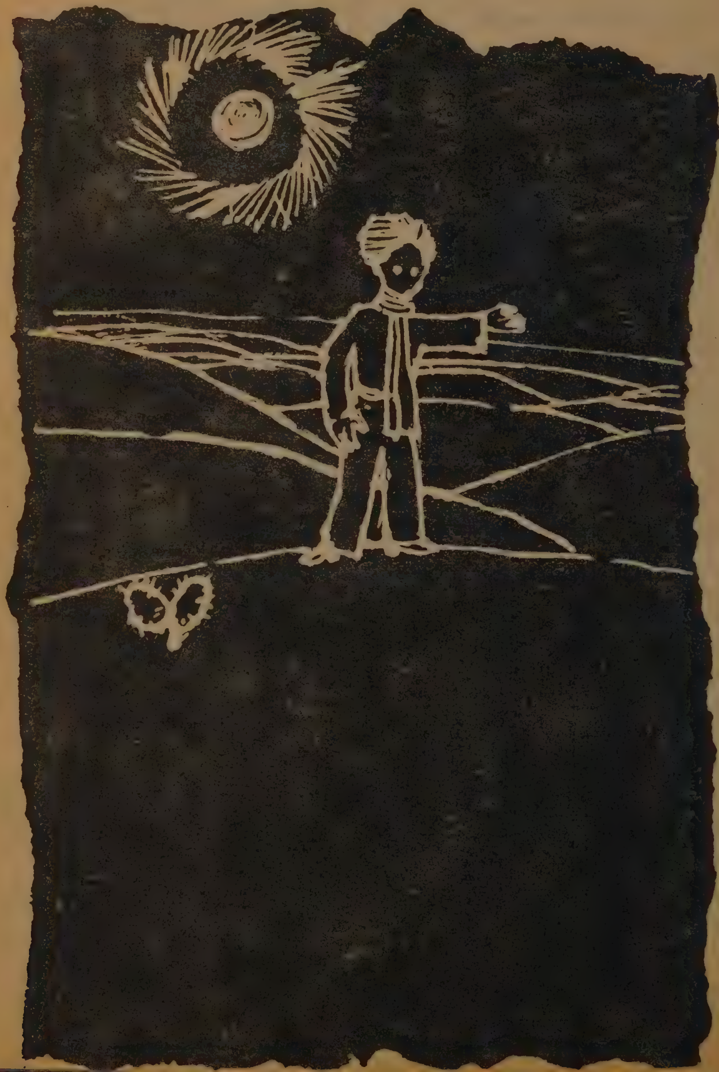
شازده کوچولو بیهوا سلام‌داد :
ـ شب بخیر !
مار گفت : شب بخیر .
شازده‌کوچولو پرسید : من درکدام سیاره افتاده‌ام ؟
مار جواب‌داد : در زمین . درافریقا .
ـ آه !... پس کسی در روی زمین نیست ؟
مار گفت : اینجا بیابان است و کسی دربیابان پیدا نمیشود. زمین بزرگ است .
شازده کوچولو بر سنگی نشست و سر به آسمان‌برداشت و گفت :
ـ من از خود می‌پرسم آیا روشنی ستارگان برای اینست که هرکس بتواند روزی ستارهٔ خود را پیدا کند ؟ ستارهٔ مرا نگاه کن . درست بالای سر ما قرار گرفته است !... ولی چقدر دور است!
مار گفت : و چقدر زیبا است ! تو اینجا پی چکار آمده‌ای ؟
شازده کوچولو گفت : من با گلی دعوا گرفته‌ام .
مار گفت : آه !
و هر دو خاموش ماندند .
آخر ، شازده کوچولو پرسید : پس آدمها کجا هستند ؟ دربیابان اندك احساس تنهائی می‌کنم .
مار گفت : پیش آدمها نیز احساس تنهائی خواهی کرد .
شازده کوچولو مدتی مدید بمار نگریست .
ـ تو حیوان عجیبی هستی ، مثل انگشت باریکی ...
مار گفت : ولی من از انگشت پادشاه تواناترم .
شازده کوچولو تبسمی کرد :
ـ تو چندان توانا نیستی... توحتی پنجه هم نداری... به‌سفر هم نمی‌توانی بروی
ـ مار گفت : من از کشتی بیشتر می‌توانم ترا راه ببرم .
و مانند خلخال طلا به قوزك پای شازده کوچولو پیچید و باز گفت :
ـ من هرکس را لمس کنم او را به خاکی که از آن بیرون آمده است بازخواهم گرداند . ولی تو پاکی و ازستاره فرودآمده‌ای.
شاهزاده جواب‌نداد .
ـ دلم بحال تو می‌سوزد که براین زمین خارائی موجودی ضعیف و ناتوانی . اگر دلت برای سیاره‌ات خیلی تنگ شده است من می‌توانم روزی ترا یاری کنم ... من می‌توانم ...
شازده کوچولو گفت : آه ! بسیار خوب فهمیدم . ولی تو

و شازده کوچولو درحالیکه بفکر گل خود بود ازآنجا رفت.

۱۶

بنابراین سیاره هفتم زمین بود.

زمین سیاره گمنامی نیست. درآنجا صد و یازده پادشاه (البته نباید پادشاهان سیاه‌پوست را از قلم انداخت) و هفت‌هزار جغرافی‌دان و نهصد هزار کارفرما و هفت میلیون و نیم دایم‌الخمر



و سیصد و یازده میلیون خودپسند ، یعنی جمعاً درحدود دومیلیارد آدمهای بزرگ وجود دارد .

برای‌آنکه مقیاسی ازابعاد زمین بشما بدهم می‌گویم که پیش‌ازاختراع برق میبایستی درهرشش قاره لشکری واقعی مرکب ازچهارصد و شصت و دو هزار و پانصد و یازده فانوس افروز نگاهداریم .

تماشای این صحنه از دور بسیار جالب و باشکوه می‌بود حرکات این لشکر مانند حرکات رقاصان «اپرا» مرتب و منظم می‌نمود . ابتدا نوبت فانوس‌افروزان زلاندجدید واسترالیا می‌رسید. سپس وقتی‌که آنان فانوسهای خود را می‌افروختند می‌رفتند تا بخوابند . آنگاه ، فانوس‌افروزان چین و سیبری بنوبه خود برقص درمی‌آمدند . سپس ، ایشان در پشت صحنه ناپدید می‌شدند . آنگاه نوبت به‌فانوس‌افروزان روسیه و هند می‌رسید . سپس فانوس‌افروزان افریقا و اروپا می‌آمدند . بعد ، فانوس افروزان آمریکای جنوبی و پس از آن فانوس‌افروزان آمریکای شمالی پیدا می‌شدند ؛ و هرگز درترتیب ورود ایشان به‌صحنه اشتباهی روی نمی‌داد . چه‌منظرهٔ پرشکوهی می‌بود !

تنها افروزندهٔ یگانه فانوس قطب شمال و همکارش ، افروزندهٔ یگانه فانوس قطب جنوب عمری به بیکاری و مهملی بسرمی‌بردند ؛ چون سالی دوبار کار داشتند .

۱۷

وقتی بخواهند خود را هوشمند نشان دهند چه‌بسا که کمی دروغگو از آب درآیند . من درصحبتی که از فانوس افروزان برای شما کردم چندان راستگو نبودم . می‌ترسم درکسانی که سیارهٔ ما را نمی‌شناسند ایجاد تصور نادرستی کرده باشم . آدمها درکرهٔ زمین جای بسیار کمی اشغال کرده‌اند . اگر دومیلیارد آدمی که در زمین ساکنند ایستاده و قدری فشرده می‌ماندند ، همچنانکه در «میتینگ» می‌ایستند ، براحتی می‌توانستند دریك‌میدان عمومی بعرض بیست میل و بطول بیست‌میل قرار بگیرند ؛ یعنی ممکن است جامعهٔ بشریت را در کوچکترین جزیرهٔ اقیانوس کبیر درهم فشرد .

مسلماً آدمهای بزرگ حرف شما را باور نخواهند کرد . ایشان خیال می‌کنند جای بزرگی را اشغال کرده‌اند . خود را به عظمت درختان بائوباب می‌پندارند . بنابراین شمابه‌ایشان نصیحت می‌کنید که حساب کنند . ایشان که ارقام را می‌پرستند و از حساب

– سیارهٔ شما بسیار زیبا است . آیا اقیانوس هم در آن یافت میشود ؟

جغرافی‌دان گفت : من اطلاعی ازاین امر ندارم .

شازده کوچولو که ازاین جواب جاخورده بود گفت :

– کوه چطور ؟

جغرافی‌دان گفت : ازآنهم بی‌اطلاعم .

– شهر و رودخانه و بیابان چطور ؟

جغرافی‌دان گفت : من نمی‌توانم ازاین چیزها باخبرشوم .

– شما که جغرافی‌دان هستید !

جغرافی‌دان گفت : صحیح ؛ ولی من که کاشف نیستم . من مطلقا کاشف دراختیار ندارم . جستن و شمردن شهرها و رودخانه‌ها و کوهها و دریاها و اقیانوسها و بیابانها کارجغرافی‌دان نیست . مقام جغرافی‌دان بالاترازآنست‌که ولگردی کند. جغرافی‌دان از دفتر خود بیرون نمی‌رود ، بلکه کاشفین را درآنجا می‌پذیرد ، از ایشان چیزها می‌پرسد و خاطراتشان را یادداشت می‌کند ؛ و هرگاه خاطرات یکی از آنان بنظرش جالب آمد تحقیقاتی درباب خصوصیات اخلاقی او می‌کند .

– این کار برای چیست ؟

– چون کاشف که دروغ بگوید اشتباهات اسف‌انگیزی در کتابهای جغرافیا پیدا می‌شود . همچنین است کاشفی که زیاد مشروب بخورد .

شازده کوچولو پرسید : مشروب‌خوار چرا ؟

– برای آنکه مشروب‌خواران دوتا می‌بینند . دراین‌صورت جغرافی‌دان آنجاکه یك کوه بیشتر نیست دوتا می‌نویسد .

شازده کوچولو گفت : من کسی را می‌شناسم که کاشف بدی خواهد شد .

– ممکن است . پس وقتی اخلاقیات کاشف خوب بود تحقیقاتی هم راجع به کشف او می‌کنند .

– یعنی میروند و می‌بینند ؟

– نه . رفتن و دیدن مشکل است ؛ بلکه ازکاشف‌می‌خواهند که دلایل اقامه کند . مثلا اگر موضوع کشف کوه بزرگی باشد از او می‌خواهند که سنگهای بزرگی ازآن کوه با خود بیاورد .

جغرافی‌دان ناگهان مضطرب شد :

– خوب ، تو گفتی از راه دور می‌آئی. تو هم کاشفی ! توهم سیارات را برای من تشریح می‌کنی ؟

و جغرافی‌دان دفتر یادداشتهایش را بازکرد و مدادش را

تراشید. خاطرات کاشفین را اول با مداد می‌نویسند و تاوقتیکه کاشف دلایل اقامه نکرده است با جوهر پاکنویس نمی‌کنند.
– خوب بگو!
– شازده کوچولو گفت: شرح سیارهٔ من چندان جالب نیست، چون خیلی کوچك است. دوآتش‌فشان روشن و یك آتشفشان خاموش دارد ولی آدم چه‌می‌داند.
جغرافی‌دان گفت: بلی، آدم چه‌می‌داند!
– من یك گل هم دارم.
جغرافی‌دان گفت: ما شرح گلها را یادداشت نمی‌کنیم
– چرا؟ گل که زیباتر است.
– برای آنکه گلها فانی هستند.
– «فانی» یعنی چه؟
جغرافی‌دان گفت: کتب جغرافیا از تمام کتابهای دیگر ارزنده‌ترند، و هرگز از قدر و اعتبار نمی‌افتند. بسیار بندرت ممکن است کوه جای خود را تغییر دهد و بعید است که آب اقیانوس خالی شود. ما چیزهای پایدار را ثبت می‌کنیم.
شازده کوچولو گفت: ولی آتشفشانهای خاموش ممکن است دوباره روشن شوند. نگفتید «فانی» یعنی چه؟
جغرافی‌دان گفت: آتش‌فشان‌چه‌روشن باشد و چه‌خاموش برای ما یکسان است. اصل همان کوه است که تغییر نمی‌کند.
شازده کوچولو که بعمر خود هرگز از سؤال بی‌جوابش دست‌بردار نبود باز پرسید:
– «فانی» یعنی چه؟
جغرافی‌دان گفت: فانی یعنی چیزی که درمعرض نابودی قریب‌الوقوع باشد.
– پس گل من هم درمعرض نابودی است؟
– البته!
شازده کوچولو با خود گفت: حیف‌که گل من فانی است و برای دفاع از خود دربرابر دنیا بیش از چهار خار ندارد. من هم که او را تنها درخانه گذاشته‌ام!
این نخستین‌بار بود که شازده کوچولو دچار حسرت و اندوه می‌شد، لیکن بزودی قوت قلب یافت.
– به‌صلاح شما من به‌دیدن کجا بروم؟
جغرافی‌دان به‌او جواب‌داد: برو به‌سیارهٔ **زمین**. این سیاره شهرت بسزائی دارد...

سپس باز با خود چنین گفت : « من گمان می‌کردم که با گل بی‌همتای خود غنی هستم و حال آنکه فقط یك گل سرخ معمولی دارم . من با آن گل و آن سه آتشفشان که تا زانویم می‌رسند و یکی از آنها شاید برای همیشه خاموش بماند شاهزاده بزرگی‌بشمار نخواهم رفت ... »

و همچنانکه بر سرسبزه‌ها دراز کشیده بود زارزارگریست.

۲۱

دراین‌هنگام بود که روباه پیدا شد .

روباه گفت : سلام !

شازده کوچولو برگشت و کسی را ندید ولی گفت: سلام

صدا گفت : من اینجا هستم . زیر درخت سیبم .

شازده کوچولو پرسید : تو که هستی ؟ چه خوشگلی!...

روباه گفت : من‌روباهم !

شازده کوچولو به او تکلیف کرد : بیا با من بازی کن . من آنقدر غصه دارم !...

روباه گفت : من نمی‌توانم با تو بازی کنم . من که اهلی نشده‌ام .

شازده کوچولو آهی کشید و گفت : مرا ببخش .

لیکن پس‌از کمی تأمل بگفته افزود: « اهلی‌کردن » یعنی‌چه ؟

طفلك همانگونه برسر سبزه‌ها دراز کشیده بود گریست .

روباه گفت : تو اهل اینجا نیستی . پی چه‌می‌گردی ؟

شازده کوچولو گفت : من پی آدمها می‌گردم . « اهلی‌کردن» یعنی چه ؟

روباه گفت : آدمها تفنگ دارند وشکار می‌کنند. این کارشان آزار است . مرغ هم پرورش می‌دهند و تنها حسن ایشان همین

است . تو پی مرغ می‌گردی ؟

شازده کوچولو گفت: نه . من پی‌دوست‌می‌گردم. «اهلی‌کردن» یعنی چه ؟

روباه گفت : « اهلی‌کردن» چیز بسیار فراموش شده‌ایست؛ یعنی « ایجاد علاقه کردن ... »

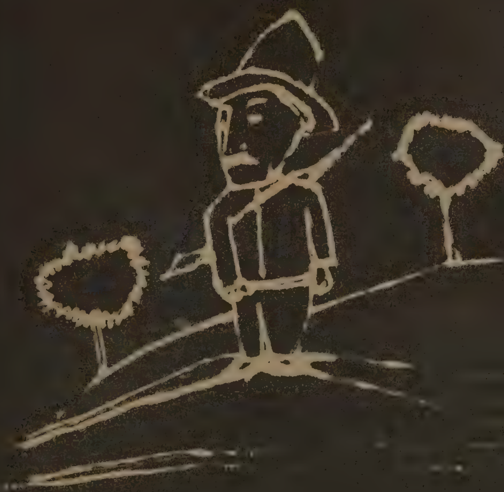
ـ ایجاد علاقه کردن ؟

روباه گفت : بلی . تو برای من هنوز پسربچهٔ کوچکی‌هستی مانند صدهزار پسر بچهٔ دیگر و من محتاج تو نیستم ؛ تو نیز از من بی‌نیازی . من برای تو فقط روباهی هستم شبیه صد هزار روباه دیگر ؛ ولی تو اگر مرا اهلی کنی هر دو بهم نیازمند خواهیم شد . من برای تو در دنیا یگانه خواهم بود و تو برای من درعالم همتا نخواهی داشت .

شازده کوچولو گفت : کم‌کم می‌فهمم . گلی هست ... و من تصور می‌کنم که او مرا اهلی کرده باشد .



روباه گفت : ممکن است . در زمین همه‌چیز میتوان دید.
شازده کوچولو گفت : آه ! اینکه من می‌گویم در زمین‌نیست.
روباه بسیار کنجکاو جلوه کرد :
ـ درسیارهٔ دیگری است ؟
ـ بلی .
ـ در آن سیاره شکارچی هست ؟
ـ خیر .
ـ چه خوب ! ... مرغ چطور ؟
ـ خیر .
روباه آهی کشید و گفت : پس بساط جور نیست .!
لیکن روباه بفکر قبلی خود بازگشت :
ـ زندگی من یکنواخت است . من مرغها را شکار می‌کنم و آدمها مرا . تمام مرغها بهم شبیهند و تمام آدمها با هم یکسان . بهمین جهت دراینجا قدری بکسالت می‌گذرد . ولی تو اگر مرا اهلی کنی زندگی من همچون خورشید خواهد درخشید . من آنگاه به صدای پائی آشنا خواهم شد که از صدای پای دیگران جدا است . صدای پای دیگران مرا به سوراخ فرو خواهد خزاند ولی صدای پای تو همچون نغمهٔ موسیقی مرا از لانه بیرون خواهد کشید . راستی تو آن گندم‌زارها را در آن پائین می‌بینی ؟ من خود نان نمی‌خورم و گندم درنظرم چیز بیهوده‌ایست . گندم‌زارها چیزی بیاد من نمی‌آورند ؛ و حیف که چنین است . لیکن تو گیسوان زرین داری . وه که چه نیکو خواهد بود اگر مرا اهلی‌کنی ! چون گندم که برنگ طلا است ترا بیاد من خواهد آورد ، و من وزش نسیم را درمیان گندم‌زار دوست خواهم داشت ...
روباه خاموش شد ومدتی مدید به شازده کوچولونگریست بعد گفت :
ـ اگر می‌خواهی ... مرا اهلی کن !
شازده کوچولو جواب‌داد : خیلی دلم می‌خواهد ولی چندان وقت ندارم . باید بروم دوستانی پیدا کنم و با بسا چیزها آشناشوم.
روباه گفت : آشنائی جز با چیزی‌که اهلی کرده باشند ممکن نیست . آدمها دیگر وقت آشنا شدن با هیچ چیز ندارند . آنها همه‌چیز را ساخته و پرداخته از دکان می‌خرند ، لیکن چون بازرگانی نیست که دوست بفروشد آدمها بی‌دوست و آشنا مانده‌اند . تو اگر دوست می‌خواهی مرا اهلی کن .
شازده کوچولو گفت : چه‌باید کرد ؟



روباه جواب‌داد : باید بسیار صبور بود . تو اول کمی دور از من درمیان علفها به‌این شکل می‌نشینی . من از گوشهٔ چشم بتو نگاه خواهم کرد و تو چیزی نخواهی گفت . زبان سرچشمهٔ سوءتفاهم‌ها است. لیکن تو هر روز میتوانی قدری جلوتر بنشینی.
فردا شازده کوچولو بازگشت. روباه گفت :
ـ ای‌کاش بوقت دیروز می‌آمدی ! تو اگر مثلا هر روز ساعت چهار بعد از ظهر بیائی من از ساعت سه ببعد خوشحال



تواگر هر روز ساعت چهار بعد ازظهر پیش من بیائی من از ساعت سه ببعد حس‌میکنم که دارم خوشبخت میشوم

خواهم شد . و هرچه زمان بیشتر بگذرد احساس خوشحالی من بیشتر خواهد بود . سر ساعت چهار منقلب و مضطرب خواهم‌شد و آنگاه به‌ارزش خوشبختی پی خواهم برد . ولی اگر در وقت نامعلومی بیائی دل مشتاق من نمی‌داند کی برای استقبال تو خود را بیاراید . هرچیزی را آئینی باید .

شازده کوچولو گفت : آئین چیست ؟

روباه گفت : اینهم چیزی است بسیار فراموش شده ؛ چیزی است که باعث میشود روزی با روزهای دیگر و ساعتی با ساعات دیگر فرق پیدا کند . مثلا شکارچیان من برای خود آئینی دارند . ایشان روز های پنجشنبه با دختران ده می‌رقصند . پس پنجشنبه روز عالیقــدری است . من در آنروز تا پای تاکستانها بگردش می‌روم . اگر قرار بود شکارچی‌ها هر وقت دلشان بخواهد برقصند روزها همه بهم‌شبیه می‌بود و من دیگر تعطیل نداشتم .

بدین ترتیب شازده کوچولو روباه را اهلی کرد . همینکه ساعت وداع فرا رسید روباه گفت :

ـ آوخ که من خواهم گریست .
شازده کوچولو گفت : گناه از تست من که بدی بجان تو نمی‌خواستم . بلکه تو خود خواستی که من اهلیت کنم .
روباه گفت : راست است .
شازده کوچولو گفت : راستی تو گریه خواهی‌کرد ؟
روباه گفت : البته .
شازده کوچولو گفت : از گریه ترا چه سود ؟
روباه گفت : بخاطر رنگ گندم‌زار گریه بحال من سود خواهد داشت .
و سپس بگفته خود افزود : یکبار دیگر برو و گلهای سرخ را تماشا کن . آنوقت خواهی فهمید که گل تو در دنیا طاق است. بعد برگرد و با من وداع کن ؛ و من رازی را به تو هدیه‌خواهم‌کرد.
شازده کوچولو رفت و باز به گلهای سرخ نگریست و به‌آنها گفت :



آنچه گل مرا مهم کرده عمریست که من بپایش صرف کرده‌ام

ـ شما به‌هیچ‌وجه بگل من نمی‌مانید . شما هنوز چیزی نشده‌اید . کسی شما را اهلی نکرده است و شما نیز کسی را اهلی نکرده‌اید . شما مثل روباه من در روزهای اول هستید . روباه من آنروزها مانند صدها هزار روباه دیگر بود ولی من او را با خود دوست کردم و اکنون در دنیا بی‌همتا است..
گلهای سرخ آزرده شدند .

شازده کوچولو بازگفت :
- شما زیبائید ولی درونتان خالی است . بخاطر شما نمی‌توان مرد . البته گل من در نظر یك رهگذر عادی بشما می‌ماند ولی او به‌تنهائی از همهٔ شما سر است . زیرا من فقط به او آب داده‌ام . زیرا فقط او را در زیر حباب بلورین گذاشته‌ام . زیرا فقط او را پشت تجیر پناه داده‌ام . زیرا فقط او را از شر کرم‌های درخت خلاص کرده‌ام (بجز دو سه کرم که بخاطر او پروانه شوند). زیرا فقط بشکوه و شکایت او ، بخودستائی او و گاه نیز فقط به‌سکوت او گوش فرا داده‌ام . زیرا او گل سرخ من است .
آنگاه بسوی روباه بازگشت و گفت : خداحافظ
روباه گفت : خداحافظ ؛ و اینك راز من ، رازی‌که بسیار ساده است : بدان‌که جزباچشم دل‌نمی‌توان خوب دید. اصل‌درزندگی برای چشم ظاهر نامرئی است .
شازده کوچولو برای آنکه فراموش نکند تکرار کرد :
- اصل درزندگی برای چشم ظاهر نامرئی است .
- آنچه به گل تو چندان ارزش داده است عمری است‌که تو به پای آن صرف کرده‌ای .
شازده کوچولو برای آنکه فراموش نکند تکرار کرد :
- آنچه به گل من چندان ارزش داده است عمری است که من به پای آن صرف کرده‌ام ...
روباه گفت : آدمها این حقیقت را فراموش کرده‌اند ولی تو هرگز نباید آنرا از یاد ببری . تو هرچه را اهلی کنی همیشه مسؤل آن خواهی بود ! تو مسؤل گل خود هستی ...
شازده کوچولو برای آنکه یادش نرود تکرار کرد :
- من مسؤل گل خود هستم ....

۲۲

شازده گفت : سلام !
سوزنبان گفت : سلام .
شازده کوچولو پرسید : اینجا چه‌می‌کنی ؟
سوزنبان گفت : من مسافران را دسته دسته تقسیم می‌کنم و قطارهای حامل هر دسته را گاهی براست می‌فرستم وگاهی‌بچپ.
دراین اثنا یك قطار سریع‌السیر با چراغهای روشن ، غرش‌کنان همچون رعد گذرکرد و اطاقك سوزنبان را بلرزه درآورد.
شازده کوچولو پرسید : این مسافران چقدر عجولند ! اینها پی چه میگردند ؟

سوزنبان گفت : رانندهٔ قطار هم نمی‌داند .
و قطار سریع‌السیر روشن دیگری در جهت مخالف غرید.
شازده کوچولو گفت : مگر اینها باین زودی برگشتند ؟..
سوزنبان گفت: همانها نیستند . این یك قطارتعویضی‌است.
شازده کوچولو گفت : مگر از جای اول خود راضی نبودند؟
سوزنبان گفت : آدم‌هیچوقت از جائی که‌هست‌راضی‌نیست.
باز قطار سریع و روشن دیگری آمد و غرش‌کرد .
شازده‌کوچولو پرسید: اینها بدنبال مسافرین قبلی میروند؟
سوزنبان گفت : نه . اینها بدنبال هیچ چیز نمی‌روند . اینها در قطار می‌خوابند یا خمیازه می‌کشند . فقط بچه‌ها هستند که بینی خود را بشیشه می‌چسبانند .

شازده کوچولو گفت : فقط بچه‌ها می‌دانند بدنبال چه می‌گردند . بچه‌ها وقت خود را صرف یك عروسك ژنده‌پوش‌میکنند و آن عروسك برای ایشان عزیز خواهد شد . و اگر آنرا از ایشان بگیرند گریه خواهند کرد ...

سوزنبان گفت : بچه‌ها شانس دارند .

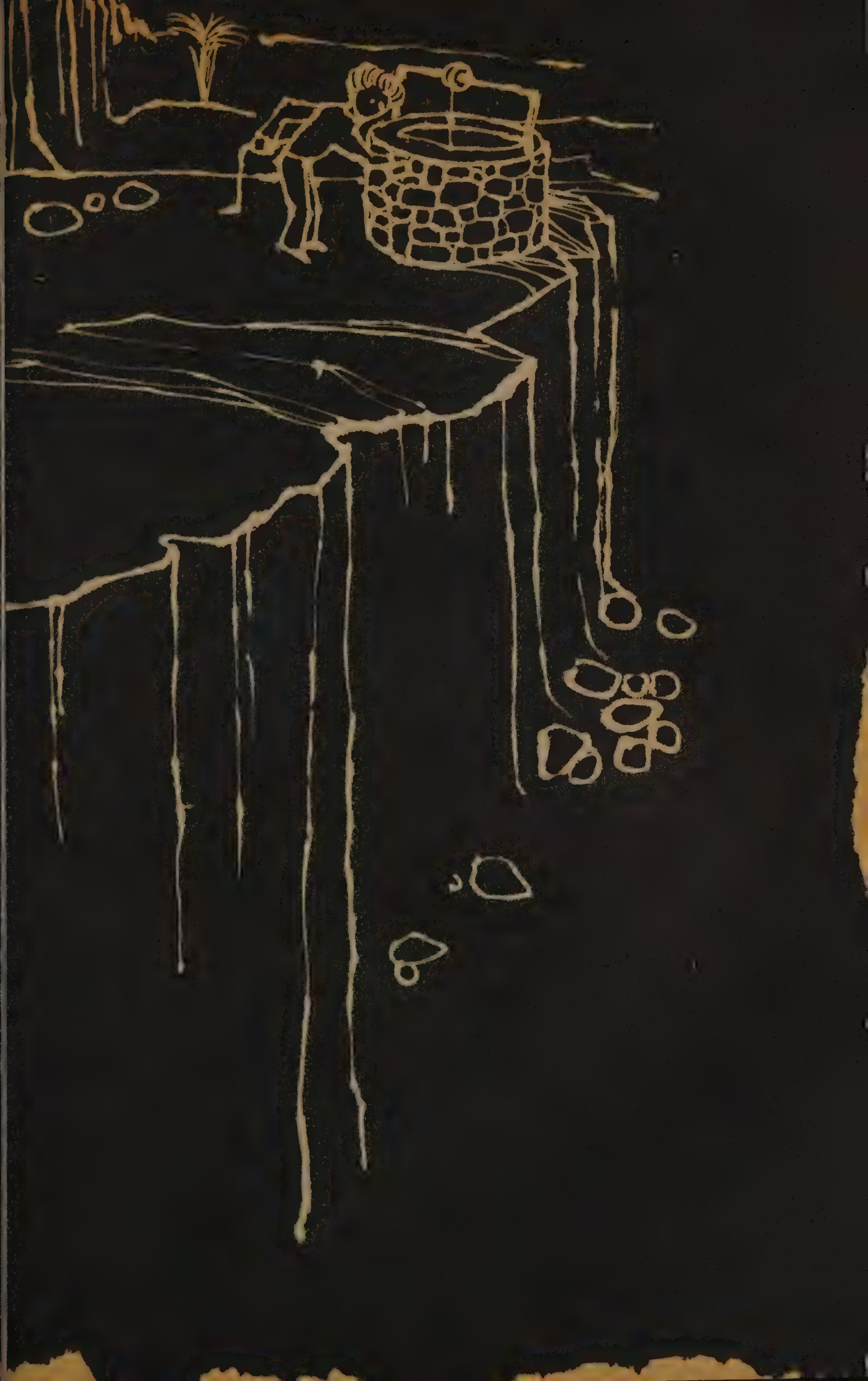
۲۳

شازده کوچولو گفت : سلام !
بازرگان گفت : سلام .
این بازرگان قرصی می‌فروخت که برای رفع تشنگی ساخته‌اند . هفتهٔ یکبار یکی ازآن قرصها را می‌خورند و دیگر احساس تشنگی نمی‌کنند .
شازده کوچولو پرسید : چرا این قرصها را می‌فروشی ؟
بازرگان گفت : این برای صرفه‌جوئی زیاد در وقت است. کارشناسان حساب کرده‌اند که با صرف یکی از آنها درهفته پنجاه‌و سه دقیقه در وقت صرفه‌جوئی می‌شود .
– پس این پنجاه و سه‌دقیقه وقت را صرف چه‌می‌کنند ؟
– صرف هرچه که بخواهند ....
شازده کوچولو با خود گفت : « من اگر پنجاه و سه دقیقه وقت زیادی می‌داشتم خرامان خرامان به‌چشمه می‌رفتم ... »

۲٤

ازخرابی هواپیمای من در صحرا هشت روز می‌گذشت و من داستان بازرگان قرص فروش را با نوشیدن آخرین قطرهٔ آب ذخیره خود گوش کرده بودم . آهی کشیدم و بشازده کوچولوگفتم:
– خاطرات تو چه زیبا است ولی حیف که من هنوز

هواپیمای خود را تعمیر نکرده‌ام و آب آشامیدنی هم ندارم ، و چه‌سعادتی بود اگر منهم میتوانستم خرامان بچشمه‌ای بروم .
او بمن گفت : دوست من روباه ....
– ول‌کن ، طفلك ساده‌دل من ، صحبت روباه دربین نیست.
– چرا ؟
– برای آنکه داریم از تشنگی می‌میریم ...
او استدلال مرا نفهمید و درجواب گفت :
– چه خوب است که آدم ، ولو رو بمرگ باشد، فراموش نکند که دوستی داشته است . من بسیار خوشنودم ازاینکه چون روباه دوستی داشته‌ام .
من در دل گفتم : این آدمك متوجه خطر نیست . هرگز نه گرسنگی می‌کشد و نه تشنگی ، و با کمی نور آفتاب می‌سازد ...
لیکن او بمن نگاه کرد و جواب فکر مرا داد :
– منهم تشنه هستم ... بیا تا چاهی پیدا کنیم ...
حرکتی حاکی از خستگی کردم . راستی چه رنج باطلی است در پهنهٔ بیابان بدنبال چاه نامعلوم گشتن ... با این وصف براه افتادیم .
وقتی ساعتها ، ساکت و خاموش طی طریق کردیم شب فرا رسید و ستارگان درخشیدن گرفتند . من چون از فرط تشنگی کمی تب داشتم ستارگان را همچون در خواب و رؤیا ، تماشا می‌کردم . کلماتی که‌شازده کوچولو ادا کرده‌بوددر مغزم میرقصیدند. از او پرسیدم :
– پس توهم تشنه‌ای ؟
ولی او به سئوال من جواب نداد . فقط گفت :
– آب ممکن است برای دل هم خوب باشد ...
من از جواب او چیزی نفهمیدم ولی خاموش ماندم ... خوب می‌دانستم که نبایستی از او چیزی بپرسم .
او خسته بود و نشست . من نیز پهلوی او نشستم . پس از مدتی سکوت دوباره گفت :
– زیبائی ستارگان بخاطر گلی است که دیده نمی‌شود ...
من گفتم : مسلما همینطور است ، وبی‌آنکه چیزی بگویم به چین های شن بیابان درپرتو مهتاب خیره شدم .
او بگفته افزود : بیابان چه زیبا است !...
وراست می‌گفت . من همیشه بیابان را دوست داشته‌ام. آدم روی تپه شنی می‌نشیند . چیزی نمی‌بیند و نمی‌شنود و بااین وصف چیزی در سکوت و خاموشی می‌درخشد ...



شازده کوچولو گفت : چیزی که بیابان را زیبا می‌کند چاه آبی است که درگوشه‌ای ازآن پنهان است ....
من ناگاه راز این درخشیدنهای اسرارآمیز شن رادریافتم. وقتی پسربچه کوچکی بودم درخانه کهنه سازی منزل داشتم وبه افسانه شایع بود که گنجی درآن پنهان است . البته هرگز کسی نتوانسته است آن گنج را پیدا کند و شاید هیچکس هم بجستجوی آن برنخاسته است ، ولی این گنج تمام اهل خانه‌را شاد وذوق‌زده کرده بود . خانه ما رازی دردل خود نهفته داشت ....
من به شازده کوچولو گفتم : بلی . خواه خانه باشد یا ستاره یا بیابان ، فرق نمی‌کند ؛ آنچه آنها را زیبا کرده است بچشم نمی آید !
او گفت : خوشوقتم از اینکه تو باروباه من موافق شدی .
چون شاهزاده کم کم بخواب می‌رفت او را در بغل گرفتم و باز براه افتادم . نگران بودم . بنظرم می‌رسید که حامل یك گنجینه شکستنی هستم . حتی چنین احساس می‌کردم که در سراسرزمین چیزی شکننده‌تر از بار من وجود نداشت . در پرتو مهتاب ، آن پیشانی پریده رنگ وآن چشمان بهم‌رفته و آن حلقه های زرین گیسو را که باوزش نسیم می‌لرزیدند تماشا می‌کردم وبا خود می‌گفتم : آنچه من می‌بینم پوستی بیش نیست . آنچه اصل است دیده نمی‌شود ...
چون لبان نیمه بازش نمودار نیم لبخندی شیرین بود باز باخود گفتم : چیزی که ازوجود این شاهزاده خواب رفته مرا تابابن درجه مفتون خود میسازد وفای او نسبت به‌گلی است ، و این تصویر آن گل سرخ است که در وجود او ، حتی به‌هنگام خواب‌نیز همچون شعله چراغ می‌درخشد ...» وآنگاه حدس زدم که او شکننده تر از آنست که من می‌پنداشتم . باید چراغها را خوب مراقبت‌کرد: یك ورش باد می‌تواند آنها را خاموش کند .
وهمچنانکه راه می‌رفتم هنگام طلوع خورشید چاه را

۲۵

یافتم .
شازده کوچولو گفت : آدمها در قطار های سریع السیر می‌چپند ولی نمی‌دانند پی چه می‌گردند . آنوقت تکانی بخودمیدهند وچرخی می‌خورند ...
و بازبگفته افزود : بزحمتش نمی‌ارزد ...
چاهی که مابه‌آن رسیدیم شباهتی به چاههای صحرائی نداشت . چاههای صحرائی گودال ساده‌ای هستند که درشن حفر

شده‌اند . این چاه به‌چاه دهات می‌مانست ، لیکن در آنجا دهی‌وجود نداشت ومن خیال می‌کردم خواب می‌بینم .

من به شازده کوچولو گفتم : عجیب است ! همه چیز حاضر است : هم چرخ است و هم‌دلو وهم طناب ...

شازده کوچولو خندید ، دست به‌طناب برد ودسته چرخ‌را چرخاندو چرخ‌مانند بادنمائی‌که مدتهاپس‌ازنشستن‌بادصداکند نالید.

شازده کوچولو گفت :

– می‌شنوی ؟ ماچاه را بیدار می‌کنیم و او آواز می‌خواند ...

من نمی‌خواستم که او تقلا کند :

– بگذار من بچرخانم ، این کار برای تو خیلی سنگین است .

آهسته دلورا تالب چاه غلطاندم و آنرا راست نگاهداشتم. آواز چرخ در گوشم صدا می‌کرد ، ودر آن آب که هنوز می‌لرزید عکس لرزان خورشید را می‌دیدم .

شازده کوچولو گفت :

– من تشنه این آبم ؛ قدری بده بنوشم ....

وفهمیدم که او در جستجوی چه بوده است .

دلو را تالبلب او بالا بردم . او باچشمان بسته آب نوشید. آبی به‌شیرینی عید بود . آبی بود که با هر غذائی فرق داشت . آبی بود که از راه رفتن در پرتو ستارگان ، از آواز چرخ چاه و ازتقلای بازوان من تراویده بود . برای دل بخوبی و لطف هدیه بود . آنوقتها که من پسربچه کوچکی بودم چراغ درخت نوئل و آهنگ نماز نیمشب و لطف لبخند ها بهمین ترتیب به‌هدیه نوئل که من می‌گرفتم جلوه می‌بخشیدند .

شازده کوچولو گفت : آدمهای هموطن تو پنجهزار گل سرخ را دریك باغچه می‌کارند .... وگلی را که می‌خواهند در آن میان پیدا نمی‌کنند ....

من در جواب گفتم : بلی ، پیدا نمی‌کنند ...

– وبااین وصف آنچه که ایشان درجستجوی آنند ممکن است دریك گل سرخ یا دراندکی آب پیدا شود ...

درجواب گفتم : مسلم است .

وشازده کوچولو به گفته افزود :

– ولی چشمها کورند . باید بادل جستجو کرد .

من آب نوشیده بودم . نفسم براحتی بیرون می‌آمد . هنگام طلوع صبح شن برنگ عسل است . من نیز ازاین رنگ عسل حظ می‌کردم . من چرا بایستی در رنج وعذاب باشم ....

شازده کوچولو که دوباره درکنار من نشسته بود آهسته گفت :

ـ کدام وعده ؟

ـ خودت می‌دانی ... پوزه‌بندی برای گوسفندم ... آخر من مسئول آن گل هستم !

من ازجیب خود طرحهائی راکه کشیده بودم بیرون آوردم . شازده کوچولو نگاهی به آنها کرد و بخنده گفت :

ـ درختهای بائوبابت قدری به‌کلم شبیهند ...

ـ وای ! مرا ببین که به‌تصویر درختان بائوبابم آنقدر می‌نازیدم !

ـ روباهت هم ... چه عرض کنم ... گوشهایش به شاخ شبیه است ... گوشهایش خیلی دراز است !

وباز خندید .

ـ آدمك کوچولو ! توبی‌انصافی . آخر من بجز ماربوای‌باز وماربوای بسته نقاشی دیگری بلد نبودم .

او گفت : وا ! عیب ندارد . بچه ها می‌فهمند .

من بامداد پوزه‌بندی کشیدم و وقتی بدستش می‌دادم دلم پرشد :

ـ تو نقشه هائی داری که من ازآن بیخبرم ...

او جواب مرا نداد ، وگفت :

ـ تو که میدانی ، ازسقوط من بزمین ... فردا یکسال تمام خواهد گذشت ...

وبعد ، پس از یك لحظه سکوت باز گفت :

ـ من درهمین نزدیکی ها افتاده بودم ...

ورنگش سرخ شد .

وباز نمی‌دانم چرا غم‌واندوهی گران دردل احساس کردم... بااین وصف سئوالی برزبانم آمد :

ـ پس برحسب تصادف نبود که صبح هشت روز پیش، آنجا که باتو آشنا شدم ، آنجا که هزار میل از آبادیهابدور است یکه وتنها می‌گشتی . تو ازآنجا بطرف نقطه سقوط خود می‌رفتی؟

شازده کوچولو باز سرخ شد .

ومن باتردید بگفته افزودم :

ـ شاید برای گرفتن جشن یکساله خود می‌رفتی ؟...

شازده کوچولو باز سرخ شد . او هیچوقت به پرسش‌ها جواب نمی‌داد ولی وقتی آدم سرخ می‌شود درحکم جواب مثبت است . مگر چنین نیست ؟

من به او گفتم : آه ! میترسم !....

ولی او درجواب گفت : توحالا باید کارکنی . باید بروی پیش طیاره‌ات . من اینجا منتظر تو خواهم بود . فردا عصر برگرد ....

اما من آرامش خود را باز نیافته بودم . یاد روباه می‌کردم. آدم اگر تن به‌اهلی شدن بدهد باشد که آخر گریه کند .

۲۶

در کنار چاه آثار خرابه دیواری سنگی برجا مانده بود . وقتی فردای آنروز طرف عصر از کار برگشتم از دور شازده کوچولوی خودرا دیدم که برآن بالا نشسته و پاها را آویخته بود. وشنیدم که حرف می‌زد :

ـ مگر تو یادت نمی‌آید ؟ درست همین‌جا نبود !

بدون شك صدای دیگری به او جواب داد ، چون او هم درجواب صدا گفت :

ـ چرا ، چرا ! روز که همان روز است ، ولی جایش کاملا اینجا نیست .

من براه خود بطرف دیوار ادامه دادم ولی همچنان نه‌کسی را میدیدم و نه صدائی می‌شنیدم . بااین وصف شازده کوچولو باز در جواب گفت :

ـ ... البته ! خواهی دید که ردپای من درشن ازکجا شروع شده است . همانجا منتظر من باش . امشب آنجا خواهم آمد .

من به بیست متری دیوار رسیده بودم و همچنان چیزی نمی‌دیدم .

شازده کوچولو پس از اندکی مکث باز گفت :

ـ زهرت خوب هست ؟ مطمئنی که زیاد عذابم نخواهی داد ؟

من باقلبی فشرده از اندوه توقف کردم ولی هنوز چیزی از موضوع نمی‌فهمیدم . اوگفت :

ـ حالا رد شو ! ... من می‌خواهم پائین بیایم !

من آنگاه چشم بپای دیوار دوختم و جستنی کردم . آنجا مار زردرنگ وحشتناکی ، ازآنها که آدم را درسی‌ثانیه بدیار نیستی می‌فرستد ، روبه شازده کوچولو سر کشیده بود. من‌همچنان که درجیب خود بجستجوی هفت‌تیر پرداختم بنای دویدن گذاشتم، ولی مار از صدای پای من همچون فواره‌ای که فرو نشیند آهسته برشنها لغزید و باصدای خفیفی شبیه بصدای فلز در لای سنگها فرو رفت .



من بموقع بپای دیوار رسیدم و شازده کوچولو را که رنگش مثل برف سفید شده بود درآغوش گرفتم :

– این چه حکایتی است ! حال دیگر ، بامارها هم صحبت می‌کنی ؟

شال گردن زرد همیشگیش را بازکردم به پیشانیش آب زدم و قدری هم به‌او نوشاندم . اکنون دیگر جرات نداشتم از او بپرسم . او نگاهی متین بمن کرد و بازوانش را بدور گردنم حلقه‌زد. حس می‌کردم که قلبش مانند قلب پرنده تیر خورده و محتضر می‌طپید . بمن گفت :

– خوشوقتم‌از اینکه کم‌وکسر لوازم ماشینت‌راپیدا کرده‌ای. حالا دیگر بخانه‌ات برمی‌گردی ...

– تو از کجا می‌دانی ؟
ازقضا ، اول من می‌خواستم به‌او بگویم که باهمه ناامیدی درکار خود توفیق یافته‌ام .
او به‌سئوال من جواب نداد ولی بگفته افزود :
– من هم امروز بخانه خود برمیگردم ...
سپس مغموم و افسرده گفت :
– اما خانه من دورتر است ... وبازگشتن من مشکل‌تر ...
حس می‌کردم که اتفاق غیر مترقبه‌ای درشرف وقوع‌است. من او را همچون طفل کوچکی دربازوان خود می‌فشردم و بااین چنین بنظرم می‌آمد که اوَ درگردابی فرو میرود ، بی‌آنکه من بتوانم نگاهش بدارم ...
نگاه نافذ او به افق دوری دوخته شده بود :
– من گوسفند ترا دارم ، و صندوق گوسفند را هم دارم . پوزه‌بند را نیز دارم ...
وتبسمی توام باحزن واندوه کرد .
من مدتی مدید صبر کردم . احساس می‌کردم که کم‌کم دارد گرم میشود :
– آدمك کوچولو ، ترسیده بودی ...
البته که ترسیده بود ولی آهسته خندید :
– امشب بیشتر خواهم ترسید ....
باز از احساس وقوع یك ضایعه جبران ناپذیر بدنم یخ کرد . و فهمیدم که همیشه تاب محروم شدن ازآن خنده های شیرین را ندارم . او برای من همچون چشمه‌ای دربیابان بود .
– آدمك کوچولوی من ، باز دلم می‌خواهد خنده ترا بشنوم ... .
ولی او بمن گفت : امشب یك‌سال تمام خواهد شد . ستاره من درست بربالای همان نقطه‌ای قرار خواهد گرفت که سال قبل درآنجا افتادم ....
– کوچولوی من ، آیا داستان مار ومیعادگاه ستاره خواب پریشان نیست ؟...
ولی او به‌سئوال من جواب نداد و بمن گفت :
– آنچه اصل است بچشم دیده نمی‌شود ...
– مسلما ...
– چنانکه برای گل نیز همین است . اگر توگلی را دوست داشته باشی که درستاره‌ای باشد لطفی دارد که شب هنگام به آسمان نگاه کنی . همه ستارگان شکفته خواهند بود .

– مسلما ...

– برای آب نیز همین است . آن آبی که تو برای آشامیدن بمن دادی بخاطر صدای چرخ وطناب مثل نغمه موسیقی بود ... یادت می‌آید ... چه خوب بود ؟...

– مسلما ...

– تو شب بستارگان نگاه خواهی کرد . ستاره من بیش از آن کوچك است که من بتوانم جای او را بتو نشان بدهم . وهمینطور بهتر است . چون نمیدانی ستاره من کدام يك است بری تو مثل سایر ستاره‌ها است . آنوقت دوست خواهی داشت که بـه همه ستاره ها نگاه کنی ... همه آنها دوست تو خواهند شد . از این گذشته من می‌خواهم بتو هدیه‌ای بدهم ...

وباز خندید .

– آه کوچولوی من ، کوچولوی عزیزم ، من چقدر دوست دارم این خنده را بشنوم !

– هدیه من درست همین خواهد بود ... چنانکه بـرای آب بود ...

– مقصودت چیست ؟

– مردم هریك ستاره‌ای دارند که باهم یکسان نیستند . برای گروهی که سفر می‌کنند ستاره‌شان راهنما است . برای‌عده‌ای دیگر جز نوری ضعیف چیز دیگری نیست . برای دیگران کـه دانشمندند معما است . برای کارفرمای من طلا بود . ولی همه آن ستارگان ساکت وخاموشند . تو برعکس ، ستارگانی خواهی داشت که تاکنون کسی نداشته ...

– منظورت چیست ؟

وقتی شب هنگام به‌آسمان نگاه خواهی کرد چون من در یکی از ستارگان هستم و چون من درآن ستاره خواهم خندیـد ، آنوقت برای تو مثل اینست که ستارگان می‌خندند . تو ستارگانی خواهی داشت که خندیدن میدانند .

باز خندید .

– ووقتی دلت تسکین یافت (انسان تسکین پذیـر است) از شناسائی من خوشنود خواهی بود . تو همیشه دوست من‌خواهی بود و دلت خواهد خواست که بامن بخندی ... و گاهی برای‌تفریح پنجره خود را خواهی گشود . آنوقت دوستان توازاینکه به آسمان نگاه می‌کنی و می‌خندی بسیار متعجب خواهند شد . تو به‌ایشان خواهی گفت : «بلی ، من ازدیدن ستارگان همیشه خنده‌ام خواهم گرفت !» و ایشان ترا دیوانه خواهند پنداشت . می‌بینی که چطور ترا دست انداخته‌ام ...

وباز خندید .

ـ این درست چنان خواهد بود که من بجای ستاره یکمشت زنگوله کوچولو بتو داده باشم و آن زنگوله ها خندیدن بلد باشند...

باز خندید ولی پس از آن لحن صحبتش جدی شد .

ـ امشب ... می‌فهمی .. امشب نیا .

ـ من ترا ترك نخواهم گفت .

ـ امشب بظاهر حال من بدخواهد بود . مثل اینکه خواهم مرد . امشب بدیدن حال من میاکه لازم بزحمت تو نیست ...

ـ من ترا ترك نخواهم کرد .

او اندوهناك بود .

ـ می‌گویم میا ... وبیشتر هم برای آن مار می‌گویم . ترا نباید ماربزند . مارها شریرند . ممکن است بیخودی آدم رابزنند ...

ـ من ترا ترك نخواهم گفت .

ولی مثل اینکه چیزی خیال اورا راحت کرد :

ـ گرچه دربار دوم گزیدن زهر ندارند ...

آنشب من ندیدم که او براه بیفتد ولی بیصدا فرار کرده بود . وقتی توانستم به او برسم دیدم مصمم و باقدمهای سریع راه میرود . بمن فقط گفت :

ـ آه ! تو آمدی !..

ودست مرا دردست گرفت ولی باز ناراحت شد :

ـ بدکردی آمدی . ناراحت خواهی شد . من بظاهرخواهم مرد ولی این حقیقت نخواهد داشت ...

من ساکت بودم .

ـ می‌فهمی ؟ خانه من خیلی دور است . من نمی‌توانم این جسم را باخود به‌آنجا بکشم . خیلی سنگین است .

من ساکت بودم .

ـ ولی این جسم مثل قشر کهنه‌ایست که بدورش اندازند. قشر کهنه که غصه ندارد .

من ساکت بودم .

اوکمی دلسرد شد ولی با زتقلائی کرد .

ـ ببین . خیلی خوب خواهد شد . منهم بستارگان نگاه خواهم کرد . همه ستارگان برای من چاهی خواهند شد بایك چرخ زنگ زده و همه ستارگان برای من آب خواهند ریخت .

من ساکت بودم .

ـ چه بامزه خواهد بود ! توپانصد میلیون زنگوله خواهی داشت و من پانصد میلیون چشمه ...

واو نیز ساکت شد ؛ چون می‌گریست .

ـ همانجا است . بگذار یکقدم دیگر تنها بروم .
وچون می‌ترسید برزمین نشست .
باز گفت : گوش کن .. گل من .. آخر من مسئولش هستم . چقدر ضعیف است ! وچقدر هم ساده دل است . بجز چهار خار هیچ وسیله‌ای برای دفاع خود دربرابر دنیا ندارد ...
من هم نشستم . چون نمی‌توانستم سرپابند شوم .
ـ اینه‌ها ... دیگر تمام شد ...



لحظه‌ای تردید کرد و سپس ازجا بلند شد . یکقدم دیگر برداشت . نمی‌توانستم تکان بخورم .
بجز برقی زردرنگ که نزدیك قوزك پایش درخشید چیزی درآنجا نبود . لحظه‌ای بیحرکت ماند . فریاد نزد .
آهسته مانند درختی که ببرندش برزمین افتاد . وبسبب وجود شن حتی صدائی از افتادنش برنخاست .

۲۷

اکنون مسلما شش سال ازآن ماجرا می‌گذرد ... من هرگز این داستان را برای کسی تعریف نکرده‌ام . رفقائی که دوباره مرا میدیدند خوشحال بودند ازاینکه مرا زنده باز می‌یافتند . من افسرده بودم ولی به‌ایشان می‌گفتم از خستگی است ...

من اکنون اندکی تسکین یافته‌ام یعنی ... نه‌بطور کامل ، ولی می‌دانم که او به سیاره خود باز گشته است زیرا در طلـوع صبح دیگر جسم اورا نیافتم . جسم او چندان هم سنگین نبود ... اکنون من دوست دارم که شبها بستارگان گوش فرا دهم . گوئی پانصد میلیون زنگوله باهم می‌نوازند ...

ولی اینك سانحه‌ای عجیب درشرف وقوع است . در تصویر پوزه‌بندی که من برای گوسفند شازده کوچولو کشیده‌ام فراموش کرده‌ام تسمه چرمین آنرا نیز بکشم . او حتما نتوانسته است پوزه‌بند را بدهان گوسفندش ببندد . گاه از خود می‌پرسم : «درسیاره او چه اتفاقی افتاده است ؟... شاید گوسفند گل راخورده باشد ... »

گاه نیز باخود می‌گویم : «حتما نخورده است ، زیرا شازده کوچولو هرشب گلش را درزیر حباب بلورین می‌گذارد و مواظب گوسفندش خواهد بود ...» و آنوقت احساس خوشحالی می‌کنم، وهمه ستارگان آهسته می‌خندند .

گاهی هم می‌گویم : «آدم اصلا سربهواست . یکبار نشد بار دیگر ؛ و همین کافی است ! ممکن است یك شب حباب بلورین را فراموش کرده باشد . ویا گوسفندش شب هنگام بی‌صدا از جعبه بیرون آمده باشد ...» وآنوقت است که‌زنگوله ها همه تبدیل به‌اشك می‌شوند ! ..

دراین نکته رازی بس عظیم نهفته است . برای شما نیز مثل من که شازده کوچولو را دوست می‌دارید هیچ چیز در دنیا مثل این نیست که درجائی که نمیدانیم کجا است گوسفندی کـه نمی‌شناسیم گل سرخی را خورده باشد یانخورده باشد ...

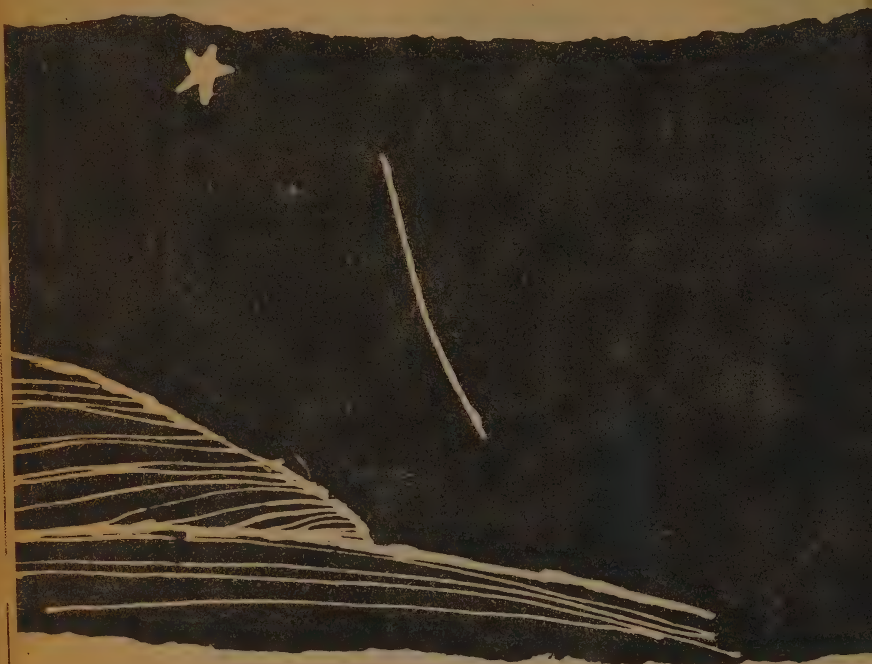
به‌آسمان نگاه کنید و بپرسید گوسفند گل را خورده‌است یانه ؟ وخواهید دید که موضوع چقدر فرق می‌کند ...

وهیچ آدم بزرگی هرگز پی نمی‌برد که این موضوع چقدر اهمیت دارد !

این منظره برای من زیباترین و حزن انگیزترین مناظرجهان است . این همان منظره صفحه قبل است ولی من آنرا بار دیگر کشیدم تا بشما خوب نشانش بدهم. همین‌جا است که‌شازده کوچولو برزمین ظاهر شده و سپس ناپدید گردیده است .

بدقت به‌این منظره نگاه کنید تا اگر روزی برحسب‌تصادف به افریقا وبه‌بیابان سفر کردید خاطر جمع شوید که آنرا بازخواهید شناخت . واگر اتفاقا ازآنجا گذر کردید تقاضا دارم شتاب مکنید ولحظه‌ای درزیر آن ستاره بایستید . آنوقت اگر کودکی بسوی‌شما

آمد ، اگر می‌خندید ، اگر موهایش طلائی بود ، اگر بسئوالات جواب نمی‌داد وحدس خواهید زد که او کیست . آنگاه لطف داشته باشید! مرا آنقدر افسرده خاطر مگذارید و فورا بمن بنویسید که او باز گشته است ...



هتل مرگ

نوشته : آندره موروا

ترجمه : غلامرضا نوری خواجوی

ژان‌مونیه پرسید :

ـ مظنه فولاد چند است ؟

یکی از میان دوازده ماشین‌نویس پاسخ داد :

ـ ۵۹ $\frac{۱}{۲}$.

هیاهوی ماشین تحریرشان چون آهنگ جاز بود . ازپنجره ساختمانهای غول‌آسای **مانهاتان** دیده‌میشد تلفنها مرتب‌زنگ میزد ونوارهای کاغذ که از ماشینها بیرون میآمدند اتاق را باسرعتی سرسام‌آور پر میکرد . این کاغذهای مارپیچ لعنتی پراز حروف و اعداد بود .

ژان‌مونیه باز پرسید :

ـ مظنه فولاد چنداست ؟

گرترود میلر پاسخ داد : ۵۹

ولحظه‌ای به‌فرانسوی جوان خیره شد . مردجوان سررا میان دستهاگرفته وکوفته ودرمانده درصندلی فرورفته بود . بنظر میرسید که‌کاملا ازهستی ساقط شده‌است .

گرترود باخود اندیشید : « بازهم یك ورشکست دیگر ».

ژان‌مونیه عضو هیئت مدیرهٔ شعبهٔ نیویورك بانگ **هولمن** دوسال قبل بامنشی آمریکائی خودازدواج‌کرده بود .

ژان‌مونیه دوباره پرسید : کنی‌کوت چنداست ؟

گرترودمیلر پاسخ داد : ۲۸

فریادی پشت در بگوش رسید . **هاری کریر** وارد شد .

ژان‌مونیه ازجای خود برخاست .

هاری‌کریر گفت :

ـ عجب اوضاعی است ، نرخها درهمه‌جا بیست درصد تنزل کرده است بازهم احمقهائی پیدا میشوند که عقیده دارند این وضع بحران نیست !

ژان‌مونیه گفت :

ـ این کاملا بحران است . واز درخارج شد .

هاری‌کرپر گفت :

ـ این یکی هم نابود شد .

گرترودمیلر پاسخ داد :

ـ بله ، اوحتی شلوارش راهم روی اینکار گذاشته است . **فانی** بمن گفت . اوامروز عصر ترکش خواهدکرد .

ـ چه میتوان کرد ؟ بحران است .

ژان‌مونیه تمام ثروت کوچکی راکه سابقاً در آریزونا جمع کرده بود ، دراینکار بباد داده بود . همسرش ، **فانی** حتی یك سنت هم نداشت . این پایان کار بود . وقتی بخیابان رسید با شتاب بسوی ترن براه افتاد .کوشید وضع آینده را مجسم کند . آیا باید ازنو شروع کرد ؟ اگر **فانی** ازخود شهامت نشان میداد این امر غیرممکن نبود . مبارزات نخستین . گله‌داری و بیابانگردی وموفقیت سریع خویش را دراین رشته بخاطر آورد . وبعلاوه اوهنوز سی سالش تمام نشده بود . اما میدانست‌که **فانی** سنگدلی خواهدکرد . و همانطوز هم شد .

هنگامیکه فردای آنروز **ژان‌مونیه** تنها از بستر برخاست احساس کرد که شهامت خودرا کاملا ازدست داده است . او **فانی** را علیرغم بی‌محبتی‌هایش ، دوست میداشت . مستخدمه سیاه‌پوست صبحانه وی‌را آورد وتقاضای پول‌کرد .

ـ **میستر** ، خانم کجاست ؟

ـ مسافرت رفته‌اند .

پانزده دلار داد وپولهایش را شمرد . کمی‌کمتراز ششصد دلار برایش باقی مانده بود . بااین پول میتوانست دوماه زندگی کند . شاید سه‌ماه .... بعد چه‌میشد ؟ از پنجره بخارج نگریست . مدت یکهفته بودکه هرروزه در جراید اخبار خودکشی‌ها منتشر میشد بانگدار ، کارمندش ، سفته‌بازها ، مرگ را برادامه نبردی که باخته بودند ترجیح میدادند . یك سقوط ازطبقه بیستم ؟ چند دقیقه طول خواهد کشید ؟ سه‌یا چهار دقیقه ؟ آنگاه له‌شدن و نابود شدن ... اما اگر انسان جابجا نمرد چه‌میشود ؟ منظره دست وپای خرد شده ، بدن‌کوفته وتحمل دردهای وحشتناك را بخاطر آورد . آهی‌کشید وروزنامه‌ای بزیر بغل زد وبرای صرف ناهـار



برستوران رفت . ازاینکه هنوز ازشیرینی لذت میبرد تعجب کرد

***

« تاناتوس پالاس هتل ، نیومکزیکو ...» . ازاین محل عجیب کی برایم نامه نوشته است ؟ یك نامه هم از **هاری کوپر** داشت که نخست آنرا خواند . ارباب میپرسید چرا او در دفتر پیداش نمیشود ؟ تقریباً ۸۹۳ دلاربدهکار است . برای پرداختاش چه تصمیمی دارد ؟

نامه دومی را گشود . بالای کاغذ نقش سه درخت سرودیده میشد . چنین خواند :

« تاناتوس پالاس هتل

مدیر هنری بورس چر .

« آقای **مونیه** عزیز :

« اگر ماامروز این نامه‌را بشما می‌نویسیم فقط برحسب تصادف نیست . بلکه ازکم وکیف کار شما آگاهیم و امیدواریم که بتوانیم بشما کمك کنیم ودرحق شما خدمتی انجام دهیم .

« بی‌شك متوجه شده‌اید که درزندگانی شجاعترین افراد انسان ممکن است لحظات حساسی پیش آید که مبارزه باآن بنظر غیرممکن آید . دراین هنگام مرگ همچون یگانه راه نجات جلوه می‌کند .

چشم فروبستن و آسودن ، هرگز بیدار نشدن ، از حل و فصل مسائل مالی ولرزشها راحت شدن ... چه بسیاراند که چنین رویائی راسر دارند وچنین آرزوئی را دردل می‌پزند ...

اما اغلب خودکشیها بعدم موفقیتهای موحشی منجر میگردد . یکی میخواهد گلوله‌ای بمغز خود خالی‌کند ولی فقط عصب بینائی خودرا ازدست میدهد ویکعمر دنیارا تیره وتار می‌بیند ، دیگری بقصد مسموم ساختن خویش مقداری قرص خواب‌آور میخورد ، ولی چون درمیزان آن اشتباه می‌کند ، سه‌روز بعد با مغزی مختل وحافظه‌ای خراب واعصابی فلج ازخواب بیدار می‌شود.

خودکشی بمنزله هنری است‌که نه باابتذال جور میآید و نه باهوسبازی سازگار است و از طرفی بواسطه طبیعت خاص خود باتجربه بدست نمیآید .

ولی آقای **مونیه** عزیز ، ما این تجربه‌را برایگان دراختیار شما می‌گذاریم . ما مالك هتلی هستیم‌که درمرز اتازونی و مکزیك واقعشده است وبواسطه دورافتادگی این ناحیه ازهرگونه قید و بند ومزاحمتی آزادیم . ما فکر کرده‌ایم که وظیفهٔ انسانی حکم می‌کند که به‌آندسته از برادرانمان که بدلایل جدی وخلل‌ناپذیر

مرگ را آرزو مینمایند کمك کنیم ووسایلی برانگیزیم تاآنها بتوانند بدون رنج - وبدون خطر بآرزوی خود برسند .

در **تاناتوس پالاس هتل** شما هنگام خواب وبا لذت تمام شاهد مرگ رادر آغوش خواهیدکشید . تخصص و مهارتی که در مدت ۱۵ سال سابقه کار بدست آورده‌ایم « سال گذشته متجاوز از دوهزار تن مشتری داشته‌ایم !» بما اجازه میدهد که بادقت فراوان عمل‌کنیم وطبعاً نتیجه درخشانی بدست آوریم . باید اضافه کنیم‌که برای مراجعینی‌که معتقد باصول مذهبی میباشند و از عقوبت خودکشی ناراحت هستند بطریقی بسیار زیرکانه باراین گناه راازگردهٔ آنان برمیداریم . (اگر شمااین افتخار رابما بدهید که ازمشتریان ماباشید بچگونگی آن پی‌خواهید برد .)

ماآگاهیم که اغلب مشتریان ما استطاعت مالی ندارند از اینجهت کوشیده‌ایم که قیمتهای **تاناتوس هتل** را تاجائی‌که ممکنست مناسب حال مشتریان تعیین‌کنیم . البته بدون اینکه ذره‌ای ازوسایل راحتی و آسایش آنها بکاهیم . کافیست که شما هنگام ورود فقط ۳۰۰ دلار بما بپردازید . این مبلغ شامل مخارج مدت اقامت سرکار در هتل ما (مدتی‌که بایستی دوران آن برای شما مجهول بماند) وهزینه عملیات کفن ودفن ، وبالاخره بهای زمین قبرخواهد بود .

از مسافران خواهش میشودکه در ایستگاه **دی‌منیگ** ازترن پیاده شوند . درآنجا اتوبوس هتل درانتظار ایشان خواهد بود . وتمنی میکنیم لااقل دو روز قبل‌از ورود خود بوسیله نامه یا تلفن مارا مطلع فرمائید . آدرس تلگرافی **تاناتوس ، کورونادو ،** نیومکزیکو .»



مسافرت طولانی بود ، ترن ساعتهای متمادی ازمیان‌کشتزارهای پنبه میگذشت . درمیان این کفهای سفید سیاهپوستان بکار مشغول بودند . سپس مناظر اطراف ترن جای خودرا بکوهستانهای عظیم سپرد . ترن درته دره‌ای که اطراف آنرا کوههای غول‌آسا احاطه کرده بود میگذشت . کوهستان را کمربندهای بیشمار برنگهای بنفش ، زرد ، وقرمز احاطه کرده بود . وابرها چون شال گردنی بالای کوه را می‌پوشانید . درایستگاه‌های کوچکی‌که ترن می‌ایستاد مکزیکی‌ها باکلاه پهن ونیمتنه‌های چرمی حاشیه‌دار خود آمد وشد می‌کردند .

مستخدم سیاه‌پوست به **ژان‌مونیه** گفت :

- ایستگاه آینده **دی‌منیگ** خواهد بود .

مرد فرانسوی کتابهای خودرا مرتب‌کردو چمدانش رابست.

آرامش خاطری که دراین مسافرت نصیب‌اش شده‌بود ، ویرابحیرت افکنده بود .

ترمزها قرچ قرچ صداکردند وترن متوقف شد .

حمال سرخ‌پوست که درطول ترن میدوید پرسید :

- **تاناتوس** آقا ؟

اکنون روی چرخ دستی او اثاثیهٔ دو دختر جوان دیده میشد . **ژان‌مونیه** باخود اندیشید :

- آیا ممکنست که این دختران دلربا برای مردن بدینجا آمده باشند ؟

آنها نیز باخشونت اورا مینگریستند وکلماتی زمزمه میکردند که او نمی‌شنید .

اتوبوس تاناتوس برخلاف انتظار بهیچوجه منظره یك ماشین نعش کش‌را نداشت . اتومبیل بارنگ آبی تند خود در زیر آفتاب وسط سایر ماشینها میدرخشید .

کناره‌های جاده را تخته سنگها محاصره کرده بودند . راننده ماشین مردتنومندی‌بود که لباس‌خاکستری‌رنگ برتن‌داشت وچشمان درشت از حدقه در آمده‌اش جلب توجه میکرد .

برای اینکه همسفر هایش ناراحت نشوند **ژان مونیه** در کنار راننده نشست و سپس هنگامیکه ماشین از راههای پر پیچ وخم بسمت قله کوه میرفت مرد فرانسوی کوشید که راننده را بحرف درآورد .

- آیا شما مدت مدیدی است که راننده **تاناتوس** میباشید ؟

مرد غریده گفت :

- سه سال .

- مثل اینکه شغل عجیبی است ؟

- مخاطبش گفت :

- عجیب ؟ چرا عجیب باشد ؟ من ماشین خودرا میرانم ، کجاش عجیب است ؟

- مسافرین را که شما میبرید آیا هرگز برمیگردند ؟

مرد باکمی ناراحتی گفت :

- غالبا نه .... غالبا نه ولی گاهی هم اتفاق میافتد . من خود نمونه‌ای هستم .

- شما ؟ حقیقتاً ؟ شما بعنوان .... مشتری اینجا آمده بودید ؟

راننده گفت :

ـ آقا ، من این شغل را پذیرفته‌ام که دیگر از خودم حرفی نزنم . بعلاوه این پیچها خطرناك است . حتما دوست ندارید من شمارا بکشم ، شما واین دو دختر جوان را ؟

ژان‌مونیه گفت :

ـ قطعاً خیر . وسپس اندیشید که پاسخش کمی مضحك بوده‌است و لبخندی برلب آورد .

دو ساعت بعد ، راننده‌بدون حرف، باانگشت خود دورنمای **تاناتوس** را که برروی فلات واقعشده بود باو نشان داد .

***

هتل بسبك بومی وآمریکائی بنا شده بود ساختمانها کوتاه بود و سقف های مسطح با دیوار های قرمزش جلب نظر میکرد . دربان ایتالیائی از مسافرین پیشواز کرد . چهره از ته تراشیده وی بیدرنگ از ذهن **ژان‌مونیه** خاطره کشور دیگری را زنده ساخت .

هنگامیکه پیشخدمتی مشغول‌برداشتن اثاثیه بود ، **ژان‌مونیه** به دربان گفت :

ـ کدام جهنم دره شمارا دیده‌ام ؟

ـ **در هتل ریتس** ، **دربارسلون** ، نام من **سارکونی** است ..... زمان انقلاب آنجا را ترك کردم .

ـ چه مسافرتی ! از **بارسلون** تا نیومکزیکو !

ـ اوه ! آقا ، کار دربان در همه‌جا یکی‌است .... **فقط** اوراقی را که باید اینجا پرکنید کمی با جاهای دیگر فرق دارد ....

در حقیقت اوراق چاپی که بسه تن مسافر داده شد پراز سئوالات گوناگون بود سفارش شده بود که بادقت هرچه تمامتر تاریخ ومحل تولد خودرا تعیین کنند . بخصوص نام اشخاصی که در صورت بروز حادثه باید آنها را آگاه کنند ، ذکر شود .

«تمنی میشود لااقل آدرس دوتن از اقوام یادوستان خودرا بنویسید . ویادداشت ضمیمه را نیز حتماً با خط خود وبزبان مادری کامل کنید :

اینجانب .... امضا کننده زیر ، در عین صحت وسلامت فکر اعلام مینمایم که‌داوطلبانه از حیات‌دست کشیده‌ام و مدیر وکارمندان **تاناتوس هتل** از هر مسئولیتی بری خواهند بود ....»

دو دختر جوان که روبروی یکدیگر ، در پشت میز مجاور نشسته بودند ، این یادداشت را تکمیل کردند . و**ژان‌مونیه** متوجه شد که آنها متن آلمانی را انتخاب کرده‌اند .

***

هنری . م . بورچستر مدیر مهمانخانه ، مردی آرام بود ، بنظر میرسید که با عینکهای طلائی‌اش از اینکه این موسسه را اداره مینماید بخویشتن میبالد .

ژان‌مونیه پرسید :

ـ هتل متعلق بشماست ؟

ـ نه آقا ، هتل بیك شرکت سهامی تعلق دارد ولی بانی آن من هستم وبدینجهت تا زنده‌ام مدیریت آن با منست .

ـ مقامات محلی مزاحم شما نیستند ؟

آقای بورچستر جا خورد وبا تعجب پرسید :

ـ مزاحم ؟ ولی آقا ماکاری‌که مخالف وظیفه مهمانداری باشد انجام نمیدهیم . ما برای مشتریان خود هرچه را که بخواهند فراهم میکنیم ، هرچه را که بخواهند ... همین وبس . بعلاوه آقا ، اینجا مقامات محلی وجود ندارد ـ مرز این ناحیه مشخص نیست و هیچکس بدرستی نمیداند آیا جزو آمازونی میباشد یا مکزیك .

مدتهای مدید این فلات غیر مسکونی بود . برطبق یکی از حماسه های سرخ‌پوستان ، قبیله‌ای از ایشان که نمیخواستندبرقیت وبندگی اروپائیان گردن نهند برای مرگ دسته جمعی دراین نقطه جمع شدند . اهالی محل معتقد بودند که این خطه محل تردد وقلمرو ارواح آنها میباشد و بدین دلیل ما توانستیم این ناحیه را بقیمت مناسب بخریم وبرای خود زندگی مستقلی ترتیب دهیم .

ـ وهرگز خانواده های مشتریان علیه شما اقامه دعوا نکرده‌اند ؟

ـ علیه ما اقامه دعوی کنند ؟ خدای بزرگ ، چرا ؟ وبعلاوه بکدام محکمه ؟

نه آقا اینجا همه کارها شرافتمندانه وبا صحت وامانت انجام می‌گیرد . مشتریان ما دوستان صمیمی ما هستند ...

ـ میل دارید اطاق خودرا تماشا کنید ؟ اگر مایل باشید اتاق شماره ۱۱۳ را انتخاب کنید .... شما خرافاتی که نیستید ؟

ژان‌مونیه گفت :

ـ بهیچوجه . اما من با ایمان بشعائر مذهبی بزرگ شده‌ام و اقرار میکنم که فکر خودکشی ناراحتم می‌کند ...

ـ اما آقا مسئله خودکشی مطرح نیست و هیچوقت هم مطرح نخواهد شد .

آقای بورچستر این جمله را چنان محکم ادا کرد که مخاطبش دیگر اصراری نکرد **دسارکونی** دستورداد اطاق شماره ۱۱۳

را بآقای **مونیه** نشان دهد .

ـ راجع به ۳۰۰ دلار ، لطفاً هنگام عبور از مقابل صندوق که مجاور اطاق شما است وجه را لطف فرمائید .

***

چه ساعتی شام میخوریم ؟

پیشخدمت گفت :

ـ ساعت $\frac{1}{2}$ ۸ آقا :

ـ باید لباس شب پوشید ؟

ـ اغلب اشخاص لباس شب می‌پوشند ، آقا !

ـ خوب . منهم می‌پوشم .... یك کراوات مشکی وپیراهن سفید برایم آماده کنید .

وقتی وارد سرسرا شد ، مردان وزنان را دید که لباس شب پوشیده‌اند ، آقای **بورچستر** باادب واحترام به پیشواز او شتافت :

ـ آه ، **آقا مونیه** ، من پی شمامی‌گشتم ... فکر کردم حالا که تنها هستید بهتراست شام خودرا بایکی ازمشتریان ما صرف نمائید. خانم **کیوبی ـ شاو** .

مونیه گفت :

ـ من برای معاشقه ومغازله اینجا نیامده‌ام .... بااین وجود اگر مایلید اورا به من نشان دهید البته بی‌اینکه باو معرفی شوم .

ـ البته ، **آقای مونیه** . **بانوشاو** همان خانم جوانی‌است که لباس حریر پوشیده ونزدیك پیانو نشسته و بورق‌زدن مجله مشغول است .... او خانمی بسیار دوست داشتنی ، مودب ، باهوش و هنرمند است .

انصافاً **خانم‌شاو** زن بسیار زیبائی بود . حلقه‌های گیسوان خرمائی خودرا که بعقب خوابانیده بود پیشانی بلند و مغرور اورا آشکار می‌کرد . در چشمانش برق زیرکی و مهربانی می‌درخشید ، خدایا چرا موجودی بدین دلفریبی بجستجوی مرگ برخاسته‌است؟

این خانم هم از مشتریان شماست ؟

ـ قطعاً

آقای **بورچستر** این کلمه را خیلی غلیظ تلفظ کرد . قط‌ـعن.

ـ بنا براین ، مرا معرفی کنید .

هنگامیکه شام ساده ومطبوع صرف شد ، **ژان مونیه** دیگر از خطوط اساسی زندگی **خانم کلارا کیوبی ـ شاو** آگاه بود . شوهر اول خانم مردی مهربان وبسیار ثروتمند بود ولی هرگز کلارا باو



علاقه نداشت وبدینجهت شش ماه بعداز ازدواج اورا ترك كرده ، همراه نویسنده‌ای شوخ طبع و فریبنده از نیویورك به اروپا رفته بود . **كلارا** می‌پنداشت که بمحض اینکه طلاقنامه خودرا بدست‌آورد مرد جوان ویرا بعقد خویش در خواهد آورد ولی در انگلستان حس کرد که عاشق جفا پیشه در فکر اینست که خودرا از چنگ اوخلاص کند و فقط منتظر فرصت است . او ، روزی پس‌از یك مشاجره به کلارا گفته بود .

ـ عزیزم ، بهتراست نزد شوهر وبچه هایت برگردی ...

آخرین امیدوی که بازگشت نزد شوهر **نرمان کیوبی ـ شاو** بود نیز باشکست مواجه شد .

دراین اثنا که کوششهای نومیدانه وی با حقارت و سر ـ افکندگی مواجه میشد نامه **تاناتوس هتل** بدست وی رسید . آنوقت متوجه شد که یگانه راه علاج فوری ، ساده و قاطع دردهایش را یافته است .

ژان مونیه پرسید :

ـ آیا از مرگ نمی‌ترسید ؟

ـ چرا ... مطمئناً . ولی بهرحال‌ترسش کمتراز بیم‌زندگی‌است.

ـ پاسخ بسیار زیبائی است

ـ بهر حال من چنین قصدی نداشتم . حال برایم تعریف کنید که شما چرا اینجا هستید .

وقتی **کلارا** سرگذشت **ژان‌مونیه** را شنید ، اورا سرزنش کرد و گفت :

ـ حقیقتاً این مطلب باور کردنی نیست . شما میخواهید بمیرید فقط بدین علت‌که قیمتها تنزل کرده‌است ؟ آیاتصور نمی‌کنید که تا یکسال یا دو سال نه سه سال یا بیشتر این موضوع را فراموش خواهید کرد . وبعلاوه اگر کمی شهامت بخرج بدهید حتی ممکن است ضررهای خودرا نیز جبران کنید .

ـ ورشکستگی من فقط بهانه‌ای بیش نیست . در حقیقت اگر دلیلی برای ادامه حیات خود میافتم ضرر مالی مسئله مهمی نبود .... اما من برایتان‌گفتم که زنم نیزمرا ترك گفته‌است . . . . من در فرانسه بستگان نزدیکی ندارم . وهیچ معشوقی در انتظارم نیست.... وبالاخره اگر راستش‌را بخواهید ، فرانسه‌را درپی یك‌ناکامی‌عشقی ترك کرده‌ام .... اکنون بخاطر که مبارزه کنم ؟

ـ بخاطر خودتان ... بخاطر کسانیکه ممکن است در آینده شمارا دوست بدارند .... ودلیلی ندارد که چنین برخوردهائی نداشته

باشید .... اگر در بعضی موارد ناشایستگی معدودی زنهارا آزموده‌اید نسبت بهمه بدبین نباشید

ـ شما تصور می‌کنید که حقیقتاً زنی وجود دارد..... میخواهم بگویم زنی که من بتوانم دوستش داشته باشم .... وشایسته آن باشد که یك زندگی پر مبارزهٔ توام بافقر را ، لااقل چند سال ، تحمل نماید ؟

ـ من باین امر ایمان دارم . زنان بسیاری شیفتهٔ مبارزه‌اند ، ودر فقر یك نوع خوشی و لذت آسمانی می‌یابند .... مثلا خود من .

مونیه با حرارت سئوال کرد :

شما ؟

ـ اوه ،من فقط میخواستم بگویم ....

او ساکت شد ، لحظه‌ای مردد ماند وسپس ادامه داد :

ـ تصور میکنم باید بسرسرا برگردیم ....

مونیه در حالیکه شنل‌پوست خزرا روی‌دوش **کلارا کیوبی-شاو** میانداخت گفت :

ـ تصور نمی‌کنید ..... تصور نمی‌کنید ... که امشب . . .

ـ اوه نه ، شما تازه از راه رسیده‌اید .

ـ شما چطور ؟

ـ من دو روز است که اینجا هستم .

آنها ، هنگامیکه از یکدیگر جدا میشدند قرار گذاشته بودند که فردارا باتفاق هم بگردش بروند .

***

آفتاب صبحگاهی بانور ملایم خود جلو خان هتل‌راروشن ساخته بود . **ژان مونیه** که تازه دوش آب سرد گرفته بود باخود اندیشید : «زندگی چه شیرین است . » . ولی ازاین اندیشه خویش متعجب شد .

سپس باخود اندیشید که فقط چند دلار در جیب دارد ، چند روزی از حیات در پیش و سپس آهی کشید .

«ساعت ده شد ! .... **کلارا** منتظر من است . »

ـ باشتاب لباس پوشید . توی لباس کتان سفیدش خودرا کاملا راحت یافت . هنگامیکه در کنار زمین تنیس به **کلارا کیوبی - شاو** پیوست ، دید که او نیز لباس سفید پوشیده ودر میان دو دختر اتریشی گردش می‌کند . آندو بمجرد دیدن مرد فرانسوی گریختند .

ـ آیا من ترساندمشان ؟

ـ نه ، از شما خجالت میکشند ..... داشتند داستانشان را

برای من تعریف میکردند .
- جالب است ؟ شما برایم شرح خواهید داد .... آیا توانستید کمی بخوابید ؟
- بسیار عالی ، من که مظنونم ؛ این آقای **بورچستر** کلورال داخل آشامیدنی های ما نکرده باشد ؟
- تصور نمیکنم . من مثل نعش افتادم . ولی خوابم کاملا طبیعی بود وامروز صبح خودرا بسیار سر حال یافتم .
وپس از لحظه‌ای افزود :
- وکاملا خوشبخت .
کلارا خندان اورا نگریست ولی پاسخی نداد .
- ازاین راه برویم . داستان این دخترك های اتریشی را برایم تعریف کنید . شما اینجا شهرزاد قصه‌گوی من خواهیدبود .
- اما شبهای ما هزارو یکشب نخواهند شد ....
- افسوس .... شبهای ما ؟
کلارا حرف اورا قطع کرد و گفت :
- این دخترك ها دوقلو هستند . باهم بزرگ شده‌اند ، ابتدا دروین وسپس در بوداپست ، در دنیا یك وتنها هستند و غمخواری ندارند .
در هیجده سالگی به یك نجیب زاده هنگری برخورد می‌کنند مرد جوان زیبائی خدایان و هنرمندی موسیقیدانان کولی را داشته .
در یك آن هردو بدام عشق او گرفتار می‌شوند .
پس از چند ماه او از یکی از این دو خواهر تقاضای ازدواج میکند . وخواهر دیگر نومید میشود و قصد می‌کند که خود را غرق کند اماموفق نمیشود . آنگاه خواهری‌که مورد پسند **کنت - پنکی** واقعشده بوده ، تصمیم می‌گیرد ازاو چشم بپوشد .
وبعد هردو نقشه می‌کشند تا باهم خودکشی کنند ...
دراین هنگام است که آنها مانند شما .... ومن ، نامه **تاناتوس** را دریافت مینمایند .
ژان مونیه گفت :
- این دیوانگی است ! اینها جوان وزیبا هستند . آیا در آمریکا . یا سایر نقاط گیتی مردانی نیستند که شایسته عشق آنها باشند ؟ خوب بود چند هفته صبر میکردند ....
کلارا باحزن واندوه پاسخ داد :
- همیشه شتابزدگی است که مردم را به‌بن‌بست میکشاند....

همهٔ ما کور خود وبینای دیگرانیم .

تمام آنروز ، ساکنین هتل شاهد گردش یك زن ومرد سفید پوش بودند که در کنارههای مسیل ، وسط خیابانهای باغ وکنار تخته سنگها قدم میزدند . زن ومرد باحرارت بحث میکردند . هنگامیکه تاریکی شب فرا رسید آنها به هتل برگشتند . وباغبان مکزیکی روی خودرا برگرداند تا آندو را که تنگ در کنار یکدیگر راه میرفتند نه بیند .

***

پس‌از صرف شام ، **ژان مونیه** مدتها در سالن خلوت کنار **کلارا گیوبی ـ شاو** نشسته بود ودر گوش وی زمزمه میکرد بنظر میآمد که سخنان دلپذیر مرد جوان اورا تحت تاثیر قرار داده‌است .

ژان مونیه پیش‌از اینکه باطاق خود برود بسراغ آقـای **بورچستر** رفت . او مدیر هتل را پشت میزش دید که صورت بالا بلندی در جلویش بود وگاه بگاه بامداد روی یکی از خطوط قلم می‌کشید .

ـ شب بخیر آقای **مونیه** ! ... آیا میتوانم خدمتی برای شما انجام دهم ؟

ـ بله آقای **بورچستر** ... مطلبی را که میخواهم بشما بگویم باعث تعجب شما خواهد شد ... ناگهان تغییر عقیده داده‌ام .. ، خوب، زندگی چنین است ... خلاصه آمده‌ام بشما بگویم که دیگر نمیخواهم بمیرم .

آقای **بورچستر** ، حیران ومبهوت سر برداشت :

ـ آقای **مونیه** ، جدی صحبت می‌کنید ؟

مرد فرانسوی گفت :

ـ من خوب میدانم که‌شما مرا مردی‌بی‌اراده وحتی بی‌معنی تصورمی‌کنید. اماطبیعی‌است‌که تصمیم‌ما تابع چگونگی اوضاع و احوال‌است ... از روزیکه نامه شما بدستم رسید ، هشت روزمیگذرد. من‌دراین دنیا مایوس وتنها بودم .... وتصور نمیکردم که‌زندگی ارزش تلاش و کشش و کوشش داشته باشد ولی امروز همـه چیز تغییر کرده‌است .... ودر حقیقت این تغییر ناگهانی را بشما مدیون هستم ، آقای **بورچستر** !

ـ آقای **مونیه** ، بمن ؟

ـ بله ، چون زن‌جوانی که مراسرمیز او نشاندید ، این‌معجزه را انجام داده‌است.... خانم **گیوبی‌ـشاو** زن زیبا و دلفریبی است .

ـ آقای **مونیه** ، من این نکته را بشما گفته بودم .

ـ زیبا و دلفریب و شجاع ... هنگامی که وضع اندوهبار خودرا برایش شرح دادم تصمیم گرفت که در سرنوشت تیرهٔ من شریك شود ... از این مساله تعجب می‌کنید ؟

ـ ابدا ... ماباینجا زیاد ناظر چنین صحنه هایی بوده‌ایم ... ومن ازاین موضوع لذت میبرم ... آقای **مونیه** ، شما جوان هستید. خیلی جوان .

ـ بنا براین ، اگر بنظر شما عجیب نیاید ، فردا صبح ما از اینجا خواهیم‌رفت . من‌وخانم **کیوبی ـ شاو** به **دی‌منیگ** میرویم .

ـ بدین ترتیب ، خانم **کیوبی ـ شاو** هم ، مانند شما از .... چشم می‌پوشد ؟

ـ طبعاً ، اینطور است ... بعلاوه خودش هم الساعه این مطلب را بشما خواهد گفت ... فقط یك موضوع حساسی باقی میماند ... سیصد دلاری که من بشما پرداخته‌ام ودر حقیقت تمامی دارائی من بود ، آیا برگشت داده میشود ؟ یا دست کم ممکنست مقداری از آنرا برای خرید بلیط مسافرت مسترد دارید ؟

ـ آقای **مونیه** ما مردمان شریفی هستیم .... هرگزبهای کاری را که انجام نداده‌ایم مطالبه نمیکنیم . فردا صبح صندوق حساب شمارا تصفیه خواهد کرد . شما فقط روزی ۲۰ دلار برای مخارج هتل خواهید پرداخت وبقیه پول خودرا میتوانید پس بگیرید .

ـ شما بسیار سخی ونکته‌دان هستید . آه آقای **بورچستر** بی‌اندازه مدیون شما هستم ! ... یك خوشبختی باز یافته ویك زندگی نوین ....

بورچستر گفت :

ـ همیشه آماده خدمت هستم . او **ژان‌مونیه** را که خارج شده و دور میشد نگریست وسپس بروی تکمه‌ای فشار داد وگفت :

ـ **سارکونی** را نزد من بفرستید .

پس از چند دقیقه دربان وارد شد .

ـ جناب آقای مدیر ، بابنده فرمایشی داشتید ؟

ـ بله **سارکونی** ... باید همین امشب . اطاق ۱۱۳ را پراز گاز کنید .... حوالی ساعت ۲ صبح .

ـ جناب آقای مدیر آیا لازم است قبل از گاز کشنده ، کمی گاز خواب آور باطاق بفرستم ؟

ـ تصور نمیکنم اینکار لازم باشد .... او خیلی خوب خواهد خوابید ... کار امشب فقط همین است .... و فردا همانطوریکه قرار بود نوبت کوچولوهای اطاق ۱۷ است .

هنگامیکه دربان خارج میشد ، خانم **کیوبی ـ شاو** درآستانه در ظاهر شد . آقای **بورچستر** گفت :

ـ بیاتو . همین الساعه میخواستم دنبال تو بفرستم . مشتریت پیش من آمد و عزیمتش را اطلاع داد .

ـ بنظرم میآید که وظیفهٔ خودرا خوب انجام دادم وباید از من قدردانی شود ... کار شسته و رفته‌ای بود .

ـ خیلی زود انجام گرفت ... من این مطلب را در محاسبه منظور خواهم داشت .

ـ بنا براین ، امشب ؟

ـ بله همین امشب .

ـ طفلك ! خیلی مهربان و خیال پرور بود ...

بورچستر گفت :

ـ اینها همه خیال پرور واحساساتی هستند .

ـ تو جداً سنگدلی ، درست همان لحظه‌ای که‌آنها دومرتبه بزندگی دلبستگی پیدا می‌کنند آنها را از بین میبری .

ـ سنگدل ؟ ... درست عکس این مطلب‌است . روش‌ما بسیار انسانی‌است این‌مشتری‌مامعتقدباصول مذهبی‌بود ومن‌خودرا موظف میدانستم که بار مسئولیت خودکشی را از گردهٔ او بردارم .

نگاهی به فهرست مشتری های خود افکند وگفت :

ـ فردا روز استراحت است ... اما پس‌فردا ، باز یك مشتری تازه برای تو دارم .... اوهم یك بانکداراست . اما سوئدی است و خیلی هم جوان نیست .

کلارا بفکر فرو رفت و جواب داد :

این مردك فرانسوی را خیلی دوست داشتم .

ـ کارمند نمی‌تواند در اصول کار مداخله کند . بگیر این ده دلار تو باضافه ده درصد انعام .

کلارا کیوبی ـ شاو گفت : متشکرم .

وهنگامیکه اسکناسها را در کیفش می‌گذاشت آهی‌کشید .

وقتی او خارج شد ، آقای **بورچستر** بدنبال مداد قرمز خود گشت وسپس بادقت وبا کمك یك خط‌کش کوچك فلزی روی یکی از اسامی فهرست خود خطی قرمز کشید .

پایان

درس اخلاق

نوشته
عزیز نسین
ترجمه
ثمین باغچه‌بان

بچه‌ها سر کلاس بودند . ساعت «درس اخلاق» بود .

« ـ بچه‌ها ...، اخلاق چیز بسیار خوبیه ...، هیچکس آدم بداخلاق رو دوس نداره ..، آدم بداخلاق ، یعنی آدم بد ...، آدم خوش اخ ... »

« ـ آقا از دس این کامران ! ..»

« ـ ساکت .... کافیه دیگه . چی داشتم میگفتم ؟.. آها : آدم باید دارای اخلاق پسندیده باشه ..، فوائد اخلاق خیلی زیاده ...، اونقدر زیاده که نمیشه شمرد ... ، اگه آدم بداخلاق باشه ، خیلی بده ... »

«ـ چرا آقا ؟ »

« ـ چونکه همه بهش میگن : آدم بد اخلاق .»

بداخلاقی خیلی بدچیزیه بچه‌ها ...، اینه‌که هرکسی باید سعی کنه صاحب اخلاق حسنه ...، یکی از دلایل خوبی اخلاق اینه که جزو برنامه درسی مدارسه ...، اگه اخلاق چیز بدی بود که تو مدرسه‌ها درس نمیدادن ... ، مگه نه بچه‌ها ؟.. ، مگه ممکنه که چیز بد هم تو مدرسه ها یاد بدن ؟.. ، بله ... ، اخلاق ... ، ـ چی گفته بودم ؟ ـ

ـ گفته بودین : خوب چیزیه ، آقا

ـ بله ... ، خوب چیزیه ... ، خیلی هم خوب چیزیه .. ، اگه بگید : « چرا خوب چیزیه ؟ » باید بهتون بگم : « برای اینکه تمام بزرگان و مشاهیر جهان عقیدشون اینه که : اخلاق چیز خوبیه.... ، اخ ... »

« ـ آقا یه چیزی باین فریدون نمیگین ؟ »

« ـ چیه ؟ ... ، چه خبره ؟... »

« ـ آقا پاشوازاون پشت میاره از زیر نیمکت میزنه به‌ما...»

« ـ ساکت ... ، کافیه دیگه ... ، گوش بدید ، میخوام

از تو کتاب براتون بخونم تا ببینید که اخلاق چه‌جور چیزیه ... ؛ نوشته که : « اخلاق ـ به معنی اعم ـ یعنی رفتار موافق با اصول اجتماعی ، احترام به سنن و رعایت به قوانین ... » حالا فهمیدید یا نه ؟.. یعنی ، : شما باید به اصول اجتماعی که وابسته باون هستید ، احترام بذارید .. ، نباید کاری مخالف اون اصولی که مورد تائید اکثریت هست انجام بدید ... ، باید از محیطی که درش زندگی میکنید ، یاد بگیرید ، باید از بزرگترهاتون درس بگیرید ، باید ببینید اونها چی‌کار میکنن .. ، چه‌جوری رفتار میکنن .. ، شماها هم همونجور باشیدوهمونجور رفتار کنید ... ، پاشو ببینم «سوسن»...، بگو ببینم : روغن تقلبی درست کردن ، دوای فاسد به مردم دادن ؛ چه‌جور کاریه ؟ »

« ـ خیلی خوب کاریه آقا »

« ـ خیلی خوب کاریه ؟ »

«ـ بله آقا ... ، چونکه این کار موافق با اصول اخلاقه .....؛ چونکه باید به سنت‌ها احترام گذاشت ... ، چونکه نباید با اصولی که مورد تائید اکثریت هست مخالفت کرد ... چون ... »

« ـ بشین ، بشین ، این حرفها چیه میزنی ؟ . »

« ـ بخدا راس گفتیم آقا ... ، تو محله ما بقال و دوافروش و دکترو سبزی‌فروش همه‌شون تقلب میکنن ، گرون میفروشن ، جنس فاسد میدن ، کره تقلبی درست میکنن .. ، باباجونم یه دوستی دارن که خیلی آدم پولداریه ، باباجونم میگفتن بازار سیاه درست کرده ... ، یه شب مارو خونه‌شون دعوت کرده بودن . همون آقاهه به من میگفت : « با حسن اخلاق هرچیزی‌رو میشه بدست آورد » من وقتی بزرگ شدم حتماً خوش اخلاق میشم . چونکه میخوام پولدار بشم . این بابای من خیلی مرد بداخلاقیه »

ـ بشین ... ، آدم به پدرش ... »

ـ واس‌چی نگیم آقا ... ، بداخلاقه ، خیلی هم بداخلاقه ، چونکه کرایه خونه‌رو نمیده ... »

ـ بشین سوسن... ، ساکت شو ... ، بچه‌های خوب ، هیچوقت از اصول اخلاق تجاوز نمیکنن » .

ـ آقا ما بگیم ؟

ـ بگو

ـ عموجان من میگن : دولتی سر همین اخلاقه که همیشه هفتمون گروی هشتمون بوده و هیچوقت دستمون به دهنمون نرسیده ... ، من‌باید بداخلاق باشم آ ...

ـ ساکت ..، کافیه ..، اگه آدم بداخلاق باشه مردم بهش



درس اخلاق
خیلی خوب چیزی است

چی میکن ؟.. میدونین مردم به آدم بداخلاق چی‌میکن ؟.. ، همه باهم جواب بدین ، چی میکن

ـ میکن بداخلاقه .

ـ حالا دیدید ؟... ، آدم بداخلاق اگه میلیونها ثروت هم داشته باشه براش چه فایده‌ای داره ؟.

ـ آقا ما بگیم ؟

ـ بگو

ـ راحت زندگی میکنه

ـ نه خیر ... ، اینطور نیست ... ، آدم باید وجدانش راحت باشه ... ، همه بزرگان معتقد به اخلاق بودن .

ـ قدیما اونجور بوده آقا ... ، تو محلهٔ ما یه آدم بزرگی هست که سه تا ماشین کادیلاك آخرین مدل داره ، زراعت پنبه و...

ـ بشین.. ، من گفتم آدم‌های بزرگ ... ، یعنی دانشمندان ، هنرمندان و متفکرین بزرگ ، مثلا سقراط ، مثلا ... »

ـ آقا ما سقراطو میشناسیم .

ـ البته که باید بشناسی ... ، همه اونو میشناسن .. خب ، بگو سقراط کیه ؟..

ـ اطوکشه آقا .. ، دوکون اطوکشی و لکه‌گیری داره ، دوکونش هم سر کوچهٔ ماس .. ، اما پولدار نیست ، از اون خیلی خوش‌اخلاق‌هاشم میشناسیم ... »

ـ منظور من ، سقراط ، فیلسوف یونانه ... ، منظور من اینه که شماها هم باید مثل «سقراط» مثل «گالیله» معتقد به اصول اخلاق باشین .

ـ آقا اون سقراطی که شما میگین ، از اون دوست بابای من که تاجر تیرآهنه خوش اخلاق تر بود ؟..

ـ بچه‌ها ... ، اخلاق با پول و ثروت هیچ ارتباطی نداره . اگه تاریخ بخونید میبینید که کسانی بودن که از گرسنگی مرده‌ن ، و در عوض نذاشتن که دامن اخلاقشون لکه‌دار بشه ... »

ـ آقا پس اخلاق همچین تحفه‌یی هم نیست ... »

ـ نه ، اخلاق چیز بسیار خوبیه ، کسی که اخلاق داشته باشه ، شهامت داره ، دروغ نمیگه ... ، چیزی‌رو که به‌نظرش راست بیاد بدون ترس میگه ... بله ... ،

ـ آقا ما بگیم ؟

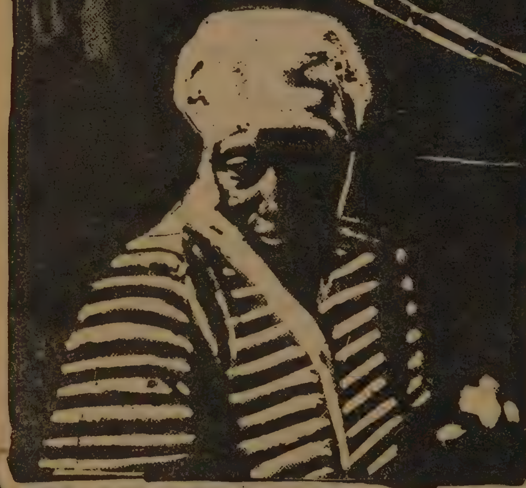
ـ بگو

ـ دایی ما چیزهائی رو که به‌نظرش درست میومد گفت و از حزب اخراجش کردن ...

ـ اون مطلب دیگه‌ئیه ... ؛ من راجع به سیاست حرف نمیزنم ، من دارم درس اخلاق میدم ... ، پاشو ببینم فرید ... ، دروغ چه جور چیزییه ؟
ـ نمیدونم ....
ـ ما بگیم آقا . ؟
ـ بگو
ـ خیلی خوب چیزییه آقا ، بشرطی که بتونی خوب جا بزنی ... ، اگه تو خونه دروغ نگیم هر روز کتك میخوریم .
ـ پس من برای دیوار حرف میزدم . مگه نگفتم که باید از رفتار بزرگترهاتون درس بگیرین ، مگه من نگفتم که شما باید مثل بزرگترهاتون باشید ...
ـ آقا ما هم همین کار رو میکنیم ... ، خواهرمون به‌مامانمون دروغ میگه ، مامانمون به بابامون دروغ میگه ، بابامون به‌طلبکارهاش دروغ میگه ... ، هروقت طلبکار میاد در خونه ، خود بابام میگه : برین بگین خونه نیست .
ـ برو بیرون ... ، بی‌تربیت .
ـ آقا خودتون گفتین آدم نباید دروغ بگه ، ما هم راستشو گفتیم ... »
ـ بشین ... ، بچه ها .. ، اینو باید بدونین که اخلاق فوق‌العاده خوب چیزییه ... ، آدم باید سر قولش واسه ، اگه به کسی قولی داد حتماً حتماً عمل کنه ... »
ـ آقا ما بگیم ؟
ـ بگو
ـ بابام میگفت یکی هست که ـ حالا اسم اون آقائی که بابام میگفتن یادم نیس ـ آره ... ، یکی هست‌که مرتب قول میده هزینهٔ زندگی‌روبیاره پائین و مرتب میزنه زیر قولش ... »
ـ بشین ... ، بشین ... ، تو چی‌کار داری باین کارها ؟.. ، آدم نباید به کاری که به‌خودش مربوط نیست دخالت کنه ... ، بچه‌ها ... ، در دنیا هیچ‌چیزی به‌خوبی اخلاق نیست ... ، درباره اخلاق اُونقدر کتاب نوشته شده که حد و حساب نداره . پیغمبر هم فرموده که اخلاق بهترین چیزهاست ... ، شما که دیگه از پیغمبر بیشتر نمیدونین . اخلاق نه‌فقط چیز خوبیه ، بلکه چیز عالی‌یه ... ، اونقدر خوبه که ... خیلی خوب چیزییه ... ، به خدا خوب چیزییه .. ، والله خوب چیزییه ... ، به جون بچه‌هام خیلی خوب چیزییه ... »
ـ زرررررررری زنگ میخورد و «آق‌معلم» عرقش را پاك کرده و نفسی عمیق و راحت میکشد .

پایان

آشغال‌دونی



نوشتهٔ کارولینا ماریا د ژزوس

ترجمهٔ کریم کشاورز نقاشیها: سرو د نرو

داستان اول شماره ۳۰ کیهان هفته ترجمه قسمتی از یادداشت های «کارولینا ماریا دوژسوس» بود : آن قسمت با عنوان «زنی که یك محله را نابود کرد» چاپ شد .

اینك‌متن‌کامل کتاب بنام «آشغالدونی» چاپ میشود .

این کتاب از آنجهت که بصورت یادداشت های روزانه تحریر شده دارای پیوستگی رمان نیست وما نیز ترجمه کامل آن را در قسمت های مجزا و بتدریج در کیهان هفته منتشر می‌نمائیم .

روزنامه نویسی که این یادداشت ها را بدست آورده خود مقدمه بسیار جالبی بر آن نگاشته است و از اینجهت ما را نیازی به افزودن چیز تازه‌ای نیست .

مقدمه

اول بگویم ، آنچه را که میخوانید ، مقدمه نیست . باید داستانی را نقل کنم . آنچه را که واقع شده است، درست ، نقل میکنم . چیزی از خود نمی‌سازم ، چیزی‌اضافه نمیکنم . زیرا که داستانی حقیقی است . اگر اصطلاح رپرتاژ را می‌پسندید ... «رپرتاژ» است .

داستان کارولینا ماریادژزو ، ساکن فاولا (بالتخته آباد) کانینده ، کوچه ۲ کلبه شماره ۹ .

اولا شرح آلونك : دیوار های تخته‌ای ، شیروانی‌حلبی، تکه های مقوا و بازهم تخته . از دو ... قسمت تشکیل شده که هیچ‌کدام جای جنبیدن ندارد . یك قسمت هم سالون‌است وهم اطاق خواب و هم مطبخ است ، که دست کم نه متر مربع وسعت دارد . قسمت دیگر اتاق خوابی است خیلی کوچکتر که یك تخت خواب در آن جا میگیرد . اینجاکارولینا ودرااونیس و ژوزه کارلوس وژوآئوژوزه و سی وپنج دختر مسکن دارند . در روشنئی که از پنجره کوچك وارد آلونك میشود اشیاء زیر را در تاریکی میتوان تشخیص داد : یك مفتول آهنی که نزدیك است زیر توده جل کهنه هائی که بآن آویخته شده پاره شود ، یك میز چهار گوش ، یك تخته‌نراد ویك پیت‌که بجای اجاق بکار میرود ، ویك پیت بـرای آب ویك پیت بجای قهوه جوش و یك پیت بجای دیـگ . یك گنجه غذا که دوده سیاه کرده و پراز کتاب است و دیگر: دو تخت خواب ، یکی در سالون و اتاق خواب و مطبخ و دیگری در اتاق خواب کوچك .

همین چندی پیش خوکی هم در حیاط صدا میکرد . خودم دیدمش . ولی بعد به‌پیه خوك و نشاط ساکنان کلبه مبدل شد . و حتی باعث مرگ سگ ماده کوچولوئی گشت‌که بآنهمه گوشت خوردن عادت نداشت .

از بیرون آلونك مانند سایرآلونك های فاولا (حصیرآباد ها و تخته آباد ها و پیت آبادها) است : پست و حقیر ، تخته ها پوسیده اگر از کوچه ۲ بگذرید متوجه این آلونك نخواهید شد . مردابی را دور بزنید ، یك بر بچه‌های لخت وپتی می‌بینید ، از توی تاریکی آلونك دشنامی می‌شنوید وبعد از جلوی یك ، دو ، سه ، ده آلونك میگذرید . بآخر

کوچه که رسیدید ده جور فقر و نکبت و بینوائی را دیده‌اید و میل دارید چشمهایتان را ببندید و توی گوشهایتان پنبه بتپانید.

درفاولای گاتینده تنها کوچه آ وجود ندارد. کوچه ب و ث و کوچه بندر در ساحل تیه‌ته که پر از گل و لای است نیز هست. بعد هم آلونک‌های متفرق هستند که به هیچ کوچه‌ای نمیخورند باری در ظرف یکساعت میتوانید بیش از یکصد و پنجاه باب ازاین گونه آلونک هارا که بینواترین بینوایان این جهان درآنها آشیان دارند مشاهده کنید. فقر و فلاکت از حد تصور بیشتر است. فکرش را هم نمیتوان کرد. یا فکرش را هم نمیخواهند بکنند؛ والا فاولا آنجا در کنار رود تیه‌ته بوجود نمیآمد. ولی حالا که وجود دارد بهتر است چشم و گوش را ببندیم. نیست!

ولی آنهائی که آنجا بامرگ دست بگریبان‌اند. از گرسنگی، توی لجنزار و توی کثافتها عزت‌نفس خود را از دست میدهند.

ـ آنها نمیتوانند چشم بربندند و اطراف و جوانب خود را ببینند. این بچه‌هائی که شکمشان بادکرده، این سگهائی که پوست و استخوانی بیش نیستند. بیش از ما از اوضاع فاولا خبر دارند. فقط چیزی نمیگویند. گریه میکنند، فریادمیکشند،دعوی‌ومشاجره‌میکنند،عشق‌میورزندـ همه‌جور عشقی‌ـدشنام میدهند، ناسزامی‌گویند،کمربندراتنگ تر می‌بندند. خودکشی میکنند، ولی چیزی نمی‌گویند.

ولی کارولینا ماریا دژزو، ساکن کوچه آ آلونک‌شماره ۹ ـ میگوید و بامرکبی غلیظ و ناصاف همه چیز را درباره فاولا مینویسد. زندگی فلاکت بار وبدبختی خود را بدقت شرح میدهد. کارولینا ـ خواهر ما، همکار من یك‌خبرنگار حقیقی است. هرچه راکه می‌بیند ومیشنود، یادداشت میکند. باین سبب در آن «سالون و اتاق خواب و مطبخش» توی گنجه خوراکی ـدرکنار کتابها سی وپنج دفتر وجوددارد. بعضی ازاین دفتر ها حاوی قصه هائیست که از ابتکار نویسنده حکایت میکند واز لحاظ سادگی وصمیمیت زیبا هستند، اغلبشان ازواقعیت زندگی فاولا ـ ازآن‌چیزهائیکه بهنگام شب و روز ـ اتفاق می‌افتد صحبت میدارند ـ بدون اینکه ساعت و اشخاص‌و کلبه های خاصی انتخاب شده باشد.

کارولینا ماریا دژزو درباب فقر وبدبختی اطلاعات فراوان دارد. و از مدتها پیش برآن آگاه است و چون دید کسی چیزی نمیگوید، تصمیم گرفت خود حرف بزند. همینکه دفتری سفید پیدا کرد برایش کافی بود. شروع کـرد. نوشته های او مبدل به فریاد عصیان شد. سالهاست که فریاد میکشد، بلند صدا سرمیدهد. اما توی دفترهایش و آنهم هر روز! فریاد او و فریاد های دیگران از یادداشت های روزانه‌اش شنیده میشود.

یادداشتهای روزانهٔ کارولیناماریا دژزو روز ۱۵ ژوئیه سال ۱۹۵۵ شروع میشود. روز سالگرد تولد دخترش، ورااونیس بود که کفش از او خواسته بود و او نمیتوانست

برایش بخرد – چون جز سه‌بطری خالی چیزی دربساط نداشت و آنرا هم در دکان آرنولدو بافرصی نان معاوضه کرد. بعد توی آشغالدانیها جستجو کرد و کفشهای کهنه‌ای پیدا کرد و شست و تعمیرشان کرد تا کوچولو بتواند بپوشد.

اینها بدبختیهای کوچك هستند ولی خیلی بزرگتر از اینها هم هست. داستان مصائب بزرگ هم توی دفتر های کارولینا فراوان است.

دربارهٔ آن مردم بینوائی که زیر شیروانیهای تخته‌ای و حلبی میلولند. داستان صف کنار چشمه را که هرروز سپیده دم، مثل برگردان قصیده‌ای غم‌انگیز تکرار میشود. میخوانید. داستان مناقشه ها ودعوا هاوفحاشیها وشکایتهای بی پایان زنان را آنجا – کنار چشمه – یك روز صبح کارولینا داستان آن دختر جوانی را که – اوهم – میخواست کفشی بخرد و پول نداشت، شنید. آنوقت، پدرش چیزی‌را از او خواست. طفلك بینواآن چیز را داد. چون پدرش قول داده بود، در ازاء آن کثافتکاری صد کروزیر باو بدهد، ولی بیش از پنجاه کروزیر باو نداد. دخترك چنان غیظش گرفت که اسکناس را پاره کرد و از کفش چشم پوشید.

داستان آن شب مشروب خوری – توی آلونك، کنار رودخانه! اینجا هیچکس از آن داستان خبر ندارد. اما مرد و زنی دعوی کردند. کودك خردسالی خوابیده بود وآنها ندانسته روی او افتادند و زخمیش کردند. آمبولانس با بوقش آمد و بچه را به بیمارستان برد ولی کوشش بیهوده بود. استخوانها جوش نخورد و بچه مرد.

بعد ازآن کسی از آن کودك حرفی نزد. خداوند اورا درگوشه زیبائی از آسمان نگهداری کند. فقط دریادداشتهای روزانه خواهر ما کارولینا اثری از این واقعه باقی مانده است.

فاجعهٔ بزرگ کودك خردسال در دفتری که توی زباله دان پیدا شده بود ضبط است. یقین‌بهمین جهت است که کارولینا در ضمن داستانهایش میگوید که « درزندگی هیچ‌چیز بدتر از خود زندگی نیست. »

من کم دیده‌ام، ولی کارولینا زیاددیده است و زیادحس کرده است. معلوم است، درست می‌بیند. اما کارولینا تنها بدبختی و بینوائی را نمی‌بیند و یادداشت نمی‌کند.

در ایام زندگی او و دیگران، لحظات رویای خفته ورویای بیدار، نیز وجود دارد. درآن دم او دیگر گل‌ولای کوچه را نمی‌بیند و حتی خلاء عظیمی را که در معده‌اش وجود دارد فراموش میکند وگربه‌های بچهٔکلبه دست چپی‌و فحشهائی را که از کلبهٔ سمت راست بگوش میرسد از یاد میبرد. چشمهایش از بالای حلبی شیروانیها بآنسو تر نظر کرده، نگاهش به ابرها میافتد – که گاهی رنگ برنگ میشوند.

ولی روز ۲۳ مه سال ۱۹۵۸ تنها آسمان زیبا نبود. در آلونك شماره ۹ کوچه آتخته‌آباد گاینده اندکی سعادت نیز پیدا شده بود. سعادت و زیبائی هم: زیرا که زیبائی



باشکال مختلف نمایان میشود :

– غذا درست کردم . پیه دارد توی دیگ جلز و ولز میکند . چه منظره زیبائی ! بچه‌ها که اینرا می‌بینند لبخند میزنند . ووقتی برنج و لوبیا خشك هم باشد عیدشان است .

روزی دیگر **کارولینا** از خانه بیرون رفت تا پولی برای معاش پیدا کند . مثل روز های دیگر رفت تا کاغذ جمع کند ، بچه هایش گرسنه درخانه‌ماندند.اوهم‌باشکم‌گرسنه در کوچه ها میگشت . کمی کاغذ کهنه پیدا کرد و فروخت:

– فکر کردم پول را نگهدارم و کمی لوبیا بخرم . اما دیدم نمیتوانم ،شکم‌ام ، ازگرسنگی تیر میکشید . آن‌وقت تصمیم‌گرفتم یك شیر قهوه وقدری نان بخورم . راستی غذا چه تاثیر عجیبی دربدن ما دارد ! پیش از خوردن . آسمان و درختها و پرنده‌ها و همه چیز بنظرم زرد میآمد . ولی بعد همه چیز برنگ طبیعی در‌آمد .

زیرا که رنگ گرسنگی زرد است ! و**کارولینا** رنگ گرسنگی را بچشم دید . آنهم نه یکبار ، بلکه تقریبا هر روز گرسنگی ملعون در کلبه های **فاولا** گردش میکند . کودکان را میگریاند ، از زندگی بیزار میکند ، مانند مونسی زشت خو و سمج همراه آنهاست ، دست از سرشان برنمیدارد .

گرسنگی ، گرسنگی زرد اینجور است : همه چیز وهمه جارافرو میگیرد ــ همه‌جا حاضر است بطوریکه نمی‌گذارد رنگهای دیگر جلوه کنند . مثلا رنگ سفید . بخصوص روز ۱۹ ماه مه که ماه مریم وگلهای سفید است چنین بود.

ــ بقدری سرم مشغول است که هنوز بتماشای باغهای شهر نرفته‌ام . حالا موسم گلهای سفید است ــ رنگی که بردیگر رنگها برتر است . ماه مریم است و نمازخانه هارا باید باگلهای سفید وساده زینت داد .

گاهی« زرد » ــ زردی گرسنگی ــ چنان چیره است‌که بسبب آن همه چیز تیره‌وتار بنظر میرسد . و**کارولینا** چنین نتیجه میگیرد : «روزگار ما تیره وتار است ، هرچه در اطرافمان است تیره‌وتار است ! »

همه چیز چنان تیره‌وتار است که آدم میل میکند یکسره وارد تاریکی مطلق شود . **کارولینا** بارها بفکر مردن افتاد وخواست **ورااونیس** و **ژوزه‌کارلوس وژوائوژوزه** راهم باخود ببرد . ولی علت اینکه **فاولا** را ازاین راه ترك نگفت این بود که گاه گاهی آسمان صاف را ناگهان میدید . کافی بود چارگوش کوچکی از آن را ازپنجره آلونك به‌ببیند و دلگرم شود .

روزی بجای منظره آسمان صاف ، چیزی دیگر وارد آلونك شماره ۹ کوچه آی «تخته‌آباد» **کانینده** شد .**ژوزه‌ـ کارلوس** بود بایك کیسه پراز بیسکویت که در زباله دانها پیداکرده بود . **کارولینا** فکر کرد :

ــ وقتی بچه ها را می‌بینم که از توی کثافات چیزی یافته میخورند ، از خود می‌پرسم : نکند مسموم باشد !

بااینحال ممانعت نمیکند و دلیلش هم ساده است :

ــ چون بچه ها طاقت گرسنگی ندارند . بیسکوئیتها خوب بود .

بقدری خوب بود که خود او هم خورد و دفعه اولش‌هم نبود . خوردن کثافات ،رفع‌گرسنگی‌آنگاه‌زنده‌ماندن‌وانگهی‌مثلی است معروف وحقیقتی است بران ، که : «هرکه وارد جرگه رقص شود باید برقصد» .

رقصی است عجیب و ترسناك ــ رقص فراموش‌شدگان! رقص مرگ ، رقصی که خواهر ما **کارولینا** ــ د ــ **ژزوودیگر** برادران ما درآن شرکت دارند . خیلیها میرقصند و میرقصند و روزی ناگهان روی صحنه میافتند . چنانکه برای **زین‌هو** پیش آمد . او سیاه پوستی بود کوچولو و زیبا ، گوشت‌فاسد گیرش آمد ، چنان گرسنه بود که نتوانست منتظر بماند تا گوشت بپزد . خورد و مرد .

کارولینا را بار اول سه سال پیش دیدم . سال ۱۹۵۸ وماه آوریل بود . در «تخته‌آباد» **کانینده** ــ نزدیك غروب.

مخبر روزنامه بودم ، بآنجا رفته بودم ، تا ببینم مردم درباره تابهائی که شهرداری نصب کرده بود چه میگویند . آنچه مردم **فاولا** میگفتند راست بود . آن اسباب بازیهائی که برای بچه‌ها درست شده بود ، بزرگتر ها غصب کرده بودند . آدمهای جاافتاده که ریش داشتند از تابها استفاده میکردند ! وحتی بعضی ها شرارت را بجائی میرساندند که بچه ها را کتك میزدند که چرا زیاد نزدیك تاب شده و نگاه چپ بآن‌کرده‌اند. **کارولینا** کنار تابی که بزرگتر ها تصرف کرده بودندایستاده بود و فریاد میکشید :

ــ کجا دیده شده است که بزرگتر ها اسباب بازی بچه‌هارابگیرند ؟

کارولینا زن سیاه پوست بلند قامتی بود و با صدای قوی اعتراض میکرد . مردان همچنان روی تاب نشسته و تمدد اعصاب میکردند و زن آنها را تهدید میکرد و میگفت:

ــ صبر کنید ، خدمت همه‌تان توی کتابم میرسم !

من که اینرا شنیدم پرسیدم :

ــ کدام کتاب ؟

او جواب داد :

ــ کتابی که درآن از وقایع «تخته‌آباد» صحبت میدارم.

رفتم تاآن کتاب را ببینم. وبرای بار اول داخل کلبه شماره ۹ کوچه آی «تخته‌آباد » **کانینده** شدم . ودفترچه های توی گنجه غذا را خواندم . شرح روزانه زندگی**کارولینا** و ساکنان «تخته آباد» بود . بدقت وخوب نقل کرده بود ــ همانجوریکه امروز بکومك حروف چاپی از نظر خواننده میگذرد .

هیچکس این داستانهای سیاه را بهتر از **کارولینای** سیاه پوست نمیتوانست نقل کند . حتی یك‌رمان نویس هم قادر نبود اینهمه زیبائی غم‌انگیز را از آن زندگی‌پرفلاکت وادبار بیرون بکشد. یك خبرنگار هم که عادتا یکراست بـه واقعیات متوجه میشود ، نمیتوانست در یك شرح خشك و بیجان همه این چیز هارا وصف کند .

این بود که پس از خواندن چند قطعه از یادداشتهای روزانه **کارولینا ماریا د ژزو** بوی چنین گفتم :

ــ قول میدهم که آنچه نوشته‌اید بصورت کتابی منتشر شود .

دیدم که **کارولینا** راضی و خوشحال شده است . چون از چندی پیش بفکر چاپ اشعار خود افتاده بود .

(در «تخته آباد» شعر هم میگویند ولی نمیدانم چطور چنین چیزی ممکن است) . **کارولینا** گفت : در جستجوی بنگاه نشریاتی که اشعارش را چاپ کند ــ دفتر هـایش‌را زیر بغل گرفت و باین در وآن‌در زد ولی هیچکس حاضرنشد نوشته هایش را بخواند. حتی یکباردفتر چه هایش را بخارجه فرستاد . ولی دفترچه ها را برگرداندند و بگمانم حتـی نخواندند . باید گفت که عده کمی از بیگانگان ما بزبان ما آشنایند . دیگر مسلم است که زبان «تخته‌آباد» را بلـد نیستند .

کارولینا از فکر جستجوی ناشر صرف‌نظر کرد ولی کماکان نوشتن را دنبال کرد .

کارولینا زندگی خود را تا آنروز برای من چنین نقل کرد : چهل و شش سال پیش درشهر **ساکرامنتو ـ میناس‌ژره** متولد شده . دوسال در مدرسه ابتدائی بتحصیل پرداخته نام مدرسه‌اش **آللان‌کاردك** بود.در آنجا **کارولینا** بخواندن‌کتاب میل پیدا کرد . روزی که توانست کلمات را هجی کند و بخواند بسیار خوشحال شد . اولین چیزی که خواند یك آگهی بود :

«امروز «نژاد اصیل ـ باشتراك **توم‌میکس**»

از آن پس هرچه را میدید میخواند : اسامی مغازه‌ها، بارها ، داروخانه ها زنی خوشخو و نیك نفس که همسایه‌شان بود ، به ذوق و علاقه این دخترك سیاه پوست بخواندن کتاب پی‌برد و رمانی باو قرض داد بنام **ایزورای ـ بـرده** . **کارولینا** کتاب را بسرعت خواند . دراین باره بمن چنین گفت :

ـ بقدری آن داستان را خوب فهمیدم که دلم بحـال برده‌ای که زنجیر کرده بودند سوخت و گریه کردم .

دوسال بود که **کارولینا** مدرسه میرفت و واقعا درس خواندن را دوست میداشت که مادرش ـ که بیوه شده بود ـ باملاك آقای **الیمپیو ـ د ـ آروژو ـی** مشهور نقل مکان‌کرد. **کارولینا** گریه میکرد ـ زیرا دوسال باقی مانده بود که مدرسه را تمام کند . ولی ناچار بامادرش باملاك آقای **الیمپیو دآروژو** رفت .

ابتدا خیلی غمگین بود . ولی بعد خوشی های زندگی در دشت و صحرا را کشف کرد ، سعادتی که در زمزمه جویباران ونغمه پرندگان نهفته است .وقتی حاصـل‌بدست‌آمد سخت متعجب شد . از دوکیسه برنج سی‌کیسه محصول‌بدست آمده بود !

روزی تمام اینها را پشت سرگذاشت : پرندگان و درختان و جویباران را . با مادرش بشهر برگشت . تا زمان مرگ مادرش در شهر ماند . در سال ۱۹۳۷ یکه و تنهاسوار قطار شد و بشهر دیگری رفت . شهر بزرگی بود ـچنان‌بزرگ بود و آنقدر جمعیت در خیابانها دیده میشد که گمان کرد روز عید است .

ولی آن روز ۳۱ ژانویه سال ۱۹۳۷ بود و آن شهـر هم **سائوپولو** بود .

مدتهای مدید کار **کارولینا ماریاـدـژزو** آشپزی و کلفتی بود . **کارولینا** ازدواج نکرد ولی بچه‌ای آورد.ناچار خانه‌ای را که در آنجا آشپزی و خدمت میکرد ترك گفت .

تنها راه حل زندگی در «تخته آباد »بود.حالاپانزده‌سال‌است که**کارولینا** در«تخته‌آباد»زندگی‌میکند وهرروز میخواهدترکش کند ولی نمیتواند . دو کودك دیگر او درآنجا بدنیاآمده‌اند : **ژوزه کارلوس** و **ورااونیس** با پسر بزرگش **ژوآئوژوزه** میشوند سه تا .

زندگیش در تمام این مدتی که در «تخته آباد» **گذرانده**،



مبارزه‌ای بود دلیرانه برای بقا : صبحها از خانه بیرون‌میرفت و درزباله دانها پی کاغذ میگشت و میفروخت و پولی برای ناهار بدست میآورد و بعد از ظهر باز بیرون میرفت وهمان خط را می‌پیمود و پولی برای شام تهیه میکرد . باقیش هم گرسنگی و نامیدی .

این کتاب یك فریاد عصیان است . سند غم‌انگیزی‌است، مثل مولفش از میان کثافات بیرون آمده است تا گوشه‌ای از زندگی مردم برزیل را فاش سازد .

کلمهٔ «آشغالدونی» تصویر و تعبیر صحیحی است . **کارولینا** میگوید که **فاولا** «تخته‌آباد» آشغالدونی شهر است. آدمیان و کثافاتی را که شهر قی میکند ، تمام فضولات ، تمام چیز های بی‌فایده را در آنجا میاندازند ـ ودر آنجا باهم قاتی میشوند .

یادداشتهای روزانه‌ای که امروز منتشر گشته ، دربیست دفتر نوشته شده بود ـ تقریبا تمام این دفتر های سفید در زباله‌دانها پیدا شده بود . (بعضی از آنها برای ثبت خریدها بکار رفته) . من آن دفترچه هارا بدقت خواندم . بعدقسمت هائی ازآنها را برای تنظیم کتاب انتخــاب کردم ـ بدون اینکه حتی‌کلمه‌ای تغییر ده م . توضیح بدهم : **کارولینا** تمام وقایع روزانه زندگی خودرا نقل میکند . با تمام سوانح و حوادث . بادرستی و دقت تمام اعمال خویش را شرح‌میدهدـ حتی از وصف حرکتی که برای بهم زدن لوبیای توی دیگ میکند دریغ ندارد . تکرار مکررات کسل کننده میبود . باین سبب جزئیات حذف گردید و وقایع جالب و مهم انتخاب شد .

گرسنگی با تواتر وحشت انگیزی نمایان میشود. ولی این گناه **کارولینا** نیست . تقصیر ساکنان **فاولا** (تخته‌آباد) **کائینده** که در یادداشتهای او نامی از آنان برده شده نیز نمی‌باشد.

باید اعتراف کنم که بعضی‌جاها ناچار ویرگولی‌گذاشته‌ام تا از سوء تعبیر متن اجتناب شود . مولف نقطه های تعلیق (...) نیز منم . این نقطه‌ها جانشین جمله های محذوف میباشند . هربار که نقطه‌ها در آغاز بخشی ـ بدون دوابروـ قرار گرفته نشان آن است که قسمتی از متن اصلی حذف شده است . اینرا هم بگویم که روز های سفید هم فراوان دیده میشود ـ یا بعلت آنکه **کارولینا** مطلبی ننوشته و یا اینکه مطالب نوشته شده در چاپ حذف شده است . او از ماه ژوئیه سال ۱۹۵۵ تا ماه مه ۱۹۵۸ از یادداشت وقایع زندگی خود سرباز زده است . علت را نمیدانم . شایدسبب این انصراف یاس بوده است .

تمام نامهائی که ذکر شده حقیقی است . گاهی بدلایلی قابل درك فقط حرف اول نامها ذکــر شده است ، داستان های کثیف ولی بسیار غم‌انگیز دراین کتاب دیده میشود . همه این چیز ها قابل درك است .

پیام کارولینا ودیگر ساکنان « تخته آباد »

رپرتاژ من پایان می‌پذیرد . آشکارا میگویم : در ظرف ده سالی که در برزیل بسیر و سیاحت سرگرم این مهمترین

کاریست که انجام داده‌ام - نمیدانم - ندیده‌ام - ولی گمان میکنم که اندکی از روحم گوئی ازبدن خارج و جاری شده وروی کاغذ باقی مانده است .

حالا میخواهم با **کارولینا** صحبت کنم . ولی همه میتوانند بشنوند :

کارولینا ، شما چنان بلند فریاد کشیده‌اید که‌صدایتان سرانجام گوشها را رنجور کرده است ، در «آشغالدونی» باز شده است . ممکن است اندکی از غم و غصه های «تخته‌آباد» از آنطریق خارج شوم . نخستین بار است که درگشوده میشود . ناچار این گشایش از اندرون آشغالدونی صورت گرفت وشما کلید آنرا یافتید . حالا ، باید منتظر باشیم تاآنانکه در خارج هستند بدرون آن نگاه‌کنند و به‌بینند «آشغالدونی» چیست !

کارولینا ، هیچ میدانید که من اینجا - «توی سالونها» کسانی را دیده‌ام که بوی گند «آشغالدونی» را نشنیده ، رو ترش میکنند ؟ بآن بو خو نگرفته‌اند . می‌بخشیدشان ؟ نیست ؟ از طرف تمام کسانی که در «آشغالدونی» زندگی میکنند و شاید فاش شدن بدبختیهایشان موجب تحولی گردد - می‌بخشیدشان ؟ البته اگر دیگران حاضر باشندبرای درك حقایق اندکی فرود آیند وفروتنی نشان دهند . اینها واقعا احتیاج به شامه‌ای دارند که اینهمه تیز و حساس نباشد .

ساکنان «آشغالدونی» هم روترش‌میکنند - منتهی نه همه . ولی اینها ، واقعا تقصیری ندارند . زیرا معتقدند که عفونت باید درتاریکی پنهان بماند . آنها نمی‌فهمند که چرا شما بااینهمه اصرار ولجاج‌میخواهیددررا بگشائید . **کارولینا** بسیاری از آنهائی که در داخل « آشغالدونی » هستند . باین سبب بشما کینه میورزند . ولی منشاء این سوءتفاهم فقر و بدبختی عظیم آنهاست .

اینك روی سخن من بآنهاست : **خواهر شما که در را گشود بزرگ است .**

وجود او اندکی از وجود همه شماست که تجلی میکند. وحتی میتوان گفت که بمقیاسی عظیم حقایق کشور برزیل در نوشته او منعکس شده است زیرا که آشغالدونیها درجنوب و شمال و مشرق ومغرب وکرانه دریاها و در امتداد رودخانه ها و روی تپه ها و درجلگه ها فراوان است .

اودالیودانتاس

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر



۳۱

زنی بنام « کاتلین ساندرس » که با شوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح میدهد . شوهرش « ریموند » آشپز چینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا و اجدادش میدهد ازخانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام میگیرد و همین مساله مقدمه دغدغه ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است .

ریموند وکاتلین دیروقت بخانه‌برمیگردند و در دل شب شبح آشپز چینی ، آه فونگ ، آن‌ها را از خواب بیدار میکند و آنها باترس و لرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی‌یابند و این بازی شب بعد تکرار میشود .

چند روز بعد ریموند برای کاتلین خبر آورد که آه فونگ را با خنجر کشته است .

کاتلین خبر این حادثه را بـه تـوم می‌دهد و در ضمن همین ملاقات توم با او پیشنهاد میکند که باهم فرار کنند .

هنگام شب ، ریموند دیر بخانه برمیگردد و کاتلین نگران میشود و در دل شب سوارقایق میشود و بدفتر کار شوهر خود میرود اما در وسط اتاق کار جسد بیجان شوهر خود را می‌بیند که با یك مجسمه مفرغی که در آنجا بود کشته شده ....

چون سرگرد «هال» بمسافرت رفته ، دکتر « مك گاورن » در غیاب او ، وظایف‌اش را انجام میدهد و خانه « کاتلین » را مهر و موم میکند و در ضمن به « توم » و « کاتلین » ظنین است .

« کاتلین » ، در این بدبختی و گرفتاری خویش بیاد « سیمز » مدیر دبستان می‌افتد وپی میبرد که در عین حال او پزشك‌ماهریست.

کاتلین به خانه می‌رود و در این ایام بیاد مك‌گاورن و کشتن شوهرش میافتد وبرای گرفتن نامه های خصوصی خود که بوسیله مك گاورن سرقت شده بود نزد او می‌رود و پس از مدتی گفتگو نامه‌ها را از او می‌گیرد و با نواختن کشیده‌ای از او جدا می‌شود .

کاتلین آنشب به اتفاق سوزان و بوب برای انتقام و جلوگیری از شکنجه زن سیامی یك به خانه او رفت ولی درمقابل مك‌گاورن مجبور به عقب نشینی شد ودرراه به «قیافه آشنائی» در جنگل تاریك برخورد ..

فصل ۹

آیا مردگان برمیگردند ؟

بازوی **بوب** را چنان بشدت گرفتم که نزدیك بود تعادل خودش را از دست بدهد . سپس فریاد کشیدم :

ـ آه‌فونگ رابیبن ! **آه‌فونگ** را ببین ! ...

فانوس را از دست من گرفت و برای آنکه میدان روشنائی را بیشتر کند ، آن‌را تابالای سرش بلند کرد .

ـ **آه‌فونگ** را دیدی ؟ خدایا !... اطمینان دارید ؟

نفس‌زنان گفتم :

ـ آری ... دیدم ... ومی‌توانم قسم بخورم که خودش است .

بوب جواب داد :

ـ من هیچ چیز ندیدم ... تو دچار فکروخیال شده‌ای ... **کیت** ...

سوزان گفت :

ـ بیائید برگردیم ... من‌که بشما گفتم باید تند برویم .

ـ آری ، بهتر این است که برگردیم .

مابی‌آنکه ازوجود مارهای بیشمار نگران باشیم ، دوان‌دوان براه افتادیم... هدفی بیش نداشتیم وآن این بودکه به خانه پناه ببریم . من چنان به عجله می‌رفتم‌که **گوئی چینی** خون‌آشام بدنبالم افتاده و آماده‌است که خنجری میان دوشانه‌ام‌فروببرد.

بی‌دردسر بازگشتیم . روی یکی از صندلیها افتادم و کوشش کردم که افکار خودرا تمرکز بدهم . من **آه‌فونگ** رادیده بودم ... اما **آه‌فونگ** مرده بود ...ومی‌بایست مرده باشد .

ای‌کاش می‌توانستم اضطرابهای خودرا با **توم** درمیان بگذارم ! تصمیم‌گرفتم که به هرچه عقل و احتیاط هست پشت‌پا بزنم و فردای همانروز یکی را بدنبال او بفرستم .

وقتی که سرم را بلند کردم دیدم که **بوب** و **سوزان** چشم به‌من دوخته‌اند . **سوزان** بالحن آرامتری به‌من گفت :

ـ **بوب** ، هیچ چیز ندیده ... من هم چیزی ندیدم .... این حرفها زائیده تخیل تو است ، **کیت** ... این **مك‌گارون** بدبخت ، اعصاب ترا به هیجان آورده بود ... و بنظرمن صلاح دراین است که بمحض ورود سرگرد هال این‌جا را ترك‌کنی... اعصاب تو از کار افتاده ...

آنقدر خسته بودم که نتوانستم جواب بدهم ... سرم را بعلامت رضا بحرکت درآوردم و به اشکالات وحشتناکی که در راه اجرای این نقشه وجود داشت ، هیچ توجهی ننمودم .

ـ **بوب** گفت :

ـ در شهر شنیدم که **هال** ممکن است پس‌فردا مراجعت کند .

سکوتی بمیان آمد و من **بوب** و**سوزان** رادیدم که بهم چشمك می‌زنند:بایدبیاد داشت که این زن وشوهر پیوسته **آه‌فونگ** را زنده می‌پنداشتند ودرنتیجه اعتقاد داشتند که من اورا **واقعا** دیده‌ام ... و ادعای‌اینکه من بازیچه وهم‌وخیال شده‌ام برای تسکین خاطر من بود . معنای نگاهی را که سوزان بسوی شوهرخود کرده بود،دریافتم. گفتم :

ـ من هرچه زودتر خواهم رفت ... ودرواقع هیچ دلیلی وجود ندارد که من از فردا بخانه خود نروم .

سوزان که چشمهای آبی زیبایش حکایت از پشیمانی داشت بطرف‌من‌جست و گفت :

– جان‌من ، ماهرگز قصد نداشتیم چنین کاری را بشما توصیه بکنیم و بگوئیم که شما بخانه‌ای برگردیدکه درآن سمت رودخانه و دوراز خانه‌های دیگرافتاده است ! خواهش می‌کنم که دیگر حرفی ازاین مقوله زده نشود . تاهر وقت که دلتان بخواهد میتوانید مثل‌خانه‌خودتان دراینجا بمانید ... اما عقیده هردوی ما این است‌که اگر شما سفری به **بانگک** بکنید ، برایتان بسیار مفید خواهد بود ، دیگر هیچ حرفی نمانده بود وما کمی پس ازآن برختخوابهای جودمان رفتیم . بوب وقتی‌که می‌خواست ازمن جدا شود ، ازقرارمعلوم سئوالی داشت اما از تصمیم خود چشم پوشید : در میان ما سه نفر تشویش و نگرانی وجود داشت .

وقتی که‌لباس خودرا از تن در می‌آوردم،کم‌کم این سئوال راازخود می‌کردم‌که حقیقة **آه‌فونگ** رادیده‌ام یانه . انسان وقتی که درشب تاریك درمحیط ناآشنائی‌باشد وازلحاظ عصبی نیز آشفته ونگران باشد ، گاهی‌گرفتار بازیهای خیال خود می‌شود . باوجود این وقتی که سکوت وحشتناك خاوردور به خانه‌سایه انداخت ، ترس‌ووحشت من بیشتر از هرزمان دیگر شدت یافت. اگر خطری درمیان نبود ، پس چرا احساس پیش از وقوعی مرا از آن آگاه کرده بود ؟ وآنگهی احساس پیش از وقوعی‌که‌اینددفعه به من دست داده بود ، جنبه حقیقت داشت .... دراینصورت وضع ازچه قراربود؟ تصوراینکه **آه‌فونگ زنده** است ، این معنی راداشت‌که **ریموند** قربانی وهم و خیـال شده و براثر همین چیزها چنین پنداشته که **آه‌فونگ** راکشته است .... وباین ترتیب گذشته ازآنکه **آه‌فونگ** قاتل **ریموند** بود، درحال‌حاضـر هم قصد داشت کـه برای تکمیل انتقام خود ضربتی به من‌بزند . در مقابل، این‌فرض ، **من** و **توم** راازشکنجه‌ای نجات می‌داد ومعلوم می‌داشت که راز مخوفی که درمیان اهست هرگز وجودنداشته است : خلاصه دیر یا زود قاتل حقیقی شوهر من پیدا میشد و ما بنحو قاطعی‌ازمظان تهمت نجات می‌یافتیم .

تمام مسأله به‌این دوفرض بستگی داشت : آیامن خیال کرده بودم‌که**آه‌فونگ** را دیده‌ام ؟ یااینکه **ریموند** خیال کرده بودکه اورا کشته است ؟ سئوال دوم مقرون به حقیقت بنظر نمی‌آمد . اما **ریموند** که آلکلیسم بود ، امکان داشت که درجریان‌یکی ازآن توهم‌هائی که نزدیك به جنون و هذیان است همه‌آن‌صحنه جنایت را که‌بتفصیل برای من وصف‌کرده بود ، در برابر چشم خود دیده باشد و خیال کند که جسدآشپز چینی را در مرداب انداخته است . اما این مطلب چنان دوراز عقل بود که **توم**مسخره بودن آن را خاطرنشان کرده بود . اما باوجود این هیچ بعید نبود که چنین چیزی حقیقت داشته باشد .

باوجود این مگر خود **توم** صددرصد بحکم تصادف سرگذشتی را در همین زمینه‌ها برای من حکایت نکرده بود ومگر همان سرگذشت نشان نمی‌دادکه وقتی که مغز انسان تعادل و توازن خودرا از کف داده باشد ، توهم و خیال تاکجاها می‌تواند برود ؟ این سرگذشت جنگلبـان جوانی بود کـه **تیك‌والاه** نامیـده میشد . و ایـن جنگلبانان جوان افرادی هستند که در جنگلهای بیکران سیام ، دوراز جنس بشر، بسرمی‌برند وکارشان جلوگیری از سرقت چوبهای گرانبها است .

من گاهی درشهر **پاکریم** به‌این جوانان بسیار خوش قدوقامت که زیر آفتاب سیاه و سوخته شده‌اند وبه‌زندگی دشوار خوگرفته‌اند ، برخورده بودم .

توم که درآن زمان درمنطقه دیگری به خدمت اشتغال داشت ، روزی از روزها خبردار شد که جنگلبان جوانی که دریکی از جنگل های نزدیك مشغول کار است، ازقرار معلوم به‌جنون دچار شده است .

توم که درآن زمان یگانه فرد اروپائی درآن حول وحوش بود ، لازم دانست که پیش ازهرگونه اقدامی بدیدن این جنگلبان برود واز حقیقت موضوع اطلاعی بدست بیاورد . وقتی که به‌چادر جنگلبان رسید ، درمنتهای تعجب دید که همه‌چیز وضع طبیعی دارد .

جنگلبان جوان که ما برای سهولت داستان خودمان اسم اورا **براون**میگذاریم بالطف ومرحمت فراوانی از **توم** استقبال کرد و پیش ازآنکه مثل هرروز بدنبال کارخود برود تاآنجا که می‌توانست وسایل استراحت اورا فراهم آورد . و شب وقتی که پس از استحمام و تعویض لباس خود بخانه آمد ، چنان ازلحاظ روح‌وجسم صحیح وسالم بنظر می‌رسید که **توم** آهسته به‌پادو گفت : «این جنگلبان که هیچگونه اختلال مشاعر ندارد !»

پادو جواب داد : «سرکار ، کمی صبر کنید تاموقع شام ببینید ....»

شام در ساعت هفت‌ونیم خورده شد . **توم** باتعجب فراوان دید که برای سه‌نفر بساط چیده‌اند . روبروی **براون** نشست و **براون** وقتی که پادو سوپرا روی میز گذاشت ، باو گفت :

ـ اوه ، راستی ، شما با**استفن** آشنا نیستید ... معذرت می‌خواهم ... **استفن ! باتوم‌سینکلر** دامپزشک آشنا بشوید ...

ووقتی که این حرفها را می‌زد ، به‌صندلی خالی اشاره کرد . **توم** که‌به‌حیرت افتاده بود ، بی‌آنکه جواب بدهد نگاهی بروی **براون** انداخت و **براون** که آشکارا دلخور شده بود گفت :

ـ بسیار متاسفم ، **سینکلر** ... مگر بدتان می‌آید که من یکی از دوستان‌خودرا برای صرف شام دعوت کرده‌ام ؟

توم باتمجمج جواب داد :

ـ نه .. نه .. اصلا ...

ـ پس حالا که باهم آشنا شده‌اید ، امیدوارم که باقتضای ادب دست اورا بفشارید ...

توم دستش را بطرف این مهمان خیالی دراز کرد .

صبح فردای آنروز جنگلبان جوان صددرصد بازهم بحال طبیعی خود برگشت و درغیاب‌او، پادو به **توم** گفت که علائم جنون منحصرا شبها پدیدار میشود. **توم** ببهانه‌ای که من ازآن خبر ندارم **براون** را به‌مقر اداره جنگلبانی برگرداند و اداره جنگلبانی بیدرنگ اورا به‌نزد خانواده خود روانه کرد تامدتی بـه استراحت و معالجه خود بپردازد . .

چندماه اقامت در میان خویشان و بستگان و بازگشت به‌آغوش تمدن‌بزودی مغزی‌را که براثر تنهائی وزندگی دراعماق دورافتاده جنگل ازحال‌تعادل خارج شده بود شفا داد. همه پزشکان باتفاق آراء این بیماری روانی را زائیده زندگی درتنهائی دانستند : پسره بیچاره که روزها سرگرم کار خود بود عاقبت از ترس شبهای دراز تنهائی درزیر چادر خود چنان حالی پیدا کرده بود که درعالم خیال دوستان دوردست خودرا ازانگلستان بداد خود می‌خواست و باآنها به گفتگو های خیالی می‌پرداخت.

واما راجع به‌وضع خود باید بگویم که هرفرضی را که در نظر می‌گرفتم، ناگوار بود .اگر **آه‌فونگ** مرده بود ... یعنی بدست **ریموند** کشته شده بود ، وضعی که براثر آن دروغ روز اول من بوجود آمده بود ، بشدت بدنام کننده بود. واگر زنده بود ، خطر موحشی جان مرا تهدید می‌کرد .

پیش ازآنکه اندیشه‌هایم دردایره دوزخی بگردش درآید وبه‌جستجوی راه‌حلی برخیزد ، می‌بایست برختخواب بروم . پیراهن خواب خودرا بتن کردم و لباس

خواب راکه به‌بدن می‌چسبد وبنظر من برای خاور دور بسیار گرم است ، کنار گذاشتم ... وآنوقت بحکم غریزه ، زیرچشمی سلاحی برای دفاع ازجان خود جستجو کردم . شاید **بوب**ـ وقتی که باآن همه‌تردید ازمن جدا می‌شد ـ میخواست سلاحی به‌من بدهد ؟ وپس ازآن ازتصمیم خود برگشته بود ؟.. رولوری که من بوسیله‌آن برای ترساندن **آه‌فونگ** درباغ تیراندازی کرده بودم ، درخانه من ـ میخواستم بگویم درخانه ما ـ مانده بود و طبعا **مك‌گاورن** آن‌را برداشته و رفته بود . آنوقت تکلیف چه بود ؟ دراین موقع چشمهایم به خنجر ظریف وگوهرنشانی افتاده بود که به‌دیوار آویزان بود . لحظه‌ای بتردید افتادم وآن را ازمیخ برداشتم . باندازه رولورارزش نداشت اما بهتر ازهیچ بود و (این نکته نشان خواهد داد که من درچه حال‌عصبی بودمـ) واگر من آن‌را پنهان می‌کردم حداقل می‌توانستم اطمینان داشته باشم که دشمن برای کشتن من ازآن استفاده نخواهد کرد .

تصمیم گرفتم که صبح فردای آن‌روز خنجر را درجای خودش بگذارم تااینکه **سوزان** پی‌به‌ناپدید شدن آن نبرد ... (ـ زیراکه نمی‌خواستم نشان بدهم که به‌ترس مفرطی گرفتار شده‌ام) ...

خلاصه وقتی که برختخواب رفتم ، خنجر را درداخل پشه‌بند ، بالای‌سر خود گذاشتم تااینکه هنگام ضرورت دردسترسم باشد . درآن هوای گرم صحبت از بستن همه روزنه‌ها درمیان نمی‌توانست باشد : واین بود که به‌بستن پنجره ها اکتفاء کردم و برای آنکه هوا بیاید در را بازگذاشتم . روی میزی که کنارتختخواب جاداشت ، چراغی بود که **سوزان** آباژور متحرکی برای آن ترتیب داده بود .

چراغ را تمام شب روشن گذاشتم و آباژور را بطرزی خم کردم که نورآن متوجه در ورود باشد .

باین ترتیب هرکس که می‌خواست بخانه من بیاید ، ناگزیر بود که ازمنطقه روشن بگذرد و چون تختخواب من درتاریکی قرار داشت ، دشمن نمی‌توانست‌تشخیص بدهد که من خفته‌ام یانه .

باوجود این تدبیر ها ـ یاشاید بسبب همین چیزها ـ مدت درازی‌نتوانستم چشمهای خودرا ببندم . خیال میکردم که از بیرون در کمین من نشسته‌اند واین بود که زورکی چندین‌بار سرفه کردم تانشان بدهم که ازوجود دشمن ناپیدای خود خبر دارم . درزمان سابق ، وقتی که بچه بودم ، یکی ازدوستان به‌من گفته بود که اگر صدای دزدی را درخانه شنیدید، تکان نخورید ... اما کاری کنید بداند که شما متوجه ورود او بخانه شده‌اید . »

فصل دهم

دشواریهای دیگر

وقتی که پس‌از آن شب مخوف دوباره روز روشن را دیدم ، آرامش خاطر عجیبی بمن دست داد ! اما بیاد می‌آوردم که علاوه برهمه اضطرابهای روحی خود، ازآن پس ناگزیرم که پیوسته درزیر تهدید تعدی وتجاوز زندگی کنم . پس‌از خوردن ناشتائی ، بیدرنگ بتوسط یك کارگر نامه‌ای برای **توم** فرستادم واز او خواهش کردم که موقع ناهاربدیدن من بیاید ... پیش ازظهر آن روز هیچ حادثه‌ای روی‌نداد. نزدیك ظهر صدای پائی که بسرعت‌روی شنهای باغ راه‌می‌رفت،دلم‌را به‌تپش انداخت.. پاهای برهنه بومیان این صدا را براه نمی‌اندازد ... ویقین کردم که **توم** بدیدن من آمده است ...

اما کسی که قدم بخانه من گذاشت و بار دوم ناکامی دیگری همانند ناکامی

پیشین برای من ببار آورد ، سرگرد **هال** بود !
درعین حال که باریکتر و موحنائی تر از هرزمان دیگر شده بود ، گونه های برآمده وصورت لاغری داشت و فروغ تب‌آلودی درچشمهای تیزبینش برق می‌زد. **سوزان** ومن هردو درسالون بودیم . برحسب عادت خود ، سلام تند وبریده ای بما داد .
سوزان که مثل روزهای دیگر از حضوراو درعذاب بود ، گفت :
ـ جناب سرگرد ، قیافه خسته‌ای دارید ... می‌دانم که شما هرگز درروزهای گرم چیزی نمی‌خورید ... اما شاید از آب لیمو بدتان نیاید ...
ـ اگر داشته باشید ، ترجیح می‌دهم که گیلاسی ویسکی بخورم ...
سوزان بجای آنکه پیشخدمت را صدا بزند ، بدنبال مشروب مورد تقاضا رفت . بنظرم ازاینکه بهانه‌ای برای فرار از حضور سرگرد بدست آورده بود ، سخت خوشحال بود . وقتی که بیرون رفت ، سرگرد بطرف من برگشت و بالحنی که خشک‌تر ازآن نبود ، گفت :
ـ اجازه بدهید که راجع به‌مرگ جگرخراش شوهرتان به شما تسلیت عرض کنم .
من هم باهمان لحن جواب دادم :
ـ تشکر می‌کنم ، جناب سرگرد .
سرگرد **هال** سرخود را بنحوی حرکت داد که معنی آن چنین بود : «خدارا شکر که این حادثه پیش آمد!»
سکوتی میان‌ما برقرار شد . آئینه‌ای روبروی من قرار داشت . قیافه‌خودرا برحسب معمول آرام وروشن دیدم ... سرگرد **هال** به تشویش عمیقی که دردل من بود ، ذره‌ای پی نمی‌برد ... جزآنکه ... ازکجا می‌توان دانست ؟
سوزان گیلاس ویسکی را آورد و سرگرد **هال** که گاه بگاه سبیل حنائی خودرا گاز می‌گرفت ، باتانی آن‌را نوشید . سیمای خسته وسیاه سوخته‌اش کمی سرخ شد .
سوزان بالحن ترحم آمیزی گفت :
ـ ازقرار معلوم سفر خسته‌کننده‌ای کرده‌اید ، جناب سرگرد .
ـ بسیار خسته کننده بود .
گفتم :
ـ بقراری که شنیده‌ایم همه رودخانه‌های **بیشه** طغیان کرده اند ... و اگر عبور از رودخانه ها این همه مشکل باشد ، هنوز بسیار زود است که بتوان‌به‌سفر بانکك امیدوار شد .
این حرف را برای آن زده بودم که می‌دیدم سکوت بزودی باید از میان برود .
ـ وضع راهها هرگز بدتر ازاین نبوده ... و تب این مناطق را فرا گرفته... درحال حاضر چنین مسافرتی مطلقاً خارج ازموضوع است .
ـ من درفکر خانم **ساندرس** بودم ... مصیبت وحشتناکی به‌سرش آمده... ومن فکر می‌کردم که تغییر آب‌وهوا ممکن است برای او بالاترین فایده ها را داشته باشد .
ـ طبعاً ...
سرگرد **هال** باوضع معنی داری بطرف **سوزان** نگریست و **سوزان** همانده به معنی این نگاه پی‌برد .. برخاست وگفت :
ـ من باید بروم و دستور هائی به آشپز بدهم .. معذرت می‌خواهم ...وانگهی

خیال نمی‌کنم که از حرف زدن بطور خصوصی با خانم **ساندرس** بدتان نیاید .... میل دارید که پیش از رفتن ویسکی دیگری برایتان تهیه کنم ؟

سرگرد **هال** گفت :

ـ نه ، متشکرم .

ـ راجع به بیسکویت یایك ساندویچ چه‌نظری دارید ؟

ـ نه ، بسیار متشکرم ... به‌چیزی احتیاج ندارم ... خانم **پرکینز** .

سوزان ناپدید شد .

هال نگاه یخزده خودراً بروی من دوخت .

من همیشه اورا باادب ومهربان دیده بودم ... اما اکنون آشکارا حال خصومت آمیزی داشت ...

ـ حالا می‌خواهم که شما تمام حوادث آن‌شب‌را موبمو برای من حکایت بکنید .

درنظر داشتم که بعنوان مقدمه اشاره‌ای به **آه‌فونگ** بکنم . اما حمله اوکمی مرا به تشویش انداخته بود .

پس جریان امر را باین ترتیب شرح دادم که چون آن شب ازمراجعت **ریموند** به‌خانه خبری نبود واز طرف دیگر می‌دانستم که به‌خانه **مك‌گاورن** نرفته است ، برای تسکین اضطراب خود که دمبدم بیشتر می‌شد ، بدفتر شوهرم رفتم... وخدا می‌داند که اورا درچه حالی دیدم ... به‌سرگرد **هال** گفتم که پس‌از دیدن شوهر خود درآن حال به‌خانه **توم‌سینکلر** شتافتم تا ازاو مدد بخواهم یا بعبارت دیگر قایقرانها مرا به آنجا بردند ...

ودرهمه آن مدتی که حرف می‌زدم ، نگاه نافذ اوبمن دوخته شده بود تا هرچیزی را که درپشت نقاب خونسردی من وجود داشت ، کشف کند .

ـ شما که از تاخیر غیر عادی شوهرتان اینقدر نگران و سراسیمه بودید، چرا یك قایقران یایك کارگررا به دفتر نفرستادید ... چرا خودتان رفتید .

ـ هیجان غیر معقولی مرا باین کار واداشت که‌محال بود بتوانم در مقابل آن مقاومت بکنم .

جواب کودکانه وخنده‌آوری بود که هیچ قانع‌کننده نبود . اما می‌توانستم به‌سرگرد بگویم که چون قصد داشتم باتوم فرار کنم می‌خواستم یکباره باشوهر خود اتمام حجت کرده باشم ... چقدر پشیمان بودم که کارگری را به دفتر نفرستاده‌ام !

ـ چون از مراجعت شوهرتان خبری نشده بود ، ترسیده بودید که مبادا **آه‌فونگ** تهدید های خودش را بمرحله عمل درآورده باشد ؟

اکنون موقعی بود که اگر حرف نمی‌زدم ، هرگز دیگر نمی‌توانستم حرف‌بزنم!.. یاباید حقیقت را سرتاپا می‌گفتم یااینکه سکوت پیش می‌گرفتم وباین وسیله به‌افسانه‌ای که برسر زبانها افتاده بود قوت می‌دادم ...

چه میبایست بکنم ؟... آیا سرگرد **هال** پیش از آمدن **توم** را بپای استنطاق کشیده بود ودرچنین صورتی آیا **توم** از روشی که یقین کرده بودیم ، منحرف نگشته بود ؟ شاید نه ...

هال گفت :

ـ من همچنان منتظر هستم ...

مثل شاگرد مدرسه‌ای که درحین ارتکاب خطائی گرفتار شده بود ، سرخ شدم و جواب داد :

ـ آری ، این احساس من نبود .

ـ اگر شما نگران بودید ، چرا از دکتر **مك‌گاورن** یا آقای **سینکلر** نخواستید

که همراهتان بیایند ؟

این سئوال ناراحت کننده بود ... نمی‌توانستم بگویم که علت این امر آن بوده است که ازیکی نفرت دارم و دیگری معشوق من است !

جواب دادم :

ـ دیر بود ... ومن نمی‌خواستم مزاحمتی برایشان ایجاد کنم ... وانگهی ... مکث کردم و علت آن بود که فکر بکری به‌مغزم رسیده بود ...

ـ جناب سرگرد ، این حرفهارا که می‌خواهم بزنم صددرصد «محرمانه» بحساب خواهید آورد ؟

ـ فراموش کرده‌اید که من عضو پلیس هستم .

ـ حدس می‌زدم که شاید دسیسه عاشقانه‌ای درکار باشد ... وباحتمال این حدس روا نبود ...

ـ بایك زن آسیائی ؟

سرم را پائین انداختم وگفتم :

ـ آری ...

ازخودم شرمنده بودم . چه **ریموند** بیچاره دیگر نمی‌توانست ازخود دفاع کند . اما وضع مخوفی که من درآن دست‌وپا می‌زدم ، می‌بایست درنظر گرفته شود .

ـ وطبعا میل داشتید که این ماجری میان شما دونفر بماند ؟ وبعبارت دیگر نمی‌خواستید که این حرفها بگوش مردم برسد ؟

ـ جناب سرگرد ، احساسات مرا بهتر ازاین نمی‌توان بیان کرد .

وقتی که این حرفها را می‌زدم قیافه خودم را درآئینه دیدم : سرخی‌خفیفی صورتم راکه برحسب عادت **رنگ** زیتونی‌داشت ،گلگون‌کرده بوداماچشمهای‌غم‌انگیزم حکایت از صفا وصداقت داشت . من چه موجود ریاکاری می‌توانستم باشم !

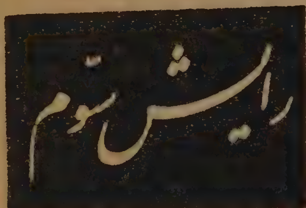
ـ متوجه‌ام ... چیز دیگری میخواهم از شما بپرسم ، خانم **ساندرس** .....آیا شما عقیده دارید که قتل شوهرتان کار **آه‌فونگ** است ؟

من به‌عقیده شما اهمیت بسیار قائلم .

(دنباله دارد)

از ویلیام شایرر

قسمت چهارم



سرباز عالیقدر از نقشی که هیتلر بازی کرده بود و او را در بن‌بست قرارداده و غافلگیرش کرده بود ، سخت خشمگین شد اما نمیتوانست خشم خویش راابراز کند . او بزحمت چند کلمه با جوان افراطی شیطان صفت صحبت کرد . هیتلر از اینکه توانسته بود ، از نام پرافتخار او سوءاستفاده کند ، در دل بریششش می‌خندید آری ، نام لودندورف ، اقدامات هیتلر را تضمین کرده بود .

لودندورف چه کرد ؟

او ناچار شد بمردم ثابت کند که این اقدام متضمن نفع ملت است و بحاضرین توصیه کرد بااو همکاری کنند ـ سه نفر زندانی که تحت تاثیر بیانات شورانگیز و وطن پرستانه ژنرالیسیم واقع شده بودند ، تسلیم شدند . ورود بموقع لودندورف هیتلر را نجات داد . و هیتلر مست از باده پیروزی ، در منتهای سرور و نشاط ، دست آن سه نفر را گرفت و یکی بعد از دیگری را به پشت میز خطابه روانه کرد . هر سه نفر در حضور جمعیت قسم خوردند که نسبت به رژیم تازه و همکاران دیگر وفادار باشند . جمعیت سه‌هزار نفری که از شادی و شعف سرازپا نمی‌شناختند از صندلی ها و میز ها بالا میرفتند .

در اینموقع خبر رسید که بین نیرو

های انتظامی و گروه حمله اصطکاك پیدا شده و زدوخوزد شدیدی در گرفته است. هیتلر شخصا بمحل رفت و کار را فیصله داد و همانجا مسئولیت قوای انتظامی «باویر» را به لودندورف واگذار کرد .

گروه حمله

باید گفت اشتباه تقدیر مشئوم بود . هیئت سه نفری از این موقعیت استفاده کردند و از آن محل گریختند . خبرسقوط مونیخ و تشکیل حکومت تازه « باویر » به برلن رسید از برلن به پادگان مقیم باویر فرمان داده شد که با کلیه وسائل ممکنه بساط حکومت تازه را درهم ریزد و هرنوع‌مقاومتی را درهم‌شکنند . ازآنطرف «کاهر» در تمام مونیخ‌آگهی بدین مضمون منتشر کرده بود : «بیاناتی که من ژنرال فن‌بوسو و سرهنگ سایسر در سالن آبجو سازی ایراد کردیم اختیاری نبود بلکه براثر تهدید با اسلحه مارا مجبور بگفتن آن سخنان کردند لذا بدینوسیله اعلام میداریم که کلیه بیانات ما کان‌لم‌یکن تلقی میشود و هیچ ارزش و اعتباری ندارد .

فتح و پیروزی که چند لحظه قبل ، بآسانی نصیب هیتلر شده بود بهمان سهولت از بین میرفت او نقشه جنگ داخلی طرح نکرده بود . بااینکه درمنتهای عصبانیت بود و بشدت برانگیخته شده بود جرئت مقابله با نیرو های انتظامی را در خود نمیدید . وانگهی اومیخواست با کمك ارتش انقلاب کند نه اینکه علیه آن داخل مبارزه شود . معهذا لودندورف پیشنهاد کرد وقت آنستکه دست بیك نمایش و بازی سیاسی زد مشروط برآنکه یکقطره خون بزمین ریخته نشود .

سربازان آلمانی و افراد پلیس عموما در زمان جنگ در جبهه مشغول خدمت بودند و تقریبا همگی فرمانده افسانه‌ای خود را که آنقدر در جبهه های شرق و غرب پیروزی بدست آورده که مایه افتخار فرداً فرد آنانست ، و در فتوحات بزرگ ایشانرارهبری کرده‌است‌میشناختند و جرئت نداشتند بروی او اسلحه‌بکشند. لودندورف خود از این جهت کاملااطمینان داشت . لودندورف باتفاق هیتلر قدم پیش نهادند که در راس پارتیزانها قرار گیرد . این دسته که اکثرا همان گروه حمله حزب نازی بودند ، مرکز شهر را در سلطه خود داشتند . لودندورف معتقد بود نه فقط پلیس و ارتش جرئت مخالفت با او را ندارند بلکه در صورت لزوم ، باو ملحق خواهند شد و زیر فرمان وی درخواهند آمد .

هیتلر قبول کرد که لودندورف در راس نیروی پارتیزانی قرار گیرد . او دیگربجز این چاره‌ای نداشت صبح روز بعد ، در حدود ساعت یازده ، هیتلر ولودندورف در راس ستون گروههای حمله که تعدادشان به سه هزار نفر میرسید قرار گرفتند و بسوی مرکز شهر حرکت کردند . گرچه نفرات نیروی قابل ملاحظه‌ای نبودند ولی‌لودندورف‌که سالیان متمادی میلیونها نفر را فرماندهی کرده بود ، ارزش نظامی آن افراد را خوب می‌شناخت و صریحا به هیتلر گفت که همین افراد در موقع لزوم کفایت میکنند چون شورشیان مقداری راه بسوی مرکز شهر طی کردند ، اولین مانع سرراهشان پیدا شد بدینمعنی که گردان پلیس مسلح راه را برآنان بست . گورینگ خود را جلو انداخت و به افسر فرمانده افراد پلیس گفت :

– اگر رو به‌افراد ما تیراندازی کنید ، ما نیز افرادی را که بگروگان گرفته ایم و اکنون درانتهای‌ستون هستند فی‌المجلس تیرباران خواهیم کرد .

آیا «گورنیگ» هم بلوف میزد ؟

در هر صورت ، فرمانده افراد پلیس سخت تحت تاثیر قرار گرفت و اجازه داد افراد گروه حمله بفرماندهی هیتلر و لودندورف ، از روی پل عبور کنند ،مدتی از ظهر نگذشته بود که شورشیان به محل وزارت جنگ نزدیك شدند . از طرفین تیری رها نمیشد . افراد «S.A» که از سربازان کهنه کار بودند اکثرا درزمان جنگ باسربازان نیروی دولتی در یك سنگر علیه دشمن واحدی جنگ میکردند و اغلب با همدیگر دوست و آشنا بودند ، هیچوقت رو بیکدیگر اسلحه نمی‌کشیدند و در آنموقع‌هم‌اصلا بفکرکشت و کشتار هم نبودند .

برای رسیدن به وزارت جنگ ، هیتلر

ولودندورف ستون را از میدان تنگ «رزیدنت» داخل خیابانی کردند که انتهای آن باریك بود . در نقطه باریك خیابان افراد پلیس مسلح به تفنگهای کوتاه وضع جنگی بخود گرفته بودند و این بار به افراد «S.A» اجازه عبور ندادند .

هیچکس ندانست اولین تیری که‌شلیك شد از کدام سو بود . ولی از هرسو و از طرف‌هرکس که‌بود، باعث‌شدکه‌بلافاصله‌طرفین بسوی‌هم تیراندازی‌کنند. درعرض‌یك لحظه تمام امید های هیتلر برباد رفت . تیری به ران گورینگ خورد و بزمین افتاد . یك دقیقه بعد صدای تفنگ قطع شد اما اجساد زیادی در خیابان ریخته شده‌بود: شانزده نفر. از نازیها و سه‌نفر از افراد پلیس کشته شده و یا درشرف مرگ بودند . مجروحین و غیر مجروحین‌منجمله شخص هیتلر خود را روی شکم بزمین انداخته بودند و آرزو میکردند وسیله‌ای پیدا شود تا از این مخمصه رهائی یابند. فقط یکنفر از این قاعده مستثنی بود و راست و صاف باقامت کشیده‌اش برسر پا ایستاده بود . چنانچه آنروز دیگران از روش و کار های او تقلید میکردندآن پایان حادثه بشکلی که اتفاق افتاد نمیبود و قطعا بصورت دیگری که بنفع شورشیان بود پایان می‌یافت . این شخص لودندورف بود که خود را روی زمین نینداخت و با وقار و تبختر ، در بهترین حالتی به سنت نظامی که باطمانینه‌وآرامش قدم‌برمیداشت بطرف افراد پلیس رفت . سکوت مطلق همه جارا فرا گرفته بود همه چشم باین فرمانده جنگی دوخته بودند ..

لودندورف دراین لحظه تنها بود . یك نفر از افراد نازی حتی خود هیتلر هم بدنبال او نرفت .

طبق اظهار چند نفر از همین افراد نازی : «اولین کسی که فرار کرد هیتلر بود» .

درشکه‌ای انتظارش را میکشید و او بدون توجه بدوستانش که کشته ومجروح در وسط خیابان افتاده‌اند ، داخل درشکه پرید و با سرعت هرچه تمامتر بیکی از خانه های ییلاقی رفت که چهل و هشت ساعت بعد اورا در آن خانه پیدا کردند و بازداشت شد .

محاکمه هیتلر

تاچند روز کلیه سران شورشیان‌باستثنای رودلف هس وگورینگ ، از ترس درگوشه‌ای پنهان شدند .

انقلاب نازیها با شکست وناکامی پایان یافت . حزب مانند یخی که ذوب شود آب شد وافرادش تارومار شدند .. ظاهر امر حکایت میکرد که دیگر چنین حزبی‌وجود پیدانخواهد کرد . «دیکتاتور» حزب با شنیدن صدای اولین صفیر گلوله گریخته بود دیگر اعتبار و نفوذ بین افراد حزب نداشت و هیچکس باو اعتماد نمیکرد . دورهٔ خدمت سیاسی او برای همیشه پایان یافته بود .

اما تصادف و قضا ثابت کرد که این پیش‌بینی درست نبود . «کاریر» سیاسی هیتلر پایان نیافته بود فقط برای مدت کوتاهی قطع شده بود هیتلر در سیاست شم بسیار قوی داشت و موفقیتهای سیاسی را زود درك میکرد . او میدانست اعتبار و نفوذش را از دست داده‌است وباید دوباره آنرا بدست آورد . نیمکت دادگاه بهترین کرسی سخنرانی بود . و بدانوسیله میتوانست از مقامات دولتی که اورا بازداشت کرده‌اند بشدت انتقاد کند تا نامش در منطقه باویر بلکه در سراسر آلمان بسر زبانها بیفتد .

هیتلر میدانست خبرنگاران داخلی وخارجی در دادگاه مونیخ حضور پیدا خواهند کرد ، وآز نزدیك ناظر خواهند بود . میدید که نامش در ردیف «کاهر» و«لوسو» ولودندورف قرار گرفته حیثیت تازه‌ای کسب کرده‌است . دیگر آن مرد شکست خورده سابق نخواهد بود وافکار عمومی بسویش جلب خواهد شد . روز ۲۶ فوریه۱۹۲٤محاکمه هیتلر وهمدستانش شروع شد . با اینکه لودندورف شهرت فراوانی در سراسر آلمان داشت ولی نقش اول را هیتلر بازی میکرد . همانطور که پیش بینی میکرد ، هرروز نامش با حروف درشت سرلوحهٔ روزنامه های داخلی و خارجی بود . ملت آلمان تحت تاثیر فصاحت بیان و تمایلات

ناسیونالیستی او قرار گرفته بود . وزیر دادگستری «باویر» که از دوستان قدیمی و حامی رهبر نازی بود توصیه لازم را بقضات دادگاه کرده بود . از این جهت هیتلر در نطق و بیان آزادی عمل داشت ؛ بمقررات دادگاه وقعی نمیگذاشت از هر فرصتی برای سخنرانی استفاده میکرد و بدلخواه خویش محاکمه را قطع میکرد تا از شهود موافق سئوالاتی کند . و باین‌بهانه تا هر مدت که میخواست ، صحبت میکرد.
اولین روز شروع محاکمه ، قریب چهار ساعت صحبت کرد و میگفت تازه این مقدمه یکی از نطقهایش بود که میبایستی بعداً ایراد کند . آنروز ضمن صحبت با حضور خبرنگاران گفت :

- من شخصاً مسئول تمام وقایع هستم و دیگران گناهی ندارند . اما هرگز گناه من بپایه جنایات کسانیکه مسبب وقایع سال ۱۹۱۸ بوده‌اند نمی‌رسد .

با اینکه دادگاه او و ده نفر از یارانش را مجرم تشخیص داد ولی در افکار عمومی وجهه خاصی پیدا کرده بود . او در آخرین دفاعش تمام حاضرین‌در جلسه ، حتی‌قضات دادگاه راسخت تحت تأثیر قرار داد و چنین گفت :

- «... ارتش ملی که ما تشکیل داده‌ایم روز بروز قویتر و صفوفش فشرده تر میشود . ساعتی خواهد رسید که همین دوستان حاضر در این جلسه ، به ارتش ما بپیوندند و گردانهائی را تشکیل دهند که آن گردان ها به هنگ ها و هنگ ها به تیپها و لشگرها مبدل شوند .. آنوقت است که دیگر پرچم قدیمی کشور ما مانند امروز آلوده به گل و لای نخواهد بود ! آنوقت است که پرچم میهن عزیز ما از نو باهتزاز درآید . همهٔ افراد ملت بزیر آن جمع شوند و یکدل و متحد گردند تا کشوررا از وضع نکبت بار موجود رهائی دهند ... آری آنوقت است که دربارهٔ بزرگترین قضاوتها در دادگاه الهی بعمل خواهد ... ما خود را برای مواجهه با شهود آنروز آماده کرده‌ایم ...»

آنگاه هیتلر نگاهی که شعله های آتش از آن زبانه میکشید ، بطرف قضات افکند و چنین ادامه داد :

- «... آقایان ، دیگر شما داوران آن دادگاه نخواهید بود که بتوانید درباره سرنوشت ما تصمیم بگیرید و حکم بدهید ! دادگاه ابدی تاریخ ، درباره ما قضاوت خواهد کرد . شما میتوانید هزار بار مارا مقصر بدانید و هزار بار ما را محکوم کنید . اما رای دادگاه تاریخ ، بشما خواهد خندید و ادعانامه دادستان و حکم شما قضات را درهم دریده و ریز ریزکرده ، بدور خواهد ریخت ؛ زیرا قاضی‌القضات اوست !

آری ، تاریخ است که مارا در پیشگاه خود تبرئه خواهد کرد !..»

ختم دادرسی‌اعلام شد .از میان متهمین، تنها بودندورف تبرئه شد و دیگران محکوم شدند . هیتلر محکوم به پنجسال زندان با کار شد .

هیتلر پیروزی بزرگی کسب کرده بود . افکار عمومی او را تبرئه میکرد ... مقامات دادگستری باو اطمینان‌دادندپس از ششماه میتواند با سپردن التزام ، از زندان مستخلص شود . بالاخره نهماه بعد ، هیتلر اززندان آزاد شد.

او دیگر وجهه ملی پیدا کرده بود واز نظر پاره‌ای افراد ، هیتلر یك‌قهرمان‌واقعی و یك میهن پرست حقیقی بود .

وی در تابستان سال ۱۹۲٤ که درزندان قلعه قدیمی « لندزبرگ »رفع‌خستگی‌میکرد دوران محکومیتش را میگذرانید ،ازاو‌مانند مهمان عالیقدری پذیرائی کردندو اطاقی خصوصی، با تمام وسائل لازم دراختیارش گذاشتند . مردم ، دسته دسته بدیدارش می‌شتافتند و هرروز مقابل قلعه ازدحام عجیبی برپا میشد . هرکس میخواست زودتر اورا ببیند و احترامات لازم بجا آورد . هیتلر دستور داد دیگر کسی را بداخل راه ندهند و از پذیرفتن مراجعین امتناع ورزید . از همان روز شروع به انشاد کتابی کرد که بعد ها انجیل‌نازیها شد و فصل به فصلش را به «ردلف‌هس» تقریرمیکرد واومی‌نوشت .

کتاب «نبردمن » ـ ماین‌کامف :

هیتلر میخواست نام این کتاب را « چهارسال مبارزه علیه دروغ ، جهل و سستی » بگذارد اما مدیر انتشارات حزب نازی ، باسرسختی عجیبی آن‌را رد کرد ونام« نبردمن » برآن نهاد . دررژیم نازی،

چنانچه این کتاب درخانه‌ای‌وجـودنداشت، امنیت ازآن خانواده سلب میشد وهیچکس برجان خود ایمن نبود .
وجود این کتاب در خانه ها ، دلیل‌آن نبود که فردفرد اهالی آلمان ، حتما آنرا خوانده باشند .
یکی از نازیها در همان ایام از عبارات ملال انگیز این کتاب شکوه میکرد و آنهارا « غیر قابل هضم »میدانست . بسیاری‌از افراد حزب ، بین خود محرمانه میگفتند که هیچوقت موفق نشدند تمام ۷۸۲صفحه کتاب را باآن سبك نگارش مخصوص‌بخود، بپایان برسانند ، بعضی را عقیده‌براینستکه اگر اکثریت مردم‌آلمان ، پیش ازسال۱۹۳۳ این کتاب را خوانده بودند و یادیپلماتهای خارجی دقیقا آنرا مورد بررسی قرارداده بودند ، هنوز وقت برای جلوگیری از حوادث شوم آتی باقی بود وامکـان‌داشت از مصائب وفجایـع سالهای۱۹۳۹-۱۹٤٥ که اروپا بخاك وخون کشیده شد ،جلو- گیری کرد ؛ چه از خواندن این کتاب بخوبی معلوم میشد که چون هیتلـر قدرت حکومت را دردست گیرد چه نـوع کشوری درست خواهد کرد . او در کتاب خـود، نقشه رایش سوم و بالاتر ازآن «نظـم‌نوین» را که مدت شش سال دوره جنـگ جهانی دوم ، دراروپا برقرار کرد !! جزء بجزء تشریح‌کرده بود . هیتلر نیات‌وافکاراصلیش را در همان سنین بیست وبیست وپنج ابراز کرد و بعد ها خود صریحـــا گفت که او هیچوقت طرز تفکرش تغییرنیافته است . عشقی سودائی ووحشیانه به ـ ناسیونالیزم وکینه عجیبی به‌دموکراسی، کمونیسم و یهودیان داشت و معتقـــد بود که خداوند نژاد آرین مخصوصا تیره ژرمن آنرا بر سایر نژاد های عالم برتری داده است و آنرا « نژاد اصیل »میداند.
هیتلر دراین کتاب کلیه نظریه ها و اقدامات آتی خویش را بتفصیل بیان‌کرده‌و دو نقشه و هدف اصلی خودرا مبسوطـا شرح داده است : یکی آن‌که آلمـان را بذروه قدرت و همپایه خورشید رساند دیگر آنکه کشوری برمبنای برتری نژادپایه گذاری کند که بااستبداد و قدرت مطلقه اداره شود .
او ملاحظات کلی خویش را روی موجودات یابرای اینکه کلمه خاص اورا گفته باشیم! Wetans Chauning شرح میدهد و بدون توجه باینکه چنان مطالبی : بـا فکر وروح‌متعادل و طبیعی‌قرن‌بیستم‌سازگار نیست ، آنچه از مغز علیل و بیمارش گذشته است روی صفحه کاغذ آورده‌است، عجیب ترآنکه این افکار ناسالم مورد قبول میلیونها افراد آلمانی‌واقع شده بود .
بااینکه سه نفر از همکاران هیتلر چندین بار دراین کتاب تجدید نظر کرده واز نظر انشا و سبك نگارش ، آنرا مورد دقت قرارداده اند معهذا ، ازاین‌شاخه‌به‌آن‌شاخه پریدن هیتلر در آن بخوبی پیداست وهنوز موضوعی پایان نیافته ، موضوع دیگـری را پیش کشیده است.
هیتلر در « ماین کامف» درباره عمـوم مسائل بحث‌کرده‌است و موضوعهای‌مختلفی از قبیل ، فرهنگ ، کشاورزی ، آموزش وپرورش ، تئاتر وسینما ، کاریکاتور، هنر، ادبیات ، تاریخ ، وبالاخره ازدواج‌ووصف مسائل جنسی ، فحشا حتی سیفیلیس را بمیان آورده است ، درباره این دو موضوع اخیر گفته است که راه حل رهائی‌از فحشا و سیفیلیس ، آنستکه برای ازدواجهای قبل از رسیدن بسن قانونی ، تسهیلاتـی فراهم‌کرد : « ازدواج تنها بمنظور حفظ نژاد است وبس .»
هسته اصلی افکار نازی ، در کتـاب «ماین کامف» دو موضوع «برتری نژاد»و « نظم نوین » است . همین افکار بودکه بنای « رایش سوم »بر روی آنها نهاده شد . هیتلر دراین کتاب دنیارا به فضای پوشیده از درخت و بشر را به هندیهائی که ساکن آنند تشبیه کرده است و معتقـد است فقط‌کسانی دراین فضا بیشتر زندگی میکنند که بآن بیشتر خو گرفته و بیشتر بآن چسبیده باشند .
همچنین تنها کسانی حق سکونت‌دارند که قوی ترباشند « دنیائی که مـوجودی از موجود ضعیف‌تراز خود تغذیه میکندو مرگ ضعفا فدیه اجباری و بهای زندگی اقویاست ، بی تردید از آن کسی است که قوی ترباشد . » ، هیتلر .

(دنباله دارد)







اروپا و اتلانتیک

بقلم : لرد گلادوین

در این مقاله قصد ندارم که بتفصیل دربارهٔ اقداماتی که کشور متبوعهٔ من برای ورود به «اتحادیه اقتصادی اروپا» به عمل آورده است ، صحبت کنم . من مدتی مدید در جزو کسانی بودم که فکر میکردند که خط مشی ما میبایست این باشد که تقاضای عضویت خود را تسلیم کنیم و بعد دربارهٔ مسائلی که حل آنها به هرحال شرط اساسی عضویت رسمی ماست مذاکره نمائیم . مذاکرات فعلا ادامه دارد و از طرف ما آقای **ادوارهیث** ،دراین مذاکرات شرکت میکند . گرچه من شخصا

هرگز کورکورانه خوشبین نبوده‌ام . ولی حدس میزنم که تا یکی دوسال دیگر ، نه فقط «اتحادیه‌اقتصادی اروپا»،انگلستان و یکی دوکشور کوچکتر را به عضویت خواهد پذیرفت ، بلکه همچنین بعضی روابط براساس «مقاطعه کاری» با اعضاء «اتحادیه اروپائی امور پایاپای» بر قرار خواهد ساخت که به علتی از علل واقعا نمیتوانند به « اتحادیه اقتصادی » به پیوندند . به عبارت دیگر ، فرض کنیم که اروپای غربی بالاخره به منصهٔ ظهور برسد ، یعنی یك مجموعهٔ اقتصادی و سیاسی دارای تقریبا ۲۳۰ میلیون‌جمعیت که در حدود ۱۰۰ میلیون عضو کمابیش افتخاری به آنها اضافه میشود ، واینها روبهمرفته بزرگترین مجموعه صنعتی‌جهان را تشکیل میدهند . چنین واقعه ای‌فعلا اگر محتمل‌الوقوع نباشد ممکن الوقوع است . اثر این واقعه برسیاست جهان چه خواهد بود ؟ این مسئله الساعه در «انستیتوی آتلانتیك» که من یکی ازمدیران آن هستم و ریاست آن با آقای کابوت لاج است ، مطرح میباشد .

به فرض تشکیل « اتحادیه اقتصادی اروپا» ،می‌توان‌نخست‌ازخود سئوال‌کرد که رویه آمریکا در برابر چنین تحول شگفت انگیز و حتی انقلابی چه میتواند باشد؟

اصولا و از نقطه نظر سیاسی ، آمریکا طبیعتا نمی‌تواند موافق نباشد . دولت ایالات متحده همیشه وحدت اروپا را تجویز کرده است ، به دوعلت : اولا به دلائلی که مربوط به خود تاریخ امریکا میشود (البته این دلائل را همهٔ مردم این طرف اقیانوس اطلس قبول ندارند) و ثانیاً به علت‌اینکه امریکامیل‌داردکه‌سهمی‌از مسئولیت اداره دنیای غرب را به‌اروپائی ها واگذارد . ولی از همهٔ مهمتر ، علت پشتیبانی آمریکا اینست که از هرگونه نزدیکی آلمان و اتحاد شوروی جلوگیری شود . برای نیل به این هدفها ، دولت ایالات متحده همیشه آماده بوده وهنوز هم آماده است که فداکاریهای مالی و اقتصادی معتنابهی بنماید . اگر اروپای غربی بخواهد تعرفه خارجی مشترکی تنظیم کند ، ناچار به صادرات آمریکا لطمه خواهد خورد . تنها مسئله

اروپا وآتلانتیک



اینست که اهمیت و میزان لطمهٔ تجارتی مزبور چه خواهد بود ؟ از اینرو است که پرزیدنت کندی خیلی کوشیده است که کنگره را متقاعد سازد که تعرفه های گمرکی را پائین بیاورد ، والا اروپای باختری به عمل متقابل دست خواهد زد. ولی باید طردالباب بگویم که برنامهٔ پرزیدنت کندی وقتی حقیقتا قابل اجرا و عملی خواهد شد که بریتانیا وارد - «اتحادیه اقتصادی اروپا» شود .

اگر فرض کنیم که اروپای باختری تا چند سال دیگر از لحاظ اهمیت‌سیاسی و اقتصادی ، با اتحاد شوروی و ایالات متحده لااقل مساوی شودو گذشته‌ازروابط نزدیك سیاسی ، روابط‌اقتصادی‌رضایت بخشی‌باآنهابرقرار سازد.آنوقت چه‌خواهد شد ؟ آیا مابالضروره مجبور خواهیم‌شد به طرف اتحاد و اشتراك نزدیکتری میان اروپا و ایالات متحده . یا حتی اتحاد بازهم موثرند جهان آزاد سیرکنیم؟ اکنون خیلیها معتقدند که «اروپا به تنهائی کافی نیست» و اتحاد و شرکت نزدیکتر و اساسی‌تر همه کشور های موسوم به «کشور های اقیانوس اطلس» لازم‌و واجب است .

من بسهم خود گمان کرده بودم که ایجاد یك اروپای باختری متحد که‌روابط مشترك دوستانه‌ای باایالات متحده ودیگر

کشور های مشترك‌المنافع بریتانیا داشته باشد و معذلك عضویت دائمی و موثر خود را در سازمان پیمان آتلانتیك شمالی حفظ کند، برای همه ما فی‌نفسه هدف خطیری است. ما هنوز به این مرحله نرسیده‌ایم و شاید هرگز هم نرسیم. همه چیز به نتیجهٔ مذاکرات مهمی که اکنون در بروکسل در جریان است، بستگی دارد. اما هرقدر امکان اتحاد اروپای غربی و منجمله بریتانیا ظاهراً بیشتر میشود، عده کسانی که اظهار میکنند که این هدف کافی نیست، به همان نسبت افزایش میابد. اینان معتقدند که در برابر بلوك شرق، اروپائیها و آمریکائیها نباید در هیچ زمینه ای از هم جدا باشند، و بنابراین میبایست نوعی «اتحادیه ـ آتلانتیك» و حتی اتحادیه ای از اکثریت ملتهای خارج از بلوك شرق جهان‌تشکیل داد. لذا میخواهم دراینجا نخست امکان تشکیل آنچه معمولا به نام «اتحادیه آتلانتیك» خوانده میشود بررسی کنم، یعنی سازمان جدیدی که «اتحادیه‌اقتصادی اروپا» شاید به‌صورت توسعه یافته‌ای، جزو لاینفك آن گردد.

اکنون سازمانی به نام «سازمان تعاون و توسعه اقتصادی» وجود دارد که شامل تمام کشور های «دنیای آتلانتیك» به معنائی که معمولا از این اصطلاح فهمیده میشود میگردد ـ یعنی تمام کشور های اروپای باختر چه بیطرف چه غیربیطرف، به‌اضافه ایالات متحده و کانادا. اگر ما تصمیم بگیریم که یك «اتحادیهٔ آتلانتیك» تشکیل بدهیم، اول باید معلوم کنیم که آیا موضوع تشکیل اتحادیه‌ای وسیع تر و نیرومند تر از «سازمان تعاون و توسعه اقتصادی» در میان هست یانه، و اگر هست، ما چنین اتحادیه ای را چرا و چگونه تشکیل خواهیم داد؟

گمان میکنم اینجاست که اولین ابهام و اشتباه قضیه که ناشی از استعمال کلمه «اتحادیه» به دو معنای مختلف‌است، روی میدهد، زیرا وقتی که ما ازاتحادیه اقتصادی اروپا» صحبت میکنیم، منظورما یك نوع جدیدی از مشارکت و تعاون اقتصادی و اجتماعی است که سازمان دقیق و منظمی داشته و مبتنی برقواعد ومقررات مخصوص به خود باشد ورأی اکثریت‌که عامل‌بسیارمهم مفهوم«فوق‌ملیت» است، درآن دخالت داشته‌باشد. بالعکس وقتی که که به «اتحادیه آتلانتیك» اشاره میکنیم، بیشتر موضوع اخوت کشورهای عضو «یك خانواده معنوی» به خاطر ما خطور میکند. باوجود این، موفقیت مفهوم «اتحادیه» به معنای اروپائی کلمه، بسیاری از اذهان را لاعن‌شعور به قبول اصول «قرارداد رم» که با کادر وسیعتر تطبیق یافته است و به طور مبهمی ـ «آتلانتیك» خوانده شده، سوق داده است. از این سازمان گاهی تحت عنوان «اتحاد آتلانتیك» نام برده میشود.

ولی آنچه مسلم است اینست که‌سازمان تعاون و توسعه‌اقتصادی کاملا با «اتحادیه اقتصادی اروپا» مثل هر سازمان دیگری‌که مبتنی بر اصول اساسی «قرارداد رم» باشد، تفاوت دارد. چونکه، اولا، این سازمان هیچ منظور و مفهوم سیاسی‌ندارد (درغیر اینصورت، کشور های «بیطرف» مانند سوئد و اطریش نمیتوانستند به‌آن بپیوندند) و، ثانیا، تصمیمات آن‌باتفاق آراء گرفته میشود و در هیچ موردی به رای اکثریت قدمی برنمیدارد. لذااگر یك «اتحاد آتلانتیك» نزدیکتری منظور باشد، باید از سازمان تعاون و توسعه اقتصادی که به اغلب احتمال در موقع‌تشکیل «اتحاد آتلانتیك» ازبین خواهد رفت، محدودتر باشد.

لذا پیشنهاد تشکیل «اتحاد آتلانتیك»

اروپا وآتلانتیك



فی‌الواقع عملا عبارت از پذیرش ایالات متحده و کانادا به عضویت «اتحادیه اقتصادی اروپا» خواهد شد . ولی این موضوع دو مانع مهم پیش میاورد : اولا، «قرارداد رم» را فقط کشور هایِ اروپائی میتوانند امضاء کنند ، مگر اینکه تجدید نظری در این قرارداد بعمل آید ولی لااقل دروضع کنونی کوچکترین احتمالی نمیرود که قرارداد را از ایـن لحاظ تجدید نظر کنند ، زیرا اگر به هرکشوری از هرجای دنیا حق الحاق به «اتحادیه» داده شود ، بدیهی است‌که‌دیگر علتی برای وجود و بقای اتحادیه نمیماند . ثانیـا، آیا میتوان تصور کرد که ایالات متحده به یك اتحادیه گمرکی ملحق شود کـه نسبت به ورود کالا هائی که از قارهٔ‌دیگری میآید که سطح متوسط زندگی در آنجا هنوز به اندازه نصف سطح متوسط‌زندگی در آمریکا است ، هرگونه مانع و مالیاتی را برداشته است ، یعنی یك اتحادیـه گمرکی که از بروکسل به توسط یـك «شورای وزیران» یك کمیسیونی اداره میشود که رای اکثریت حاکم بر اعمال و تصمیمات آن است ؟ ایالات متحـده ظاهراً در صورتی به چنین اتحادیه ای ملحق خواهند شد که سیستم رای‌بنحوی تغییر داده شود که تفوق عظیمی به‌ایالات متحده بدهد ، ودر اینصورت به زحمت میتوان باور کرد که اعضای اروپائی‌اتحادیه به این موضوع تن در دهند . پس اگـر این مسائل را با دیدی کاملا عینی‌بررسی کنیم ، بالضروره به این نتیجه میرسیم که اتحاد آتلانتیك را اگر سازمانی نظیر «اتحادیه اقتصادی اروپا» ولی به مقیاس وسیعتر حوزه آتلانتیك تصور کنیم ، ایجاد آن به این کیفیت در حال حاضر غیر عملی است . به تدریج کـه وضع اقتصادی اینطرف‌و آنطرفِ آتلانتیك‌همتراز شود (اگر اروپای بزرگ در ظرف چندسال تشکیل شود و به نحو مطلوب توسعه و رشد یابد همترازی اقتصادی اروپا و

اروپا وآتلانتیك



آمریکا کاملا میسر میگردد)، ممکن است که تمام این نقشه ها به حقیقت بپیوندد. ولی امکان تحقق این نقشه ها نه درآینده خیلی نزدیك هست و نه درآینده‌ای که چندان نزدیك باشد که ما بـه دلیل‌عقل به آن فکر کنیم .

گمان میکنم که فکر دیگری درباره «اتحادیه آتلانتیك» وجود دارد کـه بالضروره مبتنی بـراصول قرارداد رم نیست . طرفداران این فکر میگویند : اتحادیه اقتصادی اروپا هرچه هست‌بماند، و انگلستان ، اگر مایل است و اعضای دیگر قبولش میکنند ، وارد آن شود ، ولی بهرحال باید که طرح آتلانتیك از حدود حوزه عمل «سازمان تعاون وتوسعه اقتصادی» تجاوز کند . وانگهی ، هیچ چیز مانع از بقای سازمان اخیرالـذکر نیست ، ولی میبایست سازمان برتـری ایجاد کرد که وظیفه‌اش عبارت از این باشد که فعالیت همه کشور هائی را که از لحاظ جغرافیائی یا لااقل از حیث اقتصادی یاحتی معنوی و روحی شاید داعیه عضویت در یك «اتحادیه آتلانتیك» داشته باشند ، تظیم و تلفیق کند .

حتی اگر باید کلمه «آتلانتیك» را به یك معنای خاص‌تر ، به کار برد ، واضح است که همه کشور هائی که دریای‌آنتیل یا اقیانوس آتلانتیك جنوبی آنهارامشروب میسازد ، و به عبارت دیگر عده زیادی از کشور های جنوب آمریکا و آفریقـا، میتوانند به «اتحادیه» پذیرفته شونـد. و اگر این کشور ها به عضویت پذیرفته شوند ، چرا دیگر دول آفریقائی و جنوب آمریکا پذیرفته نشوند ؟اگر کشور کولومبی ونیجریه وارد «اتحادیه» گردند ، چـه دلیلی دارد که پرو و سودان واردنشوند ؟

چرا ترکیه ممکن است عضو شود وپاکستان حق عضویت نداشته باشد ؟

اگر معیار های دیگری مثلا انواع تمدنهای مشابه را ملاك تعیین عضویت و انتخاب قرار دهیم ، به چه علت ممکن است استرالیا و زلاند جدید را استثناء کرد ؟

واگر انتخاب خود را مبنی بر انواع جامعه صنعتی شده کنیم ، تکلیف ژاپن چه خواهد شد ؟ بدین ترتیب دیده میشود که به‌محض اینکه از خطه محدود «سازمان تعاون و توسعه اقتصادی» بیرون آئیم ، به اینجا میرسیم که مجموعه جغرافیائی بسیار وسیعتری را که شامل تمام دنیای آزاد باشد ، درنظر گیریم، یا بهتربگویم، اعضائی از دنیای آزاد که شاید بتوان آنها را به ترك رویه بیطرفی یا عدم تعهد در ادامه و اداره جنگ سرد ، مصمم گردانید. من نمیخواهم بگویم که‌تشکیل‌چنین سازمانی مطلوب است ، ولی فکر میکنم که تصور چنان سازمانی از تصور معمولی ما درباره یك «اتحادیه آتلانتیك» یا نوعی «اتحاد آتلانتیك» که مبتنی بر وحدت اقتصادی و سیاسی بیشتری باشد ، بسیار دور است .

اگر تشکیل نوعی «اداره اقتصادی» جهان غرب حقیقتا مطلوب بود ، جهان غرب میبایست احتمالا بر پایه اتفاق‌آراء عمل کند ، و احتمالا عمل و وظیفه خودرا محدود به راهنمائیهای اقتصادی اساسی نماید . میتوان تصور کرد که اعضاءچنین «اداره» ای سعی خواهند کرد که خط مشی سیاسی مشابهی مثلا در «شورای اقتصادی‌واجتماعی سازمان ملل‌متحد» اتخاذ نمایند ، و برای توحید رویه خود در بعضی موسسات از قبیل بانك جهانی ، صندوق بین‌المللی پول وکنفرانس‌اقتصادی آسیا یا موسسات بزرگ تخصصی ، توافق نمایند . ولی من برحمت میتوانم باورکنم. که سازمانی از این نوع بتواند از لحاظ تقسیم کمك مالی یا سیاست اقتصادی عمومی جانشین سازمانهائی مانند «سازمان تعاون و توسعه اقتصادی» گردد یا حتی لازم باشد که بکوشد وظایف چنین سازمان هائی را تقبل کند .

گمان میکنم که بازهم به نحووسیعتری میتوان مسئله را طرح کرد . بعضیهاعقیده دارند آنچه ما باید بدان توجه نمائیم عبارت از یك اتحادیه نژاد های اروپا و آتلانتیك به معنای کامل کلمه میباشد. به عبارت دیگر ، چنین‌اتحادیه ای‌میبایست شامل اروپائیهای مشرق ، اوکرائینیها و روسهای سفید گردد . از آنجا که‌روسها امروزه عملا سیبری را در اختیار دارند، چنین مجموعه‌ای ، اگر وقتی ایجادشود، مسلما کمربندی در نیمکره شمالی کره زمین تشکیل خواهد داد و به علاوه ، بعضی از دولتهای آمریکای جنوبی و استرالیا را دربر خواهد گرفت . بعضیها میپرسند که اگر روسها باچینیها دعوا بکنند ، آنوقت چه خواهد شد ؟ به نظر من ، این فرضیه ناشی - از خیالبافی محض است .

اگر به‌فرض محال بنا باشد که روسها سیستم کمونیستی را رها کنند ، معنای بدیهی‌این قضیه‌اینست‌که جامعه‌خودآنها ، جامعهٔ‌کاملاآزادی‌شده، وبالنتیجه‌خطراینکه روسها از رژیمهای کمونیستی درآسیای جنوب خاوری ، وخاور میانه یا درافریقا پشتیبانی کنند ، از میان رفته است . پس بدین ترتیب محرك فکر تشکیل یك اتحادیه اروپائی آتلانتیك از این قبیل ، ظاهرا نوعی مبارزه برعلیه کمونیسم چنین‌خواهد بود . اگر حتی امید موفقیتی برای تحقق فکر مزبور باشد ، مسئله تشکیل یك سازمان جهانی ، کماکان باقی خواهد ماند وباز ما دربرابر این سئوال قدیمی که

اروپا وآتلانتیك

★★★ ★★★ ★★★ ★★★ ★★★★

چگونه میتوان بنای یك حکومت جهانی را پی‌ریزی کرد ، قرار خواهیم گرفت. برای اینکه به این سئوال جواب بدهیم، بدون شك میبایست که چند بلوك بزرگ وجود داشته باشد . دلیل مخصوصی‌وجود ندارد که گمان کنیم این بلوکهای بزرگ حتی اگرمبتنی‌برایـده‌ئولژی جواب‌بدهیم، نباشد ، باید براساس اشتراك نـژاد بنیان یابد . بهرحال ، این قضیه کـه روسها ممکن است درنوعی اتحادیه‌آتلانتیك شرکت کنند ، خارج از موضوع است .

بدین ترتیب ما به همان اصل‌موضوع اولیه برمیگردیم . اگر معتقد باشیم که در برابر قدرت متزاید اتحاد شوروی لازم است که مبانی وحدت ملتهای باختری را تشیید کرد ، چگونه از لحاظ عملـی باید مبادرت به تحقق بخشیدن به این وحدت بزرگ نمائیم ؟

اگر از مذاکرات جاریه بروکسل محقق شود که خصوصا باورود انگلستان به «اتحادیه اقتصادی اروپا» امکان رسیدن به یك توحید وسیع وجودندارد ،بالضروره نتیجه گرفته خواهد شد که تشکیل‌وحدت بزرگتری در جهان آزاد ممکن و مقدور نیست . کشور های اروپای باختری و منجمله بریتانیا اکنون به سطح زندگی مشابهی رسیده‌اند . مثلا ، دراین کشورها کار مزدها و دستمزد ها براساس‌مشترکی در یك ردیف قرار گرفته است ، وخدمات اجتماعی خیلی بهم شبیه شده است و نسبت صنایع و سازمانهای اقتصادی‌ملی شده ، درهمه‌جا تقریبا یکسان است .به علاوه ، چهار تا از کشور های ذینفـع‌هم اکنون از یك مرحله « رفع استعمار » گذشته‌اند یا دارند میگذرند . پس، تکرار میکنم که اگر تشکیل یك وحدت بزرگ در کادر اروپا عملی و میسر نباشد ، به طریق اولی چگونه ممکن است که مبادرت به ایجاد چنان وحدتی در جوامعی مانند انگلستان و آمریکا کرد که اختلافات‌چنان عمیقی با یکدیگر دارند ؟ از طرف دیگر ،

اروپا وآتلانتیك



اگر مذاکرات کنونی بروکسل به نتیجه نرسد ، رقابتهائی که از این قضیه در اروپا نتیجه خواهد شد حتی ممکن است که تمایل ملتهای مزبور را به اشتراك و وحدت به تاخیر بیاندازد . به یقین میتوان گفت که اگر دولتی باشد که از اختلافات و رویه بیطرفانه‌ای که ممکن است در اروپای باختری به ظهورپیوندد، منتفع بشود ، این دولت اتحاد شوروی خواهد بود و لاغیر . بنظر من خوب است که ما هنگامی که در بروکسل در مسائل مهمی از قبیل اینکه بهترین تولید کننده گوجه فرنگی که خواهد بود ، یا مثـلا از حالا تا یکسال دیگر نتایج تجاری پنج‌درصد مالیات برفلان ماده اولیه چه خواهدبود، سخت بحث میکنیم ، هرگز این حقیقت بارز را از نظر دور نداریم که فقطاتحاد شوروی از اختلافات یا رویه بیطرفی کشور های غربی استفاده خواهد کرد .

واگر موفق بشویم ، چه جریانی پیش خواهد آمد ؟

خوب ، آنوقت همه ما اروپائیهامیتوانیم با دیده امیدواری به آینده بنگریم . دنیای آزاد و کشور های غیر متعهد - می‌توانند بیش از اینهم امید داشتـه باشند .

میگویندکه‌هرکول‌آنانرا که به‌یکدیگریاری کنند کمك میکند ، اما این موضوع نیز درست است که ما نه فقط باید به‌یکدیگر کمك کنیم بلکه میبایست به دیگران نیز کمك نمائیم . من ایمان و یقین دارم که مثلا ایجاد یك منطقه اقتصادی وسیع که دارای قوانین و مقرراتی برای تـامین جهش و ترقی سریع آن باشد ، سازمان هائی مانند «سازمان تعاون و تـوسعه اقتصادی » را بسیار تقویت خواهد کرد

و حتی تاثیر و انعکاس فوق العاده ای در تحول آمریکا خواهد داشت . بعلاوه، بخودی خود، مانع بزرگی سرراه توسعه اقتصادی اتحاد شوروی تشکیل خواهد داد . والا اتحاد شوروی تا چند سال‌دیگر قادر خواهد بود که سیل کالا های‌ارزان قیمت خود را به بازار های جهان روانه کند. حتی میتوان امیدوار بود که روزی یك منطقه اقتصادی و حتی سیاسی‌وسیع تری بر مبنای «سازمان تعاون و توسعه اقتصادی» ایجاد شود . به عقیده من فقط به‌این امید است که برای ما میسر است که کوششهائی را که فعلا برای بسط نفوذ کسانی که «پارلمانتر های «سازمان پیمان آتلانتیك شمالی» خوانده میشوند ، به حسن قبول بپذیریم .راست است که اگر خیلی عجولانه و به‌سرعت در این راه قدم گذاریم ، ممکن است که اعضاء بیطرف «سازمان توسعه و تعاون اقتصادی» مانند سوئد و سوئیس واطریش را دچار زحمت و اشکال کنیم ، ولی به مرور زمان میتوان‌تصور نمودکه «نمایندگان مجلس سازمان پیمان آتلانتیك شمالی» بتوانند قوانین و مقررات مقدماتی ، برای استفاده سراسر دنیای باختر بنیان گزارند . .

قوانین و مقررات مزبور نمیتواند در طی ده سال آینده مبتنی بر آراء عمومی یا اصل دیگری از همین قبیل باشد .زیرا معنی این قضیه آنست که حوزه های جدید ، هریك میبایست شامل تقریبا ٤ میلیون سکنه باشد . چگونه میشود برای اینهمه موکل ، نامزد های انتخاباتی‌تعیین کرد .

این نامزد های منتخب از چه اصول و از چه برنامه هائی ممکن است دفاع کنند ؟

برای مطابقت با چنین جغرافیای جدید انتخاباتی ، احزاب چگونه میتوانندسازمان یابند و تشکیل شوند ؟ و بالاخره روابط میان این نمایندگان که باید به نحو دموکراتیك انتخاب شوند و نمایندگان مجلس شورای کشور های متبوعه خود خواهد شد ، چگونه خواهد بود ؟

ولی برای اینکه به مسئله خود اروپا برگردیم ، مسلم است که توسعه و بسط «اتحادیه اقتصادی اروپا» که اکنون هدف آشکار ما است ، سبب خواهد شد که کشور های معروف به «غیر متعهد» یا «دولتهای جوان» به‌چشم دیگری به‌اروپائی ها نگاه کنند . مفهوم «استعمارگر» و اروپائی استفاده جوئی که «کلاه‌مخصوص مستعمراتی» برسر دارد ، باید عوض شود و عوض هم خواهد شد ، وتصویر کاملا متفاوتی یعنی تصویر یك کارشناس فنی که وسائل مادی در اختیار دارد و کار عمده‌اش ادخال صنعت در نواحی عقب افتاده جهان است ، باید جانشین تصویر استعمارگر گردد .

بدون شك ، با بالا بردن مبلغ سرمایه های مخصوص کمك به کشور های کم توسعه یافته ، باتوسعه تجارت و باافزودن بهای مواد اولیه اروپای نوین خواهد توانست با اثبات خبرگی و صلاحیت‌خود در شئون اقتصادی وسیاسی ، «ازدست رفتن» موهوم مستعمرات خود را جبران کند . راستی که این وظیفه و کارشریفی است که همه هدفهای فرعی و صرفا ناسیونالیستی میبایست حتی‌المقدور با آن وفق داده شود .

فقط این سئوال میماند که بدانیم آیا تمام این برنامه ، چون به‌انجام رسید، بالضروره منجر به تشیید اتحاد واشتراك سیاسی در اروپا خواهد شد یانه ؟ بنظر من ، واضح است که این سؤال **مثبت** خواهد بود . من همیشه معتقد بوده‌ام که باید اول یك مکانیسم اقتصادی واجبی را

اروپا وآتلانتیك

★★★★ ★★★ ★★★ ★★★

به وجود آورد ، و همینکه مکانیسم مزبور مستقر شد ، اختلاط واشتراك سیاسی به نحوی از انحاء بالضروره به دنبال آن خواهد آمد . من فکر میکنم که صحبت از تشکیل «فدراسیون» یا «کنفدراسیون» دور ازاحتیاط استبازهم دورترازاحتیاط است اگر تصور نمائیم که امکان و زمینهٔ تشکیل پارلمانی با اخذ آراء عمومی بر گزیده شود وملیت‌ها را هیچ به حساب نیاورد ، از حالا تا چندین سال دیگر پدید خواهد آمد .

زمان بحث دربارهٔ عقیدهٔ اینجانب در این مسائل روزی فرا خواهد رسید . فعلا ، که انگلستان وارد «اتحادیه» شود گمان نمیکنم که ما به مرحله‌ای رسیده باشیم که بتوانیم درباره مسائل قطعی سیاست خارجی مثلا با رای اکثریت در شورای وزیران تصمیم بگیریم ، هرچند آن روز ممکن است فرا رسد . یك چیز محقق است و آن اینست که در طی سالهای آینده ، لازم خواهد شد که ما با احتیاط به طلب وحدت سیاسی دائم التزایدی برآئیم .

معذلك اگر اعضاء کنونی «اتحادیه اقتصادی اروپا» ، احساس میکنند که باید از هم اکنون ضرورت اتحاد و اشتراك را تاکید وتأیید نمایند ، من فکر میکنم که یك مکانیسم مشورتی مبتنی بر اصول غیر فدرال ، فعلا بهتر از هرگونه سازمان مفصلتری است . زیرا ، بعداز همهٔ این حرفها ، موضوع مهم اینست که درانگلستان مخالفان «اتحادیه اقتصادی اروپا» نمیتوانند استدلال کنندکه‌ورود ما به بازار مشترك سبب خواهد شد که ما از حاکمیت سیاسی صرف نظر کنیم .

بدینترتیب ما به هدف بزرگ خود میرسیم ، یعنی تشکیل یك اروپای متحد ، که از جنگ پیش تاکنون مانند رویائی‌الهام بخش ایده‌آلیستهای این سو ، وآن سوی دریای‌مانش بوده‌وخود دولتهاامروزه باشوق و فعالیت آنرا دنبال میکنند . رویهمرفته، من به عنوان مسئول مبارزهٔ بریتانیا در بازار مشترك ، فکر میکنم که ما باید در این راه پیش برویم ، و همانطور که سعی کردم به اختصار دراین مقاله نشان بدهم ، این رویه مزایا و فوائد عظیمی خواهد داشت . البته این موضوع مانع ازاین نیست که درطی ماههای آینده بذل‌کوشش های بزرگی برای ایجاد تفاهم میان کشور های ذینفع لازم آید .

(ترجمه ه . اعلم)

اروپا وآتلانتیك



چگونه میتوان بزاق را جانشین اشك كرد

هنگامیکه کسی رادرحال گریه‌می‌بینیم، کودك یابزرگ ، احساس ترحم بما دست میدهد ، درحقیقت بیشتر اوقات اشك نماینده رنجهای بزرگ ، اندوه عمیق و آزردگی‌های ناگوار است .

گریه خوشی و شادی تقریبا نادر است ، توجه ما نسبت بشخص گریان تابع آگاهی ما از وضع او است یاآنکه تصور میکنیم از حالات درونی او که باعث‌گریه شده است مطلعیم .

درحقیقت گریه وسیله‌ایست که بیشتر ایجاد حس ترحم ودلسوزی در دیگران می‌نماید .

من از کسانیکه میتوانند جلوی‌حالات روحی و احساسات خودرا بگیرند و یا از کسانیکه حتی در ناراحت‌ترین لحظات زندگی قادر بگریه نیستند نمیخواهم صحبت کنم بلکه مقصود من کسانی‌هستند که بکلی قادر بگریه کردن نیستند زیرا اشکهای آنها خشك شده و این امر واقعا بدبختی بزرگی بشمار میرود .

برای حفظ شفافیت قسمت خارجی و شفاف کره چشم یعنی قرنیه ، چشم‌باید بطور دائم مرطوب باشد ، بعلت وجود غده اشکی در گوشه فوقانی خارجی‌حدقه چشم و غدد اشکی اضافی دیگر که درزیر ملتحمه پلك فوقانی درست در محل‌انعطاف ملتحمه از پلك روی کره چشم قراردارد، رطوبت قرنیه حفظ شده و شفافیت‌آن پای‌برجا می‌ماند .

غدد مزبور بطور مداوم مقدار کمی مایع اشکی ترشح میکنند که باهر چشم بهمزدن بطور یکنواخت روی کره چشم‌و

قرنیه پخش شده و آنرا مرطوب میسازد.
مقدار اضافی اشک در طول کناره پلك تحتانی جریان پیدا کرده در زاویه داخلی چشم جمع میشود . دراین زاویه دهانه دومجرای اشکی فوقانی و تحتانی‌که در دوپلك قرار دارد موجود است،بوسیله این مجاری اشك درکیسه اشکی جمع‌شده سپس از طریق مجرای اشکی داخل بینی میگردد .

بنابراین درحالت طبیعی اشك‌اضافی بهراندازه که داخل بینی شود، تبخیر یا جذب گشته و جلب توجه نمی‌نماید .

وقتیکه مقدار اشك بعلت هیجانات شدید ، یاورود اجسام خارجی در چشم و بالاخره در اثر بعضی از بیماریهای‌چشم و یا علل دیگر زیاد شود مقداراضافی آن ازراه مجاری نامبرده وارد بینی گشته و چون فرصت تبخیر ندارد یا از راه بینی بخارج ریخته میشود ویااینکه از پلك تحتانی بروی گونه‌ها جاری میگردد.

دربعضی از بیماریها مانند تراخم ، پمفیگوس ؟ (۱) سوختگی، وقتیکه ملتحمه تصلب می‌یابد غدد اشکی اصلی و فرعی ضایع گشته و مجاری مربوطه آنها مسدود میگردد ، ترشح اشك بشدت کم و یا کاملا قطع میگردد و بدنبال این کیفیت قرنیه خشك و کدر شده شفافیت خودراازدست میدهد ــ ملتحمه نیز خشك میشود وبیمار بتدریج بعلت کدورت قرنیه دید خود را از دست میدهد و گاهی این‌کدورت‌بصورت لکه واضحی روی قرنیه خودنمائی میکند.

بنابراین برعکس لکه‌هائی که بر اثر امراض دیگر در قرنیه تولید می‌شود در لکه‌های ناشی از خشکی چشم برگشت‌دید و پیوند قرنیه غیرممکن است زیرا بعلت فقدان رطوبت-پیوند دوباره خشك شده و کدر میگردد و مجدداکوری عارض‌میشود

همچنین با ایریدکتومی (۲) نمیتوان باین بیماران ازلحاظ دید کمك نمودزیرا خشکی قرنیه برای توسعه و نمو میکروبها روی قرنیه و ملتحمه محیط مناسبی‌فراهم میسازدکه بعلت عوارض مختلف منجربه از بین رفتن دید چشم میگردد .

غیراز کوری خشکی چشم‌ها، بعلت مالش پلك برروی قرنیه خشك موجب پیدایش دردهای شدید و مداوم میگردد و براثر آن ملتحمه و قرنیه مجروح شده باعث چسبندگی پلك‌ها بکره چشم‌میگردد که آنرا سمبلفارون (۳) میگویند .

بجز خشکی شدید و کامل مزبور که آنرا خشکی نسجی (٤) مینامند ، خشکی دیگری وجود دارد که ناشی از کمبود ویتامین A می‌باشد و بهمین جهت این ویتامین را ، ویتامین ضد گزروسیس (٥) یعنی ویتامین ضدخشکی چشم مینامند .

من درباره نوع دوم بیماری بحث زیادی نمیکنم زیرا این مورد از مرض معمولا با تغییرات مناسب رژیم غذائی و یا خوردن ویتامین‌ها بهبود میبابد اما بیماران مبتلا به خشکی نوع اول‌راچطور میتوان درمان نمود ؟

سابق براین پزشگان باین‌گونه‌بیماران ریختن مایعاتی از قبیل شیر ، سروم فیزیولوژی و یامحلول‌های رقیق ضد عفونی کننده را توصیه میکردند ، معهذا این دستور نارسا است زیرا برای اینکه چشم بقدر کافی مرطوب باقی بماند لازم است بعد از هر چشم بهم‌زدن ،چندقطعه از مایع مزبور درآن چکانیده شود یعنی هرچند لحظه باید یکبار این عمل تکرار شود کاری که عملا غیرمقدور است .

همچنین بکار بردن قطرات روغنی مانند روغن‌زیتون ، وازلین ، روغن ماهی، و انواع پومادها نیز توصیه شده است زیرا مواد روغنی مدت بیشتری‌روی‌قرنیه میماند و آنرا از خشك شدن حفظ‌میکند ولی به تجربه ثابت شده است که مواد روغنی نمیتواند جانشین اشك شود و از خشکی و کدورت قرنیه جلوگیری نماید .

بعضی از دانشمندان مخاط لب را برای استفاده از ترشحات غددآن دور قرنیه پیوند کرده‌اند ولی نتیجه این عمل نیز موقتی است زیرا غدد مخاطی پیوند خراب شده قادر به تامین رطوبت لازم برای چشم نخواهد بود .

در ابتدای خشکی چشم سوزاندن(٦) سوراخهای مجاری اشکی بابرق توصیه شده است تا از ورود اشك بـه‌بینی جلوگیری شود و اشك مدت زیادتری در چشم بماند .

برای اینکه تبخیر اشك کندترانجام گیرد دکتر رودین Raudine درسال

۱۸۹٤ پیشنهاد کرد که پلك‌ها را بطریقی بهم بدوزند که فقط شکاف کوچکی در محاذات مردمك ، بین دوپلك باقی بماند ولی این دستورات فقط در مراحل اولیه بیماری که نقصان مقدار اشك هنوزشدید نیست تا اندازه‌ای مفید خواهد بود ، اما اگرمقدار اشك بمیزان قابل توجهی کم شود روش‌های فوق کافی نبوده‌و بالاخره بیمار کور خواهد شد .

متخصصین فکر میکردند که خشکی قرنیه قابل علاج نیست و بهمین دلیل بیماران را برای معالجه در بخش‌ها نمی‌پذیرفتند . درتمام کتابهای چشم‌پزشکی بیماری مزبور را غیرقابل درمان معرفی کرده فقط توصیه میکردند برای تسلی خاطر بیمار چند قطره‌چشمی تجویز شود.

من هرگز معتقد بوجود بیماری غیر قابل علاج نیستم و همیشه سعی کرده‌ام دراین موارد درمانی برای این نوع‌بیماریها یافته یا لااقل کمکی به‌بیمار بکنم . دراین زمینه فکری برای من پیدا شده که آیا ممکن نیست ترشحات غدددیگری‌راجانشین اشك نمود ؟

بعلت ترکیب شیمیائی بزاق‌که‌خیلی نزدیك به ترکیب مایع اشکی است ، مخصوصا غده بناگوشی ، ما بفکر استفاده ازبزاق برای مرطوب ساختن چشم‌افتادیم.

در ابتدای سال ۱۹۵۰ من وشوالف Chevalev تجربیات خودرا در این باره شروع کردیم ، در ماه مارس شوالف اولین عمل خودرا برای انتقال مجرای غده پاروتید (بناگوشی) که کانال استنون Stenon نام دارد بزیرپلك تحتانی روی سگ انجام داد . قبل از این عمل تجربیات مقدماتی روی سگ های مرده برای تخمین طول مجرای استنون ورابطه آن باوضع چشم گرفته بود.نتیجه عمل موفقیت‌آمیز بود ، شش روز بعد هنگام غذاخوردن ، بزاق ازمجرای‌استنون وارد چشم شده وازآنجا روی گونه‌حیوان جاری میشد . ولی هنوز این مساله‌مطرح بود که آیا بزاق اثرات نامساعد روی‌قرنیه وسایر بافت‌های چشم دارد یانه ؟ در ابتدای، امر همه‌چیز بروفق مراد بود و عوارضی درچشم دیده نشد ولی دراواخر هفته دوم مشاهده شد که روی قرنیه حیوان ضایعاتی پیدا گشته است و این موضوع باعث نگرانی ماشد اما بزودی معلوم گشت که ضایعات مزبور ناشی از اثرات بزاق نبوده بلکه بعلت پنجه زدن گربه‌ای که باسگ مزبور دعوا کرده بود، پیدا شده است .

بهبودی خراش بعد از دوروز ثابت کرد که بزاق نه‌تنها تاثیر سوئی در چشم ندارد بلکه درصورت وجود ضایعه‌ای روی قرنیه ، بهبودی آن بهمان سرعتی است که چشم بوسیله اشك مرطوب شود .

تجارب دیگری بیضرری مرطوب نگهداشتن چشم را توسط بزاق نشان‌داد. بعلاوه سگ مورد آزمایش اکنون مدت‌چهار سال‌است‌که باوضع مزبور بدون‌کوچکترین ناراحتی چشمی بزندگی خود ادامه میدهد.

بعد از بررسی‌هائی که روی‌جانوران و اجساد مرده انسان در این مورد بعمل آمد شوالف این عمل را در مورد مبتلایان به‌خشکی چشم بکار برد . ولی در ابتدای امر معلوم نبود که نتایج عمل بر روی انسان با نتایج حاصله در حیوانات قابل تطبیق و مقایسه باشد زیرا سگهای مورد آزمایش مبتلا به‌خشکی قرنیه نبودند و غده بزاقی مکمل ترشحات اشکی‌محسوب میشد .

چگونه این‌عمل‌روی‌انسان نتیجه‌بخش خواهد بود ؟ آیا عوارضی‌پیش‌نخواهدآمد؟ آیا بزاق از مجرای جدید وارد چشم خواهد شد ؟ آیا گزروسیس قطع خواهد شد ؟ این سئوالات در اعمال اولیه روی انسان ، برای ما ناراحت کننده بود ــ در سپتامبر ۱۹۵۰ شوالف عمل مذکور راروی بیماری که یك چشم خودرا از دست‌داده و چشم دیگرش مبتلا به گزروسیس کامل بود انجام داد . قرنیه بعلت بیماری‌آنقدر تار بود که بیمار فقط میتوانست نوررا تشخیص بدهد ــ قبلا پلك‌هایش را طبق متد رودین بهم دوخته و سوراخهای‌مجاری اشکی را با کوتوریزاسیون Cauterisation مسدود کرده بودند و قطرات مختلف چشمی نیز برای او تجویز نموده بودند که هیچیك از این دستورات کوچکترین نتیجه‌ای نداده بود .

چشم بیمار کاملا خشك و کور شده بود و تنها وسیله برای برگشت مختصری

دید، جابجا کردن مجرای غده بناگوشی بود . عمل با موفقیت انجام گرفت وهفت روزبعد بیمار هنگام خوردن غذا حس‌کرد که چشم مورد عمل مرطوب شده وقطرات مایع روی گونه او جاری شد . بیمار پس از سالها رنج برای اولین‌بار «گریست» درحالیکه سابقا نه درد و نه غصه کوری



بعد از عمل



قبل از عمل

قادر نبود اورا وادار بریختن اشک نماید. چشمش مرطوب ماند ودر موقع خوردن‌غذا اشکش جاری میشد . چنین اشکی بنام اشک تمساح موسوم گشت زیرا میدانیم اشک تمساح درموقع بلعیدن طعمه جاری میشود . در این مورد ترشح بزاق یك پدیده انعکاسی مطلق است و باترشح‌بزاق ناشی از تحریکات انعکاس شرطی اختلاف دارد .

بزودی علائم گزروسیس شروع به ازبین رفتن نمود ومنظره قرنیه که‌شبیه پوست خشك بود عوض شد . مناطق‌نیمه شفاف ودرخشان درآن ظاهر گشت .نقاط کوچك خشك باقیمانده بتدریج کم شدو ۱۸ روز بعد از عمل یعنی ۱۱ روز بعداز اولین ترشح بزاق تمام سطح قرنیه بطور یکنواخت شفاف گشت

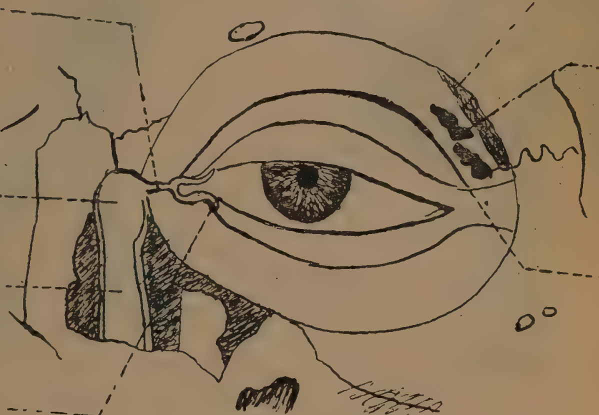
تغییرات ملتحمه چشم مدت زیادی طول کشید معهذا در اواخر ماه اول صفحات خشك شبیه لکه‌های شمع که جزء علائم مشخصه گزروسیس است درآن‌دیده نمیشد . بتدریج به نسبتی که خشکی‌قرنیه ازبین میرفت شفافیت آن افزایش‌مییافت ودید بیمار زیادتر میشد .

یکماه‌ونیم بعد ترشح جریان بزاق‌در چشم دچار اختلال گشت بیمار متوجه‌شد اگرچه در ابتدا جریان بزاق دائمی بود ولی بعدا زمانی فرارسید که بطور متناوب جریان مایع قطع میگشت و بالاخره بعداز چند روز جریان آن بکل از مجرای جدید قطع شد . وچشم مجددا شروع بخشك

۱- پمفیگوس Pemphigus بیماری‌است جلدی که باتعداد زیادی حباب پراز مایع مشخص می‌شود و پس از جذب شدن‌مایع اثرات آنها بشکل‌نقطه‌های رنگی‌باقی‌میماند

شدن نمود .

دلیل این امر چه میتوانست باشد؟ چه عللی موجب قطع جریان بزاق شده بود ؟ باداخل کردن سوند در مجرای‌پیوند شده معلوم شد که علت قطع جریان بزاق پیدایش تنگی‌هائی است که درنتیجه‌تصلب Cicatrisation مجرا پیداشده است . ازاین جهت مجرا را بوسیله‌سوند گشاد کردند و بزاق دوباره جریان پیدا کرد ولی روز بعد جریان بزاق مجددا



قطع شد و این قطع و برقرار شدن‌جریان بزاق مدت دوهفته طول کشید یعنی بعداز هرمرحله سونداژ جریان بزاق برقرار و دوباره قطع میگشت . سونداژ بتدریج مشکل‌تر ودردناك میشد و بالاخره جریان بزاق بکلی قطع گردید و چشم کاملاخشك شد و بیمار باوضع اولیه بیمارستان را ترك نمود .

این شکست برای ما در مقدمه کار ناگوار بود هرچند نتیجه عمل موقتی‌بود ولی امید خودرا ازدست ندادیم . در اواخر سال ۱۹۵۰ و اوایل ۱۹۵۱ شوالف تکنیك عمل را کاملتر نمود و عده‌ای دیگر از بیماران را بهمین ترتیب مورد عمل‌قرار داد . از هشت بیمار عمل شده یك مورد بعلت چرکی شدن و تصلب مجرا و مورد دیگر بعلت تصلب تنها باعدم موفقیت روبرو شد ولی در شش بیمار دیگرنتیجه عمل کاملا خوب بود . هنوز بعضی ازاین بیماران با موسسه ما از طریق‌نامه‌نگاری ارتباط دارند و وضع بیماری خودرابرای ما می‌نویسند .

چهارسال که ازمدت عمل میگذرد جریان بزاق مانند روزهای اول عمل‌برقرار است. تمام علائم گزروسیس بدون آنکه آثاری ازخود باقی گذارد ازبین رفته‌است

۲ـ ایریدکتومی Iridectomie بریدن قسمتی از عنبیه برای گشاد کردن سوراخ مردمك یا ایجاد مردمك مصنوعی.

و بعضی از بیماران دارای دید کافی شده‌اند .

کلمه «بعضی» را ازاین جهت بکار بردم زیرا همان علتی که موجب خشکی چشم شده بود در بعضی از آنها باعث ایجاد لك قرنیه گشته وبنابراین‌تنهامرطوب ساختن چشم برای برگشت دید آنهاکفایت نمیکرد و بیماران مزبور احتیاج باعمال دیگری مانند پیوند قرنیه یا ایجادمردمك مصنوعی داشتند که البته با مرطوب‌شدن چشم بوسیله بزاق امکان انجام این‌اعمال

و بهبودی چشم بیشتر است .

بنابراین نتایج حاصله از پیوند مجرای استنون بزیر پلك تحتانی ، شکلی ازکوری راکه تا حال غیرقابل علاج بود قابل درمان ساخته است . عمل مابسرعت رواج پیدا نمود و مقاله ما بلافاصله مورد توجه چشم‌پزشکان قرار گرفت و چنین عملی رادیگران نیز انجام دادند.

نکته قابل‌توجه این است که این عمل اکنون در دومورد بکار میرود اول در بیمارانی که چشم آنها کاملا خشك و قرنیه تار است وراهی جز مرطوب ساختن چشم برای برگشت قابل‌توجه‌دید وجود ندارد ، دوم در بیمارانی که در ابتدای شروع خشکی قرنیه هستند یعنی در این موارد عمل جنبه پیش‌گیری داشته و صددرصد نتیجه‌بخش می‌باشد.

طرز عمل بطور خلاصه بدین قرار است : بعد از بی‌حسی موضعی و باز گذاشتن دهان بیمار مدخل مجرای بناگوشی راکه در مجاورت دومین دندان آسیای فوقانی زیر یك برجستگی کوچك مخاطی باز میشود پیدا کرده سوندی را داخل آن میکنیم تا بغده بناگوشی برسد بعد از بی‌حس کردن دور مجرا با نووکائین نیم درصد دور مدخل آنرا بقطر یکسانتیمتراز انساج اطراف جدا می‌نمائیم . برای اجتناب از پیچ‌خوردگی‌مجرا درجریان عمل چهار بخیه برنگهای مختلف روی حلقه مخاطی میزنیم ، بعد سوند و بخیه رابا یکدست گرفته ومجرا را بطور کلی از انساج مجاور جدا می‌نمائیم . بعد ازجدا کردن مجرا ، مخاط چشم را در زاویه تحتانی خارجی شکاف داده و قیچی مخصوصی را ازاین شکاف متوجه حفره دهان میسازیم درحالیکه انگشت دست دیگر از داخل برش دهانی قیچی راهدایت می‌نماید و بعد بکمك‌پنس مخصوصی‌مجرای استنون را از شکاف حاصله وارد چشم نموده در محل خود ثابت می‌نمائیم .

بنابراین عمل بدون احتیاج بشکافی درخارج دهان و بدشکل کردن بیمارانجام میگیرد .

تذکر این مطلب جالب توجه است‌که بعد از مدتی غده بناگوشی خودراباشرایط جدید تطبیق میدهد یعنی مانند هر غده بزاقی موقع خوردن غذا بزاق ترشح‌میکند و بعلاوه در موقع هیجانات و بیماریهای چشم «اشك» ترشح میکند بعبارت دیگر غده بزاقی اعمال غدد اشکی را نیزبعهده میگیرد .

هنوز چگونگی این پدیده معلوم‌نیست ولی میتوان آنرا طبق نظریات پاولوف یك پدیده انعکاسی شرطی دانست .

3 - Symblépharon.
4 - Xérasis pareuchymateux
5 - Vit antixérophitalmique
6 - Cauterisation

بدون شرح





BIL KEANE

عنصر نورانی

گیاهان برای فعالیت حیاتی عادی خود بمواد معدنی مغذی یعنی ترکیبات شیمیائی ازت و کلسیم و فسفر و آهن وپطاسیم و نظایر آن احتیاج دارند که از زمین و هوا میگیرند .

پیش از هر چیز سه عنصر شیمیائی فسفر وازت وپطاسیم مورد نیاز نباتات است که در این مقاله درباره یکی ازآنها بحث وگفتگو خواهیم کرد .

شرح‌حال قهرمان ما بسیار جالب است وارزش آن دارد که جزئیات آنرا برای شما نقل کنیم .

بشر از راههای پر پیچ‌و خم‌و تاریك وگاهی شبح آسا و فریبنده بسرزمین‌تابناك دانش و معرفت رسیده است . یکی از گمگشتگی های بزرگ اندیشه بشری این عقیده باستانی بود که تمام مواد را میتوان بطرق شیمیائی بیکدیگر تبدیل نمود . بنظر میرسید که برای انجام این عمل فلزات از سایر مواد مناسبترند . تغییر رنگ و جلاو درخشندگی و سایر خواص فیزیکی فلزات پس از اختلاط بایکدیگر هندیان و مصریان و چینیان عهد باستان را باندیشه تبدل بی‌پایان مواد بیکدیگر وا میداشت . یکی از آشکارترین و متقاعد کننده ترین

نمونه های این تغییروتبدیل بدست آوردن برنز ازاختلاط مس وقلع بود . مس سرخ وقلع سفید را باهم ذوب میکردند وآلیاژی شبیه طلا بدست میآوردند .

بدینترتیب در اسکندریه ، یکی از شهر های مصر باستان ، واقع در ساحل نیل در قرن اول میلادی «دانش» اسرار آمیز تبدیل فلزات بیکدیگر و هنـر تهیه گرانترین فلزات یعنـی طـلا بوجود آمد. اعراب بعد ها این «دانش» را الکیمیا (کیمیاگری) نامیدند .

قرنهای متمادی کیمیاگران در راه یافتن وسیله تبدیل فلزات معمولی بطـلا کوشش میکردند . امروز ما میدانیم که این کوششها نمیتوانست قرین موفقیت شود . زیرا مس و طلا و جیوه عناصر سادهای هستند وتبدیل آنها بیکدیگر از طریق شیمیائی امکان پذیر نیست . اما آنچه ما امروز میدانیم برگذشتگان معلوم نبود . کیمیاگران معتقد بودند که تبدیل مس بطلا کاملا مقدور و میسر است ، فقط میبایست «سنگ فلسفه» یا «کیمیا» را که دارای شگفتانگیزترین خواص بود یعنی مس را بطلا تبدیل میکرد ، وحشتناك ترین بیماریها را معالجه مینمود ، جوانی را به پیران باز میداد و حتی آدمیان را فنا ناپذیر میساخت بدست آورد . کیمیاگران اعتقاد داشتند که قدرت و معجزه این ماده سحر آمیز بیپایان است و نامهای پر شکوه متعددی نظیر : «جادوی بزرگ» و «جوهر پنجم » و « اکسیر خردمندان » و«داروی همه درد » وغیره برآن نهادند .

شاید بگوئید که وقتی حقیقة چنین مادهای وجود نداشته باشدپس چگونه ممکن است کسی جداً بوجود آن اعتقاد داشته باشد ؟

البته چنین مادهای وجود ندارد اما بااینحال مردم عهد باستان بوجود آن اعتقاد داشتند . زمانی هم مردم معتقد بودند که زمین روی سه ماهی استوار شده است ، معتقد بودند که دنیا پایانی دارد وگویا مردمانی دلیر وجسور بانتهای دنیا رسیدهاند .

بنا براین چرا نباید بوجود چنین «سنگ افسانهای» اعتقاد داشته باشند .

کیمیاگران بدنبال کیمیا میگشتند ، در فقر و مذلت بسر میبردند و میکوشیدند تا این ماده معجزه آسا را بطریق مصنوعی در آزمایشگاههای خود بدست آورند . در راه یافتن این ماده هزاران نفر بهلاکت رسیدند و قرنها وقت صرف شد .

ناکامی «طلا سازان» را مایـوس نمیساخت . تقریبا همه آنها اعتقاد راسخ داشتند که «سنگ فلسفه» که از همه چیز در طبیعت نیرومندتر است وجود دارد .در آثار کیمیاگران قدیم نوشته شده که«سنگ فلسفه» یا «کیمیا» باید ماده سرخ رنگ واندکی شفاف وقابل انعطاف باشد وحتما در تاریکی بدرخشد .

کیمیاگران سپیدموی سالها خودرا در آزمایشگاهها محبوس نموده در اختفای کامل بهزاران طرق گوناگونگردها و فلزات بیشماری را ذوب میکردند و ترکیب و تبخیر مینمودند وبا سماجت بسیار مادهای را که در حقیقت وجود نداشت جستجو میکردند .

برای بدست آوردن این سنگ اسرار آمیز از تمام مواد : فلزات وآلیاژ های آنها ، ذغالسنگ ، سنگهایآسمانی یاشهابها وشبنم وجوشیده گیاهان مختلف وبسیاری مواد دیگر استفاده میکردند .

کیمیاگری مظاهر قانونی عصر و زمان خود یعنی دوران اقتصاد طبیعی و رکود وانجماد فکری وسلطه کلیسا بود.کیمیاگری از اصول شیمی عهد باستان آغاز شد و تا قرن هفدهم بزندگی خود ادامه داد . عهد جدید بتکامل شیمی واقعی که بمسایل عملی زندگی نزدیك باشد احتیاج داشت . اما شیمی جدید بسیاری از «اسرار» کیمیـا گری را بخـدمت خود گماشت

کیمیاگران آنچه را که یافتن آنامکان نداشت پیدا نکردند اما نباید گفت که هیچ کمك مثبتی به پیشرفت علم ننمودند . در میان زباله های خرافات نیز دانه هـای حقیقت یافت میشود . کیمیاگران خواص یك رشته از مواد را بدقت مطالعه کردند ، مواد ناشناختهایرا کشف نمودند ،بسیاری از فعل و انفعال های شیمیائی را توصیف کردند . یکی از عناصر کشف شده بوسیله آنها فسفر بود .

کشف فسفر در سال ۱۶۶۹ انجام گرفت . براندت Brandt ،کیمیاگر آلمانی ، تصمیم گرفت برای تهیه کیمیا از ادرار استفاده نماید . باین منظور مقداری ادرار در قرع وانبیق ریخت و بآن حرارت داد .. وقتی مایع تبخیر شد در کف

ظرف شیشه‌ای رسوب سیاهی باقی ماند . بعد براندت بفکر افتاد که این رسوب‌سیاه را روی آتش حرارت دهد ودر نتیجه قطرات سفیدی در گلوی ظرف شیشه‌ای جمع شد که در تاریکی میدرخشید .

کیمیاگر با هیجان و شادی پنداشت که‌سرانجام آرزو ورویای‌زندگیش بحقیقت پیوسته و «سنگ فلسفه» یا «کیمیا» را بدست آورده‌است .

اینمرد خوشبخت با احتیاط کامل راز کشف مهم خود را مخفی نگهداشت .

کیمیاگران دیگر با تمام قوا میکوشیدند تا بدرون زیر زمین رشک آمیز براندت در هامبورگ نفوذ نمایند . سنگی که از خود نور سرد و آرامی ساطع میکرد همه آنها را سخت تحت تاثیر قرار داده بود. تقریبا هیچکس تردیدی نداشت‌که این‌سنگ



همان «کیمیای» معجزه آسا بود که کیمیاگران قرنها در طلب آن کوشیده بودند .

با تمام این احوال کوشش های‌صاحب این سنگ نورانی در راه بدست آوردن طلا یا نقره بوسیله آن عقیم ماند . چنانکه بعد ها معلوم شد این ماده عنصر شیمیائی معمولی فسفر بود که امروز همه باآن آشنا هستند - کلمهٔ «فسفر» بمعنی نورانیست .

در راه جستجوی حقیقت

راز تهیه عنصر نورانی سالها مکتوم ماند اما همینکه پرده اختفا از روی این عنصر فرو افتاد تا مدتها بعد در زندگی مورد استفاده قرار نگرفت .

تقریبا دویست سال گذشت‌تادانشمندان باسرار حیرت انگیز این عنصر واهمیت وارزش عظیم آن درطبیعت موجودات زنده

پی بردند . فقط در آنموقع بود که خواص آن آشکار گشت و بصورت یکی از مهمترین عنصر شیمیائی در اقتصاد ملی درآمد .

امروز فسفر را بوسیله ذوب کردن سنگهای معدنی آپاتیت و فسفریت در کوره های الکتریکی بدست میآورند . فسفر خالص را که بصورت بخار ازسنگهای معدنی آزاد میشود بزیر آب هدایتمیکنند. درآنجا نخست بحال مایع وسپس بصورت جامددرمیآید ـ فسفرسفید بسیار خطرناك وفوق‌العاده سمی است وبسهولت با چاقو بریده میشود . این نوع فسفر در هوا بسرعت اکسیده‌میشود و خود بخودمشتعل میگردد . بأینجهت آنرا همیشه زیر آب نگهمیدارند .



اگر فسفر سفید را بدون آنکه هوا بآن برسد حرارت دهند بیکی ازانواع دیگر خود یعنی فسفر قرمز که گرد سرخ مایل بارغوانی است مبدل میگردد . فسفر قرمز را میتوان در هوا نگهداشت .

فسفر سفید و قرمز آلوتروپ یعنی موادی هستند که خواص شیمیائی آنها مشابه است ولی خواص فیزیکیشان با یکدیگر تفاوت دارد . دانش در حدودسیصد آلوتروپ را تاکنون شناخته است .

مثلا قلع سفید و قلع خاکستری آلوتروپ هستند وهمه کس با آلوتروپهای کربن یعنی ذغال سنك و گرافیت والماس آشناست . اختلاف خواص آلوتروپهای هر عنصر را میتوان نتیجه اختلاف وضع اتمهای آن عنصر دانست .

موارد استعمال فسفر قرمز و سفیدامروز متعدد و گوناگون است .

از فسفر قرمز در کبریت سازی و استخراج فلزات رنگین و تهیه رنگهای شب تاب استفاده میشود .

فسفر سفید برای ساختن بمبهای آتش زا وایجاد پرده‌های دود ورنگهای درخشنده مورد استفاده قرار میگیرد .

اهمیت وارزش فسفر وترکیبات آن هر سال رو بفزونی میرود . امروز میتوان بیش از صد رشته اقتصاد ملی را نام‌برد که باین سنگ درخشان احتیاج دارد . مثلا برخی از ترکیبات فسفرپوشش بسیار محکم وبادوام فلزات را تشکیل میدهد . از ترکیبات فسفر درصنعت سفالگری ونساجی وتهیه مواد غذائی‌مختلف ، مخصوصا آبهای معدنی ، استفاده میکنند .

از ترکیبات فسفر سمومی برای مبارزه با آفات نباتی و داروهای مختلف برای درمان بیماریهای گوناگون میسازند .

عنصر فکر و حیات

پانزدهمین عنصر جدول مندلیف‌یعنی فسفر را بحق عنصر فکر و حیات مینامند. تمام حیوانات ونباتات‌بآن احتیاج دارند.

آیا میدانید که فسفر موجود در بدن ما چقدر است؟ درحدود یك‌درصد! این فسفر در استخوانهای و عضلات وخون ومغز ما موجوداست. تکامل عادی بدن انسان تا حد زیادی بمقدار فسفر آن بستگی دارد ـ اگر فسفر بدن رو بکاهش رود اعضای آن فاسد میگردد.

دانشمندان برای اثبات تاثیر فسفر در رشد و نمو حیوانات و نباتات بآزمایش زیر متوسل شدند.

در استخر های پرورش‌ماهی‌مقداری کود فسفر دار ریختند. این کود برشدو نمو گیاهان و موجودات ذره بینی استخر کمك کرد. در نتیجه هم شماره ماهیان استخر رو بافزایش رفت و هم اندازه‌آنها بزرگتر شد.

فسفر مخصوصا در رشد سلولهای استخوانی و فعالیت مغز تاثیر قابل ملاحظه‌ای دارد. طبق تحقیقات پزشکی معلوم شده که فسفر استخوانها و مغز حیوانات بیش از سایر قسمت های بدن آنهاست.




باینجهت است که پزشکان برای درمان بیماران و کسانیکه بفعالیت های فکری اشتغال دارند داروهای فسفردار تجویز میکنند. کاهش فسفر بدن انسان باعث ضعف حافظه او میشود.

درترکیب هورمونهاو مخمر ها وویتامین ها که نقش مهمی در تکامل موجودات زنده دارد فسفر موجود است.

ادامه زندگی نباتات بدون این‌عنصر امکان پذیر نیست. فسفر روی نباتات اثرات گوناگون دارد. عنصر نورانی نه تنها محصول کشاورزی را افزایش میدهد بلکه الیاف کتان و پنبه‌ای که بقدر کفایت فسفر تغذیه کرده باشند محکم تر و بلند تر و ظریف‌تر خواهد شد.

فسفر مانند «اکسیر حیات بخش» افسانه‌ای کیمیاگران نیروی حیاتی‌بیشتری به‌نباتات‌میدهد، برقدرت‌مقاومت‌آنهادربرابر سرما ویخ بندان میافزاید، رشد ونمو آنها را تسریع میکند و استحکام آنهارا افزایش میدهد.

اینهاست معجزات واقعی عنصر نورانی! باینجهت است که نباتات نباید کمبودفسفر داشته باشند.

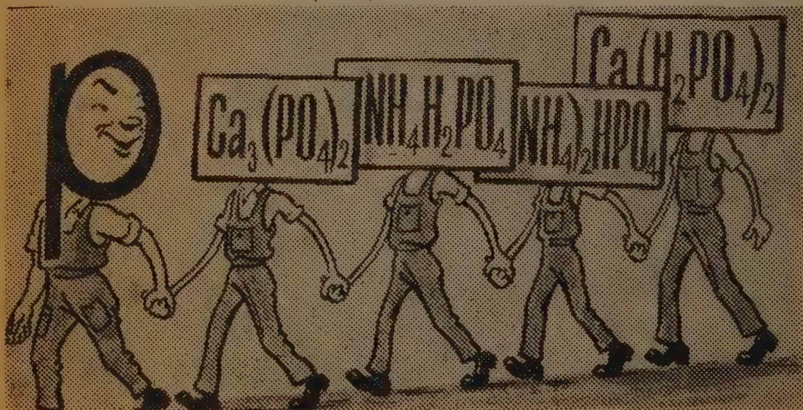
اما نباتات بچه طریق این غذای زندگی بخش را بدست میآورند؟

سنگ حاصل افزا

سنگ معدنی را که قسمت اعظم‌آن فسفر است آپاتیت مینامند. آپاتیت لغت یونانی وبمعنی «متقلب وفریبکار» است. چه نام زشت و نابجائی! اما معدنشناسان در اطلاق این نام بسنگ معدنی فسفر

تاحدی محق بودند زیرا این سنگ باشکال مختلف در طبیعت یافت میشود .گاهی دارای‌کریستالهای شفاف شبیه به‌بزیلیوم و زمانی دانه دانه و درخشان شبیه مرمر است و گاهی نمیتوان آن را از سنگ‌گچ معمولی تمیز داد .

بنا براین سروکار داشتن با چنین «متقلب وفریبکاری» چندان ساده نیست .



آپاتیت را درکارخانه‌های مخصوصی خردکرده از خاك و مواد دیگری که بآن چسبیده پاك میکنند و بصورت‌گرد نرم و سفیدی شبیه بآرد در میآورندو سپس بکارخانه های شیمیائی میبرند تا در آنجا بکمك جوهر گوگرد آن را به‌سوپرفسفات تبدیل نمایند . سوپر فسفات متداولترین کود شیمیائی مزارع محسوب میشود .

کودهای شیمیائی دیگری مانند تفاله کوره های ذوب فولاد توماس وآموفوس‌و دیاموفوس (ترکیب فسفر وآمونیاك)وفسفات پطاسیم وآرد فسفر و غیره نیز برای حاصلخیز نمودن مزارع بکار میرود .

آرد فسفر ارزان‌ترین نوع‌کودشیمیائی است که از فسفریتها بدست میآید. تقریبا ۲۰ در صد ذخیره سنگ معدنی فسفر

جهان در اتحاد شوروی قراردارد .



حال به‌بینیم که تاثیر کودشیمیائی فسفر دار در حاصلخیزی زمین و رشد و نمو نباتات چقدر است ؟ یك کیلوگرم کود شیمیائی P_2O_5 که بزمین داده‌شود محصول آن را بشرح زیر افزایش میدهد .

چغندر قند	۵۰ تا ۵۵ کیلوگرم
سیب زمینی	٤۰ تا ۵۰ کیلوگرم
پنبه	٦۰ کیلوگرم

اما کود شیمیائی فسفر دار در حاصلخیزی کشتزار های غلات چه تاثیری دارد ؟

خواهد بود .

داستانی که اتمهای نشان‌دار نقل میکنند .

اما این سئوال مطرح میشود که‌درچه شرایطی کود فسفر داری که بزمین داده شده بهتر بوسیله گیاهان جذب میگردد؟ استفاده از چه کودی برای کشت گندم و ذرت و چغندر قند مناسب تر است؟

چندی پیش جوابگوئی باین سئوالات دشوار و گاهی غیر ممکن بود . اما امروز بیاری اتمهای نشان‌دار این معما رابسهولت حل میکنند .



اگر به ۱۲۰ میلیون هکتار زمین حاصلخیز شوروی کود شیمیائی فسفردار بدهند اضافه محصول غلاتی که‌از آن‌بدست می‌آید در حدود ۲٤ میلیارد کیلو گرم

اتمهای نشان‌دار برادران اتمهای رادیوآکتیو عنصر معینی هستند .ازروی تشعشع این اتمها میتوان بوجودشان در همه جا پی برد و بدین ترتیب از مکانیسم



پنهانی هر نوع جریان شیمیائی‌وفیزیولوژی آگاه شد .

مثلا دانشمندان کشاورزی نمی ـ دانستند که بهترین طرز استفاده ازکود های فسفر دار چگونه است : آیا باید این کود را بصورت دانه های ریزی‌در آورده با بذر درکردها بکارند یا بشکل گرد درتمام مزرعه بپاشند .

اتمهای نشان‌دار جواب سریع ودقیقی باین سئوال دادند: دانه‌های کودفسفردار را باید با بذر کاشت . دراینحالت‌حتی مقدار کمی کود موجب افزایش‌قابل‌ملاحظه محصول میشود .

این تحقیق چگونه انجام پذیرفته است ؟

ابتدا کود فسفردار با اتمهای نشان‌ـ دار تهیه میکنند . برای این منظورمقدار کمی اتمهای نشان دار فسفات بکودسوپر- فسفات میافزایند بطوری که کاملا باآن مخلوط و بطور یکنواخت در تمام نقاط آن توزیع شود . آنگاه این کود نشان‌دار را در مزرعه نمونه‌ای که یکی ازمحصولات کشاورزی مثلا کتان کاشته شده میبرند و در کردهای آن مزرعه در اعماق مختلف میکارند و مراقبت میکنند که چه موقع اتمهای نشان‌دار فسفر دربرگها ظاهرمیشود. بکمك کنتور کوچك تشعشع رادیوآکتیومی‌ـ توان بوجود آنها پی برد .

اتمهای نشان‌دار نامرئی فسفر این داستان را حکایت کرده‌اند که ذرت وشبدر فسفر را که همراه کودهای بوته ها زیر زمین قرار داده شده بهتر جذب میکند تا اینکه کود را درتمام سطح کشتزار بپاشند .

بکمك اتمهای نشان‌دار معلوم کرده‌اند که نباتات چه مقدار فسفر از زمین و چه

مقدار از کود جذب مینماید . مثلا ازتجارب انجام گرفته در مزارع گندم، نتیجه زیر بدست آمده است : دو سه هفته‌اول‌ساقه‌های گندم تقریبا تمام فسفری راکه‌برای رشد و نمو خود لازم دارد از کودمیگیرد و سپس رفته رفته بیشتر فسفر زمین‌را جذب مینماید بطوری که در پایان ماه‌دوم این نبات بیشتر از فسفر زمین تغذیه میکند .

عین همین وضع در ذرت ملاحظه شده است . بنابراین باید گندم وذرت‌را فقط در نخستین دوره رشد و نمو آنها کود فسفری داد . بر عکس سیب زمینی هم در آغاز هم در پایان رشد و نمو خود بکود فسفر دار احتیاج دارد .

اتمهای نشان دار معلوم ساخته‌اند که ریختن کود فسفردار پای درختان میوه نتایج خوبی نمیدهد بلکه بهتر آنست که کود را در عمق ۳۰ تا ۳۵ سانتیمترزیر زمین قرار دهند .

روش جدید راز جالبی را اززندگی درختان که بیشتر حدس آن را هم نمیزدند کشف کرد. معلوم شد که ریشه های درختان بزرگ مثلا بلوطها تامسافات‌زیادی بیکدیگر می پیوندد و در نتیجه عده بسیاری از این درختان مانند ارگانیسم واحدی زندگی میکنند . کافیست یکی ازاین درختان به بیماری معینی دچار گردد تا آن بیماری بسرعت بدرختان دیگرسرایت نماید .

مطالعه تبادل مواد در حیوانات نیز باندازه نباتات حائز اهمیت است. دراینجا نیز اتمهای رادیوآکتیو کمك پرارزشی‌انجام میدهد .

دانشمندان هنگام مطالعه چگونگی توزیع و جذب فسفر در ارگانیسم انسان بنتایج جالبی رسیده‌اند . معلوم شده که اتمهای رادیوآکتیو که باغذا وارد بدن آدمی میشود بیشتر جذب استخوانهای‌او میگردد . بدین‌ترتیب فسفر که قسمت اصلی استخوان بندی ما را تشکیل می‌دهد پیوسته در استخوانها تجدید میشود. یعنی پیوسته فسفر جدید وارد استخوانها شده و فسفر کهنه از آن‌ها خارج می‌گردد .

گویچه های سرخ خون نیز دارای فسفر است . باوارد کردن اتمهای‌نشان‌دار در بدن انسان میتوان گردش خون‌رادر ارگانیسم او مورد مطالعه قرار داد. ضمن این تحقیقات آشکار شده که خون هنگام جریان یافتن از عضوی بعضو دیگرفورا جذب عضو جدید نمیشود بلکه برای انجام این عمل بیش از سه روز وقت لازم است .

روش اتمهای نشان دار مطالعه‌درون مهمترین اعضای بدن انسان یعنی مغز او را بدون برهم زدن فعالیتهای حیاتی آن ها امکان پذیر ساخته است .

***

بار دیگر کیمیاگران و تلاش وتکاپوی آن ها را در راه جستجوی « سنگ فلسفه» بخاطر بیاوریم . از آن زمان تاکنون دانش راه عظیم و ثمر بخشی را پیموده استو اینك با مطالعه در احوال طبیعت بمخفی‌ترین اسرار آن پی میبرد و هیجان‌انگیز‌ترین معما های ساختمان عالم را کشف میکند .

یکی از مهمترین هدفهای « خط‌اول» جبهه دانش مطالعه اصول و کیفیت‌حیات و مظاهر گوناگون آنست . بیولوژی‌ملکولی که دانش بسیار جوانیستو دوشا دوش فیزیك و شیمی و بیولوژی راه تکامل میسپرد مخصوصا بیشتر بمطالعه کیفیت حیات و مظاهر گوناگون آن میپردازد . فتوسنتز در گیاهان و کار عضلات ماو استعداد تکثیر و انتقال علائم موروثی‌از نسلی بنسل دیگر اینك بعنوان فعالیت ملکول ترکیبات مختلف شیمیائی توجیه میشود .

ودر این ترکیبات ، در این ملکولها قهرمان داستان ما یعنی فسفر نقش بسیار مهم و گاهی اساسی را بازی میکند.مثلا معلوم شده که ترکیب سه‌گانه فسفر با اکسیژن یك نوع منبع انرژی دربافتهای عضلانی را تشکیل میدهد و انرژی شیمیائی آن بعنوان فعالیت اصلی عضلات مورد استفاده قرار میگیرد .

در نتیجه عکس العمل های‌میوزین Miozin باملکولهای ترکیب سه‌گانه فسفر با اکسیژن این‌انرژی آزاده شد و بعضلات نیروی حیاتی می‌دهد .

***

تحقیقات متعدد نشان داده که نه تنها عضلات بلکه بطور کلی تمام انواع « حرکات بیولوژیکی » تحت تاثیرعکس‌العمل ملکولها که درنتیجه‌آن انرژی‌شیمیائی به‌کار مکانیکی یا حرکت تبدیل میگردد بوجود میآید . حتی در جهان نباتات با انواع این مکانیسم مواجه میشویم مثلا گل ناز برگهای خود را در نتیجهٔ تماس جمع میکند . ازاین گذشته انرژی‌لازم‌در جریان تجزیه سلولها از این راه ایجاد میشود .

***

فسفر یا عنصر نورانی که درآزمایشگاه کیمیاگران کشف شد و نخست آن راماده سحر انگیز و قادر مطلق میپنداشتنددر حقیقت عنصر حاصل افزای زمین ومولد نیروی حیات ما محسوب میگردد.

فسفر و معجزه

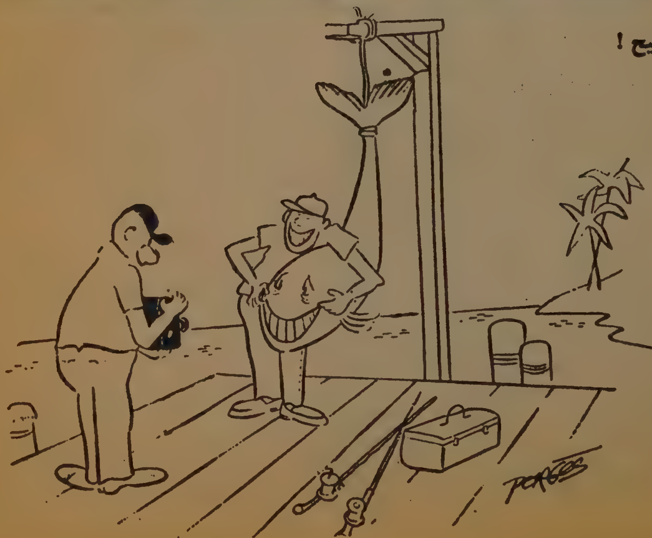
جریان عظیم تبدیل مواد بیکدیگر همه جا در طبیعت انجام میگیرد که فسفر نقش بسیار مهمی را درآن‌بازی میکند . فسفر از زمین جذب گیاهان میشود و بوسیله نباتات مغذی باعضا و جوارح حیوانات وانسان راه مییابد واز بدن حیوانات و انسان دوباره بزمین باز میگردد .

هر عضوی که فسفر آن از بین برود فروغ حیات در آن‌بخاموشی‌میگراید. از ترکیب فسفر و هیدرژن بخار بیرنگی بوجود میآید و بصورت گاز سبك وسمی که بوی ماهی گندیده میدهد بهوا متصاعد میگردد . این گاز در هوا خود بخود مشتعل میشود .

اشتعال گاز حاصله از ترکیب‌فسفر و هیدرژن را میتوان اغلب درجائی که مقدار زیادی بقایای لاشه های حیوانات و نباتات گندیده موجود است مثلا در مردابها و گورستانهای قدیمی مشاهده کرد . در این مکانها بهنگام شب روشنائی‌های رنگ پریده و لرزانی‌که به« نورهای گمراه کننده » معروف است دیده می‌شود .

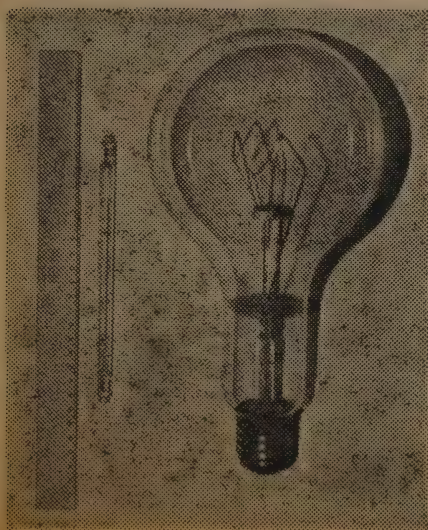
درگذشته مردم خرافه پرست این روشنائیها را روح سرگردان مردگان می‌پنداشتند در حالیکه این روشنائیها یك پدیده طبیعی عادی یعنی مظهر تبدیل و تحول اتمهای فسفر یا عنصر فکر وحیات در طبیعت است .

لبخند ملیح !



لامپ ید

لامپی کـه هرگز فرسوده نمیشود



دوسال پیش ، توجه محافل علمی‌بخبر عجیب «امکان پیدایش لامپ روشنائی‌ید» جلب شد . عمر این لامپ عملا باید پایان ناپذیر باشد و روشنائی آن بدو برابر لامپهای معمولی برسد .

سال پیش نیز در فرانسه ، امکان‌ساخت این لامپ محرز و اعلام شد .

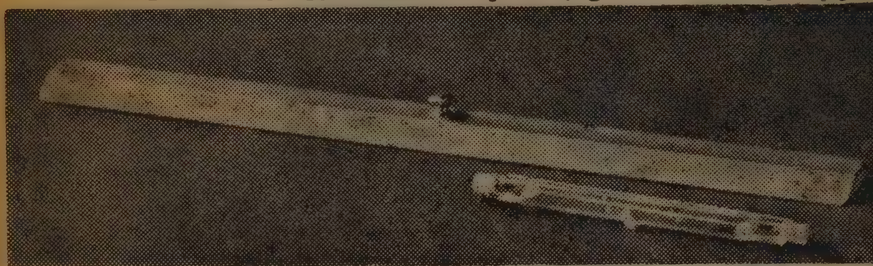
اکنون لامپی بنام کوارتزلین Quartzline که روی همین اصل ساخته شده ببازار آمده است . این لامپ هنوز کامل نیست و عمرش بیش از ۲۰۰۰ ساعت‌ندارد .

عیب بزرگ لامپهای معمولی

اگر در همه آزمایشگاهها برای ساختن لامپهای جدید کوشش میشود، ازاینروست که لامپهای امروزی‌با وجودمحسنات کتمان نشدنی ، معایب بزرگی نیز دارند . بتدریج که یك لامپ پیر میشود و بساعات کار آن افزوده میگردد ، تغییراتی چه ازلحاظ الکتریکی و چه از لحاظ روشنائی درآن

بوجود می‌آید ، رشته های داخل لامپ که از فلز تونگستن Tungstène است، بتدریج تبخیر میشود . ودرنتیجه نازکتر میگردد و مقاومت الکتریکی آن بمقدار زیاد افزایش می‌یابد . از یازده از بازده روشنائی چراغ کاسته میشود . بطوریکه نور یك لامپ پس از ۷۵۰ ساعت کار به ۲۰٪ میرسد . در عین حال تونگستن تبخیر شده روی دیواره های داخلی لامپ می‌نشیند وآنرا کدر میسازد و بمقدار زیاد از نور چراغ میکاهد .

از طرف دیگر ، راندمان روشنائی یك لامپ حتی‌اگر نوهم باشد ، از حداکثر راندمان تبدیل انرژی الکتریکی بانرژی نورانی بسیار کمتر است . اصولا وقتی درجه حرارت به نقطه ذوب تونگستن نزدیك شود ، مقدار روشنائی بحداکثر



میرسد . ولی دراین موقع دیگر تونگستن بصورت رشته نخواهد بود و عمر لامپ عملا پایان خواهد یافت . از اینرو در ساختن لامپ درجه حرارت را آنقدر بالا میبرند که لامپ بتواند عمر قابل قبولی داشته باشد .

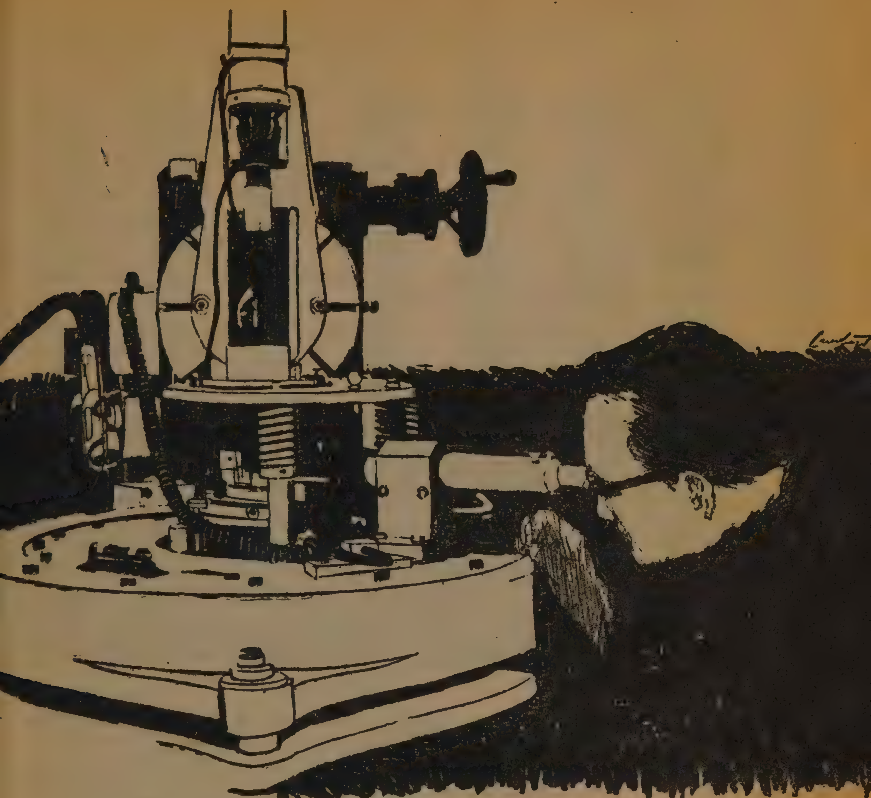
عملا یازده یك لامپ معمولی ۹ تا ۱۵ لومن Lumen واحد روشنائی) است و عمر آن تقریبا به ۱۰۰۰ ساعت میرسد این ارقام مربوط بوقتی است که حرارت رشته ها نزدیك ۲۵۰۰ درجه سانتی‌گراد باشد . اگر درجه حرارت به ۳۵۰۰ درجه برسد ، راندمان به بیش از ۵۰ لومن افزایش بسیار کوتاه میشود .

مدت نیم قرن است که مهندسان برق در اندیشه یافتن راه‌حلی‌هستند که‌بتوانند بخار تونگستن را دوباره بروی رشته‌ها باز گردانند . اگر این کار انجام شود . بدون واهمه میتوان حرارت رشته هارا بالا برد . یعنی راندمان لامپ را بمقدار قابل ملاحظه افزایش داد ، بدین ترتیب عمر لامپ پایان ناپذیر میشود و میزان روشنائی نیز برای‌همیشه یکنواخت‌میگردد خلاصه لامپی فرسوده نشدنی و دارای حداکثر راندمان بدست میآید .

این معجزه ، اینك بوسیله (مدار مسدودید) تا حدی بتحقق پیوسته است. با بررسی هائی که روی هالوژن ها Halogène عناصر شیمیائی خانواده کلر ، مثل بروم ، ید و غیرآن) بعمل آمد

ترجمه صمد خیرخواه

پروفسور براون و فیزیك جدید



ساکنین «جهان‌مافوق» ـ اگر چنین جهانی هرآینه وجود داشته باشد ـ جهان مارا چون الکترونی مشاهده میکنند.

در زمانی مشابه آنچه که بنظر ما چون یك الکترون میرسد در واقع امکان دارد که یك کل «جهان‌ذرهٔ» با کهکشانها ـ ستارگان و سیستم سیاره خاص خودوحتی بجرات شاید بتوان گفت «مخلوق ذرهٔ» باشد . قسمت‌عمده واصلی سازمان‌فرضیهٔ که دکتر براون باآن بمبارزه برخاسته است آن عقیده شایعی است که برسرآن است تا جهان مارا «جهانی منبسط» تفسیر کند .

نقطه آغاز نظریهٔ او آشنائی به

پدیدهٔ انحراف طیفی» Red chieft است.
توضیح حقیقت قضیه از اینقرار است که معتقد نهائی هیئت‌دانان وفیزیک دانان برآن است که نور از کهکشانهائی‌که دورتر از حد معمولند قرمزتر ازحدانتظار است واین قرمزی پیوسته همراه‌بادوری کهکشانها افزایش میبابد.
این پدیده دلیل عمده‌ایست که چرا هیئت‌دانان بر انبساط جهان عقیده‌مندند.
یك «انحراف‌طیفی» بموازات‌فاصله‌ای که کهکشانی باما دارد و نسبت به آن سرعتی که از مادور میشودباشدت‌افزایش خواهد یافت. بهمان نسبت سوت یك‌ترن درحال عبور بنسبت دور شدن ترن از اوج میافتد، هم‌آنچنان ازدیاد و تکرار نور از یك کهکشان «دورشونده» قرمزتر بنظر میرسد.
دکتر براون این تعریف و نحوهٔارائه مسئله را مورد اعتراض قرار میدهد. وی مدعی است که نور بآن دلیل قرمز مینماید که عبور و گذر از میان حوزهٔ جاذبه‌جهان اقدام میکند. در این سفر طولانی نور مقداری از انرژی خودرا از دست‌میدهد و بدینمناسبت قرمز میشود و بمقدار «توافی» که در این سفر از دست داده است «خسته» شده است.
انرژی که طی این مدت عبورازدست داده شده است، بوسیله جهان ما که در این باب اعمالی از نوع «انرژی‌خواری» انجام داده است جذب شده است وهمین مقدار انرژی مجذوب است که‌بعدابصورت «ماده» جلوه میکند. اشکال غائی ماده جدید ستارگان ،بوسیله‌انفجارهای‌هسته‌ای پرتوافکنی و تشعشعات دیگر بهم میپاشد و میشکنند. «چنانکه مشاهده‌میشود گوئی نتایج فلسفی این اعتقاد یکباردیگر یورشی به ایدآلیسم علمی است که هنوز هم در عالم فیزیك تازه امریکا برآن معتقدند»
این اشکال خود شامل ادوار پنج‌گانه برای پیشرفت‌است بقرار زیر:
۱ـ کم‌شدن انرژی در اثر تاثیرات متقابل عمل عبور از حوزه جاذبهٔ کیهان.
۲ـ پیوستگی انرژی وایجاد نوترونهاازاین همبستگی در فضا
۳ـ تغییرشکل همبستگی‌نوترونی‌به‌همبستگی الکترونها و پوزیترونها.
٤ـ الکترونها وپوزیترونها بتدریج‌شکل‌ماده پیوسته را بخود میگیرند.
٥ـ درغایت امر از مجموع و تراکم ماده، کهکشانها و ستارگان بوجود میآیــد و واکنشهای هسته‌ای بتولید نور و تشعشع میانجامد. بنابراین جهان دکتر براون یك موضوع‌کامل«غیرمخلوق»Self contained است که منبسط نیست ودر چنین جهانی، ماده دائما درحالت ایجاد وانهدام است
این دوره به اثر متقابل بین‌سه‌وجود اساسی‌بسته است. اغتشاش و درهمی‌خود ذره‌ها که برای فیزیکدانان بعنوان‌نوترون معروف است، الکترونهای بسیار فراوان وجسیم و جهان چون یك «کل».
نتیجه غائی که از جهانهای ذرهٔوبزرگ بنا به سه‌وجود یا جوهر اساسی براونی ناشی میگردد، بیك معنی آنست که‌این سه جوهر یا سه وجود، قابل مبادلــه هستند. بعبارت دیگر هر جهانی از این دو میتواند چون «یك الکترون» در جهانی مافوق یك گام پیش‌تر و چون یك «نوترون» درجهان مافوق مافوق دوگام بالا تــر بدون نقض هیچیك از قوانین فیــزیك عمل کند.



دکتر براون فارغ‌التحصیل رشته‌فیزیك نظری «تئوریك» از کالج ترینتین دوبین که‌سه‌سال‌نیزدرجودرل‌بنك Jodrel Bank کار کرده است میگوید که: «او معتقد شده است که یك چنین جهان ریزوبزرگ بی‌نهایت وجود دارد.
ادعا های او، درباب اثر حوزه‌جاذبه جهان در روی نور، ویا علتی چــون سوت ترن و یا دورشدن کهکشانی، ـ احتمالاتی است که مشاهدات از اقمار، بتواند بپاسخ گوئی آنها بپردازد.
دکتر براون میگوید: با اندازه گیــری مطمئن تشعشع «تشعشع لیمان‌آلفا»بوسیله هیدرژن‌درفضابیرون میریزد. چنین‌اندازه گیری ممکن است نشان دهدکه چه‌تشعشی میتواند بوسیله تاثیرات متقابل در حوزه جاذبه کیهانی، انرژی را از دست بدهد یا تحصیل کند.
بهرترتیب کتاب جدید دکتر بــراون و فرضیه او باید بطور دقیق موردتامل و تدقیق فیزیکدانان قرار گیرد.
ترجمه حمید حمید



لیدیتسه

نخستین فصل خونین جنایات فاشیزم

در شمال غربی پراگ ، نرسیده به شهر صنعتی کلادنو ، قصبه‌ایست بنام لیدیتسه که برخلاف دهات خوش منظر و قدیمی مجاور ، کاملا نو بنیاد و مدرن ، در کنار گورستانی ماتمزده ، جلوه‌گری میکند ...

این لیدیتسه آن لیدیتسه قدیمی نیست که زمانی-چون سایر دهات قدیمی، از گذشته های قرون ، داستانها داشت . آن لیدیتسه دیگر وجود خارجی ندارد ...

لیدیتسه قدیم‌را ، با کلیسای کهنسالش، بارودخانه کوچك ونغمه پردازش با گله‌ها کلبه‌ها ، زنها و کودکان ، باهمه زندگیها ، آرزوهای دیرینش ، فاشیستهای هیتلری در سال ۱۹٤۲ ، هنگام اشغال وحشیانه چك‌اسلواکی ، ازصفحه تاریخ محو کردند..



گورستان شهدای لیدیتسه

مهد تولد این قصبه زیبای مدرن که امروز بنام لیدیتسه ، در شمال غربی‌پراك خودنمائی میکند ، گورستان سیه پوش لیدیتسه قدیمی است ...

***

برای آشنائی باسرگذشت حزن انگیز لیدیتسه باید بیست سالی بعقب برگشت سال ۱۹٤۲ است :

از بیکران سواحل تب آلود نیل ، تا پشت دیوار های منجمد و مشبك استالینگراد ، تاریخ ، در کار بخاك مالیدن پوزه خون آلود دژ خیمان هیتلری است...

«فوهرر» ناراحت است . استالینگراد پس مانده عقل ناقص اورا دستخوش جنون کامل کرده .

فاشیزم عملا احساس میکند که‌ملتها بفرمان زمان - گورش را در سینه تاریخ میکنند . قلب سیاه دیکتاتور را ، وحشت نگرانی فردای شکست ، بلرزه انداخته است . دیکتاتور ، احساس سرما میکند میلرزد ...

حتی آتش کوره‌هائی که‌ملیونها انسان بیگناه در لهیب سرکش آن ، میسوزند و خاکستر میشوند ، نمیتواند در لرزش سردمدار سرگیجه گرفته فاشیستها ،

باغ لیدیتسه مدفون

تخفیفی دهد . دیگر از (پیشروی برق‌آسا) نه در شرق، ونه درغرب ، خبری نیست...

سربازان هیتلری که طی سالهای متمادی- برحسب تلقینات فلاسفه و «تئوریسین» های ساخت کارخانه مرگ آفرین فاشیزم- آلمان را (مافوق همه)میدانستند ، اینك اجبارا میبایستی قبول کنند که در قاموس طبیعت - تا آنجا که مربوط به ارتباط‌بین ملتهاست - (مافوق) جز مقدمه‌ای برانهدام قطعی سازندگان این کلمه - مفموم دیگری ندارد .. درنتیجه تقبل‌این حقیقت اجتناب ناپذیر ، ورشکستگی همه جانبه ، گریبان روحیه پاسداران ماشینی فاشیزم را می‌چسبد ..

اما ، تنها ورشکستگی معنوی در جبهه های جنگ نیست که(فوهرر) را ناراحت کرده‌است .. وحشتناکتر و تعیین کننده‌تر از آن ، ضربه های پنهانی است ، که در پشت‌جبهه‌ها بر پیکر محتضر فاشیزم وارد میشود ..

رنج بیگاری

از پهنه کران ناپدید استپها و جنگل های روسیه ، تا زیر زمینهای پاریس «گابریل پری » از کرانه های بهت زده نروژ ، تاکمره کوههای یوگسلاوی ، همه جا ، پارتیزانها ، خواب را بردیده فاشیزم ، حرام کرده‌اند ..

واین موضوع ، امری نیست که از طرف سران نازی بسادگی تلقی شود ...

نازیها ، برای فردای عقب نشینیهای مفتضح خود ، به «پناهگاه های مطمئن» احتیاج مبرم‌داشتند ... بنابراین : «وظیفه» آنها ایجاب میکردکه‌هرگونه فریاد اعتراض را وحتی هرناله معترض کودکانه را ، در ممالك اشغال شده بیدرنگ ، خفه کنند... وبرحسب همین «وظیفه »است که جلادان فاشیزم در همه جا ، در شهرها ، قصبات، کوره دهات پرت ، کوچه ها وخانه‌ها ، با کشتار خانمانسوز ، بیداد میکنند .

لیدیتسه قصبه زیبائی‌که در شمال غربی پراك بزندگی آرام خود ادامه میداد، نمیتوانست مشمول این‌بیداد گریهانباشد...





کشته شدگان لیدیتسه که عکسهایشان در موزه قراردارد

نه تنها مشمول شد ، بلکه ـ بعبارت بهتر ، فاشیستهای هیتلری ، کشتار دسته جمعی انسانها را برای نخستین بار ، در لیدیتسه «آزمودند» ...

واین فاجعه فراموش نشدنی . چنین شروع شد : ـ

نیمه شب بود ...

نیمه شب یکی از روزهای سال۱۹۴۲ که بنا بدستور مامورین گشتاپو ، ساکنین لیدیتسه مجبور به تخلیه کلبه های خود شدند ...

سکوت شبانه ، شکست ...

شیون کودکان بیگناهی که بالگد از گهواره به بیرون پرتاب میشدند ، سکوت المناك شب را ، شکست ...

در مدت کمتر از یك ساعت کلبه ها تخلیه شد ...

در مدتی حتی کمتراز آن ، کلیه اشیاء قیمتی ، به «غنیمت» رفت ...

وکاروان نگران‌صدها انسان‌بی‌خانمان شده ،براه افتاد .

هیچکس نمیدانست ـ هیچکس نمیتوانست حتی تصور کندکه فاشیستهای هیتلری چه سرنوشت شومی برای آنها تهیه دیده‌اند ..

بالاتر از آن هیچکس نمیدانست ، گناه از کیست ؟ چه اتفاقی رخ داده که باین آسانی کانون زندگی آنها ، درهم پاشیده میشود ...

اما آنچه مسلم بود .. «خیانتی» رخ داده بود که بزعم مامورین گشتاپو اهالی لیدیتسه اینك میبایستی مکافاتش را بدهند

برحسب «اسناد انکار ناپذیر» که بدست گشتاپو افتاده بود ، اهالی قصبه لیدیتسه چتربازانی را که ژنرال راین ـ هارد ـ هایدیخ‌فرمانده گشتاپوی چکسلواکی اشغال شده را سر به نیست کرده بودند، در خانه‌های خود پناه داده و سپس با ترتیب دادن یك فرار شبانه ، آنها را از (چنگ عدالت) رهانیده بودند . از طرف دیگر ، دو نفر از اهالی این قصبه بانیروی هوائی انگلستان در جنگ برعلیه نازیها ، همکاری میکردند ...

بر طبق همین (اسناد محکوم کننده) بود که نیمه شب شبح مرگ ، بر پیکر بخواب رفته لیدیتسه سایه افکند ... و بدینطریق « پناهگاه مطمئنی» ساخته‌شد ! سربازان هیتلری ، باوحشیگری بی‌سابقه (اسرا)را از هم تفکیك کردند : مردها بیك صف ، زنها بیك صف .. وکودکان یك صف دیگر ...

صحنه سینه سوز مادران ـ مادران بیگناهی که فرزندانشان را برای همیشه از آغوششان دور میکردند ، در قلب سیاه مامورین گشتاپو تاثیری نداشت ... نه ناله

سینه سوز مادران و نه شیون شکننده کودکان بی‌پناه ...

در دل سیاه شب ، سه کاروان ، از سه راه مختلف ، زیر پرتو سرنیزه‌های تشنه بخون ، براه افتادند ...

***

سپیده دم فردای آنشب شوم ، شلیك مرگبار تفنگها در دامنــه کوههای اطراف قصبه ، طنین انداز شد : پای‌دیوار کلیسای کهنسال لیدیتسه ۱۷۳ تن از جوانان و مردان قصبه ، بدون هیچگونه سئوال و جواب تیرباران شدند ...

کشیش قصبه هم جزء تیرباران شدگان بود ...

او پیشنهاد بخشش نازیها را ، بخودشان بخشیده بود ...

ودر آن سپیده دم خونین ، حتــی یك نفر در قصبه نبود تا قطره اشکی توشه سفر آخرین یاران و کسان ازدست رفته کند ...

زنان وکودکان را ، شبانه از دوقطب مختلف ، برده بودند : زنان را بسوی اردوگاهها ... وکودکان را «به یك نقطه نامعلوم ...»

«نقطــه نامعلوم» کجا میتوانســت باشد : «مرکز معاینه اصالت خون !» ...

از یکصد وچهار کودك بیگناه تنها سه نفرشان «برحسب‌تشخیص متخصصین‌خون» «لیاقت» آنرا داشتند که‌ـ «دستورقانوی» یعنی تا «اثبات داشتن استعداد کافی برای آلمانیزه شدن» زنده بمانند ...

بقیه یکصدویك کودك معصوم بسوی کوره‌های آدمکشی روانه شدند ... وآنها «تحت سرپرستی آیشمن» با همه آرزوهای کودکانه‌شان سوختند و ... رفتند ...

وحتی مشتی خاکستر هم از آنها باقی نماند که تا تسلی بخش قلب عزادار مادرانشان باشد ... مادرانی که خود در اردوگاههای کار اجباری ، بجان کنــدن تدریجی ، مشغول بودند ...

جز عده انگشت شماری از زنها ، دیگر هیچیك ازآنها ، راهی را که رفته بودند ، برنگشتنــد ... کار مشقت بار گرسنگی ممتد ، درد از دست دادن جگر گوشگان ، وبالاخره تازیانه ها و چکمه های فاشیزم ، همه آنهــارا ، بدست مــرگ سپردند ...

***

طبیعی است‌که این(رشادتها) نمیتوانست

محصول « فاشیزم »



در سینه تاریخ مدفون شود .. میبایستی بطریقی آیندگان را از این (قهرمانیها) مطلع کرد ...

وبهمین سبب بود که در تمام مدتی که فاشیستها ، لیدیتسه را بخاك و خون میکشیدند ، دوربین های عکاسی و فیلم ـ برداری مشغول کار بودند . این «فیلم های آموزنده» میبایستی برای سرمشق جوانان آلمانی که هنوز پای بسن سربازی نگذاشته بودند ، در شهرها و قصبات آلمان هیتلری ، بمعرض نمایش گذاشته شود ...

وبا بدست آمدن همین فیلمها و عکسها بود که پس‌از پایان جنگ جنایات تاریخی فاشیستها را در قصبه لیدیتسه بی‌پرده تر از پیش ، نشان دادند ...

اینکه میگوئیم (بی‌پرده تر از پیش) بخاطر اینست که در همان سال ۱۹۴۲ ، خبر وحشت انگیز این جنایت ضد انسانی در سرتاسر دنیا پیچید ... وفریاد اعتراض ملیونها انسان ، آرامش افلاك را بهم زد ... واما ، فاشیستها ، دوماه پس‌از این (آزمایش) باتجربه وتبحری بیشتر ، به قتل عام در سایر نقاط پرداختند ...

تل‌آواک در نروژ ، اورادور در فرانسه ، بارزابوتو در ایتالیا ، همراه با کلیه ساکنین خود ، بدست عمال هیتلری ، در خاك بآتش کشیده ، مدفون شدند ...

لیدیتسه فصل نخستین دیوان سیاه جنایات هیتلری بود ... باحترام شهدای لیدیتسه در همان سال ۱۹۴۲ ، در خیلی‌از ممالك دنیا ، نام شهرها ، قصبات ، بناها ومیادین ، به لیدیتسه تبدیل شد ...

اما خود لیدیتسه را گرگان درنده فاشیزم ، بلعیده بودند ...

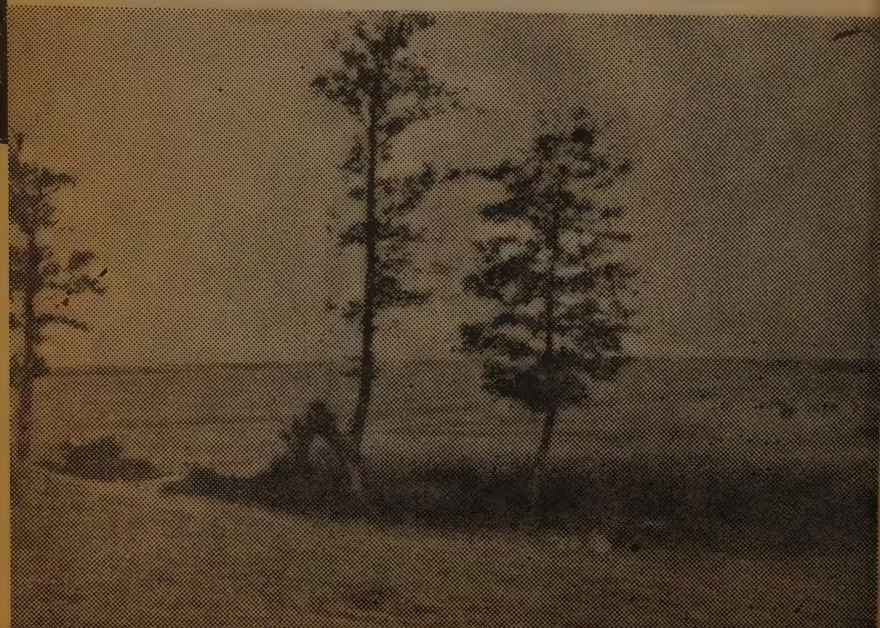
***

امروز کنار گورستان لیدیتسه قدیم، لیدیتسه جدیدی ساخته شده‌است ...

لیدیتسه جدیدی که تمام چمنها ، درختها ، درها ودیوارهایش ، بنام صدها عزیز از دست رفته فریاد میکشند : که ملتها دیگر نخواهند گذاشت که فاشیزم سراز گور گرانسنگ تاریخ ، برون آورد ...

وپرندگان رنگارنگ آن ، نغمه‌سرای بهار جاودانی یك صلح پایدار هستند ...

لیدیتسه بعداز فاشیزم



رنوار

یا الهام‌بخش زندگی شادمانه

*** *** *** ***

Renoir

از هانری پروشو

این پاسخ‌رنوار در بیست سالگی باستادش «گلییر» معروفیت دارد

«گلییر» که از شاگردش چندان راضی نبود روزی بأو میگوید :

ـ یقیناً شما برای تفریح وسرگرمی خودتان است که نقاشی میکنید ؟

ـ رنوار در جواب میگوید ، مسلماً همینطور است ، باور کنید اگر نقاشی برایم سر گرم کننده ولذت بخش نبود از این کار دست میکشیدم !

این کلام در عین سادگی از اینکه عقیده رنوار را راجع بنقاشی بیان میکند بسیار پر معنی است :

رنوار نقاشی را نوعی لذت مسرت بخش میدانست ، اگر در دنیا اثری بتواند الهام بخش یك زندگی شادمانه باشد آن اثر محققاً متعلق برنوار است .

ارزش و عظمت آثار او غیر قابل انکار است .

هانری پروشو ، مؤلف بیوگرافیهای «وان گوگ ـ«سزان» «گوگن» ـ « ده‌نقاش بزرگ» و« مدیرباغ هنرها»

رنوار ـ وکار اورا چنین توصیف میکند :

شعر زیبای عشق را میتوان در کار وزندگی او جستجو نمود .

رنوار هم مثل اغلب نقاشان امپرسیونیست گرفتار ناملایمات زندگی بوده واز رنج فقر وسرزنش این و آن بی‌نصیب نمانده است . همینطور روماتیسم حاد خیلی زود

موجب ناراحتی او گردید .

اما رنوار کسی نبود که از زندگی اش بنالد . او همیشه متوجه بهترین و خوشحال کننده ترین جنبه های زندگی بود . تصویر دنیا اورا خوشحال میکرد ورنوار احساس خود را باوجد آشکاری برروی پرده های نقاشی ظاهر میساخت .

او میگفت : برای من یك تابلو بایستی یك چیز دوست داشتنی ، نامسرور کننده وزیبا باشد چون در دنیا بقدر کافی چیز های زشت وناراحت کننده وجود دارد که دیگر احتیاجی بایجاد نظیر آنها نباشد .

رنوار میگفت : خوب میدانم چقدر مشکل‌است انسان بمردم بقبولاند که یك نقاش خوشحال و مسرور هم میتواند نقاش مهم وبزرگی نیز باشد اصولا مردم کسانیرا که شاد و خندان باشند تصور نمیکنند ؛ بااین ترتیب رنوار بدبینی خود را در اینمورد نشان میدهد . تابلوهای رنوار هرچند مسرور کننده وزیبا باشند ما خیلی خوب میدانیم که آثاری از یك نقاش بزرگ ، خیلی هم بزرگ است .


تابلوئی ازرنوار

پیراگوست رنوار در تاریخ بیست وسوم فوریه ۱۸٤۱ درلیموژ بدنیا آمد . او چهارمین فرزند خیاطی فقیر بود که درسال ۱۸٤٥ بامید داشتن زندگی بهتری ازلیموژ بپاریس رفته بود ؛ ولی این امید کم وبیش مبدل بیاس شد ، وپیراگوست جوان نیز بعداز اتمام تحصیلات ابتدائی مجبور گردید بنوبت خود در صدد یاد گرفتن حرفه‌ای برآید . او تمایل وذوق خود را درآن واحدهم برای آوازوهم برای نقاشی نشان داد .

«گند» استاد سولفر او که در آنموقع استاد آواز کلیسای «استاش مقدس» بود بادرك استعداد شاگردش به پدر او توصیه نمود که به پیراگوست تعلیم آواز بدهد . ولی مرد خیاط مشاغل دیگری برای پسرش در نظر داشت واز حمله‌آرزو میکردکه پسرش روزی طراح ونقاش ظروف چینی شود ! بااین فکر پسرش‌را نزدیك سازنده ظروف گلی لعابی بشاگردی گذاشت .

تصویر ماری آنتوانت بقیمت هشت سکه

« نوار بعدا برای آمبروآزولار دراین باره نقل میکرد : »که‌کار من عبارت ازنشاندن دسته‌گل‌هائی بود که در ازاء هردو جین آنها پنج سکه دریافت میداشتم .

او میگفت : وقتی موضوع تزئین ظروف بزرگ بود دسته گل های بزرگتری بکار میرفت ودر نتیجه افزایش جزئی درآمدی از این بابت حاصل میگردید ..... وقتی که قدری بیشتر در کارم مهارت پیدا کردم نشاندن دسته گل ها را کنار گذاشتم وبا همان قیمتهای نازل بایجاد اشکال و تصاویر میپرداختم ؛ بخاطر میآورم که تصویر نیمرخ ماری آنتوانت برایم هشت سکه منفعت داشت . »

رنوار جوان فقط یك آرزو داشت وآن اینکه روزی در کارخانه «سور» مشغول کار شود . معهذا افکارش را محدود به کار روی چینی آلات نمیکرد .

او در ساعت بیکاری یا هنگام استراحت جهت مطالعه در آثار کنده کارهای عتیق و غالباً مشاهده و تحسین تابلوی «چشمه بیگناهان» اثر «ژان‌گوژن» که اتفاقاً روزی توجه اورا جلب کرده بود بموزه لوور میرفت .

آغاز نقاشی روی نوار های متقالی

در سال ۱۸۵۸ وقتیکه چهار سال کارآموزی او باتمام رسید بعنوان نقاش ظروف چینی با حقوق روزانه شش فرانك در کارگاهی مشغول بکار شت . بدبختانه پیدایش کارهای ماشینی و صنعتی در این کارگاه هنری عواقب ناگواری ببار آورد .

رنوار میگفت بازرگانانیکه مشتری نعلبکی و فنجان های ساخته شده من بودند در موقع مشاهده آنها بنظر میرسید که این جملات را برای پاسخ بمن حاضر داشتند : «آوه ! اینهاکار دستی است ، مشتریان ، کار های ماشینی را که خیلی متناسب و خوش ریخت تر از اینجاست ترجیح میدهند .»

با توجه باینموضوع رنوار سعی کرد که از هنر خود بطرق مختلفه استفاده کنت . او بنقاشی روی بادبزنها میپرداخت ، عکسهای کوچك واتو ، لانکره یا بوشه‌را زینت میکرد . باتمام این احوال او فقط درآمد مختصری کسب نمود ، بعدا موفق شد نزدیك سازنده پرده‌های جلو پنجره کاری بدست آورد .

«این سازنده برای کشیشان مبلغ که باخود بنقاط ماموریتشان مقدار زیادی نوار های متقالی که روی آنها اشکال دروپنجره‌های کلیساهای بزرگ نقاشی شده بود میبردندکارمیکرد . این‌مبلغین مذهبی بمحض‌رسیدن بمقصد ، پرده های نقاشی را بروی چهار چوب ها نصب میکردند که بنظر سیاه پوستان بومی یك کلیسای واقعی جلوه مینمود .

پس رنوار مشغول نقاشی برای مبلغین مذهبی «ویپرر» و «ونسان‌دوپل مقدس» شد . او در اینوقت دارای مهارت قابل توجهی شده بود و خیلی از کارها را بآسانی وبدون اشکال انجام میداد . بطوریکه برای هرکاری مزد خوبی دریافت میکرد ومنافع کلانی بدست میآورد .

کم کم افکار دیگری در او بوجود آمد . او میخواست یك نقاش بشود ، یك نقاش واقعی ، بااین اندیشه و فکر او در صدد استفاده از دروس استادان مدرسه هنر های زیبا برآمد .

رنوار وقتی در سال ۱۸۶۲ در کارگاه «گلییر» مشغول کار شد بیش از ۲۱ سال نداشت . او تقریباً مدت دوسال نزد «گلییر» کار کرد ودر اینمدت بمدرسه هنرهای زیبا نیز میرفت واغلب از دروس «سینول» استفاده مینمود .

معهذا تعلیمات این دو استاد مانع آن نبود که رنوار در کارهایش دچار اشتباهات مختصری نگردد «سینول» اورا ملامت و سرزنش میکرد ازاینکه سخت تسلیم و مطیع افسون

گردش اثر رنوار



رنگها شده است چنانکه یکبار با مشاهده کمی رنگ قرمز روی یکی از پرده های نقاشی شاگردش ، باعصبانیت وخشم فریاد زد مواظب باش که یك «دولاکروای» ثانی نشوی .
«سینول» یکبار دیگر نیز در موقع بررسی یك تابلو که رنوار از مجسمه «ژرمانیکوس» کشیده بود ، فریاد زد : شما توجه نمیکنید کهانگشت پای «ژرمانیکوس» بایستیعظمت وجلال بیشتری را نشان بدهد ، تا انگشت پای زغال فروش محله !!

رنوار نزد «گلییر» با سه جوان همسن خود بنامهای «کلودمونه» ، «الفردسیسله» ، و «فردریك بازیل» آشنا شد که دوستی آنها برایش پرارزش بود. هرچندکه رنوار بنظر استادانش یك نقاش انقلابی بود ولی او علی رغم همه بنا به اسلوب وروش های مدرسه وبایك ماده سیاه قیری کار میکرد . باینطریق او بسهولت موفق شد در سال ۱۸٦٤ در نمایشگاه نقاشی یك تابلوی «اسمرالدا»را در حال رقص بمعرض نمایش گذارد .

ولی رنوار بعداز تعطیل نمایشگاه پسازاینکه دوباره تابلوی خودرا بدست آورد آنرا از بین برد . چون او در نتیجه ملاقاتیکه با «دیاز» نقاش کرده بود ، از ماده سیاه قیری متنفر شده بود .



کودك اثر رنوار

این برخورد و ملاقات که در تصمیم رنوار اثر قاطع داشت باوضع غیر مترقبهای اتفاق افتاده بود .

یکروز که هوا خوب و آفتابی بود ، رنوار برای نقاشی به جنگل فونتن بلو رفت . او عادت داشت که هنگام کار پیراهنی با طرح ونقشه ایکه بروی ظروف چینی میکشیدند بپوشد . وقتی او مشغول کار شد یکعده ولگرد پیراهن اورا مورد تمسخر قرار دادند ودر نتیجه نزدیك بود که مابین آنها ورنوار نزاع سختی در گیرد که خوشبختانه مردیکه دارای پای چوبی بود سر رسید و ولگردان را مجبور بفرار نمود .
این مرد «دیاز» بود . او تابلوی رنوار را مورد دقت

قرار داد و گفت تابلوی بدی نیست ولی چرا اینقدر سیاه کار میکنید ؟
باشنیدن این حرف رنوار که انتظار نداشت استادی دراین باره باو تذکر دهدبدون معطلی اقدام بکشیدن دورنمای دیگری با رنگهای روشن ومشخص نمود .
کمی بعد اجتماعات «گربوا» شروع بفعالیت کردند....
رنوار بادوستانش در حوالی پاریس ، در «بوژیـوال» ، «شانتین» ، «ویل‌داورای» و خصوصاً در جنگل «فونتن‌بلو» کار میکرد . در آنجا او تابلوهای معروفی مثل «لیزباچتر - کوچك»، «مهمانخانه‌چی‌مرآنتونی» ، و «اعدام شده درمارلوت» را بوجود آورد .
ژوری نمایشگاه رسمی ، گاهی تابلوهای اورا قبول میکرد و گاهی هم قبول نمیکرد . دوستی رفقای گیربوا موجب دلداری وتسکین اودرمقابل شکستهائیکه درنمایشگاه نصیبش میشد میگـردید . همه بارزش او پی برده وبآینده درخشان او عقیده و ایمان داشتند .
جنگ ۱۸۷۰ موجب تفرقه دوستان «گیربوا» شد و رنوار ، وارد هنگ بردو گردید و بمحض امضـاء قرارداد متارکه جنگ با عجله بپاریس برگشت واز نو قلم‌موها وتخته رنگ هـا را بـدست گـرفت ولـی چنان شهـر محاصره شده‌ای کمتر میتوانست موافق ومناسب فعالیت آزاد نقاشی چون رنوار باشد .
روزی رنوار در موقع کار درباغ «تویلری» با افسری وارد بحث و گفتگو شد .
افسر مزبور باو گفت : نصیحت دوستانه‌ای بشما میکنم وآن اینستکه ازاین‌جا بروید وديگر شمارا نبینم . چون افراد من متقاعد شده‌اند که نقاشی شما یك کار جدی نیست ، شما در کارتان نقشه جغرافیائی کشور را طوری ظاهر میسازید که نتیجه‌اش نشان دادن تسلیم ما به ورسای است . بااین ترتیب رنوار مجبور شد دوباره پاریس را ترك کند .
بعداز جنگ فرانسه و آلمان در سالهای ۱۸۷٤ - ٧٦ و ۱۸۷۷ رنوار تابلوهای مهمی در سه‌تا ازاولین نمایشگاه های دسته امپرسیونیست ها بمعرض نمایش گذاشت کـه متاسفانه مثل رفقایش مورد تمسخر واقع شد .
ولی باوجود این گرفتاریها و مشکلات که واقعا مضطرب کننده بود در بعضی موارد او بیشتر از نقاشانی مثل«پیسارو» یا«کلودمونه» مورد لطف و مساعت قرار میگرفت .

***

یك تصویر درازای یك جفت چکمه

اگر یك وقت اتفاق میافتاد که رنوار تابلوئی را بفروشد هرگز پول خوبی نصیبش نمیشد و روزیکه او موفق شد تابلوی «لژ» را در ازاء دریافت ٤٢٥ فرانك به «پیرمارتین» که کارش خرید و فروش تابلو بود واگذار کند تصور کرد که معامله تجارتی سودمند و قابل توجهی انجام داده است .
بهر حال رنوار کمتر آثار خودرا میفروخت وبعلاوه

مزیت او بردیگر نقاشانیکه از مناظر ودور نماها نقاشی میکردند این بود که او موفق میشد گاهگاهی سفارشی برای کشیدن بعضی تصاویر بگیرد . البته کارهای رنوار همیشه بآسانی مورد پسند مشتریها قرار نمیگرفت .

رنوار در این باره تعریف میکرد که چطور تصویر یك زن کفش دوزرا در ازاء گرفتن یك جفت چکمه کشیده بود .

او میگفت هربار که فکر میکردم تابلو باتمام رسیده‌است وزیر چشمی نظری بچکمه هایم میافکنم ، ناظـر ورود عمه ، دختر یا حتی یك خدمتکار پیر نیز میشدم که میگفتند :

« فکر نمیکنید که برادر زاده من ، مادر من ، خانم ما بینی اش باین درازی نیست ؟...

«برای اینکه تابلو مورد پسند قرار گیرد و من صاحب چکمه‌ها بشوم بینی مشتری را بسبك بینی «مادام‌دوپومپادور- بورژاز» رسم میکردم ولی اشکال دیگری پیش آمد ، یك‌دقیقه پیش چشمهای تصویر بسیار خوب بود درصورتیکه آنوقت‌بنظر میرسید .... وتمام خانواده دور تصویر جمع شدند ودنبال عیوب نامرئی تابلو بودند »

بالاخره بزودی سرو کله آماتورهای خیلی جدی مثل ویکتور شوکه پیدا شدند ؛ این کارمند جزء گمرك بااتکاء به نیروی صبر وشکیبائی وشکرانه یك سلیقه و ذوق صائب وقابـل تحسین موفق شد یکـی اززیباتـرین مجمـوعـه های نقاشی عصر خودرا بوجود آورد .



شبانشینی اثر رنوار

شوکه شیفته رنوار گردید وباو سفارش داد که تصویر زنش را بکشد وتاکید نمود که این تابلو را با یکی از آثار «دولاکرا» که در مجموعه خود دارد در مناسب‌ترین منظره قرار خواهد داد .

آشنائی و برخوردیکه در سرنوشت رنوار تاثیر قطعی داشت

رنوار چندی بعد با « ژرژشاربانتیه » ناشر آثار«زولا»

آشنا شد «ژرژشارپانتیه» وزنش که زندگی مجللی داشتند وبا تمام اشخاص معروف پاریس معاشرت مینمودند در زندگی رنوار نقش موثر و بزرگی را بازی میکردند . آنان در معرفی وشناساندن رنوار سهم بسزائی داشتند .

همچنیــن شارپانتیــه در ازاء سفارش یك تصــویر سخاوتمندانه ، مبلغ ۱۲۰۰ فرانك برنوار پرداخت که تابلوی « رقص در آسیاب گالت» را بایستی کمی مدیون این سفارش بدانیم رنوار ابتداء طرح اولیه آنرا کشیده بود ولی‌برای ایجاد این تابلوی بدیع او محتاج بمکانهای زیادی بود او بایستی تا حد امکان نزدیك آسیاب‌مستقر میشد ، باغچه‌ای در اختیار میداشت که بتواند در آن تصویر مدلهایش را تهیه کند . وبالاخره مکانیکه در آنجا پرده های نقاشی اش را قرار دهد . پولیکه شارپانتیه در این راه خرج نمود برنوار اجازه داد که بتواند در انجام این نقشه توفیق حاصل نماید .

رنوار باتفاق دوستش «ریوییر » برای جستجو ویافتن آنچه که در نظر داشت به تپه های مونتمارت رفت . این دو-نفر مدت زیادی بدون نتیجه باین طرف و آنطرف رفته و نزدیك بود ناامید شوند که دست تقدیر آنها را بکوچه«کرتو» هدایت کرد و آگهی اجاره آویخته بالای در یکی از خانه های قدیمی آن کوچه توجه آنانرا جلب نمود .

« ریوییر نقل میکند : بمحض اینکه رنوار وارد آستانه در خانه مزبور شد مسحور منظره باغیکه بنظر مثل یك پارك متروك میآمد گردید .... بعداز عبور ازدالان تنگ خانه انسان بمقابل یك چمن زار وسیع طبیعی میرسید که از شقایق ، عشقه ، نیلوفر . مینا درآن روئیده بود ... یك زن پیر که سرایدار آنجا بود ، دوستانه از ما استقبال کرد .
محل سکونتی که او برنوار نشان داد در طبقه اول ، وزیر بام خانه بود که از دو قسمت نسبتاً بزرگ تشکیل میشد و مبلمان آن نیز برای یکنفریکه بهیچوجه اهمیتی باثاثیه لوکس نمیداد کافی بود پنجره ها بطرف باغ قرار داشتند .... و بالاخره در طبقه هم سطح حیاط یك‌طویله قدیمی وجود داشت که رنوار میتوانست پرده های نقاشی و همچنین ابزار و وسائل نقاشی خود را در آنجا نگهداری کند .

«تمام اینها باضافه کرایه خیلی مناسب و دلخواه و مطابق میل بود ، معامله فورا انجام وقرار شد که نقاش از پس فردای آنروز درآنجا مستقر شود . »

این منزل تاریخچه طولانی دارد ودر حقیقت یکی از قدیمترین خانه‌های تپه مونتمارت میباشد که در سال ۱۶۵۲ ساخته شد ویك کمدین تروپ مولیر بنام «کلودرز» در آنجا سکونت داشته‌است آنجا یکی از نقاط دلفریب وزیبای پاریس بوده که امروز هم این صفت خودرا حفظ کرده‌است .

درکوچه«کرتو» «رنوار» علاوه‌برتابلو بزرگ‌ومهم «رقص در آسیاب گالت» آثار دیگری مثل «بالانسوار» (تاب) ، «تورز» دنا» (بالاتنه دنا) وتصویر «مادموازل ساماری » هنرپیشه تئاتر

را نیز بوجود آورد .

رنوار برای کشیدن تابلو «رقص در آسیاب گالت» ، بعلت اندازه جالب توجه وپر هیبت آن مواجه با اشکال و زحمت گردید . او که میل و عقیده داشت در محل کار بکند ناچار بود که تمام بعداز ظهر ها پرده نقاشی خودرا به «مولن گالت» ببرد و «ریوییر» نیز در این کار که همیشه آسان نبود باو کمك میکرد

درموقع وزش باد پرده نقاشی مثل یك بادبادك‌درمعرض خطر پرواز دربالای تپه مونتمارت قرار میگرفت .

در عوض رنوار چیزی جزاینکه دربارهٔ مدلهایش بخود تبریك گوید نداشت . معمولا دختر بچه‌هائیکه به آسیاب گالت رفت وآمد میکردند بهیچوجه عادت نداشتند که خواهش بکنندکه آنها رامدل نقاشی قراردهند .

رنوار بآنان گل ویا کلاههائیکه بانوار های قرمز تزئین شده ودرآنزمان مد ومعروف به‌طبل بود هدیه میکرد . بعضی اوقات نیز برای تشکر و سپاسگزاری تصویر شانرا میکشید وبخودشان میداد

این بخشش یا هدیه شاهانه ای بود ؛ ولی متاسفانه استفاده‌کنندگان خوشبخت آن بهیچوجه ارزش واقعی آنرا درك نمیکردند

رنوار برعکس رفقای امپرسیونیست خودکه دیگر حاضر نبودند تحت تاثیر هیئت ممتحنه نمایشگاه نقاشی باشند در سال ۱۸۷۸ تصمیم گرفت تابلوی « فنجان شکلاتی » رابهیئت مزبور ارائه دهدکه خوشبختانه مورد قبول واقع شد .

سال بعد بازهم درنمایشگاه مزبور تابلـوی « مادام شارپانتیه و فرزندانش » رابمعرض نمایش گذاردکه باموفقیت بزرگی روبرو گردید . عنوان مدل وموقعیت دنیوی اومحققاً در موفقیت تابلو بی تأثیر نبود .

تصویر یك زن

این تصویر مادام شارپانتیه وفرزندانش یکی ازقسمتهای بسیار جالب توجه آثار وکار رنوار راتشریح میکند . اودر حقیقت با بوجود آوردن تابلوهائیکه سوژه‌آنها یك‌زن بطور اعم بوده نقاش قابل تحسینی بشمار میرفت چقدر تصاویر زیبا وقشنگ از زنان معاصر خود بیادگارگذاشته است !

رنوار دوست داشت که پارچه‌ها را بارنگهای تند نشان دهد ، وهمچنین علاقه داشت که روشنائی ازخلال توری و موسلین ومتفرعات مد خصوصاً چترموج بزند .

بعقیده رنوار ، زن همه‌جا هست ، زن بمناظر ، وبدون شك بصحنه‌های رقص وقایق‌رانی روح می‌بخشد وآنها را بسرور ووجد میآورد .

من (نویسنده) حالا ازتابلوی « رقص درآسیاب‌گالت » صحبت میکردم . درسال ۱۸۸۱ رنـوار درتابلوی « نهـار قایق‌رانان » تصویر نیمرخ زیبا وملوس « آلین شاریگو » را که می‌بایستی زن اوبشود با عاشقانه‌ترین احساس خود نقاشی کرد .

رنوار می‌بایستی بازهم بادورانهای مشکلی بدون شك روبرو میشد ؛ ولی بایدگفت‌که روزهای بد رنوار نزدیك بپایان بود . آنگاه او مسافرتهای متعددی بکشورهای دیگر مخصوصاً بایتالیاکرد .

« رنوار میگفت ؛ درسال ۱۸۸۲ درکارمن وقفه‌ای حاصل گردید . من تامنتهی‌الیه امپرسیونیست رفته بودم ومعتقد میشدم‌که نه‌نقاشی میدانستم ونه‌ترسیم‌کردن .»

این سخنی بیرحمانه وخشن دربارهٔ خود بود . علت این انتقاد از خودرا بایستی در مسافرت رنوار بایتالیا جستجو کرد .

دررم رنوار سخت تحت تائیر آثار « رافائیل » قرار گرفت . اونوشته است : « این خیلی زیبا است ومن بایستی زودتر آنرا میدیدم . این‌کمال معرفت ودانائی است . رافائیل مثل من چیزهای غیرممکن را جستجو نمیکرد .»

نقاشیهای روی دیوارهای پمپی‌نیزعمیقاً اوراتحت تائیر قرارداد ،بالاخره همانموقع مطالعهٔ‌رساله‌نقاشی «سنینوسنین» باعث شدکه رنوار بلزوم تجسسات جدید وتازه‌ای اعتقاد پیداکند . بااین ترتیب این دوره زندگی آفریننده و صانع نقاش‌که اورا به حق ناشناسی و خشونت توصیف میکنند شروع شد .

بالاخره تابلوهای « چترها » ، « آب‌تنی‌کنندگان » ، « بعداز ظهر بچه‌ها درواژمرن » و« دختران جوان‌که بادبادك بازی میکنند » جاده‌ای راکه رنوار پیمود شاخص‌گذاشتند .

بعداز این رنوار بتدریج باتوجه باین هنر پرارزش و غنی ،که فرم‌ها ورنگها ازدوجانب درآن تحریك میشوند بسوی روشن پرحرارت وجالبتری برگشت . « آلبرت آندره » برای ما طرز کاررنوار رادر این دوره چنین تشریح میکند :

« وقتیکه سوژه ساده بود ؛ رنوار پرده نقاشی خودرا معمولا بارنگ خرمائی وقرمز وچند نشانه برای درنظر گرفتن وتشخیص دادن تناسب ومطابقت عناصر تشکیل دهنده تابلو شروع میکرد . بعد بلافاصله بعلت استفاده ازجلای رنگ خالص حل شده دربنزین ونقاشی باآب ورنگ بسرعت قلم مورا به‌پرده نقاشی میکشید وآنوقت بعضی چیزهای غیر مشخص بارنگهای قوس وقزحی درحالیکه جلای رنگها داخل یکدیگر شده بودند نمایان میشد ؛ چیزهائیکه حتی قبل‌از اینکه معنی ومنظور تصویر فهمیده شود بیننده را بوجد و سرور میآورد .»

« در مرحله دوم ، وقتیکه بنزین‌کمی تبخیر میشد ، او دومرتبه باهمان ترکیب وتقریباً بهمان طرز ولی بامخلوطی از روغن وکمی بیشتر ماده رنگی عمل میکرد ، اوبا بکار بردن مستقیم رنگ سفید وخالص برروی پرده نقـاشی قسمتهائیرا که بایستی واضح وتابان باشند روشن میکرد و بهمین طریق مستقیماً روی پرده نقاشی رنگهای تیره وسایه روشن‌ها را تقویت مینمود . او تقریباً روی تخته رنگ که پوشیده از نقطه‌های کوچك روغن جلاهای رنگ خالص بود جلاها را باهم مخلوط نمیکرد . او کم‌کم شکلها را مشخص

میکرد ؛ وپس‌از چند نقطه رنگ‌آمیزی دیگر ظهور مه‌رنگی از اولین حالت اشکال ملایم وگرد دیده میشدکه روی آنها درخشندگی وتلالو جواهرات بچشم میخورد وسایه‌های شفاف وطلائی توسعه پیدا میکرد .»

رنوار پس‌از ارتقاء ببالاترین دوره ترقی هنری‌اش تا پایان زندگی خوداز مدح وستایش زیبائی دنیاکه بنظر او عبارت ازمناظر اطراف دریای مدیترانه ،گلها وزنها بودند خودداری ننمود .

عده زیادی از نقاشان قرن نوزدهم وبیستم دارای سرنوشت بد وزندگی فوق‌العاده ناراحت و آشفته‌ای بودند .

لذت و شهوت نقاشی

رنوار باوجودیکه در اوائل زندگی و شروع بکار از ضعف مالی رنج می‌برد دچار حوادث وسرنوشتی نظیر سرنوشت این نفرین شده‌ها که هرکدام بمثابه یك «وان‌گوگ» یایك «گوگن» بودند نگردید .

علت این امر یقیناً این بودکه آماتورها خیلی زود باو علاقمند شدند . وشاید هم ناشی ازخلق وطبیعت خاص او بود ، زیرا بهیچوجه باغم آشنائی نداشت . بالاخره رنوار زندگی خیلی پیوسته ویکنواختی داشت ، وبعداز ازدواج درسال ۱۸۸۱ زندگی آرام فامیلی را نزد زن وفرزندانش ، «پیر» ، « ژان وکلود » گذرانید . او بدفعات ازکسان خود نقاشی کرده تصویرهای«کوکو»کوچکترین پسرش معروف‌است.

این زندگی آرام‌که تماماً وقف‌کارشده بود متاسفانه بعلت بروز ناخوشی بهم‌خورد . اوآثاری بوجود آوردکه شادی وسرور زندگی را توصیف وتشریح میکرد ولی درتن و جسم خود بعلت ابتلاء برماتیسم شکنجه وعذاب تحمل می‌نمود .

رنوار اولین درد ناشی ازبیماری رادر سال ۱۸۸۸ احساس نمود . کم‌کم مرض اوشدت پیداکرد ودردها سخت‌تر میشد ، بطوریکه در آغاز قرن رنوار مجبور شدکه از چوب زیربغل برای راه رفتن استفاده کند ؛ وبعداً نیز متوسل به‌صندلی متحرك‌گردید .

رنوار همیشه باافکار فیلسوفانه‌اش این رنجوری و زوال قدرت را بالبخند تحمل میکرد وفعالانه بکار خود ادامه میداد . او میگفت رهاشدن درشهوت ولذت نقاشی کردن بسیار دلپذیر وشیرین است . رنوار وقتی تابلوئی باتمام میرساند ، بالبخند رضایت‌بخشی بخود میگفت :

« من بازهم پیشرفت میکنم ».

دوری ازپایتخت برای رنوار خوشبختی وسعادت آورد .

پزشکان برنوار توصیه کرده بودند که بیشتر اوقات خودرا درجنوب بگذراند . او ابتداء تمام زمستانرا درآنجا اقامت‌کرد ودراینمدت گاهی به«کاین» وگاهی به «ماگانوز» وگاهی هم‌به «کانه» میرفت .

بالاخره درسال ۱۹۰۶ ملك خانواده «کولت» را در «کاین» خریداری کرد ؛ این ملك باغ زیتونی داشت‌که دارای چشم‌انداز قابل تحسینی بودکه درآنجا زیبائیهای دریا و تپه‌های جنوب باهم برای شادی وخوشحالی چشمها متحد میشدند . رنوار درآنجا خانه‌ای ساخت وتا آخر عمرش در آن زندگی‌کرد .

« روشامپیون حکاك می‌نویسد ، شادی یا لذت نقاشی کردن درشرایطی‌که رنوار بدون توانائی انجام آن مدتها تصور آنرا میکرد ؛ تبدیل به‌یك شادی معنوی شده بودکه دردهای جسمانی اورا تسکین میداد .»

البته مالیخولیا نیز تقریباً دراین رضایت وخوشنودی بی‌تأثیر نبود .

اووقتی بسالهای بدبختی‌اش فکر میکردمیگفت ؛ وقتی بما فندق میدهندکه دیگر دندانی برای شکستن آن نداریم .

رنوار که ازمعاشرت ودید وبازدید با مزاحمین وحشت داشت امیدوار شده بودکه درکـلـت سکوت وآرامش مطلق را بدست آورد . اوفریفته وعاشق این محل گردیده بود . بسیاری ازمزاحمین راهی راکه بکارگاه هنرمند مشهورمنتهی میشد میدانستند . فروشندگان ، آماتورها ، روزنامه نگاران ومردمان کنجکاو همه‌روزه بمنزل او میرفتند .

یکروز ناشناسی با صدای پـراز شادی و تحسین برنوار گفت :

آقای رنوار اگر شما میدانستید ! تقریباً ازسه‌سال قبل زن من برای داشتن تصویر خود (باسبك واسلوب جدید شما) درمخارج توالت وآرایش خود صرفه‌جوئی کرده و قلك خودرا شکسته وسه هزار فرانك درآن پیدا کرده !... محققاً بااین مبلغ ما جرأت تصور داشتن یك‌تابلوی رنگ و روغن را نمیکنیم !..... ولی یك تصویر ساده مدادی مارا خیلی خوشحال خواهد نمود !....

« آمیروآزولار » که این‌گفتگو را نقل کرده داستانهای کوچك زیادی دربارهٔ آماتورهائیکه بمنزل نقاش میرفتند نقل کرده است .

این آماتورها که قبلا دربارهٔ عقاید وسلیقه وذوق رنوار اطلاعاتی کسب‌کرده بودند بمحض اینکه در جریـان ملاقات وگفتگو موقعیتی پیدا میشد ؛ خودشانرا باو معرفی کرده وبا عجله وشتاب سعی میکردند برنوار چنین وانمود کنندکه عقاید وذوق وسلیقه‌های آنان واستاد کاملا شبیـه ونزدیك بهم است .

مثلا آنها الکساندر دومارا (که مورد علاقه وعشق زیاد رنوار بود) درسلسله مراتب ادبیات بالاتر از هومر یاشکسپیر قرار میدادند .

درخشندگی وروشنائی که پرده‌های نقاشی هنرمند را دربر میگیرد بعقیده من (نویسنده) مربوط بروشنائـی مدیترانه‌است . من (نویسنده) معتقدم‌که حقیقتاً جنوب(جنوب فرانسه) با آفتاب درخشان ورنگهای تند وتیزش مخصوصاً باذوق وسلیقه نقاشی رنوار موافق ومناسب بود .

راجع بجنوب عقیده رنوار این بودکه آنجا «زیباترین کشور دنیا »است ؛ اودراین‌باره به «برت‌موریزو » نوشت که‌جنوب عبـارتست ازمجموع ایتالیا ، یونـا. بیاتینولهـا و دریا .

مناظریکه اوازجنوب نقاشی‌کرده نرمش ولطافت‌بی‌اندازه هوای این ناحیه را مجسم نموده‌است . این تابلوها همچنین اهتزاز انوار خورشید راکه ازخلال درختان کاج وصنوبر در گرمای تابستان روشنائی میافکند ونقاط دوردست شفاف وژرفی دریا را مجسم میکند .

انسان وقتی درمقابل این تابلو یاآن تابلوئیکه رنوار در « استاك تاماری » یا «کاین» کشیده است قرار میگیرد تصور میکند که ناگهان صدای جیرجیرك را میشنود ،توانائی تجسم این آثار بسیاربزرگ وقابل توجه‌است .

رنوار تاآخرین روز زندگی‌اش کار کرده‌است (اودر سال ۱۹۱۹ درکاین فوت نمود) «روشامپیون» نوشته‌است :

« وقتی رنوار تقریباً ۷۰ سال داشت جسم وهیکل ضعیف ومسکین اوکه بعلت روماتیسم تحلیل رفته بودبخوبی دیده نمیشد ؛ جاداشت انسان ازخود سئوال‌کندکه این مرد کاملا ناتوان ، باچه معجزه‌ای میتوانست آثاری بوجود آورد که جزو بهترین یادگارهای نقاشی محسوب‌گردد ....

« او باوجود معنوی وروح شادمانه واراده خودنقاشی میکرد . برای پرکردن جاهای‌خالی انگشتان تغییرشکل داده‌اش که نمیتوانستند بهم متصل شوند ، نوارهائی بدور انگشتانش پیچیده شده بود درچنین دستی یك‌قلم مو در حرکت بود ورنوار تقریباً همیشه بدون حرکت‌کار میکرد .

مترجم : دکترمهدی اکبری

آقا اشتباه آمدی اینجا نمایشگاه نقاشی‌های مدرن است !









م و ر ی س

م ت ر ل ی ن ک

موریس مترلینک

صد سال از ولادت موریس مترلینگ میگذرد . او روز ۲۹ اوت سال ۱۸۶۲ در گان از مادر زاده شد و در سال ۱۹۴۹، در (اورلاموند ،درنزدیکی «نیس») بدرود حیات گفت .) حالا فقط سیزده سال‌ازمرگ او گذشته است جوانانی که از تاتر و طبع آزمائی های او دراین زمینه ها بی اطلاع هستند ، او را نویسنده مطالب اپرائی میشناسند .

پله آس وملیزاند

با اینحال مترلینگ ، نویسنده‌ای پیش گام ، استادی سرشناس ، و سرانجام پدر ادبیات و یا یکی از خدایان عصر خویش بود . عناوین افتخاری بسیارداشت. بعلاوه جوایز و امتیازات فراوانی باو داده شد . جایزه ترینال (هرسه‌سال‌یکبار) ادبیات دراماتیك (۱۹۰۲ - ۱۹۰۰ و۱۹۱۱- ۱۹۰۸) جایزه نوبل (۱۹۱۱) . قبلا هم در بلژیك نشان عالی صلیب لئوپولد راباو داده بودند و او عضو فرهنگستان سلطنتی زبان و ادبیات فرانسه بلژیك بود . در فرانسه نیز نشان صلیب عالی لژیون افتخاری را ربوده بود . و بعدها عضو فرهنگستان علوم اخلاق و سیاست شد . در سال ۱۹۱۳ فرهنگستان فرانسه بوسیله پل هرویو کرسی دائمی فرهنگستان را باو پیشنهاد کرد ولی مترلینگ از قبول آن امتناع ورزید .

عناوین متعدد او دلیل شهرت بی اندازه‌اش شد . خوانندگان چند نسل در او بنظر شاعری بزرگ ، متفکری بی نظیر و فیلسوفی بلامنازع مینگریستند . او در آن واحد هم آلبرکامو ، هم ژان کوکتو، و هم ژان روستان عصر خود بود .

پس چرا چنین نویسنده‌ای که شهرتی بی اندازه و جهانگیر داشت ، باین زودی در ظلمات فراموشی افول کرد ؟ آیا نتیجه بی انصافی مابود ؟ یا آنکه شهرتش بیشتر از حد واقعیت وجودش بود ؟

بدیهی است که پاسخ باین سئوال بسی دشوار است با اینحال ما دراین جا بحث سرآن داریم که علت اینکه او توانسته بود از اینهمه افتخار بر خوردار شود ، را باز نمائیم .



مترلینك میخواست زیرك ترین مردان مشهور عصر خود باشد . بسیار عجیب است که توداری او به شهرتش انجامیده است . او پنهان میشد ، ولی مردم بـه جستجویش میپرداختند ، از شهرت مـی گریخت ولی با این کار ، ، شهرتش افزون میگشت . میل نداشت که از اعضای‌آکادمی مشخص‌تر باشد و دراینکارش سادگی و نبوغ او بچشم میخورد .

علاقه او به تنهائی ، هنر زندگی ، عشق بزمین و ورزشهای جسمانی ،رابطه‌اش با یك خواننده ، سادگی و کمروئی که بـه آسانی از میان میرفت و حتی شیوه‌عجیب در ادای تعهداتی که بگردن میگرفت ، عیـلرغم‌میل‌او،شخصیتی جالب وافسانه‌ای از او پدید میآورد و بدینگونه شخصیتی مجله‌ای شده بود .

مترلینك در آغاز فقط یك اسم بود ،و چیزی جز یك اسم نبود ، وقتی «میربو» معرفیش‌کرد ، چیزی در باره‌او نمیدانست، از وضع قیافه ، سن و سال و گذشته و زندگی‌خصوصی او ، اطلاع چندانی‌نداشت. مترلینك بشهرت رسید و بااینحال در گمنامی بسر میبرد . آیا حیا و فروتنی باعث اینکار شده بود ؟ گوئی بیم داشت خودش را نشان بدهد در بلژیك زندگی‌می کرد ، در همانجا وقت خود را در گان‌که دوستش نمیداشت و ملك خانوادگیـــش «اواوس‌تاکر» که کتابها ، نسخه های‌دست نویس آثار ، و گلهایش باو دلداری میداد و بعلاوه در میکده‌های ییلاقی‌که‌آبجوهای ارزان وگوارائی داشت ، میگذرانید . تازه چند سال بعد وقتی اواوس‌تاکر را بقصد پاریس ترك گفت بخاطر نویسندگی نبود ، نه ، او برای رضای دل زنی که دوستش میداشت این رنج سفر را بر خود هموار نمود .

«ژرژت لوبلان» خواننده سرشناس آن عصر ، یکی از آن زنان روشنفکری بود که بغایت بمطالعه کتابهای او - قبل ازآشنائی با خود نویسنده - علاقه بسیار داشت . در سال ۱۸۹۵ ژرژت لوبلان صرفا بامید آنکه شاید بتواند با نویسنده آشنا شود، قراردادی را در بلژیك امضا کرد .ژرژت آن‌وقت‌چیزی در باره مترلینك نمیدانست

بدین سبب وقتی برای اولین بار او را دید فریاد زد : « چه سعادتی ! جوان است .»

البته این مرد درست آن قیافه‌ای راکه مطالعه آثارش بذهن القا مینمود نداشت . آن شاعر لطیف غولی بود ، این خیالپرداز افسانه‌ای ، ورزشکار ، واین نویسنده ظریف شکمباره‌ای وحشتناك ،و این‌عارف، مکانیسین خشنی بود . او دو قیافه ودو شخصیت داشت و همین موجب شگفتی ژرژت لوبلان شده بود که میگفت : «دراو دو مرد را یافتم : یکی شاعری لطیف و حساس ،و دیگری برج و باروئی تسخیر ناپذیر بود که اولی را در خود محصور و زندانی نموده بود . »

سی سال بعد ، ژرارهاری ، در باره او گفت:«اواز یك دوگانگی وتناقض‌استعدادی خاص بر خوردار است که در عین حال بآسانی میتواند هم در ابرها شناور باشد و هم بخیال خود در خیابان ها راه‌برود». وقتی مردم مترلینگ را شناختند ، شاید بشگفت آمده باشند . ولی مطمئناً فریفته او شدند و بدینگونه بود که شاعر ما به خوانندگان خود نزدیکتر شد . مردی که میتوانست رویاهای خود را در اختیار مردم‌بگذارد ، قادر بود که از شادیهای‌ساده آنها متمتع گردد . به صید ماهی برود و یا گلکاری کند .

مترلینك ، این مرد خیالپرور ، در نظر مردم نمونه اعتدال بشمار میرفـــت . زندگی‌اش برارزش فلسفه خوشبختی او گواهی میداد . و ستایندگان او چیزی جز این نمی خواستند . ولی آن‌ها نمیدانستند که مترلینك ، در جوانی دچار حملات وحشتی بود که‌تا سرحد یك مالیخولیای قوی جلو میرفته است وبناچار بعدها یعنی در سنین کهولت ، بی آنکه اسلحه‌ای را زیر بالش خود قرار دهد ، نمیتوانسته بخواب رود . دلهره های جوانی او خاص یك شاعر حساس بود و اضطرابهای دوران کهولت او از آن متفکری زود رنج . واین و آن خاصیت ،هردو در لحظات تفکـر و آسایش ، باو هجوم میاوردند . آنچـــه دلپذیر است و اطمینان می‌بخشد ، نظم روزهای زندگی سعادتمندانه‌او است کـه چون جمله های او روشن و آرام است .

مترلینگ ، این نظم را درایام جوانی تنظیم نمود که بطور قاطعی موجب رضایت نفس هردو مردی که‌درنهادش بوده‌گردد . صبح، کار ، بعداز ظهر ، گلکاری و کارهای متفرقه ، یا ورزش ، عصر مطالعه یا گفتگو با دوستان . غذاهای مخصوصی که برای یك فلاندری پراشتها مناسب باشد ، زیرا چنین کسی خوردن را امری جدی تلـقی میکند .

مترلینگ تعادل خود را مدیون کار و ورزش میدانست .

در عهدیکه روشنفکران ، ورزشهای بدنی را امری حقیر می شمردند ،او ورزشکار بزرگی بود .ورزشهای مورد علاقه‌اش ، پیاده روی ، دو ، شنا و قایقرانی بودند. او دوچرخه سوار ماهری بود ، عاشق اتومبیل رانی ، و مکانیك بود وقتی میشل ژرژ میشل در گراس بااو مصاحبه کرد ، مترلینگ در باره ادبیات حرفی نزد ،بلکه از اتومبیل رانی مدح نمود :

ـ نباید خیال کرد که بچیزی فکر نمی کنیم . آن دو موجودی که در نهاد ماست بسادگی از یکدیگر جدا میشوند . موجود مکانیکی ، که تقریباً بطور خود بخـودی راهنمائی میکند و از شهوت سرعت و از منظره لذت میبرد ؟و دیگری که بجائی دیگر سفر مینماید .

ولی بمحض آنکه روی جاده آمد، دخل آدم میآید ...

چرا از ورزش حرفی نزند ؟

درست مثل آن بود که ژرژ میشل‌باید دستکش بکس بپوشد و بانویسنده وارد

مبارزه شود زیرا « مترلینگ ، آهسته دستکش هایش را پوشید ، و گارد گرفت سرش را کمی خم کرده بود وشانه هایش را بجلو داده بود و دست راستش را دراز کرده بود :حتما از خود دفاع میکرد .کاملا واضح بود که بکمترین حرکتی مشتش را می بست و راست ضربه را فرود مـی آورد .»

این خصوصیات بودند که مردم را تحت تاثیر قرار میدادند ، زیرا انسان متوسط۔ الحال علاقمند است که خود را در وجود اشخاص برجسته بشناسد . روزنامه نگارها این‌مطلب را خیلی خوب میدانستند ، زیرا میخواستند شاعر را در حال بکس بـازی رانندگی و یا باغبانی غافلگیر کنند .

عشق بالاتراز قوانین

با این همه ژرژت لوبلان عقیده داشت که « این مردیکه آن همه بغذا وخوراکی ها بوکس ، صندلیهای راحتی،وورزش‌نی‌که عضلاتش را ورزیده میسازد ، عـلاقـه دارد ، بنظر نمیآید که در زندگی شرکت کند » . با آنکه مترلینگ آنهمه برای‌نوشتن آثارش‌دغدغه‌خاطرنشان‌میداد،نسبت بافتخار وشهرتش‌لاابالی‌بودبمحض آنکه شهرت‌یافت از دخالت های ناروای روزنامه نگاران بنای شکوه و ناله را گذاشت شش هفته بعداز مقاله میربو ، مترلینگ در جواب دوستش «ژرار هاری» که از او خواسته بود یکی از خبرنگاران «نیویورك‌هرالد» را بپذیرد ، گفت : «درکمال صداقت ، از تو خواهش میکنم ، اگر میتوانی ازآن مصاحبه هائی که میگفتی ، برای رضای خدا هم که شده ، جلوگیری‌کنی . باور کن دارم از دست این‌جور چیز ها بطـور وحشتناکی ذله میشوم . دیروز در اثنائی که داشتم غذا میخوردم ، دونفرخبرنگار از سقف توی کاسه آشم افتادند...»

وقتی آثارش در دسترس مردم قـرار گرفت ، دیگر علاقه او نسبت بـه آنها تقلیل یافت . قبل از ابداع «پله آس» به ژول هور با «صدائی ملایم و تقریبا نامفهوم ، و باتردیدی که گوئی بیمار گونه بود» اعتراف میکرد :

ـ بشما اطمینان میدهم ، که وقتی پله‌آس وملیزان را بازی کنند ، گوئی از نظر من نمایشنامه‌ای خواهد بود که یکی از دوستان ، آشنایان‌و یا نزدیکان‌من‌نوشته است ـ گرچه چنین هم نباشد ، مـن اساسا در مورد کار دیگران ، بسکه ازمن اثر میگذارند ، بعضی از همان هراسها، و شادیهائی را که مطمئنا برایم ناشناخته باقی خواهند بود ، حس خواهم کرد .

ژرژت لوبلان درباره پرنده آبی میگوید: تنها نمایشنامه ای از میان پیس هایش بود که او «آنرا نه فقط بی آنکه ملالی حس کند تماشا کرد ، بلکه از آن لذت هم برد» .

بی‌قیدی او چنان بود که قبل ازخلق پله‌آس و ملیزاند ، بصورت اپرا کمیك بادبوسی بهم زد ، او موسیقی این اپرا را سالها بعد شناخت و تازه از یـك قسمت آن خوشش آمده بود ، چنانکه به آندره روسو میگفت :

ـ من هیچگاه اپرای پله‌آس ـ ملیزاند را نشنیده‌ام . اگر راستش را بخواهی فقط اولین قسمت آنرا در نیویـورك شنیدم بدنیست بدانی که ماری گاردن بزور مرا بآنجا برد . تا آن حدی کـه میتوانم بگویم و قضاوت کنم ، اینستکه موسیقی است که شایسته اثر منست» .

با اینهمه ، این مرد آرام و بی‌قید، قادر بود که بشدت از آثار خود دفاع کند. دفاع او همیشه دفاع از نمایش آن بود.
وقتی با مباهات از جواب به کوکلن که از او خواسته بود پرنده آبی رابذوق مردم کوچه و بازار درآورد ، گفته بود: در اینصورت نسخه کتاب را در آتش خواهم سوزاند » .
بهمین گونه وقتی کارگردانان ، تغییراتی در آثار او میدادند ، خشمناك مـی‌شد.
ولی مناقشات‌او با موسیقیدانان آثارش رنگ دیگری داشت ، در اینمورد دیگـر حفظ اثر بهمان کمال اولیه مطرح نبـود. مترلینگ بادبوسی برای پله‌آس وملیزاند و با فوریه ، برای مونا وانا همکاری میکرد و تغییراتی را باقتضای لحن موسیقی در آثارش میپذیرفت . فویه میگوید : «بندرت اتفاق میافتاد که از تغییراتـی که لازم‌بودسرپیچی‌کند» متاسفانه مترلینگ بایك خواننده زن مصاحبت داشت که اگر خیلی نسبت به طفره های این مرد حسود نبود ، معهذا میتوانست شاعر و نغمه هایش را استثنائا بخود اختصاص دهد : بدینگونه هردو اپرا در تآتر هـا بدلائلی گوناگون پذیرفته شدند « دراپرا کمیك قرارداد تازگیها فسخ شده بود ،و آن زن نمیتوانست آواز بخواند .»
هردوبار مترلینگ بخشم آمد . بخاطر پله‌آس در نامه‌ای که به‌فیگارو نـوشت چنین گفت : «سقوط پرسر و صدای‌نمایش نامه ای که دیگر نویسنده اش اونیست» ودر مورد نمایشنامه موناوانا از طـریق دادگستری ممنوعیت نمایش آنرا خواستار شد ولی بعلت فقد دلیل موثر واقـع نگردید .
ولی مردم از نمایش آن رنجی بدل نگرفتند . آنها همیشه میخواستند کـه مردان بزرگ این ضعف‌ها را داشته‌باشند.
در مورد مترلینگ باید گفت که یك‌راز مترلینگی و یك جو مترلینگـی وجـود دارد .
در اینجا زندگی و اثر او کاملابیکدیگر وابسته‌اند . در آنجا مترلینگ چـون فردی که خارج از زمان است و یا خیلی در داخل زمان است جلوه میکند . عشق های او رمانتیك و تعهداتش عجیب بودند و در عین حال او پیشقدم ازدواج آزاد بود ، خیالات گریزان خود را در چهار دیواری واقعی محدود میساخت .
ارتباط او با ژرژت لوبلان ، از وجود او و علیرغم میل خود ، قهرمان رابطه نامشروعی را بوجود آورد . این زن‌آوازه خوان که لابد فراموش کرده بود کـه قبلا ازدواج کرده است میگفت : «چطور ممکن است آدمی از بهشت ازدواج فرود آید» . این رابطه‌ای که نامشروع بود ـ رسوائی برای عصر بشمار میآمد ـبخود هیبت یك وصلت معنوی میداد : «زمینه تفاهم ما که بسی کامل است ، برزندگی روزمره استوار نیست ، بلکه درهیجاناتی است که نثری زیبا ، و یا شعری زیبا ، بوجود میآورد .»
هنر ننگ را می‌زدود و همه چیز را صیقل میداد . خوانندگان بسیار ثروتمند ومرفه‌الحال هـم وقتی قطعه اهـدائی شاعر را به‌ربه‌النوع عشق اومیخواندند، بیاد عشق لطیف و پاك می‌افتادند .
قطعه اهدائی ، «عقل و سرنوشت» نام داشت : «بس است که چشمهایم شما را بادقت در زندگی دنبال کنند این‌دیدگان کلمات ، حرکات و عادات عقلائی رادنبال میکنند» . خوانندگان تنها میدانستند که این قطعه اهدائی ، قرار مواضعه، وعطیه شاعر است به معشوقه خود که درنسخه خطی شاعر ، طنین گفتگو های آنهـا و تکه هائی از نامه های عاشقانه اش وجود دارد که بنا بتوصیه برادرش مـوریس روی آنها تکیه شده و برپشت کتاب نقش بسته است . بهرحال چه اهمیتی دارداگر معشوقه بمیل خود . عشق نـامشروع‌را بپذیرد . افسانه عشقهای مترلینگ‌بوجود آمده بود و خود او باین افسانـه تن در میداد ... بنحویکه در وجود یك بازیگر زن که ژرژت لوبلان اورا حمایت میکرد،

دلیل دلپذیری یافت که باآنهمه چندان نیرومند نبود که بتواند اورا به ترك ژرژت لوبلان وادارد .

ژرژت لوبلان بقصد انتقام خاطرات خود را منتشر کرد وشخصا آنها را مثل شماره‌های مخصوص مجله‌ای‌که به‌عشقهای یك‌شاهزاده اختصاص داده شده است ، فروخت ودر پرتو همین خاطرات بود که میشد براحساسات نهائی نویسنده راه یافت .

مترلینگ ، هرجا که میزیست منظره و آرایش آنها را تغییر میداد .

بعد ها درباره او نوشته‌اند که غم غربت منازلی که دوران طفولیتش را در آن گذرانیده بود ، او را درآرایش خانه و اقامتگاه رهنمون میشد . خبرنگاران دراین باره گفته‌اند : «گوئی وارد بوستانی سبز وخرم که همان جایگه پرنده آبی بود ، میشدیم» .

تعریف میکنندکه وقتی‌نویسنده سراسر پاریس را بقصد حضور در تماشای نمایش نامه اش که ژرژت لوبلان هم در آن‌شرکت داشت ، زیر پا گذاشت روزی که وارد یکی از تآتر ها شده بود کارگردان فریاد زد : «اهوی چکار میکنی میخواهی خراب کاری کنی.» مترلینگ کمرویانه خودش را معرفی کرد . زیرا نویسنده کمتر درجریان تمرین نمایشنامه هایش حضور پیدا میکرد .

مترلینگ درباره ادبیات به آلبرووالتتن در سال ۱۹۲۳ چنین گفته است :

«در ادبیات امروز کمتر نابغه‌ای‌وجود دارد و یا اصلا نابغه‌ای نیست . آنهائی هم که شهرتی بی‌اندازه دارند ، باز شهرتشان درخور درنگ است» .

«مثلا مارسل پروست که میشود به شایستگی او و در مقامی که در ادبیات‌زمانه دارد اعتراض کرد . معهذا ادعا آمیز تر و خسته کننده تر از داستانهای بلند و غیر قابل مطالعه او چیزی نمیتوان یافت . تنها مالیخولیا و شیفتگی محض که اگر من در زندگی خود باآن روبرو شدم ، مثل طاعون از آنها فرار میکنم در آثار او وجود دارد .

حالا میخواهم بگویم که من کارپیربنوارا برکار او ترجیح میدهم . زیرا بیشترمرا مجذوب میکند» .

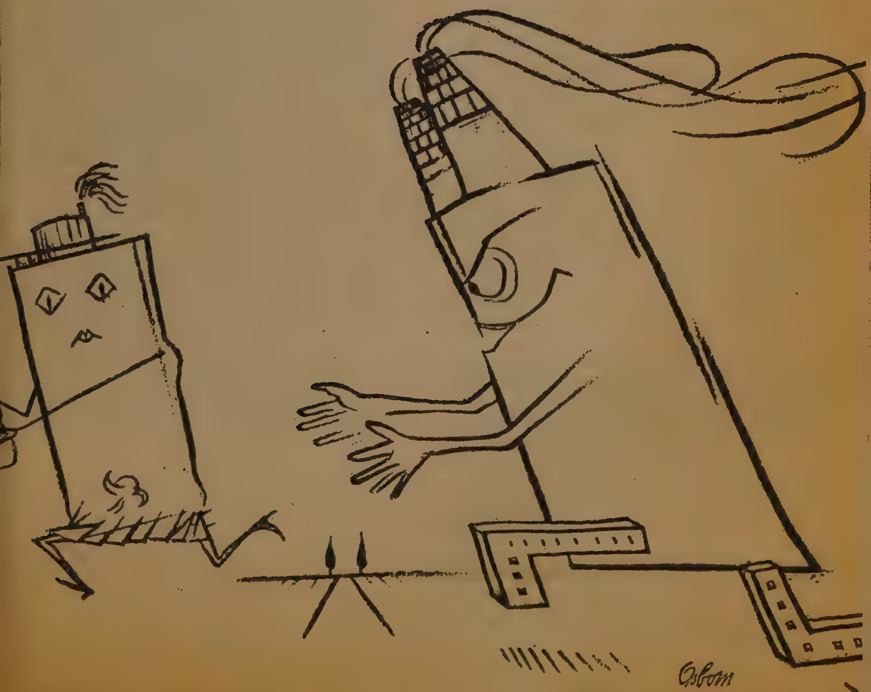
البته درباره قضاوتی که او کرد ، کسی حرفی نزد ولی برای چه مگر اویکی از صاحب نظران ادبی نبود ؟ مردیکه سرشناس و مشهور بود و از هرسوخبر نگاران برای ترتیب دادن مصاحبه ای بااو میآمدند و حتی اگر باژرژت لوبلان بود عکاسان از او عکس میگرفتند .

در سال ۱۹٤۰ وقتی مترلینگ درامریکا بستری شده بود از او استقبال بی‌نظیری کردند مردم مقدم اورا با هلهله و شادی پذیرفتند . مدتی که مترلینگ در آمریکا بود همه جا از او تجلیل و ستایش‌بعمل میآمد و مجالس ضیافت بافتخارش برپا میشد . جشن هشتادمین سال ولادتش را هم در آمریکا برگزار کرد . در ۱۹٤۷ مقامات فرانسوی مقدم او را در فرانسه پذیرفتند .

مترلینگ در سال ۱۹٤۹ براثر یک بحران قلبی در گذشت . او وقتی زنده بود بباغبانی و مراقبت گلهایش میپرداخت موریس مترلینگ در یك شب طوفانی‌پراز رعد و برق بدرود حیات گفت :

آخرین کلمات او ، دلداریهای‌خالصانه او به همسرش بود .

سکس در صنایع

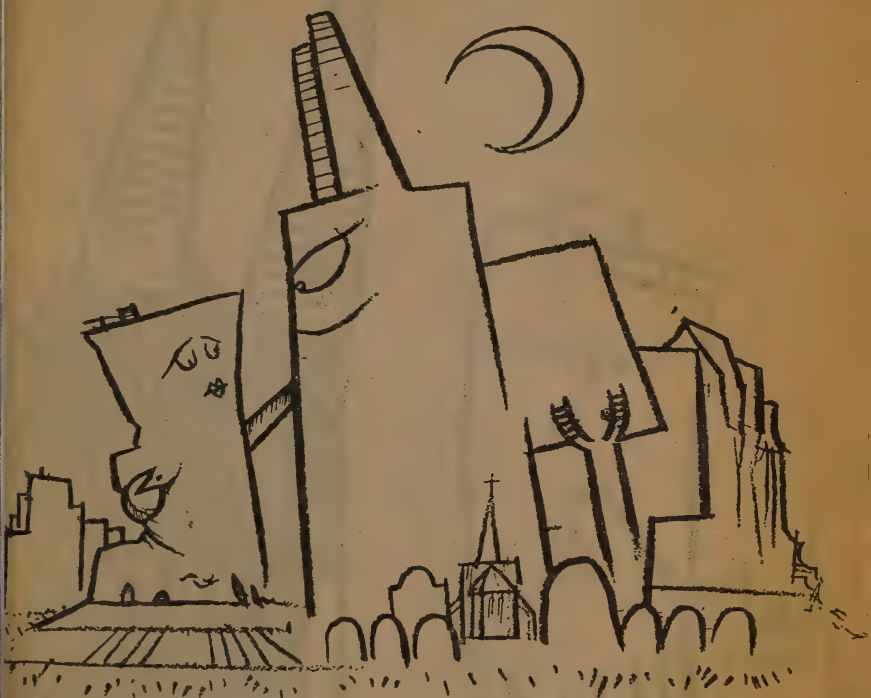


۱ ـ مرد (صنایع بزرگ) زن ظریف وزیبا(صنایع کوچک) را مفتون کرده است .

«مرد» ، «زن» را تعقیب میکند .



۲ ــ « زن »ناز میکند ... و«مرد» ظاهراً متفکر،سیگار دودمیکند ...



۳ ـ تعقیب به‌نتیجه میرسد : مرد وزن ازدواج میکنند :
(صنایع بزرگ ـ صنایع‌کوچك) را می‌بلمند .

جان نو

شادروان بهار مرتبهٔ نثر فارسی رادر دوران سیادت‌ترکان غزنوی ، نازل‌تر ازمنزلت شعر می‌داند ، ولی تاریخ بیهقی رااز‌این داوری مستثنی‌می‌سازد . کتاب مذکور تالیف نویسنده ومورخ توانائی به‌نام ابوالفضل بیهقی (۳۸۵-۴۷۰ ه . ق) است ودر زمرهٔجلیل‌ترین کتابهای منثور فارسی می‌باشد . اهمیت این کتاب صرفنظر از دقتی که نویسنده بارعایت جنبه انصاف در نقل وقایع وحوادث تاریخی‌عصر مسعودی داشته ، در نثر ساده وبی تکلف آنست که بطرز معجزه‌نمائی پس از سپری شدن قرنها و قرنها ، هنوز برای خواننده امروزین فارسی روان وشیرین است .

داستان «جان نو» که از این کتاب انتخاب شده ، مشتی از خروار است. ناقل این ماجرا- یعنی همان کسی که بصورت اول شخص مفرد باشما سخن میگوید - احمدبن‌ابی‌داود قاضی‌القضاة معتصم عباسی است . چیره دستی بیهقی درنمایش قلق‌واضطراب‌احمد ونشیب و فراز داستان وگفتگوهای نزدیك به‌محاوره معمولی‌است. نقل این داستان نه بخاطر ارزش تاریخی آنست‌بلکه‌صرفأبرای‌آشنائی خوانندگان کتاب هفته بایك نوشتهٔکهن ارزنده‌است .

این نکته قابل تذکار است که بدون لطمه به جوهر سخن بیهقی ، حذفی درداستان « جان نو » معمول شده‌است ، بدون‌اینکه حتی لفظی بر آن افزوده شده‌باشد .

یك شب ، در روزگار معتصم ، نیمشب بیدارشدم و هرچند حیلت کردم، خوابم نیامد و غم وضجرتی (۱) سخت برمن دست یافت که آن‌راهیچ سبب ندانستم . با خویشتن گفتم : چه خواهد بود؟ آواز دادم غلامی را، گفتم : « بگوی تااسب زین کنند . »

گفت : « ای خداوند ! نیمشب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است تراکه به فلان شغل مشغول خواهدشد وبار نخواهد داد. اگر قصد دیدار دیگر کسی است ،باری وقت برنشستن (۲) نیست. »

خاموش شدم که دانستم راست می‌گوید ؛ اما قرار نمی‌یافتم ودلم گواهی میداد که گفتی‌کاری افتاده‌است. برخاستم وآواز دادم به خدمتکاران، تا شمع بر افروختند و به‌گرمابه رفتم و دست‌و روی بشستم،و قرار نبود. تادر وقت بیامدم وجامه در پوشیدم ، خری زین کرده بودند، برنشستم و براندم - والبته که ندانستم که کجامیروم - آخربا خود گفتم که به‌درگاه رفتن صوابتر ؛ هر چند پگاهست ، اگرباریابمی خودبهاونعم (۳)واگرنه‌بازگردم، مگر این وسوسه ازدل من دور شود . وبراندم تادرگاه . چون آنجارسیدم حاجب (٤) را آگاه کردم . درساعت نزدیك من‌آمدوگفت: «آمدن چیست‌بدین وقت ؟ که امیرالمومنین به‌نشاط مشغول است وجای تونیست.»

گفتم : « همچنین است که توگوئی . خداوند راازآمدن من آگاه‌کن؛ اگر راه باشد ، بفرماید تا پیش روم واگرنه بازگردم . »

گفت : «سپاس دارم .»

---

۱ - ضجرت : دلتنگی ۲ - برنشستن :سوار شدن ۳ -بهاونعم:چه‌بهتر
٤- حاجب : پرده دار ودربان

ودروقت باز گفت ودرساعت (۱) بیرون آمدوگفت : « باراست، درآی !»

در رفتم . **معتصم** رادیدم سخت اندیشمند و تنها، و به‌هیچ شغل مشغول نه . سلام کردم وجواب دادوگفت : « چرا دیر آمدی ؟ که دیراست‌که تراچشم می‌داشتم (۲)» .

چون این بشنیدم ، متحیر شدم ، گفتم : « من سخت پگاه‌آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است .»

گفت : « خبر نداری که چه افتاده است ؟»

گفتم : «ندارم .»

گفت : «بنشین تابشنوی .»

بنشستم ، گفت : « این سگ ناخویشتن شناس نیم کافر – **بوالحسن افشین** – به حکم آنکه خدمتی پسندیده کرد ،ماأورا ازحد اندازه‌افـزون بنواختیم (۳) ودرجه‌ای سخت بزرگ بنهادیم و همیشه‌وی راحاجـت ازماأین بود که دست اورا بر**بودلف** گشاده کنیم تااورا بکشد که دانی عداوت میان ایشان تاکدام جایگاهست ومن اوراهیچ اجابت نمی کردم از شایستـگی وکـار آمدگی **بودلف** وحق خدمت قدیم که دارد ، ودیگر دوستی که میـان‌شمـا دوتن است . و دوش سهوی افتاد که ازبس که **افشین** بگفت و چندباررد‌کردم وباز نشد ، اجابت کردم . و پس ازین اندیشمندم که هیچ شك نیست‌که اورا چون روز شود بگیرند ، ومسکین خبر ندارد ودرساعت هلاك کنندش.»

گفتم : « این خونی است که ایزد نپسندد . اگراین مردخودبرافتد، خویشان و مردم وی خاموش نباشند ودرجوشند و بسیار فتنه برپای‌شود.»

گفت : « همچنین است که تو می‌گوئی وبرمن این پوشیده نیست. اما کار از دست من شده که **افشین** دوش دست من بگرفته‌است و عهد کرده‌ام که اورا ازدست **افشین** نستانم و نفرمایم که اورابستانند . »

گفتم : « این دردرادرمان چیست ؟»

گفت : « جزآن نشناسم که توهم اکنون نزدیك **افشین** روی،واگـر بارندهد ، **خویشتن رااندر افکنی وبه‌خواهش وتضرع وزاری**، پیش ایـن کار بازشوی ؛ **چنانکه البته به‌قلیل و کثیر ازمن هیچ پیغام ندهی‌وهیچ** سخن نگوئی تامگر حرمت ترانگاه دارد – که حال و محل توداند–ودست‌از **بودلف** بدارد ووی راتباه نکند و بتو سپارد . وپس اگر شفاعت توردکنـد، قضاکار خود بکرد و هیچ درمان نیست . »

من چون از خلیفه این بشنودم ، عقل از من زایل شد. وبازگشتم و برنشستم و روی کردم به محلت وزیر وتنی چند ازکسان من که رسیده بودند ، با خویشتن بردم و دوسه‌سوار تاخته فرستادم به خانهٔ **بودلف** .ومن اسب تاختن گرفتم ، چنانکه ندانستم که در زمینم یا در آسمان . طیلسان (٤) از من جدا شده و من آگاه نه ؛ چه روز نزدیك بود. اندیشیدم که نبـاید دیرتر رسم و **بودلف** را آورده باشند و کشته وکارازدست بشده .

چون به دهلیز در سرای **افشین** رسیدم ، حجاب (٥) وی به جمله پیش من دویدند برعادت گذشته ، و ندانستند که مرا به‌عذری بازبایدگرداند. مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند ومن قوم خویش را امثٔ (٦) دادم تا به دهلیز بنشینند و گوش به‌آواز من دارند . چون میان‌سرای برسیدم،

---

۱ – **در ساعت** : فورا   ۲ – **چشم می‌داشتم** : انتظار میکشیدم

۳ – **بنواختیم** نوازش کردیم

٤ – **طیلسان** : **ردا**   ٥ – **حجاب** : (به‌ضم اول و تشدید جیم)پرده‌داران

٦ – **مثال** : فرمان

یافتم **افشین را** برگوشهٔ صدر نشسته و **نطقی** (۱) پیش وی بازکشیده **وبودلف** به شلواری و چشم ببسته آنجا بنشانده و سیاف (۲) شمشیر برهنه بدست ایستاده و منتظر آنکه سرش بیندازد.

چون چشم **افشین** بر من افتاد، سخت ازجای بشد وازخشم‌زردو سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. عادت من باوی چنان بودکه چون نزدیك وی‌شدمی، برابرآمدی وسرفرودکردی چنانکه سرش به‌سینهٔ می‌رسیدی؛ این روز از جای نجنبید و استخفافی (۳) بزرگ کرد. من خود ازآن نیندیشیدم وباك نداشتم :که به‌شغلی بزرگ رفته بودم. بوسه برروی وی دادم وبنشستم. خود در من ننگریست، ومن برآن صبر کردم وحدیثی پیوستم تااورا بدان مشغول‌کنم، از پی‌آنکه نباید که سیاف راگویدکه شمشیر بران. البته سوی من ننگریست. فراایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم؛ ستودن عجم را، که این مردك‌ازایشان بود، و عجم‌راشرف به عرب نهادم. هرچند که دانستم که اندرآن بزه بزرگ است، ولیکن‌ازبهر **بودلف** تا خون وی ریخته نشود. وسخن نشنید.

گفتم: «خدا مرا فدای توکناد! من ازبهر **بودلف** را آمدم تاوی‌رابمن بخشی، درین ترا چند مزد باشد.»

به‌خشم واستخفاف‌گفت: «نبخشیدم و نبخشم، که وی را امیرالمومنین بمن داده‌است ودوش سوگند خورده که درباب وی سخن نگوید تاهرچه خواهیم کنم. که روزگار دراز است تامن اندرین آرزوبودم.»

من با خویشتن گفتم: تو از چنین سگی، چنین استخفاف کشی؟ بازدل خوش کردم که هرخواری که پیش آید باید کشید از بهر **بودلف**را. برخاستم و سرش را ببوسیدم و بیقراری‌کردم، سود نداشت. باردیگرکتفش را بوسه دادم، اجابت نکرده وباز بدستش آمدم وبوسه‌دادم.و بدیدکه آهنگ زانودارم که تاببوسم، به خشم مراگفت: «بخدای اگر هزار بارزمین‌را ببوسی، هیچ سودندارد.»

خشمی و دلتنگی سوی من شتافت. باخود گفتم؛ ازبهراین آزاد مرد **بودلف** را خطری بکنم، هرچه باداباد. وروادارم که این بکرده‌باشم‌که‌بمن هربلائی رسد، رسد. پس گفتم: «مرااز آزاد مردی هرچه آمدگفتم‌وکردمی و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی‌که خلیفه وهمهٔ‌بزرگان حضرت وی، چه آنانکه از تو بزرگترند و چه از تو خردترند، مراحرمت دارند وبه مشرق‌و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را که‌ترا ازاین منت درگردن من حاصل نشد. وحدیث من گذشت. پیغام امیرالمومنین بشنو، می‌فرماید: «**بودلف** را مکش و تعرض مکن وهم‌اکنون به‌خانه بازفرست که دست توازوی کوتاه است و اگر اورابکشی، تراقصاص‌کنم!»

چون **افشین** این سخن بشنید، لرزه براندام او افتاد وگفت: «این پیغام خداوند به حقیقت می‌گزاری؟»

گفتم: «آری. هرگز شنوده‌ای که فرمان های اورا برگردانیده‌ام؟»

وآواز دادم قوم خویش راکه درآیند. مردی سی چهل اندرآمدند. ایشان را گفتم: «گواه باشید که پیغام **معتصم** میگزارم که میگوید؛ **بودلف** رامکش...»

پس گفتم: «ای **بودلف** اتندرست هستی؟»

گفت: «هستم.»

گفتم: «هیچ جراحت داری؟»

---

۱ ـ **نطع**: سفرهٔ چرمین ۲ ـ **سیاف**: شمشیر زن ودژ خیم

۳ ـ **استخفاف**: تحقیر و خواری

گفت: «ندارم .»
کس‌های خودرا نیز گفتم : «برین گونه گواه باشید، تندرست است وسلامت است . »
گفتند : « گواهیم .»
ومن به خشم بازگشتم واسب رادرتك (۱) افکندم چون‌مدهوشی و دلشده‌ای . وهمه‌راه با خود می گفتم؛ کشتن آنرا محکم ترکردم‌وهم اکنون **افشین** براثر من دررسد وامیرالمومنین گوید؛ من‌این پیغام ندادم .بازگرددو **بودلف** را بکشد .

چون به خادم رسیدم ، به حالی بودم عرق برمن نشسته. مرابارخواست ودررفتم وبنشستم . امیرالمومنین چون مرا بدید ، برآن‌حال به‌بزرگی‌خویش فرمود خادمی را که عرق ازروی من پاك می‌کرد وبه تلطف گفت : «ترا چه رسید ؟»
گفتم : « امروز آنچه برروی من رسید ، در عمر خویش یاد ندارم .»
گفت : « قصه‌گوی . »
آغاز کردم و آنچه رفته بود ، به‌شرح باز گفتم . چون آنجا رسیدم و بوسه برسر **افشین** دادم و آنگاه برکتف وآنگاه بردودست وآنگاه سوی‌پاشدم و**افشین** گفت ؛ اگر هزاربار بوسه دهی ، سود ندارد، **بودلف** را بخواهم کشت ... **افشین** رادیدم که از دردرآمد . من بفسردم وسخن راببریدم وبا خود گفتم ؛ این اتفاق بدبین که باامیرالمومنین تمام نگفتم که ازتو پیغامی که‌نداده بودی ، بگزاردم که **بودلف** رانکشد ، هم‌اکنون **افشین** حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام ورسواشوم و**بودلف**کشته آید.
اندیشهٔ من این بود ، ایزد دیگر خواست، که خلیفه راسخت‌دردکرده بود از بوسه‌دادن من برسر وکتف ودست وآهنگ پای‌بوس کردن‌وگفتن‌اوکه؛ اگر هزار بار برزمین بوسه بدهی ، سودی ندارد ... چون **افشین** بنشست، به خشم امیرالمومنین راگفت : « خداوند دوش دست من بر **بودلف** گشاده کرد . امروز این پیغام درست هست که‌اورا نباید کشت ؟»
معتصم گفت : «پیغام منست ... اگر ما دوش پس از الحاح که‌کردی، ترا اجابت کردیم ، بباید دانست که آن‌مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست،خردآن بودی که اورا بخواندی وبه‌جان بروی منت می‌نهادی واورا بخوبی‌وباخلعت به خانه بازمی‌فرستادی ... بازگرد پس ازین هشیارتر و خویشتن دارتر باش . »
افشین برخاست و برفت . چون بازگشت ، **معتصم**گفت: «چون رواداشتی پیغام ناداده گزاردن ؟»
گفتم : « خون مسلمانی ریختن نپسندیدم ، ایزد بدین دروغم‌نگیرد.»
بخندید وگفت : « راست همین‌بایست کردن که کردی .»
پس من بسیار دعاکردم وشادی کردم که **بودلف** جان بازیافت وبگریستم.
معتصم گفت : «حاجبی رابخوانید . »
بخواندند . بیامد ، گفت : «به‌خانه **افشین** روبامرکب خاص‌ماو **بودلف** را برنشان .»
حاجب برفت و من نیز بازگشتم .ودرراه درنگ میکردم تادانستم‌که **بودلف** و حاجب به خانهٔمن رسیده باشند. پس به‌خانه بازرفتم ، یافتم **بودلف** را در دهلیز نشسته . چون مرابدید دردست وپای من افتاد. من‌اورا درکنار گرفتم و ببوسیدم ودرسرای بردم ونیکوبنشاندم. وی میگریست‌ومرا شکرمیکرد . گفتم : « مرا شکر مکن ، بلکه خدای راوامیرالمومنین راشکرکن به‌جان نوکه بازیافتی . »

---

۱ ــ تك :دو

رهگذر
تنهائیم کشت
تشنه‌ام
بی آبیم‌سوخت
ـرهگذربرپرده‌ای‌این ماجرارانقش میکـرد

مانده درگوشم غریو باد
رفته‌از دستم امید برگ
لانه‌ی متروك مرغی پیر
مانده بردوشم .
ـرنگ سرخی ، رهگذر ، بر پرده میپاشیدـ

چیستم من ؟
قصه‌ی شبهای سرد وروزهای گرم ؟
قصه‌ی رازونیاز مرغکان دشت؟
داستان خواب شیرین‌رمه‌درسایه سارکوه؟
یادگار تندروتوفان ؟

رهگذر خون از تن من رفت
ریشه‌ام را موریانه خورد
گشته‌ام انگشت حسرت‌دردهان‌تلخ‌این‌صحرا.
ـ خط تاریکی بآرامی میان پرده میروئید
تکدرخت افسرد
مردعابردرشب صحرا براه افتاد :

هشمت جزنی





او را بزرگترین وپراحساس‌ترین شاعر سیاه پوست نامیده‌اند ، در سال ۱۸۷۲ به دنیا آمد ، پدرش برده‌ای فراری بود و مادرش نیز برده از اهل کنتاکی بود . در مدرسه تنها شاگرد سیاه پوست بود واز همان موقع شعر می‌گفت . آثاری نیز به نثر دارد که داستان کوتاه «ناخوانده» از آن جمله است اما شهرت او مدیون اشعار اوست ، از کتابهای او «بلوط و پیچك » و «بزرگان و کوچکان »را میتوان نام برد .

۳٤ ساله بود که به‌مرض‌سل درگذشت ،مادرش کنار گور او بیدی‌کاشت، چرا که پل در «شعر مرگ» خود گفته بود :

«منو زیر درخت بید ،تو علفها دفن کنین ،
تا شاخ بید همانطور که می جنبه آواز بخونه
تامن که توخاك خوابیدم صدای شاخه اوبشنوم
بشنوم که می خونه :
بشنوم که می خونه :
ـ بخواب ، دلبندم . آسوده شدی »

قطعه «سرود » یکی از اشعار اوست :

پروردگارا !
بدان هنگام که توفان بر می خیزد
و آسمان های گرداگرد مرا
تیره می گرداند و خشم می گیرد ؛
من چشمان خود را به سوی تو می‌افکنم

و در آن لحظه ، روح شکنجه یافته من به خاطر
آرامشی به جانب توبه پرواز در می آید .

✶

بدان هنگام که آتش جنگ شکوهمند زندگی
شعله‌ور می گردد ؛
بازوان زورمند تو
مرا از هر آسیبی
درامان می دارد .
آوایت بیم مرا تسکین می بخشد
وهراسی از دشمن بر دل من راه نمی‌یابد .

✶

بر سینه‌ی تو ،
ـ ای خدای رستگاری ـ
دور از رنج و اندوه ،
آسوده به‌خواب اندر خواهم شد ،
بی‌آنکه دیگرم غمان گناه آلوده بیازارد
و در پیشگاه تو ،
جاودانه خوشبخت خواهم بود .

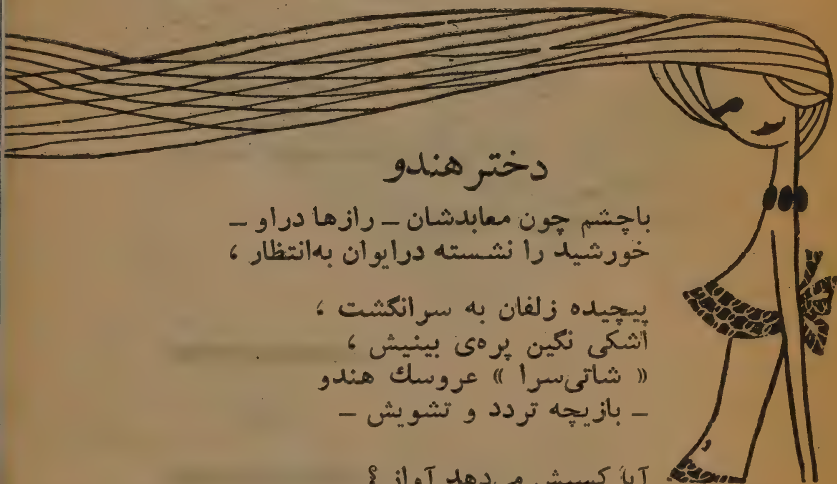
(از کتاب سیاهان)
ترجمه : سیروس طاهباز

جهان

ندارد جهان خوی سازندگان
نسازد نوا با نوازندگان
درین طشت غربالی آبگون
تو غربال خاکی ، فلك طشت خون
فسونگر خم است این خم نیلگون
که صدگونه رنگ آید ازوی برون
درین پرده ، باآسمان ، جنگ نیست
که این پرده باکس هم‌آهنگ نیست
فسرده‌کسی کودرین چاه پست
چوبرف اندر افتاد وچون یخ نبست

خنك برق ، کوجان به‌گرمی سپرد
به‌یك لحظه زاد وبه‌یك لحظه مرد
نه‌آفسرده شمعی ،که چون برفروخت
شبی چند جان‌کند وآنگاه سوخت
سپهر آن سپهرست ،کز داغ و درد
گه ازرق کند رنگ ما ، گاه زرد
درین ره کسی پرده داند نواخت
که هنجار این ره تواند شناخت
چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش
که امید بردارم از عمر خویش
خیالی به‌خوابی به‌سر می‌برم
به‌افسانه ، عمری به‌در می‌برم

نظامی



دختر هندو

باچشم چون معابدشان ـ رازها دراو ـ
خورشید را نشسته درایوان به‌انتظار ،

پیچیده زلفان به سرانگشت ،
اشکی نگین پره‌ی بینیش ،
« شاتی‌سرا » عروسك هندو
ـ بازیچه تردد و تشویش ـ

آیا کسیش می‌دهد آواز ؟

(در جنگلی ، نهانگه بس راز ،
بر پاره‌یی ، به‌وقر ، نشسته است
در جمع چاکران ،
«راجا»ی مرد رزم ، «راجا»ی بزم ساز)
آیاکسی ز جنگلش آواز میدهد ؟
پس پاسخی ؟
ـ تلالؤ سیماب اشك او .
« شاتیسرا »! عروسك هندو !
فانوس منتظر به‌ره کیست ؟
این چشم‌ها ، دوگوهر جادو ـ

اردیبهشت ماه ۱۳۴۱
منوچهر نیستانی

سخنان شیرین

مادر مهربان

«کارکردن آرام و پنهان را بیشتر دوست دارم ... جنبش را بیشتر از آرامش وسکوت می پسندم ... آشنائی من بامجله‌ذی‌ارزش حمایت حیوانات ایران و همچنین آگاهی بروجود انجمن بامرام‌حمایت حیوانات بوسیلهٔ مادرم که مدتها قبل ازاین عضویت انجمن‌را پذیرفته بود صورت گرفت ... »

اتوبیوگرافی نویسنده ـ نقل ازکتاب «مقالات وانتقادات»

صنعت «برسر» و«بردر»

اویـار حسن می رفت
یك كوزه لبن برسر
او عـازم شهری بود
میشد زوطن بر در
در کلـهٔ پـوك او
زین کوزه چه‌هابرسر:
این کوزه فروشم من
باخود سخنش در سر
زین بیع و شرا پس‌من
همیان شودم پـر زر
گاوی بخرم زین سـر
گوساله‌ورا بـر سـر
سالی گذرد زین پس
زین ، گله شود بردر
او یار شود اربـاب
زین کوزه لبن برسر
پس روغن‌وشیرم‌هست
هم خادمکی بر در
پس دختـرك سلطـان
خواهم بزنی با زر
سالی گذرد زیـن سر
فرزند شود در بـر
باید پـی تعلیمـش
دقت بودم در سـر
گـر پند مـرا نشنید
مشتی زنمش بـر سر
زین فکرت بی‌حـاصل
مشت آمد و زدبرسر
پس کوزه زسر افتاد
زین باد که بددوسر
زین گیر توهم پندی
اوهام منه در سر !

نقل از کتاب « مقالات وانتقادات»

اثر طبع عبدالله‌وزیری‌الهی

روز بود یاشب ؟

«در نیمه شبی تاریك ، كه سكوت كوهستان « طالش» قلب‌را در هم میفشرد ، مردی از کوره راه شهر « ازنا » بطرف دژ ازنا می‌رفت ... وقتی بدر مخفی « ازنا» رسید تمام قد ایستاد ، بادسته‌عاج خنجر سه ضربه بدر نواخت . صدای آمرانه‌ای پرسید :

ـ کیستی ؟

ـ آذین

دندانهایش برهم می‌خورد ، صدای کلون دررا شنیدوبلافاصله چشمان تاریکی زده‌اش در مقابل نورزرد فانوس نگهبان خیره و مات شد .

– روژیاك (به توضیح نویسنده این کلمه درزبان پهلوی بمعنی « روز بخیر » است .)سپهسالار آذین ...
– روژ یاك . ... »

نقل از داستان تاریخی

برای دفع غم

« چهار چیز است که دل رامی‌گشاید وغم را زایل کنند: استشمام عطر و بوی خوش و عسل خوردن وسواری کردن وبه سبزه نظر افکندن . »

« دست وروی شستن بعد از طعام رفع می‌کند غم‌و اندوه را . »

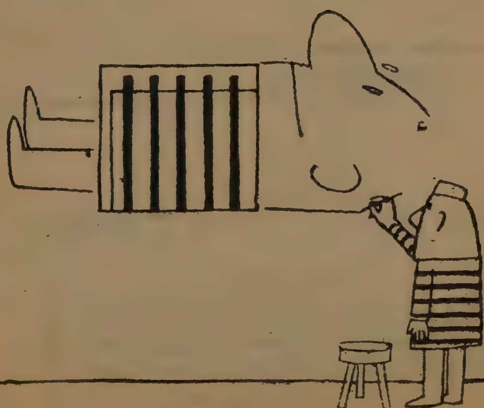
« چون نوح علیه‌السلام از کشتی فرودآمد واستخوانهای‌قوم خود رادید ، جزع شدید و غم عظیم اورا طاری شد . پس خداوحی فرمود باو که‌انگور سیاه بخور تا غمت برطرف شود. »

«شستن سربا خطمی دل‌را می‌گشاید وسودا واندوه رابر طرف میکند . »

«شستن جامه ، غم‌و اندوه را می‌برد . »

« هرگاه که ریش وسرراشانه‌کنی ، بمال شانه رابرسینه‌ات که دفع میکند غم ووبارا . »

نقل از کتاب « گنج‌جواهردانش»
ازانتشارات دانشگاه‌تهران



بدون شرح

فلسفه، انسان، اخلاق



تورات

تورات بزبان عبری بمعنی تعلیم یا راهنما است وحکمای قدیم و پیامبران آن را بدین معنی استعمال کرده‌اند .

پیش از نخستین انهدام معبد بزرگ اورشلیم ، عبرانیان از تورات کتاب های منسوب به موسی را اراده میکردند. کمی بعداز بنای معبد دوم یا تنظیم قطعی توراة وانجیل صد سال بعداز مسیح در جامیا صورت گرفت و تورات بشکل کنونی از طرف ربی های قرن هفتم که بنام «ماسورت‌ها» یانقادان و مصححین تورات معروف شدند درآمد . درنتیجه، تورات عبرانی من‌حیث‌المجموع وهمچنین ادبیات تلموذی و ادبیات بعدازآن غالبا باتورات یکی هستند .

تورات عبرانی ، آن طور که امروز دردست است ، منتخبانی از سی‌ونه کتاب‌است که در بیست و دو کتاب جاگرفته و قسمت اعظم آن بعبری و قسمت کوچکی هم به زبان آرامی نوشته شده (قسمت های ساختگی به یونانی و عبری هستند).احتمال میرود این کتاب ها در طی دوره‌ای که بیش از یك هزار سال بطول انجامید نوشته‌شده و بخشی ازآن‌که بزرگتر از آنست که معمولا تصور می‌کنند ، بشکل شاعرانه وبصورت کلمات قصار تشریح گردیده وازاین نظر توراة باید بمنزله یکی از مهمترین آثار ادبی‌محض تلقی شود .

این کتاب اساسا از پنج عنصر ترکیب شده‌است :

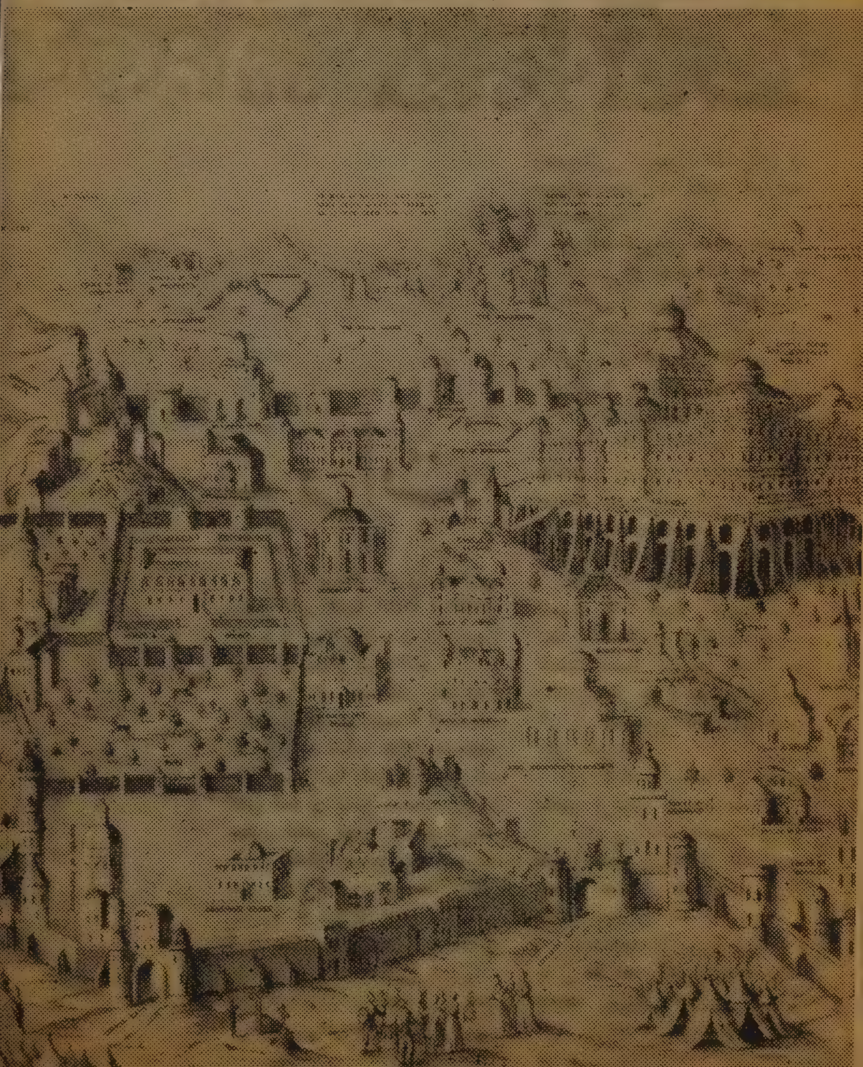
۱) روایات افسانه‌ای که نفوذ زیادی برنقالان آسیائی چه در هند و چه در ایران اعمال نمود .

۲)کتابهای‌تاریخی (بادقتی قابل ملاحظه که اکتشافات جدید باستان شناسی صحت آنها را تایید نمود .)

۳) قواعد وآداب مذهبی با ٦١٣ امر یانهی مربوط بروزه، مسکن ، ازدواج ، ادعیه و قربانی‌ها و محاکمات قانونی .
٤) مواعظ پیامبرانه درباره مسائل جاری‌سیاسی‌واجتماعی.
٥) کتاب های شاعـرانه و فلسفی .

اگر کتابی وجود داشتـه

شهرقدیم اورشلیم ومعبد آن



که‌دنیا را به تهییج درآورده همان تورات است . درباره همین تورات است که عیسی گفته : « من برای کامل کردن آن برسالت رسیده‌ام نه‌برای از بین بردن آن » وبسبب همین تورات است که محمد عبرانیا را اهل کتاب نامید. مطالب بسیار درباره‌مولفین کتاب های مختلف تورات نوشته شده که دراینجا قصد آن نیست به‌تفسیر های موجود مطلب جدیدی علاوه شود . شك نیست که عظمت موسی دربسیاری از صفحات منسوب بدومتجلی است ، همانطور که خردمندی سلیمان در نوشته‌هائی که از او می شناسند

این منظره مردی رانشان میدهد که میخواندودو عبرانی بدوگوش میدهند . وقسمتی از حجاری بر-جسته‌ای است‌که برسنگ قبری نقرشده . (موزه‌لاتران دررم) بتحقیق نمیتوان‌گفت‌که مرد نشسته طوماری از تورات میخواند و متن آنرا شرح و تفسیر میکند وبااین وجود این تصویر ارزش تاریخی بزرگی‌داردودر واقع نمونه مرد عبرانی آن زمان راکه‌درمجموعه تصاویر یونانی بسیار کمیابست نشان میدهد .



و اشعار نغزو دلکش پدرش در مزامیر نمایان است .

امروز مهم نیست که این سه فرزند بزرگ یعقوب در حقیقت چه کاره بوده‌اند یعنی امرائی در یك کاخ یا این که چوپانهائی برکوهستان .

موسی شاهزاده‌مصر

از تعلیمات‌بزرگترین‌خردمند عبرانی خیلی کم اطلاع داریم. از خلال افکار تئولوژیك و افسانه مانند کتاب پنج فصلی که بدو منسوب است میتوان بخوبی استاد بزرگی را شناخت که فدائی خدا و قوم خودش است ومرام اجتماعی او بر عدالت و عشق بآینده و تسلط بر نفس استوار است.

همه نوشته های تاریخی موید شخصیت برجسته قانون‌گزاری است که که نفخه و زیبائی فرمان های خدا رابر سنگ فنا ناپذیر نقر نمود. به تحقیق نمیدانیم کدام یك از عناصر افسانه‌ای ، تاریخی یا مذهبی کتاب های موسی توسط این شخصیت عجیب که هم چوپان و هم شاهزاده بود نوشته شده . اما بحال خواننده‌ای باید افسوس خورد که تورات را می خواند ودر برابر پیشروی صاعقه آسای این مرد بلند قد محزون که درسکوت بیابان سر گردان‌است سخت وبی احساس بماند .

واینست اجری که تورات به‌راهنمای‌بیرحم خودپرداخت: « پس موسی ، بنده خداوند درآنجا بزمین موآب برحسب قول خداوند مرد ... واورادر زمین موآب دردره دفن کردند واحدی قبر او را تا امروز ندانسته است ... پیغمبری مثل موسی تا بحال در اسرائیل

اسرا Esra حکیم وکشیش عبرانی در سده پنجم پیش از میلاد می‌زیست . وهرچند اودر بابل درحال تبعید بزرگ‌شد ولی دردربار اردشیر اول (٤٦٥ ـ ٤٢٤) مقام‌مهمی اشغال نمود وازهمین روی باجازه شاه توانست درسال ٤٥٨ هزار وپانصد عبرانی تبعیدی راازبابل باورشلیم بازگرداند . اسرا خودرا مصلح پرشوری نشان میداد ومیخواست رعایت دقیق قوانین موسی را بخصوص درامرازدواج‌که ازسالهاپیش دیگر پیروی نمیشد دوباره برقرارسازد .



برنخاسته است که خداوند اورا روبرو شناخته باشد...»

داود پادشاه

مزمور بیست و سوم از مزامیر داود .

مزمور بیست وسوم از مزامیر داود .

۱ ـ یهوه شبان من است . من اورا هرگز از یاد نخواهم برد.

۲ـ در چراگاه های سر سبز مرا می ـ خواباند ، نزدیك آبها، مرا آسایش و راحت می بخشد و روحم را احیا میکند .

۳ ـ مرا براههای راست دلالت می کند ، بسبب تسمیه‌اش . حتی هنگامی که در دره‌ای از تاریکی مهلك‌راه‌می‌ـ سپرم . من از هیچ گزندی نمی هراسم ، زیرا تو بامنی . چوب دستی و عصای تو مایه آسایش من است .

٤ ـ تو لوحه‌ای در جلوی من و دربرابر دشمنانم بر پا می ـ کنی . و سرم را با روغن متبرك چرب می‌ـ کنی ، جام من لبریز است .

٥ ـ آری،خوشبختی و کامکاری ، در همه ایام عمر مرا دنبال می کند و من در خانه یهوه روز های متمادی خواهم زیست .

داود هم مثل موسی ، پیش از اینکه راهبر قوم خودشود چوپان بود . این پادشاه دوم عبرانیان ، فاتح اورشلیم و متحد کننده ملت عبرانی‌در نظر مصنفین تورات از همه درخشان تر است .

شرح عکس

اشعیا یکی از بزرگترین پیمبران یهود بود ـنام او بمعنی سلام بریهوه است . بمرگ پادشاه عزیا درحدود ۷۳٦ وحی ازجانب خدا براشعیا نازل‌شد. واودرزمان پادشاهان یوتام وآحاز وحزقیا تا حدود ۷۰۰ پیش از میلاد نبوت‌کرد . وبرضد انحطاط جنگید وربستگاری ونجات رادرایمان واعتماد به‌یهوه وعده داد . « شهرامین چگونه زانیه شده است» . آنکه از انصاف مملو بود وعدالت دروی سکونت می‌داشت. اما حال ... قاتلان ! نقره تو به‌دردمبدل شده وشراب توازآب ممزوج‌گشته‌است . سروران تو متمردشده‌ه و رفیق‌دزدان‌گردیده . هریك ازایشان رشوه را دوست مهدارند ودر پی هدایا میروند . یتیمان را دادرسی نمیکنند ودعوی بیوه زنان نزد ایشان نمیرسد. »

(کتاب اشعیاء نبی باب اول ۲۱ـ۲۳)

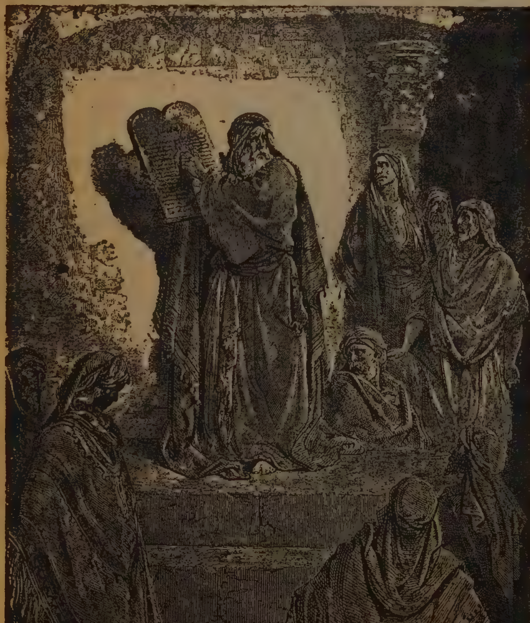
بالتازار (بلتشسر)

(شعر از هانری هاینه ، شاعر بزرگ‌آلمانی)

شب به‌نیمه رسیده بود وبابل درسکوت وخواب آرمیده بود .

امادرآنجا ، در قصرشاه ، درروشنائی مشعلها خدمه ونوکران قیل وقال میکنند .

درآنجا ، درتالار سلطنتی ، بالتازار ضیافت شانه‌هارا سرپرستی میکند .



دنباله شرح عکس

درباریان باصفهای مواج ،
جامهای پراز شراب درخشان راخالی میکنند .
جامها بهم میخورند ،
مهمانان شادی میکنند .
وشاه پرنخوت ازاین همه قیل وقال سرمست‌است.
گرمش شده وگونه‌هایش گرگرفته .
وشراب گستاخی زایدالوصف بدومی‌بخشد .
اما جرئتش اورا ازراه بدرمیکند .
بخداناسزامی‌دهد و بقانونش کفر میگوید .
تکبر بی‌آزرم .
وکفرگوئیهای تنداورا
درباریان باهیاهو وهمهمه میستایند .
شاه بانگاهی آمرانه اشاره میکند
خدمتکاری باشتاب بیرون رفته وبازمیگردد.
برسرش ظرفهای زرینی‌است .
که از معبد خدای یهوه بغنیمت‌گرفته شد .
شاه بادستی آلوده
جام مقدسی برمیدارد .
وآنرا تالبه پرمیکند .
وتاآخرین قطره لاجرعه سرمیکشد
گروه درباریان‌که ازوحشت برجای خشك شده‌اند .
درسکوت سنگینی منجمد شده‌اند .
موبدان رافرامیخوانند ، اماهیچیك ازآنان
ازعهده خواندن این حروف آتشین برنمیاید .
همان شب بالتازار
بدست درباریانش خفه شد .
وبعد کف‌برلب بانگ برمیآورد :
« ای یهوه ، من اعلام میدارم
که من ، پادشاه بابل
تورا برای همیشه تحقیر میکنم !»
اماهمینکه این کلمات موحش را برزبان‌آورد .
وحشتی مرموز درقلب خود احساس میکند
خنده های پر صدا ناگهان قطع میشود
وسکوتی مرگبار برتالار حکمفرما میگردد
به‌بینید ، نگاه کنید ، برسفیدی دیوار
مثل اینکه یك‌دست انسان پیداست !
واین دست بردیوار سفید
حروف آتشین رسم میکند ... وسرانجام ناپدید میشود
باچشمهای وحشی وکبود مانند یك‌مرده
پادشاه سراپا بلرزه درمیآید
درفصل بیست ودوم سفر تکوین چنین مذکور است:
« خدا ابراهیم را بمحك امتحان زدو باوگفت:
«یگانه فرزندت راکه دوست میداری یعنی اسحق‌را

داود درجوانی‌بدربارشائول شاه ، بخاطر هنر و استعدادی که در موسیقی داشت خوانده شد واو در کودکی خرسها و شیر های چندی کشته بودو بعد سرباز مزدور وسرداریاغی شد. و قهرمان برازنده‌ای بود که پشت گولیات را به خاك رساند و همچنین رقیب بزرگواری بود که با وجود اینکه زندگانی دشمنش شاه در ید اختیار او بود بدوآسیب نرساند .

داود بامروت ترین پادشاهان بود با آلودگیها و خطاهای خود توانست به مروت ونیك مردی خود جنبه شاهانه دهد .

سلیمان ، پسرداود

سلیمان که برجسته ترین شخصیت سده دهم پیش از میلاد بود دنیای زمان خود را زیر نگین گرفت ، همان‌طور که اثر خود رابرهمه اعصار بعدی گذاشت . از اسرائیل امپراتوری فوق العاده منظمی بوجود آورد حکومت خودرا تقویت و تحکیم نمود و گروه‌های اکتشافی به افریقا و شاید هم به هند فرستاد و پایه یك معماری را بنیان نهاد که سه هزار سال بیداد و ستم از عهده ویرانی آن‌برنیامد . وهمانطور که ازنامش پیداست ، عاشق صلح بود تا وقتی بر مسند قدرت نشسته بود خردمندی او در قضاوت مورد ستایش و تحسین همگان بود .

این شاه شاهان که سرشار از استعداد ها بود بمطالعه در طبیعت نیز می پرداخت و اطلاعات او در این زمینه بقدری بسیط بود که در خلال

بردار و بسرزمین موریا برو واورادرآنجاقربانی‌کن.»
ابراهیم صبح زود برخاست ،خرش‌رازین‌کردواسحق‌را برپشت آن نشاند و بجانب محلی که خدا تعیین‌کرده بود رهسپار گشت . هنگامیکه بمکان معهود رسیدند ابراهیم درآنجا محراب برافراشت وبعد دست وپای پسرش اسحق رابست واورابرمحراب‌گذاشت‌وابراهیم دست دراز کرد وکارد برگرفت تاگلوی فرزندش را ببرد ، آنگاه ملك یهوه ازآسمان براو بانگ برداشت: «ابراهیم ! ابراهیم ! دست بروی‌کودك بلندمکن وبا اوهیچ‌کار مکن زیرااکنون میدانم که تو ازخدامی‌ترسی ویکانه فرزندت راازمن‌دریغ نداشتی . وچون چنین کردی تورا برکت خواهم داد واعقاب توتمام ملل‌روی زمین را برکت خواهند داد زیراکه تو از ندای من پیروی کردی . »



صد نسل ، اقوام و امم سه قاره او را نه تنها بچشم استاد آدمیان بلکه بمنزله مالك لرقات جوهرهای هوا وآب می نگریستند و حتی قدرتهای سحر آسائی برای گیاهی‌که بنام اومعروف‌است(۱) قائل بودند و چندین فرقه مذهبی اورا موسس فرقه خود می‌شناسند .

سلیمان ، اورشلیم شهر مسقط الراس خود را بصورت يك کانون ادبی و مذهبی در آورد که شهرت آن به خاورو باختر تسط پیدا کرد . واو که هم بر روی عرابه جنگی وهم دربشت میز کار یکه‌تاز عصر خود بود مظهر تاریخ و اندیشه از ایسلند تاهندوستان معرفی شده . و در هر گوشه‌ای از جهان ، هربار که ازشهریار فرزانه‌ای سخن گویند ، فورا تصویر او در ذهن مترسم می‌گردد.

کتاب‌های تورات درباره‌این شخصیت عجیب اسناد بزرگی بدست میدهند و هیچ چیز شگفت آور تر ازاین نیست‌که هزار سال بعد از مرگ او ، ادبا و شاعران نام این شاه را بروی آثار خود میگذارند و حتی اگر همه اشعار منظومه « سلیمانی » از قلم او صادر نشده باشد ، همه از قلب‌وروح اوبیرون تراویده زیرا « یهوه از شریران دور است اما بدعای دادگران گوش می‌دهد» (امثال سلیمان باب شانزدهم).

خاتم سلیمان

داود آبسالون را می بخشد . وی بنزد شاه آمد وخودرا بپای او انداخت وشاه آبسالون را در آغوش‌کشید .



۱ـ مهر سلیمان نام‌گیاهی است که بهار در جنگل ها میروید و آن علف پر دوامی است که ریشه آن هر سال ساقه‌ای بیرون میدهد که در پائیز می‌افتد و جای دایره مانندی شبیه يك مهر باقی میگذارد .



کوه سینا در اورشلیم

سرستون کلیسای پارم (قرن دوازدهم) بندتو آنتلامی مجسمه‌ساز هنرمند قضاوت معروف سلیمان رادراین حجاری مجسم نموده وشرح آن چنین است‌که دومادر برسر طفلی باهم نزاع میکردند . سلیمان با فرزانگی تمام بدانها پیشنهادکرد که بچه را بدونیم‌کنند وبهریك نیمی از او بدهند وبدینسان مادر حقیقی شناخته شد .

درکتاب اول پادشاهان گفته شده که یهوه‌علاوه برخردمندی سلیمان را ازقدرت وافتخار وثروت نیز بهره‌مند گرداند .



دویست وپنجاه سال از روز تولد ژان‌ژاك روسو میگذرد.این ژنوی فقیر ، که زندگیش بایك سلسله حوادث اغلب بدفرجام.توام بود ، براندیشه واحساسات زمانه‌اش اثری بسیار بجاگذاشت فلسفه سیاسی او، افکار واندیشه‌هائی رابسط دادکه بعدها،انقلاب‌سال۱۷۸۹ از جوهر آن استفاده کرد . هلوئیز جدید، اعترافات و تخیلات‌روسو، دوره رومانتیسم رانوید داد . بااینحال نباید اورا مردیك عصر نامید زیرا روسو همیشه یکی از معاصرین ماست !

ژیل دلوژ ،که‌باکتاب «نیچه وفلسفه» خود ثابت کردکه در ۳۵ سالگی یکی ازبهترین فلاسفه قرن ماست ، درزیر ملاحظات تازه‌ای را درباره ژان ژاك‌روسو مطرح میکند .

ژان ژاك روسو

پیشاهنگ کافکا ، سلین و پونژ

بدوگونه ممکن است حق نویسنده‌ای بزرگ ادا نشود ، مثلا ، باناشناختن‌منطق عمیق ویا خصلت اساسی اثر او . (دراین صورت مااز عدم ارتباطات آن سخن‌میرانیم وگوئی که اینکار موجب مسرت خاطرمان میشود) وباعدم درك استعداد ونبوغ‌کمدی، که درآن اثر ، بنهایت قوت « آشتی ناپذیری » خودش میرسد . (ترجیح‌میدهیم ازتشویشها و حالات سوك‌ناکش بحث‌کنیم). درواقع هیچکس از کافکاستایش‌نخواهدکرد، مگر آنکه در هنگام مطالعه اثرش مسرت خاطری باو دست دهد . این دو قاعده

درمورد روسو نیز مصداق دارد .

خیر یاشر ؟

روسو، در یکی از نظرات بسیار معروف خود میگوید که :**انسان درحالت طبیعی خیر است و یا لااقل شرنیست.** بدیهی است که این یك امر عاطفی ویا تظاهر خوشبینانه‌ای نمیتواند باشد .بلکه بیانیه‌ای منطقی است و بغایت دقیق. روسومیخواهد بگوید : «**انسان بدانگونه‌ای که درحالت طبیعی است ، نمیتواندشریر باشد** ، زیرا شرایط عینی که شرارت‌انسانی راواعمال این شرارتها رامیسرسازد ، در خود طبیعت وجودندارد .حالت‌طبیعی، چنان حالتی است که انسان درآن ،نه با انسانهای دیگر ، بلکه با طبیعت آن‌ها در ارتباط است . (بغیر ازموارد استثنائی وکم‌دوام) «**انسان‌ها در برخورد اول، بهم حمله میاوردند ولی کمتر برخورد میکردند برهمه‌کس یك حالت جنگی حکومت می‌کرد ، و معهذا سراسر زمین آرام بود**» حالت طبیعی ، فقط حالت استقلال نیست، بلکه حالت تجرد است .

یکی ازمواضیعی‌که دائما روسوبدان‌نظر دارد اینستکه : **احتیاج عامل نزدیکی انسانها بیکدیگر نیست با بشر جمع نمی‌شود ، بر عکس ، جدا میشود چون‌حوائج ما در حالت طبیعی محدود شدندبالضروره، نیروهای ما ، داخل در یك‌نوع تعادل‌می‌شوند ، و نوعی سرشاری خود بخودی بدست میآورند . حتی مسائل جنسی در حالت طبیعی ، تنها میتوانند روابط ناپایدار ایجاد کنند و یا ما را درتنهائی مضاعف رهانمایند .**

ژان‌ژاك روسو

(روسو مطالب زیادی را در این‌باره طرح میکند ، این مساله گوئی بیان طنز آمیز یك فرضیه عمیق‌است). چطور ممکن است که انسان ها شریر شوند و حال آن که چنین شرائطی برای آنهاوجودندارد ؟ شرایطی که شرارت را ممکن میسازند تنهابا حالت معین‌اجتماعی توام‌اند . همآنگونه که گاهی خوداشخاص شریر و ابله میگویند : شرارتی که مورد توجه نباشد ، وجود ندارد . شرارت متضمن نفع ویا جبران ضرر است.

اساسا شرارت انسانی وجود خارجی پیدا نمیکند مگر آنکه مولود روابط توام

بافشار باشد و بامنافع اجتماعات ،که شکل درهم پیچیده‌ای دارند سازگارش سازد .

روسو اززمره آن نویسندگانی‌است که بر تجلیل رابطه فشار ،ونظامات‌اجتماعی که این رابطه رابوجود میآورد آگاهست. بدیهی است که‌باید مدتها صبر میکردیم تا **انگلس** بیاید واین اصول رابامنطقی‌فوق‌العاده احیا کند و خاطرنشان سازدکه: ستم یافشار ، یك‌واقعیت ابتدائی‌نیست، بلکه فرض یك حکومت متمدن ،با شرایط اجتماعی و مشخصات اقتصادی آنست. اگر **روبنسون جمعه** را اسیر خود کرد ، نه بعلت ذوق طبیعی ، ونه حتی بدلیل مشت قوی اوبود ، فقط بامقداری سرمایه ووسائل تولید ، موفق برهائی ازآبها شد تاجمعه را تحت وظائف اجتماعی که فکر آنرا بهنگام غریق هم از دست نداده‌بود، درآورد .

جامعه به‌تداوم ما را در شرایطی‌قرار میدهد که **نفع** خود را در شرارت می‌بینیم. روی غرور ساده لوحانه ، میل‌داریم باور کنیم که مابطور طبیعی شرور هستیم. ولی در حقیقت قضیه غیراز اینست. بی‌آنکه متوجه آن‌شویم ، اسیر شرارت‌می‌شویم . مشکل است کسی آرزو کند وارث کسی باشد و مرگ اورا ، بنحوی ناخودآگاه آرزو نکرده‌باشد .

ژان‌ژاك روسو

« در چنین اوضاعی ، هر چند آدمی عشق صادقانه‌ای هم به سجایای اخلاقی داشته باشد ، دیر یازود بی‌آنکه متوجه شود ، ضعیف میگردد، ودرعمل شرور و نادرست میشود ، البته در پهنهٔ روح واخلاق بهمان نحوه پیش ، بدرستی و خیر می‌اندیشد .

بنابراین ، بنظر میآید که بعلت تقدیری عجیب ، روح نیکوکار پیاپی در شرایطی پراز تناقض‌می غلتد که جزبا زحمت بسیار ازاین گرداب بیرون نمیتواند آمد . خواهیم دید که‌روح نیکوکار باهمه ملایمت وکمروئی خویش برای آن‌که از بدترین شرایط ، عناصری رااستخراج کندکه در همه احوال باو امکان دهدکه سجیه خودرا حفظ نماید ، هردم درتلاش است .« این تناقض مداومی‌که بین شرایط وتمایلات من وجوددارد ، خطاهای

فاحش و بینوائی های نشنیده، بوجود میآورد . » سرنوشت نیك نفسی، اینستکه خودرا دراحاطه شرایط نامساعدی می‌بیند که کاری از دستش برنمیآید . شرایط خارق‌العاده و مضحکی که همه شوروروح روسو ازآن جرقه زده‌است . بدین دلیل **اعترافات** مانند کتابی پرفاجعه ووهم‌آلود، بپایان میرسد ولی چون یکی از کتابهای بسیار شادکه در ادبیات بی نظیر است، آغاز میشود . حتی معایب او باحفظروسو از لغزش در شرارت بپایان میرسد،وروسو در تحلیل اصول نظامهای متناقض و مفید فایده ، چیره دستی‌خاصی نشان می‌دهد .

آدم نیك‌نفس به حالت طبیعی اکتفا نمیکند ، بلکه با محبت به‌روابط بشری میاندیشد . بنابراین ،چنین‌روابطی«لامحاله در سیمای شرایط چهره‌های محوشده تثلیث است . خواه زنی که مورد علاقه اوست بدیگری دل بسته‌باشد ، که بمثابه پدر و یا برادر بزرگ اوست و خواه‌دوزن مورد علاقه او باشدکه یکی مادری خیرو جدی و دیگری مادری بسیار مهربانست (این تلاش عاشقانه برای یافتن دومادر، یا عشق دوقلو رابایدد در علائق روسو کوچك جستجو نمود). ولی چنان شرایطی که بتحقق خواستهای اومنجر شود مبهم و تیره مینماید . این شرایط بنحوی بد پایان پذیرند ویاآنکه ما خودمان به‌طریق خوشی قضیه را خاتمه میدهیم ویابالاخره زیادی میرویم و یاآنکه هردو حالت را در آن واحد در خود جمع داریم.

ژان‌ژاك روسو

بدیهی است روسو وقتی که احلام لطیفی در وجود «ترز» ودروجود مادر ترز ،که بیشتر زنی حریص وناخوش آیند است تامادری جدی ، متمرکز میسازد، متوجه آن نیست . و هنگامی هم‌کـه‌مادام وارنس میخواهد اورا وادار نمایدکه‌نقش برادر بزرگتری رابعلت آنکه بامرددلخواه جدیدش آشنا شده‌است ، بر عهده بگیرد، باز امتیازی را حس نمیکند .

ماتریالیسم

روسو اغلب شادمانه میگوید ، که او بطئی‌الانتقال وسریع‌التاثر است. ولی افکار ، که شکل بطئی دارند ، ناگهان در زندگی او سربر میآورند ، وباوجهات

تازه‌ای را می بخشند و ابداعات شگفتی را الهام میکنند . ماباید آن شگفتی‌هاو غرابت ها وحتی وسوسه‌هائی راکه در وجود شاعران و فلاسفه به ترکیب احساس و اندیشه میپردازد ، دوست‌بداریم. **توماس دوکنسی** ازاین ماجرا روش خاصی را پی میریخت تا مارا بدوستی نویسندگان‌بزرگ وادار نماید . در مقاله‌ای راجع به‌کانت « آخرین روزهای امانوئل‌کانت » **کنسی** از ابزار فوق‌العاده بغرنجی که کانت برای پوشیدن جوراب ، اختراع کرده بوده، دم میزند . لباس ارمنی روسوئی هم وقتی در **مواتیه** زندگی میکرده و« بندها »ی لباسش رادرآستانه در حینی‌که با زنان سخن میگفته ، می‌بسته‌است ، چنان خصوصیاتی دارد . ــ دراین ماجرا اشکال واقعی زندگی بچشم میخورد ،اینهاروایاتی هستند که درباره «متفکران » نقل کرده‌اند .

ژان‌ژاك روسو

چگونه باید از شرایطی که مارابران میدارد که نفع خودرا در شروربودن‌بیابیم، احتراز کنیم ؟ بیگمان یك‌روح قوی‌میتواند، بااعمال اراده بر شرایط اثر گذاردوآنرا تغییر دهد. و بدینگونه‌است که آدمی از وارث کسی شدن ، بخاطر آنکه‌مرگ کسی را آرزو نکند ، می پرهیزد.وبهمین منوال است که در **هلوئیز جدید** ،«ژولی» تعهد میکند که با **سن‌پرو** ،ولوآنکه شوهرش بمیرد ، ازدواج نکند یعنی : «او سود پنهانی خودرا که بمرگ شوهرش وابسته است ، با سود نگهداری او سودا میکند» بااینهمه روسو طبق اقرار صریح خودش، روحیه‌قوی ندارد . او سجیه و تقوی اخلاقی را بی آنکه خودش متقی باشد دوست میدارد . بغیر از مساله میراث، اوآرزوهای زیادی برای صرفنظر کردن از علائق خود آنهم از طریق اعمال‌اراده دارد .

بنابراین ناگزیر میشود تشبث کند که بتواند از شرایط وسوسه‌انگیزاجتناب ورزد ویااز چنگال آنها بدر آید. اوبهر گونه کاری دست میزند ، حتی سلامتی غیر کافی خودرا برای حفظ آرزوهای پرهیزکارانه بخطر میاندازد. خوداو می‌گوید که چگونه بیماری مثانه‌اش عامل اصلی در اصلاح بزرگ اخلاقی‌اوبوده‌است:

ازترس آنکه دربرابر شاه نتواند بایستد از مقرری خود دست برمیدارد .

بیماری ، در نظر او منبع طنز است (روسو آلام‌گوش خودرا با بی‌پروائی شبیه به سلین بیان میکند)، وی این طنز در خلاف جهت اخلاق قرار دارد : بیشتر رونویس کننده آثار موسیقی است تاجیره خوار حاکم .

در **هلوئیز جدید** ، روسو روش‌عمیقی را که قادر به برگرداندن جهات خطرناك شرایط است ، طرح میکند. یك شرط بخودی خود کاری نمیتواند از پیش‌برد؛ بلکه گذشته برآن سنگینی دارد. پس‌تحقیق گذشته شرایط موجود ، وتکرار گذشته است که علائق واقدامات بسیار شدید مارا برمیانگیزاند . همواره درگذشته است که آدمی علاقه می‌بندد و علائق ماقبل از هر چیز بیماریهای خاصه خاطره ما هستند. برای معالجه **سن‌پرو** وبازدادن پرهیز-کاریش باو ، آقای **دوولمار** روشی رابکار می بندد که بوسیله آن صلابت های گذشته ، رارام خود میکند . یعنی **ژولی** و **سن‌پرو** را وادار میکند که یکدیگررادر همان بیشه‌ای که نخستین لحظات عشقی-شان بوجود آمده‌است . ببوسند « ژولی دیگر ازاین پناهگاه نترسید ، زیراین پناهگاه بیحرمت شده‌است » او میخواهد از پرهیزکاری منفعت حال **سن‌پرو** راپدید آورد : «ژولی دوولمار که عاشق نیست، ژولی اتانژ عاشق است . اواز من چون مالك کسی که دوستش میدارد بهیچوجه متنفر نیست ، بلکه چون اغوا کننده‌ای که دوستش داشته بیزار است ... اورادر زمان گذشته دوست میدارد ، جان کلام معما همین است . خاطره راازاو باز بگیرید ، دیگر عاشق ، نخواهدبود .».در ارتباط اشیا و مکانها بایکدیگر (مثلابیشه) است‌که ما برگذشت زمان اطلاع مییابیم و سرانجام میخواهیم بجای آنکه بگذشته‌دل خوش کنیم ، در آینده بسر بریم . روسو باین کیفیت نام «ماتریالیسم فرد» یا پر کردن گذشته از زمان حال را میدهد. دو قطب آثار فلسفی روسو ، امیل ومیثاق اجتماعی است . علت شردرجامعه نوین، اینستکه ، نه آدمی محروم و نه شهروندیم

ژان‌ژاك روسو

انسان « آدم اقتصادی » یعنی بورژواشده است بورژوائی که با پول بحرکت میآید. بدیهی است شرایطی که مارا وادار میکنند که نفع خودرا در شرارت ببینیم همواره نتیجه روابط عمیقی است‌که انسان را داخل روابطی میکند که یادر آن باید فرمانبری کند و یا فرمان بدهد ،خواجه ویا بنده باشد . **امیل** تجدید بنای وجود انسان محروم از حقوق اجتماعی است‌و **میثاق اجتماعی** انسان تجدید بنای شهروند است . نخستین قاعده تعلیم‌و تربیتی روسو احیا مجدد روابط طبیعی ما باشیائی است که مارا بمنزله انسانی محروم از حقوق اجتماعی در میآورد، وبدینگونه مارا ازروابط ساختگی‌وبسیار انسانی که از بدو تولد در ماتمایل‌خطرناك به‌فرمانروائی بوجود میآورد، بر حذر میدارد ... (وهمین رابطه‌ای که ما راببردگی ویاحکمرانی میکشاند) « چون برای خود این حق را قائل شویم که بماسر اطاعت فرود آورند ، کودکان را از همان بدو تولد از حالت طبیعی‌شان خارج کرده‌ایم. بهترین شکل تعلیم و تربیت ، تعلیق‌روابط انسانها ، بروابطی است که باشیا دارند. ذائقه اشیا ، یکی ازاصول مستمر وباقی آثار روسو است تمرین‌های **فرانسیس‌پونژ**، از آثار روسو . یعنی ازهمان قاعده معروف کتاب امیل که تنهابه عضله توجه‌دارد متاثر است :

ژان‌ژاك روسو

« هیچگاه مسائل را بدست کودك ندهید ، بلکه او را باشیا نزدیك کنید».

انسان محروم از حقوق‌اجتماعی،همان کسی است که براثر رابطه‌ای که باشیا دارد ، شرایط کودکانه‌ای که نفع اورادر شرارت جلوه میدهد ، تابع خود میسازد ولی شهروند کسی است‌که باانسانها داخل در روابطی میشود که نفع اورادر پرهیزکاری قلمداد میکنند .

ایجاد شرط عینی اززمان حال که در آن صلاح ونفع بهم آمیختگی داشته باشند ، بنظر روسو یك‌وظیفه‌ای کاملا سیاسی‌است و پرهیزکاری‌چنان‌خصیصه‌ای است که وقتی معنی عمیق خودرا باین شرایط داد ، خصلت شهروند را تعیین میکند . میثاق اجتماعی یقینا یکی از آثار بسیار برجسته فلسفه سیاسی است. سالگرد تولد روسو بیگمان بهترین‌فرصتی است که بآدمی مجال مطالعه مجددکتاب میثاق اجتماعی اورا میدهد. زیراهمشهری (شهروند) در این کتاب بر چگونگی رمز جدائی از حکومت ها آشنائی پیدا میکند و در می‌یابد که از چه طریقی حکومت جمهوری خودش را باوجود یك حکومت، قانونی توجیه میکند . تحلیل درك قانون، بدانگونه‌ای که روسو بآن نظر دارد ،مدت‌ها براندیشه های فلسفی حکومت خواهد کرد و هنوز هم حکومت دارد .

جدول

افقی :

۱ – از آثار عوفی– ۲– خراب – نمایشنامه مشهوری است – ۳ – واحدپولی است – اهل هردیاری را گویند – عکسش‌را در روزنامه‌ها میخوانید – ٤ – نمایشنامه‌ای اثرشیلر – شاعر عکسش را بااژدها درگور نهاده است –۵– هم از ادات است و هم بمعنی خَم است – عقل – عقیده – ٦ – شهری است نزدیک‌تهران – نوعی خاک‌است – سرزمین – ۷–بله بزبان خارجی – اسمی است که همیشه‌با مسما نیست –نشان لیاقت – ۸ –رودی است در اروپا – نه امروز است و نه‌فردا – نام قهرمان‌داستان مادام بواری –۹ – دهکده‌ایست در آذربایجان – اسبی‌است‌در هم ریخته – ۱۰ –مربوط به یمن است –طایفه‌ای‌است در ایران که به سادگی و صفای‌باطن مشهورند ۱۱ –خالص – عظمت‌است‌امادرهم ریخته – ۱۲ – نویسنده مشهوری که‌اخیرا چشم از جهان‌فرو بست و آثارش‌شهرت جهانی دارد .

عمودی :

۱ – از شرکت های‌بزرگ کشتیرانی ایتالیاکه‌کشتیهایش در مشرق‌رفت و آمد میکند ۲– شاهکاریکی ازبزرگترین‌نویسندگان فرانسه –واو به‌آخرخ بگذاریدوباآن به شنا و کنار دریا بروید – ۳ –واحدطول – شهری است درشمال ایران و هم به‌کسر سوم برجش از عجایب دنیای قدیم‌بود٤ – از مردان تاریخی‌ایران که در زمان خلفافدای وطنش شد – ۵– کلیله ودمنه هست وکلیله و دمنه نیست –٦– عمرش را بشما داد– برگ– برعکسش را ننوشید که بلای جانتان‌است – ۷ – یکی ازآثارروسو در باره تعلیم‌وتربیت – سخت – ۸– اگر روی پارچه باشد‌پاك کردنش آسان استواگر روی صورت باشدبه پزشك مراجعه‌کنید– چرا ؟ بزبان انگلیسی–مرد نیست – محل –۹ – لقب یکی از هنرپیشگان فرانسوی – کشوری است آسیائی–بحث توام با نزاع –۱۰ – نشانه – جائی که‌آب راکد بمقدارفراوان جمع‌شده باشد– برادردو قلوی کك – ۱۱ –بسیار خوب حالا که‌او میگوید برو – آرزوها ۱۲ – یکی ازشاهکارهای نظامی –

	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱												■
۲		■				■					■	
۳				■				■	■			
٤										■		
۵			■				■					
٦						■					■	
۷								■				
۸									■			
۹		■							■			
۱۰						■		■		■		
۱۱				■	■		■				■	
۱۲												

حل جدول شماره قبل

	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱	ا	ر	ن	ش	ت	ه	م	ی	ن	گ	و	ی
۲	ل	و	ی	ی	ا	ت	ا	ن	■	پ	ل	د
۳	ک	م	ا	ل	■	■	د	■	آ	ن	ت	ن
٤	س	ن	ت	■	آ	ب	■	■	ز	ه	ر	ا
۵	ا	ر	■	و	د	ی	ع	ه	■	ن	■	ن
٦	ن	و	ب	ن	ی	ا	د	■	ح	و	ا	ب
۷	د	ل	■	ک	ا	ن	د	ی	د	■	ن	ا
۸	ر	ا	ی	■	ن	■	■	م	■	د	ا	ش
۹	د	ن	■	م	■	ب	ا	ن	ی	■	ر	ت
۱۰	و	■	م	ث	ر	■	ب	■	ا	م	■	ا
۱۱	م	ا	■	ا	ل	ب	ا	ر	س	ل	ا	ن
۱۲	ا	ل	م	ع	ت	م	د	ب	ا	ل	ه	■

جنگ

یك سال زندگی مجانی

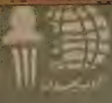
+ یکعمر خاطرات لذت بخش با مدرنترین لوازم زندگ

+ ۱۰۰ هزار تومان

هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهائی اعانهٔ ...

آنچه تاکنون منتشر شده است :

۱ – فیل در پرونده	برانیسلاونوشیج
۲ – بچه های عموتوم	ریچارد درایت
۳ – بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ – تپلی – فرار	موپاسان – اشتاین بك
٥ – باتلاق	میکاوالتاری
٦ – کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ – قرعه برای مرگ	واهه کاچا
۸ – اندیشه	آندریف
۹ – بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ – مالی‌نی	تاگور
۱۱ – نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ – ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ – یخها آب میشود	میخائیل نعمیه
۱٤ – نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ – عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ – گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ – لبخند خونین	آندریف
۱۸ – سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ – شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ – واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ – دو پرنده آبی	دی ٠ اچ لاورنس
۲۲ – سوسانوئو جنگاور پیر	ریونوسوکه – آکوتاگاو
۲۳ – ۲٤ –پرواز شبانه	آنتوان سن تگزوپری
۲٥ – بله برون	علی‌اصغر حاج سید جوادی
۲٦ – نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ – بابا سرگنی	لئون تولستوی
۲۸ – باران ساز	ریچاردناش
۲۹ – جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ – زنی‌که محله‌ای را نابودکرد	کارولینا ماریادوسوس
۳۱ – در کرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ – پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ – کامیلا	گونتراش
۳٤ – دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
۳٥ – در آخرین لحظه	رابرت ترنر
۳٦ – گرد	رادسرلینگ
۳۷ – کودك	آلبرتو موراویا
۳۸ – الیاس	گرازیادلدا
۳۹ – مرگ ایوان ایلیچ	ل. ن. تولستوی
٤۰ – کارل وآنا	لئونهارد فرانك
٤۱ – میز گرد	هانری تروایا
٤۲ – بعد ازظهر طولانی	هاینریش بول
٤۳ – اوراق هویت	ژان‌روسلو
٤٤ – بلیط لاطاری	ژول ورن
٤٥ – راگازا	کارلوکارسو



کیهان هفته

چشم اندازی از پل



نوشته آرتور میلر

ترجمه م. امین مؤید و ک. پرگار

کیهان هفته ۴۷



در این شماره
داستانها:

بخش آخر

لطفاً تصحیح بفرمائید : دوبیتی بالای شعر فردا در صفحه ۳ از ترکی کشی ایلاقی است

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی

کیهان هفته

سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر حسن قریشی

۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶۰
امور شهرستانها : ۹۴
دفتر روابط عمومی و آبونمان و ۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .
روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه‌برلن - شماره ۶۲

۴۷
یک شنبه
۸ مهرماه ۱۳٤۱

فردا

امروز اگر مراد تو بر ناید
فردا رسی بدولت ابابسر
چندین هـزار امید بنی آدم
طوقی شده بگردن فـردا بر
«ابلاهی‌کشی سمرقندی»

بر سر راه شما نشسته تهیدست
همچو گدایان نیازمند نوازش
باکره‌ای ناچشیده لذت آغوش
پیکره‌ای پر ز انتظار و ز خواهش

چشم و دلش میدود گرسنه بهرسو
گوش بزنگ است کاروان شما را
جان بلبانش رسیده میدهد آواز
میشنوی همرها طنین صدا را

نیست مگر چشمی از برای تماشا
بر سر راه سپاه فاتح مغرور
شیهه اسبانتان شنیده ز هامون
بسته دل و جان بشور هلهله دور

گاه نهان میکند بغمزه رخ خویش
گاه عیان میشود برهنه سراپا
پنهان از چشم بی فروغ من او گاه
در نگه آشنای تست هویدا

رنگ ز شب میزند بطره گیسو
پیراهن میکند سپیده دمان را
تا که پسند شما شود بچه نیرنگ
زیر و زبر میکند زمین و زمان را

اکنون همچون عروس بی زر و زیور
غمزده در حجله سکوت نشسته است
وای که در باغ جادوانه رویا
نقش چه گلدسته های رنگین بسته است

ما همه مشاطگان روی تو هستیم
بنگر آئینه جمال تو اینجاست
سرخی رخسار تو ز خون دل ریش
سرمه چشمانت از غم سیه ماست

این بسر ما فتاده طوقه آتش
حلقه گل میشود بگردنت ای عشق
می بیند چشم انتظار کشیده
باغ بهارت ، شکوفه کردنت ای عشق

بر شو فردا ! ببام این شب یلدا
بنگر بر جاده های سرد سحرگاه
میگردد چرخها بنغمه امید
میآید گردونه های شادی از راه

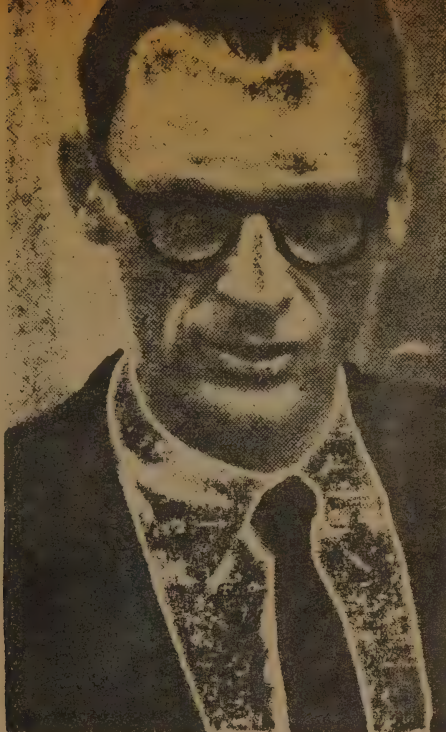
همسفر آفتاب و همنفس باد
با طپش ریشه ها و رویش گندم
میآید میآید قدم بقدم پیش
کوکبه پر شکوه موکب مردم

از بر مهمانسرای کهنه گذشتند
- کز گذر سالیان ز پایه شکسته‌است -
در تك آن تنگ خانه یکه و تنها
روسبی میزبان بگریه نشسته است

چشم و دلت سیر باد فردا ، فردا !
دامن و دستت پر از شکوفه امید
آینه خاطرت بهشت بهاران
برکه چشم تو جام چشمه خورشید

دست نوازش به پیکر تو کشیدن ...
لوح ترا سربسر بعشق نوشتن ...
در برت ای دلربا عروس نشستن ...
سکه سنگین دل بدست تو هشتن ...

سیاوش کسرائی



آرتور میلر در ۱۷ دسامبر سال ۱۹۱۵ در شهر نیویورک متولد شد او یکی ازنویسندگان آمریکای شمالی است . بعد از آنکه‌تحصیلات‌خود رادردانشکده میشیگان‌گذراند، رمان‌بی‌نظیری بعنوان «فوکوس» ، منتشر ساخت (۱۹٤٥)ونمایشنامه هائی که بعد ها نوشت ، التقاطی از مکاتب ناتورآلیسم ، سورئالیسم ، اکسپرسیونیسم‌بود وبعنوان آثار مدرن وپیشاهنگ سبک های نئوریك وهنری‌جدید قلمداد شد .

از میان آثار برجسته او «مرگ یك پیله‌ور» (۱۹٤۹) «جادوگران (سالم) » (۱۹۵۳) است .

وی از نویسندگانی است که بعلت عقاید مك کارتیسم بااومیانه خوبی نداشت وقتی کندی قدرت را بدست گرفت دعوتی از هنرمندان بعمل آورد تا شبی را در کاخ سفید مهمان او باشند .

آرتورمیلر گفت : این اولین باری است که با خیال راحت به واشنگتن میروم آنهم بعنوان مهمان و مدعو . تا کنون این مسافرت همیشه با دلهره انجام میگرفت زیرا در این مسافرتها همیشه وکیلم همراهم بود و مرا برای حضور در کمیسیون تحقیق احضار میکردند.

متعاقبا آثاری نظیر «چشم‌اندازی از پل» نمایش نامه معروف میلر خشم مك‌کارتی و سندیکالیست های آمریکا را برانگیخت .

چشم‌اندازی از پل ، عنوانی است بر سبیل ایما و اشاره «اله‌گوریك» نه از یك زاویه و نه در جهت یك منظره ..

موجودی که دور از چشم مأموران ادارهٔ مهاجرت آمریکا قدم به بندرگاه نیویورك میگذارد از نظر میلر شروع یك هستی نیست ، این هستی گذشته ای دارد از آنجائی که سوارکشتی شده و در آنجائی که بدنیا آمده و از آنجائی که رانده شده است .

اینهاست مسائلی که میلر ، نه باشاره و نه به صراحت درباره‌آن صحبت نمیکند ، اما ازکنارآنها هم نمیگذرد . نقطه‌ای‌که او برپایان سرنوشت قهرمان خود میگذارد ، نقطه عطفی است که نگاه را از روی پل ، نه به لنگرگاه و بارانداز نیویورك ، بلکه به سرناسر گیتی ، به سرتاپای بدبختی ها و رنج های انسانی میاندازد .

مقدمه بقلم نویسنده

یك نمایشنامه بندرت ممکن است دوباره موفقیت حاصل نماید. بخلاف «رمان» که ممکن است در آغاز کمتر استقبال شود و بعد، پس از گذشت سالیان، با تحسین و تائید توده مردم روبرو گردد. نمایشنامه، اثر اقبال عامه را از همان لحظه اول نشان میدهد و یا ببوته نسیان سپرده میشود. از آثار من، دو نمایشنامه «بوته کراسیبل» و «چشم اندازی از پل» هنگامیکه برای نخستین بار در برادوی بمعرض نمایش گذاشته شدند مورد توجه واقع نشدند. نخست هر دو بعنوان نمایشنامه های کسل کننده و بیمزه ای معرفی گردیدند.

ولی پس از یکی دو سال، نمایشنامه بوته دوباره در برادوی بروی صحنه آمد و دو سال تمام بدون سطری تغییر و اصلاح درمتن اصلی، روی صحنه بود. با مرگ «ماك کارتی» مجددا امکان توجه جدی بنمایش ایجاد شد، گرچه در دوران قدرت وی، اثری مغایر با اصول استتیك شناخته شده بود. در دورهٔ دوم نمایش، روح انسانی مستتر در نمایشنامه بچشم خورد و بعنوان یك «درام» مورد توجه واقع گشت.

اصولا برای اجتناب از برخورد با ناکامی و شکست، من با اجرای مجدد این اثر «چشم اندازی از پل» در نیویورك موافق نبودم. ولی یکی دو سال بعد از اجرای نمایش در وهلهٔ اول، در لندن و سپس در پاریس با موفقیت عظیمی بمعرض نمایش گذاشته شد، دو سال تمام روی صحنه بود و در نواحی مختلف کشور، بدون برخورد با اشکال، اجرا گردید. البته بخلاف نمایشنامه بوته در این اثر تجدید نظر بعمل آورده‌ام و همان اثر تجدید نظر شده را درلندن و پاریس تماشا کرده‌اند. و ماهیت این تجدید نظر، مستقیما درباره مسائلی از فرم و سبك است که مورد علاقه دانشجویان و کارکنان ـ تآتر میباشد. نمایشنامه اصلی که بسال ۱۹۵۵ درواینکینگ برادووی اجرا شد یك پرده بود، و درامی بود فاقد تزئینات، دارای حوادثی زودگذر و خشن

عواملی که مانع سیر مستقیم داستان بسوی تراژدی «ادی» میشد حذف شده بود. در یادداشتی به نمایش، هنگام انتشار آن، چنین نوشتم: هنگامیکه شبی داستانرا از همسایه‌ای شنیدم، آنچه که نخست مرا شدیداً متأثر ساخت سادگی تکاندهنده و مرتعش کنندهٔ آن بود که مستقیماً بسوی فاجعه منتهی میشد. بالاخره متوجه شدم که عمق و جاذبهٔ داستان، در وضوح و سادگی و تکامل مستقیم و انحراف ناپذیر حادثه میباشد و نباید تحریفی ایجاد شود.

بنظر من، از نقطه نظر روانشناسی، کیفیت حوادث و ترکیب آنها فی نفسه، بیشتر صریح و گویا بود تا شرح و بسط مصنوعی و قراردادی که لزوما خط سیر صریح تراژدی را ضعیف نشان میداد.

توضیح این نقطهٔ نظر عمده وابسته به اوضاع و احوال زمانی است که نمایشنامه تحریر یافته است . در آن هنگام گوئی تآتر بسطح رومانتیسم روانی جنسی تنزل می‌یافت ، در حالیکه در داخل آمریکا و در جهان حوادث شگرفی در حال تکوین بود و برای شناسائی و بررسی تحلیلی نیازمند بود . خلاصه ، من از احساس همدردی صرف در هنر تآتر خسته شده بودم . منظرهٔ غیر قابل فهم قربانی ، دیگر مرا بیطاقت میکرد . هیجانات دلسوزانه بنظرم خسته کننده مینمود . من میخواستم بشیوه‌ای بنویسم که قوای ذهنی نیز مانند احساسات مطرح شود . غرق در سیل اشك کردن تماشاچی و محصور نمودن وی با شیوه های کهن پیچ و خم و تعلیق و زندگی تصنعی تآتری بعقیده من اگر نفرت انگیز نگوئیم چیز سبك و بیهوده‌ای بود. استنباط من این بود که در نمایشنامه «بوته» اولین گام را بسوی درام خودآگاه برداشته بودم . یك فرد «خشکه مقدس» تنها باحساس قانع نیست بلکه پیوسته احساسات خود را تسلیم مفهوم کـلی تر و ایده های اجتماعی و فضیلت اخلاقی میکند .بنظر من اهمیت احساس باید روشن شود و پیروزی دراماتیك باید بیشتر از غلبه بربی‌تفاوتی تماشاچی در نظر گرفته شود . نمایشنامه باید موجد مفـاهیم و آگاهی های نوین باشد .

داستان «چشم اندازی از پل» را از مدتی پیش میدانستم . کارگر بندری که با نوع «ادی» آشنائی داشت سرگذشت را برای من نقل کرده بود . من هرگز درصدد تهیه نمایشنامه ای از این‌داستان نبودم ، زیرا بافت و تار وپود سرگذشت بحدی کامل بود که محلی برای اضافه کردن مطالبی وجود نداشت . ولی لحظه‌ای فرا رسید که همان کمال و غنا مرا مجذوب کرد . ناگهان باین فکر افتادم که این داستان را ، بعنوان واقعه‌ایکه تفسیر و توضیحش در خود داستان نهفته است بروی صحنه بیاورم .

علت ننوشتن نمایشنامه این بود که میدیدم ، بطور کلی مفاهیم از چنگم میگریختند و من نمیتوانستم آنها را در ذهن خود جمع‌وجور کنم و گرچه بنظر نمیرسید که مبین چیزی در ذهنم باشند ، معهذا از ذهنم محو نمیشدند . برای آزمایش دست بقلم بردم تا به بینم چگونه از آب در میآید . کوشیدم که شکل اصلی داستانرا تغییر ندهم و با خود آن پیش بروم . هدفم این بود که تماشاچیان دربارهٔ آن ، همانگونه که من هنگام شنیدن از زبان گوینده حس میکردم احساس‌نمایند .البته نه بااحساس‌دلسوزی‌که موجب ارتعاش‌دلها شود، بلکه باشگفتی واعجاب روبرو سازد . چون خود من ، سرانجام‌ماجرارا، چندلحظه‌ای پس ازشروع داستان بوسیله‌گوینده ، میدانستم . من‌مایل بودم که داستانرا طولانی تر بکنم ولی نه بوسیله فاش نکردن مطالبی مجهول . با توجه باینکه انسان بخوبی میتوانست تشخیص دهد که ماجرا بکجا منجر میشود ، ایجاد تعلیق درنمایش لازم بود ، تااحساس این تمایل اساسی در انسان بوجود آید که قهرمان داستان را متوقف کند و آنچه را که او واقعاً با زندگی خویش میکند بوی تذکر دهد . پس با آگاهی بیشتر از شخص قهرمان است که تماشاچی خود بخود زندگی خویش را در لابلای احساسات و عواطفی که قالب مفهوم بخود گرفته‌اند می‌بیند . بعلت همین نقطهٔ نظر، قهرمانان داستان پیش از آنکه نقش خود را ایفا کنند حق پرداختن به این وآن را ندارند ، و هنگامیکه پرسوناژی وارد صحنه میشود ، مستقیما اعمالی از وی

سر میزند که بوقوع فاجعه یاری مینماید .
بنابراین لازم بود تکنیک عادی و معمولی ناتورالیستی اصلاح شود . در خود صحنهٔ نمایش تمام تزیینات حذف شدند زیرا نمایش ذاتا هرگونه آرایش را رد میکرد . میبایستی آتمسفری ایجاد میشد که چیزی جز هدف داستان حق خود نمائی نداشته باشد . اشکال د. این بود که کارگردان و هنرپیشگان و حتی خود من تجربه‌ای دراین نوع نمایش نداشتیم و فهم این مسئله که «تاکجا» باید پیش رفت ، مشکل بود . ما همه آگاه بودیم که با سبک عجیبی روبرو هستیم ، اما دربارهٔ تهیه و تدارك آن بخود اطمینان کافی نداشتیم . پس از گذشت یکسال ، شرایط نو در لندن راه حل های جدیدی ایجاد کرد . ظاهراً اجزاء بی‌ربط ، بموقع ، این راه حل ها را نشان داد . اولا هنرپیشگان انگلیسی نمی‌توانستند بزبان عامیانه «بروکلینی» رلی ایفا نمایند و لازم بود «زبان کوچه‌ای» نوشته شود که بگوش ذیحیاتی نخورده بود . قبلا جنبهٔ ناتورالیستی داستان بسیار تحلیل رفته بود ، زیرا هنرپیشگان ، تا حدودی ، در جهان متعلق بخود ، موجودات بیگانه‌ای بودند . بعلاوه پایه دستمزد تآتر لندن ، آنچه‌راکه در نیویورك عملی نمی‌نمود ، ممکن ساخت .

(استخدام عدهٔ بیشتری برای اجرای رلهای نمایش) .

این واقعیات جهانی اعتبار عمده‌ای داشت . روح « ادی کاربون» بطور مجزا از روابط او با مردم ، با همقطاران ، و موقعیت خاص اجتماعیش قابل‌درك‌نیست . روحیه‌حرمت‌طلبی‌وی‌ناشی‌ازاحترام همین مردم نسبت باواست ، و ارزش او بطور وسیعی مربوط به وفاداری وی بسنن تربیتی و فرهنگی است . در نیویورك ، فقط چهار هنرپیشه را بطور مناسب گماردیم تا اجتماع را نشان دهند . ولی در لندن لااقل بیست هنرپیشهٔ مردوزن‌وجود داشت که به‌نقش‌اساسی خود احاطهٔ کامل داشتند . «پتربروك» کارگردان انگلیسی ، دراین موقع ، توانست اقدام به تهیه نمایشی با نردبانها و پله‌کانها و راهروها و آپارتمانهای مورد نظر سر بآسمان کشیده بکند، وآنچنان خوب از عهده برآمد که انسان احساس میکرد «ادی» ، میان عوامل کاملا طبیعی و عادی ، وحشت و نفرت خودرا فرو میخورد ، و بطور نامرئی و بی‌آنکه درباره‌اش سخنی بمیان آید آمادهٔ جلب طغیان خشم اطرافیان نسبت بخویش میگردد . معیار خاصی را بعنوان نتیجه تلقی میکند ، وهمان معیار زندگی در نتیجهٔ دودلی و تردید درونی و روانی وی اغراق‌آمیز میشود .

آنچه که چون اشتباه صرفی بنظر میرسید اکنون به تجاوز شوم و خطرناك بقوانین و سنن کهن تبدیل میشود . وجود اطرافیان مخصوصا ، «ادی» نمایشنامه را تا آخرین حد ممکن معنی‌دار ومهیج میکند . این امر نیز واقعیت دارد که هنرمندان انگلیسی ، که‌باآثار شکسپیر آشنائی نزدیك داشتند، میتوانستند مفهوم نمایش را باسبك رئالیستی منطبق وهماهنگ سازند ، آنها ، بسهولت ، حالت «وسیع‌تر از واقعیت زندگی» را که نمایشنامه متوقع بود ، بدون ناشیگری خود آگاه ، ورعایت مد روز ، «که اغلب هنرپیشگان فاقد آموزش کلاسیك تعقیب مینمایند » بخود میگرفتند .

براثر شکستن قیدوبند «تهیه نمایش بشکل ساده و طبیعی» که قبلا مورد نظرم بود ، احساس میکردم که اینك نمایشنامه دارای

عناصری از انگیزه‌های ساده و طبیعی است که‌درگذشته باسخت‌گیری تمام بآنها راه نمیدادم ، بویژه نقطهٔ نظر «بئاتریس» و تردیدی که نسبت بشوهرش نشان میداد .

همین مواد اضافی است‌که سبب شده است ، نمایش‌دروسط، باایجاد «وقفه»ای قطع شود . بعبارت دیگر ، وقتی ادی کاملادرزمینه وشرایط خاص اجتماعی ودر میان دوستان و اطرافیان خود قرار میگیرد احساس افسانه‌آمیز داستان ازبین میرود و «ادی» بیشتر انسانی و کمتر تصنعی وخیالی و تحمیلی میشود . پس‌لزوماجزئیات رآلیستی و ازجمله درخت کریسموس ، دکوراسیون اطاق نشیمن و تدارك و میزانسن رآلیستی که در نیویورك از آنها اجتناب شده‌بود، میبایستی تجویز شود . باتوجه باینکه در نیویورك هنرپیشه منزه‌تراز آنست که میتواند در قالب باربر بندر ایفای رل نماید .

خلاصه کلام ، ماهیت هنرمند انگلیسی و اجرای نمایش در بریتانیا تمرکز هرچه بیشتر جنبه‌های رآلیستی داستانرا که ضمنا تیپ «ادی» را بطور اعم ، قوی‌تر و برجسته‌تر نشان میدادامکان‌پذیر کرد . ولی تنها جنبه‌های ظاهری نمایش ، نظیر هنرپیشه جدید ، میزانسن و غیره ، نبود که سبب غنای نمایشنامه شد . بطوریکه قبلا گفته شد ، نمایشنامه در اصل باین امید برشته تحریر درآمده‌بود که منظور غائی داستان برای خودم قابل فهم باشد. فقط در حین‌نمایش اخیر در نیویورك بود ، که روزی بعد ازظهر هنگام نمایش ،گرفتاری‌ها و عقده‌های خودرا در لابلای حوادث آن مشاهده کردم .

ناگهان نمایشنامه بنظرم خیلی آشنا رسید ، نه بعنوان افسانه‌ای که شنیده بودم بلکه گوئی سرگذشت خودم بازگو میشد . تا اندازه‌ای تجدیدنظرهای بعدی نتیجهٔ همان‌آگاهیهای نوین میباشد. پس بطور کلی ، بنظر من ، میتوان ادعا کرد ، که با اضافه کردن نکه‌های اخلاقی و پسیکولوژیك مهم و معنی‌دار ، نمایشنامه دارای جنبه‌های انسانی ومهیج بیشتری شده ، جنبه‌های بی‌ربط و سبك آن ازبین رفته ، و به مجموعهٔ واحدی صریح و روشن مبدل گردیده است .

البته «ادی» انسانی نیست‌که برایش اشك ریخته شود ، و نمایشنامه نیز نمیخواهدکه تماشاچی در دریای غم و اندوه‌غرق‌گردد، ولی امکان بیشتری بوجود میآورد تازندگی و افعال اورا با زندگی‌و اعمال خود مربوط بدانیم ودر نتیجه خودرا بهتر بشناسیم ، نه فقط چون عناصر ذهنی مجزا ومنفرد ، بلکه همچنانکه با جامعه و مردم و باگذشتهٔ دور ودراز خویش ارتباط داریم .

آرتور — میلر

مارس ۱۹۶۰

شم اندازی
از
پل

نوشته: آرتور میلر

ترجمه: م. امین مؤید و ك. پرکار

نمایشنامه در دو پرده

بازیکنان

۱ ـ لوئی	کارگر بندری
۲ ـ مایك	کارگر بندری
۳ ـ آلفری	وکیل دادگستری
٤ ـ ادی	شوهر بئاتریس
٥ ـ کایرین	دخترخواهر بئاتریس
٦ ـ بئاتریس	زن ادی
۷ ـ مارکو	برادر رودولفو ـ دهقان ۳۲ ساله ـ مهاجر
۸ ـ تونی	قاچاقچی
۹ ـ رودولفو	برادر مارکو ـ مهاجر
۱۰ ـ افسر اول	پلیس تحقیقات مهاجرین
۱۱ ـ افسر دوم	پلیس تحقیقات مهاجرین
۱۲ مستر لیپاری	قصاب
۱٤ ـ دونفر مهاجر قاچاق	
۱٥ ـ همسایگان	

پردهٔ اول

آرایش صحنه ـ یك خیابان و نمای جلوی آپارتمان اجاره‌ای کارگری که نمای خارجی آن کاملا در صحنه دیده میشود . اطـاق نشیمن و اطاق غذاخوری ادی محل اصلی اجرای قسمت های‌نمایش است . خانه کارگری تمیز ، با اطاقهای ساده معمولی جدا از هم ، یك صندلی راحتی متحرك در جلو ، یك میز گرد غذاخوری در وسط با صندلیهایش و یك گرامو فون سفری ، در پشت سن در اطاق خواب و مدخلی بآشپزخانه وجود دارد ، اطاق خواب و آشپزخانه دیده نمیشود . در طرف راست جلو صحنه یك میز قراردارد ـ اینجادفتر وکالت مستر آلفری است . یك اطاقك تلفون وجود دارد که فقط در اواخر نمایش مورد استفاده قرار میگیرد بنابراین‌ممکن‌است پوشانده و یا در معرض دید نباشد .

پلکانی ببالای آپارتمان هدایت شده و بطبقه بالا امتداد میابد که قسمت بالائی دیده نمیشود ـ پله ها از خیابان دیده میشوند و بطبقه فوقانی میرسند و بدو قسمت چپ و راست تقسیم میشوند.

پرده بالا میرود لوئی و مایك* که دوباربر بندری هستند در مقابل ساختمان دست چپ سکه ها را مانند شیر یا خط ببالا مـی اندازند . سوت خطر کشتی از دور شنیده میشود .

آلفری وارد صحنه میشود ، وکیل دعاوی پنجاه ساله با مو های خاکستری رنگ ، تنومند ، خوش اخلاق و فکور .

مایك و لوئی موقعیکه آلفری از مقابلشان رد میشود با تکان دادن سر باو احترام میگذارند . در سن بطرف میزی پیش رفته ، کلاهش را جا بجا میکند ، انگشتانش را بمو های سرش میکشد و لبخندی میزند ، خطاب بتماشاچیان میگوید :

آلفری

حتما آقایان هم اطلاعی ندارند که چیز جالبی همین آلآن‌اتفاق افتاده است ـ شما دیدید که آنها با چه اکراهی بمن احترام کردند ؟ برای اینکه من وکیل هستم ، دراین حوالی برخورد بیك وکیل و یا کشیش بد بیاری است . با دیدار وکیل فقط بدشگونیهای زندگی در نظرشان مجسم میشود .

اغلب فکر میکنم که در پشت سر این احترام ظاهری آمیخته بسوء ظن عدم اعتماد سه هزارساله‌ای قراردارد .

یك وکیل یعنی قانون ، ودر سیسیل که وطن اجدادی‌اینهاست از دوران شکست یونانیها قانون کلمه خوش آیندی برایشان نبوده است .

من همیشه مایلم به جنبه های فساد اشیاء توجه بکنم ، شاید بعلت اینکه ایتالیائی هستم ، من موقعی اینجا آمدم که ۲۵ ساله‌بودم.

در آن روز ها آلکاپون بزرگترین کارتاژی کسب و کارش را در این پیاده‌روها یاد میگرفت و خود فرانکی یل دو ساختمان آنطرف تردر خیابان یونانیان با مسلسل درست دو نیمه شد. اوه، خیلی ازآدمها اینجا بحق بدست آدمهای ناباب و نادرستی بگلوله بسته شدند عدالت اینجا خیلی اهمیت دارد.

اما اینجا ردهوك است، سیسیل نیست. اینجا کوچه و محله کثیفی است. اینجا دهانه نیویورك است که بار و بنه و کالای جهان را می بلعد. و ما حالا کاملا متمدن و امریکائی هستیم.

ترجیح میدهم که از نصف ضرر برگردیم. دیگر نمیخواهم که در کشو دم دستی طپانچه‌ای داشته باشم و تجارب من کاملا مبتنی‌بر واقعیات است.

خانم من گفته، دوستانم تکرار میکنند، آنها میگویند که‌مردم این‌حوالی فاقد ظرافت و فریبندگی هستند. با همهٔ این احوال‌عمرم را با چه کسانی بسربرده‌ام؟ باربران بندر و همسرانشان و پدران و پدر بزرگشان، دعوای پاداش و غرامت، دعوای اخراج و غیره، دعوای خانوادگی، ناراحتی های جزئی فقرا و و و در هرچند سالی یك ماجرای جدی مطرح میشود ودرحالیکه احزاب درباره این ماجرا و گرفتاری توضیحاتی میدهند ناگهان هوای راکد و محدود دفتر کارم با عطر و جریان هوای دریا تمیز و خنك میشود، و گرد وخاك هوا را نسیم خنك پاك میکند ودر این حال است که این فکر بذهن آدم خطور میکند که در عهد سزار در کالابریا و یا شاید دو دماغه سیراکیوز وکیل دعاوی دیگری که لباس عصرخودرا بتن داردشکایت مشابهی را میشنود و چون من از حل کردن آن عاجز و ناتوان است و ماجرا و دعوا بخونریزی ختم میشود و او جز ناظر و تماشاچی صحنه چیز دیگری نیست.

(ادی ظاهر میشود و با مایك و لوئی مشغول شیر یا خط‌بازی میشود و نور اورا مشخصتر مینماید ـ ادی کارگر بندر ۴۰ ساله، خوش بنیه و تنومند است.)

اسم این یکی ادی کاربون‌کارگری‌که در بارانداز‌اسکله‌بروکلین تا موج شکن هائی که بدریای آزاد منتهی میشود کار میکند.

(آلفری به قسمت تاریك صحنه میرود)

ادی ـ (از پلکانها بطرف در ورودی بالا میرود)

خوب رفقا! دوباره همدیگر را می بینیم!

(کاترین از آشپزخانه به سن وارد میشود بطرف پنجره میرود و به بیرون نگاه میکند)

لوئی ـ فردا کار خواهی کرد؟

ادی ـ آره ، یك روز دیگر هم درآن کشتی کار داریم . متوجه هستی لوئی .

(ادی بخانه میرود درحالیکه چراغهای آپارتمان روشن‌میشود.

کاترین ـ هی ـ ادی توئی .

(ادی خوشحال و در عین حال کمرو بنظر میرسد . کلاه و ژاکتش را برخت آویز میاویزد .)

ادی ـ خیلی رسمی لباس پوشیده‌ای کجا میخواهی بروی ؟

کاترین ـ (درحالیکه با دست دامنش را مرتب میکند)

من این را تازه گرفته‌ام ، می پسندی ؟

ادی ـ آره ، خیلی زیباست ـ موهایت را چه کردی ؟

کاترین ـ دوستش داری ؟ می پسندی ؟ آرایش و مدش را عوض کرده‌ام (روبآشپزخانه صدا میزدند)

ادی اینجاست بی B.

ادی ـ عالی و زیبا ، بگرد بینم ، بگذار پشتش را به بینم (او میچرخد و پشتش را نشان میدهد)

او ه ! اگر مادرت زنده بود و ترا حالا میدید اصلا باور نمیکرد .

کاترین ـ خوشت میاید ؟ هاها .

ادی ـ درست بدخترانیکه بکالج میروند شباهت داری ـ کجا داری میروی ؟

کاترین ـ (بازوی ادی را میگیرد)

منتظر بشویم بی B.بیاید ـ بتو چیزی خواهم گفت ـ اینجا بشین (اورا بطرف صندلی دسته دار میبرد و روبآشپزخانه صدا میزند) یاالله عجله کن ـ بی میآیی ؟

ادی ـ (درحالیکه می نشیند)

موضوع چیه ؟

کاترین ـ میخواهم بهت یك آبجو بدهم ؛ موافقی ؟

ادی ـ خوب بگو جریان چیه ـ بیا اینجا و حرف بزن .

کاترین ـ میخواهم که منتظر بشویم تابی B بیاید . (او روی پنجه هایش در کنار ادی می‌نشیند) حدس بزن این دامن را چند گرفته باشم خوب است ؟

ادی ـ فکر میکنم خیلی کوتاهه ـ نیست ؟

کاترین ـ (سرپا می‌ایستد)نه‌وقتیکه بلندمیشوم کوتاه‌نیست.

ادی ـ آره ، اما گاهی مجبوری که بنشینی .

کاترین ـ ادی ، این مد روزه (برای نشان دادن دامن قدم میزند) اگر تو مرا وقتیکه در خیابان قدم میزنم به‌بینی .

ادی – گوش کن ، وقتیکه تو درخیابان با این‌وضع راه‌میروی افکاری بمن دست میدهد .
کاترین – چرا ؟
ادی – کاترین ، من نمیخواهم تراناراحت بکنم ، امامیخواهم بگویم که خیلی اطواری راه میروی .
کاترین – اطواری راه میروم ؟
ادی – کاتی مرا عصبانی نکن – بالاخره اطواری راه میروی . خوشم نمیآید مردم بتو مثل حلوا نگاه کنند . باآن کفش های پاشنه بلند در پیاده رو خیابان – تلاك – تلاك .
کاترین – آن مرد که ها بهمه دختر ها نگاه میکنند ، تو که خودت میدانی .
ادی – تو که همه دختر ها نیستی .
کاترین – (چون ادی استدلال اوراقبول نمیکند نزدیك‌است گریه بکند)
پس تکلیف من چیه . منظور تو این است که .
ادی – دختر ! دیوانه نشو .
کاترین – آخه نمیدانم میخواهی چطور رفتار کنم .
ادی – کاتی من بمرحوم مادرت درحال مرگ قول داده‌ام . من درباره تو مسئولیت دارم . تو هنوز بچه‌ای . تو اینجور چیزهارا نمی فهمی . منظورم این است که مثلا اینجا پشت پنجره میابستی و به بیرون دست تکان میدهی .
کاترین – من بالوئی سلام علیك میکردم .
ادی گوش کن ، درباره لوئی چیزهائی میتوانم بگویم که دیگر بااو خوش وبش نکنی .
کاترین – (کوشش میکند اخطار اورا باشوخی مقابله کند .)
ادی ، حسرت بدلم ماند کسی پیدا میشد که تو درباره آن چیزی نمیگفتی .
ادی – کاترین ، قدری دلسوز باش ، دخترم تو حالا دیگر بزرگ شده‌ای باید بیشتر بخودت برسی ، نمیتوانی اینقدر خودمانی باشی . (صدا میزند) ای بی B آنجا چکار داری میکنی (بکاترین) لطفاً بگو بیاید اینجا ، برایش خبری دارم .
کاترین – (درحالیکه از اطاق خارج میشود) چه خبری ؟
ادی – پسر عموهایش امروز باکشتی وارد شدند .
کاترین – (دستهایش را بهم میزند) .
نه ! (بلافاصله بر میگردد وبطرف آشپزخانه میرود و صدا



میکند) بی . B ! پسر عموهایت (بئاتریس در حالیکه دستهایش را با حوله خشك میکند وارد میشود) .

بئاتریس ـ (بصورت کاترین که‌اوراصدا زده‌نگاه میکند)چی ؟

کاترین ـ پسر عموهایت آمدند .

بئاتریس ـ (باهیجان روبه‌ادی) درباره‌چی صحبت میکنی ؟ کجا ؟

ادی ـ همین حالا که کارم‌را تعطیل‌میکردم «تونی‌برلی»پیش من آمد و گفت که کشتی به «نورت‌ریور» رسیده ....

بئاتریس ـ (دستهایش را روی سینه بهم جفت میکند ـ حالت نیمه وحشت زده و نیمه شاد دارد) راستی صحیح و سالم رسیده‌اند ؟

ادی ـ او خودش آنهارا ندیده بود ـ هنوز در کشتی بودند اما همینکه پیاده شدند آنها را خواهد دید .

او حدس میزد که در حدود ساعت ده بخانه میرسند .

بئاتریس ـ (روی‌صندلی‌می‌نشیند‌از‌هیجان‌خسته‌شده‌است) بدون اشکال میتوانند آنها بیاده کنند ؟ قرار ومدارش را گذاشتی ؟ هان ؟

ادی ـ البته ! بچه ها بآنها برگ عبور ملوانان را میدهد و آنها مثل تمام مسافرین پیاده میشوند ومیآیند . بی . B از آن‌بابت خاطرات جمع باشد ـ هیچ اشکالی وجود ندارد . دو ساعت بعد اینجا خواهد بود .

بئاتریس ـ چه اتفاقی افتاده انتظار نمیرفت که تا پنجشنبه

آینده اینجا برسند .

ادی ــ نمیدانم . بهر کشتی که گیرشان بیاید سوار میکنند . شاید برای کشتی مورد نظر خطری بوده . چیه چرا گریه میکنی ؟

بئاتریس ــ (مبهوت و وحشت زده)

من ــ من فقط ــ من‌نمیتوانم باورکنم . من‌هنوزحتی رومیزی نخریده‌ام . تازه میخواستم دیوار هارا بشویم .

ادی ــ گوش‌کن ، آنها در مقایسه با زندگی خودشان فکر خواهند کرد که در خانه میلیونری زندگی‌میکنند . درباره دیوارها هم خودت را ناراحت نکن ــ آنهاممنون هم خواهند بود . (خطاب‌بکاترین) لطفاً برو یك رو میزی بگیر . یا لله برو . (ادی جیبش را میگردد)

کاترین ــ حالا فروشگاهها باز نیستند .

ادی ــ (به بئاتریس) قرار بود روپوش تازه‌ای برای صندلی تهیه کنی .

بئاتریس ــ میدانم ــ منتهی فکر میکردم هفته آینده نیز ممکن است تهیه نمود . تازه میخواستم دیوار ها را بشویم میخواستم کف اطاقها را تمیز کنم . (ناراحت و آشفته برمیخیزد) .

کاترین ــ (بادست بطبقه بالا اشاره میکند) ممکن‌است خانم «دونده‌رو» در طبقه بالا .

بئاتریس ــ (در حالیکه بادستش روپوشی را نشان میدهد) نه ! مال او که بدتر ازاین است (ناگهان) خدایا حتی من چیزی برای خوردن آنها ندارم (او بطرف آشپزخانه میرود).

ادی ــ (خودش را باو میرساند وبازوی اورا میگیرد)

هی هی مهم نیست ! سخت نگیر .

بئاتریس ــ نه ، من ناراحتم (به کاترین) میخواهم خوراك ماهی تهیه کنم .

ادی ــ تو داری زندگی آنها را نجات میدهی چرا درباره یك روپوش میز ناراحت میشوی ؟ شاید آنها در تمام عمرشان درمملکت خودشان روپوش میز ندیده‌اند .

بئاتریس ــ (بچشمان‌ادی خیره‌میشود)من درباره توناراحتم، فقط درباره تو ناراحتم .

ادی ــ گوش‌کن . بشرطی که بدانند کجا خواهند خوابید .

بئاتریس ــ قبلاًبآنها نوشته‌ام ، درکف اطاق خواهندخوابید.

ادی ــ بئاتریس ، تمام ناراحتی من ازاینجهت است که باآن خوش قلبی که تو داری مطمئناً ما در کف اطاق خواهیم خوابید و آنها روی تختخواب .

بئاتریس ـ خوب دیگر حرفش را نزن .
ادی ـ چون بمحض اینکه یك فامیل خسته‌از سفررا به‌بینی تکلیف ما روشن است . باید در کف اطاق بخوابیم .
بئاتریس ـ تو کی تا حالا در کف اطاق خوابیده‌ای ؟
ادی ـ مگر یادت نیست وقتیکه خانه پدرت آتش گرفت‌من کف اطاق خوابیدم ؟
بئاتریس ـ خوب آخر خانه آنها سوخته بود .
ادی ـ بلی اما آتش سوزی که دو هفته طول نکشید !
بئاتریس ـ خیلی خوب من بآنها میگویم بجای دیگر بروند . (میخواهد بآشپزخانه برود) .
ادیـ یکدقیقه صبر کن بئاتریس . (بئاتریس توقف میکند ـ ادی بطرف او میرود) فقط منظورم این است که تو بدرد سر نیفتی تو خیلی مناعت طبع داری (ادی دست اورا میگیرد) چرا اینقدر نازك نارنجی هستی .
بئاتریس ـ من فقط میترسم که اگراشکالاتی پیش بیاید. تو قهرت را بمن بریزی وکاسه وکوزه را سرمن بشکنی .
ادی ـ اگرانسان دهانش‌را به‌بندد هیچ‌چیز اتفاق نمی‌افتد آنها حق و حساب برای کرایه‌شان خواهند داد .
بئاتریس ـ اوه ، من بآنها تذکر داده‌ام .
ادی ـ چه جهنمی (مکث) (او حرکت‌میکند) بئاتریس بنظرم آدم باید افتخار بکند . من همین الآن در موقع آمدن بخانه فکر میکردم ، فرض کنیم پدر من بامریکا نیامده بود و من هم مانند آنها در آنجا گرسنگی میکشیدم ... آیا در امریکا کس وکاری پیدا میشد که دو ماهی ازمن نگهداری کند ؟ اگر کسی برای خوابیدن اطاقی در اختیار من میگذاشت ، افتخار میکرد .
بئاتریس ـ (اشک در چشمانش حلقه میزند . روی بطرف کاترین برمیگرداند) می‌بینی چطور آدمی است (برمیگردد وبادستش صورت ادی را نوازش میکند) عزیز ... تو فرشته‌ای . خدا از تو راضی باشد (ادی با محبت لبخند میزند) میخواهم بگویم که پاداش خوبیهایت را خواهی دید .
ادی ـ (خنده‌کنان) بالاخره اجازه تختخواب را بمن‌دادی .
بئاتریس ـ عزیز برو میز را بچین .
کاترین ـ هنوز راجع بمن چیزی باو نگفته‌ایم .
بئاتریس ـ بگذار اول‌بخورد . بعدبهش میگوئیم . همه‌چیزرا بیار . (او کاترین را با عجله برای کار به بیرون میفرستد).

ادی ــ (پشت میز می‌نشیند جریان چیه ! کجادارد میرود ؟
بئاتریس ــ هیچ جا ــ ادی خبر خوشی‌هست . من میخواهم که خوش باشی .
ادی ــ موضوع چیه ؟
(کاترین با بشقاب و کارد وچنگال وارد اطاق میشود)
بئاتریس ــ کاترین کاری گیر آورده . (مکث ـ اول ادی به کاترین وبعد برمیگردد وبه بئاتریس نگاه میکند)
ادی ــ چه شغلی ؟ قرار بود ، درسش را تمام بکند .
کاترین ــ ادی تو نمیتوانی باوز بکنی .
ادی ــ نه تو باید درست را تمام بکنی . چه نوع شغلی ــ چه میگوئی ؟ همه چیز را ناگهان شما .
کاترین ــ یکدقیقه صبر کن ــ خیلی عالیه .
ادی ــ خیلی عالی نیست ــ تونبایدقبل‌از تمام کردن درست بکار بروی . تو نباید هیچ کاری بکنی . چرا قبل از پیدا کردن شغل بمن نگفتید ؟
بئاتریس ــ اوهمین‌حالا باتومشورت میکند . هنوزکه چیزی نشده .
کاترین ــ یك لحظه‌گوش کن ببین امروز صبح بمدرسه‌رفتم ومدیر بعداز درس مرا بدفتر احضار کرد .
ادی ــ خوب .
کاترین ــ میدانی، من‌رفتم وبمن‌گفت که‌سوابق تحصیلی‌مرا مطالعه کرده . و گفت که یك کمپانی بدختری احتیاج فوری دارد فعلا تند نویس استخدام میکنند واما مدیر میگفت که بزودی میتوانی منشی مخصوص بشوی . ومیگفت که من بهترین شاگرد کلاس هستم.
بئاتریس ــ میشنوی چه میگوید ؟
ادی ــ چرامتوجه هستم‌واقعاً هم‌بهترین شاگردکلاس‌است.
کاترین ــ او گفت که من بهترین شاگرد کلاس هستم واگر مایل باشم میتوانم در کمپانی کار کنم ودر آخر سال هم قول میدهد که اجازه بدهد من امتحانم را بدهم وکارنامه‌ام را بگیرم . در واقع یکسال جلو می‌افتم .
ادی ــ (بشدت عصبانی است) محل کار کجاست ؟ کدام کمپانی ؟
کاترین ــ کمپانی بزرگ لوله‌کشی بالای خیابان نوستراند .
ادی ــ کجای خیابان نوستراند ؟
کاترین ــ در حوالی اداره نیروی دریائی .

بئاتریس ــ ۵۰ دلار در هفته ادی !
ادی ــ (رو بکاترین وبا تعجب) ۵۰ دلار ؟
کاترین ــ بخدا ! (مکث)
ادی ــ پس برنامه درسی که نمیخوانی چه میشود ؟
کاترین ــ ادی از برنامه چیزی نمانده ، فقط از حالا باید تمرین بکنم . من همهٔ علائم و نشانه هارا میدانم وتمام ردیف هارا میدانم . فقط باید دستم را به تند کار کردن عادت بدهم . تمام شد ورفت . بهتر و بهتر خواهم شد . متوجه هستی ؟
بئاتریس ــ کار همیشه بهترین تمرین است .
ادی ــ شغلی که من میخواستم این نیست .
کاترین ــ چرا ! کمپانی خیلی مهمی است .
ادی ــ من اصلا آن محله را دوست ندارم .
کاترین ــ میگفت که یکی دو ساختمان از مترو فاصله دارد
ادی ــ درنزدیکیهای اداره نیروی دریائی درهمان فاصله‌یکی دو آپارتمان خیلی چیز ها ممکن است اتفاق بیفتد . وتازه یك‌شرکت لوله کشی ! از لب دریا یکقدم فاصله دارد و همه آنها هم کارگران بندری هستند .
بئاتریس ــ درست است، ولی کاتی توی اداره خواهد بود .
ادی ــ آره میدانم که در دفتر خواهد بود ، اما منظورم آن نبود .
بئاتریس ــ او بالاخره روزی مجبور است که کار بکند .
ادی ــ گوش‌کن بی .   ، اگر قرار بود میان‌یك مشت کارگر لوله‌کشی کار بکند وملوانان از خیابان پائین وبالا بروند ؟ پس درس خواندنش چه فایده داشت ؟
کاترین ــ اما ادی ، هفته‌ای ۵۰ دلار میدهند .
ادی ــ ببین ، موضوع پول نیست ، تاکنون خرج خانواده را کشیده‌ام بگذار مدتی هم بکشم . عزیزم بسرنوشت خودت دلسوز باش ، من میخواهم که تو با نوع دیگری از مردم سروکار داشته باشی ، میخواهم که در یك ادارهٔ آبرومندی کار کنی . مثلا دفتر یك وکیل دعاوی در نیویورك در یکی ازآن ساختمانهای عالی زیبا . منظورم این است که اگر میخواهی ازاینجا بروی اشکال ندارد اما بجای آبرومندتر از اینجا برو (مکث) (کاترین چشمانش را بپائین میدوزد) .
بئاتریس ــ دخترم برو شام را بیار ، (کاترین از اطاق خارج میشود ــ بئاتریس خطاب به ادی)

ادی بهتراست قدری دراین باره فکر کنی ، او دیوانهٔ کار است وانگهی آنجا هم یك مغازه کوچك نیست ، کمپانی مهمی است. ممکن است روزی در آنجا منشی مخصوص بشود . از تمام کلاس اورا انتخاب کرده‌اند (ادی خاموش است ــ برومیزی نگاه میکند و انگشت خودرا بخطوط نقشه‌اش میمالد .)

نگرانیت چیه ؟ او میتواند از خودش محافظت بکند . از مترو که بیرون آمد تا اداره دوقدم راه است .

ادی ــ (خسته بنظرمیرسد) بی B من آن‌محل‌را می‌شناسم، آنجا را دوست ندارم .

بئاتریس ــ گوش‌کن ! اگر بدختره دراین دور وبرها چیزی نشده جای دیگرهم حتماً چیزی اتفاق نخواهد افتاد (بئاتریس رویش را بطرف کاترین اشاره میکند) نگاه کن مسئله باید برای تو عادی باشد او دیگر بچه نیست ، اجازه بده که شروع بکار بکند . (ادی سرش را برمیگرداند) حرف مرا شنیدی ؟ (بئاتریس عصبانی است) من از کار تو سر در نمیآورم ، ۱۷ سالش است ، مگر نظرت این‌است که تمام عمر در خانه تو بماند ؟

ادی ــ (احساس حقارت‌وتوهین میکند)این‌چه‌تذکری‌است؟

بئاتریس ــ (بادلسوزی ولی‌مصرانه) خوب ! من‌نمی‌فهمم که آخرش چه خواهد شد . اول قرار شد که درسش را تمام بکند ، ورفت وکارنامه‌اش را گرفت ، بعد گفتی که تند نویسی یاد بگیرد ، این را هم که کرد ، پس حالا منتظر چه هستیم ؟ منظورم این‌است ادی که من از کار تو سردر نمیآورم ، آنها کاترین را ازمیان تمام محصلین انتخاب کرده‌اند و این شانس بزرگی است . (کاترین باغذا وارد میشود وبآرامی روی میز می‌چیند ــ ادی لحظه‌ای بصورت کاترین چشم میدوزد و سپس لبخند میزند اما تقریباً چنان بنظر میرسد که میخواهد گریه کند).

ادی ــ با آن فورم موهایت مثل شمایل مریم مقدس میمانی . میدانی ــ اصلا از تیپ شمایل‌هاهستی (کاترین به ادی نگاه نمی‌کند ــ بلکه مشغول کشیدن غذا به بشقابهااست) جداً میخواهی بروی کار کنی ؟ خانم شمایل !

کاترین (بنرمی) آره .

ادی (بااحساس خاطرات دوران طفولیت وبچگی وایام گذشته کاترین)

خیلی خوب ، برو کارکن ، (دختر بادی نگاه میکند و سپس بطرف او میرود و اورا در بغل میگیرد)خوب ، خوب خوش باش

اشکال ندارد (ادی برای نگاه بچهره او صورتش را عقب میزند).
چرا گریه میکنی ؟ (در اثر گریهٔ کاترین احساسات ادی تحریك میشود اما هیجانات خود را بالبخندی مخفی میکند).
کاترین ــ (در صندلی خود می‌نشیند) من فقط (باصدای بلند ناشی از هیجان) با اولین حقوقم بشقابهای تازه برای خانه میخرم (با مسرت می‌خندند) منظورم این است که وضع منزل را مرتب خواهم کرد، قالیچه خواهم خرید.
ادی ــ بعد مارا ترك خواهی کرد.
کاترین ــ نه نه ادی.
ادی ــ (پوزخند میزند) چرا نه، زندگی چنین است اوایل در روزهای یکشنبه بدیدار ما میآیی وبعد ماهی یك مرتبه وبعد سال بسال.
کاترین (از بازوی او میگیرد وکوشش میکند که باو اطمینان بدهد وسوء تفاهم را رفع بکند).
نه، غیر ممکن است.
ادی ــ (لبخند میزند اما آزرده خاطر است).
فقط از تو خواهش میکنم که با حدی اعتماد نکنی، تو خاله خوبی داری، خیلی خوش قلب است واما راهنمای خوبی نیست باور کن.
بئاتریس ــ کاتی بحرفش گوش نده، وکارخودت را دنبال کن.
ادی ــ (بشدت رنجیده خطاب به بئاتریس) تو در تمام عمرت توی خانه بوده‌ای، سرت ازاینگونه کارها در نمیآید. ابداً در تمام زندگیت کار نکرده‌ای.
بئاتریس ــ بمردم علاقمند است. عیب این کار چیه ؟
ادی ــ برای اینکه بسیاری از مردم، آدم نیستند. میخواهد کار بکند و آنهم در شرکت لوله کشی، اگر مواظب نباشد خودش را میخورند. (خطاب به کاترین) کاتی باور کن، کم اعتماد کن، وکمتر افسوس بخور. (ادی در سینه‌اش صلیب رسم میکند و خانم ها هم از او تبعیت میکنند و مشغول خوردن غذا میشوند).
کاترین ــ اولین چیزیکه من باید بخرم یك قالیچه‌است ؟ بی .B
بئاتریس ــ فرق نمیکند (خطاب بادی) از صبح زود بوی قهوه میآید، امروز قهوه خالی کردید ؟
ادی ــ آره ــ یك کشتی برزیلی بود.
کاترین ــ من هم بویش را احساس میکنم. بویش تمام کوچه و خیابان را پر کرده.

ادی ـ بچه ! تنهاوقتیکه باربربندر شدن خوشی دارد همین وقت است . من میتوانم در کشتی های قهوه تمام ۲٤ ساعت‌را کار کنم ـ آدم وقتیکه بانبار میرود مثل گل بو میدهد ، فردا یك کیسه تقسیم خواهیم کرد و من برایتان مقداری میآورم .
بئاتریس ـ اما دقت کن که تویش عنکبوت نباشد . منظورم این است که (این حرف را اشاره بکاترین میکند و چشمهایش بطرف بالا میرود) هنوز هم عنکبوتی را که از کیسه‌ای که این (اشاره‌بادی) بخانه آورده بود و بیرون آمد بخاطر دارم . نزدیك بود زهره‌ام بترکد.
ادی ـ اهه آنهم شد عنکبوت ؟ خوب‌است آنهائی را که از صندوق موز بیرون میآیند به بینید .
بئاتریس ـ ترا خدا دیگر اسمش را نیار .
ادی ـ من عنکبوت‌هائی دیده‌ام‌که میتوانند جلو ماشین‌بیوك را بگیرند .
بئاتریس ـ (دستهایش‌را روی گوشهایش میگذارد) خوب ، دیگر نگو .
ادی ـ (میخندد وساعتی از جیبش بیرون میآورد) خوب ، کی اول صحبت عنکبوت را پیش کشید ؟
بئاتریس ـ درست‌است،متأسفم، نمیخواستم صحبت‌باینجا بکشد . اما دیگر از آنها بخانه نیاور . ساعت چیه ؟
ادی ـ نه وربع ۹ ۱/۴ (ساعت را به جیبش میگذارد ، بخوردن غذا ادامه میدهند) .
کاترین ـ تونی آنها را ساعت ده میآورد ؟
ادی ـ تقریباً (مکث) آره (غذا میخورد) .
کاترین ـ ادی بفرض اگرکسی پرسید که‌آنها اینجا زندگی میکنند (ادی بکاترین طوری نگاه میکند که گوئی این مسئله را قبلا بین مردم افشا کرده‌است ـ کاترین میخواهد دفاع بکند) منظورم این است که اگر بپرسند .
ادی ـ بچه ، نگاه کن ، از حالا معلوم است که خودمان را گم خواهیم کرد .
کاترین ـ نه ، فقط میخواستم بگویم ، که .... مردم آنها را خواهند دید که میآیند و میروند .
ادی ـ تا توآمد ورفت آنهارا نبینی ، من‌بدیدن مردم‌اهمیت نمیدهم ، تو نیز همینطور بی . B . کسی که چیزی نمی‌بیند ، چیزی نمیداند .
بئاتریس ـ منظورت چیه ؟ فهمیدم

ادی ـ نه نفهمیدی ، توهنوز فکر میکنی که‌میتوانی دراین باره با بعضی ها وراجی بکنی ، حالا بگذار من برای اولین و آخرین بار بگویم چون شما مرا دوباره عصبانی میکنید ، هردوتایتان . اگر کسی بتوی خانه بیاید و ببیند که آنها کف اطاق خوابیده‌اند مهم نیست . بشرط اینکه از دهان شما خارج نشود که آنها کی هستند یا اینکه آنها اینجا چکار میکنند .

بئاتریس ـ آره ، اما مادرم خواهد فهمید .

ادی ـ مسلماً او خواهد فهمید ، اما فقط تو نباید اولین کسی باشی که باو بگوئی . والسلام ، همین . این حکومت ایالات متحدهٔ امریکاست و شما دارید با او بازی میکنید ، این اداره مهاجرین است . اگر از دهان شما بیرون بیاید آن اداره می‌فهمد ـ اگر نگوئید نمی فهمد .

کاترین ـ آره ، اما فرض کن کسی ـ

ادی ـ مهم نیست که سئوال چیه ، شما ـ چیزی ـ ابداً ـ نمیدانید . آنها در تمام حوالی مامورین مخفی دارند که هر هفته بخاطر اطلاعاتشان پول میگیرند و آدم نمیداند که کی ها هستند ، ممکن است نزدیك ترین و صمیمی‌ترین دوست انسان باشند ، متوجه هستید ؟ (خطاب به بئاتریس) مثل وی نی بولزانو ، وی‌نی یادت هست ؟

بئاتریس ـ اوه ، بلی ، خدا نکند .

ادی ـ جریان وی‌نی را بهش بگو (خطاب به کاترین) تو فکر میکنی که من کاه را کوه میکنم ؟

(خطاب به بئاتریس)یالله بگو بهش (خطاب به کاترین) تو آنوقت بچه بودی ، یك خانواده همسایه دیوار بدیوار ما در اینجا بود . پسره ۱۶ ساله بود .

بئاتریس ـ نه ، بیش از ۱۴ سال نداشت ، برای اینکه من در مراسم تعمیدش در کلیسای سنت اگنس شرکت کرده بودم . اما آن خانواده عموئی داشت که در خانه‌شان پنهان کرده بودند و پسره باداره مهاجرین خبر داده بود .

کاترین ـ پسره لو داده بود ؟

ادی ـ آره ، عموی خودش را .

کاترین ـ چرا مگر دیوانه بود ؟

ادی ـ بعداً دیوانه شد ، جریانش را بتو میگویم .

بئاتریس ـ اوه ، خیلی وحشتناك بود ، پسره ٥ برادر وپدر پیری داشت و آنها پسره را از پله‌های آشپزخانه بپائین کشیدند ،


CANDY

سرش بپله ها میخورد و مثل نارگیل تکان میخورد ودر خیابان برویش تف میانداختند ، آنهم پدر خودش ، وبرادران خودش ، تمام همسایه ها گریه میکردند .

کاترین ـ واخ ، بعد پسره چه شد ؟

بئاتریس ـ من فکر میکنم در رفت (خطاب بادی) من دیگر ندیدم ، تو دیدی ؟

ادی ـ (حین ادای این جمله قدری بلند شده وساعتش را بیرون میآورد) .

او را ؟ کسی را که همچو کاری کرده مگر میشود دوباره دید ؟ ممکن نبود آفتابی بشود .

(خطاب به کاترین ـ در حالیکه با ناراحتی بلند میشود) فقط بخاطر داشته باش ، دختر . اگر يك میلیون دلار پول آدم را دزدیده باشند پس گرفتن آن سریعتر و آسان تر است از پس گرفتن حرفی که از دهان آدم در میرود (ادی حالا سرپا ایستاده است و قدش‌را راست میکند).

کاترین ـ خوب ، قسم میخورم که بکسی کلمه‌ای نخواهم گفت .

ادی ـ شاید فردا باران بیاد . ماهمه فردا روی کشتی ولو هستیم . آنها همین الآن میرسند . شاید لازم باشد که چیزی برای آنها تهیه کنید .

بئاتریس ـ فقط ماهی داریم . اگر آنها غذا خورده باشند ، دلم نمیخواهد بیخود ماهی را نفله کنم . منتظر میشوم ، کاری نیست فقط چند دقیقه وقت میخواهد ، میتوانم سرخ بکنم .

کاترین ـ ادی ، چه میشه اگر کشتی براه بیفته و آنها تو کشتی نباشند ؟ کاپیتن چیزی نمیگوید ؟

ادی ـ (با چاقوئی که از جیبش در میآورد سیبی را قاچ میکند) .

کاپیتن خودش سهم میبرد ، چه میگوئی .

کاترین ـ حتی کاپیتن !؟

ادی ـ چه اهمیتی دارد ، مگر کاپیتن نمیخواهد زندگی کند. کاپیتن سهمی برمیدارد . شاید یکی‌از شرکا باشد ، سهمی هم آدمیکه در ایتالیا جواز عبور و غیره را برایشان تهیه کرده دارد ، تونی‌هم سهم کوچکی خواهد گرفت ...

بئاتریس ـ فقط امیدوارم که آنها اینجا کاری پیدا بکنند ، تنها آرزویم این است .

ادی ـ اوه ، سندیکا برایشان کار تهیه خواهد کرد وتا از کارشان اخراج نکرده‌اند میتوانند هرروز کار بکنند فقط بعداز اخراجشان است که به تقلا خواهند افتاد مثل همهٔ ما .
بئاتریس ـ خوب ، بهرحال ازآنجا بهتر میشود . اینجا بیشتر از ایتالیا گیرشان خواهد آمد .
ادی ـ قطعاً ، خوب ، گوش کن ، پس تو دوشنبه کارت را شروع میکنی ، شمایل مقدس هان ؟
کاترین ـ (دستپاچه شده) گمان میکنم ، آره (ادی سر پـا ایستاده ورویش بجانب دو خانم است که نشسته‌اند . نخست بئاتریس وبعد کاترین لبخند میزنند ـ هیجان شدیدی ادی را فرا میگیرد با ترس بچگانه و آشکار ، اشك در چشمانش حلقه میزند وکاترین و بئاتریس از اعتراف صریح کاترین شرمگین بنظر میرسند.)
ادی ـ (بالبخند دردآلود با احساس غرور درباره دختر) .
خوب ... امیدوارم که خوشبخت بشوی ، بهترین آرزوها را درباره تو دارم بچه‌ام میفهمی ؟
کاترین ـ (بلند میشود کوشش میکند که بخندد) .
طوری رفتار میکنی مثل اینکه یك میلیون میل از شما دور خواهم شد .
ادی ـ میدانم . من حدس میزنم فقط بیك چیز توجه نکرده بودم .
کاترین ـ (بالبخند) چه چیز ؟
ادی ـ اینکه توبزرگ شده‌ای (بیصدابوضع خودش میخندد وجیب پیراهنش را میگردد) مثل اینکه سیگارم را درکت دیگرم گذاشته‌ام ، (میخواهد باطاق خواب برود).
کاترین ـ وایستا من‌آنرا برایت میآورم (کاترین‌باعجله خارج میشود مکث کوچکی ایجاد میشود ، ادی برمیگردد به‌طرف بئاتریس وبئاتریس از نگاه خیره او پرهیز میکند .)
ادی ـ اینروز ها چرا از دست من عصبانی هستی ؟
بئاتریس ـ کی‌عصبانی‌است ؟ (بلندمیشود وظرف هارا جمع میکند) عصبانی نیستم . (بشقاب هارا برمی‌چیند وبطرف ادی برمیگردد) فقط تو عصبانی هستی (بر میگردد و بآشپزخانه میرود ودر همین حال کاترین از اطاق خواب وارد صحنه میشود ، بایك سیگار و یك قوطی کبریت).
کاترین ـ بفرما ! من‌برایت‌روشن‌میکنم (کبریتی روشن‌میکند وبطرف سیگار ادی نگهمیدارد ـ ادی پك میزند ـ بآرامی میگوید)

درباره من نگران نباش ادی .

ادی ــ خودت را نسوزان (دراین موقع کاترین کبریت را خاموش میکند) بهتر است که بروی وبه او در تمیز کردن ظرف‌ها کمك بکنی .

کاترین ــ (بسرعت بسوی‌میز برمیگردد وچون می‌بیندکه‌میز تمیز شده . تقریباً بالحنی ملامت‌بار میگوید) اوه .

(باعجله بآشپزخانه میرود ودر حالیکه بآشپزخانه وارد میشود میگوید) بی . B من ظرف هارا میشورم .

(ادی لحظهٔ به تنهائی در حالیکه بآشپزخانه نگاه میکند می‌ایستد . سپس ساعتش را بیرون میآورد و نگاهی میکند ودوباره به جیبش میگذارد و روی صندلی دسته داری می نشیند بدود سیگاریکه از دهانش خارج میشود خیره‌مینگرد . نور صحنه خاموش ونور آلفری را نشان میدهد که بطرف جلو صحنه پیش میآید .)

آلفری ــ درمحیطی سخت ویکنواخت او مرد زندگی بود . وقتیکه کاری مهیابود در اسکله‌کار میکرد . حقوقش را بخانه میآورد. وبدین ترتیب زندگی میکرد . وتقریباً ساعت ۱۰ آن شب بعدازصرف شام بود که پسرعموها رسیدند . (نور صحنه خاموش میشود و مجدداً نور خیابان را نشان میدهد . تونی بمعیت مارکو ورودولفو که در دست هرکدام جامه‌دانی است وارد خیابان میشوند ــ تونی میایستد خانه را نشان میدهد ــ آنها لحظه‌ای متوقف میشوند و بخانه نگاه میکنند .)

مارکو ــ (دهقانی است چهار شانه ، ۳۲ ساله ، حساس از قیافه‌اش علائم سوء ظن هویداست ، وتن صدایش ملایم است .) متشکرم .

تونی ــ رسیدیم ، اینجا خانه خودمان است . فقط مواظب باشید . همین . طبقه اول .

مارکو ــ متشکرم .

تونی (در حالیکه خانه را نشان میدهد) فردا شمارا در اسکله می‌بینم و شما بکار خواهید رفت (مارکو با خم کردن سر احترام میکند ــ تونی بطرف پائین خیابان میرود).

رودلفو ــ این‌اولین خانه‌ای خواهد بود که در امریکا قدم میگذارم ــ فکرش را بکن . درنامه گفته که فقیر هستند .

مارکو ــ هیس . بیا(آنها بطرف درمیروند ، مارکو در میزند ـ نور صحنه اطاق را نشان میدهد ــ ادی میرود ودر را باز میکند ، مارکو ورودلفو کلاهشان را برای احترام بلند میکنند ــ بئاتریس

وکاترین از آشپزخانه باطاق وارد میشوند ، نور خیابان خاموش میشود .)

ادی ــ شمامارکو هستید ؟

مارکو ــ مارکو .

ادی ــ بفرمائید (دست مارکورا میفشارد)

بئاتریس ــ چمدانها رابگیر .

مارکو (باتکان سراحترام میگذارد و به‌خانمها نظری انداخته وبه‌بئاتریس بدقت نگاه میکند وبطرف او پیش میرود)شما دختر عموی من هستید ؟ (بئاتریس نیز باتکان سراحترام میکند و مارکو دست اورا میبوسد .)

بئاتریس (ازبالای میز ، دستش‌را به‌سینه میگذارد) این ادی شوهر من است . (همه‌شان برای احترام سرتکان میدهند)کاترین دختر خواهرم ، دختر نانسی (دوبرادر باتکان سراحترام میگذارند)

مارکو (رودولفورانشان میدهد)برادرمن‌رودولفو(رودولفو باتکان سراحترام میگذارد ــ مارکو باخشکی وخیلی رسمی بطرف ادی میآید ومیگوید) ادی حالا میخواهم بگویم : هروقت نظرتان باشد ماخواهیم رفت .

ادی ــ او ه ، نه (چمدان مارکو رامیگیرد).

مارکو ــمن می‌بینم این خانه کوچك است اما بزودی شاید مابتوانیم برای خودمان خانه‌ای داشته‌باشیم .

ادی ــ نه ، خیلی خوش آمده‌اید مارکو ، ماطاق بقدرکافی داریم کاتی برای مهمانها شام تهیه کن .

(ادی باچمدانها باطاق خواب میرود .)

کاترین ــبفرمائید اینجا ، بنشینید ، من میخواهم برای‌شما سوپ بیاورم .

مارکو ــ(درحالیکه‌بطرف‌میزمیروند)مادرکشتی‌شام‌خورده‌ایم‌ــ متشکریم (خطاب بادی‌که‌در آشپزخانه است) متشکریم .

بئاتریس ــ قهوه میل بکنید ،همه‌مان‌قهوه‌میخوریم،بفرمائید بنشینید (رودولفو ومارکو دور میز می نشینند) .

کاترین (با تعجب) رودولفو چرا او آنقدر رنگش سبزه است وشما سفید ؟

رودولفو (میخواهد بخندد) نمیدانم ، میگویند که هزارسال پیش دانمارکیها به‌سیسیل هجوم بردند . (بئاتریس رودولفو رامی‌ــ بوسد، آنها میخندند ودراین موقع ادی وارد میشود) .

کاترین ــ(خطاب به‌بئاتریس)درواقع بوراست.

ادی ــ قهوه‌کی حاضر میشود .

کاترین ـ الآن میآورم (با عجله بآشپزخانه‌میرود)
ادیـ(روی صندلی‌متحرك می‌نشیند)مسافرت‌خوش گذشت؟
مارکوـدریاهمیشه‌متلاطم‌است‌امامادریانوردان‌خوبی‌هستیم.
ادی ـ اینجا هیچ اشکالی پیش نیامد ؟
مارکو ـ نه ، آن‌مرد مارا آورد، آدم خیلی خوبی بود .
رودولفو (خطاب بادی) او میگفت که‌مافردا شروع بکار میکنیم . میشود بحرفش اعتماد کرد ؟
ادی (باخنده) نه . امامادامیکه شما بآنها پول مدیونید آنها برای شما بقدرکافی کارتهیه میکنند .
(خطاب بمارکو) شما تابحال درایتالیا در اسکله کار کرده‌اید؟
مارکو ـ اسکله ؟ هه ، نه .
رودولفو (درحالیکه بکوچکی شهر موطنشان لبخند تمسخرـ آمیز میزند)درشهر مااسکله وجودندارد فقط ساحل ریگزارهست وقایقهای کوچك ماهیگیری .
بئاتریس ـ پس آنجا چه‌کار میکردید ؟
مارکو (باکم روئی شانه بالا میاندازد و قدری دستپاچه میشود) هرکاری که دستمان بند میشد ، هرنوع کار .
رودولفو ـ گاهی خانه میسازند . یااینکه پل نصب میکنندـ مارکو بناست ومن برایش سیمان میاورم (میخندد) فصل خرمن در مزارع کارمیکنیم . ... اگر کارباشد . هر نوع کاری باشدانجام می‌دهیم .
ادی ـ بااین حال وضع ناجوری بوده ؟
مارکو ـ بد ، آره .
رودولفو (درحال خندیدن) وحشتناك بود. تقریباً هر روز در میدان میایستادیم وبه‌شرشر فواره مثل مرغهاگوش میدادیم، همه منتظرترن میشوند .
بئاتریس ـ درترن چه هست .
رودولفو ـ هیچ چیز، فقط اگرمسافرانی باشند واگرآدم شانس داشته‌باشد باهول دادن چهار چرخه ببالای تپه میتواندچند لیرگیر بیاورد . (کاترین وارد میشود و گوش میدهد) .
بئاتریس ـ شما چرخ میکشید .
رودولفو (درحالیکه میخندد) اوه، البته،این یك‌کار معمولی شهرماست ، اسبهای شهر مالاغر ترازبزهستند وبنابراین اگرمسافر زیادباشد مابحمل باروبنه آنها به هتل کمك میکنیم . (میخندد) در شهر مااسبها فقط برای نمایش هستند .
کاترین چرا تاکسی نیست ؟

رودولفو یکی هست. ماآن راهم هول میدهیم (همه می‌خندند) همه چیز شهرمان راماهول میدهیم .
بئاتریس (خطاب بادی) شما چطور آن‌رادوست دارید.
ادی (خطاب‌بمارکو) شما چه میخواهید بکنید ؟اینجا ماندگار هستید یا بایتالیا برخواهید گشت ؟
مارکو (متعجب) برمیگردیم ؟
ادی خوب ، آخر شما متاهل هستید . اینطور نیست ؟
مارکو آره . سه تابچه‌دارم.
بئاتریس سه‌تا ! ! من فکر میکردم فقط یکی .
مارکو اوه نه ، حالا سه بچه‌دارم ، ٤و٥و٦ساله .
بئاتریس آه ...قول میدهم که آنها بخـاطر توگریه میکنند . هان ؟
مارکو چه میشود کرد ؟ بچه بزرگم سینه‌اش مریض‌است. زنم - ازدهن خودش میبرد وبآنها شیر میدهد . من حقیقت را می‌گویم اگر من آنجا میماندم بچه‌ها ازبین میرفتند ،آنها فقط نـور می‌خورند .
بئاتریس خدایا . پس میخواهید چه مدتی اینجا بمانید؟
مارکو - بسته باجازه شماست ، ماشاید - اقامت‌بکنیم یك-
ادی اومنظورش این خانه نیست . منظورش آمریکاست.
مارکو اوه ، شاید ٤-٥-٦سال مثلا .
رودولفو (لبخند میزند) اوبهمسرش اعتماددارد.
بئاتریس آره ، اماشاید مقدار کافی پول گیرتان‌بیایدوبتوانید زودتر برگردید .
مارکو امیدوارم . نمیدانم (خطاب بادی)بنظرم اینجا هـم وضعش آنقدر هاخوب‌نیست .
ادی اوه ، تاحق وحساب میدهیدبرای شما بد نخواهدبود. همینکه پول ندادید شماهم گرفتاری مارا خواهید داشت.خلاصه‌اش این است . امابهرحال اینجا ازایتالیا بیشتر پول‌گیرتان میآید .
رودولفو چقدر ؟ همه رقم پول میشنویم . یکنفر چقـدر میتواند درآمد داشته‌باشد . ماحسابی کار میکنیم ٢٤ساعته کار خواهیم کرد . (مارکو دستش را برای‌ساکت کردن اوبلند میکند).
ادی (او پیش ترو‌پیش‌تر میآید تا مخاطبش فقط مارکوباشد) درظرف یکسال شاید - خوب ، مشکل است بگویم ، متوجـه هستی، گاهی مابیکار میمانیم . مثلا سه چهار هفته کشتی پیداش نیست.
مارکو سه‌چهار هفته !عجب !تس .
ادی - امافکر میکنم حتماً هفته‌ای ۳۰-٤٠دلارویهمرفته‌در



تمام ماههای سال بدست بیاورید .

مارکو(بلند میشود وبطرف ادی پیش میآید) دلار!!

ادی ــ آره ،دلار . (مارکو بازویش رادورگردن رودولفومی‌اندازد هردومیخندند) .

مارکو اگر ، چندماهی بتوانیم اینجا بمانیم بئاتریس .

بئاتریس گوش.کن ، خانه مال خودتان است ازآمدن شما خیلی خوشوقت هستیم .

مارکو چونکه من اگر اینجا منزل بکنم میتوانم بآنها قدری بیشتر پول بفرستم .

بئاتریس ــ تاهروقت که میلتان باشد ، اطاقمان زیاداست.

مارکو (چشمانش پرازاشگ میشود) زنم ــ (خطاب بادی) زنم ــ میخواهم که‌فوری ۲۰ دلار برایش بفرستم .

ادی هفته آینده ممکن است مبلغی بفرستید .

مارکو (کم‌مانده که گریه بکند) ادواردو .... (بطرف‌ادی میرود ، دستش رابطرف اودراز میکند.)

ادی از من تشکر نکنید ، گوش‌کن ، پول من نیست که میفرستید (خطاب به‌کاترین) قهوه چه شد .

کاترین گذاشته‌ام . (خطاب به‌رودولفو) شما هم ازدواج کرده‌اید ؟

رودولفو (بلند میشود) اوه ، نه .

بئاتریس (خطاب به‌کاترین) من بتو گفتم که او-
کاترین میدانم ، فقط فکر میکردم اخیراً ممکن است ازدواج کرده‌باشد .
رودولفو پول ندارم که‌ازدواج کنم ، قیافه‌ام خوبه‌اماپول ندارم . (میخندد) .
کاترین (خطاب به‌بئاتریس)واقعاً بوراست .
بئاتریس (خطاب برودولفو) شماهم میخواهید اینجا بمانید؟ هان ؟ برای همیشه ؟
رودولفو من ؟ آره برای همیشه . من ، من میخواهم که امریکائی بشوم ووقتی میخواهم بایتالیا برگردم که پولدار باشم.ویك موتورسیکلتی بگیرم (لبخندمیزند) مارکو بامحبت بادست اورا نوازش وتکان میدهد) .
کاترین موتورسیکلت !
رودولفو بایك موتور آدم درایتالیا گرسنه نمیماند .
بئاتریس الآن قهوه میآورم (بآشپزخانه میرود)
ادی بایك موتورچه میشود کرد .
مارکو خواب می‌بیند ــ الکی خوش است .
رودولفو (خطاب بمارکو) چرا؟(خطاب به‌ادی) قاصدی! آدمهای ثروتمند در هتل همیشه بکسی احتیاج دارند که قاصدی بکند ، اماسریع وباسروصدا . بایك موتورسیکلت آبی رنگ میتوانم، اگر حیاطه هتل مرکزم باشد ، درمدت کمی مشتری زیادی برای پیغام رساندن داشته‌باشم .
مارکو وقتیکه شمازن ندارید باید خوابهای طلائی به‌بینید.
ادی چرا پیاده نمیروی ویا چرخی چیزی‌نمیخری؟(بئاتریس باقهوه وارد میشود) .
رودولفو اوه ، نه ، ماشین ، ماشین لازم است . کسی که بهتل بزرگی مراجعه بکند وادعا نمایدکه من قاصدم ، میگویندداین چه قاصدی است ؟ پیاده میرودوگم میشود وسروصدائی ندارد- هیچی . شاید اصلا برنگردد ممکن است اصلا پیغام رانرساند . اما کسیکه صاحب ماشین بزرگی است ، این آدم احساس مسئولیت میکند . این آدم واقعاً وجوددارد ، همه باو مراجعه میکنند (اوبه- بئاتریس درچیدن وسایل قهوه کمك میکند) ضمناً من خواننده هم هستم .
ادی منظورتان ، واقعاً خوانندهٔ خوبی هستی ؟
رودولفو آره ، سال گذشته یك‌شب آندرولاخواننده‌باریتون مریض شد ، و من درباغ هتل بجایش خواندم . من سه بندش را

بدون اشتباه خواندم ، از پشت میزها هزار لیر اسکناس ریختند. پول مثل ریگ بصندوق میریخت . عالی بود ، شش ماه بادرآمدآن شب زندگی کردیم .نیست مارکو؟ (مارکو باشك و تردید سرش‌را تکان میدهد) .

مارکو دوماه . (ادی میخندد)

بئاتریس درآن هتل نتوانستی کار پیداکنی ؟

رودولفو اندرولا بهتر شد ، اوباریتون است ، خیلی قوی. (بئاتریس میخندد)

مارکو (خطاب به‌بئاتریس باتأسف) خیلی بلند خواند.

رودولفو چرا خیلی بلند ؟

مارکو خیلی بلند ، مشتریان آن هتل همه‌شان انگلیسی هستند وانگلیسی‌ها آواز خیلی بلندرا دوست ندارند .

رودولفو (خطاب بکاترین) هیچکس نگفت که من خیلی بلند میخواندم .

مارکو من میگویم . خیلی بلند بود . (خطاب به‌بئاتریس) بمحض اینکه شروع بخواندن‌کرد من متوجه شدم . خیلی بلند بود.

رودولفو دراینصورت چراآنها آنقدر پول ریختند ؟

مارکو آنها بخاطر جسارت تودادند . انگلیسی‌ها جسارت را دوست دارند منتهی فقط برای یکدفعه .

رودولفو (خطاب بهمه باستثنای مارکو) من از هیچکس نشنیدم که بگوید خیلی بلند بود .

کاترین هیچ جاز شنیده‌اید ؟

رودولفو البته ، من بآهنگ جاز میخوانم.

کاترین (بلند میشود) جاز میتوانید بخوانید ؟

رودولفو اوه ، من ناپولیدان ــ جاز ، بلکانتو اینها رابلدم. من تصنیف عروسك کاغذی رامیتوانم بخوانم . این تصنیف را دوست داری ؟

کاترین اوه ، مطمئناً ، من میمیرم برای عروسك کاغذی، یالله بخوانش.

رودولفو (بعداز آنکه بااشاره سراز مارکو اجازه میخواهد باپا برای شروع آهنگ ضرب میگیرد وباصدای تنور خیلی بلندی شروع بخواندن میکند) :

بچه‌هاباید بگویم تنها بودن دشواراست .
عروسکی که مال‌خود نیست دوست داشتن دشواراست
من در میان عروسك ها هستم ،
هرگز دوباره نخواهم بود ،

هی بچه چه میخواهی بکنی ،
من میخواهم عروسك کاغذی بگیرم ،
که‌مال خودم بنامم .
عروسکی که دیگران نتوانند بدزدند .
(ادی بلند میشود وبطرف بالای صحنه حرکت میکند)
آن پسران‌چشم چران لاس‌زن ،
باآن چشمان لاسی .
لاس خواهند زد باعروسك های واقعی ـ

ادی هی ، بچه ـ یکدقیقه صبرکن .

کاترین (مسحور) بگذارم تمام بکند ، خیلی عالی است. (خطاب به‌بئاتریس) خارق‌العاده است .
رودولفو خیلی عالی میخواند.

ادی نگاه کن، پسر ، شما نمیخواهید گیر بیفتید ،میخواهید؟

مارکو ـ نه‌نه ! (میخیزد)

ادی (به‌بقیه ساختمان اشاره میکند) برای‌اینکه تابحال اینجا خواننده‌ای نبوده وناگهان درخانه خواننده‌ای پیداشده .ملتفت هستی منظورم چیست .

مارکو بله ، بله ، تورودولفو باید سروصدا راه نیاندازی.

ادی (سرخ شده‌است)مارکو میدانی آنهاهمه جامأموردارند.

مارکو بله ، آرام خواهدبود (خطاب به‌رودولفو)بایدسر وصدا راه نیندازی (رودولفو سرش را خم میکند ـ ادی بلند میشودحتی لبخندی ندارد ، مصممانه بطرف کاترین حرکت میکند) .

ادی این کفش های پاشنه بلند چیه . بیریخت ؟

کاترین فکرکردم که‌امشب ـ

ادی ـ محض رضای خدا بروآنها راعوض‌کن ، برو (ادی پریشان بنظر میرسد ، عصبانی است ، کاترین به‌اطاق خواب‌میرود. بئاتریس رفتن دختر را میپاید و بلند میشود و در موقع عبور بادی نگاه سردی میافکند وبعلت حضور مهمانان خویشتن داری میکند و بطرف میز میرود که قهوه بفنجان هابریزد) (ادی کوشش میکند که بخندد و خطاب بمارکو اما نگاهش متوجه بئاتریس است ومیگوید)تمام ستاره‌ها دراین حوالی پرسه خواهند زد .

رودولفو (ازاین اظهار نظر خوشش‌میآید) درایتالیامخصوصاً تمام دختر ها (کاترین از اطاق خواب باکفش‌های پاشنه کوتـاه مراجعت و بطرف میز میآید . رودولفو فنجان را بلند کرده است).

ادی (رودولفو را ورنداز میکند و سوء ظنی نامفهوم باو دارد) خوب ، ده؟

رودولفو بله! (میخندد وکاترین رانشان میدهد) مخصوصاً وقتیکه آنها اینطور خوشگل باشند!

کاترین شکر دوست داری؟

رودولفو شکر؟ آره، من شکرراخیلی دوست دارم!

(ادی درپائین سن است، موقعیکه کاترین یك قاشق شکر بفنجان رودولفو میریزد آنها رامیپاید، قیافه‌ادی ناراحتی درونی اورانشان میدهد و نور خاموش میشود ـ نورآلفری را نشان می دهد).

آلفری ـکیست‌که بداند آینده چه‌خواهد بود؟ادی‌کاربون هرگز درانتطار سرنوشت مقدرنیست. انسان کارمیکند. خانواده‌اش رااداره میکند، بولینگ بازی میکند، میخورد، پیر میشود و سپس میمیرد. هفته‌ها میگذرد، آینده‌ای واضطرابی هست که وجوددارد وازبین نمیرود. (نورخاموش میشود ـ سپس نورادی رانشان میدهد در آستانه در منزل شان ایستاده، بئاتریس بخیابان‌وارد میشود وادی رامی‌بیندوباولبخند میزند ـ ادی باوتوجه نمیکند. بئاتریس میخواهد واردخانه شود، آنوقت ادی صحبت میکند).

ادی ساعت ۸ گذشته.

بئاتریس خوب سینمای پاراموند فیلمش خیلی مفصل‌بود.

ادی بایستی تمام فیلمهائی راکه دربروکلین نشان میدهند دیده باشند، بچه هافکرمیکنند وقتیکه کارنیست اودر خانه میماند وبرای کار مراجعه نمیکند.

بئاتریس بتوچه ارتباطی دارد. دردسرش مربوط بخودش است. اگر بخواهند اورا بگیرند، حتماً خواهند گرفت، والسلام، بیا توی خانه.

ادی تند نویسی‌اش چه‌شد؟ تمرین کردنش را نمی‌بینم.

بئاتریس بالاخره بفکر تند نویسی هم میافتد، ادی اودرشور وهیجان بسر میبرد.

ادی بتو چیزی گفته؟

بئاتریس (بطرف اومیآید ـ حالا موضوع راآشکارا طرح میکنند) نظرت چیه، او پسر خوبی است، ازاو چه انتظاری‌داری.

ادی پسر خوبی‌است؟

بئاتریس (لبخند زنان) ولش‌کن توحسادت میکنی.

ادی باو؟ چیزهائی‌راکه من میدانم تونمیدانی.

بئاتریس من از کارهای توسر درنمیآورم. بدیش کجاست؟

ادی مسئله برایت حل شده‌است؟ فکر میکنی که‌برایش شوهر میتواند بشود؟

بئاتریس چرا ؟ او پسر بدی نیست ، خوب کارمیکند، خوش قیافه هم هست .

ادی توی کشتی هاآواز میخواند. اینراهم میدانی ؟

بئاتریس منظورت چیه ؟ آواز میخواند ؟

ادی همین‌است که گفتم . آواز خوانی میکند . آنهم درست درعرشه کشتی ، ناگهان تصنیف کاملی باحرکات و هیجان ازدهانش بیرون میآید . میدانی بچه‌ها باو چه اسمی گذاشته‌اند. بهش‌عروسك کاغذی و قناری میگویند . آدم آنورمالی است . باسکله میآید یك‌ـ دوـ سه یك نمایش حسابی شروع میشود .

بئاتریس خوب ، بچه است ، هنوز نمیداند رفتارش چطور باید باشد .

ادی باآن موهای آشفته‌اش درست مثل مطرب های دسته کر می‌باشد .

بئاتریس خیلی بوراست وچقدر ـ

ادی تنها امیدم ، آرزویم این‌است که موهایش مرتب میبود. همه آرزویم .

بئاتریس تو دیوانه شده‌ای (بئاتریس میکوشد که صورت ادی رابطرف خودش برگرداند) .

ادی (درحال برگرداندن سرش بطرف دیگر) دیوانگی‌چیه‌ـ من ازتمام حرکات وافعالش بدم میآید .

بئاتریس گوش‌کن ، توهیچ جوان بوری در زندگیت‌ندیده‌ای؟ به‌وایتی بالوچه میگوئی ؟

ادی (مظفرانه سرش رابسوی بئاتریس بر میگرداند) البته، اما وایتی آواز نمیخواند . روی کشتی ها مثل‌این رفتار نمیکند.

بئاتریس خوب شاید درایتالیا رسم و عادت چنین است .

ادی پس چرا برادرش آواز نمیخواند ـ مارکومثل آدمها رفتار میکند و کسی رفتار موهنی با او ندارد .

(ادی ازکنار زنش دور میشود ومی‌ایستد ـ بئاتریس‌متوجه میشود که ادی شدیدا مقاومت میکند) بتوحقیقت رامیگویم؛ طوری غافلگیرشدم که‌باید همه چیز رابتوبگویم ، جدا میگویم که غافلگیر شدم .

بئاتریس (مصمم بطرف ادی میرود) گوش کن تو نباید کاری داشته باشی .

ادی من کاری ندارم اما نمیتوانم بایستم و فقط تماشا بکنم باآن خصوصیات ، من کاتی راتربیت نکرده‌ام، بخدا بئاتریس .از تو تعجب میکنم ، من صبر کردم و منتظر شدم که‌بیداربشوی اما تو

معایب را نمی بینی و همه چیزش بنظر توجالب میرسد .
بئاتریس نه هر چیزی پیش من جالب نیست .
ادی نه ؟
بئاتریس نه ، امامن نگرانیهای دیگری دارم .
ادی آره (حالا سست شده‌است) .
بئاتریس آره ، میخواهی که من برایت بگویم ؟
ادی (درحال عقب نشینی) چرا ؟ چه ناراحتی هائی‌داری.
بئاتریس ادی کی میخواهی بامـن دوباره مثل یك همسر رفتارکنی ؟
ادی حالم خوب نیست . ازآن‌وقتی که آن‌ها آمـده‌اند. دلواپسم .
بئاتریس تقریباً سه ماه است که حالت خوب نیست ، امـا آنها فقط‌دوهفته‌است‌که‌اینجاهستند . درست سه‌ماه است ادی.
ادی نمیدانم بی . B نمیخواهم درآن مورد صحبت بکنم.
بئاتریس ادی جریان چیه . مرادوست نداری ـ هان ؟
ادی چه میگوئی ، من ترادوست ندارم ؟گفتم که‌حالم خوب نیست . چیز دیگر نیست .
بئاتریس خوب ، بگو به‌بینم آیا کاربدی میکنم ؟ حرف‌بزن.
ادی (مکث) (نمیتواند صحبت بکند و سپس) نمیتوانم، نمیتوانم دراین‌باره صحبت بکنم .
بئاتریس خوب بگوبه‌بینم چی ـ
ادی من چیزی ندارم بگویم (بئاتریس لحظه‌ای میایستدـ ادی نگاهش رازاو برمیگرداند بئاتریس بر میگردد که بخـانـه داخل شود) :
ادی حالم خوب میشود بی . B .فقط بگذار استراحت بکنم ـ میگذاری ؟ در باره کاتی نگرانم .
بئاتریس وقتش است ، دختر ۱۸ ساله‌است .
ادی بی . B یاروکاتی راباتومبیل بگردش میبرد .
بئاتریس باشد گردش بکنند. مگر میخواهی تا۴۰ سالگـی مواظبش باشی ؟ ادی من میخواهم بتوبگویم که میخواهم این فکر راازکله‌ات دوربکنی ، میفهمی ؟ این فکر را دوست ندارم حـالا بیا توی خانه .
ادی من میخواهم یك دوری بزنم ، فوری بر میگردم .
بئاتریس آنها باین زودی بر نمیگردند که درخیابان‌منتظرشان باشی . ضمناً خوب هم نیست .
ادی فوری بر میگردم ، توبرو (ادی قدم برمیداردـ بئاتریس

بخانه وارد میشود ، ادی بخیابان نگاهی میاندازد و لوئی و مایك را می بیند که دارند میآیند و روی نرده آهنی می نشیند . لوئی ومایك وارد میشوند) .

لوئی امشب میخواهید بازی بولنیگ برویم ؟

ادی خیلی خسته‌ام میخواهم بخوابم .

لوئی حال مهمانهای قاچاقت چطوره ؟

ادی بدنیستند .

لوئی می بینمشان مرتب کار میکنند .

ادی اوه آره ، خوب کار میکنند .

مایك ماهم باید اینکاررابکنیم . مابابد ازاین مملکت برویم و بعداز راه دریا قاچاقی برگردیم آنوقت همیشه برای ما هم کارهست .

ادی بچگی‌نکن .

لوئی خوب ، واقعاً روزگارسختی‌است .

ادی صحیح است .

لوئی (روی نرده آهنی پیش ادی می نشیند)باورکن ادی، داری صاحب اعتبار میشوی .

ادی اهه آنها برایم دردسری ندارند و خرجی هم‌ندارند.

مایك آن بزرگه درست یك‌گاونره ، من دیروز اورا دیدم کیسه‌های قهوه رابقطار ماتسون بار میزد .

اگر تنها بگذارند میتواند شخصاً یك‌کشتی راباربزند .

ادی آره ، خیلی قوی است ، واقعاً گاوه پدرشان حقیقتاً مثل غولی بود اگر غولی وجودداشته‌باشد .

لوئی بله ، شمادرست نظرمیدهید .اومثل غلام ها کار میکند.

مایك (بانیشخند) آن یاروبوره (ادی باو نگاه میکند) اوشوخ وخوشمزه است . (لوئی زیرلب میخندد)

ادی (برای کسب اطلاع دقیق شده‌است) آره ، او شوخ است .

مایك (درحال شروع بخنده) خوب ، اگر دقیق صحبت بکنیم شوخ هم نیست ، اما مثل اینکه همیشه نظرها رابخود جلب میکند . متوجه هستی ؟ بمحض اینکه وارد میشود ، همه میخندند. (لوئی میخندد) .

ادی (بطور ناراحت نیش وامیکند) آره ، اصلاخوشمزه است .

مایك(خنده‌کنان) آره منظورم این است که همیشه حرفهای خوشمزه میزند . دوست داشتنی ، میدانید ؟

ادی آره میدانم ، اما او هنوز بچه است ، فقط بچه‌است، متوجه هستی ، همین.

مایك (مایك ولوئی دستخوش هیجان واحساسات شده‌اند) میدانم ، هرکس نگاهی باو بیاندازد شاد میشود .

(لوئی میخندد) هفته پیش روزی بااو در قطار مورماك‌ـ کورماك کارکردم میتوانم بگویم که همهٔ بچه‌ها سرحال بودنـد(لوئی ومایك از خنده روده‌بر میشوند) .

ادی چرا ، چه میکرد ؟

مایك نمیدانم ... فقط خوشمزگی میکرد ، آدم هرگـزنمی‌ـ تواند بیادداشته‌باشد که چه میگوید ، اما هرچه می‌گوید خنده‌آور است . میشود گفت که کافی‌است نگاهی بآدم بیاندازد وانسان خنده راسردهد .

ادی آره (مشوش)او آدم بذله گوئی است .

مایك (نفس زنان)آره..

لوئی (درحالیکه بلند میشود) خوب ، ادی دوباره همدیگـر را می‌بینیم .

ادی اشکال نداره .

لوئی آره ، دوباره خدمت میرسیم .

مایك اگر بعد بخواهی بولنیگ بازی بکنی مابه‌خیابان فلات‌ـ بوش میرویم . (خنده‌کنان آنها حرکت میکنند که از صحنه‌خارج شوند ــ بارودولفو وکاترین که بخیابان وارد میشوند بر خـورد میکنند ، بمحض اینکه رودولفو رامی بینند صدای خنده‌شان بلند میشود . ادی متوجه نمیشود و حرکت می‌کند که بخانه واردشود، درحالیکه لوئی ومایك از صحنه ناپدید میشوند . کاترین در آستانـه در ادی رامتوقف میکند .)

کاترین هی . چه‌فیلمی تماشا کردیم . چقدرخندیدیم .

ادی (بادیدن او نمیتواند مانع خنده خود بشود) کجا رفته بودید ؟

کاترین پارامونت ، ستاره‌هایش آن دوپارو . چیه ـآن‌ـ

ادی بروکلین پارامونت ؟

کاترین (پیش‌رودولفو درمحضور قرارگرفته وبحدعصبانیت رسیده) بله ، بروکلین پارامونت . من گفتم بشما که مابه‌نیویورك نرفته بودیم .

ادی (در مقابل تهدید عصبانیت اودرحال عقب نشینی‌است) خیلی خوب فقط میپرسیدم (خطاب برودولفو) فقط نمیخواهم که در اطراف میدان تایمز باهم پرسه بزنید آنجا پراز آدمهـای‌بی‌ـ

کاره است.

رودولفو ادی من خیلی مایلم که یکدفعه به‌برادوی نیویورك بروم . میخواهم که‌باو یکدفعه آنجائیکه تئاترها واپراهاهست‌گردش بکنیم . ازآن وقتی که بچه بودم مناظر آنها رادرسینما دیده‌ام .

ادی (اندکی حوصلهٔ اوهم سر میرود) رودولفو میخواهم باکاتی یکدقیقه صحبت بکنم . لطفاً بفرمائید توی .

رودولفو ادی ، فقط باهم در خیابانها گردش میکنیم . او مرا باجاهای دیدنی شهر آشنا میکند .

کاترین میدانید چرا بمناظر بروکلین قانع نیست ؟ برای اینکه اینجا فواره وجود ندارد .

ادی (بابی‌میلی تبسم میکند) فواره ؟ (رودولفو بسادگی خودش لبخند میزند).

کاترین او میگوید که در ایتالیا هر شهری برای خودش فلکه و فواره دارد که همه آنجا بتماشا میروند . میدانی تماشای چه چیز ؟ در درختهایشان لیمو ونارنج هست ، در وطن ، در وطن اینها . فکر کن درروی درخت ، بنظرم‌خیلی جالب‌است ، اما رودولفو دیوانهٔ نیویورك است .

رودولفو (بارفتار صمیمانه) ادی چه اشکال دارد که ما یکدفعه به برودووی برویم ؟

ادی نگاه کن ، من چیزی میخواستم بهش بگویم .

رودولفو ممکن است باهم برویم ، میخواهم برودووی غرق در نور را تماشا بکنیم . (از قیافه ادی هیچگونه جوابی تشخیص نمیدهد . نگاهی بکاترین میاندازد) من قبل از اینکه بخوابم میخواهم کنار رودخانه گردش بکنم (بطرف پائین خیابان راه میافتد) .

کاترین ادی چرا باو آنطور رفتار کردی ؟ او بتو احترام قائل است باو خشن صحبت نکنید .

ادی (کاتی را با نگاههای خرد تسخیر میکند .) من بتو احترام میگذارم وتو بامن حرف نمیزنی (کوشش میکند بخندد).

کاترین من باتو حرف نمیزنم ؟ (ببازویش میزند) چه‌میگوئی ؟

ادی دیگر پیدایت نیست ، توی خانه میآیم — تو ماشین سوار شده‌ای ورفته‌ای گردش فلان جا .

کاترین خوب ، او میخواهد همه چیز را ببیند ، علت گردش ما همین است . از من دلگیر شده‌ای ؟

ادی نه (از کناردختر بآنطرف حرکت میکند بتلخی میخندد) فقط من عادت داشتم وقتی که بخانه میآمدم تو در خانه بودی . حالا

ول میگردم . تو ماشاالله دختر بزرگی شده‌ای و نمیدانم باتو چطور حرف بزنم .

کاترین چرا ؟

ادی نمیدانم ، ماشین سوار میشوید . گردش میروید . کاتی فکر نمیکنم که دیگر بحرف من گوش بدهی .

کاترین (در حال رفتن بطرف او) آه ، ادی ، حتماً گوش میدهم ، جریان چیست ، اورا دوست نداری ؟ (مکث کوچك) .

ادی (بطرف او برمیگردد) کاتی اورا دوست داری ؟

کاترین (سرخ میشود اما خویشتن دار بنظر میرسد) آره اورا دوست دارم .

ادی (لبخندش زایل میشود) تو اورا دوست داری .

کاترین (نگاهش را بپائین میاندازد) آره ، (حالا کاترین باو برای احساس نتیجه نگاه میکند دارد لبخند میزند و بهیجان آمده است . ادی مثل بچهٔ شکست خورده باو نگاه میکند) علیه او چه دلایلی داری ؟ من نمی فهمم او اغلب بشما احترام میگذارد .

ادی (پشتش را برمیگرداند) کاتی او بمن احترام نمیگذارد.

کاترین احترام میکند ، تو بجای پدرش هستی .

ادی (بطرف کاتی بر میگردد) کاتی .

کاترین ادی چیه ؟

ادی تو میخواهی حتماً با او ازدواج بکنی ؟

کاترین نمیدانم ، ما فقط گردش ... رفته‌ایم . فقط (بطرف ادی بر میگردد) ادی چه بدی از او دیده‌ای ، ترا خدا بمن بگو چه دیده‌ای ؟

ادی او بتو احترام نمیگذارد .

کاترین چرا ؟

ادی کاتی ، اگر تو پدر داشتی ، قبل از اینکه با تو بگردش برود لازم نبود از پدرت اجازه بگیرد ؟

کاترین اوه ، آره ، او فکر نمیکرد که شما اینقدر اهمیت بدهید .

ادی او میداند که برای ما مهم است . اما بخاطر من او خودرا بدرد سر نمیاندازد . نمی‌بینی ؟

کاترین نه ، ادی او بمن کاملا احترام میگذارد و همچنین بتو ! وقتیکه از خیابان رد میشویم او بازوی مرا میگیرد و همیشه بااحترام تعارف میکند! درباره‌اش خیلی اشتباه‌کرده‌ای . منظورم تو .

ادی کاتی او فقط به‌پاسپورتش تعظیم میکند .

کاترین پاسپورتش !
ادی کاملا ، اوباتو ازدواج میکند و حقوق امریکائی شدن رابدست میآورد ، نظرش این است.
(کاترین متعجب وگیج و غافلگیر شده‌است) میفهمی من‌چه دارم میگویم ؟ پسره ــ فقط بفکر خویش است . کوسه بفکرریش است .
کاترین (رنجیده) نه ، ادی ، فکر نمیکنم اینطور باشد .
ادی تواینطور فکر نمیکنی . مجبورم میکنی که صدایم بلند بشود . آیا اوآدم کارکنی است ؟
درآمد روز های اولش را چه کرده ؟ کت تازه ژیگولوئی گرفته ــ صفحه گراموفون گرفته ـ یك جفت کفش نوك تیز گرفته ــ درحالیکه بچه‌های برادرش آنجا ازگرسنگی وسل میمیرند . بچه است ، بازیگوش است ، همه‌اش در فکرچراغها و گردش درخیابان برادووی است ، اینگونه آدمها فقط درفکرخودشان هستند ، اگر باا‌و ازدواج بکنی دفعهٔ دوم که‌اورا می بینی برای طلاق خواهد بود .
کاترین (بطرف ادی‌گام برمیدارد) ادی اوابداً کلمه‌ای درباره پاسپورت وفلان حرفی نزده ویا ــ
ادی فکر میکنی که او مصمم است بتو اینطور چیز ها رابگوید ؟
کاترین فکر میکنم حتی از مغزش هم خطور نکند .
ادی برای او چه چیز بهتر از فکرکردن دراین باره است. او هرروز ممکن است گیر بیفتد و بوطنش بر گردد وبرود چهار چرخه‌اش رابسربالائی هول بدهد .
کاترین نه ، باور نمیکنم .
ادی کاتی قلبم رانشکن ــ گوش‌کن .
کاترین نمیخواهم گوش کنم .
ادی کاتی گوش کن ...
کاترین او مرادوست دارد .
ادی (با اعلام خطر عمیق) بخاطر خدا ! این حرف را نزن. این نوع خوشگذرانیها وگردن کلفتی‌ها چیز تازه‌ای نیست ــ
کاترین (نومیدانه‌گوئی گفتار ادی تاثیر خودرا کرده‌است) باور نمیکنم . (باسرعت بطرف خانه میرود) .
ادی (بدنبال کاترین میرود)این مهاجرین ازوقتیکه قانون مهاجرت تدوین شده‌این‌رویه را ادامه‌میدهند ! بچه‌ساده‌وبی‌تجربه‌ای راکه چیزی نمی فهمد گیر میآورند وآنوقت ــ

ـ**کاترین** (هق‌هق‌کنان) باور نمیکنم ، خواهش میکنم دیگـر حرفش رانزن .

ادی کاتی ! (هردو بآپارتمان وارد میشوند ـ نوراطاق‌نشیمن را نشان میدهد بئاتریس آنجاست به‌هق‌هق کاترین وادی نگاه‌میکند وادی در حضور زنش ژست زشت آمرانه میگیرد واشاره بکاتریـن می‌کند .)

ادی چرااین راراهنمائی نمیکنی ؟

بئاتریس (باطناً عصبانی است و هیجان داخلی به‌بیرون لبریز میشود) کی میخواهی دست از سرش برداری و بحـال‌خود بگذاری .

ادی بی . B !پسره خوب نیست :

بئاتریس (ناگهان باخشم وترس آشکار) بحال خودش می‌ـ گذاری ؟ یا میخواهی مرادیوانه بکنی ؟

(ادی برمیگردد کوشش میکندکه وقار خود را حفظ بکند معذلك گناهکارانه از منزل خارج شده بخیابان میرسد واز صحنـه بیرون میرود . (کاترین میخواهد باطاق خواب برود)گوش‌کن‌کاترین! (کاترین توقف میکند و باکم روئی بطرف او بر میگردد)درباره‌خودت چه تصمیمی میخواهی بگیری ؟

کاترین نمیدانم .

بئاتریس بمن نگو نمیدانم ، تو دیگر بچه نیستی ، درباره سرنوشتت چه نظرداری ؟

کاترین او حرف مرا گوش نمیدهد .

بئاتریس من این را نمی فهمم . کاترین او پدرت نیست. من از وضع این خانه سردر نمیآورم .

کاترین (مانند کسیکه شخصاً کوشش میکند باانگیزه‌ناگهانی وباطنی استدلال بکند .)

چکاری از من ساخته است ، آیاممکن است که توی چشمش اعتراض بکنم ؟

بئاتریس نگاه کن عزیز ، میخواهی ازدواج بکنی یانه ؟ نگرانی وناراحتی تو درباره چیست کاتی ؟

کاترین (بآرامی درحالیکه میلرزد) نمیدانم بی . B .اما فقط اگر ادی خیلی زیاد مخالف باشد کارمن اشتباه بنظر میرسد .

بئاتریس (در حال موشکافی ودقت) بنشین‌عزیز ، میخواهم بتو چیزی بگویم ، اینجا بشین ، تابحال کسی بوده که ادی برای تو مناسب دانسته ؟ نبوده ، نیست ؟

کاترین اما ، ادی میگوید که رودولفو فقط بخاطر پاسپورت

حاضر بازدواج است .

بئاتریس نگاه کن ، او خیلی چیزها میگوید ، اما معلوم نیست بچه مسائلی دقت میکند وچه میخواهد بگوید ؟ اگرحتی شاهزاده‌ای ترا میخواست برای او یکسان بود و مخالفت میکرد . متوجه هستی بانه ؟

کاترین آره ، حدس میزنم .

بئاتریس خوب ، میدانی معنی اینکار چیه ؟

کاترین (بآرامی سرش را بسوی بئاتریس برمیگرداند) چه چیز ؟

بئاتریس معنی اش این است که تو هم برای خودت دختری باشی ، عزیزم تو فکر میکنی که هنوز بچه هستی ، اما هیچکس نمیتواند دیگر بتو نظرش را تحمیل بکند ، میفهمی ؟ تو باید یادی بفهمانی که دیگر نمیتواند بتو امر ونهی بکند .

کاترین آره اما چطور میتوانم اینکار را بکنم ؟ او فکر میکند که من بچه‌ام .

بئاتریس علتش این است که تو خودت را هنوز بچه میدانی تاکنون صدبار بتو گفته‌ام رفتارت نباید اینطور باشد که هست . تو هنوز در پیش چشم او بادمپائی راه میروی .

کاترین خوب ، من فراموش میکنم .

بئاتریس آره ، اصلا از تو ساخته نیست ، مثلا وقتیکه ادی بالباس زیر دارد اصلاح میکند تو در لبهٔ وان‌می‌نشینی وبااو صحبت میکنی .

کاترین کی اینکار را کرده‌ام .

بئاتریس خودم امروز صبح تورا آنجا دیدم .

کاترین اوه ... خوب میخواستم باو چیزی بگویم و من —

بئاتریس عزیزم میدانم ، اما بهر حال اگر تو بااو مثل بچه رفتار بکنی او هم ترا بچه حساب خواهد کرد . مثلا وقتیکه اوبخانه میآید ، خودت را بغلش میاندازی انگار بچهٔ ده دوازده ساله هستی .

کاترین — صحیح است ، آخر خوشم میآید که اورا به‌بینم و بنابراین —

بئاتریس — عزیز نگاه‌کن ، من نمی‌خواهم بتوبگویم که رفتارت چگونه باشد ولی —

کاترین — نه‌تو حق داری بمن بگوئی بئاتریس . من خیلی ناراحتم ، نگاه‌کن ، من — ادی آنقدر افسرده بنظر میرسد که راستی دلم میسوزد .

بئاتریس ــ خوب کاتی ، اگر اینقدر حساس و دلسوز باشی و ناراحت بشوی باید تاآخر عمرت ازاین خانه تکان نخوری و پیردختر بمانی .
کاترین ــ نه !
بئاتریس ــ جدی میگویم ، شوخی نمیکنم . من دوسال آزگار است تلاش میکنم ترا حالی نمایم وبهمین علت وقتیکه تومیخواستی بروی کارپیدا بکنی آنقدر خوشحال بودم . درآنصورت درخانه زیاد نمیماندی وکمی استقلال پیدا میکردی . البته اگراعضای خانوادهای همدیگررا دوست بدارند بسیار عالی است ، ولی‌تو دیگر زن شدهای و دراین خانه با مرد بیگانهای بسرمیبری . پس ، رفتارت راعوض خواهی‌کرد عزیزم هان ؟
کاترین ــ بلی میکنم . یادم نمیرود .
بئاتریس ــ برای اینکه موضوع تنها رفتارتو بااو نیست کاتی ! میفهمی ؟ من قبلا همین جریانرا باوهم گفته‌ام .
کاترین ــ (بسرعت) چه‌چیز را ؟
بئاتریس ــ همین راکه‌گفتم ، باید ترا آزاد بگذارد . اما میدانی ، اگر تنها من باوبگویم فکر میکند که فقط برایش قرقر میکنم ویا شاید حسادت میکنم . متوجه هستی !
کاترین ــ (متعجب) گفته‌که حسادت میکنی ؟
بئاتریس ــ نه فقط میخواستم بگویم که شاید اینطور فکر بکند (بالبخند زورکی بکاترین نزدیك میشود) عزیز فکر میکنی که من حسادت ترا می‌کنم ؟
کاترین ــ نه ، اولین دفعه است‌که چنین چیزی میشنوم .
بئاتریس ــ (باخنده آرام ودردناك) شاید پیش ازاین هم چنین فکری کردهای ... امامن حسود نیستم . ماهیچگونه اختلافی باهم نداریم . فقط اورا حالی‌کن ، بااو دعواکه نمیکنی . حق با تست ، توزن هستی وپسر زیبائی بتو علاقمنداست واصولا موقعش رسیده‌که گودبای Goodby بگوئی ، صحیح است ؟
کاترین ــ (دورنمای آینده اورا شدیداً تکان میدهد) صحیح است ... اگربتوانم .
بئاتریس ــ عزیزتوباید (کاترین‌احساس احتیاج غرورآمیزی میکند ، کنجکاو وهراس‌آلود بطرف بئاتریس برمیگردد . دروضعی قراردارد‌که کوچکترین کلام محبت‌آمیز بگریه واخواهدداشت .)
کاترین ــ امیدوارم . (نور خاموش میشود وبعد نورصحنه آلفری را نشان میدهدکه پشت میزنشسته‌است)
آلفری ــ درست درهمین موقع بودکه برای نخستین‌بار

پیش من‌آمد . چندسال پیش دریك دعوای تصادف وکیل مدافع پدرش بودم ، بطوراتفاقی باآن خانواده آشنائی بهم زدم ، هم‌اکنون اورا بخاطر دارم ، گوئی درآستانهٔ درخانه‌ام راه میرود . (ادی وارد پلکانهای زیرین ، درسمت راست ، میشود) چشمانش مانند تونلی گود افتاده بودند ، اولین فکری‌که بنظرم رسید این بودکه جنایتی مرتکب شده‌است . (ادی‌کنار میز می‌نشیند ، کلاهش در دست ، به‌بیرون نگاه میکند) اما بزودی دریافتم‌که شور وهیجان، مانند بیگانه‌ای دروجود او دمیده است . (آلفری مکث میکند ، اول به‌میز سپس بادی نگاه میکند وگوئی مکالمه رابااو ادامه‌میدهد.) من درست نمی‌فهمم‌که چه‌خدمتی ازدستم برمیآیدکه دربارهٔ تو انجام دهم . آیا مسئله حقوقی درپیش است ؟

ادی ـ این همان چیزی‌است‌که میخواستم ازشمابپرسم .

آلفری ـ ابداً خلاف قانون و شرع نیست اگر دختری عاشق مهاجری بشود .

ادی ـ خوب اگر تنها دلیل این معاشقه تهیهٔ پاسپورت باشد چه میگوئید ؟

آلفری ـ تازه اولین ایرادش اینست‌که تو اطلاع کافی در این مورد نداری .

ادی ـ من از چشمانش میخوانم . پسره ، من ودختره را، دست انداخته است .

آلفری ـ ادی ، من وکیل هستم وفقط بامسائلی سروکار دارم که قابل اثبات است . متوجه هستی ؟ میفهمی ؟ ادعایت را میتوانی ثابت‌کنی ؟

ادی ـ مستر آلفری ، دستش را خوانده‌ام .

آلفری ـ ادی ، حتی اگربتوانی ثابت‌کنی‌که ـ

ادی ـ توجه بکنید ! یکدقیقه بحرفم گوش می‌کنید ؟ پدرم همیشه می‌گفت که شما شخص واردی هستید ، تقاضا میکنم گوش کنید .

آلفری ـ ادی ، من فقط باقوانین سروکار دارم .

ادی ـ یك لحظه‌گوش میکنید ؟ من‌هم دارم دربارهٔ قانون حرف میزنم . فقط اجازه بدهید آنچه رااستنباط کرده‌ام توی دایره بریزم . کسیکه بمملکتی مثل آمریکا قاچاق آمده‌باشد ، شك نیست که‌باید هرشاهی پولی‌که گیر میآورد صرفه‌جوئی کند ، سرکیسه‌اش را محکم به‌بندد ، برای‌اینکه تأمین امروز وفردا ندارد .صحیح‌است؟

آلفری ـ صحیح است .

ادی ـ مثل اینکه یادش رفته‌که درکشور بیگانه‌ای است ،

صفحه میخرد ، لباس میخرد ، ولخرجی میکند ، توجه میفرمائی ؟ این پسره بی‌بندوبار است و مسلماً این نقشه رااز پیش کشیده و میخواهد ماندگار بشود . صحیح است ؟

آلفری ـ خوب ، منظور ؟ یعنی‌چه ؟

ادی ـ خوب ، (نخست بآلفری وسپس بکف اطاق نگاه میکند) میخواهم باشما محرمانه صحبت‌کنم ممکن است ؟

آلفری ـ البته .

ادی ـ منظورم اینست‌که صحبت ما درز نکند . چون نمیخواهم این جریانرا پیش‌کسی بگویم ، حتی این مطلب را رك و راست بزنم نگفته‌ام .

آلفری ـ مطلب چیه ؟

ادی ـ میگویم که مناسب نیست .

آلفری ـ حالی نمیشوم .

ادی ـ (روی صندلی جابجا میشود .) بقیافه‌اش دقت کرده‌ای ؟

آلفری ـ تاآنجاکه بخاطرم میآید ، نه .

ادی ـ پسر بوری است . مثل ... پلاتین .میدانی چه‌میگویم؟

آلفری ـ نه .

ادی ـ یعنی بقدری ظریف است که اگر دست بزنی مثل گل پرپر میشود .

آلفری ـ یعنی‌که ـ

ادی ـ یکدقیقه صبر کنید ، چیزی دارم عرض میکنم . او آوا زمیخواند ، که آواز ... البته خوب میخواند ، اما گاهی بعضی از نوتهایش را میخورد ، تك زبانم است ، آره زیر و بلند میخواند ، متوجه شدید چه میگویم ؟

آلفری ـ آره ، میخواهی بگوئی خوانندهٔ **تنور** است .

ادی ـ مستر آلفری ، تنور را که بلدم ، تنور نیست منظورم اینست که اگر کسی وارد خانه شود و نداند آوازه‌خوان کیست ، فکر میکند که زنی آواز میخواند .

آلفری ـ آره ، اما آن ـ

ادی ـ لطفاً ، صبرکنید ، چیزی داشتم میگفتم . من کوشش میکنم کهٔ آنچه بنظرم میرسد بیان کنم ، دو شب پیش دختر خواهر زنم لباسی آورد که برایش تنگ و کوچك بود چون سال گذشته زیاد قدکشیده ، پسره لباس راگرفت ، گذاشت روی میز، یك ،دو ، سه ، پیراهن تازه‌ای درست‌کرد . آنجا پسره آنقدرخوشگل بنظر میرسید ، درست مثل یك فرشته ، آنقدر خوشگل بود که

آدم میخواست ماچش کند .

آلفری ـ نگاه‌کن ، ادی .

ادی ـ مستر آلفری ، دراسکله همه باو می‌خندند ، من خجالت میکشم ، بهش عروسك کاغذی میگویند ، پسرهٔ بور خطاب میکنند . برادرش فکر میکند که چون او خوشمزه است مردم اینطور رفتار میکنند. خوب این‌هم حرفی است امامردم تنها به‌خوشمزگیش نمی‌خندند . آنها نمی‌خواهند که علت شوخی علنی شود برای اینکه میدانند من با پسره فامیل هستم و درصورت اهانت با من طرف خواهند شد . توجه میکنی ؟ اما میدانم که بچه‌چیز می‌خندند و وقتیکه یادم میافتد که همچو پسری با کاترین گرم گرفته و دست روی شانه‌اش میگذارد دارم دیوانه میشوم ، مثل اینکه خوره بجانم میافتد . مستر آلفری من برای دختره ، زحمتها کشیده‌ام . و حالا یارو میآید توی خانه‌ام و ـ

آلفری ـ ادی نگاه کن ، منهم بچه‌دارم و متوجه دردت هستم . اما قانون چیز خاصی است . قانون نمیتواند ـ

ادی ـ (باخشم واوقات‌تلخی کامل) شما میخواهید بگوئید قانونی وجود ندارد دربارهٔ پسرئی که یك‌پا زن است ، میتواند کار بکند و میتواند دختری را بگیرد و ـ

آلفریـ ادی تو نمیتوانی بقانون متوسل بشوی .

ادی ـ آره مستر آلفری، ولی اگر وضع پسره ناجور باشد، میفرمائید که ـ

آلفری ـ ادی این را قبول کن هیچ‌کاری نمیتوانی بکنی .

ادیـ هیچ‌چیز .

آلفری ـ ابداً ، فقط یك موضوع قانونی وجود دارد .

ادی ـ کدام ؟

آلفری ـ چگونگی آمدن آنها بآمریکا . اما فکر نمیکنم که تو بخواهی دراین‌مورد اقدامی بکنی ، نیست ؟

ادی ـ میخواهید بگوئید که ـ

آلفری ـ آره ، بطور قاچاق آمده‌اند .

ادی ـ اوه ، ای خدا ، نه ، من نمیخواهم دراین‌مورد اقدامی بکنم .

آلفریـ خیلی خوب، پس حالا بگذار صحبتم را بکنم، هان؟

ادیـ مستر آلفری نمیتوانم آنچه را که میفرمائید قبول بکنم . فکر میکنم باید قانونی باشد که ـ

آلفریـ ادی ، میخواهم که بحرفم گوش‌کنی (مکث) تو

میدانی‌که گاهی خدا مردم را در محظور قرار میدهد . هرکسی یکی را دوست دارد ، زن ، بچه ، بالاخره هرفردی ، کسی را دارد، که‌باو علاقمند است ، صحیح است ؟ اما گاهی ... بلکه اغلب ، متوجه هستی ؟ اغلب سیر حوادث مطابق میل انسان نیست . یك فرد جان میکند ؛ بچه‌ای را تربیت میکند که گاهی دختر خواهر زنش نیز ممکن است باشد ، حتی گاهی دخترش است ، البته خودش متوجه‌نیست اما بمرور سالها محبتی بآن دختر احساس میکند . همچنین میتوان برای دختر خواهر زن نیز محبت خیلی عمیقی احساس نمود . میفهمی چه دارم میگویم ؟

ادی (با لحن‌کنایه‌دار) یعنی‌که من نباید خیر و صلاح کاترین را بخواهم ؟

آلفری ـ خوب ، ادی همهٔ اینها باید خاتمه پیدا کنند ، خلاصه‌اش اینست : بچه باید بزرگ بشود و برود و انسان باید فراموش کردن راعادت نماید . چون بالاخره مگر راه وچاره دیگری وجود دارد ؟ (مکث) بگذار برود . توصیه من اینست ، تو وظیفه‌ات را انجام داده‌ای و حالا زندگی است که او را باخود میبرد . خوشبختیش را آرزو کن و بگذار برود (مکث) اینکار را میکنی ؟ برای اینکه ، ادی ، قانونی وجود ندارد که ترا ازاین گرفتاری نجات دهد . قانون باین مسائل توجه نکرده است .

ادی ـ میفرمائید که حتی اگر مردکهٔ آشغالی هم باشد ، اگر او ـ

آلفریـ چاره‌ای نیست . (ادی برمیخیزد .)

ادی ـ خیلی خوب ، متشکرم ، خیلی متشکرم .

آلفری ـ نظرت چیه ، میخواهی چه بکنی ؟

ادیـ (با ژست نومیدانه ولی کنایه‌دار) چه میتوانم بکنم، من آدم بیچاره‌ای هستم ، چه از دستم برمیآید ؟ من بیست سال تمام مثل سگ جان‌کندم برای اینکه همچو آشغالی اورا برباید . برای همین بودکه اینهمه زحمت کشیدم . توجه کنید ، دربدترین ایام ، دربدترین شرایط ، وقتیکه حتی یك کشتی دربندر دیده نمیشد من خواب و راحت نداشتم و تقلا میکردم . وقتیکه اسکله بروکلین خلوت بود به هوبکن ، ستیتن‌آیلند ، وست‌ساید و جرسی و جاهای دیگر میرفتم . برای اینکه قول داده بودم . من از دهان خودم درمیآوردم و باو میدادم ، از دهان زنم درمیآوردم ، خیلی از روزها در شهر ویلان و گرسنه پرسه میزدم (شکست‌خورده بنظر میرسد) و حالا باید درخانه‌ام بنشینم و ناظر یك آشغال بدرسگ

مثل این ، ـ که‌معلوم نیست ازکدام جهنم دره‌آمده ،باشم اخانه‌ام را دراختیارش میگذارم که بخوابد ، پتوی رختخواب خودم را بدو میدهم که رویش بکشد و آنوقت ، او دستهای کثیف و زشتش را ، مثل یك دزد بیشرف ، بدخترم میزند .

آلفری ـ (درحالیکه بلند میشود) اما ادی ، حالا او زن است .

ادی ـ او را از من میدزدند !

آلفری ـ ادی ، میخواهد شوهر کند ، با تو نمیتواندازدواج کند ، میتواند ؟

ادی ـ (خشمناك) با من ازدواج کند ؟ چه‌داری میگوئی ؟ نمیدانم دربارهٔ چه‌چیز صحبت میکنید ! (مکث).

آلفریـ ادی ، من توصیه‌ام را کردم ، آنچه لازم بود گفتم (ادی خودش را جمع میکند ـ مکث)

ادی ـ خوب ، متشکرم ، خیلی متشکرم . فقط ـ قلبم می‌شکنند ، شما میدانید که من ـ

آلفری ـ میدانم ، این فکرها را از سرت بیرون کن ، میتوانی ؟

ادی ـ من ، کوشش ـ (غم و اندوهش بحدی است که نزدیك است گریه‌کند ؛ حرکتی ازروی نومیدی میکند) خدمت میرسم . (بسوی پلکان بالا ، دست راست میرود) .

آلفری ـ (روی نیمکت می‌نشیند) گاهی اتفاق میافتد که انسان میخواهد از تکوین حادثه‌ای خبر دهد ، اما آب از آب تکان نخورده است اما من زمان و مکان آنرا میدانم . من میتوانستم تمام ماجرا راآن بعد از ظهر تمام بکنم گرچه آنجا راز وسری وجود نداشت‌که بازگوشود . هرقدمی‌که پیش می‌آید میتوانم مشاهده کنم ، قدم بقدم ، مانند شبح تیره‌ایکه از در تالاری بسوی درمعینی پیش میرود . من میدانم‌که مقصد وهدفش‌کجاست ومیدانم‌که ماجرا کجا و چگونه پایان خواهد یافت . درعین‌حال بعدازظهرهای متعدد و متوالی اینجا نشسته و از خود پرسیده‌ام که چرا باوجود اینکه انسان باهوشی هستم قدرت متوقف ساختن این سرنوشت را ندارم حتی من پیش خانم محترم سالخورده‌ای دراین نزدیکیها رفتم ، البته پیرزن بسیار عاقل و فرزانه‌ای ؛ جریانرا باو نقل‌کردم و او نیز به‌تکان‌دادن سر اکتفا کرد و گفت : برایش دعا کن ... و بدین ترتیب منهم دراینجا بانتظار نشسته‌ام . (نور خاموش میشود. نور اطاق غذاخوری خانهٔ ادی را نشان میدهد که همه از غذا

خوردن فارغ شده‌اند . بئاتریس و کاترین ظرفها را جمع میکنند

کاترین ـ آنها کجا رفته‌اند ؟

بئاتریس ـ کجا ؟

کاترین ـ یکدفعه بآفریقا رفته‌اند . در یك‌کشتی ماهیگیری. (ادی بکاترین نگاه میکند) واقعیت است ادی . (بئاتریس ، با ظرفها، بآشپزخانه میرود .)

ادیـ من چیزی نگفتم . (ادی بطرف صندلی متحرکش میرود . یك روزنامه برمیدارد .)

کاترین ـ و من حتی ستیتن‌آیلند را ندیده‌ام .

ادیـ (روزنامه در دستش می‌نشیند) شما بهردری زده‌اید. (مکث ـ کاترین ظرفها را برمیدارد و بآشپزخانه میرود) بآفریقا رفتن چند روز طول میکشد ؟

مارکوـ (بلند میشود) اوه ، دو روز ، ما بهمه‌جا رفته‌ایم

رودولفو ـ (برمی‌خیزد)یکدفعه هم به‌یوگسلاوی رفته‌ایم.

ادیـ (خطاب بمارکو) درقایق‌هایشان حقوق خوبی‌میدهند؟ (بئاتریس وارد میشود و با رودولفو بشقابهای باقیمانده را جمع میکنند .)

مارکو ـ اگر ماهی بگیرند پول خوبی میدهند . (روی چهارپایه می‌نشیند)

رودولفو ـ قایق‌ها شخصی هستند و درخانوادهٔ ما کسی نیست که قایق شخصی داشته باشد و بنابراین فقط وقتی کار میکردیم که یکی از صاحب قایق‌ها مریض میشد .

بئاتریس ـ میدانی ، مارکو من از چه چیز سردرنمی‌آورم ؟ دریاها پر از ماهی است و شما همه گرسنگی میکشید .

ادی ـ آنها قایق و تور دارند . شما هم احتیاج بپول دارید . (کاترین وارد میشود .)

بئاتریس ـ درست است ، اما مگر آنها ماهی‌های ساحل دریا رادوست ندارند ؟ مال **کانی آیلند** رادیدی ؟

مارکو ـ ساردین .

ادی ـ حتماً (می‌خندد) ساردین را چطور میتوان با قلاب گرفت ؟

بئاتریس ـ اوه من نمیدانستم که آنها ساردین هستند(خطاب بکاترین) آنها ساردین‌اند .

کاترین ـ آره ، آنها در سرتا سر اقیانوس دنبال ماهیها میگردند : **آفریقا ،یوگوسلاوی** ... (می‌نشیندوشروع میکندبه‌تماشای

یك مجله سینمائی ، رودولفو باو ملحق میشود .)

بئاتریس ــ (خطاب بادی) جالب است ، میدانی . اصلا بفکر آدم نمیرسد که ساردین‌ها دراقیانوس‌ها شنا بکنند . (باظرف‌ها بآشپزخانه میرود) .

کاترین ــ من میدانم ، مثل لیمو و نارنج درخت‌ها است (خطاب بادی) هیچ تو به لیمو و نارنج روی شاخهٔ درختها فکر کرده‌ای ؟

ادی ــ آره ، جالب است . (خطاب به‌مارکو) شنیده‌ام که نارنجها را رنگ میکنند تا برنگ نارنجی دیده شوند . (بئاتریس وارد میشود) .

مارکو ــ (دارد نامه‌ای را مطالعه میکند) رنگ ؟

ادی ــ آره ، شنیده‌ام وقتیکه آنها بزرگ میشوند رنگشان سبز است .

مارکو ــ نه ، در ایتالیا نارنج ، نارنجی رنگ است .

رودولفو ــ لیمو سبز است .

ادی ــ (از فضل فروشی او رنجیده است .) میدانم که لیمو سبز است ، عجیبه ــ همه‌کس میتواند توی مغازه‌ها به‌بیندکه آنها سبز هستند . گفتم که نارنج‌ها را رنگ میزنند چیزی دربارهٔ لیمو نگفتم .

بئاتریس ــ (می‌نشیند و نظر حضار بسویش جلب میشود) مارکو ، پول بخانمتان صحیح و سالم رسید ؟

مارکو ــ اوه ، آره . برای بچه دوا خریده..

بئاتریســ خیلی عالی است ، حالا فکرت راحت‌تر است ، نیست ؟

مارکو ــ آره ، اما خودم احساس دلتنگی میکنم.

بئاتریس ــ فقط امیدوارم که شما مثل بعضی از مهاجرین نباشید ، بعضی از آنها بیست و پنج سال است اینجا هستند و هنوز هم آنقدر پول گیرشان نیامده که بوطنشان برگردند .

مارکو ــ اوه میدانم ، در شهر ما خیلی خانواده‌ها هستند که بچه‌هایشان روی پدرشانرا ندیده‌اند . اما من بوطنمان برخواهم گشت ، فکر میکنم سه یا چهار سال بعد .

بئاتریس ــ شاید اجباراً بیشتر ماندی ، برای اینکه اگر خانمت فکر بکند پول آسان بدست میآید شما هرگز پیشرفت و ترقی نخواهید کرد .

مارکو ــ نه زنم صرفه‌جوئی میکند ، من همه‌چیز میفرستم

زنم خیلی دلتنگ است (با شرمروئی لبخند میزند)
بئاتریس ـ بابستی خوشگل باشد ، زیبا ، شرط می‌بندم ، نیست ؟
مارکو ـ (سرخ‌میشود) نه ، اما چیزفهم است .
رودولفو ـ اوه ، همسر باهوشی دارد .
ادی ـ شرط می‌بندم‌که بعضی بچه ها وقتی بوطنشان برمیگردند بچیزهای غیرمنتظره برخورد میکنند ، نیست ؟
مارکو ـ چه‌چیز غیرمنتظره ؟
ادیـ (خنده‌کنان) منظورم اینست که آنها بچه‌هاشانرا میشمارند و وقتیکه برمیگردند می‌بینند که یك جفت بر تعدادشان اضافه شده است .
مارکو ـ نه ، نه ... زنها بانتظار شوهرهایشان می‌نشینند . اکثرشان ـ اکثرشان ، حوادث غیرمنتظره بسیار کم‌اتفاق میافتد .
رودولفو ـ درشهر ماسخت‌گیری زیاد است (ادی‌اکنون برودولفو نگاه میکند) بطور کلی آنجا خیلی هم آزاد نیستند .
ادی ـ (بلند میشود ، درطول اطاق قدم میزند) رودولفو، بخلاف آنچه که تو فکر میکنی اینجا هم قید و شرط هست، گاهی جوانهای بی‌تجربه‌ای را دیده‌ام که خودشانرا بزحمت و دردسر میاندازند ـ آنها فکر میکنند که چون دختری با روسری بیرون نمیرود حتماً دختر آزاد وبی‌بند وباری است ، توجه‌میکنی ؟ دختر مجبور نیست بخاطر محدودیت پیراهن مشکی بپوشد . درست فهمیدی که چه میگویم .
رودولفو ـ آره ، من همیشه رعایت احترام‌کرده‌ام .
ادی ـ میدانم ، اما منظورم اینست که در شهر شما کسی نمیتواند دختری رابدون‌کسب اجازه همینطور ازخانه‌اش بیرون بکشد ، (ادی برمیگردد) مارکو . ملتفت هستی چه میگویم؟ رسم اینجا هم با ایتالیا زیاد فرق ندارد .
مارکو ـ (محتاطانه) آری .
بئاتریس ـ ادی ، او که دختره را بزور گردش نمیبرد.
ادیـ میدانم ، اما گاهی بعضی‌ها را دیده‌ام که اشتباه فکر میکنند (خطاب برودولفو) یعنی ممکن است اینجا آزادی‌اندکی بیشتر باشد اما بهرحال قید و شرط هم هست .
رودولفو ـ ادی ، من همیشه برایش احترام گذاشته‌ام ، خلافی از من سرزده ؟
ادی ـ بچه نگاه کن ، من پدرش نیستم ، من فقط

عمویش هستم .

بئاتریس ــ ده خیلی خوب ، پس عمو باش . (ادی باو نگاه میکند و از تندی انتقادش آگاه است) همین را میخواهم بگویم.

مارکو ــ نه بئاتریس ، اگر رودولفو کار خلافی بکند حتماً باید باو تذکر دهید . (خطاب بادی) چه رفتار ناصحیحی کرده ؟

ادی ــ خوب ، مارکو ، تا رودولفو اینجا نبود کاترین هرگز تا ساعت ۱۲ شب درخیابانها نمی‌ماند .

مارکو ــ (خطاب برودولفو) زودتر بخانه بیائید .

بئاتریس ــ (خطاب به کاترین) خوب ، تو میگفتی که فیلم دیر تمام شد ، نگفتی ؟

کاترین ــ بله .

بئاتریس ــ عزیز ، باو بگو (خطاب بادی) فیلم دیر تمام شده بود .

ادیــ بئاتریس ، نگاه کن ، من دارم میگویم که مبادا فکر بکند که او همیشه اینطور بیرون میماند .

مارکو ــ دیگر باید زودتر بخانه بیائید .

رودولفو ــ (مشوش و مضطرب) خیلی خوب ، چشم ، امادی، همیشه که نمیتوانم در خانه بمانم .

ادی ــ بچه نگاه کن ، من فقط‌راجع بکاتی‌صحبت نمیکنم . هر اندازه بیشتر اینطرف و آنطرف بگردی همانقدر احتمال گرفتاری و دردسر بیشتر است . (خطاب به بئاتریس) توجه کن ، فرض‌کنیم، که با ماشینی یا چیزی تصادف کردند (خطاب بمارکو) میپرسید پاسپورتش کجا است ، کیست ؟ متوجه هستید ؟

بئاتریس ــ بلی ، اما روز ها هم همان اشکالات وجود دارد . روز روشن هم میپرسند که کیست و چکاره است ؟

ادی ــ (فریاد خشم آلودش را فرو میخورد) آره بئاتریس ، ولی مجبور نیست که باستقبال خطر برود ، اگر برای‌کار باینجا آمده باید کار بکند ، اگر برای خوشگذرانی آمده ، آنوقت میتواند هردیوانگی و ولگردی که دلش بخواهد بکند (خطاب بمارکو) امامارکو تا آنجا که من حساب دستم است هردوی شما بخاطر نان وزندگی خانواده‌تان اینجا آمده‌اید . میفهمی چه میگویم ؟ (ادی بطرف‌صندلی متحرکش میرود) .

مارکو ــ ادی ، استدعا میکنم به بخش .

ادی ــ گفتم ، اولا ، استنباط من اینست .

مارکو ــ آره ، برای همین هدف آمده‌ایم .

ادی — (روی صندلی متحرك می نشیند) خوب ، من همین را می پرسم . (ادی روزنامه‌اش را میخواند . ناراحتی و مکثی ایجاد میشود . کاترین برمیخیزد و صفحه‌ای بگرامافون میگذارد — صفحه عروسك کاغذی)

کاترین — (از هیجان سرخ شده) رودولفو ، میخوای برقصیم؟ (ادی درجایش میخکوب میشود)

رودولفو — (با ادای احترام بادی) نه ، من خسته‌ام .

بئاتریس — رودولفو ، پاشو ، برقص .

کاترین — بیا یاالله . اینها هم همراهی خواهند کرد . بیاشروع کنیم . (کاترین دست رودولفو را میگیرد و او شق و راست بر می خیزد . مثل اینکه نفوذ چشمان ادی را در پشت خود حس میکند . رقص شروع میشود) .

ادی — (خطاب بکاترین) این چیه ؟ باز هم یك صفحه تازه ؟

کاترین — همان صفحه است ، چند روز پیش آنرا خریده‌ایم .

بئاتریس — (خطاب بادی) فقط سه تا صفحه خریده‌اند(برقص آندو تماشا میکنند ، ادی سرش را برمیگرداند ، مارکو درحال‌انتظار نشسته ، بئاتریس بطرف‌ادی برمیگردد .) با آن‌کشتی های‌ماهیگیری همه دنیا را گشتن باید خیلی جالب وعالی باشد . منهم دلم میخواهد، ممکن است انسان تمام این کشور ها را به بیند ؟

ادی — آره ، ممکن است .

بئاتریس — (خطاب بمارکو) شرط می بندم که زنها همراه‌شان نمیروند .

مارکو — نه در کشتی ها همراه نمیروند ، کار سختی است .

بئاتریس — دراینصورت غذا و کار های دیگرتان باید نامرتب باشد ؟

مارکو — در کشتی خیلی خوب میخوریم ، مخصوصاً وقتیکه رودولفو همراه باشد ، بچه ها همه چاق میشوند .

بئاتریس — اوه ، غذا پختن هم بلد است ؟

مارکو — البته ، آشپز خوبی است ، برنج ، پاستا ، ماهی وهمه چیز (ادی روزنامه را پائین‌میگذارد) .

ادی — آشپز هم هست ! (برودولفو نگاه میکند) آواز میخواند. آشپزی میکند ... (رودولفو لبخند تشکر آمیزی میزند) .

بئاتریس — آره خیلی خوب است ، اینجور آدم معطل‌نمیماند.

ادی — خیلی عجیب است ، آواز میخواند ، غذا می پزد . پیراهن میدوزد .

کاترین — مزد خوبی میدهند ، آنها ، در روزنامه ها میخوانید،

سرآشپز تمام هتل های بزرگ مرد هستند .
ادی ـ منهم همین را میگفتم . (کاترین و رودولفو برقص‌ادامه میدهند) .
کاترین ـ آره ، خوب ، متوجه هستم .
ادی ـ (خطاب به بئاتریس) خوشبخت است ، باور کن ، امکت مختصر . ادی بدور دست نگاه میکنددوباره نگاهش را بطرف‌بئاتریس برمیگرداند) بهمین علت است که کنار دریا جای او نیست . (رقص‌را متوقف میکنند . رودولفو گرامافونرا خاموش میکند) مثلا خودمن، غذا نمیتوانم بپزم ، آواز خواندن بلد نیستم ، نمیتوانم لباس زنانه بدوزم ؛ اگر میتوانستم پیراهن زنانه بدوزم در ساحل درباچه کار میکردم . (ناآگاهانه روزنامه را بشکل لولهٔ محکمی می پیچد ، همه باو نگاه میکنند . احساس میکند که گوئی بچه سرراهی بوده و از کوچه برداشته‌اند) من هم جای دیگری کار میکردم ، مثلا درفروشگاه لباس فروشی (کاغذ لوله شده را خم میکند و کاغذ ناگهان دو تکه میشود . ناگهان بلند میشود و شلوارش را تا روی شکم بالامیکشد و بطرف مارکو میرود .) چه میگوئی مارکو . شنبه شب آینده بتماشای بوکس بازی میرویم ، شما بوکس بازی ندیده‌اید ، دیده‌اید ؟
مارکو ـ (باناراحتی) فقط در سینما .
ادی ـ (بطرف رودولفومیرود) بتو یاد خواهم داد ، چه‌میگوئی میخواهی به تماشا برویم ؟ بلیط را من تهیه میکنم .
رودولفو ـ البته میخواهم بروم .
کاترین ـ (بطرف ادی میرود ، ازشادی بهیجان آمده)میخواهم قهوه دم کنم ، موافقید ؟
ادی ـ برو درست کن ، قهوه بسیار عالی و تند درست کن . (کاترین از شادی گیج شده ، لبخند میزند و بطرف آشپزخانه‌میرود؛ ادی فوق‌العاده مغرور بنظر میرسد ، مشتهایش را با کف دستش میمالد ، سبك و تند بطرف مارکو میرود) مارکو ، تو میابستی در اینجا و زورآزمائی واقعی را می بینی ، تاکنون بوکس بازی‌کرده‌ای ؟
مارکو ـ نه ، ابداً .
ادی ـ (خطاب برودولفو) تو چطور ، تا حالا بوکس بازی کرده‌ای ؟
رودولفو ـ نه .
ادی ـ بسیار خوب شروع کنیم ، یادت میدهم .
بئاتریس ـ یاد گرفتن بوکس بازی بچه دردش میخورد ؟
ادی ـ این حرف را نزن ، دراین روزگار کسی سزاوار زندگی است که روی پای خود بایستد . یاالله رودولفو دو نوع ضربه یادت

میدهم . (پائین میز میایستد .)

بئاتریس ــ رودولفو پیش برو ، او بوکسر خوبی است ومی تواند بتو تعلیم بدهد .

رودولفو (مضطرب) خوب ، نمیدانم چطوری ــ (بطرف ادی میرود) .

ادی ــ فقط دستهارا بالا نگهدار ، اینطور ، می بینی ؟ درست است ، خیلی خوب است ، دست چپ را بلند کن برای اینکه تو با دست چپ حمله میکنی ، به بین اینطور ، (ادی با ملایمت دستچپش را بطرف صورت رودولفو تکان میدهد) ببین ، حالا کاری که بایدبکنی اینست که باید درمقابل حملهٔ من دفاع بکنی ، پس وقتیکه من آنطور حمله کردم (رودولفو با دست چپش حالت دفاعی بخود میگیرد) اوه خیلی خوب است ! (رودولفو می خندد) خیلی خوب ، حالا حمله‌کن، یاالله .

رودولفو ــ ادی ، نمی خواهم ترا اذیت کنم .

ادی ــ بیا ، دلت بمن نسوزد ، حمله کن ، بتو نشان میدهم که چگونه دفاع میکنند ، (رودولفو خندان حمله میکند ، سایر حضاربهم نزدیك میشوند) خوب است ، دوباره حمله کن ، اینجا ، به چانه ، حمله کن (رودولفو با اطمینان بیشتری حمله میکند) خیلی خوب ،

بئاتریس ــ (خطاب بمارکو) او خیلی خوب بلد است . (ادی مستقیما بجلو رودولفو میآید) .

ادی ــ البته ، بد نیست ، با استعداد است ، یاالله پسر قدری جدی تر ، این مشتها تاثیری ندارند ، (رودولفو ، جدی تر ، مشتی حوالهٔ ادی می کند و خراش مختصری میدهد) آهان ، اینطور ،پسر (کاترین از آشپزخانه باطاق وارد شده و نگاه میکند) حالا نوبت من است ، میخواهم مزه‌بوکس را بچشی ، دفاع کن .

کاترین ــ (نگران است) چه کار دارند میکنند (آنها دوستانه ببوکس بازی خود ادامه میدهند)

بئاتریس ــ (از این مبارزه احساس دوستانه‌ای دارد) دارد یادش میدهد خیلی خوب است .

ادی ــ البته ، حریف خطرناکی‌است ، نگاهش کنید ! (رودولفو مشتی میاندازد) درست است !

حالا مواظب باش ، دارم میآیم ، پسرهٔ بور ! (ادی با دست چپ حملهٔ دروغی میکند و با دست راست ضربه میزند و با آن‌بوکس ملایم ، رودولفو تلوتلو میخورد ، مارکو بلند میشود .)

کاترین ــ (خود را بطرف رودولفو میاندازد) ادی !

ادی ــ چیه ؟ اذیتش نکردم ، پسر ناراحت شدی ؟ (ادی‌پشت



دستش را به لبهایش می مالد .)

رودولفو ــ نه نه ، اذیتم نشد ، چیزی نیست ، (خطاب بادی با لبخند و تظاهر باینکه ناراحت نیست) فقط غافلگیر شدم .

بئاتریس ــ (درحالیکه ادی را بطرف صندلی متحرکش‌میبرد) کافی است ادی ، خوب ازآب درآمد ، کافی است .

ادی ــ آره . (مشتهایش را بهم میمالد) مارکو ! خیلی خوب میشود ، دوباره‌تعلیمش میدهم؛ (مارکو با تردید سرتکان‌میدهد) .

رودولفو ــ کاترین برقصیم یاالله (دست کاترین را میگیرد ؛ بسوی گرامافون میروند و کار میاندازند) (صفحه عروسك کاغذی) (رودولفو او را در بازوانش میگیرد و شروع برقص میکنند . ادی متفکرانه در صندلی خود می نشیند و مارکو یك عدد صندلی بر میدارد و در پیش ادی بزمین میگذارد وبصندلی نگاه میکند. بئاتریس و ادی مراقبش هستند .)

مارکو ــ میتوانی این صندلی را بلند کنی ؟

ادی ــ چطور ، منظورت چیست ؟

مارکو ــ از اینجا (یك زانوی خود را بزمین میگذارد و یك دستش در پشت ، از پائین یکی از پا های صندلی را میگیرد اما نمیتواند بلند کند) .

ادی ــ مسلماً ، چرا نه ، (بطرف صندلی میآید ، زانو میزند . از پای صندلی میگیرد و آنرا یك اینچ بلند میکند اما صندلی بطرف کف اطاق می غلطد) اوه سخت است . اصلا اینطور تصور نمیکردم . کردم .

(دوباره میکوشد و باز هم نمیتواند) چون یك وری است‌بهمین جهت تکان نمی خورد ، نیست ؟

مارکو ــ نگاه کن ، (زانو میزند صندلی را میگیرد و باکشش آرام صندلی را بلند و بلندتر میکند ، حالا روی پاهایش ایستاده ؛ رودولفو و کاترین رقص را متوقف کرده اند و مارکو صندلی رابالای سرش بلند کرده است . مارکو با ادی روبرو است ، کشش و هیجان شدیدی بچشمان و فکش تاثیر کرده ، گردنش شق و راست است ؛ صندلی مانند اسلحه‌ای بالا سر ادی قرار گرفته ، و مارکو بجای اینکه با نگاه غضب آلود تهدید کننده‌ای بنگرد ، لبخند فاتحانه‌ای میزند . پوزخند ادی ، درحالیکه خود مجذوب نگاه مارکو میباشد درلبانش محو میشود .)

پرده میافتد

پرده دوم

(نور آلفری را پشت میزش نشان میدهد)

آلفری ـ روز بیست سوم دسامبر یک جعبه ویسکی اسکاتلندی ، وقتیکه کشتی تخلیه میشد ، ازتوری افتاد . برای اینکه در ۲۳ دسامبر دراسکله شماره ۲۱ برای خوردن یك جعبه ویسکی اسکاتلندی لازم بود . برف نمیبارید ، اما هوا سرد بود ، زنش برای خرید بیرون رفته بود مارکو هنوز ازکار مراجعت نکرده بود ، آنروز پسره کار نمی‌کرد . کاترین بعدها بمن گفت اولین بار بود که آنها با هم در خانه بودند .

(نور خاموش میشود هنگامیکه مجدداً روشن میشود کاترین رادر آپارتمان نشان میدهد که یك الگوی کاغذی رابروی پارچه‌ای که روی میز پهن شده ،مرتب میکند . رودولفو بدقت باونگاه می‌کند .)

کاترین ـ گرسنه هستی ؟

رودولفو ـ نه‌هیچ چیز دلم نمیخواهد بخورم (مکث) نزدیك به‌سیصد دلار دارم . کاترین ؟

کاترین ـ چیه ، گوش میدهم .

رودولفو ـ مایل نیستی درآن مورد بیشتر صحبت‌کنیم ؟

کاترین ـ البته ، بصحبت بیش‌از این مایل نیستم .

رودولفو ـ کاترین ، علت ناراحتی توچیست ؟

کاترین ـ میخواستم دربارهٔ مطلبی از تو سؤالی بکنم ، میتوانم ؟

رودولفو ـ جواب تودرچشمان من‌است . اما ،کاترین تازگیها دیگربچشمان من نگاه نمیکنی . توسرتاپااسرار شده‌ای . (کاترین باو نگاه میکند ومجذوب بنظرمیرسد) سئوالت چیه ؟

کاترین ـ فرض‌کنیم من دلم بخواهد درایتالیا زندگی‌کنیم.

رودولفو ـ (باناسازگاری لبخند میزند) میخواهی باشخص پولداری ازدواج بکنی ؟

کاترین ـ نه، منظورم زندگی درآنجاست ، تومن .

رودولفو ـ (لبخندش ناپدید میشود) کی ؟

کاترین ـ خوب ... وقتی‌که ازدواج‌کردیم .

رودولفو ـ (متعجب) تومیخواهی ایتالیائی بشوی ؟

کاترین ـ نه ، اماما میتوانیم آنجا زندگی‌کنیم بدون اینکه احتیاج بایتالیائی شدن باشد . امریکائیها آنجا زندگی میکنند .

رودولفو ـ برای همیشه ؟

کاترین ـ آره .

رودولفو ـ (بطرف صندلی متحرك میرود) دیوانه شده‌ای .

کاترین ـ نه ،جدی میگویم .

رودولفو ــ چطور چنین فکری به‌کله‌ات زده ؟
کاترین ــ معلوم است ، تو همیشه صحبت میکنی که ایتالیا آنقدر زیباست ،کوهها ، اقیانوس ، وتمام ــ
رودولفو ــ مرا دست میاندازی .
کاترین ــ جدی میگویم .
رودولفوــ(آرام بطرف او میرود)کاترین، اگر ترا بوطنمان ببرم ، بی‌پول ، بدون کار حسابی ، ودست ازپا درازتر ، آنوقت کشیش و دکتری صدا میزنند ومیگویند رودولفو دیوانه شده‌است .
کاترین ــ میدانم ، امافکر میکنم آنجا خوشبخت‌تر بشویم .
رودولفو ــ خوشبخت‌تر ؟ چه‌خواهی خورد ؟ منظره را که نمیشود پخت !
کاترین ــ ممکن است توخواننده بشوی مثل ــ در رم یا ــ
رودولفو ــ رم ! رم پراز خواننده است .
کاترین ــ خوب آنوقت من میتوانم کارکنم .
رودولفو ــ کجا ؟
کاترین ــ ای‌خدا ، بالاخره جائی کار پیدا میشود .
رودولفو ــ کارنیست ، نیست ، نیست ، حالا بگو به‌بینم چه میخواهی بگوئی . چطور ترااز کشور ثروتمندی بمملکت فقیری ببرم‌که رنج بکشی ؟ دراین‌باره چه میگوئی ؟ (کوشش میکند کلماتی پیدا کند) درآنصورت من جنایتکاری میشوم‌که سعادت ترامیدزدم. درظرف دوسال قیافهٔ گرسنه وپیرخواهی داشت . وقتیکه بچه‌های برادر من گریه میکنند بآنها آب میدهند . آبی‌که تویش استخوانی جوشانده‌اند باور نمیکنی ؟
کاترین ــ (بآرامی) اینجا ، من ازادی میترسم . (مکث مختصر) .
رودولفو ــ (نزدیکتر میشود) مااینجا زندگی نخواهیم کرد ، بمحض اینکه من امریکائی شدم میتوانم هرجا کار بکنم و میتوانم کارهای بهتری پیداکنم . خانه‌ای هم برای خودمان تهیه میکنیم ، کاترین ! اگرترس توقیف شدن در میان نبود منهم اقداماتی میکردم و آدمی میشدم .
کاترین ــ (خودش را باخته است) حرف بزن رودولفو ، فقط بمن روشن‌کن اگر معلوم شودکه ما مجبوریم بایتالیا برویم بازهم حاضری بامن ازدواج‌کنی ؟ یعنی اگرمعلوم شد ــ
رودولفو ــ این سئوال خودت‌است یاسئوال ادی ؟
کاترین ــ رودولفو ، من مایلم بدانم .
رودولفو ــ برویم آنجا ، دست خالی .

کاترین ـ آره .
رودولفو ـ نه ، (کاترین باچشمان بازبوی نگاه میکند)نه .
کاترین ـ تونمیخواهی ؟
رودولفو ـ نه ، من نمیخواهم باتو ازدواج بکنم که درایتالیا زندگی کنیم . آرزوی من اینست‌که تو همسر من بشوی ومن یك همشهری امریکائی باشم . این مطلب راباو هم بگو ، اگرتو نگوئی، من شخصاً خواهم گفت ، آره (باعصبانیت قدم میزند) و همچنین باوبگو ولطفاً شخصاً بگوکه من گدانیستم وتویك اسب وهدیه نیستی، توصدقه‌ای برای یك مهاجر نیستی.؛
کاترین ـ خوب ، عصبانی نشو .
رودولفو ـ حق‌دارم عصبانی بشوم (بطرف او میرود) فکر میکنی‌که اینقدر مأیوس هستم ؟ برادرم ناامید است من نه ، ابداً . فکرمیکنی که بخاطر آمریکائی شدن ، زنی را که دوست ندارم برای تمام عمرم تحمل میکنم ؟ یعنی آنهمه آش‌دهن سوزی است . فکر میکنی مادر ایتالیا ساختمانهای بلند نداریم ؟ چراغ‌برق نداریم ؟ خیابانهای عریض نداریم ؟ پرچم نداریم ؟ اتومبیل نداریم ؟ فقط کار نیست . من میخواهم امریکائی بشوم برای اینکه بتوانم کارکنم ، معجزهٔ اینجا همین است ـ کار ، چطور میتوانی بمن توهین کنی کاترین ؟
کاترین ـ منظورم آن نبودکه ـ
رودولفو ـ وقتیکه بتو نگاه میکنم قلبم میگیرد ، چرا اینهمه از او می‌ترسی ؟
کاترین ـ (نزدیك است‌گریه‌کند) نمیدانم .
رودولفو ـ کاترین ، بمن اعتماد داری ؟ تو؟
کاترین ـ برای اینست‌که من ـ رودولفو من بخصوصیات اخلاقیش واردم ، او همیشه نسبت بمن خوب بوده تو باخلاقش آشنا نیستی ، او همیشه مهربانترین فرد نسبت بمن بوده ، او ندانسته همیشه مرا خرد میکند . فقط وقتیکه موجب تاثـر او میشوم احساس شرم میکنم ، برای اینکه من همیشه آرزو داشتم وقتیکه ازدواج میکنم درجشن عروسیم ، ادی بخندد و شادی کند و خوش باشد وحالا او دائماً غمگین و عصبانی وکج‌خلق است (گریه‌میکند) باو بگو ، توتصمیم داری ماباهم درایتالیا زندگی‌کنیم، باو بگو شاید کمی بتو اعتماد کند ، متوجه هستی ؟ چون مـن خوشحالی اورا میخواهم ، یعنی اورا دوست‌دارم رودولفو ،نمیتوانم جلو محبت خودرا بگیرم .
رودولفو ـ اوه کاترین ، دخترك .

کاترین ـ رودولفو ، من ترادوست دارم ، دوستت دارم .
رودولفو ـ پس از چه واهمه داری ؟ میترسی کتکت بزنند ؟
کاترین ـ نخند ، بمن نخند ! تمام زندگیم دراین خانه گذشته است ... هرروز همیشه وقتیکه خانه را ترك میکرد وموقعیکه عصر بخانه برمیگشت اورا دیده‌ام . فکر میکنی که خیلی ساده است یکدفعه بهمچو مردی بگوئی که هیچکاره‌است ؟
رودولفو ـ میدانم ، اما ـ
کاترین ـ تو نمیدانی ، هیچکس نمیداند ، من بچه نیستم واز آنچه که مردم فکر میکنند بیشتر می فهمم ، بئاتریس میگوید که زنی شده‌ام اما ـ
رودولفو ـ بله .
کاترین ـ پس چرا او خودش زن واقعی نمیشود ؟ اگر من زن کسی بودم بجای اینکه همیشه با او کلنجار بروم راضی و شادش نگهمیداشتم . من میتوانستم از دور ، موقعی را که او عصبانی است، حدس بزنم . و همچنین وقتی را که سرحال است و میخواهد با ملایمت و خوشی صحبت بکند ... پیش از آنکه کلمه‌ای اظهار میکند میتوانم حدس بزنم که ادی گرسنه است و یا آبجو میخواهد ، وقتی که پایش درد میکند می‌فهمم ، میخواهم بگویم که روحش راخوانده‌ام. ادی درباره من فکر میکند که ولش میکنم و میروم و نسبت بوی بیگانه میشوم . نمیدانم چرا مجبورم اینکار را بکنم ، منظورم ـ
رودولفو ـ کاترین فرض کن پرنده‌ای دراختیار دارم که‌بزرگ شده و میخواهد پرواز کند ، البته چون او را خیلی دوست دارم اجازه نمیدهم که از دستم در برود . آیا حق دارم اینکار را بکنم ؟ نمیگویم که از او متنفر بشو ولی بهرحال باید بروی ، اینطور نیست کاترین ؟
کاترین ـ (بملایمت) بمن کمك کن .
رودولفو ـ (درآغوشش میگیرد) اوه دخترك عزیز .
کاترین ـ راهنمائی کن (گریه میکند) هیچ چیز بلد نیستم . رودولفو بمن یاد بده ، کمك کن .
رودولفو ـ حالا اینجا کسی نیست ، بیا تو ، بیا (رودولفو اورا باطاق خواب میبرد) دیگر گریه نکن . (نور خیابان را نشان میدهد، بفاصلهٔ چند ثانیه ادی ظاهر میشود مست‌است و تعادلش رانمیتواند حفظ کند . از پله ها بالا میرود ، وارد آپارتمان میشود ، بدور و بر نگاه میکند ، از یك جیبش یك بطری بیرون میآورد و روی میز می گذارد ، سپس بطری دیگری از جیب دیگرش و سومی را از جیب داخلی در میآورد . الگو و پارچه را می بیند ، پیش‌میرود وبآنهادست

میزند و بپای صحنه میآید) .

ادی بئاتریس ؟ (بطرف درباز آشپزخانه میرود و بآنجا نگاه میکند) بئاتریس ، بئاتریس !

(کاترین از اطاق خواب وارد میشود ، درزیر نگاههای ادی، دختر لباسش را جمع‌وجور میکند.)

کاترین زود بخانه آمدی .

ادی جهت عید کریسمس زودتر تعطیل کردند . (الگو را نشان میدهد) رودولفو برایت لباس تهیه میکند ؟

کاترینـ نه ، خودم بلوز میدوزم.(رودولفودرآستانه دراطاق‌خواب ظاهر میشود ، ادی اورا می‌بیند و بازویش دراثر شوك تكان‌میخورد، رودولفو ، وراندازکنان ، باو باسر سلام میکند .)

ررودولفو بئاتریس رفت برای مادرش کادوئی بخــــرد . (مکث).

ادی حرف نزن . یاالله ، آشغالهایت را جمع کن وبروبیرون (کاترین در همان لحظه برمیگردد و بطرف اطاق خواب میرود وادی بازوی اورا میگیرد) کجا داری میروی ؟

کاترین (ازترس میلرزد) فکر میکنم باید ازاینجا بــروم ادی .

ادیـ نه،تونباید جائی‌بروی ، تنها او باید برود .

کاترینـ فکرمیکنم، بیش‌ازاین‌نبایداینجابمانم (اوبازویش‌راز دست ادی درمیآورد ، بعقب ، بسوی اطاق خواب قدم برمیدارد) متاسفم ادی (کاترین درچشمان ادی اشك می‌بیند) خوب گریه‌نکن، من درهمین نزدیکیها خواهم بود وترا خواهم دید فقط دیگرنمیتوانم اینجا بمانم ، خودت میدانی که نمی‌توانم . (گریه ترحم آمیز ادی و علاقه‌اش بوی خونسردی‌اورا ازبین‌میبرد) نمیدانی‌که من نمیتوانم؟ تومیدانی . نمیدانی ؟ (بطرف ادی میرود) برای من دعای خیربخوان (دستهایش را بحال دعا بسینه میگذارد) اوه ادی آنطـور رفتار نکن !

ادی تونباید اینجا را ترك کنی .

کاترین ادی ، من دیگر نمیخواهم بچه‌ای باشم تو ــ (ادی ناگهان دستش را دراز میکند و کاترین را بسوی خود میکشد،کاترین میکوشد خودرا ازدست او خلاص کند ، ادی دهان اورا میبوسد)

رودولفو نکن ! (بازوی ادی را هول میدهد) دست بکش ، احترامش را حفظ کن !

ادی (بوسیله تکان رودولفو چرخ‌میخورد)تو چه میخواهی؟

رودولفو ــ آره ، او زن من خواهد شد . زنم را میخواهم .

زنم را !

ادی ـ اصلا تو کیستی و چه‌کاره هستی ؟

رودولفو ـ نشانت میدهم که کی هستم .

کاترین ـ بیرون منتظر باش با او بحث نکن .

ادی ـ یاالله نشان بده ! چه‌کاره هستی ، نشان بده !

رودولفو (از شدت خشم گریه میکند) حرف دهانت را بفهم . (رودولفو باو حمله میکند ، ادی بازویش را میگیرد ، میخندد و ناگهان رودولفو را میبوسد)

کاترین ـ ادی، ولش کن ، میشنوی ؟ دست‌بردار، میکشمت (صورت ادی را بزور پس میزند و ادی رودولفو را ول‌میکند. ادی میایستد اشک از چهره‌اش میریزد ، مسخره‌کنان برودولفو نگاه میکند . کاترین با وحشت و دقت بادی نگاه میکند . رودولفو حالت جدی دارد ، آنها بحیواناتی شباهت دارند که بدون تصمیم قبلی همدیگر را خردکرده و مصدوم ساخته‌اند و هرکدام حرکات وحالات دیگری را می‌پایند)

ادی ـ (خطاب بکاترین) می‌بینی ؟ (خطاب برودولفو) پسر! تا فردا صبح بتو مهلت میدهم ، ازاینجا برو بیرون تنها ! حرف مرا میشنوی ؟ تنها !

کاترین ـ ادی ، منهم با او میروم . (میخواهد بطرف رودولفو برود .)

ادی ـ (با حرکت سر رودولفو را نشان میدهد) با او نه ! (کاترین میایستد و ترسیده است ، ادی می‌نشیند ، هنوز نفس‌نفس میزند و آندو ادی را نومیدانه نگاه میکنند ، درحالیکه ادی بطرف آنها از روی میز خم شده) کاترین مجبورم نکنید که خطائی از من سر بزند ، مواظب حرکاتت باش ! آقای مهاجر قاچاق ! قانوناً باید شماها را برگردانند و بتوی دریا بریزند ، اما من دلم بتو میسوزد (تلوتلو میخورد و بطرف درمیرود و دائماً برودوالفو نگاه میکند) فقط از اینجا برو بیرون گورت را گم کن و فکرکاتی را از سرت بیرون کن . مگر اینکه بخواهی نعشت را ازاینجا بیرون ببرند (ادی از آپارتمان خارج میشود . نور خاموش میشود و نور اطاق آلفری را نشان میدهد) .

آلفری ـ ۲۷ دسامبر او را دوباره دیدم . من معمولا قبل‌از ساعت شش بخانه میروم ، اما آنروز نشستم و داشتم ازپنجره اطاقم بخلیج نگاه میکردم و آنوقت او را دیدم که بسوی آستانهٔ در پیش میآید . فهمیدم چرا بانتظار نشسته‌ام . و اگر بنظر شما ،

مانند رؤیائی بازگو میکنم بعلت همان انتظار است. لحظاتی درمیان دوصحبت پیش میآید که تقریباً احساس میکنم درجایم خشکم زده است و گاهی فاقد قدرت میشوم (ادی وارد میشود ، کلاهش را تکان میدهد . می‌نشیند ، متفکرانه به‌بیرون نگاه میکند) موضوع گفتگو را باشکال بیاد میآورم زیرا بچشمانش بیش از گفتارهای او توجه داشتم . هنگامیکه بمن نگاه میکرد چشمانش گود افتاده بودند و اطاق تاریك بود . خواستم پلیس صدا کنم اما ابداً حادثه‌ای پیش نیامد و واقعاً هم چیزی اتفاق نیفتاد . (گفتارش را قطع میکند ، نگاهش را بپائین میدوزد و بمیز نگاه میکند و سپس بطرف ادی برمیگردد .) پس بعبارت دیگر او ول کن معامله نیست ؟

ادی ـ زنم صحبت میکرد که میخواهند درطبقه بالا اطاقی برایشان اجاره کنند . خانم مسنی آن بالا اطاق خالی دراختیار دارد

آلفری ـ مارکو چه‌میگوید ؟

ادی ـ ساکت می‌نشیند و حرفی نمیزند .

آلفری ـ اینطور حدس میزنم که باو چیزی نگفته‌اند ، هان ؟ چه‌شده ؟

ادی ـ نمیدانم ، مارکو زیاد حرف نمیزند .

آلفری ـ همسرت چه‌میگوید .

ادی (بی‌میل) کسی درخانه حرف نمی‌زند ، چه‌میخواهی بدانم ؟

آلفری ـ اما تو هیچ چیزی را دربارهٔ او نتوانستی ثابت بکنی . مثل اینکه فقط او قوی نبوده و نتوانسته با تو مقابله بکند .

ادی ـ عرض کردم که این پسره وضعش ناجور است ، اگر کسی بخواهد مردیش را ثابت کند مسلماً میتواند مقابله نیز بکند . حتی یك موش ، اگر انسان یك موش ضعیفی را بگیرد و در دستش نگهدارد ، موش هم میتواند بسهم خودش مبارزه کند . او نتوانست حتی با طرز صحیحی با من دعوا بکند . آقای آلفری من میدانم ، وضع این پسر خراب و ناجور است .

آلفری ـ ادی ، بچه منظور پسره را زدی ؟

ادی ـ برای اینکه بکاترین نشان بدهم که پسره ازچه‌قماش است و بدین ترتیب برای همیشه حسابش‌راکردا پدرش‌رادرآوردم (ادی با حالت تحکم‌آمیز خودش را جمع و جور میکند) حالا چه از دستم برمیآید . چه‌باید کرد ؟

آلفری ـ رسماً گفته که میخواهد با پسره ازدواج بکند ؟

ادی ـ آره بمن گفته . تکلیفم چیست ؟ چه باید بکنم

(مکث مختصر)

آلفری – ادی ، آخرین حرف من اینست که میخواهی قبول کن میخواهی قبول نکن ، وظیفه و کار تو اینست . قانوناً و اخلاقاً تو حقی نداری و نمیتوانــی مانعش بشوی . او فاعل مختار است .

ادی – گوش ندادید چه‌گفتم ؟

آلفری – (بالحن محکم‌تر) آنچه که تو گفتی شنیدم و آنچه که میگویم تنها جوابی است که دارم . بطور ساده نمیگویم بلکه حتی اعلام خطر میکنم . قانون عبارت از نظام طبیعت است . قانون تنها کلمه‌ای است برای چیزی که حق وجود دارد . وقتی قانون ناصحیح است‌که مخالف باخواست و نوامیس طبیعی است و اما دراین‌مورد ، مسئله خیلی طبیعی است. سیل‌حوادث ولو تقلا و تلاش کنی ترا با خود خواهد برد . بگذار برود و راحت شود . با خوشی و مسرت بدرقه‌اش کن (درمقـــابل اطاق کابین تلفن میدرخشد . قاب تلفن برنگ آبی روشن است . ادی برمیخیزد ، فکینش بهم فشرده است .) دیر یا زود ، بناچار ، کسی از او خواستگاری خواهد کرد . (ادی میخواهد برگردد و برود) (آلفری با اضطراب تازه‌ای برمی‌خیزد) ادی در دنیا دوستی پیدا نخواهی کرد . حتی آنهائیکه موضوع را میدانند علیه تو اظهارنظر خواهند کرد . حتی آنهائیکه مانند تو احساس میکنند تحقیرت‌خواهندنمود.

ادی ، فکرش را از سرت‌بیرون کن (بقسمت تاریك سن میرود و نومیدانه ادی را صدا میزند ولی او رفته است . نور مستقیماً تلفن را نشان میدهد و نور اطاق آلفری خاموش میشود. همان لحظه ادی درکنار کابین تلفن ظاهر میشود .)

ادی– (گوشی را برمیدارد) لطفاً شماره ادارهٔ مهاجرین را بدهید . متشکرم (نمره میگیرد) میخواهم بشما گزارشی بدهم . مهاجرین قاچاق . دو نفر ، کاملا صحیح است ٤ــ٤٠ــ١ خیابان ساکسون ، بروکلین ، آره ، طبقه پائین ، چی ؟ (با ناراحتی بیشتری حرف میزند .) من در همین نزدیکیها هستم . کاملا چی ؟ (ظاهراً سؤالات بیشتری از او میشود و او گوشی را بآرامی آویزان‌می‌کند، بمحض اینکه از کنار تلفن رد میشود لوئی و مایك از ته خیابان سر میرسند .)

لوئی – ادی ، ببازی بولینگ میروی ؟

ادی – نه باید بخانه بروم .

لوئی – خوب خوش‌باش .

ادیــ خدمت میرسم . (آنها از ادی جدا میشوند و در طرف راست صحنه ناپدید میشوند و ادی رفتن آنها را می‌پاید . بعد باطراف نگاه میکند و بخانه وارد میشود . نور صحنه آپارتمان را نشان میدهد ، بئاتریس وسائل تزیین جشن کریسمس را پائین آورده و مشغول گذاشتن آنها در یك جعبه است .)

ادیــ کسی توی خانه نیست (بئاتریس جواب نمیدهد) هی ، کسی توی خانه نیست ؟

بئاتریس ــ (باو نگاه میکند و متنفر است . ترس خود را مخفی میکند) تصمیم گرفته‌ام آنها را بطبقهٔ بالا پیش خانم **دون‌درو** منتقل کنم .

ادی ــ اوه ، نقل مکان کردند ؟

بئاتریس ــ بله .

ادی ــ کاترین کجا است ، پیش آنها است ؟

بئاتریس ــ نگاه کن ، من از این ماجرا خسته شده‌ام، خیلی خسته شده‌ام .

ادی ــ صحیح است صحیح است . زیاد جوش نزن .

بئاتریس ــ من دیگر مایل نیستم درآن‌مورد حرفی بشنوم . میفهمی ؟ هیچ نمی‌خواهم .

ادی ــ چرا اینقدر آتشی شده‌ای ، کی آنها را اینجاآورد ؟

بئاتریس ــ درست است ، متأسفم ، ایکاش میمردم و آنها را توی این خانه دعوت نمیکردم . ای‌کاش که زیر خاك پوسیده بودم.

ادی ــ نه دیگر لازم نیست بمیری ! اما فقط قبول کن که کی آنها را توی‌خانه‌آورد، همین کافی‌است. (بابیقراری قدم میزند) منظورم اینست که من هم اینجا حقی دارم . (حرکت میکند . میخواهد نارضایتی احتمالی او را خرد کند) اینجا خانهٔ من است، خانهٔ آنها نیست .

بئاتریس ــ ازجان من چه‌میخواهی ؟ آنها رفته‌اند ، حالا دیگر چه‌میخواهی ؟

ادی ــ دلم میخواهد که ملاحظهٔ مرا هم بکنید .

بئاتریس ــ حالا که آنها را بیرون کردیم دیگر چه‌میخواهی، حالا صاحب‌اختیار خانهٔ خودت هستی و احترامت هم محفوظ‌است.

ادی ــ (قدم میزند و لبهایش را گاز میگیرد) بئاتریس دوست ندارم با من اینطور صحبت بکنی .

بئاتریس ــ بتو میگویم که آنچه را که نظرت بود انجام‌دادم.

ادی ــ خوشم نمیآید ! نه ازوضع نگاهت و نه ازلحن گفتارت

خوشم نمیآید . اینجا خانه من است و او هم دختر خواهر زن من . و من دربارهٔ او مسئولیت دارم .

بئاتریس ــ و بهمین علت بود که آنطور رفتار کردی ؟

ادیــ چه‌کردم ؟

بئاتریس ــ رفتاری‌که پیش چشم دختر با رودولفو کردی. خودت بهتر میگوئی که چه‌چیز را میگویم . دختره طفلك همیشه از ترسش میلرزد ، نمی‌تواند بخوابد . این عمل را مسئولیت مینامی؟

ادی ــ(آرام) بئاتریس ، پسره وضعش ناجوراست (بئاتریس حرف نمیزند) شنیدی چه گفتم ؟

بئاتریس ــ نگاه‌کن ، ماجرا تمام شده ، والسلام (دوباره بکار خودش مشغول میشود .)

ادی ــ (دربستن جعبه بزنش کمك میکند) میخواهم با تو این روزها جریانرا روشن کنیم .

بئاتریس ــ دیگر لزومی نیست چیزی را روشن و حل کنیم ، کارها روبراه وهمه‌چیز حل شده‌است . اینطور حساب کنیم که هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است . همین .

ادیــ بئاتریس ، میخواهم که منهم بحساب آورده شوم و تو میدانی که درباره چه چیز صحبت میکنم .

بئاتریســ چه چیز ؟ (مکث)

ادیــ (بالاخره عزمش جزم میشود) بارها شبها بتوگفته‌ام: چیز هائی که حس میکنم دوستش دارم انجام میدهم و آنچه را که حس میکنم بدم میآید نمیکنم .

بئاتریســ کی ، چیزی درآن باره گفته‌ام ؟

ادیــ توگفته‌ای ، توگفته‌ای ، کرنیستم، دیگر دلم‌نمیخواهد دراین مورد گفتگو کنیم . بئاتریس ، من آنچه را که حس میکنم‌انجام دادن آنرا دوست دارم میکنم وآنچه را که احساس میکنم علاقمند نیستم انجام نمیدهم .

بئاتریس ــ خوب (مکث)

ادیــ بئاتریس رفتارت عوض شده ، قبلا اینطور نبودی .

بئاتریســ من فرق نکرده‌ام .

ادیــ تودرباره هرچیز بامن یکی‌بدو نمیکردی . یکی دوسال است وقتی که بخانه وارد میشوم ، نمیدانم چه‌چیز دلمرا میزند، مثل اینکه اینجا نمایشگاه تیراندازی تفریحی است و من کبوتر مورد هدف هستم .

بئاتریســ صحیح‌ــ صحیح .

ادیــ صحیح صحیح نگو ! من واقعیت را میگویم . زن باید

به‌شوهرش اعتماد کند ، وقتی من میگویم که پسره وضعش خوب نیست نباید بگوئی که هیچگونه عیبی ندارد .

بئاتریس– اما ازکجا میدانی ؟

ادی– برای اینکه میدانم . نمیخواهم بکسی تهمت بزنم. از اولین برخورد از او خوشم نیامده و حاضر نیستم که توبگوئی ادی راضی نیست کاترین باکسی ازدواج کند . برای درس تند نویسیش ، ازبس پول دادم کمرم شکست تا او بتواند با طبقات‌بهتر مردم آشنا شود . اگر من نمیخواستم او باکسی ازدواج کند اینقدر پول خرج میکردم ؟ گاهی تو طوری صحبت میکنی که گوئی من دیوانه و خل هستم .

بئاتریس– ولی دختره اورا دوست دارد .

ادی– بئاتریس ، کاترین بچه است . چطور میتواندتشخیص دهد که چه چیز را دوست دارد ؟

بئاتریس– آره ، تواورا بچه فرض کردی و نگذاشتی با مردم معاشرت کند . صدبار بتو گفتم . (مکث)

ادی– خیلی خوب ، خوب ، اشکالی ندارد برود ومعاشرت بکند .

بئاتریس– دیگر نمی‌خواهد برود و معاشرت کند . ادی خیلی دیر است (مکث)

ادی– فرض کنیم اجازه دادم که برود و معاشرت بکند. فرض کنیم که من –

بئاتریس– ادی . آنها تصمیم گرفته‌اند هفته آینده ازدواج کنند .

ادی– (سرش به‌تندی بطرف او برمیگردد) کاتی خودش گفت ؟

بئاتریس– ادی اگر ازمن حرف میشنوی برو وباخوشی اورا بدرقه کن . فکر میکنم حالا که فکرت را عوض کرده‌ای بهتر می‌فهمی .

ادی– عجله برای چیست ، هفته آینده ؟

بئاتریس– خوب ، کاتی ازاین بابت نگرانست که مبادا اورا بگیرند . بدینوسیله رودولفو میتواند آمریکائی بشود . ادی ، کاترین پسره را دوست دارد . (ادی بلند میشود و باناراحتی و بیقراری قدم میزند) چرا بادختر یك کلمه محبت آمیز حرف نزدی ؟ هنوزهم معتقد هستم که اوترا دوست دارد . میفهمی ؟ میخواهد که‌تو همیشه دوست او باشی . (ادی میایستد و بکف اطاق نگاه میکند) من مایلم که باا‌و آشتی کنی و درجشن عروسیش هم شرکت بکنی .

ادی- او اینطوردلش میخواهد ؟

بئاتریس- ختم میدانم که اینطور دلش میخواهد . من مایلم که برایش مجلس جشنی ترتیب بدهیم یعنی مجلس عروسی و بدرقه ، هان ؟ برای اینکه او بقدر کافی در دوره زندگانی ناراحتی‌ها و اضطرابها خواهد داشت . بگذار شروع این زندگی جدید باشادی توام باشد . نظرت چیست ؟ ادی ، او هنوز قلباً ترا دوست دارد و من مخصوصاً میدانم . (ادی انگشتانش را روی چشمانش میگذارد) چته ؟ گریه میکنی ؟ (بئاتریس بسوی او میرود وصورت اورا بادستهایش میگیرد) برو ! چرا نمیروی و باو نمیگوئی که متاسف‌هستی؟ (کاترین دربالاترین پاگرد پلکانها دیده میشود و آندو صدای پائین آمدن اورا میشنوند) کاترین دارد میآید یاالله ، بامحبت و صمیمیت دستش را فشار بده .

ادی- (باغم واندوه محبوسی در سینه حرکت میکنـد) نه ، من نمیتوانم ، نمیتوانم بااو حرف بزنم .

بئاتریس- ادی ، بگذار ازفرصت استفاده شود . عروسی بهتر است در محیط صمیمی وگرم باشد .

ادی- من میروم ، میروم قدری گردش کنم (ادی بطرف پائین صحنه میرود که کتش را بردارد ، کاترین وارد میشود عازم دراطاق خواب است.)

بئاتریس- کاتی ... ادی ، نرو یکدقیقه صبر کن (بئاتریس باگرمی ومحبت بازوی ادی را میگیرد) کاتی از ادی بپرس واجازه بگیر . بیا عزیزم .

ادی- باشد . من- (میخواهد برود وزنش مانع میشود)

بئاتریس- نه ، میخواهد ازتو اجازه بگیرد . یاالله کاتـی تقاضا کن . جشن خواهیم گرفت ، چه باید بکنیم! مگر از همدیگر متنفرید ؟ یاالله .

کاترین- ادی ، من تصمیم دارم ازدواج کنم اگر میخواهی بیائی ، مراسم ازدواج روز شنبه است . (مکث)

ادی- خوب ، من فقط خیروصلاح ترا میخواستم کاتـی. امیدوارم که این حقیقت را بدانی .

کاترین- ممنونم، (کاترین دوباره میخواهد برود)

ادی- کاترین (کاترین بطرف‌او برمیگردد) همین‌حالاداشتم به‌بئاتریس میگفتم ... اگر تو میخواهی بروی و معاشرت بکنی‌مثل... منظورم اینست که شاید ترا خیلی درخانه نگهداشته‌ام . چـون رودولفو اولین جوانی است که‌تو تاکنون آشنا شده‌ای ، توجـه داری ؟ یعنی وقتیکه تو کاری بدست بیاوری میتوانی با اشخاص

دیگری معاشرت کرده و به فکرهای تازه‌ای برسی، متوجهی؟ البته هرلحظه‌ای تجدید معاشرت بارودولفو میسر است. شما هردو هنوز کوچك هستید، عجله برای چیست؟ شاید بتوانی مقداری پول بدست آوری تا اندازه‌ای هم بزرگتر بشوی، اصولا در مدت چند ماه ممکن است نظرت تغییر پیدا کند. یعنی از اینکه دوستانی غیر از او داری خودت متعجب خواهی شد.

کاترینـ نه، ماترتیب کار را قبلا داده‌ایم.

ادیـ (اضطرابش بیشتر میشود) کاتی یکدقیقه صبرکن.

کاترینـ نه، تصمیمم را گرفته‌ام.

ادیـ اما کاتی تو ابدا باکسان‌دیگری آشنائی‌نداری، چطور تصمیم گرفته‌ای؟

کاترینـ برای اینکه تصمیم گرفته‌ام. کس دیگر را نمیخواهم.

ادیـ اما کاتی فرض کن اورا توقیف بکنند.

کاترینـ بهمین علت است که باعجله کاررا خاتمه میدهیم. بمحض اینکه عروسی تمام شد برای امریکائی شدن اقدام خواهد کرد. ادی، تصمیم من قطعی است. متاسفم (خطاب به بئاتریس) میتوانم دوعدد روبالش اضافی برای آن دونفر دیگر بردارم؟

بئاتریسـ البته، برو بردار. فقط طوری کن که زن صاحب خانه همیشه بیاد داشته باشد که آنها ازکجا دارند میآیند. (کاترین باطاق خواب میرود.)

ادیـ کسان دیگری را هم پانسیون کرده است؟

بئاتریسـ آره دونفر که بتازگی آمده‌اند.

ادیـ چه میگوئی، بتازگی آمده‌اند؟

بئاتریسـ ازایتالیا، لیپاری قصاب وپسر خواهرش. آنها ازشهرباری میآیند و همین دیروز رسیده‌اند و تامارکو ورودولفو بمنزل جدید نقل مکان نکرده بودند حتی من هم نمیدانستم. (کاترین وارد میشود، پیش میرود و بادوعدد روبالش میخواهد ازاطاق خارج شود) خیلی خوب‌خواهد بود. آنها باهمدیگرهم صحبت خواهند شد.

ادیـ کاترین! (کاترین نزدیك درخروجی میایستد، ادی، بئاتریس را نیز وارد مذاکره میکند) شما چگونه آدمی هستید مگر عقل ندارید! شما این دوتارا پیش مهاجرین مخفی و قاچاق دیگر بردید؟

کاترینـ یعنی چطور!

ادیـ (باترس وغضب تحریك شده) چطور! ازکجا معلوم‌که

دنبالشان نیستند ..ممکن است پلیس برای تعقیب آنها بیاید و مارکو ورودولفورا هم بگیرد . آنهارا ازخانه بیرون کنید .

بئاتریسـ ولی آنها مدتها پیش اینجا بوده‌اند ـ

ادیـ ازکجا معلوم که لیپاری چه دشمنانی دارد ؟ که مایلند ازپشت باو خنجر بزنند .

کاترینـ خوب چه باید بکنیم ؟

ادیـــ این حوالی اطاق خالی زیاد هست . نمیتوانید چند ساختمان و چند صد قدم‌دورتر ازاو زندگی کنید ؟ آنها را ازخانه بیرون کنید .

کاترینـ خوب ، شاید فردا شب بتوانم ـ

ادیـ فردا نه ! همین الآن فکری بکن . کاترین هرگز با خانواده اشخاص دیگر آمیزش مکن . یارو هارا میگیرند و لیپاری درمعرض شرمنده کردن من و تواست و ما پاسخ‌گوی خانواده عصبانی و خشمگین او هستیم . دونفر بانیم‌تنه و بالاپوش نظامی در بیرون دیده میشوند که بخانه وارد میشوند .

کاترینـ همین امشب چطور میتوانم جا پیدا کنم ؟

ادیـ بحث‌را کنار بگذار و آنهارا بیرون کن ! فکر میکنی که من همیشه کوشش میکنم که ترا دست بیاندازم یا اذیت بکنم؟ نظرت چیست ؟ معتقد نیستی که من میتوانم بخیر وصلاح تو فکر بکنم؟ آیا چیزی‌درباره خودم توقع داشته‌ام ؟ فکر میکنی کـه من احساس ندارم ؟ من هرگز درزندگیم چیزی بتو نگفته‌ام که بخیر و صلاح تو نباشد . هیچ چیز ، ابدا ! وحالا به‌بین توبا من چگونه صحبت میکنی ! گوئی دشمنت هستم . مثل اینکه من ـ (درزده میشود ـ سرادی بطرف درخم میشود . همه بیحرکت میایستند. دوباره در زده میشود . ادی نجواکنان درحالیکه پائین سن‌را نشان میدهد) ازآن نردبان برو واز طریق نرده فرارشان بده . (کاترین بی‌حرکت میایستد ، گوئی چیزی نمی‌فهمد) .

اولین افسرـ (درکریدور) مهاجر ! در را بازکنید !

ادیـ برو برو عجله کن ! (بئاتریس لحظه‌ای میایستد ، وحشت زده باو خیره نگاه میکند) خوب به‌چه داری نگاه میکنی ؟

افسر اولـ بازکنید !

ادیـ (بطرف درصدا میزند) کیه ! چیه!

افسر اولـ مهاجر ! بازکنید (ادی برمیگردد و به بئاتریس نگاه میکند ، بئاتریس می‌نشیند ، سپس ادی به کاترین نگاه میکند، کاترین باهق‌هق آمیخته بترس‌میخواهد باطاق‌خواب برود. دق‌الباب تکرار میشود.)

ادیـ خیلی خوب ، ناراحت نشوید ، آرام باشید. (بطرف در میرود وباز میکند ، افسر باطاق قدم میگذارد) چه خبر است ؟

افسر اولـ آنها کجا هستند؟ (افسر دوم به‌تندی ردمیشود و باطراف نگاه کنجکاوانه میاندازد و به آشپزخانه میرود.)

ادیـ کی کجاست ؟

اولین افسرـ یاالله ، بگو ، کجا هستند (باعجله باطاق خواب میرود .)

ادیـ کی ؟ مااینجا کسی را نداریم (به‌بئاتریس نگاه میکند ، بئاتریس سرش را برمیگرداند ، جنگجویانه و عصبانی.ادی بطرف بئاتریس میرود) چته ؟ (افسر اول ازاطاق خواب برمیگردد و بآشپزخانه صدا میزند) .

افسر اولـ دومینیك ؟ (افسر دوم ازآشپزخانه برمیگردد)

افسردومـ شاید عوضی گرفته‌ایم .

افسر اولـ فقط دوطبقه دیگر بالاهست . من از جلو مراقب میشوم . تو بوسیله نردبان بالابرو و داخل اطاقها را بگرد. مواظب کارت باش .

افسر دومـ خوب ، صحیح چارلی (افسر اول از در آپارتمان خارج میشود ازپله ها بالا میرود) اینجا چهار ـ چهل ـ یك نیست ؟

ادیـ بلی درست است (افسر دوم بآشپزخانه میرود ، بئاتریس برمیگردد ، بئاتریس اکنون باو نگاه کرده و وحشت او را متوجه میشود .)

بئاتریسـ (کوفته ازترس) اوه ! حضرت مسیح! ادی !

ادیـ ترا چه میشود ؟ چته ؟

بئاتریسـ (صورتش را باکف دستش فشار میدهد) اوه خدایا ، خدای من !

ادیـ چیه ، توهم مرا متهم می‌کنی ؟

بئاتریسـ (آخرین حمله اوبرگشتن بطرف شوهرش میباشد بجای دوری جستن ازاو) خدایا ! ادی چه‌کار بود کردی؟ (صدای پاهای متعدد درپله های بیرون توجه اورا جلب میکند . افسر اول دیده میشود که باماركو پائین میآید . پشت سرش رودولفو و کاترین و دومهاجر دیگر و بدنبال آنها افسر دوم ، بئاتریس باعجله بطرف درمیرود .)

کاترینـ (موقعی که همه آنها درپله‌ها دیده میشوندپشتش بطرف پله های پائین است و باافسر اول یکی‌بدو میکند) از جان اینها چه میخواهید ، اینها کار میکنند ، والسلام ، درطبقه بالا

پانسیون هستند و دراسکله کار میکنند .

بئاتریســ (خطاب بافسر اول) آه آقا، ازاینها چه‌میخواهید، که را اذیت کرده‌اند ؟

کاترینــ (رودولفو را نشان میدهد) اینها مهاجر قاچاق نیستند ، او درفیلادلفیا متولد شده است .

افسراولــ برو کنار خانم !

کاترینــ منظورتان چیست ؟ شما حق ندارید بخانه مردم وارد بشوید وــ

افسر اولــ خیلی خوب ، سخت نگیر (خطاب به رودولفو) درکدام خیابان فیلادلفیا متولد شده‌ای ؟

کاترینــ یعنی چه کدام خیابان ؟ شما خودتان میتوانید بگوئید که در کدام خیابان متولد شده‌اید ؟

افسر اولــ البته ، چهار آپارتمان پائین‌تر از اینجا . یک یازده ــ خیابان یونیون . بگذار برویم .

کاترینــ (رودولفو را ازدست آنها درمیآورد) نه شما نمی‌توانید ! بروید بیرون .

افسر اولــ دختر خانم نگاه کن! اگر این آقایان قاچاق نباشند فردا صبح آزاد میشوند و اگر قاچاق باشند باید بوطنشان برگردند . اگر شما بخواهید وکیلی بگیرید من میخواهم از حالا بشما عرض کنم که پولتان را تلف می‌کنید . اجازه بدهید اینها را به‌ماشین ببریم . ده‌مینیك (خطاب به حضار) یاالله برویم (همه حرکت میکنند اما مارکو بی‌میلی نشان میدهد) .

بئاتریســ (ازآستانه در) اینها کسی را اذیت کرده اند ؟ شما را بخدا ازاینها چه میخواهید ؟ آنجا گرسنگی میکشند ، ازجان اینها چه میخواهید ! مارکو ! (مارکو ناگهان خودرا از چنگ مامور خلاص میکند و بتوی اطاق هجوم میبرد و بادی روبرو میشود . بئاتریس وافسر اول خودرا باطاق میاندازند . درهمان حال مارکو بصورت ادی تف می‌اندازد . کاترین به‌کریدور میرود و خود را بآغوش رودولفو میاندازد . ادی بافریاد خشم آلود بمارکو حمله میکند .)

ادیــ اوه ، تو ، مادرجن ــ ! (افسراول بسرعت میانجیگری میکند و ادی را ازمارکو جدا مینماید . ادی بحالت محکومین میایستد .)

افسر اولــ (دربین آندو است و ادی هول میدهد) حرف نزن ، ولش کن !

ادیــ (ازبالای شانه افسر اول خطاب بمارکو) ترا بخاطر

این توهین خواهم کشت ، مادر .... !

افسر اول– هی (ادی را تکان میدهد) اینجا بایست ، بیرون نیا ! ناراحتش نکن ! میشنوی ؟ بیرون‌نیا ! (برای لحظه‌ای سکوت برقرار میشود ، سپس افسر اول برمیگردد و بازوی مارکو را میگیرد و سپس بادی نگاه استفهام آمیزی میافکند ، درحالیکه او و مارکو به‌کریدور وارد میشوند ادی ازکوره درمیرود) .

ادی– مارکو ! فراموش نخواهم کرد ، میشنوی چه دارم میگویم ؟ (دربیرون ، در کریدور افسر اول ومارکو از پله‌ها پائین میروند . حالا درخیابان لوئی ومایك وبعضی ازهمسایه ها از جمله لیپاری قصاب ، یك آدم پا بسن‌گذاشته ، قوی هیکل وخوش بنیه در دور راهرو جمع شده‌اند ، لیپاری قصاب بطرف دو بیگانه میرود و آنها را میبوسد . زنش گریه‌کنان میرود و دست آنها را میبوسد. ادی خودرا ازخانه بیرون میاندازد و پشت سر مارکو صدا میزند. بئاتریس میکوشد او را ساکت کند.)

ادی– این بود تشکری که ازمن کردی ؟ تشکر اینکه پتوی رختخواب خودم را بشما دادم ؟ تو ! مارکو! مارکو ، اینطور عذر خواهی کردی ؟

افسراول– (درآستانه دربامارکو) خیلی خوب خانم بگذار بروند ، بفرمائید سوار ماشین بشوید . ماشین آن بالا است (درسمت چپ خیابان ، رودولفو کاترین را تقریبا هق‌هق کنان باخود می‌برد).

کاترین– درفیلادلفیا متولد شده ، ازاو چه میخواهید ؟

افسر اول– خانم کنار بروید ! یاالله بفرمائید ... (افسر دوم بادو بیگانه حرکت میکنند . موقعیکه افسر اول باکاترین‌مشغول است ، مارکو استفاده میکند و ناگهان خودرا ازچنگ او آزادمیکند وادی‌را نشان میدهد و میگوید .)

مارکو– آن یکی ، آن‌مردکه ! من اورا مقصر میدانم (ادی بئاتریس را کنار میزند و براهرو هجوم میبرد) .

افسر اول– (مارکو را می‌گیرد و بسرعت اورا بطـرف خیابان دست چپ میبرد) یاالله راه بیفت !

مارکو– (درحالیکه اورا گرفته‌اند و می‌برند از پشت سر ادی را نشان میدهد) آن مردکه ! بچه های مرا کشت !

نان بچه های مرا دزدید (مارکو رفته است ، انبوه جمعیت بطرف ادی برگشته‌اند) .

ادی– (خطاب به‌لیپاری وزنش) دیوانه است ! من پتـوی رختخواب خودم را بآنها داده‌ام . شش ماه آزگار مثل برادر خودم از آنها پذیرائی کرده‌ام ! (لیپاری قصاب درحالیکه بازویش را بروی



شانه زنش گذاشته برمیگرد و بخیابان دست چپ میروند) .

ادیـ لیپاری ! (ادی بدنبال لیپاری بطرف خیابان دست چپ میرود) محض رضای خدا ومسیح آنها را نگه داشتم . من لحاف وپتوی خودم را بآنها دادم ! (لیپاری وزنش از صحنه خارج شده‌اند . ادی برمیگردد و میخواهد راست بطرف لوئی و مایك برود .)

ادیـ لوئی ، لوئی! (لوئی باکراه برمیگردد و سپس قدم برمیدارد و از خیابان دست راست بامایك بیرون میرود ، فقط بئاتریس در راهرو مانده است . حالا کاترین ، بیحال ، از بیرون صحنه وکنار ماشین مراجعت میکند ، ادی لوئی و مایك را ازپشت سر صدا میزند .)

ادیـ باید حرفش را پس بگیرد . باید حرفش را پس بگیرد والا خواهم کشت ، شنیدید ؟ میکشمش ، میکشمش ! (در حالیکه همینطور فریاد میزند درخیابان ناپدید میشود و نور خاموش میشود وپیش ازآنکه مجددا نور روشن بشود مکثی ایجاد میگردد- چراغها روشن میشود ، سن اطاق ملاقات‌زندان است. مارکو نشسته است . آلفری وکاترین ورودولفو سرپا ایستاده‌اند) .

آلفریـ مارکو منتظرت هستم چه میگوئی ؟

رودولفوـ مارکو هرگز کسی را اذیت نمیکند .

آلفریـ تاموقع تشکیل دادگاه میتوانم باضمانت ترا آزاد کنم اما اینکار را نخواهم کرد . می‌فهمی ؟ مگر اینکه قول بدهی. تو مرد باشرفی هستی ، تنها قول تو کافی است ، چه میگوئی ؟

مارکوـ دروطن ما او نمیتوانست زنده بماند . این مدت‌راهم نمیتوانست زندگی بکند .

آلفریـ خیلی خوب ، رودولفو بیا برویم .

رودولفوـ نه به‌بخشید آقا . مارکو ، داداش برایش قول بده . خواهش میکنم . دلم میخواهد که تو در عروسی ما شرکت کنی . چطور میتوانم ازدواج کنم و تو آنجا نباشی ؟ خواهش‌میکنم بااو کاری نداشته باشی . تو که اهل اینکار ها نیستی (مارکو سکوت میکند) .

کاترینـ (درطرف چپ مارکو زانو میزند) مارکو نمی‌فهمی؟ او نمیتواند ترا باضمانت آزاد کند چنا نکه تو بخواهی ادی را اذیت بکنی . گور پدر ادی ! اگر صدسال هم بگذرد کسی برویش نگاه نخواهد کرد . همه میدانند که تو بروی او تف انداختی . همین کافی است ، کافی نیست ؟ رضایت بده . دلم میخواهدکه درعروسی شرکت کنی . توزن وبچه‌داری مارکو . بجای اینکه درگوشه زندان

بمانی میتوانی تاتشکیل دادگاه کاربکنی .

مارکو- (خطاب به آلفری) امید ماندن در امریکا برای من نیست ؟

آلفری- (به‌پشت سرمارکو میرود) نه مارکو ، تو بابد برگردی . دادگاه فورمالیته است و تکلیف روشن است .

مارکو- اما او ؟ برایش امیدی هست ؟

آلفری- وقتیکه باکاترین ازدواج کرد میتواند اقدام کرده و امریکائی بشود . دولت باینکار اجازه میدهد بشرط اینکه زن متولد آمریکا باشد .

مارکو- (برودولفو نگاه میکند) خوب ، میتوانیم طوری بکنیم (کف‌دستش را ببازوی رودولفو میگذارد و رودولفو دست خودرا روی دست وی میگذارد) .

رودولفو- مارکو ، بآقا قول بده .

مارکو- (دستش را کنار میکشد) چه بگویم . مستر آلفری خودش میداند که چنین قولی دور از شرافت است.

آلفری- وعده دادن باینکه آدم کسی را نکشد غیر شرافت مندانه نیست .

مارکو- (بآلفری نگاه میکند) نه ؟

آلفری- نه .

مارکو- (تکانی بسرش میدهد . فکر تازه‌ای بنظرش رسیده) پس باهمچو آدمی چگونه باید رفتار کرد ؟

آلفری- هیچچیز . اگر مطیع قانون باشد بحیاتش ادامه میدهد ، همین .

مارکو- (برمی‌خیزد و بطرف آلفری برمیگردد) قانون ؟ مگر همه قانون توی یك کتاب نیست ؟

آلفری- بلی توی یك کتاب است . قانون دیگری وجود ندارد .

مارکو- (عصبانی میشود) او برادر مرا تحقیر کرده. خون مرا تحقیر کرده ، بچه هایم را غارت نموده ، او کار مرا دارد مسخره میکند . من کار میکردم که بیایم و زندانی بشوم آقا ؟

آلفری- مارکو ، میدانم —

مارکو- برای این کار ها قانونی نیست ؟ قانون این اعمال کجا نوشته شده ؟

آلفری- همچو قانونی وجود ندارد .

مارکو- (سرش را تکان میدهد ومی‌نشیند) من از کارهای این مملکت سر درنمیآورم .

آلفری- خوب ؟ چه جواب میدهی ؟ میخواهی پنج شش هفته دیگر کار بکنی یا اینجا میمانی چه میگوئی ؟

مارکو- (چشمانش را بپائین میدوزد . گوئی شرمنده‌است) خیلی خوب .

آلفری- بااو برخورد نخواهی کرد ، این قول و وعده تو است . (مکث مختصر)

مارکو- شاید بخواهد که ازمن عذرخواهی کند . (مارکو بدور دست نگاه میکند . آلفری یکی از دستهای او را میگیرد .)

آلفری- او که خدا نیست ، مارکو میشنوی ؟ فقط خدا قضاوت عادلانه میکند .

مارکو- صحیح است .

آلفری- (سرش را باعدم اطمینان خم میکند) خوب‌کاترین ، رودولفو ، بفرمائید برویم . (کاترین ، رودولفو و مارکو را میبوسد و بعد دست آلفری را میبوسد.)

کاترین- من بئاتریس را میآورم ودرکلیسا بشما ملحق میشوم . (بسرعت صحنه را ترك میگوید. مارکوبلند میشود. رودولفو ناگهان اورادرآغوش میگیرد ، مارکو بادست خود ، نوازش کنان ، به‌پشت رودولفو میزند ، پشت سرکاترین رودولفو از صحنه‌خارج میشود . مارکو باآلفری روبرو می‌ایستد) .

آلفری- تنها ، خدا ، مارکو . (مارکو برمیگردد و از صحنه خارج میشود ، آلفری باقدمهای موزون دور میشود . نور خاموش میشود . نور آپارتمان را نشان میدهد . ادی تنها روی صندلی متحرکش نشسته است و باحرکات ملایمی آنرا به‌پس و پیش تکان میدهد . مکث، اکنون بئاتریس ازاطاق خواب وارد میشود ، بهترین لباسهایش را پوشیده است ، کلاهی بسر دارد .)

بئاتریس- (باترس ولرز بادی نزدیك میشود) درحدود یك ساعت بعد برمیگردم . خوب ادی ؟

ادی- (آرام و تقریبا نامفهوم . مثل اینکه خودش را از بئاتریس کنار میکشد) چی ؟ همه آن حرفها را برای خودم میگفتم؟

بئاتریس- ادی ترا بخدا ، عروسیش است .

ادی- بئاتریس مگر نشنیدی چه گفتم ؟ اگر از دراین خانه خارج بشوی و عروسی بروی ، دوباره حق نداری باینجا برگردی.

بئاتریس- چرا . چه‌میخواهی ؟

ادی- من جبران حیثیت خود را میخواهم . هیچکس ملاحظه مرا نمیکند ، حتی همسرم . (کاترین ازاطاق خواب وارد میشود) .

کاترینـ ساعت سه‌گذشته . تاکنون میبایستی آنجامیبودیم. کشیش زیاد منتظر نمیشود .

بئاتریسـ ادی ، عروسی است ، احدی ازخانواده اش آنجا نخواهد بود ، بخاطر خواهرم اجازه بده ، برویم . من برای خاطر خواهرم آنجا میروم .

ادیـ (مثل اینکه رنج میبرد) نگاه کن . قبلا تمام مدت روز را باتوبحث کرده‌ام و آنچه که لازمه گفتن بود بتو گفته‌ام . او باید باینجا بیاید و از من معذرت بخواهد والا هیچکس ازاین خانه نمیتواند قدم بیرون بگذارد و به‌کلیسا برود . حال اگر تو عروسی‌را برمن مقدم میشماری برو اما دیگر برنگرد . یاباید درکنار من‌باشی یا باآنها ، همین .

کاترینـ (ناگهان) تو فکر میکنی که چه کاره هستی ؟

بئاتریسـ هیس س‌س .

کاترینـ تو دیگر حق نداری بکسی امرونهی بکنی ! به هیچکس ، دربقیه عمرت به هیچکس !

بئاتریسـ حرف نزن ، کاتی ! (کاترین را بکناری هول میدهد)

کاترینـ توباید بامن بیائی ،

بئاتریسـ کاتی نمیتوانم ، نمی‌توانم ...

کاترینـ چرا بحرف این موش ترسو گوش میدهی ؟

بئاتریسـ (کاترین را تکان میدهد) همچو حرفی نزن .

کاترینـ (خودش را ازدست بئاتریس رها میکند) از چه میترسی ؟ او واقعا موش ترسو است . آدم گندی است .

بئاتریسـ حرف دهنت را بفهم .

کاترینـ (گریه میکند) او ازپشت سر بمردم خنجر میزند. او دزدانه میآید و انسانهای پاك را مسموم میکند . او آدم‌گندیده نجسی است . (بنظر میرسد که ادی میخواهد میزرا بردارد و بکله‌اش بزند) .

بئاتریسـ نه‌ادی! ادی!(خطاب به کاترین) دراین صورت‌همه ما حتی تو ومن نیز نجس وگندیم ؟ اینطور حرف نزن . درهرکاری که شده و هرعملی که انجام داده‌ایم شریك هستیم مخصوصاکاترین تواینرا فراموش مکن . (بطرف کاترین میرود) کاتی حالا تو برو بعروسیت ، من میخواهم درخانه بمانم ، برو بامان خدا . خود و بچه‌هایت درپناه خدا باشند (رودولفو وارد میشود) .

رودولفوـ ادی ؟

ادیـ کی بتو اجازه داد باین خانه وارد بشوی ؟ برو

بیرون !

رودولفو – ادی مارکو دارد میآید (مکث)(بئاتریس دستهایش را باوحشت بلند میکند) او درکلیسا نماز میخواند میفهمی ؟ (مکث– رودولفو در اطاق پیش میآید) کاترین فکر میکنم بهتر است برویم. بامن بیا .

کاترین – ادی ترا بخدا ازاینجا دربرو !

بئاتریس – (آرام) ادی بیاجائی برویم ، تو ومن ، (ادی تکان نمیخورد) نمیخواهم وقتیکه او میآید اینجا باشی کت تورا میآورم !

ادی – کجا ؟ کجا بروم ؟ اینجا خانهٔ من‌است .

بئاتریس – (داد میزند) چه فایده دارد ، او الآن دیوانه است . تواخلاق آنهارا بلدی ، ماندن تو فایده ندارد ، توهمیشه مارکو را دوست داشتی ونمیتوانی کاری علیه اوبکنی !

ادی – من نمیتوانم بمارکو چیزی بکنم ؟ مارکوئی که پیش چشم مردم وهمسایه‌ها بمن رذل بیشرف و موش خطاب کرد ؟ مارکوئی‌که گفت من بچه‌هایش راکشته‌ام ، مگرآنجا نبودی ؟

رودولفو – (ناگهان بطرف ادی میرود) ادی ، همهٔ اینها نتیجهٔ اشتباه من بود ، معذرت میخواهم ، کار خیلی بدی‌کرده بودم که ازتو اجازه نگرفته بودم . حالا دستت رامیبوسم (میخواهد دست ادی را بگیرد اما ادی دستش راکنار میکشد)

بئاتریس – ادی ، اودارد ازتو عذرخواهی میکند .

رودولفو – من سبب تمام گرفتاریهاوسوء تفاهمات شده‌ام. اما توهم بمن توهین کرده‌ای . شاید خدا میداندکه چرا تو بمن آنهمه توهین نمودی ، شاید هم خودت متوجه نشده‌ای که داری توهین میکنی .

بئاتریس – گوش‌کن ادی ،گوش‌کن ببین چه‌دارد میگوید !

رودولفو – فکر میکنم شاید وقتیکه مارکو بیاید مابتوانیم باو بگوئیم که مادیگر دوست هستیم‌وهیچ‌نوع مجادله‌ای بین‌مانیست ممکن است دیگر مارکو نخواهد –

ادی – حالا گوش‌کن .

کاترین – ادی ، باو فرصت بده .

بئاتریس – ادی چه‌میخواهی ، مقصودت چیه ؟

ادی – حیثیتم را میخواهم . او به‌حیثیت من علاقمند نیست ، او فقط آشغال است ، مارکو مرا بدنام کرده است (خطاب برودولفو) پسر ، توبرو باو بگوکه باید جبران این اهانت رادر پیش چشم مردم و همسایه‌ها بکند . والا بنحوی اعادهٔ حیثیت میکنم



(شلوارش را بالا میکشد) یاالله مارکو کجا است مرا باو برسان .
بئاتریس ــ ادی گوش کن .
ادی ــ من بقدر کافی گوش داده‌ام ، یاالله برویم ...
بئاتریس ــ فقط خونریزی خوب است ؟ دست ترا بوسید ؟
ادی ــ اینها فایده ندارد (خطاب به رودولفو) بفرمابرویم !
بئاتریس ــ (جلو راه ادی راکه میخواهد بطرف پله‌ها برود میگیرد) پس چه چیز فایده دارد ، ادی گوش کن . چه کسی باید رفع توهین بکند ؟ گوش کن من ترا دوست دارم ، من دارم بتو میگویم ، من ترا دوست دارم . اگر مارکو دربیرون دست ترا ببوسد ، اگر بزانو بیفتد و التماس و لابه بکند ، چه عایدت میشود؟ منظور تو اینهانیست .
ادی ــ دیگر دردسر نده !
بئاتریس ــ ادی ،توچیزدیگری میخواهی وآنرا هرگزبدست نخواهی‌آورد ،تو کاترین را میخواهی !
کاترین ــ (باترس ووحشت) بئاتریس !
ادی ــ (متشنج ووحشت‌آلود و مشت‌ها راگره کرده) بئاترردیس !
(مارکو دربیرون دیده میشود که ازنقطهٔ دوردستی بطرف در ورودی پیش میآید)
بئاتریس ــ (فریاد میزند وگریه میکند) ادی ،گفتن حقیقت ازخونریزی بهتراست . من حقیقت را میگویم ، برای همیشه با کاترین خداحافظی کن !
ادی (بادرد وناراحتی فریاد میزند) این استنباط تواست. آیا من همچو فکری داشته‌ام ؟ (مشت‌های گره کرده خودرا چنان بشدت بسرش میزند که نزدیك است سرش داغون شود)
مارکو ــ (دربیرون ونزدیکی درصدا میزند) **ادی کاربن !**
(ادی بطرف صدا برمیگردد ، همه درجاي خود بـرای لحظه‌ای میخکوب میشوند . عده‌ای دربیرون دیده میشوند).
ادی ــ (گوئی باستقبال مبارزه میرود) آره مارکو ، ادی کاربن ، ادی کاربن ، ادی کاربن ! (ادی بطرف پلکانها میرود . از آپارتمان خارج میشود ، رودولفو بسرعت پیشی میگیرد وبطرف مارکو میرود)
رودولفو ــ نه‌مارکو ، خواهش میکنم . ادی استدعا میکنم ! اوبچه‌دارد . بااینکار توخانواده‌ای راازبین میبری .
بئاتریس ــ ادی ،برو توی‌خانه ، بروتوی‌خانه .
ادی ــ (متدرجاً پیش میآید وبمردم خطاب میکند) شاید

آمده است تاآز من عذرخواهی‌کند . هان مارکو ؟ میخواهی درمقابل آن حرفهائیکه پیش چشم مردم بمن‌گفتی عذرخواهی‌کنی ؟(خشمگین است وخندهٔ خفیفی اورا ازقیافهٔ جنایتکارانه دور نگهمیدارد . در اینحال باراحتی وسبکی عجیبی رگ بند انگشتانش رادرکف دستها باصدا می‌شکنند) خودش میداندکه در مقابل رفتاری که کرد حق با او نیست .

من خانه‌ام را دراختیارش گذاشتم ، غذای خودمرا توی دهانش گذاشتم ، درست مثل‌آئین مسیح وآنطوریکه انجیل میگوید. درتمام عمرم همچو بیگانه‌ای ندیده بودم که هنوز پایش بخشکی نرسیده دختری را بخاطر پاسپورتی برباید . بیاید واز خانوادهٔ خود انسان دختری را ، بآسانی دزدی مرغی ، برباید وحتی کلمه‌ای هم نگوید وتازه عملا تهمتی هم بزند ! (مستقیماً خطاب بمارکو)حیثیت و حرمت مرا پیش همسایه‌ها ازبین بردی ، مارکو من اعادهٔ شرفم رامیخواهم ، (اکنون بدقت بطرف مارکومیرود) حالا ازمن رفع‌توهین بکن وباهم بعروسی برویم .

بئاتریس و کاترین ــ (گریه وزاری کنان) ادی ، ادی ! نه ، نکن !

ادی ــ نه ! خودمارکو صحیح رااز غلط تشخیص میدهد . مارکو ، باینها بگوکه توچه دروغگوئی هستی ! (بازویش را برای حمله باز میکند ومارکو نیز همچنین) بیا دروغگو ، تومیدانی که چه‌کرده‌ای! (بمارکو حمله میکند صدای هیس دعوت بسکوت از طرف مردم شنیده میشود . مارکو ادی رااز گردنش میزند .)

مارکو ــ حیوان ! توباید زانو بزمین بزنی وعذربخواهی ! (ادی درنتیجهٔ ضربه میافتد ومارکو میخواهد باپا باو لگد بزند ، ادی باچاقوئی دردست باسرعت برمی‌خیزد . مارکو عقب‌نشینی میکند ، لوئی خودرا پیش ادی میاندازد .)

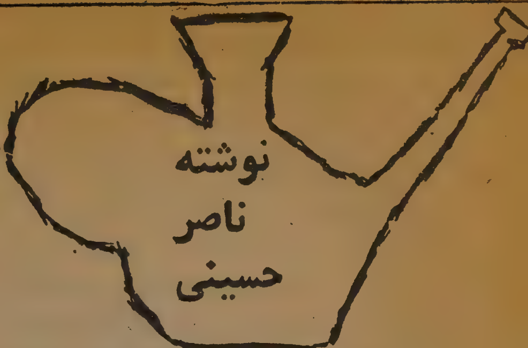
لوئی ــ ادی ، بخاطر خدا ! (ادی چاقورا بلند میکند ولوئی می‌ایستد وپس‌پس میرود .)

ادی ــ مارکو ، تودربارهٔ من دروغ‌گفته‌ای ، تهمت زده‌ای ، حالا بگو ، بیابگوکه دروغ‌گفته‌ای .

مارکو ــ حیو ـ ا ـ ا ـ ان ـ ! (ادی باچاقو حمله میکند ، مارکو بازوی اورا میگیرد ، تیغهٔ چاقورا بطرف شکم او برمیگرداند وفشار میدهد درحالیکه لوئی ومایك وبئاتریس وکاترین هجوم میبرند و آنهارا ازهم جدا می‌کنند ادی چاقو دردست ، پیش مارکو بزانو می‌افتد ، بئاتریس وکاترین برای لحظه‌ای اورا نگهمیدارند واسم اورا مکرر صدا میزنند)

کاترین ـ ادی ، من هرگز نمی‌خواستم بتوبدی کنم .
ادی ـ پس چرا ـ اوه ـ بئاتریـ ـ ـ س .
بئاتریس ـ بلی بلی !
ادی ـ بئاتریس من (اودر بازوان بئاتریس میمیرد وبئاتریس جسدش را بابدن خود میپوشاند . آلفری که‌دربین جمعیت است بسوی حضار برمیگردد . نورهمه قسمت‌ها کمتر میشود وآلفری را روشن‌تر وپرنورتر نشان میدهد . پشت سروی ناله وزاری زنان ادامه دارد و مردم موقرانه دعا میخوانند)
آلفری ـ بارها ، مااز نصف زیان برگشته‌ایم وفکر میکنم که بازهم بهتراست ازنیمه راه برگردیم . اما حقیقت امر مقدسی است . گرچه من میدانم‌که اودر اشتباه بود ومرگش در پی هیچ وپوچ ، ولی ازغم واندوه میلرزم . من اقرارمیکنم‌که خاطرهٔ اومصراً خودرا برمن ووجودم تحمیل میکند . این خاطره ، چیزی پاك ومنزه وخالی از نقص نیست ولی دقیقاً تصویر خوداوست‌که بر خاطرم نقش بسته است زیرا خود اوامکان دادکه اورا ازتمام جهات وبطور کلی بازشناسیم . وبهمین دلیل فکر میکنم که باید او را ازتمام مراجعین بااحساس دیگرم بیشتر دوست بدارم ... وبنابراین بخاطر « ادی» متأثر وعزادارم واین تراژدی را بااعلام خطری بجامعه تصدیق مینمایم .

عروس عیسی خان



در روایات و کتب قدیمه آمده است که دوتابستان قبل شبی نجف آفتابه را توی اطاقش قایم کرد
حتی درگفته‌های بعدی نیز شنیده میشد که .
ستاره‌شناسان دیده‌اند که یك ستاره بشکل آفتابه بطرف اتاق نجف پرپر میزده است .

*

نجف توی درگاه اتاق سیگار پشت سیگار میکشید .
تازه دوپیریسکه تریاك بالا انداخته بود و بقول خودش «بومب» بعدش هم دوتا چائی پررنگ میخورد . که تریاك رو تو شکمش داغون کنه . اغلب زبونش بار میآورد و اونوقت به زنش زینت میگفت :
– زبونم بار داره ، رودلم بند اومده
بعد هم آئینه بیضی شکل رو از سر بخاری ورمیداشت و مدتها زبونش رو تو آئینه نگاه میکرد .
این عادت نجف بود که معمولا بعد از چرت کوتاه بعدازظهر انجام میداد .
توی خانه اجاره‌ای که زندگی میکرد ، صاحبخانهٔ عصبی و دمدمی مزاجی داشت . نجف معمولا با او کنار میآمد . تاآنروز بعد از ظهر تابستان که از کوره در رفت و پا را در یك کفش کرد باید تا فردا از آن خانه اسباب‌کشی کند .
ولی واقعه باین سادگیها نبود .
وقتی عروس عیسی‌خان ، با آستین بریده و دامن کوتاه ،

دنبال بچه تا سر کوچه دوید ، عیسی‌خان از کوره در رفت و توی پاشنه در واستاد و جد کرد که

ـ یاالله باید ازاین خونه بری . خجالت هم نمیکشه، تو سابق کی این‌کارهارو میکردی .

عروس عیسی‌خان مثل موش آب‌کشیده به‌اطاق نجف پناه برد .

نجف تازه از چرت کوتاهش بیدار شده بود . و با اشاره چشم یواشکی گفت « بیا تو بحرفش گوش نده . آقا خلقش تنگه بعد آروم میشه »

عیسی‌خان صدای پچ و پچ اونها را شنید دیگه نتوس طاقت بیاره

در اتاق نجف را باز کرد و با فریاد گفت :

« مرتیکه خجالت نمیکشی ، چی‌داری بعروس من میگی، من خودم میدونم و اون ...

و روشو بعروسش کرد « خیلی‌خوب ، خیلی خوب ، باید تا فردا جا به‌بینین و برین هرکی باید بره سی خودش ، قباحت داره ، شرم و حیام خوب چیزیه »

نجف از جا در رفت و گفت : « مگه چطور شده ، تو در و همسایه اینقدر صدا نکنین این محل مثل محل سابق نیست ، جای این حرفها ... چی بگم .

بعد روش را بطرف سید عیسی خان کرد و گفت :

« آقا برو ازاینجا بیرون ، حرفهاتونو برین بیرون بزنین ، عجب مکافاتیه ، اینجا از راهروهای وزارت عدلیه هم بدتره »

عیسی‌خان که دواخور و توخماری گنگنه مسلك بود روشو به نجف‌کرد و گفت :

ـ پدر سگ . مرتیکه قرمساق ، به تو چه مربوطه که باین کارها دخالت میکنی حالا دیگه سنگهامو باهات وامیکنم .

دست کرد نمك‌دونو برداشت که بطرف نجف پرت کنه .

حالا دیگه نجف خماری که هیچی ، دمق و رنگ پریده مینمود ، آرواره‌اش حرکت ریز ومداومی میکرد واز شدت‌عصبانیت بهم میخورد ازلبش آن رنگ سیاه دائمی پریده بود ، و مثل گوشت جویده مینمود .

دراین‌حال رو کرد بعیسی‌خان :

« خیل خوب بعد از بیست سال زحمت ، و حق‌نون ونمك، خوب حقمو کف دستم گذاشتی باشه . »

نجف دیگه‌ساکت شد ، اززینت سیگار اشنویش راخواست،

یکدانه آتش زد و چمباتمه روی هره پنجره ، رو به باغچه نشست و ساکت به‌بیرون نگاه میکرد ولی از شدت درد ، رگهای روی پنجه پایش برآمده بود ، و شست پایش را بشدت بهم میمالید و گویا چشمهایش در نقطه ثابتی منگنه شده بود .

آنروز برخلاف همیشه یك نخود دیگر تریاك خوردوپشتش سیگار و چائی مفصل ..

دوساعت از واقعه گذشته بود .

عیسی‌خان طبق معمول به بالاپشتك رفت و ته پنج‌سیر عرقی رو که از شب قبل قایم کرده بود درآورد ، و دوتا استکان خورد ، همه دلخوریها و ناراحتیش برطرف شد ، اصلا بی‌جهت لبهایش از هم باز شد و می‌خندید .

و ته دلش میسوخت که چرا بعد از ظهر به‌نجف فحش داده است .

از جا بلند شد توی حیاط آمد و با سیمای خندان به دم درگاه رسید

به‌نجف نزدیك شد و با خنده‌ای که تمام صورتش را چروك بلعیده بود گفت :

« نجف جون ، من بد شدم ، تقصیر من بود ، بایدببخشی.»

نجف با صدای بلندی گفت :

« چی‌رو ببخشم ، هرچه دلت میخواد بآدم میگی‌اونوقت...

با صدای بلندتری ادامه‌داد :

« من با تو کاری ندارم »

و با حرکت دست او را از جلو خودش رد کرد .

عیسی‌خان با صدای آهسته‌ای گفت : « یواش همسایه‌ها میفهمند »

نجف گفت :

« من کاری نکردم که دیگران بفهمند »

رویش را بطرف اتاق برگرداند ، پاهای چوب‌شده‌اش را که قاپکش در جوانی در رفته بود زمین گذاشت »

دقیقه‌ای بعد طبق معمول به «چهارراه‌ملك» رفت مدتی درقهوه‌خانه ماند ، چائی خورد ، و در برزخی بسر برد . بعد هم به مسجد رفت و نماز خواند .

ولی نه آب وضو ، نه چائی قهوه‌خانه ، هیچکدام دل‌خوری نجف را پاك نکردند او همچنان عبوس بود ، مثل اینکه از قرنطینه بازگشتش داده باشند .

از همان کوچه‌هائی که همیشه بخانه میآمد ، بطرف خانه

برگشت .

وقتی بخانه رسید زنش توی اتاق تنها نشسته بود و آب دوغ میخورد و گل قالی روبرویش را با پنجهٔ پا میخاراند ، گویا او هم ازناراحتی، حادثه بعدازظهر ، هنوز بخود میلرزید .

نجف همانطور با شلوار . گوشه اتاق روی پتو کز کرد .

زنش گفت : عروس عیسی‌خان ، با شوهرش دو ساعت پیش از اینجا رفتند .

نجف حرفی نزد ، حتی لب هم به‌آب‌دوغ نزد .

یك پاکت سیگار اشنو پهلوی رختخوابش گذاشت و لای لحاف گلوله شد .

وقتی عیسی‌خان ساعت نه شب بخانه آمد همه‌جا را سوت و کور یافت، بنظر میرسید که هنوز خانه از حادثه بعدازظهر آبستن است .

لباسش را درآورد و روی ایوان کوتاه جلوی اتاق ، توی رختخواب رفت او هم سیگار از لای لبش نمیافتاد .

از بالای رختخواب آندو ، مرتب دود بالا می‌آمد و توی هوا ولو میشد سکوت آنشب تابستان روی آندو سنگینی میکرد.

نجف ازاین دنده بآن دنده شد و فکر جدیدی بخاطرش رسیده بود سیگارش را خاموش کرد . سیگار جدیدی روشن کرد . و با قیافه‌ای عبوس بدون اینکه سرش را حتی بطرف رختخواب عیسی‌خان که سیگار لای انگشتش بود برگرداند ، به مستراح رفت. دود همانطور از لای درز در مستراح بیرون میزد ، پس‌ازلحظه‌ای نجف بیرون آمد ، و آفتابه را با خودش آورد ، .

نجف آفتابه را بعد از خدمت اجباری خریده بود و ازآن زمان دراین‌خانه از همین یك آفتابه استفاده میکردند ، که آنهم متعلق به نجف بود ، فکر جدیدش به مرحله عمل درآمد ، آفتابه را با خودش به‌اتاق برد و پشت لحاف کرسی زمستان قایم کرد .

بعد دیگر سیگار نکشید . سرش را زیر لحاف برد و بطرف دیوار چرخی‌زد

بنظر میرسید که بخواب رفته است . . . . . .

وقتی اولین صدای پا در پلهٔ خانه‌ها بلند شد و مردم از پشت‌بام پائین میآمدند عیسی‌خان ازجایش بلند شد ، دانه سیگار آخر را هم کشید ، و دور باغچه قدمی‌زد بعد از اینهمه ناراحتی تنگش گرفت ، در مستراح را بازکرد ، باخیال راحت نشست ، وقتی کارش تمام شد ، فقط دایره جای آفتابه را روی آجر قزاقی باقی مانده دید . آفتابه از توی مستراح رفته بود »



همانطور نیمه‌خیز در را بازکرد ، بیرون صدای احدی درنمیآمد ، همانطور به‌کنار حوض آمد ، خودش را بزحمت شست. شلوارش را بالا کشید . توی دلش گفت : « کار کار این کندریه است »

ازحرص رفت توی زیرزمین سرآب‌پاش را که زنگ‌زده‌بود لای پایش گذاشت و از جا کند . آب‌پاش را بالا آورد کمی توی جوض شست ، پرآب کرد . و بردگذاشت توی مستراح.

وقتی تیغه آفتاب زد ، زن عیسی‌خان صدای‌پاش از پله‌ها میآمد عیسی خان خودش را به دم پله‌ها رساند و گفت :

« نجف ، این کندریه ، آفتابه‌رو قایم کرده »

زنش گفت

«بمن هیچ مربوطی نیست هرکه بریده خودش‌هم میدوزه»

عیسی خان تا وقت اداری مثل بید میلرزید و به‌حادثه بعدازظهر گذشته دشنام میداد ، صبح زودتر از معمول به اداره رفت .

نجف‌آفتابه را صبح به مستراح برد و بعد هم با خودش به اتاق آورد و به‌زنش اجازه‌داد که فقط به شرط برگرداندنش به پشت لحاف کرسی ، از آن استفاده کند ، زنش هم که سمبه را پرزور دید ، حرف نزد ، نون و چائی و تریاك نجف را آورد .

ساعت هشت نجف لباس پوشید و دم‌پاشنه اتاق ایستاد و رو کرد به زنش‌و گفت : « من دیگه ظهر خونه نمیام . بعد از ظهر میرم خونه داداشم سرسبیل بیا اینهم بیست‌تومان‌خرج‌اسباب‌کشی که قر نزنی ، یك اتاق پیدا کن بعد بیا سراغ من ، خونه مشدعباس داداشم »

صدای محکم در از پشت سرش توی دالان پیچید .

زینت‌خانم ، آنروز تا ظهر توی راسته‌های اطراف دنبال اتاق خالی گشت ، ولی جائی پیدا نمیشد ، و اگر هم گیر میآمد ، اتاق روی مستراح و زاویه بود که چندتا آفتابه که هرکدام متعلق به یکی از مستاجرین بود ، زیر درگاهش بچشم میخورد . عاقبت بخانه برگشت . آب‌دوغ درست‌کرد ویخ‌بزرگی تویش انداخت که جگرش را خنك کند ، . دراتاقش را پیش کرد ، فقط صدای بلعیدن آب‌دوغ از پشت در بگوش میرسید .

ساعت دو بعدازظهر عیسی‌خان به‌خانه آمد . همه‌جا را دوباره سوت و کور یافت . غذا و چائیش را زنش آورد . اولین سئوال عیسی‌خان راجع به عروسش بود که هنوز از شب قبل با شوهرش بخانه برنگشته بود .

زنش گفت : « همه ازاین خانه رفته‌اند ، تو دیگه دیونه شدی اگه عرقت دیربشه ، میخوای یکی رو بکشی . ازهمه بدت میآ- پس یك گور بکن راست برو توش که کسی رو نه‌بینی . یا همیشه تو خمره عرق بشین و درنیا . من نمیدونم نجف هم رفته خونه برادرش گفته که تا زینت خانم یك‌جا گیر نیاره دیگه برنمیگرده ، همه‌رفتن با تو غیر از من کسی‌دووم نمیاره، مگه جون آدمیزادچیه»

عیسی‌خان ازجا در رفت پشیمانی خرش را گرفته بود ، دلش میخواست همه چیز سرجای أولش برگردد .

ازجایش بلند شد دراتاق نجف را باز کرد مچ دست زینت را گرفت : « نمیشه ، لامرد ، خواهر نامرد ، توکه از کوچیکی تو دست و بال ما بزرگ شدی حالا قهر میکنی نمیشه باید ناهار بیای پیش ما »

زینت‌خانم را کشان‌کشان باتاق آورد و سه‌تائی با زنش چائی و غذا خوردند ، بعداز غذا لباسش را پوشید که باتفاق زینت بخانه مشدعباس بروند ولی زن نجف گفت : « نه آقا شما خوب نیس بیان . من و خانم بالا میریم نجف‌رو میآریم ، شما سبك می‌شین ».

عیسی‌خان از جیب شلوارش دو تومان درآورد و گفت : باید زود با تاکسی برین و نجف‌رو بیارین »

آن دو زن بعد از مدتی سرسبیل جلوی یك نیم‌بابی نشاء فروشی پیاده شدند نجف را دیدند که پهلوی برادرش نشسته و گرم صحبت است .

وقتی نجف آنها را دید خندید ، خودش هم بدش نمیامد دوباره برگردد .

زنش گفت : « آقا میخواست خودش بیاد ، ما نگذاشتیم، گفته نجف مثل برادر من میمونه باید به بزرگیش به‌بخشه ، حتما باید امروز بیاد خونه .

دراین بین مشدعباس ، تو حرف زینت دوید و گفت : « شاید این سید بخواد ، هرشب عرق بخوره یا نخوره ، مگه جون برادر ما زیادیه بیاد همین‌جا پیش خودمون ».

آقانجف بدنبال زنش راه‌افتاد و دوباره با تاکسی بخانه برگشت وقتی عیسی خان صدای پای او را شنید ازجا بلند شد در را باز کرد . نجف را دو دستی گرفت و بوسید . اول دستش را بعدهم‌میخواست پایش را ببوسد . دستش را گرفت و به‌داخل اطاق کشید .

نجف میگفت :

ـ نه‌نه . بجدت نمیشه ، آقا بجدت نمیشه شما بزرگترین، و ساداتین پام نمیشه ، روبوسی کنیم ، روز پنجاه‌هزار سال جدت خرمارو میگیره . دورهم نشستند و چائی خوردند .

عصری عیسی خان با یك تاکسی خودش را بخانه پدر عروسش رساند و با هزار عذرخواهی‌و ندامت آنها را نیز بخانه آورد ، شام مفصلی درست کرد و تاآخرهای شب صحبت و خنده‌شان همسایه‌ها را معذب کرد .

وقتی نجف خیار دوم را بعداز شام پوست کند و خورد ؛ بلند شد بدون خیال بمستراح رفت ، پس‌از آنکه کارش تمام شد ، دست‌برد که آفتابه را بردارد ولی دستش محکم به دیوار خورد یادش آمدکه مرافعه دیروز بعدازظهربود که دیشب آفتابه را پشت لحاف کرسی قایم کرد ،

در مستراح را نیم‌لا کرد و با صدای تو داری گفت :

« زینت ، زینت اون آفتابه را از پشت لحاف‌کرسی بیار »

پایان

حرف اول الفبا

نوشته عزیز نسبین

ترجمه باغچه‌بان ثمین

با «ترن» مسافرت میکردم . برای اینکه فکرم آسوده باشد، کتاب و روزنامه هم همراهم نیاورده بودم . فکر کرده بودم که بالاخره بایکی دونفر همسفر خواهم شد وهمسفرهایم از دیده‌ها و شنیده‌های خود، چیزهای تازه‌ای برایم خواهند گفت ، منهم برای آن‌ها گفتنی کم نداشتم .

بله ... ، فکر کرده بودم با وجود همسفرهای جور ، مسافرتم باخوشی خواهد گذشت ... آشنائی و دوستی با همسفرهاراستی که خیلی لطف دارد . اگر به عالم درونی انسان های ناآشنا راه پیدا کنید ، مثل اینکه به سرزمین تازه وناشناخته قدم گذاشته باشید ، احساس شادی و خرسندی خواهید کرد.

در پایان یك مسافرت ، ازهمسفر خود خدا حافظی میکنیم و جدا میشویم ، ای بسا که تا آخرعمر ، دیگر همدیگر را نمی بینیم ، و به ندرت هم ممکن است پس از سال‌ها ، یك بار دیگر با هم برخورد بکنیم .

ولی گذشت سال ها چهره‌ها را دیگرگون میکند ، و دیگر همدیگر را نمیشناسیم . چهره‌ها فراموش میشود ،ولی درددل‌ها ، داستان‌ها و سرگذشت‌هائی که از همسفرمان شنیده‌ایم . فراموشمان نمیشود ... ، و من هم باچنین انتظار وامیدی سوار ترن شده‌بودم .

در « کوپه» درجه یك چهارنفری ، فقط دو نفربودیم . اینطور هم بهتراست ، چونکه دو نفری بهتر میشود یکرنگ شد و درد دل کرد ، دونفری ، روبروی هم روی مبل ها نشسته بودیم .همسفرم در حدود پنجاه و پنج - شصت ساله بنظر میرسید . آدم چاقی بود ،

شکم بر آمده‌ای هم داشت.
بطور کلی، چاق ها از لاغرها. خنده‌روتر وشاداب‌ترند...، شاید، چون خنده به آنها برازنده‌تر است اینطورند.
چاق‌ها وقتی قهقهه را سر میدهند، شکمشان خیلی بامزه به بالا و پائین جست‌وخیز میکند، غبغبشان میلرزد ....، شاید هم برای اینست که خنده به آن‌ها بیشتر میآید تا به لاغرها ...
وقتی داخل «کوپه» شدم، به همسفرم سلام کردم، او با صدائی نامفهوم‌جوابم را دادوهمینکه نشستم، عینکش را به‌چشمش گذاشت و مشغول روزنامه خواندن شد.
دماغ گنده و گلابی مانندش را چنان تو روزنامه فرو برده‌بود که، در نظر اول، آدم خیال میکرد دارد روزنامه را بو میکند ..... مدادی هم در دستش بود، وگاه گاهی علامت‌هائی روی روزنامه میگذاشت .. ،شاید، زیر قسمت‌هائی را که به نظرش مهم میرسید، خط میکشید، یا علامت میگذاشت. مقدار زیادی هم روزنامه های مختلف کنار دستش بود، معلوم بود که اهل مطالعه است ...
چه میدانم، شاید دانشمندی بود، شاید از استادان دانشگاه بود، و شاید هم سیاستمداری بود وبآن‌ترتیب که دماغش را تو روزنامه فرو کرده بود، داشت اوضاع سیاسی روز را بومیکشید..
برای اینکه سر صحبت را بازکرده باشم، گفتم:
ـ سفرتون به خیر.
او، بدون اینکه پوزه‌اش را از روزنامه بر دارد، باز باصدائی نامفهوم جواب داد.
ترن در ایستگاه اول توقف‌کرد، وپس از سوار شدن‌مسافرین تازه، دوباره براه افتاد ...، چندایستگاه را به همین ترتیب ردشدیم و کلمه‌ای بین ما رد وبدل نشد.
حوصله‌ام سر رفته بود، داشتم میترکیدم ... ،خواستم از «کوپه» خارج شوم، ولی بیرون، توراهرو خیلی شلوق‌بود.
از طرفی هم نمیتوانستم همسفر خودرامقصر بشمارم، چونکه مطالعه ،حتماً از وراجی کردن بهتراست، و چه بهتر که آدم، اوقات بیکاری خود را باین ترتیب بگذراند.
صحبت و اختلاط در راه بسیار خوب است، ولی به شرط اینکه طرف، آدم‌نابابی نباشد. بسیارند کسانیکه اگر مختصر روئی بهشان داده شود، ساعت ها وساعت‌ها مهمل میبافند ،وباوراجی و پرحرفی آدم را از سلام و علیکی که کرده پشیمان میکنند ... ازکجا معلوم که همسفر من، از پرچانگی ها ومهمل بافی های این قبیل اشخاص ناباب دل پری نداشت ... بعداز همهٔ این حرف‌ها، چیزی

که توجهم را خیلی جلب کرده بود ،این بود که :مرد چاق روزنامه را ورق نمیزد و تمام نگاهش به یك نقطه‌دوخته شده بود .

تکان و صدای یکنواخت زن . و سکوت وبی قیدی همسفر ، کسلم کرد ، چشمهایم سنگین شد وداشتم بخواب میرفتم ...

یك‌هو از خواب پریدم، همسفرم آستینم را میکشید وصدایم میکرد . میگفت :

ـ حضرت آقا ... ، حضرت آقا ... »

فکر کردم که اتفاقی افتاده است ، یا اینکه مدتها است در خواب بوده‌ام و ترن به‌مقصد رسیده است .

پس از اینکه بخود آمدم ، مرد چاق گفت :

ـ ببخشید ...، سئوالی داشتم »

از اینکه موضوعی برای صحبت پیدا شده بود خوشحال شدم . گفتم :

ـ خواهش میکنم بفرمائید گفت :

ـ مریض از چی میترسه ؟...»

فکر کردم که یارو یادیوانه است ، یا دارد مسخره‌ام میکند . تو چشمهاش خیره شدم ...، ولی قیافه‌اش خیلی جدی و دور ازاین حرفها بود . گفتم :

ـ ببخشید ... ، فرمودید که : مریض از چی میترسه ؟» گفت :

ـبله .

کمی فکر کردم . گفتم :

ـ از دکتر ...

او بامدادش در روزنامه یاداشتی کرد ... گفت :

ـ نه ... ـ گفتم :

ـ از مریضخونه ... »

باز چیزی تو روزنامه نوشت و گفت :

ـ نه ... اینم نیست ... »ـ گفتم :

ـ از پول دکتر و دوا ... گفت :

ـ نه آقا ... اینا نیست ...،حرف اولش «کافه » ، حرف‌آخرشم « نونه ....»

کمی فکر کردم ، گفتم :

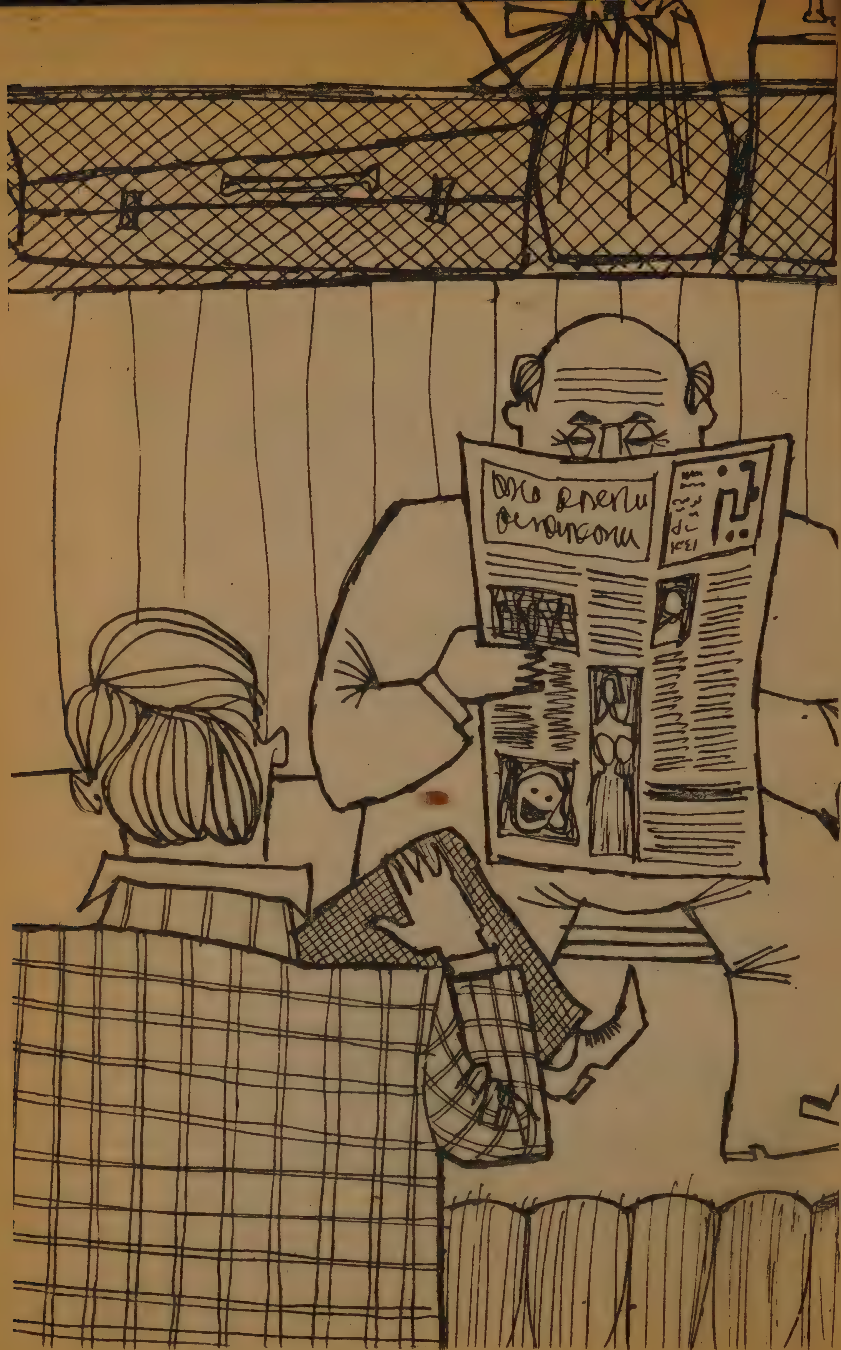
ـ از «کفن » میترسه ....ـ گفت :

ـ نه خیر ... باید یازده حرفی باشد ـ گفتم :

ـ کنسولتاسیون ـ گفت :

ـ درسته ... ، خودشه ـ کن ـسول ـ تا ـ سیون

باز غرق روزنامه شد ، و دوباره همان سکوت و لاقیدی را از



سر گرفت .
پس از مدتی دوباره چرتم را پاره کرد و گفت :
ـ ببخشید ..، مزاحم نیستم ؟ ـ گفتم :
ـ اختیار دارید .. ، بفرمائید .. گفت :
ـ اون چیه که به نسبت ازدیاد نفوس ، زیاد میشه ؟...»
گفتم :
ـ وکیل مجلس ....» گفت :
ـ نه .. ـ گفتم :
ـ زندان ...
با مدادش یادداشتی توروزنامه کرد و گفت :
ـ خیر ... گفتم :
ـ حقه بازی .. تقلب .. گفت :
ـ نه آقا .. اینانیست ..، حرف اولشْ «کافه » ، حرف آخرش «ر » ... »
گفتم :
ـ کار .. ـ خوشحال شد وگفت :
ـ بله ... درسته .. ، «کار» ..
دوباره رفت تو روزنامه ، منهم رفتم توچرت ..، پس از مدتی دوباره از خواب پریدم ، و همینکه چشمهایم افتاد توچشمهایش ، گفت :
ـ سلام ـ گفتم :
ـ و علیکم السلام ـ گفت :
ـ متشکرم ..، خودشه :
فکر کردم که : « حتماً یارو یه چیزیش میشه ، یا مرا دست انداخته بود یا مغزش خدای نکرده اتصالی داشت . کم کم ترس ورم داشت . گفتم : « نکنه یارو همین جا بگیره خفه‌م کنه » گفتم :
ـ چی‌چی خودشه ؟ ...ـ گفت:
ـ جواب سلام علیکم...»
دوباره داشت چشمهام گرم میشد که صدام کرد، گفت :
ـ یه سئوال دیگر داشتم » گفتم :
ـ بفرمائید ...ـ گفت :
ـ اسم یکی از «نت »ها چیه ؟ گفتم :
ـ دو ـ گفت :
ـ نه گفتم :
ـ ره ـ گفت :
ـ اینم نیست ـ گفتم :

– می – گفت :
– نه ، اینم درست نیست – گفتم :
– فا – گفت :
– نه آقا ... ، هیچکدوم اینانیست،حرف اولش باید «سین» باشه ...» گفتم :
– سی » گفت :
– بله .. ،«سی» درسته ..، سه ساعته سراین کلمه گیج شده بودم ، هرکاری میکردم‌جور در نمیومد ...، ماشااله اطلاعات موسیقی سرکار کم نیست ... گفتم :
– بدنیست.. .«سل» و «لا» را هم بلدم ..
باز پس از مدتی سکوت صدام کرد و گفت :
– مزاحمتون نیستم » گفتم :
– بفرمائید – گفت :
– محل ورزش کجاس ؟ ... گفتم :
– ورزشگاه ... گفت :
– عجیبه..، «زورخونه » نوشتم جور نیومد .. ، «گود»نوشتم.. نشد ..« مدرسه »نوشتم نشد ..، بله ...ورزشگاه درسته . سه ساعته سراین کلمه کلافه شده‌بودم
همسفرم این روزنامه را گذاشت و دیگری را برداشت پس‌از چند دقیقه‌ای گفت :
– چیه که از آسمون میباره ...، «برف» نوشتم ، نشد ، :یکی کم میاره ..، «بارون» نوشتم ،بازم نشد ، : یکی زیاد میاره ...»
گفتم:
– تگرگ – گفت :
– اهه ..، خود خودشه ،...»
باز یك ایستگاه دیگر رد شدیم ، همسفرم دوباره شروع کرد :
– حضرت آقا ... گفتم :
– بله ... گفت :
– مگه « تازی» از حیوون دیگه‌ئی به عمل میاد ؟ ..گفتم :
– مگه چطور ؟ ... گفت :
– «مادر تازی » چی میشه ؟... گفتم :
– «ام» گفت :
– بله ...، درسته » و پس از لحظه دوباره صدام کرد –گفتم:
– بله ... – گفت :
– خوردنش دیگه چی میشه ..؟ مگه مثل سگهای دیگه گوشت

و استخون نمیخوره ؟...» گفتم :
ـ خوردن چی ؟ . ـ گفت:
ـ خوردن تازی ـ گفتم :
ـ «اکل» ـ تعجب کرد و خوشحال شد . گفت :
ـ درسته .. ، اینو دیگه نمیدونستم ..
به « آنکارا » رسیده بودیم و تا «آنکارا » همسفرم ، سر گرم جدول های متقاطع بود ولی کلمه‌ای نبود که از من نپرسیده باشد. وقتی دید من میخواهم پیاده شوم ، گفت :
ـ من هرروز روزنامه ها رو میخرم ـ گفتم :
ـ بله ...، مطالعهٔ روزنامه خوبه .. ـ گفت
ـ خیر آقا ..، بنده حتی یك سطرشم نمیخونم ...بنده بخاطر جدولهاش میخرم .، اگه تمام جدول‌ها را حل نکنم راحت نمیشم ، خیلی کار جالبیه ..، جدولی نمونده که حل نکرده باشم ..، از اون سخت‌ترش نباشه مثل آب خوردن حل میکنم .. »
چمدانم را برداشتم . من به مقصد رسیده بودم ، ولی او بـه شهر دیگری میرفت ، گفتم :
ـ خب ، با اجازه شما بنده مرخص میشم ..
سرش را از روزنامه بلند کرد وگفت:
ـ ببخشید .. ، حرف اول الفبا چیه ؟..» گفتم :
ـ الف .
ذوق کرد . خیلی خوشحال شد ، گفت :
ـ اینم حل شد.

پایان

روزهای اشغال





نوشتهٔ کارولینا ماریا د ژزوس

ترجمهٔ کریم کشاورز نقاشیها : سیرو د نرو.

۱۵ ژوئیه ۱۹۵۵ سالگرد تولد **ورااونیس** دخترم است . میل داشتم کفش تازه باو هدیه کنم . ولی خواربار بقدری گران است که نمیتوان اینگونه خواهشها را عملی کرد . آدم بنده هزینه زندگیست . درزباله‌دانی یك جفت کفش کهنه پیدا کردم . شستمش و تعمیرش کردم تا بتوانـد بپا کند .

یك پاپاسی هم برای خریدنان نداشتم . سه بطری را شستم و به **آرنالدو** دادم بطریها را برداشت‌ونانم داد . پی وصول پول کاغذ رفتم . شصت و پنج کروزیرو (۱) گیرم آمد . بیست کروزیروگوشت خریدم ویك‌کیلوپیه‌خوك و یك‌کیلو شکر و شش کروزیرو پنیر . دیگر یك پول هم نداشتم .

تمام روز کسل بودم . خیال کردم یقین سرما خورده‌ام . شب سینه‌ام درد میکرد . سرفه شروع شد . تصمیم گرفتم شب برای کاغذ جمع کردن نروم . همه‌جا پی‌پسرم **ژوائوژوزه** گشتم. توی کوچه **فلیسبرتودکاروالهو** نزدیك بازار بود . اتوبوس پسرکی را توی جاده زیر گرفته بود ، مردم جمع شده بودند و **ژوائو** هم آن وسط وسط ایستاده بود .

سیلی باو زدم و پنج دقیقه بعد بخانه آمد .

بچه هارا شستم و خواباندم و خودم هم شستشو کردم و خوابیدم. تاساعت یازده ، منتظر شخصی بودم . نیامد . قرصی خوردم و دوباره خوابیدم . وقتیکه بیدار شدم سلطان ستارگان در آسمان حرکت میکـرد. **ورااونیس** دخترم میگفت :

ـ مامان ، برو پی آب !

۱۶ژوئیه امروزا **اونیس** را اطاعت کردم ، برخاستم و پـی آب رفتم . بعد قهوه درست کردم . بچه‌ها را خبر کردم که از نان خبری نیست وباید قهوه خالی بنوشند و گوشت و آرد بخورند . چون احساس خستگی میکردم تصمیم گرفتم علامت صلیب بسینه بکشم . اطمینان داشتم کـه‌چشم زده‌اند . کسالتم رفع شد . نزد آقای **مانوئل** رفتم و چندتا پیت بردم که بفروشم . هرچه توی زباله دانها پیدا میکنم برمیدارم و بپول نزدیك میکنم. سیزده **کروزیرو** گیرم آمد . لازم بود نان وصابون وشیر برای **ورااونیس** بخرم . ولی سیزده **کروزیرو** بکجا میرسید ! خسته و فرسوده و عصبانی بخانه یا بهتر بگویم به «آلونك» ـ برگشتم . درباره زندگی پراز مشقت وعذاب خود فکر کردم . کاغذ پاره جمع میکنم ، جل کهنه های دوتا بچه خردسال خودرا میشویم ، از صبح تاغروب توی کوچه ها جان میکنم.. همیشه هشتم گرو نه است !

ورا کفش ندارد . دوست ندارد پابرهنه راه برود . دو سال است که میخواهم یك چرخ گوشت خردکنی بخرم . ویك ماشین خیاطی هم ...

بخانه بازگشتم . برای دوتا کوچولوها ناهار درست کردم : برنج ولوبیا و گوشت . حالا بیرون میروم که کاغذ جمع کنم . بچه هارا تنها گذاشتم . سفارش کردم توی حیاط بازی کنند و بکوچه نروند ، چون‌همسایه ها راحتشان نمیگذارند ، اذیتشان میکنند . باوجود کسالت بیرون رفتم ، میل داشتم بخوابم . ولی استراحت به بیچارگان حرام است . باطنا عصبانی بودم ، به سرنوشت خود لعنت میکردم . (...) دوکیسه پراز کاغذ آوردم . بعد دوباره بیرون رفتم ، پی خرده‌آهن و جعبه های کهنه کنسرو و هیزم گشتم . بخود میگفتم :

---

(۱) درسال ۱۹۵۵ «کروزیرو» ـ پول برزیل ـ تقریبا سه فرانـك‌ونیم قدیم فرانسه (باقریب ده‌شاهی پول ایران) میارزید ولی نیروی خرید آن اندکی بیش ازاین مبلغ بود .

«وقتی به فاولا برگشتم خبر های تازه خواهدبود . شاید نانوروزا وآن ماریادوس‌آنژوس لش وبیکاره بابچه‌هایم دعوی کرده باشند .» وراونیس خوابیده بود و کوچولو ها توی کوچه بازی میکردند فکر کردم : «ساعت دو است . بگمانم امروز بدون حادثه ای بگذرد.» ژوآلوژوزه ، پسرم آمد خبرمان کند که مردی از طرف «خیریه» آمده است و مارا صدا میکند تا خواروبار تقسیم کند . سبدم را برداشتم ورفتم . رئیس مرکز روحانی خیابان ورگریو ۱۰۳ بود . بمن دوکیلو برنج و دوکیلو لوبیا و دوکیلوماکارونی دادند . خوشحال بودم . «خیریه» رفت . عصبانیت باطنیم رفع شد . از آن آرامش درونی استفاده کرده مشغول خواندن شدم .

مجله‌ای را برداشتم و توی علفها درآفتاب نشستم تاگرم شوم . قصه‌ای را خواندم . همینکه خواستم قصه دیگری را شروع کنم بچه ها سررسیدند و نان خواستند . یادداشتی نوشتم و به پسرم ژوآلوژوزه دادم که بدکان آرنالدو برود و یك صابون و دوقرص دارو و نان بخرد . آب روی آتش گذاشتم که قهوه درست کنم . ژوآلو برگشت و گفت که قرصها را گم کرده . با او رفتم که پیدایشان کنم . چیزی نیافتیم .

وقتیکه برگشتم دیدم جلوی خانه‌ما ازدحامی است . بچه ها وزنها جاروجنجال راه انداخته بودند که ژوزه کارلوس پسرم سنگ بخانه های آنها پرت کرده . دعواش کردم .

۱۷ژویه . یکشنبه است . روز بسیار خوشی است . آسمان آبی است . لکه ابری هم دیده نمیشود . گرمای خورشید ملایم است . ساعت شش ونیم از بستر بیرون آمدم . پی آب رفتم . قهوه درست‌کردم. جز قطعه‌ای‌نان وسه کروزیرو پول چیزی نداشتم . بهریك از بچه هایك تکه کوچك نان دادم و لوبیاهائی راکه دیروز از مرکز روحانی خیابان ورگریو ۱۰۳ بدست آورده بودم روی آتش بار کردم . بعد رفتم لباسهایم را بشویم. وقتیکه از رودخانه برگشتم لوبیا پخته بود . بچه‌ها نان خواستند .

سه کروزیرو را به ژوآلوژوزه ــ پسرم ــ دادم که برود و بخرد. امروز نیرماتیاس سربسر بچه‌هایم گذاشته دعوی کرده است . سیلویا و شوهرش هم نمایش در هوای آزاد را شروع کردند . شوهرش کتکش‌میزند. وقتی فکر میکنم بچه‌ها چه چیز ها باید ببینند و بشنوند عاصی میشوم. آخ ! کاش میتوانستم از اینجا به‌جای شایسته‌تری نقل مکان کنم .

پیش بانو فلورلا رفتم که یك دنده سیر ازش قرض کنم . پیش بانو آنالیا هم رفتم . چنانکه انتظار میرفت حقم را کف دستم گذاشت و گفت :

ــ ندارم !

رفتم لباس های شسته‌ام را بچلانم . بانو آپارسیدا از من پرسید :

ــ آبستنید !

مودبانه جواب دادم :

ــ نه ، خانم .

ولی توی دلم فحشش دادم . اگر من آبستنم باو چه ربطی دارد. راستی از این زنهای «تخته‌آباد» خیلی میترسم . میخواهند همه از همه‌چیز خبر داشته باشند !

زبانشان مثل پای مرغ است . هرچیزی را بهم میزند و باطراف می‌پاشاند . همه میگویند که من آبستنم . ولی خودم نمیدانستم !

شب بیرون رفتم کاغذ جمع کنم . درمیدان سائوپولو دیدم عده‌ای جمع شده‌اند . همه سفید پوست بودند ــ فقط یك نفر سیاه بود . آن‌سیاهه بنا کرد بمن فحش دادن :



ـ خوب ! زنکهٔ اکبیر کاغذ جمع میکنی ؟

خسته و کوفته بودم . میل داشتم بخوابم . ولی باز دنبال کارم رفتم . به چند نفر آشنا برخوردم و ایستادم و صحبت کردم . وقتی بطرف بالای خیابان **تیرادانت** میرفتم بهچندتا خانم برخوردم . یکیشان از من پرسید :

ـ پاهایتان بهتراست ؟

شکر خدا ، ، ازوقتی که عملم کردهاند ، خوب شدهام . حتی در کارناوال اخیر بالباس مبدل پردار رقصیدم . دکتر **ژوزه ـتورس نتیتو** عمله کرده . طبیب خوبی است .

بعد باآن خانمها درباره سیاستمداران صحبت کردیم . از منپرسیدند عقیدهام درباره **کارلوس لاسردا** (۱) چیست . من از روی انصاف جواب گفتم :

ـ خیلی باهوش است ! ولی بیتربیت است . سیاستمداربازاریست، انتریگ و تحریك را دوست میدارد . تبلیغاتچی است .

یکی از خانمها گفت که «حیف شد . کاش گلولهای که بهسرگرد اصابت کرد ، به **کارلوسلاسردا** میخورد .

یکی دیگر افزود :

ـ نوبت اوهم میرسد .

چند نفر جمع شده بودند من درمرکز توجه آنها بودم . ولی چون پیکاغذ میگشتم لباس زنده بتن داشتم : و این وضع خیالمرا مشغول کرده بود (...) دیگر نخواستم باکسی صحبت کنم زیرا میبایست کاغذ پیدا کنم . احتیاج بپول داشتم تا نان بخرم . تا ساعت یازده ونیم کار کردم . وقتی

(۱) روزنامه نویس برزیلی که درسال ۱۹۵٤ علیه حکومت وارگاس تبلیغات شدیدی در مطبوعات بعمل آورد . سوءقصدی باو شد ولی افسری مقتول گشت . همین واقعه بطور غیر مستقیم موجب استعفا وخودکشی پرزیدنت «وارگاس» گشت .

بخانه رسیدم نیمه شب بود . باقیمانده غذای روز را گرم کردم ، مقداری به‌**وراآونیس** دادم ، خودم هم شام خوردم و خوابیدم . وقتیکه بیدارشدم نور خورشید از شکافهای کلبه بدرون تابیده بود .

۱۸ژوئیه ـ ساعت هفت برخاستم . خوش وراضی بودم . اما بعدناراحتی ها شروع شد . به انبار رفتم که ... شصت **کروزیرو** دریافت دارم .

بعد پیش **آرنالدو** رفتم . نان و شیر خریدم و قرضم را پرداختم وپولی هم نگهداشتم تابرای **وراآونیس** شربت کاکائو بخرم . بعد به جهنم برگشتم . در را باز و بچه هارا بیرون کردم . بانو **روزا** همینکه پسرم **ژوزه کارلوس** را دید بنا کرد باأو مشاجره کردن . میگفت نمیخواهد **ژوزه**از کنار کلبه‌اش بگذرد . چماق بدست از خانه خارج شد که بزندش . زن چهل و هشت ساله با بچه دعوی میکند ! گاهی که من خانه نیستم بکنار پنجره ما میآید ومحتوی لگن ادرار را بروی بچه‌هایم میریزد ووقتیکه من بخانه برمیگردم می‌بینم بالشهایم به‌نجاست‌آلوده‌وبچه‌هایم بوی‌بدمیدهند.ازمن نفرت دارد . میگوید من بامردان زیبا و متشخص همخوابه میشوم . وبیش‌از او پول در میآورم .

بانو **سسیلیا** پیدا شد . از بچه‌هایم بدگوئی کرده بود . من ازجا درنرفتم و گفتم :

ـ بعضی زنها ادعا دارند که بچه ها را خوب تربیت میکنند ولی بعضی ها پسرهاشون توی زندانند و «عنصر خطرناك» تشخیص داده شده‌اند!

دم نزد و رفت. آنوقت **ماریادوس‌آنژوس** لش و بیکاره سر رسید . باو گفتم :

ـ کله پز برخاست ، سگ جایش نشست . من بخانه کسی نمیروم. این شما هستید که بخانه من میآئید و سربسرم میگذارید ! من بابچه‌های دیگران دعوی نمیکنم . هرگز بخانه شما نیامده‌ام که برضد بچه‌هاتون‌جنجال راه بیندازم . خیال نکنید بچه‌هابتان فرشته هستند . نه . ولی من تحمل میکنم ـ طاقت تحمل شیطنت بچه‌هارا دارم .

بانو **سیلویا** هم آمد و به پسرهایم اعتراض داشت . میگفت : بی‌تربیت‌اند .

ولی من عیبی دربچه‌هایم نمی‌بینم . نه دربچه‌های خودم ، نه‌در اطفال او .

میدانم که‌بچه عاقل بدنیا نمیآید . وقتی با طفلی حرف میزنم همیشه مهربانم . آنچه مرا از کوره بدر میکند اینست که این زنها بدرخانه من آمده ، اندك آرامش داخلی مراهم برهم میزنند (...) ولی حتی وقتیکه ناراحتم میکنند باز مینویسم . قادرم به خشم خود فایق شوم . دوسال‌بیشتر بمدرسه نرفته‌ام ولی همیشه درپی آن بوده‌ام که اراده‌ام را تقویت کنم . تنها چیزی که در **فاولا** وجود ندارد همدردی است .

آنتونیولیرا ی ماهی فروش آمدو ماهی بمن داد . الساعه ناهار حاضر میکنم . زنها رفته‌اند و امروز ازشرآنها آسوده‌ام . نمایش خودرا داده اند . حالا دیگر جلوی درمن تماشاخانه است . همه بچه‌ها سنگ میپرانند ولی کاسه کوزه ها برسر بچه‌های من میشکند .

این زنها بکنایه میگویندکه من ازدواج نکرده‌ام . ولی بااینحال ازایشان خوشبخت‌ترم . آنها شوهر دارند ولی مجبورند گدائی‌کنند مجامع خیریه‌کمك میگیرند .

بچه‌های من نان کلیسا را نمیخورند . من بهرکاری تن درمیدهم که غذای آنهارا فراهم کنم . ولی آنها چطور ! آنها باید گدائی‌کنند شوهرهایشان کتك هم بخورند . ومثل طبل صداکنند . شبها ، همان

صدای ضجه وناله‌شان بلند میشود کومك میطلبند – من آسوده توی کلبه‌ام نشسته‌ام و والسهای وینی را گوش میدهم . همان وقتیکه شوهرهای آنها تخته‌های کلبه‌شان را می‌شکنند من وبچه‌هایم راحت خوابیده‌ایم .

من بحال زنان شوهردار « تخته‌آباد » غبطه نمیخورم . روزگارشان مثل زندگی کنیزان هندی است .

من ازدواج نکرده‌ام واز این ناراضی وپشیمان نیستم . مردهائیکه میخواستند بامن ازدواج کنند بی‌شخصیت بودند وشرایطی راکه میخواستند بمن تحمیل کنند وحشت‌انگیز بود .

زنی است بنام **ماریاژوزه** که بیشتر به **زفا** مشهور است و توی کلبه‌ای در کوچه «ب» شمارهٔ ۹ منزل دارد . میخواره است ، هربار که آبستن میشود تابتواند مشروب مینوشد . بچه‌هایش قبل از اینکه یکساله شوند میمیرند ، ازمن متنفراست . چون بچه‌های من خوب رشد میکنند و یك رادیو دارم .

روزی خواست رادیو را موقتاً قرضش بدهم . گفتم نمیتوانم واو که بچه ندارد میتواند کارکند ورادیو بخرد . ولی همه میدانندکه آدم میخواره هیچ‌چیز قادر نیست بخرد حتی لباس ، مستها ترقی نمیکنند . **زفا** گاهی بروی پسرهایم آب میریزد . ملامتم میکنند .که چرا کتکشان نمیزنم . من اهل زور وشدت عمل نیستم . **ژوزه‌کارلوس** بمن گفت :

– مامان ،غصه نخور ! حضرت مریم بتورحم خواهدکرد . وقتی بزرگ شدم یك خانهٔ آجری برات میخرم .

برای کاغذ جمع‌کردن رفتم ویکساعت بیرون بودم . وقتی برمیگشتم دیدم عده‌ای کنار رودخانه جمع شده‌اند . سبب ازدحام مرد مستی بود . اوباش **فاولا** جیبهایش را خالی‌کردند وپولش را دزدیدند واوراق هویتش را پاره کردند (...) .

ساعت پنج است وآقای « هیتور » تازه برق داده‌است ! الساعه باید بچه‌ها را حمام‌کنم وبخوابانم . چون باید بیرون‌بروم . برای بهای برق احتیاج به‌پول دارم . اینجا اینجور است . برق مصرف نمی‌کنیم ولی بایدم پولشرا بدهیم . پی کاغذ رفتم . تندراه می‌رفتم . چون دیربود . خانمی رادیدم . اززندگی زناشوئی خود شکایت داشت . بحرفهایش‌گوش دادم و دقت‌کردم ولی چیزی نگفتم .(...) سرکیسه‌ها را بستم وپیت‌هائی راکه یافته بودم توی کیسه‌ای دیگر گذاشتم وبخانه برگشتم . رادیو را روشن‌کردم‌که ببینم چه ساعتی است . ساعت بیست وسه وپنجاه وپنج دقیقه بود . غذا گرم‌کردم . کمی کتاب خواندم ولباس کندم وبعد به‌بستر رفتم . بیدرنگ بخواب رفتم .

۱۹ ژویه . بچه‌هایم پرحرفی میکردند وساعت هفت بیدارم‌کردند . بستررا رهاکردم وپی آب‌رفتم . زنها پای شیربودند . پیت‌هارا ردیف‌گذاشته و نوبت گرفته بودند . وقتیکه بآنجا رسیدم **فلورانسیانا** ازمن پرسید :

– این پرچم مال کدام حزب امت ؟ .

من خواندم پ.س.ب.و جواب‌گفتم : « **حزب سوسیالیست برزیل** ».

آقای **ژرمانو** ازآنجا گذشت . **فلورانسیانا** بازازاوپرسید :

– آقای **ژرمانو** این پرچم مال‌کدام حزب‌است ؟

– مال **ژانیو** .

فلورانسیانا خوشحال شد وگفت‌که دکتر **آدهماردباروس** دزد است وفقط آدمهای بی‌سروپا ، دکتر **آدهمار** را دوست می‌دارند وهوادار اویند .

من وبانو **ماریاپوئرتا** –که یك زن اسپانیولی خیلی خوب است – طرفدار دکتر **آدهمار** بودیم . بانو**ماریا** گفت :

– من همیشه هواخواه **آدهمار** بودم . خیلی دوستش میدارم . او و بانو **لئونور** را .

فلورانسیانا پرسید :

– بشما چیزی بخشیده است ؟

– بلی ، بیمارستان را ساخته‌است .

نوبت من رسید وتوانستم پیتم را پرکنم . **فلورانسیانا** همچنان مشغول مداحی **ژانیو** بود . آب شیرکم‌شد . زنها شروع کردند پشت‌سر **روزا** بدگفتن . میگفتند ازساعت چهارصبح دارد آب میبرد وتمام لباسهایش رادرخانه میشوید وبایدماهی بیست **کروزیرو** آب‌بها بدهد . پیت من پرشده بود و بخانه رفتم .

.... ازنو بتمام گرفتاریهای اینروزهایم فکر میکنم (...) ناملایمات این زندگی را باعزم راسخ تحمل میکنم . تاکنون نتوانسته‌ام چیزی برای روزمبادا ذخیره‌کنم – ودرعوض تصمیم دارم صپرپس‌اندازکنم .

هرگز بکسی توهین نکرده‌ام ، کسی را نرنجانده‌ام عقل سلیم فراوان دارم ! میل ندارم سروکارم باپلیس بیفتد .

به‌انبار رفتم تاپول کاغذ راوصول‌کنم . پنجاه وپنج **کروزیرو** گرفتم . زودبخانه برگشتم وشیر ونان خریدم . آشی برای بچه‌ها درست کردم . رختخوابها را مرتب‌کردم ، لوبیا راروی آتش گذاشتم، کلبه‌را جارو کردم . آقای **ایرنو – ونانسیو– داسیلوا** راصداکردم‌که بیاید وتابی درست کند . تابچه‌ها توی حیاط بمانند وهمسایه‌ها باآنها دعوی نکنند . باو شانزده **کروزیرو** دادم . او مشغول کار بود و من رفتم رختها را صابون بزنم . وقتی برگشتم آقای **ایرنو** داشت تاب راتمام میکرد . چند ایراد گرفتم ودرست کردو کارش تمام شد . بچه ها درآن لحظه خیلی از تاب خوششان آمد . همه میخواستند یکجا تاب بخورند !

در را بستم و رفتم چندتا پیت بفروشم . بچه هارا هم باخود بردم . هوا امروز ملایم است و میل دارم نور خورشید بآنها بتابد . اما چه زجری ، چه شکنجه‌ای !

ورا توی بغلم بود و کیسه بآن سنگینی را روی سرم گذاشته بودم! پیت‌ها وخرده آهنهارا فروختم . سی‌ویك **کروزیرو** گیرم‌آمد .خوشحال‌شدم . پرسیدم :

– آقای **مانوئل** ، در حساب اشتباه نکرده‌اید ؟

– چرا ، مگر چطور شده ؟

– چون پیت‌ها وزنی نداشت . سی‌ویك **کروزیرو** خیلی است . درست پولی است که برای پرداخت بهای برق لازم دارم .

خداحافظی کردم و بخانه برگشتم . ناهار حاضر کردم . غذا توی دیگ داشت می‌پخت . قدری نوشتم . به‌بچه‌ها غذا دادم ورفتم به **کلابین** پی کاغذ کهنه . بچه‌ها توی حیاط ماندند ، مشغول بازی بودند .

کاغذ زیاد بود . عجله کردم . درباره جانوران آدمی شکل که ممکن بود به کلبه‌ام هجوم کنند و کودکانم را آزار دهند اندیشیدم . کار میکردم ولی آشفته ونگران بودم .

کم‌کم سرم داشت دردمیگرفت . عادتا منتظر میشدند تا از خانه خارج شوم و آنوقت میآمدند و بچه‌هایم را میزدند . درست موقعی را انتخاب میکردندکه من غایب باشم تابچه‌ها تنها باشند و نتوانند از خود دفاع کنند .

.... در **فاولا** دختر های جوان پانزده ساله تاهروقت میلشان باشد بیرون میمانند . بافاحشه ها قاتی میشوند و ماجرا های آنانرا نقل میکنند.



(...) برخی ازاینها حرفه و شغلی دارند . بعضیها هم زندگی بی‌بندوباری دارند . آدمهائی که مسن ترند کار میکنند . ولی جوانها از کار کردن ابا دارند . چون مادرهایشان در بازار ها سبزیها و میوه های گندیده را جمع میکنند .

کلیسا ها هم نان تقسیم میکنند . **سائوفرانسیسکو** هم هر ماهـه خواربار و قهوه و صابون و غیره توزیع میکند .

....مادر هابه بازار میروند وکله ماهی وهرچه بکارآید جمع میکنند .. هرچه پیششان آید میخورند . معده ای از بتون مسلح دارند .

(...) گاهی رادیو را روشن میکنم و با بچه ها میرقصم . ادای‌مسابقه بوکس را درمیآوریم . امروز مربای به برایشان خریدم . وقتی بهریك از آنها قدری دادم متوجه شدم که بامحبت بمن نگاه میکنند و **ژوائوژوزه** ام گفت :

ـ چه مامای خوبی داریم !

وقتیکه این زنکه های وحشی به کلبه‌ام‌هجوم میکنند پسرانم‌بسویشان سنگ پرتابه میکنند . آنوقت زنها میگویند :

ـ چه بچه های بی‌تربیتی !

اما من جواب میدهم :

ـ بچه‌هایم از من دفاع میکنند ! شما خودتان بی‌تربیتید . نمیتوانید درك کنید . من کتابی درباره **فاولا** خواهم نوشت . تمام ماجرا های اینجارا نقل خواهم کرد . و تمام بلاهائی را که بسر من میآورید شرح میدهم . شماها ، بااین صحنه های چندش آوری که ایجاد میکنید ـ موضوعهای خوبی برای کتابم بدستم میدهید .

سیلویا ازمن خواسته است که نامش را در کتابم نیاورم و گفته است :

ـ تو بی‌سروپائی . توی گداخانه ها خوابیده‌ای . بدیهی است که می‌بایست سرانجام کارت باینجا بکشد . توی زاغه ها زندگی کنی .

من جواب گفتم :

ـ درست است . گداها توی گداخانه ها میخوابند . ممر معـاشی ندارند وکارشان بزاغه ها میکشد . اما توکه ادعا داری هرگز درگداخانـه نخوابیده‌ای اینجا آمدی چه‌کنی ؟ آخر تو که میگی برای زندگی در یـك خانه حسابی بار آمده‌ای . پس چرا سرانجام کارتو هم درست مثل مـن شده ؟

گفت :

ـ تنها کاری که بلدی ...کاوش توی آشغالدونی هاست !

ـ آره ، من توی آشغالدونی ها میگردم ، آره ، ولی اقلا میتوانم ثابت کنم که از چه راهی زندگی میکنم . وسیله معاش من چیست !

.... درست است که ساکن **فاولا** هستم . ولی اگر خدا یاری کند ازاینجا بجای دیگر نقل مکان خواهم کرد . امیدوارم سیاستمداران **فاولا** ها وزاغه هارا معدوم کنند .

بعضی خانواده‌هاپنج بچه دارند ومادر پیر باید از صبح تاشام‌گدائی کند . بعضی زنها را شوهر هایشان مریض کرده‌اند ولی بااینحال این زنها معاش تمام اهل خانه را تامین میکنند . ..

... میروم بخوابم .. خسته نیستم و میل بخواب ندارم . دیروز آبجو خوردم . امروز هم میل دارم بخورم . ولی دربرابر این هوس‌مقاومت خواهم کرد . نمیخواهم‌به این فساد کشانده شوم . مسئولیتهائی دارم ! پولی

عده‌ای از پدر ومادر بچه ها را میفرستند **پنیگا** (۱) بخرند و به بهانه‌ای که بچه ها کرم دارند از آن عرق بایشان هم میدهند . و این کار بنظرم زشت است .

بچه های من باعرق مخالفند . پسرم **ژوآئوژوزه** گفت:

ـ مادر ، وقتی بزرگ شدم ، مشروب نخواهم خورد . آدمی که مشروب میخورد لباس نمیخزد ، رادیو ندارد . نمیتواند یك خانه آجری برای خودش بسازد .

امروز روز پربرکتی بود . خاله زنکه های **فاولا** می‌بینند که من چیزی مینویسم و میدانند که برضد آنهاست . تصمیم گرفته‌اند مرا راحت‌بگذارند. در **فاولا** مردها باگذشت‌تر و باتربیت‌ترند . زنها هستند که سم‌پاشی‌میکنند. انتریگهاپشان مثل فتنه‌انگیزیهاي **کارلوس لاسرداست** ـ اعصاب را ناراحت میکند . هیچ عصبی نیست که بتواند مقاومت کند . ولی من قوی هستم! تحت تاثیر شدید قرار نمیگیرم .

۲۰ ژویه

ساعت چهار بستر را ترك کردم تابنویسم . در را باز کردم وسرگرم تماشای آسمان پراز ستاره شدم . وقتیکه سلطان ستارگان طلوع کرد پی آب رفتم .

بخت بامن یاری کرد ! هنوز زنها بسر چشمه نیامده بودند .پیتم‌را پرکردم و در رفتم . (...)

ازدکان **آرنولدو** شیرونان خریدم . دربازگشت به آقای **ایسمائل** که یك کارد سی‌سانتیمتری بدست داشت برخوردم . بمن گفت چشم براه **بی‌نی‌دیتو** و **میگل** است تابکشدشان ،زیرا وقتیکه مست بود حسابی‌خدمتش رسیده بودند .

نصیحتش کردم و گفتم از دعوی و کتك کاری احتراز کند . جنایت برای هیچکس سودی ندارد و فقط زندگی را تباه میکند . ولی بوی تعفن الکل ازش میآمد و من اصرار نکردم . میدانم که آدمهای مست گوش شنوا ندارند . آقای **ایسمائل** وقتی که مست نباشد ـ آدم تربیت شده ودرس خوانده ایست . سابقا تلگرافچی بود . عضو محفل مذهبی «باطنی» بود . از مطالب تورية وانجیل اطلاع دارد ودوست میدارد بدیگران اندرز بدهد. ولی ارزش واقعی ندارد . بااینکه گاهی اندرز هایش برای دیگران ، برای کسانیکه طالب یك زندگی انسانی باشند ، سودمند است ـ الکل باو مستولی شده .

امروز چهار جور ناشتائی درست کردم . هربچه‌ای چیزی رادوست دارد . **ورا** آش‌آرد گندم وژوآئوژوزه قهوه خالص و **ژوزه کارلوس** شیر ومن آش دوسر دوست میدارم .

حالا که قادر نیستم خانه مناسبی برایشان تهیه کنم میکوشم لااقل ازخوراکیها آنچه را که خوششان میآید تهیه کنم .

ناشتائی خوردند و تمام کردند . ظرفها را شستم . بعد رفتم لباسها را بشویم .

درخانه مرد ندارم . جزمن و بچه‌هایم کسی نیست . ولی نمیخواهم بکاهلی تن دربدهم . آرزویم اینست که سرو وضعم خوب و مرتب باشد و لباسهای قیمتی بپوشم و درخانه راحتی زندگی کنم ، ولی مقدور نیست. از حرفه‌ام ناراضی نیستم . به‌کثافت عادت کرده‌ام . هشت سال است که جل کهنه و کاغذ کهنه جمع میکنم . غصه‌ام اینست که در **فاولا** زندگی

---

(۱) پنیگا ـ عرقی که ازنی‌شکر میگیرند .

میکنم .

... روزها جوانان پانزده تاهیجده ساله روی علفها می‌نشینند واز دزدیها و دستبرد های خود صحبت میدارند . سعی کرده بودند ، دکان‌آقای **رایموندوگوئلو** را بزنند . یکیشان گلوله خورد . ساعت چهار صبح حمله‌وقوع یافته بود . وقتیکه صبح شد بچه ها توی کوچه و روی علفها بی‌پول میگشتند. بعضیها **کروزیرو** مسکوك پیدا کردند .

پول را نشان میدادند و تبسم میکردند . ولی قاضی سختگیر بود . بیرحمانه تنبیهشان کرد .

تاکنار رود رفتم که لباس‌بشویم و باخانم **ماریانا** ملاقات کردم. زن خوش برخورد و تربیت شده‌ایست . نه بچه‌دارد . اجاق خانواده‌اش واقعا نمونه است . اووشوهرش آداب دانند وباهم خیلی مهربان .

منظوری جز اینکه در آسایش و آرامش زندگی کنند و بچه هارا بزرگ وتربیت‌کنند ندارند .خانم **ماریانا** هم برای‌شستن‌لباس میرفت. بمن گفت که حالا **بی‌نی‌دیتو-ی** خانم **گرالدا** هرروز بزندان میرود و کشیك انتظامی رادیوئی از بس پی‌او آمده وازده شده است و در زندان کاری برایش پیدا کرده‌اند . این داستان بنظرم مضحك آمد . قاه‌قاه خندیدم . بعجله رختها را پهن کردم و مجددا براه افتادم که بروم و کاغذ جمع کنم. راستی چه کار پر مشقتی ! باید دخترم **ورااونیس** راهم بغل بگیرم . دوساله است و از ماندن درخانه خوشش نمیآید . کیسه را روی سرم میگذارم واورا بغل میکنم . وباید سنگینی کیسه روی سرم ووزن **ورااونیس** را تحمل کنم . گاهی عاصی میشوم . ولی بعد برخود مسلط میگردم . آخر آن طفلك چه تقصیری دارد که درچنین دنیائی زندگی میکند .

من خیلی فکر کردم : که باید دربرابر بچه‌هایم بردبار باشم ، گذشت داشته باشم . جز من‌کسی رادراین جهان ندارند . زنی تنها بودن و مردی در خانه نداشتن چقدر دردناك است !

اینجا همه زنها بامن مرافعه دارند . میگویند که خوب حرف میزنم وبلدم مردهارا بطرف خود جلب کنم . (...) وقتی که عصبانی میشوم دوست نمیدارم بحث کنم .

نوشتن را ترجیح میدهم . هرروز مینویسم . توی حیاط می‌نشینم و می‌نویسم .

.... نمیتوانم ازخانه خارج شوم . **ورا** نمیخواهد بخوابد . **ژوزه-کارلوس** هم ...

سیلویا و شوهرش مشغول دعوی هستند . نه تا بچه دارند وبرای یکدیگر احترامی قایل نیستند . هرروز میانشان جنگ ونزاع است .

... کاغذ فروختم . صدوچهل **کروزیرو** گیرم آمد . زیاد کار کردم، خسته شدم . چندتا «حب چات» خوردم و به بستر رفتم . صدای آقای **آنتونیوآندراده** که بزنش فحش میداد مانع از خوابم شد .

۲۱ ژوییه صدای خانم **ماریا** بیدارم کرد . می‌پرسید آیا میل‌دارم موز وکاهو بخرم یانه . به‌بچه‌ها نگاه کردم . خواب بودند . از جا نجنبیدم بمحض اینکه میوه میبینند ـ مجبورم‌برایشان بخرم (...) **ژوآئوژوزه** را بدکان **آرنولدو** فرستادم شکر ونان بخرد . بعد رفتم لباس بشویم . کنار جاده نشستم و مشغول نوشتن شدم تا لباسها خشك شود . آقائی از آنجا گذشت و از من پرسید :

ـ چه مینویسید ؟

ـ تمام انتریگها و نزاع‌ها و وراجیهای ساکنان **فاولا** را مینویسم .

گفت :

ــ بنویسید و بعد به‌یك منقد نشان بدهید که بخواند و نظر بدهد .
بعد به بچه هاکه دورمن بودند نگاه کرد و پرسید :
ــ این بچه‌ها مال شما هستند ؟
فقط دوتاشان مال من بودند . ولی چون همه یکرنگ بودند گفتم: بلـی :
پرسید :
ــ شوهرتان چه کار میکند ؟
ــ شوهر ندارم و نمیخواهم داشته باشم !
خانمی که دیده بود چیزی مینویسم و نگاهم میکرد گذاشت ورفت.
فکر کردم : شاید جواب مرا درك نکرده باشد .
آن آقا گفت :
ــ بچه نان‌خور زیاد دارید .
کیفش را درآورد . بخود گفتم حالا بخیال اینکه بچه‌ها همه مال‌منند بیکی از آنها پول میدهد . این دروغ گفتنم دیگر بی‌احتیاطی بود .
ولی دخترم ورااونیس دست بلندکرد وگفت :
ــ بمن بده «یه‌یه» بخرم .
من توضیح دادم :
ــ میگوید پول میخواهد تاکفش بخرد .
آقاهه باو گفت :
ــ بمامانت بده .
سربلند کردم تاخوب وراندازش کنم . دوتا دختربچه «بابا» صداش میکردند !
بچشمم آشنا بود . یکبار آن روزیکه ورا را بداروخانه برده بودم سوزنش بزنم باو حرف زدم . رفت . پولی راکه به ورا داده بود نگاه کردم. صد کروزیرو بود !
درظرف چند دقیقه همه خبر شدند که ورا صد کروزیرو گیرش آمده .
من درباره تاثیر زبان آدمی در نقل وانتشار اخبار فکر کـردم. بچه‌ها جوخه جوخه جمع شده بودند . برخاستم ورفتم نزدیك‌کلبه خانم‌ماریانا نشستم . قدری قهوه از او خواستم .
عادت کرده ام درمنزل آقای «لینر» قهوه بخورم . هرچه ازایشان بخواهم بمن میدهند و وقتی بخواهم پولش را بدهم قبول نمیکنند .
بعد رفتم لباسهای شسته را بچلانم و ناهار درست کنم . امروز نغمه‌سرائی میکنم . خوشحالم واز همسایه ها خواسته‌ام که ناراحتم نکنند. هرکدام ازما روزی مخصوص برای شادی داریم . امروز نوبت من است !
... دخترکی که آمالیا نام دارد بمادرش گفته که جنی شده است. دوان دوان رفت تاخود را توی رودخانه بیندازد . چند زن مانعش شدند.
باقی ساعات بعدازظهر را بنوشتن گذراندم . آقای هیتور درساعت چهارونیم برق داد . بچه هارا حمام کردم و آماده بیرون رفتن شدم . پی کاغذ جمع کردن رفتم ولی حالم خوب نبود . بخانه برگشتم چون خیلی‌سرد بود . ساعت بیست و دونیم بود . رادیو را روشن کردم ، دست و رویم‌را شستم . غذا گرم کردم . اندکی کتاب خواندم . اگر نخوانم خواب نمیروم. دوست میدارم کتابی دردستم باشد . کتاب بهترین اختراعی است که بشر کرده .

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

۱۲



زنی بنام «کاتلین ساندرس» که باشوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح میدهد . شوهرش «ریموند» آشپز چینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا واجدادش میدهد ازخانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی‌که چنین دشنامی بشنود انتقام میگیرد و همین مساله مقدمه دغدغه‌ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است .

کاتلین آن شب باتفاق سوزان و بوب برای گرفتن انتقام و جلوگیری از شکنجه زن سیامی مك گاورن به خانه او میرود ولی در مقابل مك گاورن عقب نشینی می‌کند و در راه با شبحی بر می‌خورد که گمان‌می‌برد آه فونگ است و در این حال ترس و هراس بخواب می‌رود و فردا در برخوردی که با سرگرد هال می‌کند در مقابل سئوال او که آیا تصور می‌کند شوهرش بدست آه‌فونگ کشته شده است مردد می‌شود ...

چندی بعد ریموند برای کاتلین خبر آوردکه آه‌فونگ را باخنجر کشته است .

کاتلین خبر این حادثه را به توم می‌دهد و در ضمن همین ملاقات توم با او پیشنهاد میکند که باهم فرار کنند .

هنگام شب ، ریموند دیربخانه برمیگردد وکاتلین نگران میشود ودر دل شب سوار قایق میشود و بدفتر کار شوهر خود میرود اما در وسط اتاق کار جسد بیجان شوهر خود را می‌بیند که با یك مجسمه مفرغی که در آنجا بود کشته شده ....

چون سرگرد «هال» بمسافرت رفته ، دکتر «مك‌گارون» در غیاب او ، وظایف‌اش را انجام میدهد وخانه «کاتلین» را مهر و موم میکند ودر ضمن به «توم» و «کاتلین» ظنین است .

«کاتلین» ، دراین بدبختی وگرفتاری خویش بیاد «سیمز» مدیر دبستان می‌افتد وپی میبردکه درعین‌حال اوپزشك ماهریست .

کاتلین به‌خانه می‌رود و در این ایام بیاد مك‌گاورن وکشتن شوهرش میافتد وبرای گرفتن نامه‌های خصوصی خود که بوسیله مك‌گاورن سرقت شده بود نزد او می‌رود و پس‌از مدتی گفتگو نامه‌ها را ازاو می‌گیرد و بانواختن کشیده‌ای ازاو جدا می‌شود .

جواب دادم :

ـ آری ... می‌توانید .

آیا می‌بایست که از پیدا شدن سروکله آه‌فونگ درشب گذشته بااو حرف میزدم .... ؟ زود یادیر شرح این واقعه بتوسط خانواده پرکینز بگوش او می‌رسیدو ازاینکه من راجع به چنین برخورد منقلب کننده‌ای باا‌و حرف نزده‌ام ، به تعجب می‌افتاد . از طرف دیگر افشای این مطلب سئوالهای پردردسری درباره مک‌گاورن پیش می‌آورد و خلاصه، اکنونکه روز روشن بودرفته‌رفته عقیده پیدا می‌کردم که بازیچهٔ خیال‌خود شده‌ام . آیا ممکن بود که ریموند صحنهٔ جنایت را سرتاپا ازخودش ساخته باشد ؟.... چنین تصوری بیمعنی بود ! .... وباوجود این ، نفع من و نفع‌توم دراین بود که واقعه شرح داده شود . خدایا چه می‌بایست کرد؟... سرم حقیقة گیج می‌خورد .

بتندی گفتم :

ـ معذرت می‌خواهم ، جناب سرگرد ... لطفا حرفی را که هم‌اکنون زدید باردیگر بگوئید ... دیگر نمی‌توانم حرفهای شمارا خوب درك‌کنم ...

بالحن خشکی گفت :

ـ خیال می‌کردم که باندازه کافی روشن حرف می‌زنم ... بالاخره ....باشد! دوباره می‌گویم .... من مك‌گاورن رادیدم .... وقت خودش راتلف نکرده بود . آیا مك‌گاورن سوءظن خودش را باا‌و درمیان گذاشته بود ؟

ـ ... خوب می‌دانید که دکتر مك‌گاورن عمل کالبدشکافی را درحضور یکی‌از درجه‌داران من انجام داده .....

گفتم :

ـ آری ... این مطلب را می‌دانم

ـ شما بمن گفتیدکه درحدود ساعت یازده به دفتر رسیدید وجسدرادیدید؟

ـ آری ، تقریبا درهمان حدود بود .

ـ بأین ترتیب خبردادن به دکتر مك‌گاورن و لباس‌پوشیدن و رسیدنش به دفتر تا پنج‌دقیقه از نصف شب گذشته طول کشیده .... خودش این مطلب را یادداشت کرده ....

خوب احساس می‌کردم چه‌حوادثی درشرف‌وقوع است . سرگردهال‌می‌دانست که من خودم می‌دانم .... و اگر توم را دیده بود قضیه به حرفهائی بستگی داشت‌که با او زده بود .

پرسیدم :

ـ وآنوقت ؟

ـ دکتر مك‌گاورن عقیده دارد که موقع ورود او کمتر از دو ساعت بود که ریموند مرده بود .

این حرف مثل گلوله‌ای از دهان او بیرون آمده بود و برای آنکه تاثیر آن را در قیافه من بخواند ، به پشتی صندلی خود تکیه داد وچشم بصورت من دوخت. و من در دل‌خود نتیجه گرفتم که توم هیچ‌چیز باو نگفته ....

زیرلب‌گفتم :

ـ ممکن است دکتر مك‌گاورن اشتباه کرده باشد .

ودر کمال علاقه می‌خواستم جلوی دهن خود راگرفته باشم چه روشنترازاین به سرگرد هال نمی‌شد گفت که من خودم را در معرض سوءظن می‌دانم . آدم بیگناه هرگز چنین جوابی نمی‌داد .

هال که بقرار معلوم توجهی به این مطلب نکرده بود ، گفت :

— من يك سئوال دیگر هم از شما دارم : چرا پس از كشف جنايت يكسره بخانهٔ **سینکلر** رفتید ؟ طبیعی‌تر آن بود که پیش از هرچه بفکر یك نفر طبیب باشید.
— آنقدر حالم منقلب بودکه نمی‌توانستم خوب استدلال بکنم .... آیامی‌توانید ازاین لحاظ مرا سزاوار ملامت بدانید ؟
سرش را تکان دد
—ابدا .... من سئوال ساده‌ای ازشما کردم . وحالا ، خانم **ساندرس** ،لطفا قول شرف بدهیدکه بی‌اجازه من از **پاگریم** بیرون نروید . این درخواست من فورمالیته ساده‌ای بیش نیست .... بمحض‌آنکه بتوانم خودم وسایل حرکت شمارا فراهم‌خواهم آورد و باتفاق شما به **بانگك** خواهم رفت اما درحال‌حاضر وضع رودخانه‌ها بنحوی است که خودبخود این مسافرت را بصورت امری محال درمی‌آورد .
سپس در دنباله حرفهای خود گفت :
— من حالا دستور تعقیب **آه‌فونگ** را می‌دهم .... از شب آن روزی‌که‌شوهر شماکشته شد، دیگر اورا نه دراطراف مرداب **پایاه** دیده‌اند و نه درجای دیگر ..... و این غیبت،آشکارا عمل مشکوکی است وگنهکاری اورا نشان میدهد .
آیا این چیزها دامی بود که در راه من گسترده می‌شد ؟ سرگرد **هال**ازجای خود برخاسته بود . من هم ازاو تقلید کردم و گفتم :
— مقصودتان این است‌که فرار کرده ؟
— آری ... راستی ، من به خانم **پرکینز** نگفتم که سفر من چقدر مشکل و پرزحمت بود . دو نفر از افراد من کشته شدند .
با تاثر صادقانه‌ای گفتم :
— دونفر کشته شدند ؟ اوه ! باعث تاسف است .
— بنظرم پیش از حرکت بشما گفتم که من به تعقیب دسته‌ای از راهزنان می‌روم که در قسمت‌علیای **می‌وانگ** سرگرم تاخت وتاز هستند .
— آری ، خوب بیاد دارم .... این گفتگو درخانه من صورت گرفت .
بعنوان قبول سرش را خم کرد .
— و اگر خبرمرگ شوهرشما نمی‌رسیدمی‌توانستم این راهزنان را اسیر کنم.
— پس مقصودتان این است‌که ناگزیر از تعقیب راهزنان دست برداشتید و باینجا برگشتید ؟
— آری ... آری ... من بارها به این نتیجه رسیدم که هیچ مصیبتی هرگز بتنهائی روی نمی‌آورد .
آیا ازاین اظهار نظر قصد داشت‌که گوشه‌ای به من بزند ؟ ومجال‌پیدانکردم که از این بابت خاطرجمع باشم . چه سرگرد **هال** ناگهان از من اجازه رفتن خواست وبراه افتاد ... ووقتی‌که از درگذشت ، دیدم که از واقعه **آه‌فونگ** که شب گذشته اتفاق افتاده بود چیزی باو نگفته‌ام . نمی‌توانستم بدنبالش بدوم . بهتر آن بود که درانتظار فرصت دیگری باشم .. اما این فراموشی بضرر من بود .. محال بودکه بتوانم تائیر ناگوار آن‌را ازخود پنهان بدارم .

***

سوزان که قیافهٔ نگران مرادید باستثنای آمدن سرگرد از هردری حرف زد . شاید حدس می‌زد که این شخص باخشونت بیش‌از اندازه‌ای راجع به‌قتل **ریموند** حرف زده وروح مرا جریحه دارکرده ... جوابی که بحرفهای این دوست مهربان دادم ، ناگزیر سربهوا بود ... زیراکه من درآرزوی دیدن **توم** دقیقه‌شماری میکردم . بالاخره سروکله او پس از ناهار پیداشد وآنقدر مطلب‌گفتنی داشتم وآنقدر سؤال به‌مغز من راه پیدا کردکه حتی نتوانستم کلمه‌ای بزبان بیاورم ... دهانم بازماند

ومثل دختر بچه‌ای همچنان بروی او چشم دوختم .

سوزان با ذکاوتی که داشت ، هماندم ناپدید شد . **توم** کنارمن نشست ولحظه‌ای، خاموش وآرام ، یکدیگر راتماشاکردیم وازتجدید دیدار لذت بردیم ... با اضطراب بسیار دیدم که بازهم حال ندارد .

اگر یادم نرفته باشد ، من خودم اول حرف زدم وباوگفتم که **هال** پیش ازظهر برای استنطاق من آمده بود .

توم گفت :

– برای استنطاق من هم آمده بود ... درواقع ، نامه شما بدست من رسید که اوبغل من نشسته بود .

طبیعی بود ! بازهم از بخت ما بود! مثل رعدی که بغرش درآمده باشد ، یکباره گفتم :

–آه‌**فونگ** را دیدم !

چشمهای **توم** ازشدت حیرت وتعجب گردشد . سپس بادقت بروی من چشم دوخت وگفت :

– مقصودتان این است که شبح اورادیدید ؟

– نه ...

وهمه چیز را برای اوحکایت کردم . ازرفتن خود بخانهٔ **مك‌گاورن** ، از گفتگوی عجیبی که باآن کشیدهٔ جانانه من خاتمه یافته بود ، از حملهٔ شبانه خودمان به‌خانه اوومهارت او درتغییر صحنه ...وبالاخره ازعقب نشینی خودمان وپیداشدن ناگهانی سروکله **آه‌فونگ** برای او حرف‌زدم .

وقتی که حرفهای من تمام‌شد ، **توم** گفت :

– حقیقت این‌است که من نمی‌توانم باورکنم که شما **آه‌فونگ** را دیده باشید... تمام این خیالات زائیده اعصاب خسته شما است .

اما ازماجرای **مك‌گاورن** نمی‌توان غفلت کرد . این مرد، موجود حیوان‌صفتی است و زور وقدرت اورا نباید بچشم تحقیر نگریست . بگوئید ببینم که راجع به ما، چه‌می‌گفت .

– حرفش این‌بودکه ماآن شب ،پس از بیرون آمدن ازتاریکی ایوان وقتی که درروشنائی پدیدار شدیم ، زوج مناسبی بنظر می‌آمدیم ... یا چیزی که گفت‌دراین زمینه‌ها بود . دیگر حرفهای اورادرست بیاد ندارم اما باندازهٔ کفایت نشان‌میدادکه **قضیه رامیداند** ....وکاری خواهدکرد که **هال** را ازجریان قضیه مطلع‌کند .

توم گفت:

– **هال** را متوجه این مطلب‌خواهدکردکه ماحتی‌دردورهٔ حیات **ریموند** روابط گنهکارانه‌ای داشته‌ایم .

– جای‌تردید نیست ... واو ازبدترین تلقینها واشاره‌های نفرت‌بار روی‌گردان نخواهدبود .

توم خندهٔ کوتاهی کردوگفت :

– علت این‌چیزها همان بوسهٔ زیر ایوان است . ومن بسیار متأسف هستم که این‌راه راتاانتها نرفتیم !

–اگر هم میرفتیم ، دردمارا درحال حاضر دوانمیکرد .

– دوانمیکرد ... ولی ... اه ! ...بگذار ازاین مسائل حرف نزنیم ! ..بهرحال، سروصدا براه خواهد انداخت‌که ماعاشق ومعشوقه یکدیگر هستیم ودرزمینهٔ دیگر ازاینهم تندتر خواهد رفت وثابت‌خواهد کردکه **ریموند** درفاصله ساعت ده ونصف‌شب کشته شده ...

ــ در آن مدتی که‌شما برای برائت خود سندی نداشتید ومن‌هم به‌محل وقوع جنایت رفتم ...

توم گفت:

ــ درست است ... ودراینصورت چه‌کسی عکس این مطلب راخواهد گفت؟

شك‌وشبهه‌ای نبودکه هیچکس عکس این مطلب رانمیگفت .سکوت جگرخراشی میان ما برقرارشد ... سوالهای بیشماری داشتم که هنوز بزبان نیاورده‌بودم.

آیا سرگرد **هال** می‌دانست‌که من‌از استنتاجهای **مك‌گاورن** آگاه شده‌ام؟آیا **هال** ازاو پرسیده بودکه درشب جنایت وقت خودش را درکجا گذرانده ؟اگرچه‌کمی دیر شده‌بود ، صلاح بودکه سرگرد راازواقعهٔ **آه‌فونگ** مطلع بکنم یا بهتراین بودکه‌در این‌باره سکوت اختیار کنم وازخانواده **پرکینز** تقاضاکنم‌که چیزی نگویند؟ خدایا!چه مشکلاتی داشتم !

توم که‌گوئی افکار مراخوانده‌بود ، ناگهان فریاد زد :

ــ مرده‌شور همهٔ این ماجراها راببرد ! انسان نزدیك است دیوانه‌بشود!فقط يك چیز برای من میتواند حقیقهٔ مایه دلخوشی باشد وآن‌این‌است که **مك‌گاورن** بینوا را زیر تازیانه خرد وخمیر کنم وبسیارخوشحالم که شماکشیده‌ای به‌صـورت او نواخته‌اید .

می‌دانستم‌که **توم** خودبخود آرام خواهدگرفت . درواقع پس از لحظه‌ای‌تفکر، دردنباله حرفهای خودگفت :

ــ نمی‌دانم مصلحت است یانه که‌پس از همه این حرفها ، قضیه را باسرگرد **هال** درمیان بگذاریم وهمه چیز راازابتداء تا انتهاء برای او حکایت کنیم .

اعتراض‌کردم :

ــ ماخیلی تندرفته‌ایم . .. چنین بنظر خواهدآمدکه این تصمیم رابرای پنهان‌کردن جرم خودمان گرفته‌ایم . بعبارت دیگر خیال خواهندکردکه این‌اعتراف‌ها اقدام نومیدانه‌ای برای نجات خودمان است

چند روز پیش ،کارهاوارونــه بود وکسی‌که می‌خواست اعتراف‌کند، مــن خودم بودم .

توم غرغرکرد :

ــ انسان همیشه ممکن‌است نتیجه‌های ضد ونقیضی بگیرد .

ــ آری ، حق بجانب شما است . زیراکه‌همیشه ازدو لحاظ میتوان قضیه‌ای رادرنظرگرفت .

توم پس از لحظه‌ای‌گفت:

ــ **کیت** بیچاره ! .. خوب به‌مخمصه افتاده‌ایم ! .. وچه قهرمانان بینوائــی هستیم ! .. وحداقل من چه قهرمان بینوائی هستم !

ــ می توانید بگوئیدکه هردومان قهرمان بینوائی هستیم .

آهی‌کشید وگفت :

ــ ماراببین که خیال میکردیم قضیه ممکن است صورت دیگـری داشته‌باشد! درواقع وضع مخوفی داشتیم . چه دیگر نمی‌توانستیم ازآن پس آینده‌راباهم درنظر بگیریم . ابرتهدید آمیزی افق‌زندگی‌مارا تیره کرده‌بود . برای‌آنکه گفتگــوی خودمان را به‌موضوع بهتری بکشانم ، گفتم :

ــ درحال حاضر زیادکاردارید ؟

بانشاط بیشتری جواب داد :

ــ آری ، خدا را شکر ! ... راستی ، من نمیدانم چه بسر**سیمز**آمده ؟

ــ مسلماً ازتصمیم کمیته اطلاع دارد وشایددرحال‌حاضردر راه‌مراجعت‌باشد.

ـ من شك‌دارم . شما طغیان رودها را فراموش‌کرده‌اید .. شرط می‌بندم‌که تازه به مقر اداره خودش رسیده باشد .

آن‌وقت راجع به‌این معلم کوتاه قد مدرسه ، نقشه‌های او وساختمان‌جدید، (درصورتی‌که اعتبار لازم به‌اوداده‌شود) حرف‌زدیم . بسیار تعجب‌آوربودکه مادر چنان اوضاع واحوالی می توانستیم‌به‌کارهای **سیمز** اظهار علاقـه بکنیم . این صحبـت از لحاظ روحی برای ما بزرگترین فایده‌ها رادربَرداشت . حداقل‌عقیدهٔ من درآن موقع چنین بود .

هوای بسیار ملایمی بود. اماابرهای حاشیه زرین که درجنوب‌غربی توده شده بود ، نشان می‌دادکه پایان این هوای ملایم نزدیك‌است . **سوزان** که این‌آفتاب زیبا را می‌دید ، بی آنکه ازاین ابرها نگران باشد ، پس از نوشیدن چای به‌من‌گفت:

ـ**کیت** ، شما بزودی بطرف **بانگك** عزیمت خواهیدکرد .

چقدر دلم میخواست‌که باشما همسفر باشم ! .. اما همین‌که ازاینجا بروم، **بوب** عادتهای زشتی پیداخواهدکرد وآشپز غذای درستی برای اونخواهد پخت‌واو ناخوش خواهدشد ... نمیدانم کجا ...

سرخ شد ودر سایهٔ پیشنهادگردشی دررودخانه خودش را ازشرم وخجلت نجات داد . بیچاره **سوزان** ! ... می‌توانستم جملهٔ اورا تکمیل‌کنم !

از چند روز پیش چنان خودرا زندانی‌کرده‌بودم‌که پیشنهاد اورا با مسرت پذیرفتم . درقایق بسیار زیبای **سوزان** نشستیم وبزودی درآبهای زرد رنگ وخروشان **می‌لین** شناور شدیم .

درامتداد قایقهائی‌که بجای خانهٔ مسکونی بود، براه افتادیم ، از شهر **پاگریم** وازکشتیهای پراز میوه ونان برنجی واززنان رختشوی‌کنار رودخانه گذشتیم واین‌شهر را باآن عطرها ورایحه‌ها وفریادها وسروصدا پشت سرگذاشتیم وخودمان رادرمیان برنجزارهای بیکرانی دیدیم که از زمینهای چهارگوش وپرازآب درخشان تشکیل می‌یافت . درگوشه وکنار زارع وامانده‌ای‌گاوآهن خود را درزمین خیس پیش میراند وبافریاد یکنواخت خود گاوی راکه گاوآهن هزارساله بآن بسته‌بود ، بسرغیرت می‌آورد .

ماهیخواران سفید همه‌جا در پرواز بودند ودرآن‌طرف مزارع‌کوههای‌اسرار-آمیزی ، سربرافراشته‌بود . افسون دلربای خاوردوریکبار دیگر مراگرفتار سحرعجیب خود کرده‌بود . وقتی‌که قایق چرخی زد وجریان آب‌را روببالادرپیش‌گرفت ،تمـام آن اضطراب نومیدانه‌ای‌که داشتم جای خود را به‌آرامش اعجازآمیزی داد. اطمینان داشتم‌که وضع بهتر خواهدشد .

تقریبا شب‌شده بودکه ما به‌ساحل برگشتیم . امیدوار بودیم‌که **بوب** رادر خانه ببینیم . اما پیشخدمت **سوزان** بماخبردادکه اواز بانك خود برگشت وهماندم برای‌گردش ازخانه بیرون رفت . دیدم‌که **سوزان** متعجب شده‌است. زیراکـه بوب هرگز غروب به‌ورزش نمی‌پرداخت وپس ازآنکه ازکار جانفرسای روزانه خـودفراغت می‌یافت وازشهر بخانه می‌آمد ، همیشه روی نیمکت خوددرازمیشد وگیلاسـی‌ویسکی می‌نوشید . البته شکارراکه پیروزی‌های درخشانی درآن بدست می‌آورد دوست می‌داشت اما ترجیح میدادکه تفنگ خودش‌را روزیکشنبه یادرروزهای تعطیل‌کـه بسیار سرحال وشاداب بود بدست بگیرد . این مطلب مرا بیاد آن‌انداخت‌که حقیقة ما انگلیسی‌ها دراینجاکمتر به‌ورزش ابراز علاقه میکنیم . **توم** که‌برای معالجه‌چارپایان، سوار براسب خود ، منطقه را زیرپا میگذاشت باندازه‌کفایت ورزش میکرد. **مك‌گاورن** ازبس سست ووارفته‌بودکه تن به‌هیچگونه ورزش بدنی نمیداد و**سیمز**کوتاه‌قدتمام کاروکوشش خود را وقف‌اداره مدرسه میکرد. وراجع به‌سرگرد **هال** هم‌بایدبگویم‌که

کارش برای او بمنزلهٔ ورزش بود .

پس ازآنکه آفتاب غروب کرد ، ابرهائی‌که در جنوب غربی‌توده شده‌بود، ناگهان ازمیان رفت‌و باران همراه بادشدیدی که درختان اطراف خانه راازریشه درمی‌آورد ، شروع به‌باریدن‌کرد . بتدریج که‌وقت‌میگذشت وازمراجعت **بوب** بخانه خبری نمیرسید ، تعجب **سوزان** بیچاره به‌دلواپسی وپس‌ازآن به‌نگرانی تبدیل شد...و ترسهائی‌که من خودم داشتم دوباره بردلم هجوم‌آورد .

ساعت‌کوچکی‌که روی بخاری بود زنگ ساعت هفت ونیم را زد .

سوزان گفت :

ـوقت شام شد ! ... چه حادثه‌ای ممکن‌است برای اواتفاق افتاده‌باشد؟

وبرای آنکه گریه‌اش نگیرد ، لبهایش راگازگرفت . باد بشدت درختهاراتکان داد وازدور فریاد شغالی شنیده شد .گوئی مرگ‌ووحشت باتفاق هم درمزارع تاریك پرسه میزدند . **خاور دور** قیافهٔ دیگر خودرا که آنهمه اضطراب آور ووحشتناك‌و نفرت‌بار است نشان میداد !

بی‌آنکه بحرف خود ایمان داشته باشم ، جواب دادم :

ـ شاید بایکی از رفقای خودش درحال میگساری باشد .

ـباورکردنی نیست ... از **مك‌گاورن** متنفر است وسرگرد **هال** درشهر منزل دارد ... مسلماً به**پاکریم** برنگشته ...

گفتم :

ـ **توم‌سینکلر** رافراموش‌کرده‌اید .

ـ دراینصورت بهتر این است‌که‌کسی را بخانه اوبفرستیم تا ازاین نگرانی بیرون بیائیم .

این جمله را باچنان لحن آزرده‌ای اداء کردکه دیدم غیر مستقیم مرامسؤول ناپدید شدن **بوب** می‌داند .من درنظراو مرغ بدیمنی شده‌بودم وبرای هزارمین‌بار محال‌بودکه بتوانم اورا ملامت‌کنم . بهرقیمتی که‌بود می‌بایست‌هرچه زودتر ازخانهٔ آنها بیرون میآمدم .

بانتظار مراجعت‌کارگری‌که بخانهٔ **توم** فرستاده بودیم ، نشستیم ... اما جرات نداشتیم که سرسفره بنشینیم . زنگ‌ساعت هشت نواخته شد .

باران باشدت بیشتری فرومیریخت . شدت باد دروپنجره رابصدادرمیآورد ونور رنگ‌پریده چراغ سقف‌که براثر جریان هوا بلرزه‌درمیآمد ، اشباح عجیبی‌روی دیوارها رسم میکرد وگاهی صورتهای شکنجه دیده‌مارا ناپدید میکرد.

کارگری که فرستاده‌بودیم‌برگشت . **بوب** به‌خانه مستر **سینکلر** نرفته‌بود.

سوزان مثل اینکه بازهم مرامقصر میداند ، گفت :

ـ خودم **می‌دانستم** . و اگر**بوب** تانیمساعت دیگر برنگردد ،کسی رابدنبال سرگرد**هال** خواهم فرستاد .

بازهم بانتظار نشستیم . هرگز ندیده بودم‌که عقربه‌های ساعت دیواری تااین حد باتأنی پیش برود . ومن درهمهٔ این مدت ، **آه‌فونگ** رامی‌دیدم‌که درتاریکی راهی‌برای خود باز میکند وخنجر خون‌آلودی دردست‌دارد وازجسد قربانی تازه خود می‌گریزد . ومی‌دانستم‌که زن بدبختی هم‌که درکنارمن نشسته است ، بفکر اواست .

ساعت هشت ونیم شد ! **سوزان** که چشمهای خودرا بروی من‌دوخته‌بود ، صندلی خودرا کنار زد وبرخاست . دراین‌موقع چشمهایش براثریك وحشت ناگهانی از حدقه درآمد وفریاد گوشخراشی درخانه طنین انداخت . برگشتم وبه‌سمتی‌که چشم دوخته بود ، نگریستم .

(دنباله دارد)

ویلیام شایرر

قسمت پنجم



سیل این کلمات هنگامی از دهان‌هیتلر بیرون میریخت که در «لندزبرگ» زندانی بود و هر شب خواب «رایش سوم» را میدید . آن ایام که او این جملات را تقریر میکرد ودوستانش می‌نوشتند، از مرحله حرف و کاغذتجاوز نمیکرد و این افکار لابلای سطور کاغذ آرمیده بودند. اما دیری نگذشت که حکومتی برهمین پایه‌بنانهاد.

هیتلر بسال ۱۹۲٤ ، پنج روز پیش از عید نوئل ، لیندزبرگ را ترک‌گفت. موقعیتی پیدا کرده بود که از معاشرت با مردم معمولی امساك میکرد . هنوز حزب‌نازی تحت نظر وروزنامه‌اش توقیف بود. رهبران سابق حزب همگی تصور میکردندیگردوران هیتلر پایان یافته و ستاره اقبالش افول کرده است . اورا فراموش شده می‌پنداشتند . خیال میکردند او هم مانند دهها سیاست باز شهرستانی که درسال‌های اول جمهوری « ویمار » مختصر شهرت و معروفیتی پیدا کردند ولی بعدا دیگر کسی نامی از آنان نبرد ، بدست فراموشی سپرده شد .

جمهوری «ویمار »در برابر طوفانهای سهمگین پایداری کرد . نزدیك بود تورم پول ، جمهوری را از پادرافکند که مردی بنام «شاخت » ، قد علم کرد و باوضاع فلاکت بارمالی واقتصادی آلمان سرو

صورتی داد . با نبوغی که درامور مالی و اقتصادی داشت ، جلوی تورم مارك را گرفت و پول آلمان را تثبیت‌کرد .اقتصاد کشور ، از بهم ریختگی وادبار نجات یافت و مردم آلمان برای اولین بار پس از جنگ جهانی اول ، احساس آرامش کردند و زندگی معمولی خود را ازسر گرفتند . انتخابات مجلس ملی‌که پانزده روز قبل از رهائی هیتلر از زندان، شروع شده بود و سوسیال دموکراتها موفقیت بدست آورده بودند بنفع حزب نازی پایان نیافت ، چه برآراء سوسیال‌دموکراتها سی در صد افزوده شده بود و در مقابل، نازیها که در مه ۱۹۲٤ دو میلیون رای دهنده داشتند در همان سال به یك میلیون تقلیل پیدا کرد حزب نازی درشرف از بین رفتن بود وحالت احتضار را میگذرانید وجود این حزب دردی‌بردردهای مملکت افزوده بود ، اما اکنون ضعیف وناتوان میشد یا لااقل اکثریت ملت آلمان و بیگانگان اینطور گمان میکردند .

اینکه بعد ها گفتند هیتلر ازاین بابت یاس و ناامیدی بخود راه نداد و بانتظار روز های بهتری بسر میبرد ، صحت ندارد .

موقعیکه او در پشت میله های زندان بسر میبرد ، وقت کافی برای فکر کردن درباره موفقیتها واشتباهات گذشته‌اش داشت . درنهاد او فکر یك «ماموریت» نمو میکرد .کمترین تردیدی نداشت که او مامور است کاری برای آلمان انجام دهد .

او باهمین التهاب فکری ، جلد اول ماین کامف راتمام کرد . در جلددوم، جزء بجزء نقشه‌هایش را برملاکرد .

شاید آن موقع بنظر غالب مردم حتی طرفدارانش ، مطالب کتاب وی‌ابلهانه وپوچ میآمد اما ، آنچه که اودر«ماین‌کامف» بیان کرده پیشگوئی هائی است که درباره آینده آلمان میکرد و از پیش سرنوشت و افتخارات « نژاد ژرمن » را اعلام میداشت .

تجدید سازمان حزب

سالهای فرخنده بین ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۹که اوضاع اقتصادی آلمان در حال پیشرفت بود ، برای هیتلر و نازیها دوران « ضعف وانحطاط » بود .

دیگر کسی نامی از آن نمیبرد.چنانچه گاهگاهی درباره نازیها صحبت میشد ، فقط قصد شوخی و مسخره‌گی در میان بود. واز آنان به« انقلابیون دکان آبجو فروشی »یاد میکردند . درانتخابات‌بیستم مه ۱۹۲۸ حزب‌ناسیونال‌سوسیالیست، ۸۱۰ هزار از ۳۱ میلیون رای داشت . سال بعد دولت باویر حزب و روزنامه نازیها را از توقیف خارج کرد وبه وزیر عدلیه گفت:

ـ حیوان رام شده است ، میتوانیم دهانه‌اش را کمی شل کنیم .

نخست وزیر باویر ، اولین مرد سیاسی بود که در قضاوت مرتکب چنین اشتباه شومی شد زیرا هیتلر هیچوقت امیدش را از دست نمیداد . او دوراندیش و باریك بین و هشیار تر از آن بود که نداند دوران سعادت و نیکبختی ملت آلمان برای او قابل بهره برداری نیست. یقین داشت « فربهی گاو » چندان‌طولی نخواهد کشید .

چون در تمام دوران زندگیش لحظه‌ای یاس بخود راه نمیداد بانتظار فرا رسیدن آن روز تصمیم گرفت، حزب نازی را از نو تشکیل دهد وآن را مبدل بیك سازمان سیاسی تازه‌ای کند ومنحصرا از راه سنگ آزادیخواهی بسینه زدن، در جستجوی یافتن راهی بسوی قدرت باشد . هیتلر روش سیاسی تازه‌اش را برای یکی از هواخواهانش بدینگونه تشریح کرد:

ـ بجای کله شقی و لجاجت باید نرمش کنم . بجای اینکه از طریق‌زور،قدرت را در دست گیرم باید از طریق قانون وارد شوم بدین معنی که ابتدا بایستی با «بستن سوراخهای بینی » و بی سروصدا داخل «رایشتاگ» شوم آنگاه بحساب نمایندگان مخالف انقلاب ملی برسم .بجای اینکه گلوله تفنگ بکار برم ،وآنها راز پادرآورم ، با گلوله «رای» که قانون‌اساسی خودشان آن را تضمین‌کرده است،مخالفین رامنکوب کنم دیر یا زود آنان رادراقلیت قرار دهم و خود اکثریت رایشتاگ.. وبعد.. آلمان را دردست گیرم .

هیتلر پس از آزادی از زندان ،بمنظور تشکیل دوباره حزب ، به نخست‌وزیر

باویر قول داده بود که خود وفعالیتهای حزبش از چهار چوب قانون اساسی قدمی فراتر نگذارد .

اما در سخنرانی روز هفدهم فوریه ۱۹۲۵ که شور و اشتیاق شنوندگان عنان سخن ،از کفش ربود و دولت راسخت تهدید کرد . از آن روز قدغن شدکه‌دیگر هیتلر حق سخنرانی در مجامع عمومی ندارد .

این ممنوعیت قریب دو سال طول کشید و این خود ضربه سختی بود که بر پیکر هیتلر فرود آمد . هیتلر را مجبور بسکوت کردن برابر است با غلبه وشکست دادن او . چه بدین ترتیب خلع‌سلاح‌شده ویگانه اسلحه‌اش را که همان نطقهای‌آتشین و انقلابی تند اوست از دست داده‌است.

هنوز هم اشتباه میکردند ، یگانه سلاح هیتلر نطقهای آتشین نبود . هیتلر مرد تشکیلاتی ماهری بود . او دوباره شروع بکار کرد و به نیت آنکه گروه "N.S.D.A.P" یعنی حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست‌آلمان را تشکیل دهد ، شدیدا بفعالیت پرداخت. او میدانست که راه پیشرفت یك سازمان سیاسی نو بنیاد آنستکه درقدم‌اول هرقدر ممکن است برتعداد نفرات واعضاء آن سازمان افزوده شود . اعضای این سازمان در اواخر سال ۱۹۲۵ فقط بیست‌وهفت‌هزار نفر بودند که سال بسال بر آن اضافه شد .

در سال ۱۹۲۷ به ۷۲ هزار و سال ۱۹۲۸ به‌۱۰۸ هزار وسال۱۹۲۹به‌۱۷۸هزار نفربالغ شد

بطوریکه هیتلر بعد ها میگفت ،این سالها از نظر سیاست تاریك بود وبرای او ازبهترین سالهای زندگیش محسوب میشد . چه دراین سالها غرق درتوطئه‌و دسیسه بود تاآینده خود و حزبش اطمینان بخش باشد . اغلب اوقات در پناهگاه آرامی دردهکده « برچسکادن »میگذرانید. خود او میگوید : «زیباترین ساعات عمرم را در آنجاگذرانیده‌ام . در آنجا بود که نقشه های بزرگی طرح میکردم و انهارا خوب می پختم » . بعد ها بخاطر میآورد :

ـ دراین موقع با بسیاری از زنان آشنا شدم و عده‌ای از آنان بمن دلبستگی پیدا کردند . لابد می پرسید چرا درچنین شرائطی ، عروسی نکردم ؟ دلیلش واضح است : من نمیخواستم زنی را در سر گردانی و نگرانی و یا تاثر و اندوه ، در پشت سر خود بگذارم .

راهی که من انتخاب کرده بودم با کوچکترین بی احتیاطی به زندان منتهی میشد .

بنابراین دیگر مسئله ازدواج برای من مطرح نبود . طبیعی بود که بااین‌اوضاع من نمیتوانستم همسری اختیار کنم .

هیتلر ، برخلاف عقیده عموم ، ازمصاحبت با زنان مخصوصا زنان زیبالذت میبرد.

در دوران جنگ جهانی دوم ، بارها در سر میز غذا راجع باین موضوع‌صحبت میکرد . یکشب درحضور محارم خویش فریاد زد :

ـ چه زنان خوشکلی در این دنیا پیدا میشود !

سپس با خوشروئی چند تن ازآنان‌را که شخصا روی آن‌ها آزمایش داشت ،نام می‌برد اما تا آنجا که مشهور است یگانه عشقش ، همان خواهر زاده‌اش بود .

عشق هیتلر

در تابستان ۱۹۲۸ هیتلرویلائی‌برفراز برچسکادن اجاره کرد واز « آنگلارابائول» دختر ناخواهری خود که زنی بیوه بود خواهش کرد برای‌سرپرستی واداره امور داخلی خانه‌اش ، نزد او برود.

« فرائورائوبال » دو دختر بنام « گلی » و«فریدل» داشت و هردوراهمراه خویش آورد . « گلی» بیست ساله وبسیار زیبا بود . صدائی دلکش و قیافه‌ای جذاب داشت . هیتلر شیفته او شد واورا باخود بمجامع و سخنرانیها و بگردشهای‌طولانی و کوه پیمائی و کافه ها و تئاتر های‌مونیخ می‌برد .

در سال ۱۹۲۹ هیتلر یك آپارتمان ۹ اطاقه در مونیخ اجاره کرد ورسما یك اطاق را به«گلی» اختصاص‌داد .

کم‌کم سر و صدا در اطراف او و زیبای موطلائیش بلند شد . آن دسته از همکارانش که در حفظ ظاهر دقت فراوانی میکردند ـ و بیشتر حسود بودند ـبالحن سرزنش آمیزی او را ملامت میکردند.

ومیگفتند چنانچه تصمیم نداردبامحبوبه‌اش ازدواج کند باید علنا با او قطع‌رابطه کرده و به عموم همکارانش اعلام کند که دیگر گلی را ترك‌گفته است.

هیتلر از این غمازی ها وکنجکاویها سخت خشمگین شد.

محتمل است که هیتلر واقعا قصد عروسی با دختر ناخواهریش را داشت چند تن از محارمش بمن گفتند پس ازآن واقعه و اعتراض دسته‌جمعی همکارانش، عروسی هیتلر با « گلی » اجتناب ناپذیر بود. معتقد بودند هیتلر عشق شهوانی شدیدی نسبت باو داشت ولی در مقابل، احساسات «گلی» نسبت به هیتلر نامعلوم بود. بدون شك، «گلی» از علاقه مردی که در آستانه شهرت بود نسبت بخود، مباهات میکرد.

اما کسی نمیتوانست بگوید که میزان علاقه‌اش به هیتلر تا چه حدبود و آیا اصلا باو دلبستگی داشت؟

آنچه مسلم است، پاسخ این سئوال در روز های آخر عمر « گلی » منفی است

شکاف عمیقی که کسی دقیقا علت آن را نمی داند بین آن دو ایجاد شد.

هر دو نسبت بهم آشکارا حسادت میورزیدند. « گلی » چون توجه هیتلر را معطوف زنان دیگر میدید، سخت خشمگین میشد. هیتلر هم نسبت باو مظنون بود و فکر میکرد که او با مامور مستحفظ سابقش، روابط محرمانه وعشقی دارد.

« گلی » علیه استبداد رای وخودسری هیتلر اعتراض میکرد. هیتلر دیگر مایل نبود که او نزد دیگران ظاهر شود و چشم کسی باو بیفتد، حتی اورا از رفتن به «وین» برای تعقیب درس آواز منع کرده بود. خلاصه آن که هیتلر اورا برای خود به‌تنهائی میخواست – میگفتند « گلی » صریحا نسبت به تمایلات شهوانی هیتلر که میخواست در همآغوشی باو برای درك لذت بیشتری مورد شکنجه‌واقع شود سخت ابراز تنفر میکرد. ومیگفت ازاین ستمکار بیرحم سیاسی که‌حاضراست برای فرونشاندن آتش شهوت، درمقابل زنی، تا حد يك بنده زر خرید تنزل‌کند» متنفر است.

متخصصین بیماریهای روانی جنسی، معتقدند این قبیل اشخاص تبهکار وفاجر بالذاتند بهر حال، روابط عشقی آن‌دو، روز بروز تیره تر میشد. منازعات و مشاجراتشان هر لحظه بالا میگرفت‌بطوری که در اواخر سال ۱۹۳۱ «گلی» اعلام کرد که برای ادامه درس آواز جدا مصمم‌است به‌وین باز گردد. هیتلر اکیدا قدغن کرد و در نتیجه صحنه وحشتناکی‌بوقوع پیوست که همسایگان ازواقعه مطلع شدند و همگی شنیدند که دختر جوان، موقعیکه هیتلر سوار اتومبیل میشد از پنجره‌فریاد کشید:

– نمیخواهی بگذاری که من به‌وین بازگردم؟

هیتلر با بی رحمی جوابداد:

– نه!

صبح روز بعد، «آنگلارائوبال» رادر اطاقش کشته یافتند معلوم شد که به ضرب گلوله رولور از پا در آمده است. پس از تحقیقات دقیقی که بعمل آمد، دادستان جمهوری نتیجه گرفت که دختر جوان خود کشی کرده است.

معهذا سالیان دراز، مردم بیخ گوش یکدیگر نجوی میکردند که هیتلر در يك موقع بحرانی که از شدت عصبانیت‌سرازپا نمی شناخته، « گلی » را کشته است و یابوسیله هیملر بقتل رسیده است‌تا بروابط رهبر حزب و دختر جوان‌که حیثیت حزب در انظار را بخطر میانداخت، پایان داده باشد.

ولی هیچ دلیل قاطعی درباره این شایعات بدست نیامد.

هیتلر از مرگ گلی بسیار متاثرشد. یکی از دوستانش تعریف میکرد: هیتلر دوروز ودوشب از جنازه جدا نشد. دوماه تمام بهیچ طریقی تسکین نمی یافت‌ودائم به‌بعضی از محارمش میگفت: « گلی تنها زنی بود که در زندگیم وجودداشت»همیشه این جمله را تکرار میکرد و صحبت اورا بمیان میکشید. به مستخدمین دستور داد اطاقش را در ویلای «اوبرسالزبرگ» (حتی پس از رسیدن بمقام صدارت‌عظمی و تجدید بنای ویلا) بهمان صورتی‌که‌در

آخرین لحظات حیات « گلی » بود ، حفظ کنند و دست به ترکیبش نزنند .

این عشق سودائی و آتشین هیتلر، ستمکاره‌ای که در نهایت بیرحمی ، بنظر نمیرسید که دارای قلب و عاطفه باشد تاکسی را دوست بدارد ، نسبت به«گلی»، یکی از خصوصیات عجیب وغریب واسرار‌آمیز موجودیت هیتلر بود که هیچکس معنی و مفهوم آنرا درك نکرد و نتوانست تعبیر وتفسیری برای آن قائل شود .

از آن ببعد یعنی تا چهارده‌سال‌بعد که هیتلر انتحار کرد ، هرگز درباره ازدواج جداً سخنی بمیان نیاورد . اودیگر مانعی در مقابل خود نمی دید که تمام هوش‌و نیروی اهریمنی خویش را برای انجام نقشه هایش بکار برد .

اکنون دیگر موقع آن رسیده بود که آخرین هجوم و پیشروی را بسوی قدرت ، و بمنظور بکف گرفتن آن، اعمال کند .

جزرومد حزب نازی

انحطاط و از هم گسیختگی اوضاع اقتصادی که در اواخر سال ۱۹۲۹ چون آتش سوزی مهیبی ، تمام دنیای آن روز را فراگرفت ، برای هیتلر موقعیتی بسیارعالی بوجود آورد که او توانست بمیزان حداکثر ، بهره‌برداری کند . او نیز مانند اغلب انقلابیون بزرگ ، میدانست که در چنین اوضاعی که‌عفریت بدبختی ، فقر، بیکاری ، گرسنگی‌همه جاسایه افکنده‌است، و اخلاق مردم روبه‌فساد و تباهی‌رفته‌است بایستی سوار برکشتی مراد شده و بحد کافی برای پیشرفت مقاصدش ،بکوشدو بهره برگیرد .

معهذا درتاریخ انقلابیون ، هیتلر اعجوبه منحصر بفرد زمان بود. او پس‌از استیلا بر قدرت سیاسی ، انقلاب راشروع کرد . در یك کلمه باید گفت هیتلر برای نیل بمقصود به « وسائل قانونی» متوسل شد .

در آغاز سال ۱۹۳۰ ملت آلمان‌دوباره غرق یاس و نومیدی شد . چه درروز ۲٤ اکتبر سال ۱۹۲۹ بورس نیویورك‌سقوط کرد و نتایج شوم آن بزودی در همه کشور ها ومخصوصا در آلمان آشکار شد . تا آن روز بنای اقتصاد آلمان بر پایه های قرضه خارجی مخصوصا از کشورهای متحد امریکا و تجارت خارجی کار گذاشته شده بود : آلمان که هنوز کاملا از زیر باروشکستگی سقوط مارك کمر راست نکرده بود ، دوباره بچنین وضع وحشتناکی دچار شد ، دیگر یارای مقاومت نداشت . محصول کارخانجات بنصف تقلیل یافت . زیرا مصرف کم شده بود .کاهش مصرف بعلت عدم قدرت خرید مردم بود. میلیونها کارگر بیکار روی سنگفرش های خیابانها لول میزدند.گیشه‌های بانکها تعطیل شد . هیتلر این فاجعه را پیش بینی کرده بود . اما نه مانند سیاستمداری که ریشه آن را فهمیده باشد . شاید هم کسی باو فهمانده بود. او اصلا از سیاست اقتصادی اطلاعی نداشت واز بحث در اطراف آن بیزار بود .

امادر مقابل ، خوب میدانست که این تنزل و انحطاط وضع اقتصادی کشور، آغاز سر فصل تازه‌ایست که موقعیت سیاسی بسیار خوبی برای او بوجود آورده است ـ که باید زودتر دست بکار شود . او دلش بحال هموطنانش نسوخته بود ، اصولا رحم و عاطفه در قاموس او وجود نداشت و بدردها و رنجهای مردم اعتنائی نمیکرد، بلکه بدبختی و تیره روزی آنان را مغتنم می شمرد .

او میدانست که فقط در چنین‌موقعیت‌هائی میتواند حس جاه طلبی خود رااقناع کند .

در اواخر تابستان ۱۹۳۰ اوضاع آلمان رو بوخامت میرفت . اقتصاد آلمان ایجاب میکرد دولت مقتدری زمام امور را بدست بگیرد . به رای دهندگان اعلام شد که روز چهاردهم سپتامبر ۱۹۳۰ حاضر شوند . هیتلر دانست که بخت و اقبال آن چنان نزدیك اوست که خود هرگز انتظارش را هم نداشت .

ملت آلمان دیگر یارای تحمل این اوضاع آشفته را نداشت و میخواست هرچه زودتر ازاین وضع اسفناك وغم‌انگیز رهائی یابد . تجار و کسبه احتیاج به‌یاری وکمك داشتند و از همه جا استمداد میکردند . میلیون ها کارگر بیکار، کار میخواستند .

(دنباله دارد)

بایك زن دوبار نمیشود ازدواج کرد



ما خیلی تغییر کرده‌ایم .. وشما نیز ...

دوگل عاقبت خودش وفرانسه را ازشر الجزایر خلاص‌کرد . فرانسه درجنگ دوم اشغال شده بود فرانسه ورشکسته بعنوان فاتح درکنفرانسها شرکت‌میکرد وازآن پس هیچگاه جنگ درفرانسه پایان‌نگرفت ، جنگ درهندوچین - درمراکش وتونس والجزایر ودراین راه میلیاردها فرانك‌به‌باد رفت وبالاخره همه مستعمرات خودشان راآزادکردند حتی فرانسه . فرانسه هم اسیر بود ، به‌قول‌گی‌موله : اسیر احمق‌ترین استعمار گران و مرتجعین جهان که مرتجعین فرانسوی باشند .

دوگل خودش رامرد تاریخ میداند ، برای فرانسه

رسالتی قائل است . بصورت آمریکا چنگ انداخته است.
آمریکا وانگلیس فرانسه را به‌باشگاه اتمی راه‌ندادند ودوگل اکنون ازدخول انگلیس به‌بازار مشترك ممانعت میکند اوانگلیسی را راه میدهدکه رسالت تاریخی فرانسه را دراروپا برسمیت بشناسد .

دراین شرایط است‌که دوگل بسوی آلمان رومیآورد. زیرا میداندکفه سنگین اروپای آینده است ــ وهیچ قدرتی بدون آلمان دراروپا وجود خارجی نخـواهد داشت.

دوگل میخواهدکینه‌های قدیمی آلمان و فرانسه را به‌یاری ادنائر بزداید وظاهراً ادنائر دست اورا میفشارد. برفهای عداوت بتدریج آب میشود . مسافرت تاریخی ادنائر به‌فرانسه ومسافرت اخیر دوگل بآلمان بدون‌شك تاثیــرقاطعی در ایجاد اروپای متحد دارد .

بزعم دوگل قدرت صنعتی واقتصادی اروپا منهای آمریکا وشوروی نیروی عظیمی است که میتواند درمیان این دونیرو جائی مستقل داشته باشد واین عقیده اگر براثــر تلاش‌های دو پیرمرد بشکل خارجی ونهائی خود برسد بــدون تردید مسائل سیاسی جهان از نو باید مورد ارزیابی قــرار گیرد .

آنچه دراین‌جا بنظر شما میرسد مطالبی پراکنده ازآلمان وفرانسه‌وعقاید دوملت نسبت بهم و مسافرت دوگل ونظر نویسندگان معروف آلمانی وفرانسوی در باره نزدیکی دوملت است ...

فردریش زیبورك



آقای زیبورگ آیا درسال ۱۹۶۲، خدا بازهم فرانسوی است ؟
ــ نه ، نه .

این مساله بقدر کافی واضح است. وفریدریش زیبورگ شایسته ترین کسی است که میتواند جواب این سئوال را بدهد .

زیرا او بود که نخستین بار درسال ۱۹۳۰ این سئوال شگفت آور را طرحنمود: « آیا خداوند فرانسوی است ؟» . کتاب او در فرانسه و آلمان سر وصدای زیادی راه انداخت . چنانکه پانزده روز بعد ازانتشارکتاب ، پوانکاره ، عنوانآن را در آغاز نطقخود بازگو کرد. مدتها یك نسل کامل درباره اینکه آیا باید نسبت بکتاب ۳۰۰ صفحهای او علاقه ورزید و یا نفرت، ببحث وجدل پرداخته بودند . کتاب در چهار صد هزار نسخه بطبع رسید و باآنکه امروز ۳۲ سال ازآن تاریخ میگذرد ، هنوز خوانندگانی هستند که باعلاقه بسیار دنبال این کتاب کلاسیك میگردند ودرهیچ کتابخانهای آنرا پیدا نمیکنند . زیبورگ ، نویسنده ، ناقد ، روزنامهنگار و شخصیت برجستهای است . اواز طرف آلمان استادان و روشنفکران و تحصیل کرده ها ، آلمانیکه سفر دوگل بدانجا نه بعنوان یك سفر سیاسی ، بلکه یكحادثه احساسی ومعنوی تلقی شده است، سخن میراند .

ــ بسیار خوب آقای زیبورگ پس در اینصورت فرانسه دیگر آن کشوری که عقیده داشتید : « تنها زندگی ونفس کشیدن در فرانسه ، رضایت عمیقی را موجب میشود » . نیست ؟

ــ چرا ، ازاین لحاظ فرانسه تغییری نکردهاست .

ــ بهیچوجه تغییری نکرده ؟ وهمیشه همان «ملت پر طمطراق وتحمل ناپذیر» است که بود .

ــکمی تحمل پذیرتر شده واندکی هم از طمطراقش کاسته است . ولی فرانسویها تغییر زیادی نکردهاند .ملاحظه میفرمائید ، باید قرنها را ازیکدیگر باز شناخت . ده سال تمامستکه فرانسه در سیطره جنگ قراردارد . فرانسه جنگ را کاملا باخته است . فرانسه کشوری استکه مغلوب شده وهمه نامرادیهای ناشی ازاین وضع را ، برخود هموارهکرده است .

بااینحال دراردوگاه فاتحان قرار داشته و سیاست فاتحان را پی ریزیمیکرده است وهمین موضوع موجب بروز عقدهای دردل فرانسویان شده است، که باید زیر نظر یکنفر روانکاو معالجه شود .

فرانسه در کنفرانس های بین المللی درکنار فاتحان می نشست ولی بخودش اطمینان نداشت ، حالا من دریافتهام که فرانسویها درپرتوموفقیتهایاقتصادیشان، نسست شدهاند . آه آنها هنوز صرفهجوئی میکنند ، ولی کمتر بخود میبالند . کمتر فریاد میزنند ، خیلی بخود اطمیناندارند. وباهمه این احوال ، در نظر بیاورید که فرانسویها ، بنحوی تصور ناپذیر ، سهلانگارند .

همین الساعه شرح ملاقاتم را در پاریس ، بایکی از ناشران خودم ، دردفتر کارش خواهم داد . صبح بود ، زنیکه داشت چیز میخورد و دهانش پراز لقمه بود و نفهمیدم چه میگفت ، از منپذیرائی کرد ، بله ، ترن های شما امروز بموقع میرسند ، ولی همیشه خانمهائیکه شمارا به بیراهه راهنمائی میکنند از آدمپذیرائی میکنند ...

آنگاه من از آنجا بیرون میآیم و داخل کتابخانهای میشوم . کتاب های مرادر یك ردیف چیدهاند . بکتابفروش میگویم : من آن یکی هستم آن :«زیبورگ»! کتابفروش زنی است که ادبیدرخورستایش دارد ادبی که فقط فرانسویها ازآنبرخوردارند . آنگاه من ماجرای خودم وناشر را تعریف می کنم و آن زن بمن می ــ گوید :

« بله آقا ، ملاحظه میکنید دراینجا مشتریان رادوست نمیدارند » .

شماهم همینطور ، شما هم مشتریان را دوست نمیدارید ؟ ..

ولی این فقط جزئی از یك کل است. نکتهای که باعث خوشحالی زائدالوصف من شد ، مشاهده ترقیات اقتصادیشمابود. فرانسویها همیشه ادعامیکردند کهتشکیلات و نظم ، بحال بشریت مضر است . این

فقط یك ادعا بود ، ادعا برای کار نکردن اینطور نیست ؟

آخرین فرانسوی

حالا آنها بهتر از بعضی کشورهای دیگر فهمیده‌اند که تشکیلات چیز مفیدی است و بهمین دلیل آنها آفریننده‌بودندو دیگر دراین امر جای هیچ تردیدی نیست. بطریق بسیار مرموز و مرموزتری ازآلمان و مرموزتر از همه ، برای خود شیوه‌ائی در ابتکار دارند که خاص خودشان است . البته آنها بایکجور حسن بی اعتمادی به پیشرفت‌مینگرند ، ولی اینکار بخاطر آن است که آنها بیشتر از همه کس از این بابت زیان دیده‌اند .

ــ در کتاب « آیا خدا فرانسوی‌است؟» یعنی در ۱۹۲۹ ، شما از فرانسه چنانکه بنظرتان جلوه میکرد ستایش مینمودید : فرانسه سنجیده ، فرانسه خوش ذوق ، فرانسه با ادب ، فرانسه با غذاهای‌لذیذ وخوش‌طعم‌و شرابهای گوارایش ،فرانسه‌ای که در آنجا زندگی آدمی چون باغی‌بارور بود .

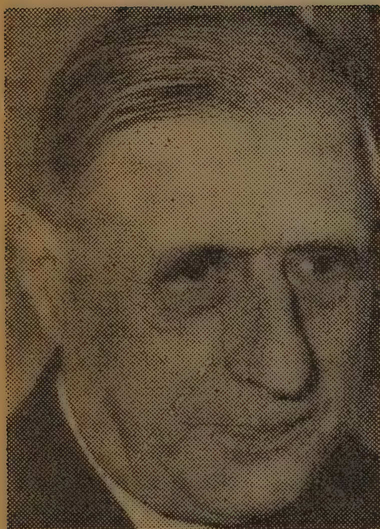
آیا حالا هم چنین فرانسه‌ای در نظر شما باقی است ؟

ــ در هسته خود ، بله ،باقی است . فرانسه همیشه بعضی ازسجایای بشری‌را تجسم میدهد که برای اروپا و جهان ضرورت دارد .فرانسه همواره این خصال را بنحوی درخشان و بطور یقین ومتقاعد کننده‌ای نمایش داده است . فرانسه آن شکل از زندگی را که مطلوب بشریت است ، ترسیم میکند : فرانسه زندگی را با نقائص و ضعف‌هائی که دارد نمایش میدهد ، ولی همه دوست دارند که چون فرانسویها زندگی کنند .

ــ رویهمرفته ، اگر میخواستید درباره فرانسویها چیزی بنویسید بعداز سی سال در فصول کتابتان هیچگونه تغییری نمی دادید ؟

ــنه من همان موضوع را دوباره ازسر میگرفتم هنر زندگی کردن شما بحال خود باقی مانده است . این هنر بالاتر از همه چیز است یك اصل اخلاقی است !فرانسه از مدتها قبل درباره این اصل دچارضعف و فتوری شده است . ولی این اصل‌حی و حاضر است . لابد متوجه هستید که

دوگل



در سرشت‌شما چیزی نهفته است که در آلمان و سایر کشورها وجود ندارد :اعتقاد وجدان ، نیك نفسی بشری . در کشورهای دیگر هم البته باین اصل احترام میگذارند ولی در فرانسه این اصل را نصب‌العین قرارمیدهند. من همیشه آن را تایید‌میکنم: این افتخار فرانسه است .

ــ اگر هیچیك از تمام اینها تغییری نکرده بود ، اطمینان داشتید که خدا از فرانسوی‌بودن صرفنظر نمیکرد ؟

ــ وقتی این سئوال را طرح میکردم میبایست متوجه مقصودم شده باشید .من قصدنداشتم فقط بگویم که فرانسه‌کشوری است که انسان در آن جا ، بفضل خدا

زندگی میکند . من درواقع به سیاست میاندیشیدم . فرانسه بیشتراز همه ، مناسبات نزدیکتری با خدا داشته است. چون خداوند خالق است و چون فرانسه را بر گزیده بود ، فرانسویها احساس میکردندکه باید نفوذ خود را بر بقیه جهان بگسترانندمن مدتی قبل در باره فرانسویها نوشتم که جملگی آن‌ها از بدو تولدشان **مجاهد جنگهای صلیبی** خلق شده‌اند و و آن ها را سرزنش میکردم که چرا **خداراوسیله‌هدفهای سیاسی قرارداده‌اند. این ماجرا از زمان تولد ژان‌دارك بوجود آمد و تا عهد آقای میلران که او نیز خدا را ببازی گرفته بود ، طول کشید .**

– ولی آیا در خارجه ، مردم براین عقیده نیستند که ژنرال دوگل بهمان‌نحوی حرف میزند و رفتار میکند که فرانسه رفتار میکرد و وظیفه خود میدانست که بقیه دنیا را روشن کند ؟

– بله ، بهمین جهت است که بعقیدهٔ من میتوان گفت دوگل آخرین فرانسوی واقعی است . این غایت ملی ، این‌کمال مطلوب‌ملت‌فرانسه‌بشدت‌تاثیر پذیرفته‌است ودر خود فرانسه هم بیرونق شده وبشدت از جلا افتاده‌است . ولی دوگل هنوز يك ناسیونالیست واقعی بمفهوم صحیح کلمه است .

وطن پرستی او بصورتی است که دیگر در وطن شما وجود ندارد . بدیهی است که این مسئله منشاء مشکلات زیادی‌خواهد شد .

– ولی اگر خدا فرانسوی نیست ، شاید پس «گلیست »باشد ؟

– من خاطرات دوگل را خوانده‌ام . این خاطرات بشیوه خلسه‌واری نوشته شده‌اند ، بنحوی که بر اعصاب من اثر ناراحت کننده‌ای گذاشت ولی بهر جهت، این کار اوست . دراین خاطرات ،نوسان مذهبی ، که مربوط به عقاید سیاسی‌است، خاصه در مقدمه جلد اول ، بچشم می خورد . در واقع او ادامه دهنده راه ژان دارك است ولی من اغلب میترسم که دیگر خدا «گلیست» هم نباشد و دیگر کاری هم نشود کرد . نقاط ضعف موقعیت اجتماعی دوگل در همین نکته نهفته است .دوگل میخواهد بیافریند و دوباره نوعی «عرفان» برای ملت فرانسه خلق کند .واینکار هم انجام پذیر نیست ! دنیا فرانسه را بخاطر نقائص زیادش سرزنش میکند .

– نقائص گذشته‌و یا حال ؟

– از همان آغاز جنگ جهانی اول و از همانهنگام کارهائی را که دوگل میخواست انجام دهد ، اندکی متهورانه بود . در مقدمه جلد اول کتابش رفتار او نمیدانم کمی ، کمی جلف است زیرا خدا فریب نمیخورد، درحالیکه فرانسه خودش را فریب داده است . حق بافرانسه است، زیرا اشتباه ، کار انسانهاست، ولی‌فرانسه نباید قلمرو های مختلف ، خدا و سیاست را بهم بیامیزد .

– آلمانیها در باره ملاقات دوگل و آدنائر چه عقیده‌ای دارند ؟

– که آدنائر دلاور ما ، در آغوش دوگل شما درهم شکسته شده است . با اینهمه آدنائر یکی از انسانهای بسیار زیرك و بسیار زرنگ روزگار است . ولی او خیلی تحت تاثیر دوگل قرار گرفته است زیرا دوگل جنبه های صادقانه ، و حتی ساده‌لوحانه‌ای دارد که این روباه پیر کاتولیك، یعنی آدنائر را فریفته است .

– آلمانیها در باره دوگل چه‌میگویند؟

– میدانید ، در آغاز کار ، دوگل آلمانیها را بشدت بخشم آورده بود ، و بنظر آنها آدم بسیار پر حرفی میآمد : «زنده باد فرانسه» ، میگفت و دستها را بهوا بلند میکرد و از اینجور حرفها میزد.

ولی امروز افکار عمومی نسبت باو تغییر کرده و آلمان پی به موقعیت ناگوار او برده است . او یکی از شخصیت های بسیار بد فرجام تاریخ جدید است ، دلیل اینکار را باید در روابطی که با ارتش دارد ، جست . در اینجا گمان میرود که این مرد را ارتش ، الجزایر ، و غیره بر سرکار آورده‌اند ولی او اینك محکوم است که با همه اینها با شدت فوق‌العاده‌ای نبرد کند . این کار نباید مسخره باشد .

– این کیفیت خاص عقاید دوگل خیلی بر آلمانیها اثر گذاشته است ؟

– بله ، يك مسئله وجدانی است : ژنرالی در مقابل ژنرالهای دیگر ! ژنرالهای



دست دوستی آلمانها

دیگر !

ــ لابد بسیاری از آلمانیها، از اندیشه اینکه فرانسه را یك قیام نظامی تهدید میکند ، خوشحال خواهند شد ، زیرا بیم یك دیکتاتوری نظامی در آنجا میرود ؟

– نه، لابد میدانید که آلمانیهای امروز، دیگر با نظامیها سر سازگاری ندارند.
– کمتر فرانسوی وجود دارد که حرف های شما را باور کند.
– ولی چرا باید باور کند که میلیتاریسم آلمان از بین رفته و خیلی زود هم از بین رفته است و همین مساله موجب نگرانی من شده است. میلیتاریسم آلمان با یك اشاره عصای جادو از میان رفت، اینك حتی اثری از آن باقی نمانده است، دیگر اثری نیست و من میل نداشتم که در ایام جنگ رئیس ارتش آلمان باشم. آخر سربازان من، تیر اندازی نخواهند کرد. آنها از خدمت نظام بیزارند. تازه همه جوانهای ما «پیراهن سیاه» شده‌اند ولی موذی نیستند. فقط جنجال راه میاندازند. دیگر افسر در کشور ماهیچگونه اعتبار اخلاقی ندارد. در این نزدیکیها، ما پادگانی در «بوبلینگن» داشتیم، در آغاز کار، لازم بود که نظامی ها را مخفی کنیم.

روزهای یکشنبه ناچار میشدیم که برای سرجوخه ها و یا سربازان، دختران جوانی پیدا کنیم تا آنها بتوانند باتفاق بیرون بیایند، بالطبع اینکار بسی مشکل بود. درست مثل سیاهان با آنها رفتار میشد، مثل سیاهان. پس از جنگ تبلیغات وسیعی علیه میلیتاریسم در آلمان بوجود آمد. با این احوال در سال ۱۹۴٦، ما نامرد مینمودیم و فروتر از همه کس، فروتر از همه اروپائی ها بودیم. بنابراین، روزی وزیر خارجه آمریکا «برنز» باینجا آمدو نطقی ایراد کرد و گفت که: بهر حال ممکن است روزی آلمان غربی متحد مفیدی برای ما بشود.

مردم مبهوت شدند. این حرف مثل خبر بیماری وحشتناك در مردم اثر گذاشت آخر واجب بود که تبلیغات برضد تجدید تسلیحات آلمان، در فاصله یکروز فراموش شود و یا دگرگون گردد. این یك نوع معمای سرسام آوری بود که فکر هیچ انسانی بحل آن نائل نمیآمد. همین مساله موجب شد که آثار تصور نکردنی بجای گذارد.
– لابد دیگر آلمان با آن تصویری که فرانسویها از آن میساختند فرق کرده است: ملتی که مارشهای نظامی، نظم و کار را دوست میداشت.
– آنقدر هاهم که میگوئید نه. زیرا لابد میدانید که هر کشوری بعد از آنکه درهم کوفته شد، تغییرات زیادی میکند. دیگر مردم گذشته های خود را بیاد نمیآورند. آلمانیها حالت معصومیتی بخود گرفته‌اند که اندکی نومید کننده است... دیگر ملت آلمان کوشنده نیست، آنها تنبل شده‌اند، هر امتیاز ممکنی را از موسسات اجتماعی – برای آنکه کمتر کار کنند – بدست میاورند. ازسجایای معروف آلمانیها بمقدار زیادی کاسته شده است. مخصوصاً مردم این سامان، مدتهای درازی، در شرایط مادی بسیار ناگواری بسر برده‌اند، بنحویکه اکنون در برابر نعم مادی زمین، حرص عجیبی نشان میدهند. نکته‌ای که مایه اعجاب است، آنکه اهالی آلمان همیشه به چیزی، احتیاج دارند، همیشه، همیشه محتاجند به تلویزیون، به اتومبیل، به همه چیز .... عاقبت کار ما چه خواهد شد؟ چیزی است که من از آن سر در نمیآورم.
– باوجودیکه درفرانسویها حس تشکیلات و نظم فزونی یافته و باوجودیکه آلمانیها بسهم خود به تنبلی میل کرده‌اند، نزدیکی آلمان و فرانسه بنحو مساعدی در حال پیشرفت است، عقیده شما چیست؟
– اگر از من بپرسید، عقیده دارم که دیگر مشکلی بین آلمان و فرانسه وجود ندارد، اینها مربوط بگذشته است. وقتی در فاصله بین دو جنگ در فرانسه بسر میبردم، مساله روابط فرانسه و آلمان مرکز ثقل توجه جهان بود. تیرگی روابط دو ملت اذهان کلیه مردم اروپا را بخود مشغول کرده بود. این تیرگی در ظاهر امر عجیب مینمود ولی در واقع شبیه اختلافات شرق و غرب در روزگار ما بود. در آنهنگام فرانسه از آلمان هراس داشت ولی امروز دیگر فرانسه هراسی از آلمان ندارد البته سوءتفاهمات بین دو ملت کاملا از میان نرفته است من همیشه این موضوع را با نویسندگان جوان آلمانی که فرانسه از آثار آنها حسن استقبال کرده



است ، در میان گذاشته‌ام . و گفته‌ام که : «اشتباه میکنید ، در فرانسه ، آثار شما را بخاطر خصائل ادبی کارتان نمیخوانند بلکه میخواهند خودتان را مطالعه کنند ، و دریابند که نسل جوان آلمان تن بچه تحولاتی داده است تا بالاخره آثار این تهاجمات را که فرانسویها از آن خاطری رنجور دارند کشف کنند . من این مطلب را به «گونترگراس» که حتی کتاب «**طبل**» او را با عقاید عقب مانده سیاسی مورد بررسی قرار داده‌اند تذکر داده‌ام .

– **رویهمرفته ، شما امروز – حتی از سی سال قبل – ، در نظر مردم آلمان مردی هستند که فرانسه را مطالعه‌میکنید و بهتر ازهرکسی فرانسویها را می‌شناسید ولی چرا این رسالت را برای خودتان قائل شده‌اید ؟**

– لابد میدانید که هر کسی درزندگی خود عقیده‌ای دارد . در بقیه امور زندگی هم ، هرکاری که میکند ، و هر اندیشه‌ای که در سر داشته باشد ، از همین عقیده ناشی میشود . و هرکسی در تمام مدت عمر خود فقط یك تجربه معنوی میاندوزد و این تجربه را من از فرانسه بدست آورده‌ام .

من آلمان را در سال ۱۹۲۳ ، یعنی بعد از سالهای بسیار محنت‌بار جنگ و بینوائی ترك گفته‌ام . و بفرانسه آمده‌ام. من در آنجا پی بردم که جهانی وجود دارد و جائی هست که انسان میخواهد بآسایش

در آن بسر برد و مردم هنر زندگی را در اجتماع بکار می‌بندند .
من پی برده‌بودم که ملتی میتواند بزرگ شود و هنر زندگی را بارور سازد . من خودم را بدرون آن افکندم و نخستین تجربه را ، مانند نخستین عشق بدست آوردم . و از فرانسه معیاری برای سنجش جهان بدست آوردم .
خیال میکنم قبل از جنگ هفت کتاب در باره فرانسویها ، در باره بالزاك ، شاتو بریان ، روبسپیر ، **سرخ پوستها** ، یعنی فتح کانادا بوسیله فرانسویها و کتابی بعنوان خاطراتی در باره پاریس ، نوشتم که در آلمان موفقیت بسیاری کسب کرد .
– بعد از جنگ به فرانسه آمده‌اید یا نه ؟
– بله ، در سال ۱۹۵۲
– و از آن ببعد چطور ؟
– گاهگاهی ..
– بقصد اقامت های دراز یا کوتاه‌مدت؟
– نه . لابد میدانید که در لحظاتی‌که فرانسه اشغال شده بود، بدبختانه، امروز میگویم – بدبختانه بفرانسه آمده بودم ، آنهم باتفاق **اوتو آبتتز** که ازمن خواسته‌بود که با او باینجا بیایم : «لطفاً بامن بفرانسه بیائید . در آنجا با آدمهای زیادی آشنا خواهید شد» . بنابراین من **آبتتز** را که میاندیشید ، امکانی بدست خواهد آورد تا پیمان صلح جداگانه‌ای با فرانسه منعقد سازد ، همراهی کردم .
آبتتز ایمان زیادی داشت . او باین خیال دلخوش کرده بود . من چند هفته‌ای در فرانسه ماندم . با دوستانی چند روبرو شدم . آنها ناراحت بودند . شش هفته بعد به آلمان مراجعت کردم . **آبتتز** درخاطرات خود ، نوشته است که من چگونه ، از مشاهده اینکه فرانسه دچار بینوائی است، اندوهگین شدم و نتوانستم آنرا تحمل‌کنم.
بالاخره بآلمان برگشتم : و در شهری در نزدیکی اینجا ساکن شدم . وقتی فرانسویها بعنوان فاتح وارد آنجا شدند ، بامن رفتار بدی در پیش گرفتند ، رفتاری بسیار بد و بسیار بد : مرا زندانی‌کردند. این کار ، خیلی بدنیست ، زیرا همه زندانی میشوند، ولی فرانسویها بدبختی‌ای نبود که بسر من نیاوردند . مرا مطرود کردند . مرا از حق انتشار آثارم محروم کردند . ناگهان در وجود من دشمن‌خطرناك فرانسه رابجنگ‌آوردند. این‌ماجرا،تلخکامی زیادی برایم ببار آورد . من خوب‌دریافته بودم‌که سفر شش هفته‌ای من بپاریس ، در آغاز دوران اشغال ، مردم را دچار اشتباه کرده است . در من بنظر نماینده حسن‌نیت هیتلر – کسی که حسن نیت نداشت – مینگریستند . متوجه این امر نبودم . مردم میگفتند «آه اگر این زیبورگ است که کار بسامان خواهد رسید ، او دوست واقعی مردم فرانسه است» .
سرانجام ، هفت سال بعد از این‌وقایع، در سال ۱۹۵۲ ، بفرانسه بازگشتم و شب را در **نانسی** گذراندم و بیدرنگ آنها مرا توقیف کردند . بیدرنگ دو نفر ، با بارانی بسیارکثیفی،که‌جیب‌هایشان پرازدستبندبود و «تلیك ، تلیك» صدا میکرد آمدند ، و از من پرسیدند «آهان ، شما اینجا چه‌کار میکنید ؟» . منهم بآنها گفتم ، گذرنامه رسمی دارم . آنها بپاریس تلفن کردند ، پی در پی و احمقانه تلفن کردند و بالاخره بمن گفتند : «میتوانید حرکت کنید !» .
هیچ آلمانی‌باندازه من‌افکار فرانسوی را در آلمان منتشر نکرده است . ولی یك سفر شش هفته‌ای بپاریس کردم و تنها گناهم این‌بودکه با «آبتتز» بپاریس‌آمده‌ام، آنوقت روی هستی من قلم بطلان کشیدند، چیزی از من باقی نگذاشتند ، حالا دیگر من در نظر فرانسه ، چیزی نیستم .
– اگر این محکومیت اخلاقی را برای فرانسه در نظر نمیگرفتید ، آیا برای‌زندگی بپاریس باز میگشتید ؟
– نه ، هیچوقت ، دیگر همه چیز تمام شده است و کاملا هم تمام شده است .
هیچکس با یکزن دوبار ازدواج نمیکند .



«فریدریش زیبورگ» از نسل دوران دوگل ، نسل «انتقامجوی» ، سالهای «۱۸ – ۱۹۱۴» و نسل آرزوهای بربادرفته است . شصت و نه سال دارد . درفاصله دو جنگ جهانی ، ۱۸ سال تمام بعنوان وابسته «فرانکفورتر تساتیونگ» یکی از بزرگترین روزنامه های آلمان ، در پاریس

بسر برد .

امروز «زیبورگ» در دهکـده‌ای در نزدیکی اشتوتگارت در منزل یك طبقه‌ای سرخ رنگی که مشرف بر باغ بزرگ و مشجری است و در پناه کلیسای قرون وسطائی قرار دارد ، بسر میبرد . دردفتر کار او که از کتاب مفروش شده است، مجسمه‌کوچك ناپلئون روی بخاری دیواری، بکلیسائی که بین دودریچه قرارگرفته‌است، نگاه میکند . در گوشه‌ای میز تحـریـر امپراطور ، نهاده شده است زیبورگ‌آنرا قبل از جنگ از کوی «سن‌پر» کـه از بمبارانها برکنار مانده بود خریداری‌کرده است. زیبورگ میگوید «امروز دیگرنمیشود از پاریس اثاثه خرید . عتیقه فروشان‌شما، دیوانه شده‌اند .»

بعد از جنگ جهانی دوم ، زیبورگ آثار متعددی بچاپ رسانده است اکتابی درباره ، خاطرات پاریس (۱۹۵۰)،«ماجرای کوچك فرانسه» (۱۹۵٤)، ناپلئون، (۱۹۵٦).

فریدریش زیبورگ سی و دوسال پیش کار خود را با کتاب «آیا خدا فرانسوی است ؟» آغاز کرد .

زیبورگ هر روز ، روزنامه فرانسه‌خود را در پارك ورتم برگ اویس مطالعه‌میکند و هنوز دیده آرزو بر فرانسه دوخته و در اطراف او خاطرات پاریس موج میزند زیرا اثاثه ، کتابها و زینت های کوچك مسکن او فرانسوی است او همچون عشاق پیر در کینه و رنجیدگی خاطر خود ، نسبت بعشقش وفادار مانده است .

از : موریس کلاول

همه بخاطر دارند که در سال ۱۹٤۵، هنگامیکه وارد آلمان شد گفته بود : «کسی چه میداند ؟ شاید روزی همه گلیست شوند !» .

لابد یادشان میاید ـ هر چند که‌خیلی فراموشکار باشند ـ که او چند روز قبل از پیروزی ، پیام فوق‌العاده‌ای از هیتلر دریافت نمود و بطریق خاصی از آن گفتگو کرد و به بحث و تفسیرش پرداخت :

: «ژنرال دوگل وقتی آدم بنقشه های شما پی میبرد ، کلاهش را با احترام زیاد بر میدارد ... ولی حالا چه خواهید کرد ؟ تسلیم انگلیس ها خواهید شد ؟ آنها با شما مثل کشور های تحت‌الحمایه رفتار خواهند کرد و شرفتان را از دستتان خواهندگرفت . با شورویها متحد خواهید شد ؟ آنها نیز فرانسه را تابع قانون‌خود خواهند ساخت و حساب خودتانرا هم تصفیه خواهند کرد ، در واقع ، تنها راهی که میتواند ملت شما را بعظمت و استقلال برساند ، همانا اتحاد با آلمان است ... اگر بر حس انتقامجوئی غلبه کنید و اگر از موقعیت تاریخی که امروز برایتان‌فراهم آمده ، استفاده برید ، شما بزرگتریـن مردان سراسر قرون خواهید شد» .

دوگل در تفسیر این نامه چنین‌میگوید: «اگر تعارفات این پیام را که خطاب بمن و ازکنار گور نوشته شده است ، کنار بگذاریم ، بیگمان در دورنمائی که اوتصویر کرده است ، حقیقتی وجود دارد ولی چون نویسنده ، اغواگر ژاژقائی است ، بدین سبب هیچ جوابی از جانب من دریافت نخواهد کرد ...»

حالا ، آن زمان سپری شده ، آلمان برپا خاسته و فرانسه لااقل از حیث‌مسائل

اقتصادی ، امور مالی و ثبات وضع‌سیاسی احیا شده است و شخصیتی بالنسبه انسانی کسب کرده است . خاتمه جنگ الجزایر ، صفحه افتخاری نیست ولی ما را از سوء ظن های همسایگانمان رهائی بخشیده است و یك اثر آفریقائی شسته و رفته ـ که لااقل از نقصان آن جلوگیری شده است ـ کمال پذیرفته است . اروپای آزاد تبدیل بیك قدرت جهانی شده و در صف اول قرار گرفته است . بالاجبار آمریکا باین مسائل بیش از پیش توجه میکند .

جهان سوم ، وسائل تحقق بخشیدن بهدف ها و کینه های خود را ندارد و نخواهد داشت . بلوك شوروی هم خشونتی را که ایمان تازه می‌بخشد ، از دست داده است درآنجا بهروزی موجود انسان را بکسب آزادی برمیانگیزد ؛ و دراینجا بهروزی رشد یابنده تعرض کمونیستی را خنثی میکند . ظاهراً لحظه‌ای که بشود تعبیری سیاسی از این واقعیت ساختن و بهتر شالوده ریختن ، بدست داد ، فرا رسیده است .

کندی را عقیده بر اینست که :

انسان ـ «فرمانده بزرگ غرب» ـ ظاهرا بمقام واقعی خود گماشته شده‌است.

ولی نقیصه کار در کجاست ؟ ممکن است دوگل که متفکر بسیار دقیقی است در اینمورد دچار اشتباه شود . ولی در نظر اول ، مفاهیم دچار نقیصه شده‌اند : مفهوم انسانیت ، مفهوم اشیا، مفهوم‌تاریخ.

همه میدانند که فرانسویها در باره آلمانیها اختلاف سلیقه دارند و بدوگروه تقسیم شده‌اند . نخست آنهائیکه خشم . کینه و مصائب خود را فراموش نکرده‌اند، و دیگر آنهائیکه عقیده دارند که : اروپا، موجب و سرانجامی برای خودقائل نیست، دوگل بحق گفته است که نطق ها وتبلیغات در مردم تقریباً هیچ اثری ندارد ، **خاصه اگر کیفیت اجتماعی رخ نموده باشد** . و باز روزی گفته است که رادیوی لندن نه حسنی داشت و نه زیانی . بلکه با شرایط دلخواه خود هماهنگی میکرد ولی در اینجا برای ما هیچ فایده‌ای نداشت !

باید از این حد هم فراتر رفت . نقیصه «علاقه اروپائی» شاید به نقیصه «هستی و آینده» مربوط شود . **شارلمانی** مفهوم ، هنر ، فرهنگ جهانی را بلا اراده پی ریخته است .

در نهاد او آن مسیحیت قرون‌وسطائی وجود داشت . بغیر از او چه بسا مردانی که آمدند که مسیر تاریخ را تغییر دادند، راه بریورشهای‌بیگانگان بستند وموسسات آموزشی و فرهنگی تاسیس نمودند واصول اخلاقی جدید پدید آوردند ، ولی تاریخ فقط نامی از آنها بیادبودشان حفظ کرد و چه بسا کسانی که تاریخ نه نامشان را دانست و نه از آنها بزشتی یاد کرد . اینك سئوالی پیش میآید ، دوگل‌بکدامیك از این دوگروه تاریخی وابسته است ؟ بعضی او را «نوآور» و برخی او را «کهنه پرست» میخوانند ولی جواب این سئوال را تاریخ باید بدهد ، اوست که میتواند قضاوت کند . اروپا بکجا میرود ؟ آینده غرب کدام است ؟

بعقیده **«اشپنگلر»** : مگر مسیحیت از دنیائی ، بدنیای دیگر رخت سفر برنبسته است ؟ پس نیرو های جوان امروز و نا پیدای فردا کجا هستند ؟

دنیای‌مارکسیسم که فی‌النفسه پدیده‌ای «انتزاعی و مکانیزه» است ، علامت پایان کار نمی‌تواند بود . ولی ملل عقب مانده و نوخاسته چطور ؟ راستی اینان تاچه اندازه به غربی شدن تمایل دارند ! ولی هیچ تازه‌ای از این مهر بدست نمیآید ...

بنابراین تعداد سلاحها درشرایط‌کنونی خطری را بوجود نمیآورد . البته ۶۰۰ میلیون چینی ممکن است هراسی در دل فرزندان دیار غرب بیاندازند ولی فقط همین است و بس .

تاکنون هیچوقت آنهمه از تاریخ و مفهوم آن سخن نرفته است . و هیچگاه آنقدر نامفهوم نبوده است . ارواح پاك بما اطمینان خاطر میدهند که در نبرد خیالی سیارات ، غرب فتح کرده است چه کسی میتوانست بگوید که اروپای‌ویران شده ، وتباه دوباره چنین سربلند خواهد کرد ؟

روبر دارکو : عضو آکادمی فرانسه

در مورد توافق اشکالی در بین‌نیست، بلکه هماهنگی قبلی بین آنها ایجاد شده است . این هماهنگی ، فقط زمینه‌سیاسی ندارد بلکه شامل مسائل روحی هم میشود، وحشت غریزی از مشاجرات بیحاصل و عادی پارلمانی ، توجه به دولت بمثابه وسیله استحکام مداوم سیاسی ، تنهائی، ایمان بدوام تقدیر فردی شرط کمال یك پناست

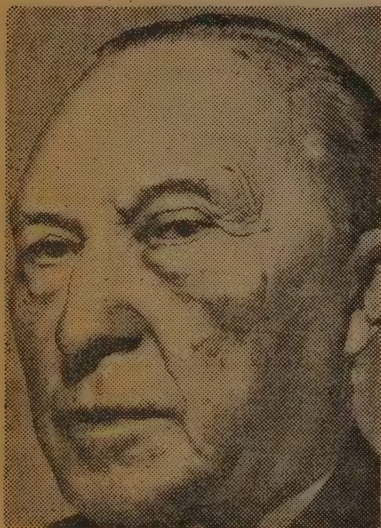
هردو در مورد اندرز **وونارگ** (اخلاقی معروف فرانسوی) متفق‌القولند که‌میگفت «برای انجام کار های خطیر ، بایدچنان زیست که گوئی مرگی در پی نیست» . بهر حال فصل مشترکی را در صفات‌آندو بجوئیم : حس تحقیر نهانی نسبت بانسانها، که ازتجربه طولانی انسان بارورشده‌است.

کارل یاسپرز فیلسوف آلمانی حکایت کوتاهی را برای ما نقل کرده است که باندازه کافی این نکته اساسی را توصیف میکند : صدر اعظم یکی از سالهای بیشمار عمرش را جشن میگیرد . او را جاه طلبانی که میل پیشرفت دارند احاطه کرده‌اند و غرق در تملق های بی‌اندازه ساخته‌اند . آنها حماقت های خود را با تملق ها و تبریکات نسبت باو ، تعیین میکنند .

نقطه حساس

آدنائر درحالیکه به میز کوچکی که انباشته از کتاب است تکیه داده ، ازدور قیافه هوشمند و باریك بین یاسپرز را در میان این خیل متملقان پست ، تشخیص میدهد ، یاسپرز مانند نکته بدیع وجالبی میدرخشد . آدنائر به فیلسوف ، چشمك عیارانه‌ای میزند کتاب پر حجمی رابدست میگیرد و پشت به «همدست» خود یاسپرز میکند بنحوی که تمام عنوان کتاب خوانده

آدنائر



نشود و تنها قسمتی از آن بچشم آید «رساله حماقت بشری» . روشنفکران نه این و نه آن ، بلکه هیچکدامشان رادوست نمیدارند . خاصه آنهائیکه بخود چنین عناوینی بدهند . و کمتر کسی است که با خشم ، از چهره‌ئی که در همه جا هست ، روی برنتابد چهره‌ای «بد خلق ، تند خوی و عبوس» ما با نظائر آن در آلمان نیز روبرو میشویم ، که از صدراعظم باخشونت بسیار روی برتافته‌اند : «باید این پیرمرد برود .» عمق نیروی آندو ــ دوگل وآدنائر ــ در بطن ملت است چونان غولهای افسانه ، نیرویشان از زمین است .

نقطه حساس در آلمان ، نقطه «اروپا» است . راستی دوگل واقعا و صادقانه اروپائی است ؟ یکی از اساتید ماوراء راین

فردای نخستین ملاقاتی که بین آندو دست داد ، سئوالی را طرح کرد که امروز تازگی خود را از دست نداده است :

«سرنوشت فرانسه بنحوی تفکیک ناپذیر به سرنوشت اروپا وبالعکس وابسته است ، خلاصه موقعیت شارل دوگل در برابر اروپا و در برابر اتحادیه اروپائی ، با هم به سرنوشت فرانسه و بسرنوشت همه ما بستگی دارد . این موقعیت چگونه پدید آمده و چه خاصیتی دارد؟ این سئوال اساسی در مرکز توجه سیاستهای اروپائی قرار گرفته است .»

ما امروز در آلمان با شرایط دوگانه و دوپهلوئی روبرو هستیم : بسیاری در وجود دوگل بنظر یك اروپائی کامل نمی‌نگرند واصرار دارند تاروبرت‌شومان. را بمخالفت با او برانگیزانند . در عین حال آلمانی‌های دیگری هستند که دوگل را اروپائی تصور میکنند و بیم دارند که مبادا شرکت در یك سیاست دستجمعی و خود مختار اروپائی ، روابط بن را با واشنگتن سست و بدفرجام سازد .

بنابراین ، ارتباط نزدیك بین آلمان و ایالات متحده ، اصول اساسی سیاست آلمان پس از جنگ را پی‌ریخته است . ندای همیشگی و هسته اصلی و مکرر سیاست حکومت های آلمان فدرال ، اینست : «آه ! روابط ما را با جمهوری آمریکا تیره نسازید» .

کاش این ابرهای رقیق ، روشنائی‌ای را که تقدیر بر ما تابانده است تیره‌نسازد و کاش ما ترشرویان عبوس و نابخشودنی تاریخ معاصر نباشیم .

آشتی مجدد دو ملت ، که دریای‌خونین میدانهای جنگ فاصله‌ای بین آندو بوجود آورده بود و با اینحال ریشه های ملی آنها در همین خاکهای خون آلوده غربی آبیاری میشد ، همیشه اساس تفکرات ایندو مرد برجسته را تشکیل میداده است که به نیکی قادر بوده‌اند آینده تاریخ را نظاره کنند .

دوگل بیم دارد که مجالی پیدا نکند تا بهدف خود یعنی لحیم کردن آلمان و فرانسه بیکدیگر، چنانکه‌هیچ‌چیزو هیچکس نتواند آنها را از یکدیگر جدا سازد ، تحقق بخشد .

اوآنقدر که ازتحول‌سیاست‌بین‌المللی- که او را از این برگ برنده بی نصیب خواهد ساخت - هراسان است ، ازسوء قصد آدمکشان «او . آ . اس» وحشت ندارد . دوگل مخصوصا از دو مساله هراس دارد :

۱ - توافق آمریکا و شوروی بر سر برلن ، که بعقیده او بلافاصله بعد از این توافق ، سراسر آلمانرا در معرض خطر نفوذ بلوك شرق قرار خواهد داد .

۲ - شرکت بریتانیا در بازار مشترك، بدلیل‌رشته‌های‌ارتباطی‌خاصی که‌آمریکائی‌ها و انگیس ها را بیکدیگر پیوند میدهد آمریکا خواهد توانست نفوذ و سلطه خود را در اروپا حفظ نماید و این همان چیزی است که دوگل بشدت با آن مبارزه میکند .

بدین سبب دوگل بهنگام سفر خود تلاش بسیاری کرد تا آدنائر صدر اعظم آلمان را متقاعد سازد که مساله اتحاد دستجمعی و محدود غرب حاد و ضروری است .

دوگل می‌پندارد که اگر اتحاد آلمان و فرانسه همیشگی باشد «وزنه سنگینی» در برابر شوروی و آمریکا و در چشم‌انداز صلح و جنگ سرد و مذاکرات بوجود خواهد آورد .

اگر حالت ضد شوروی اعلامیه های منتشره دوگل را مفسران بوضوح تمیز داده‌اند و تائید کرده‌اند ، در عوض جنبه ضد آمریکائی اقدام او ، و تلاش برای رهائی اروپا از قید پیمان آتلانتیك هم چیزی است که از نظر ها پوشیده‌نمانده است .

۱۷ سال پیش ، درآلمان پس از جنگ اهالی فرانك مقدم ژنرال دوگل راکه مظهر نهضت مقاومت فرانسه بود بگرمی استقبال‌کردند . این عکس روز سوم اکتبر درساربروك‌که ویرانه‌ای بیش ازآن باقی نمانده بود ،گرفته شده است .



خانم موریل رید درمیان امریکائیها

خانم موریل‌رید را بماموریت دشواری فرستادیم . باو گفتیم «شما با آقای ژان فیلیپ شار- بونیه که از بهترین عکاسان جهانست باید خودتان را در مسیر زندگی عادی امریکائیها بیندازید ، بهرجا که لازم است بروید ، هر مقدار وقت که میخواهید صرف کنید از یانکی، های تگزاس تا کهنه ترین قسمتهای سرزمین امریکا را دیدن کنید . از وقایعی که بر شما میگذرد و مردمیکه در این سیر و سیاحت با آنها آشنا میشوید برای ما بنویسید . البته با همان دقت و ظرافت طبع ، شوخیها و بذله‌گوئیهای خاص خودتان بنویسید .» خانم موریل انجام این مهم را تعهد کرد و اینك یادداشتهای‌زندگی روزانه او را بعنوان برگهای نخستین این دفتر درج میکنیم.

در این جهانگردی ، آنچه را که آقای شاربونیه و من مخصوصاً در مد نظر داریم مطالعه در زندگی و رفتار مردم ، دقت درحوادث خاص زندگی‌امریکائیست‌که خارج از این سرزمین یافت شدنی نیست هرگز در بند مجموعه سازی ازساختمانهای قدیمی وشمارش مزارع این کشور نیستیم. بهمین نیت از نیویورك بسوی دالاس رهسپار میشویم . انتخاب این مسیر بما امکان میدهد تا با دسته های گوناگون مردم از دانشجویان سفسطه‌گر ، گاو چرانان دمخور طبیعت ، کوه نشینان بی‌برگ ونوای - قله آبی گرفته تا تولید کنندگان کم و بیش میلیاردر نفت برخورد کنیم . کهن سال ترین افراد امریکائی را در پنسیلوانی ، و جوانترین آنان‌را درتکزاس ببینیم . چون مقصود مشاهده مردم و سرزمین کشور امریکا بود این مسافرت را با اتومبیل انجام دادیم و برای اینکه نظر امریکائیان را نسبت باتومبیلهای فرانسوی بدانیم ماشین پژو ۴۰۳ راانتخاب کردیم . این ماشین که در نظر من وسیله خوب و بزرگ و محکمی است در نظر امریکائیها (ماشین کوچولوی فرانسوی) حقیری بیش نیامد . خیلی مایل بودندطرز کار آن را آزمایش کنند بحقیقت میتوان گفت که جز مردم شهر های بزرگ ، امریکائیها هنوز به پذیرائی ازجهانگردان خارجی خو نگرفته‌اند بناچار برای کمك و رهنمائی آنان ، دسته های چهارنفری تشکیل میدهند و بی‌هیچ نشانی از نفرت ؛ خدمت خود را انجام میدهند نه تنها همه از ما پذیرائی شد بلکه محبت واحساسات دوستانه ابراز میداشتند . در نظر آنان هنوز مسافر خارجی مقدس است ، میتواند هرچه را میخواهد طلب کند و از **هرکس دیدن** نماید . در سراسر این مسافرت پیوسته خود را در میان دوستان محصور دیدیم .

هنوز مسافتی از نیویورك دور نشده خود را در یك کوهستان یافتم . جاده از میان نیزارها و مزارع ذرت که جابجا تپانهای توزین در میان آنها بچشم میخورد میگذشت ، آسمان عجیب امریکا که بارنگ آبی شگفت انگیز خود احساس سلامت و آزادی می‌بخشد بر بالای سر ما قرار داشت ، در این سرزمین روزهای ابری تاریك بندرت دیده میشود ، مردم امریکا حق دارند که بهنگام طوفانهای برف و بارانهای سیل‌زا نیز ، بفاصله کوتاهی ، چهره درخشان خورشید را ببینند .

ازدیدن دانشگاه **آلاماتر** تأثر خاطری یافتم. من چهار سال از بهترین سالهای عمر خود یعنی از ۱۷ تا ۲۱ سالگی را در اینجا گذرانده و دیپلم فراغت تحصیل گرفته‌ام ، سعی دارم احساس خود را برای آقای شاربونیه بیان کنم .

برای من دانستنی بود که پس از پانزده سال، عوض شدن سه رئیس جمهور، درگیری جنگ سرد و تحولات سالهای اتمی و فضائی این دانشگاه کوچك کواکر که روزی یکی از هشت دانشگاه طراز اول امریکا بود بچه صورت درآمده ؟ .

محیط دانشگاه همان محیط جدی و در عین حال صمیمانه سابق است اما باید اذعان کرد که نژادزاده دانشگاه‌سوارتمور



اکنون برجسته‌تر شده شکل گرفته. جوانان با مهربانی تمام ما را در رستوران «سلف سرویس» دانشگاه راهنمائی کردند با ما ناهار صرف کردند یکی از آنها گفت :

ـ من میدانم شما دیپلمهٔ همین دانشگاه هستید ، قطعاً حالا بنظر شما بیگانه‌میآید خیلی عوض شده ؟

ـ نه جز رنگ و نقاشی تغییر دیگری نمی‌بینم .

ـ ولی حتماً اوضاع محیط عوض شده در زمان شما محیط نشاط بیشتری داشت و کمتر خشك و جدی بود اما امروز سختگیریهای بیشتری میشود . از شنیدن (در زمان شما) ملول شدم این همان طرز بیانی بود که ما در مورد دیپلمه های پیر و پاتال بکار میبردیم در جواب‌گفتم.

ـ بله چند قرن پیش که در اینجا تحصیل میکردم ، گاهی احساس محدودیت شدید میکردم گوئی در برج عاج زندگی میکنم حالا قطعاً این چیز ها عوض شده و شاگردان بصورت زندانی نیستند آنها جواب دادند :

ـ راست است که در محیط بسته‌ای زندگی میکنیم ، وقتی از محیط دانشگاه دور میشویم مثلا به نیویورك یا فیلادلفی میرویم چون افراد تبهکار ، وحشت‌زده‌ایم اما این خود فرصت مناسبی است که صفات و شخصیت خود را بسازیم واز خرمن دانش خوشه برگیریم ، گذشته از این بسیاری از ما هنگام تعطیلات درمحیط های خارج کار میکنند .

خرج تحصیل این دانشگاه واقعاً خیلی گران است (نزدیك ده هزار فرانك جدید فرانسه درسال) (تقریبا هفده هزار تومان) و اغلب دانشجویان ناگزیرند با کارکردن در کارخانه ها و مزارع مخارج خود را بدست آورند بعضی که تمکن بیشتری دارند بسرزمینهای دور افتاده اروپا و امریکا میروند و در آنجا با اشتغال بحرفه هائی چون بنائی و نجاری ، تحصیل پول و پس انداز میکنند ، بعضی ها هم اوقات تعطیل در پی تحقیقات عجیب و تازه میروند ، مثلا دختریکه در طرف‌چپ من ایستاده تابستان را در یکی اززندانهای زنان گذرانده تادرباره تاثیر زندان در عادت ماهانه زنان) تحقیق‌کند .

پرسیدم ـ شما استادانی را که دارای عقاید مخصوص بخود هستند و باحرارت و خشونت عقاید خود را اظهار میکنند دوست دارید ؟ من آنها را خیلی دوست داشتم یکی گفت :

ـ من ابداً

دیگری ـ منم نه

دیگری ـ باندازه کافی‌به عقل رسیده‌ایم که بتوانیم برای خود صاحب عقیده‌باشیم

دیگری ـ ما از نزدیك بر استادان خود نظارت داریم و بآنها اجازه نمیدهیم که از قضاوت بیطرفانه منحرف شوند همانطور که خود در همه مسائل قضاوت بیطرفانه داریم .

امشب با خانم **مارژی** و آقای **دیو** بگردش میرویم ، **دیو** موخرمائی ، بلندقد، با نشاط عضو یکی از انجمنهای (برادری) و مسئول قسمت ورزشی یك روزنامه است **مارژی** که باصطلاح دانشگاه سوارتمور ، **فرشمن**(۱) میباشد دختری است با نشاط

Freshman -
تازه وارد منظور دانشجوی سال اول‌است

و سرزنده لبریز از آرامشی روحبخش ، دارای تمام صفاتی‌است‌که من آرزوداشتم در سن او داشته باشم ، و چون این‌روزها ارباب رجوع بسیار دارد و بأصطلاح‌اینجا خیلی (وعده ملاقات) دارد دیو بمزاح میگوید :

ـ به مارژی بد نمیگذرد خوب‌گردش و تفریح میکند چون تازه وارد است در نظر پسرها مقام والائی دارد اما وقتی **سوفومور** (۱) شد میفهمد که مطلب‌بهمین سادگی نیست رقبا بسیارند و برای جلب توجه پسران باید علاوه بر زیبائی صاحب شخصیت نیز بود .

براستی **مارژی** ، در عین نشاط و سرزندگی ، عاری ازشخصیت نیست بظاهر ولنگار و بی‌پروا ، در باطن متین ومرموز، دارای همه آن صفاتی است که پسرهای امریکائی می‌پسندند . (عکس شماره ٤) . آقای پروفسور بیگر بجای استفاده از تریبون دانشگاه اصول تعلیمات خود را در منزلش برای شاگردان شرح میدهد او نه تنها در خانه خود با یك‌یك دانشجویان مباحثه میکند بلکه از آنها پذیرائی هم مینماید .

باتفاق دیو و مارژی ، بتماشای یك مسابقه باسکت بال رفتیم ، منظره بسیار جالبی بود جوانان تحصیل کرده برای تشویق یاران خود با تمام قوت حنجره نعره‌میکشیدندآواز دسته جمعی میخواندند با این کلمات آنان را بفتح تحریك‌میکردند: بکش کواکر بکش، دختران با بلوزهای‌سفید بی آستین و دامنهای قرمز تیره برای تشویق ، عجیب جست و خیزی دارند . دیو بمن تذکر میدهد که (قرمز پوشان از دستهٔ ما هستند) غوغا و آشوب عجیبی برخاسته همه دم گرفته‌اند :

«خردشان کنید ، له شان کنید ، دفنشان کنید ، بزنید ، بشکنید ، بیچاره کنید ، ما خون میخواهیم .» بعد ازپایان مسابقه باتفاق دیو و مارژی بمنزلی که محل سکونت پسران دانشجو بود رفتیم ، به آهنگ موزیك تویست میرقصیدند .

(عکس شماره ٥) . ژانت بدون هیچ گونه احساس حقارت با خدمتگزار سیاه پوست در اسناك بار دانشگاه مشغول‌رقص است و دوستانش کف میزنند . تویست متعلق بهمه مردم است و سوارتمورآزادی دوست از تعصبات نژادی بیزار است مقارن نیمه شب رفته‌رفته حرارت‌محیط‌بالا میرود ، بغلیان میآید . دانشجوئی آهنگ عجیب و نا آشنائی را با یك طبل افریقائی میکوبد و دختر جوانی رقص آن آهنگ را اجرا میکند همه در حال تعجب و تحسین ایستاده‌اند عالم خوش جوانی و بیخبری... آنان در تمام مدت شب نشینی جز چند لیوان شربت گیلاسی چیزی ننوشیده چنین سرمستند و من باید چندین جام ویسکی بزنم تا بحال سرخوش آنها برسم مستی آنها از سلامت کامل ، و آرامش روح و فکر است ، وقتی آخر شب ازاین مجلس برمیگشتیم شنیدم دو دانشجو میگفتند :

ـ خواب، خواب،وقت تلف کردن‌بیهوده

براستی برای کسانیکه شب خود را چنین میگذرانند خواب‌تلف‌کردن وقت‌است

بخانه برگشتیم ، اطاق من در طبقه دوم ساختمانی است که بسبك نئوگوتیك ساخته شده وبامبلهای بسبك قدیم‌امریکائی خود بسیار جذاب و زیباست . دو طبقه

۲ـ Sophomore دانشجوی سال دوم

پائین یك سالن قرار دارد ورود من بسالن گویا سبب مزاحمت دو دلداده گردیدکه در آغوش یکدیگر مشغول مطالعه دروس خود بودند از عنوان کتابهایشان دانستم که موضوع درس ، مکانیك امواج وتئوری نسبیت است .

از اینکه باید ناگزیردانشگاه سوارتمور را که با جوانان پاك وایده‌آلیست خود دنیای درخشان کوچکی است ترك کنم بسیار متاسفم . براین دنیای کوچك عیبی نمیتوان گرفت جز اینکه قدری از محیط خارج برکنار نگهداشته میشود بهرحال بطرف دنیای مهجور و پرت افتادهٔ دیگری میرویم . سرزمین **آمیش‌ها** مردمی‌که دراین سرزمین زندگی میکنند بازماندگان یکی از دسته های مذهبی پرتستان هستند که در قرن هفدهم میلادی در سویس آلمان‌زندگی میکردند . مردمی هستند آرام و آرامش طلب پیوسته بازگشت بمسیحیت وزندگانی ساده و عاری از آلایشهای تمدن امروز را موعظه میکنند . عموماً کشت‌کارند واز دریافت هرگونه آثار و عوامل تمدن جدید گریز و پرهیز دارند . مالیات می‌پردازند اما از رفتن بخدمت نظام تحاشی دارند با خشم و نفرت از برابر دوربین عکاسی میگریزند . پنسیلوانیا با مزارع سرسبز و راههای سراشیب تپه ها و خانه های سنگی خاکستری رنگ خود کشور آرامش بخش انگلستان ، موطن موسس اصلی خود ویلیام پن را بیاد انسان میآورد . ضمن عبور و تماشای این مناظر رسم معروف (کیسه سربسته) آمیش ها رابرای‌شاربونیه شرح میدهم این رسم چنان است که مرد و زن جوانی را هرکدام در کیسه‌ای‌کرده سرکیسه را محکم می‌بندند و سپس یك شب تا صبح ، آنان را در کنار هم درون یك‌بستر (یا لااقل روی یك‌تخت)میخوابانند که ناگزیر باید معصوم بمانند . در نگاه اول این رسم بیك نوع شکنجهٔ تانتال(۱) بیشتر شباهت دارد اما مورخین قوم آمیش مبنای این سنت را چنین تعریف کرده‌اند : در قرون وسطی وقتی دراروپا سرما شدت می‌یافت گاهی اعضاء یك خانواده بی چیز مجبور میشدند که بعلت نداشتن بالاپوش کافی همگی در یك‌بستر بسر آرند حتی گاهی رهگذران و مهمانان خود را نیز در این بستر میخواباندند بی‌آنکه وسوسه شیطانی‌بتواند آنها را اغوا کند این رسم از همان زمانها بجا مانده همچنین نقل کرده‌اند که یك کشیش فرانسوی بنام «آبه‌روبن» که در سال۱۷۸۸ در امریکا سیاحت میکرده نوشته است: «امریکائیها بسیار مهمان نوازند با اینکه غالبا بیش از یك تختخواب در منزل‌ندارند زن عفیف صاحب خانه حتی موقعیکه تك

۱- Tantal اصطلاح شکنجهٔ تانتال در زبانهای اروپائی اشاره است به افسانه تانتال پادشاه لیدی : وقتی تانتال موفق بدیدار خدایان شد برای اینکه مقام الوهیت آنان را بیازماید از پیکر فرزند خود غذا درست کرد و از آنان پذیرائی نمود ژوپیتر او را محکوم کرد که بجرم این گناه برای همیشه تشنه و گرسنه‌بماند از این جهت همیشه او را در حالی نشان میدهند که وسط یك رودخانه ایستاده هرچه کوشش میکند که قطره آبی بلب خود برساند آب از برابر لبان او میگریزد یا میان درختان میوه دارسرگردانست و هرچه کوشش میکند میوه بچیند شاخه ها از دستش میگریزند .)

و تنها باشد بدون ترس و تردید با مهمان ناشناس خود روی آن تخت میخوابد .»

هوای خوشی است آفتاب روی مزارع توتون و ذرت آمیشها میدرخشد گاریهای کوچك و سیاه که اسبها آنها را میکشند از مقابل ، میگذرند شاربوئیه میگوید :

– واقعا لذت بخش است که انسان دور از جنجال نیویورك در چنین کوهستان خوش آب و هوا در دامان طبیعت بسربرد راستی چه طبیعت خالصی است مثل اینکه بوی پهن چارپایان بدماغ آدم میرسد چقدر خوب بود که این آمیشها توی گاری های عهد عتیق خود مخفی نمیشدند و بهتر میتوانستیم آنها را ببینیم . در همین موقع تصادفا دوتا از آنها را در میان مه بامدادی کنار جاده دیدیم زنی باپیراهن سبزکه پیش‌بند مشکی روی آن پوشیده و مرد نکره ریشوئی با کلاه پهن وگرد ـ شاربوئیه اتومبیل را نگهداشته با خنده و خوشحالی بطرف زوج آمیش دوید و گفت :

– بالاخره ... اما خدا بما رحم کرد زن بطرف گاری دوید و ریشوی غول‌پیکر باصدای گرفته هراسناکی غرید و بطرف شاربوئیه حمله کرد :

– برو جهنم شو وگرنه مغزت را متلاشی میکنم . شاربوئیه گفت :

– من شنیده بودم شما مردم صلح دوست و آرامی هستید .

– کی بشما چنین مزخرفاتی گفته .

مرد با یکدست صورت خود را پوشاند و با دست دیگر چنان شلاقی به پشت اسب نواخت که حیوان پس از پراندن جفتك های چپ و راست شروع بتاخت کرد . بقیه روز را بتلخی گذراندیم وقتی کنار آمیشها میرسیدیم دست را جلو صورت خود گرفته چنانکه گوئی میترسند مجروح شوند و بما نهیب میزدند .

– بروید گم شوید جهنم شوید .

من خجلت زده در اتومبیل نشسته پیاده نشدم در حالیکه شاربوئیه باجسارت تمام بکار عکاسی خود مشغول بود یك مرد آمیش باو نزدیك شد و گفت :

– جوان بهتر است دوربینت را کنار بگذاری .

– چرا .

– چونکه خداوند ما را از داشتن تصاویر برجسته منع کرده .

پیر مرد کوتاه قدی بعد از اینکه درست بسراپای ما و دوربین عکاسی‌نظاره کرد گفت :

– از من پیر و زشت دست بردارید دنبال دختر های تپلی بروید و از آنها عکس بگیرید .

آمیش ها در بین خود بسیار شوخ و بذله‌گو هستند . هزاران هزل و کنایه دارند که برای مامفهوم نیست بخصوص که انگلیسی را با لهجه آلمانی حرف میزنند زنهای آمیش رفتاری مهربان و افتاده دارند اما دختران جوان با پیراهن های ضخیم ، کلاههای پهن و چشمان آبی و موهای زرین خود هرچه بخواهی شوخ و دلبر و گریز پایند ، شاربوئیه از چپ و راست بدنبال آنان آه میکشید . رفته رفته از تماس با این قوم بکلی نا امید شده بودیم که آقای «کینر» بکمك ما آمد . این مرد که برای آمیشها مغازه مسگری دائر کرده بما گفت :

– هر کمکی که بتوانم بشما خواهم کرد مشروط بر آنکه در مغازه من عکس نگیرید وگرنه الآن کشیش دهکده بالای سر من حاضر خواهد شد در این ده ۱۶ نفر کشیش هست که از حیث ظاهر و لباس باسایر مردم هیچ تفاوتی ندارند و آنها را کشیش مزرعه می‌نامند .



مغازه آقای کینر پراز لوله های کوچك آب (چون آمیشها طبعا حمام‌ندارند) وپاکتهای ویتامین برای گوساله ها وچراغ نفتی است کینر بالاخره مصمم میشودکه مارا بیك مجلس عروسی آمیش ببرد و مقدمة برای ما توضیح میدهد :

– عروسی تمام روز طول خواهد کشید زیرا آمیشها گرچه اهل باده نوشی نیستند اما بسیار شکموهستند ابتداسرود های مذهبی قدیمی را بزبان آلمانی میخوانند بعد بخوردن میافتند و سپس رقص‌شروع میشودرقصهای‌آنها ازرقصهای بسیار زیبای قرن ۱۶ و ۱۷ است و آن‌را نوعی (بازی) تلقی میکنند ولی مردم(خوش) حق دیدن آنها را ندارند . پرسیدم :

– مردم خوش ؟

– بله آنها من و شما و هرکس دیگر غیر آمیش را (خوش) مینامند .

– مگر آنها خودشان را از مابدبخت‌تر میدانند چه ناخوشی‌دارند ؟

– هرطور میخواهید فکر کنیدولی اصل مطلب اینست که آنها شوخیهای سبك ولچر رادوست دارند . بتازگی زن جهانگردی از یك مرد آمیش پرسید :

– « شما وقتی شب میخوابید ریشتان را چکار میکنید زیر لحاف می‌گذارید یا روی لحاف ؟»

این سئوال قدیمی است مرد هم همان جواب قدیمی را تکرار کرد :

– بیائید شب با من در یك بستر بخوابید تا بدانید .

آمیشها بسیار اجتماعی هستندمیل دارند کشور خودرا ببینند هنگام زمستان بسیاری از آنان بفلوریدا میروند.

پرسیدم باگاری ؟

– نه‌نه آنها حق دارند ترن یااتومبیل سوار شوند مشروط براینکه خودشان رانندگی نکنند بعد فهمیدم که آنها از وسائل راحت مسافرت هوائی بدشان نمی‌آید ، بااینکه حق داشتن تلویزیون ندارند ازرادیو برای شنیدن اخبار مربوط به تغییرات جوی استفاده میکنند گاهی هم اتفاق میافتد که پس از پایان گزارش جوی دربستن پیچ رادیو اهمال میکنند باآن که بچه‌های آمیش گناه سینمارفتن را که از معاصی کبیره تلقی میشودمخفیانه مرتکب میشوند – یخچال برقی نمیتوانند داشته باشند ولی یخچال نفتی مانعی ندارد .

از یك مزرعه گذشته وارد حیاط خانه‌ای شدیم که بناست مراسم عروسی درآنجا انجام شود . جمعی زن ومردمشغول توپ بازی بودند بدیدن ماهرکدام‌بسوئی گریختند غیر از دومرد ریشوی دیلاق که خشمناك وترشرو بطرف ما آمدند یکی از آنها بساربوئیه‌گفت:

–کسی از شما دعوت کرده ؟

–متاسفانه خیر .

– پس لحظه‌ای درنگ نکنید هرچه زودتر گورتان راگم کنید .

آقای کینر بانهایت جوانمردی حتی با پیش‌بینی بروز یك منازعه وازدست دادن مشتریهای خود ، وساطت کردهرچه توانست چرب زبانی کرد . موعظه کرد که مهمان بهر حال مقدس است ولی ذره‌ای درآن‌ها اثر نکرد کله خورده ودماغ سوخته بازگشتیم . آن شب آقای کینر از ما دلجوئی بسیار نمود ما را بشام دعوت کرد و ضمن صرف غذا سعی‌داشت

با سخنان شیرین خود ما را مشغول کند میگفت آنچه را که من نزد قوم‌آمیش می پسندم اینست که باراه ندادن آثار نیك تمدن ، آزادی خود را حفظ کرده‌اند سال گذشته دوسه طوفان عظیم برف‌این منطقه را فراگرفت آن قدر برف‌آمده بود که اتومبیلها بعمق سه پا در زیر برف مدفون شده بودند با نبودن برق وتلفن و حرارت مرکزی حال ما معلوم است بکلی فلج شده بودیم ولی آمیشهای سرسخت باکمال بی اعتنائی در گاریهای اسبی نشسته پی‌کار خود میرفتند . کینر میگفت بچه‌ها آمیش‌ها تقریبا هیچ نوع اسباب بازی ندارند ولی همیشه با نشاط و سرخوشند نسبت به بزرگتر ها بسیار مطیع ومودبند . من گفتم .

ــ آقای کینر تصور میکنم شما خودتان هم در تربیت فرزندانتان جدی وسختگیر هستید .

ــ متاسفانه من و زنم هنوزنتوانسته‌ایم دربرابر اطفال جبهه متحد تشکیل دهیم، هنوزبچه‌هانمیدانندکدام یك ازما سرباز وکدام افسر است ، آنها هم با زیرکی بچگانه خود دراین عدم هم آهنگی استفاده کرده با ایجاد موجبات‌تفرقه بیشتر بخوبی بر ما حکومت میکنند ــ چقدر بسعادت پدران آمیش رشك می‌برم .

فردای آن روز بالاخره او موفق شد که ما را بیك خانواده آمیش بقبولاند . مشغول صرف ناهار بودند که ماوارد شدیم ، بااینکه این‌خانواده چهارده فرزند داشت بایدبگویم‌که‌هرگز آشیانه‌ای باین آراستگی و جوجگانی باین آرامی ندیده بودم . بچه ها با چشمان آبی آسمانی و منگوله های‌زلف طلائی ،لباس‌های سبز وآبی (جز بچه شیرخوار که یك پیراهن دراز بنفش بتن داشت) دریك سالن بزرگ وروشن اطراف میز نشسته بما نظر دوخته بودند .

مادرهم‌که همچون فرزندان خود زرین موی بود با لباس بنفش ژنده خود ساکت نشسته تبسم معصومی برلب داشت در واقع پیراهن بچه‌های آمیش همیشه آبی یا سبز است پدر این بچه‌ها از روی وسواس مذهبی نخواست‌گاریهای خود را برای ما ببندد اما به بچه‌ها اجازه دادکه گاری تفریحی خودشان را بما نشان دهند . این گاری از گاریهای معمولی کوچکتر و بازتر است‌ضمناوسیله ورزشی ، آنها نیز محسوب میشود . تنها چیزیست که مذهب آنان اجازه مالکیت‌آن را میدهد .

رئیس خانواده که طبق معمول از ریشوهاست مرد بسیار نیك وساده دلی بنظر میآید و دوازده بچه در نهایت‌ادب با تبسم و سکوت بدیدن ما صندلیهای خود را بما تعارف کردند من که بعنوان یك فرد مرتد بخود اجازه‌میدادم‌هرسئوالی





بکنم پرسیدم .

- آقای فیشر لطفا چطور بچه های شما باین خوبی تربیت شده‌اند ؟

- برای اینکه من همیشه با آن ها زندگی میکنم ما زندگی ساده‌ای داریم واوقات خود را همیشه در خانواده می - گذرانیم .

نگاهی باطراف اطاق انداختم، دیوارها از چوب با رنگ روشن و نقش ونگار هائی از خود چوب ساخته شده چراغهای نفتی زیبا به آن آویخته‌اند اجاق نفتی بسیار زیبائی باطاق گرما میدهد صاحب خانه که نگاه مرا دنبال میکرد گفت :

- اگر ما کثیف و سرمازده باشیم خداوند بکلبه ما نزدیك نخواهد شد او فقط بما امر کرد : «آنها را ترك کنید از آنان جدا باشید به چیزهای آلوده دست نزنید . » همچنین « خودتان را با وضع زمانه منطبق نکنید . »

اینست که کوشش داریم تا حد امکان از دنیای جدید برکنار بمانیم ، اما داشتن یك اجاق زغالی قشنگ بشرط اینکه به‌تنهائی کارکند ووابسته بچیزهای دیگر نباشد برای ما ممنوع نیست . پرسیدم :

- بچه ها ، چطور ، آیا خداوند منع کرده که بعداز سن‌چهارده‌سالگی‌به‌تحصیل ادامه دهند .

- برای داشتن یك زندگی ساده و قبل از هر چیز یك زندگی مسیحی کافیست که آن‌ها خواندن و نوشتن و حساب کردن را بدانند آرزومندم‌فرزندانم هم مثل من و پدرانم زندگی بی پیرایه‌ای در آغوش طبیعت داشته باشند .

پرسیدم :

- با گرانی زمین در امریکا چگونه برای ١٤ فرزند خود مزرعه فلاحتی تهیه میکند ؟ از زیر عینك کلفت و زمخت و شوبرت مآب خود خنده‌ای کرد و گفت :

- بله در امریکا زمین گران است‌اما من مرد فقیری نیستم بعلاوه فرزندان من هم باید برای زندگی خودمبارزه‌کنند. مرد باید تلاش کند خداوند هم باو کمك خواهد کرد .

مسائل مالی خانواده تمام توجه مرا بخود جلب کرده بود در مراجعت به آقای کینر گفتم :

- اگر آمیشها نقشه صحیحی برای تشکیل خانواده و تکثیر فرزندان خود نداشته باشند چگونه میتوانند آن‌ها را برای زندگی مجهز کنند . آقای کینر گفت :

درست نمیدانم اما آنها ثروتمندند یك مزرعه آمیش از ٥٠ تا صد هزار دلار ارزش دارد زیرا اینهابهترین‌زراعت-کاران امریکا هستند .

همین مردم ساده در کار زراعت بسیار با ذکاوت و هشیارند .

مغز الکترونیك بامن صحبت میکند .

سپیده دم وارد واشنگتن شدیم شهریست روشن و زنده و فضادار .

امریکائیان از سر مهر پیوسته بما یادآوری میکنند که شهر طبق نقشه یك نفر فرانسوی بنام «لانفان »ساخته شده اما بنظر من جز وضع بعضی از خیابانها که بمیدانهای بزرگ ختم میشود شهر چندان صورت فرانسوی ندارد .

نزدیك ساعت ٥ است ساعت‌ازدحام وجنجال شهر ، اتومبیلهامثل‌موج‌درخشانی بطرف کاخ سفید بالا میآیند با این موج حرکت میکنیم . من نیز مثل همه مردم

جهان کاخ سفید را با چمنهای وسیع آن در پرده سینما دیده‌ام وبسهولت آن را میشناسم به هتل خود بر میگردم هتلی که : درآن زندگی میکنیم دروسط یك پارك واقع شده از دسته هتل های شراتون وبسیار مجلل است . در سرسرای هتل جنب‌وجوش غیر عادی حکمفرماست مردم در رفت‌و آمدند شاربوئیه را میان جمعیت گم میکنم ولی خوشبختانه بایك مغز الکترونیك مواجه میشوم . دختر جوانی اسم وشغلم را می پرسد واین اطلاعات را ماشین میکند ، جوانك زرد موئی یك صفحه پلاستیك راکه این‌اطلاعات روی آن نوشته شده بطرف من دراز میکند

« موریل رید روزنامه نویس دوستانه دست مرا می‌فشارد ومیگوید خوش آمدید خانم رید برگه را بلباستان سنجاق کنید با تعجب گفتم ؟

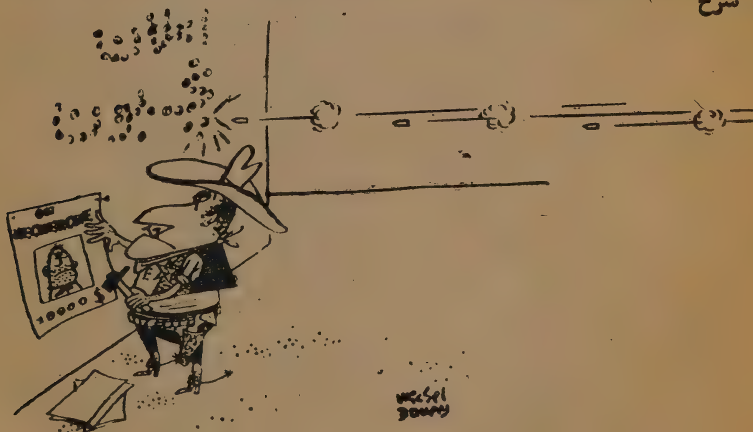
– پس کلید اطاقم ؟

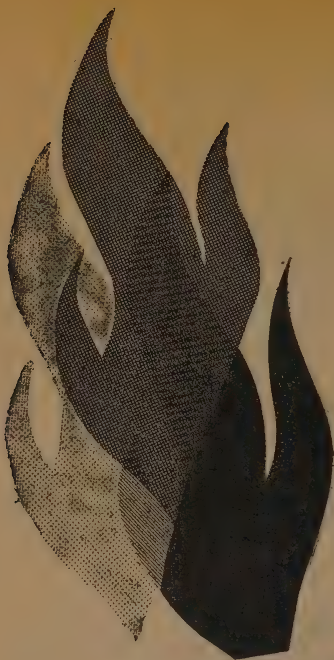
– اینجانیست به آخر سالن دست چپ مراجعه کنید . چون به آخر سالن رسیدم مرد خوش سیمائی بمن‌نزدیك شد وگفت :

– هلو موریل ، اگر کاری ندارید میتوانم یك گیلاس مشروب بشما تعارف کنم .

پایان قسمت اول

بدون شرح





بقلم : ایوگیلر

روبن‌هود دریای کارائیب

در چند سال قبل در دویست وچهل کیلومتری ساحل میامی قایقی پهلو گرفت ـ این قایق با چهل نفر سرنشین از سواحل آمریکا بادبانی برافراشته‌بود . سرنشینان قایق عاقبت از کوره‌راهها خودشان را به ثلل «سیراماترا» رساندند واز آنجا بقول یکی از مفسرین آمریکائی رهبر ریشوی آنها نظیر روبن‌هود بنای کارش رابراین گذاشت‌که ازاغنیا بگیردوبرفقرا به‌بخشد وبراین منوال جانها باخته شد . درپیچ وخم جاده‌ها ودره‌ها وکوهها ودشتها جنگ وگریزها درگیر شد تا آنکه نه‌مثل یونانی‌ها بااسب تروا ، بلکه بطورعلنی یعنی‌روبن‌هود در جلو و بورژوازی ملی دهقانان وجنگجویان بدنبال‌ازدروازه هاوانا گذشتند .

گواینکه انقلاب کوبا ازجانب بورژوازی ملی حمایت میشد ولی ورود روبن‌هود به هاوانا و فرار باتیستا خواه ناخواه دو میلیارد دلار سرمایه‌گزاری آمریکا را در کوبابخطر انداخت .

انقلاب کوبا تا این حدهم توقف نمیکرد زیرا در امریکای
جنوبی و مرکزی کشورهائی نظیر کوبا کم نبودند و نمیشد انتظار داشت که نطق‌های هفت ساعته روبن‌هود و مصادره سرمایه‌های خارجی و تقسیم اراضی کشاورزی و ایجاد شرکت‌های تعاونی روستائی و اقدامات مربوط به تعدیل اجاره‌خانه و وضع مقررات تازه در مورد بیمه و فرهنگ و بهداشت همسایه‌های دورونزدیك را ازخواب بیدار نکند.

گذشته از آن اگر روبن‌هود هاوانا را فتح نمیکرد،فاجعه کوبای باتیستا و وضع تازه کوبای کاسترو بدست‌افرادموجهی نظیر ژان پل‌سارتر تشریح نمیشد .

امروز باردیگر کشمکش رهبر کوبا درگرفته است آمریکا بزعم‌کوبا در تدارك حمله تازه‌ای است وکوبا بزعم آمریکا پای کمونیسم را بقاره آمریکا بازکرده است ولی بهرحال هرچه باشد گناه بگردن علت است نه معلول .

باتیستا و استبداد مطلق او و فقر شدید مردم کوبا و منافع هنگفتی که موسسات آمریکا از درآمد سرمایه‌های خود در کوبا میبردند علت اساسی وضع امروزی کوباست .

تازمین مستعد نباشد تخم بارور نمیشود .



اگر آنطور که میگویند اهمیت اشخاص به تعداد دشمنان او بستگی داشته باشد باید قبول کرد که فیدل کاسترو یکی از شخصیت های بزرگ است . همه اهل مغرب‌زمین باو ناسزا میگویند و حتی زندگانی خصوصی و سلامتی او نیز از زهرخند و گوشه و کنایه آن‌ها بر کنار نیست . وقتی ناخوش میشود میگویند که در آینده نزدیکی خواهد مرد و چون در موقع صحبت کردن بعضی از عضلات صورتش مرتعش میگردد او را دیوانه میخوانند .

با توجه باین عقاید و گفته ها باید دارای شخصیتی بزرگ و سرسخت بود که چنین مورد حمله دسته جمعی قرار گرفت .

دشمنان انقلاب کوبا چون قدرت ندارند آن را درهم شکنند آن را مردود میدانند انقلاب طوفانی است که هیچ چیز را در سر راه خود باقی نمی گذارد و باید دید آیا انقلابی وجود داشته است که چنین نباشد .

نکته قابل توجه آنست که کوبا از توسل به انقلاب بچه وسیله دیگر میتوانست از کشورهای متحده امریکای شمالی که بیش از



یکساعت پرواز با هواپیما با آن فاصله ندارد و بقولی زائده‌جغرافیائی و سیاسی واقتصادی او محسوب میشود جدا گردد ؟

برای‌اینکار موجی عظیم میبایست تا استخوان بندی های کهنه‌را بلرزاند و بشوید ، زنجیرها را بگسلد لنگرها را بردارد تا جزیره را بساحل نجات برساند .

مرگ و ذلت

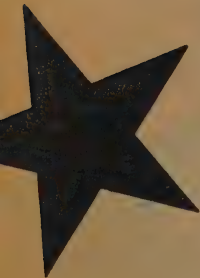
گفته شد که انقلاب کوبا کاری بزرگ بود وبرای آنکه اهمیت‌آن نیز بهتر درك شود باید زاویه دید را وسیع‌تر کرد مسلم است برای آمریکاجدایی از کشوری که بیشتر از سیصد کیلومتر بااو فاصله‌ندارد و همبستگی زیادی نیز از لحاظ مالی دارد بسیار ناگوار و رنج‌آور است . معذلك شدت عکس‌العمل آمریکا را باید در جنبه های دیگر قضیه جستجو کرد .

انقلاب کوبا ممکن است سرمشقی برای دیگران گردد و اولین حلقه از یك زنجیر شود . شاید کشورهای عقب افتاده این منطقه از جهان تشخیص دهند آنچه کـه دراین جزیره کوچك اتفاق میافتد بـا سرنوشت همگی آن ها بستگی داشته باشد . مسئولین آمریکا حق دارند که با ناراحتی و ترس از خود سئوال کنند ،مبادا جمعیت‌صدو هفتاد میلیون نفری این منطقه از جهان به این قبیل رهبران یاغی که مورد احترام همه‌آنهامیباشندبگروندواین حقیقتی‌است‌که همـه مردم آمریکا بآن توجه دارند .

در دریای کارائیب که آبی گرم ورنگی آبی دارد کشتی های ثروتمندان‌درپناه نور جان پرور جلو میروند . در کازینوهای سواحلش میرقصند و از قهقهه های مستانه غوغائی بپا میکنند اما در پشت آن ظواهر فریبنده یك سنت همیشگی وجود داشت که آن ذلیل بودن و فقیر بودن مردم بود .

اما میبایست روزی فرا رسد که ملت کارائیب زبان بازکند و محرومیت هائی که در عرض ٤ قرن و نیم بحکم تاریخ متحمل شده است بگوید .

وقتیکه کریستف کلمب به این سرزمین آمد یك ملیون و نیم‌نفر در آن جا سکنی داشتند و سه ملیون نفر در سن دومینگ‌با کشتی اسپانیائیها،انواع حیوانات و گیاهان ، زن و مرگ و ناخوشی‌بسرزمین آنتیل وارد شد واین تازه واردین همه بومیان را از میان‌برداشتندو امروز در تمام این منطقه دیگر یك‌نفر از بومیان وجود ندارد . باسی‌و دو ملیون نفر افریقائی که کشورهای خود را برای سکنی گزیدن دراین سرزمین ترك کرده بودند بهتر از این رفتار نشد و حتی آن ها را مثل حیوانات‌به کیلو گرم وزن میکردند و صادر مینمودند .



« یك‌میلیون کیلو گرم سیاه پوست ». و همه آن ها خواه‌بومی و خواه مهاجر ، سیاه پوست و سفیدچهره ، تمام در خدمت بزرگترین موسسه فلاحتی آن جا در میآمدند .

باید توجه داشت که در حقیقت روش کار عوض نشده بود و چنانکه مرسوم همه کشورهاست تمام فعالیت ها متوجه آن رشته میشود که از آن راه عایدی بیشتری بدست میآید برای نمونه‌میتوان گفت که کوبا شکر ،پاناما و هندوراس موز ،نیکاراگوا طلا ، ونزوئلانفت و کلمبیا قهوه را دردرجه اول اهمیت وفعالیت خود قرار میدهند.

نکته‌دیگرآنکه در این نواحی مالکیت دسته جمعی یاروش‌فئودالی

اسپانیائی مخلوط شده است و بارقابت آمیخته گشته و یکی از خون آشام ترین رژیم های اقتصادی را بوجود آورده است .

در قرن گذشته اروپا از دست رنج‌دیگران استفاده میکرد ولی امروز امریکا جای آن را گرفته است .باید توجه داشت که موقعیت خود آمریکاست که چنین وضعیتی را بوجود آورده است .

در سیستم سرمایه داری ، قدرتهای سیاسی تحت نفوذقدرتهای اقتصادی هستند . دراین قبیل حکومتها دولتها میتوانند نقش ترمز کننده داشته باشند و بطور مورب طی طریق کنند ولیکن نمیتوانند تغییر جهت بدهند . دراین صورت مسلم است که سرمایه های امریکا به کشوری میرود که سود زیادتری عاید سرمایه دار کند وبهمین سبب است که هر سال بالغ بر یك میلیارد دلار از سرمایه های آمریکا بطرف آمریکای لاتین سرازیر میشود و تجارت را در کشورهای‌دریای کارائیب منحصر به کشورهای متحد امریکا نموده است .

در تمام کشورهای کنار دریای کارائیب حداقل ٦٥ درصد از صادرات و واردات متعلق بامریکا میباشد و سیاست اقتصادی این نقاط بوسیله آن ها نظارت میشود و د رنتیجه قدرتهای سیاسی در دست آنها باقی میماند . دراین قبیل کشورها سفارت خانه های امریکا به صورت کاخ «پره‌کنسول »ها که در زمان امپراطوری رومیان اماکن دولتی بوده درآمده است .

همه سعی سفیر آمریکا برآنست‌که آرامش برقرار باشد تاداد و ستد بنحو مطلوب جریان خود را طی کند و این سرمایه‌دار که در کارهایش جنبه های اخلاقی قضایا را در نظر نمی‌گیرد بر خلاف اخلاق ، کاری انجام نمیدهد بلکه آدم بداخلاقی است . برای او همه امور در آن خلاصه شده است که چرخ اقتصاد آن بنحـو مطلـوب گردش داشته باشد . او هیچگاه طرفدار تروخیلو ،باتیستا نیسـت بلکه همه سعی‌اش بر آن است که صلح و صفا بر قرار باشد تا مزارع آتش نگیرد ، معادن بسته‌نشود ، راه آهن از خط‌خارج نگردد وبالاخره سرمایه بخارج فرار نکند .

این روش ممکن بود که قرنها باقی بماند در صورتیکه یکی از عوامل و قدرتها که انسان باشد از جای بر نمی‌خاست .مردم‌کارائیب که شکنجه می‌بینند و بزندان میروند بی موادند و فقیر ، بیشتراوقات باندازه احتیاج غذا نمی خورند . با آنکه خورشید بی‌دریغ برزمینهای حاصل خیز آنجا می‌تابد ، مردم این نواحی زندگانی بسیار سختی دارند . مردم امریکای مرکزی باذرت سد جوع میکنند و مردم جزائر کارائیب ، از برنج و موز ولوبیا غذا تهیه میکنند .



در زمان ما محروم بودن از شیر ، گوشت ،سبزیجات تازه که‌از اصول تغذیه است معرف فلاکت‌و بیچارگی است و مردم‌جزائرکارائیب از این احتیاجات اولیه و ضروری محروم هستند . اطفال نیز با آنکه شکمی باد کرده و بر آمده دارنداز کمی غذا سخت در مضیقه‌اند .

در عصر تلەویزیون و فشفشه که‌دنیا بطرز عجیبی بهم مربوط شده است آیا میتوان تصورکرد که اروپا بطرف سوسیالیزم برود آفریقا و آسیا سنت ها و قیمومیت های کهنه را زیر پا بگذاردولکن امریکای لاتین از خود جنبش و حرکتی نشان ندهد ؟

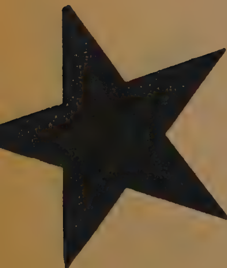
شرط بندی . فحشاء . بورس اراضی

کوبا را باید معدن شکر دانست . قبل از کودتای فیدل کاسترو

از ۸۱۰ میلیون دلار که درآمد ۶۰۰ میلیون آن متعلق به‌شکر و ۴۵ میلیون آن متعلق به‌برگ توتون بوده است . این شکر ها از مزارعیکه در مجموع یک سوم آن ها متعلق به‌امریکائیان بود بدست میآمد . از ۱۷۰ کارخانه تصفیه شکر بیش از نصف آن ها دردست امریکائیان بود . شاید این توهم پیش آید که مزارع نیشکر از نظر کار و نوع کشت‌نمونه‌بوده‌اند. اما بر خلاف انتظار باید گفت که قرار براین بوده‌است که با کمترین خرجی این مزارع را نگاهداری کنند و حتی اتفاق میافتاده است که نی های پیر وکهنه را نگاه میداشته‌اند که دو مرتبه سبزشود .باآنکه زمین های کوبا حاصلخیز است ، محصول هرهکتار سه‌یا چهاریاپنج برابر کمتراز کشورهای پرو وهاوائی بوده وبرای جبران کم بود محصول زمین های بی حدو حصر رابزیر کشت میبرده‌اند باین‌ترتیب سوداگران شکر منفعت میبردند .ولکن اهالی کوبا نفعی نداشتند . با آنکه سالیانه بالغ بر ۸۰ میلیارد فرانك بابت پنبه و گوجه فرنگی عاید این کشور میشد . معذالك کارگر کوبائی در انتظار کاری بود که هرگز بدست نمی آورد و بیشتر اوقات‌بیش از سیصد هزار نفر بیکار وجود داشت . کشاورز بمعنای حقیقی کلمه وجود نداشت وباید این قبیل اشخاص را کارگر مزرعه نامید . طرز پرورش اغنام در کوبا بسبک‌تکزاس‌بودباآنکه سرزمین‌کوباخیلی‌مرطوب‌تراز غرب‌امریکاست‌ودر کوبا مقدار آب سه‌مرتبه بیشتراز مناطق دامنه کوه های روشوز می‌باشد .

شاید بکرات در باره شهر هاوان در زمان سلطه باتیستا صحبت شده باشد . شهریکه در آنجا شرط‌بندی ، فحشاء بورس‌بازی زمین در نهایت شدت شیوع داشت . این شهر مثل سر بزرگی که پراز چین و چروك باشد بر روی بدن بدون خونی قرار گرفته بود . کار شرط‌بندی بجائی کشیده شده بود که درروزچندین مرتبه قرعه کشی‌میشد و حتی روی شماره های کارتهای ورودی گمرك نیز شرط بندی میشد.

یکی از بهترین عمارات شهر هتل بسیار بزرگ« پالاس» است که قبل از سقوط باتیستا ساخته شده بود که امروز ملی شده است ، در این بنای عظیم که بسیارزیبا وعالی ساخته شده بیش‌از چند نفر مسافر سکنی ندارند . سالن بازی ، کلوپ‌های شبانه ، بارها ، اسانسورها در حالی که در همه آن‌ها صدای موزیك نرم و ملایمی بگوش میرسد خالی از سکنه میباشد ، دراین شهر بقراریکه گفته میشد بیش از ۵۰ هزار فاحشه وسائل خوشگذرانی مردها را فراهم میکردند . در شهر ، سینمائی وجود داشت که جز فیلم های خلاف اخلاق و عفت چیز دیگری نشان داده نمی شده‌است .خانمهائی که به تماشای این فیلم ها میرفته‌اند برای آن که شناخته نشوند روزنامه‌ای را بصورت کلاه در میآورده‌اند که سرو صورت آن ها را می پوشانیده و فقط دوسوراخ در مقابل چشم‌هایشان تعبیه میکرده‌اند که بتوانند فیلم را تماشا کنند .



نتیجه‌ایکه از بورس بازی زمین عاید مردم کوبا شدآن بود که هاوان بصورت یکی از زیباترین شهرهای کشورهای کنار دریای غم‌انگیز وآبی رنگ کارائیب در آید . ساختن عمارات زیباو بزرگ ، ثروت سرشاری را عاید مالکین و سازندگان این قبیل عمارات میکرد ولکن در همین حال بیش از چهار صدهزار کودك که قدرت مدرسه رفتن را نداشتند دراین کشور زندگی میکردند .

کلیسا هم قدرت آن را نداشت که از این همه فساد جلوگیری

کند . شاید حق هم بااو بود چون در تمام کوبا بیش از ۷۵۰ نفر کشیش که دو سوم آن‌ها اسپانیائی هستند وجود ندارد .
با توجه به جمعیت و تعداد کشیش ها معلوم میشود که برای هر ده‌هزار نفر بیش از یك نفر معلم روحانی نیست و این خود عدم توانائی آن ها را در مبارزه‌بافساد روشن میکند .

روش مخصوص

کاسترو همه چیز را ملی کرد . زمین ،صنایع، حتی عطاریها و بقالی های کوچك که دسترنج کارگران را خواه بوسیله قیمت گران کالاها ، یا اعتباراتی‌که به آن‌هامیدادندمیگرفتند از این قانون مستثنی نبودند . اوامروز آمرانه حکومت میکند و کسی نیز بااو مخالفتی ندارد و دلیلی نیز وجود ندارد که مردم علیه این رژیم قیام‌کنند .
او بغیر از آنکه با خشونت و عصبانیت باواشینگتن‌رفتارکندبچه وسیله میتوانست استخوان بندی وپایه های استعمار رادرهم شکند؟ شرط بقای انقلاب کاسترو مخالفت با آمریکا بود والااین انقلاب به بحرانهای شبیه به‌بحران کابینه‌ها منتهی میشد . امریکائیان همه سعیشان براین بوده است که کاسترو را از میان بردارند و هیچگاه در صدد آن نبوده‌اند که اورا بسوی خود جلب کنند .نفت را از کاسترو دریغ کردند ، شکر او را تحریم نمودند و برای تکمیل این امور نیز بآنجا حمله کردند .اگرچه در اوائل امر این قضیه را پنهان میکردند ولکن امروز کاملا واضح شده‌است و روزنامه های‌امریکا نیز بتفصیل شرح نقشه های این عملیات را که در گواتمالا ونیکاراگوا و هندوراس تهیه شده بود نوشتند .
اما نباید فراموش کرد که امروز هنوز بالغ بر ۷۰ ملیون دلار بین این دوکشور معامله میشود و اینکار از اینجهت است که‌امریکائیها نمی خواهند کارخانه های سیگارپیچی فلوریدا بسته شود .
در اینجا سئوالی پیش میآید که آیا کوبا کمونیست است ؟ باتوجه بظاهر قضایا که در آنجا وسائل تولید ملی شده‌است وبالاخره دست دوستی به سمت کشورهای شرقی دراز است این توهم‌بوجود میآید . اما حقیقت قضیه غیراز این‌است واختلاف بین این دو رژیم بسیار زیاد .
برای کمونیست‌ها از نقطه نظر اصولی تغییر وضعیکه برای مالکیت های بزرگی پیش آمده است و آنها را بدون آنکه لا صافی مالکیت های کوچك گذرانده بصورت شرکت های تعاونی در آورند کفر محض است . میکویان در موقعیکه از کوبا عبور میکرد در باره‌انقلاب کوبا گفته بود «این انقلاب پدیده‌ایست که مارکس آن را پیش بینی نکرده بود » .روسها در ۱۹۱۷ بتقسیم اراضی اقدام کردند .استالین در سال ۱۹۲۹ زمین را ملی‌کرد.
وقتیکه اولین اقدام کاسترو در شرکت های تعاونی اضافه کردن دستمزد و توجه به خانه سازی است نشانه این است که او بیشتر به خوشبختی خود توجه دارد تا بآینده او. کاسترو ساختن اجتماع جدید را بر خلاف آنچه که در کشورهای کمونیست مرسوم است از احیای زندگی طبقه دهقان پایه گزاری میکند .
مغز اقتصادی رژیم فیدل کاسترو که یك نفر طبیب جوان آرژانتینی بنام شی‌گوارا است یکسال قبل در یکی از جلسات سخن رانی جوانان امریکای لاتین تمام تز اقتصادی این رژیم را در یك



جملـه خلاصه کرده جمله‌ای که شاید زیاد مورد توجه قرارنگرفته باشد . او گفت :

«اگر این انقلاب مارکسیستی است ، درست‌دقت شود گفتم مارکسیستی ، ویا اگر روزی مارکسیستی بشود ، بآن جهت است کـه بوسیله روشهای مخصوص به خودش راهی راکه مارکس تعیین کرده است پیدا نموده » جمله‌ایست قابل دقت واهمیت .شی‌گوارا اصولا نمی‌گوید که کوبا مارکسیست میباشد«از کمونیست هم صحبت‌نمیکند» در ثانی میگوید اگرروزی کوبا تابع مارکسیسم شود خود بخود این راه را پیدا کرده است باین ترتیب یك تیتو برای امریکای جنوبی بوجود آمده است .

یقین است که کوبا راه خود را ازراهی که کشورهای جمهوری توده دارند مجزا خواهد کرد . چون او خودش سیاستش راطبـــق مصالحش تعیین میکند . و تنها قشون خارجی که در کوبا وجوددارد پنجهزار نفر امریکائی است که برای حفاظت پایگاه گان‌تانامو درآنجا زندگی میکنند .

اشتباهات غرب

با توجه بآنچه که راجع به تاریخ وجغرافیای کشورهای دریای کارائیب بیان شد میتوان گفت که ٤٥ ملیون نفر ساکنین این نواحی هنوز دچار سرگیجه های تحولات قرن اخیر نشده‌اند . دنیای پر فقر، سرزمین های استعمار زده ،اوضاع نکبت بار این نواحی معرف‌زندگانی سخت آنهاست . دنیائی که در فقر وفاقه میسوزد و درزیرروشنائی عمارات بلند ، در کنار دریای آبی رنگ وقشنگ فرامـوش شـده است .

از میان همه آن‌ها ، کشوری‌با ٥ر٧ ملیون نفر قیام کرده و از سلك کشورهای غربی خارج شده است . امریکا خواست باترس، بزور از این جدائی جلوگیری کند ولی نتوانست ، ترس از این جهت است که دیگر کشوها نیز به‌کوبا تاسی کنند .

برای جلوگیری از این وقایع امریکا بدو روش کـه یکی جنبه معنوی و دیگری مادی دارد متوسل میشود آنچه که جنبه معنوی دارد آزادی است . متاسفانه در کشورهای عقب افتاده این استدلال زیاد قوی وبرنده نیست . فیدل کاسترو در یکی از نطق‌هایش گفته بود که: «آزادی های اولیه و اساسی برای کسانی که نمی توانند احتیاجات مادی ضروری خود را برطرف کنند معنا و مفهومی ندارد . »

طریق دیگر پول است . امریکائی ها تجربه پرارزش و آموزنده‌ای در جزیره پورتوریکا کرده‌اند . آن‌ها در سال ۱۹۵۹ در جزیره‌ایکـه بیش از دوملیون و نیم نفرجمعیت ندارد بالغ بر ۱٦۰ میلیارد فرانك در کار های خصوصی بکار انداختند . دراین کشور بیش از صدو پنجاه هزار دستگاه گیرنده تله ویزیون وجود دارد و حتی درمیدانهای عمومی نیز این وسیله تفریح را تعبیه کرده‌اند . معذالك در مقابل این قبیل ثروتها فقر ومسکنت فوق‌العاده در میان طبقه کارگر کـــه بیشتر آن ها برای سرمایه های خصوصی کار میکنند وجود دارد.

در سیاست امریکا نسبت به کشورهای عقب افتاده و توسعه نیافته این منطقه نکته‌ای وجود دارد که بااوضاع این قبیل‌کشورها تطبیق نمیکند .برای نمونه نطق اخیر کندی را در باره طرح «اتحاد برای پیشرفت» را میتوان نام برد که از طرف وی برای کمك بـه



آمریکای لاتین طرح ریزی شده است ، کندی گفته بود که درآینده نزدیك ثروت و طلا ، همه‌امریکای جنوبی را غرق خواهد کرد . اما او غافل از این اصل است که‌همه‌گرفتاریها با پول بر طرف نمی شود و همیشه دلار بدست کسانیکه بدان احتیاج دارند نمی‌رسد و مثـــل گلبول‌های سبز که در خون ملت های کم‌بنیه وبی خون آسیا وامریکا مخلوط نمی شود و فقط در رگهای طبقات مرفه ، سالم ،غنی وبا قدرت گردش خواهد کرد ، جریان دارد و طبقات کارمند ،دلال، سفته‌بازان و کاسب کاران وبالاخره‌ثروتمندان‌محلی نیز از آن به تناسبی بهره‌مند می شوند .

بالاخره پول در بوجود آوردن اختلاف طبقاتی نقش موثری‌بازی میکند و فاصله موجود بین طبقات مختلف را زیادتر کرده و هم اوست که بنیان واساس هر انقلابی را مسلم و محقق میکند .

رژیم سوسیالیستی کاسترو بهتراز هر رژیم دیگر بااوضاع و احوال این کشور ها مطابقت دارد . مردم هرآنچه که دلخواهشان‌است دراین اختلاط وامتزاج که برابری و وطن خواهی است پیدامیکنند آنها که تشنه برابری هستند نه منفعت خواهی ، راستی وصداقت نه ثروتمندی ،سربلندی نه موفقیت ، بهترین رژیم را که‌با این تمایلات نزدیك است کاترلیت میدانند . کاسترو از ملت کوبا گذشت میخواهد و اصولا بشر ترجیح میدهد که خودش را در اختیار بگذارد تاآنکــه خودش را بفروشد اشتباهیکه رژیم سرمایه داری مغرب‌میکند اینست که فرد را فدای طرز کار و روش ورویه خود میکند در صورتیکه باید راه حل و کلیدی را جستجونمود که تااعماق قلوب مردم کشورهای توسعه نیافته راه یافـت.

پانزده‌قرن پیش‌سن‌اگوستن ،نقش‌واسطه‌ای رادر مقابل‌امپراطوری روم و مسیحیت بازی کرد ، نسل معاصر باید همان نقش را در مورد رژیم های موجود بعهده بگیرد .او باید جامعه بشریت جدیدی را که پایه هایش بر آزادی و عدالت گذاشته شده باشد بوجود آورد .

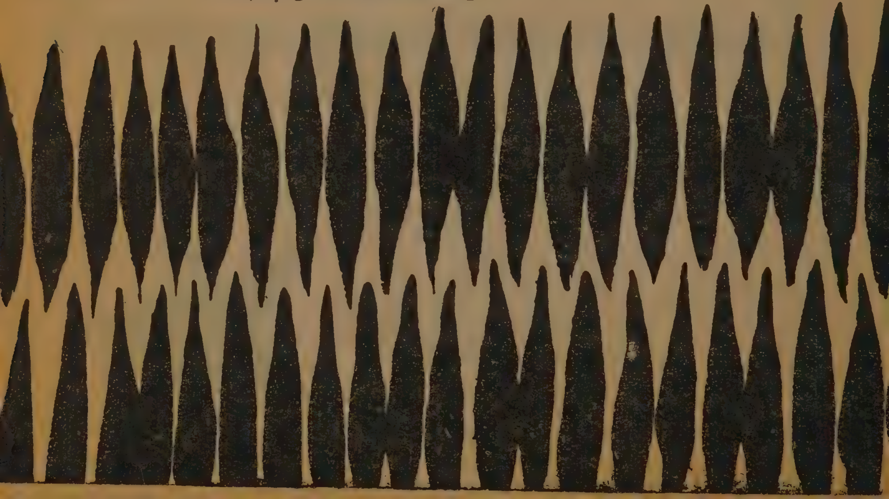
تنها یك لحظه

محمد حقوقی

قایق من قایق یا دو جهان مرداب
بازوانم خسته از پارو زدنها
آب مردابم فسرده ، آفتابم داغ
نه غم توفان ، نه پروای فرو رفتن
نه سرود باد ، نه گوش شنفتن
چشم اندازی نه ، چشم جستجوئی نیست
گفتگوئی نیست
ـ این سرود سالهای نامرادیهاست ـ

***

لیك ، تنها !
ـ «لحظه‌ای» گر جنبشی از زندگی‌راداشت
شاید آن یك لحظه روزی میشد و روزی ،
شبانروزی ـ مهی ، سالی
شاید آن یك لحظه ! . . . . . .
. . . .
. . . .
ای همه رگهای من پیچیده برتندیس آزادی!



«لحظه‌ای» در من بجوشانید !
آتش افسردهٔ قلب مرا ،
گرم دارید !
خاکزار روح بیمار مرا ،
با ریشهٔ گلهای روح افزا ، بیارائید !

***

لحظهٔ من در شب من بود
لحظه‌ای در دیشب من بود
شب نبود آن ، جز شبی که زندگی میکرد
ـ جنبش داشت
روزنه های روان را ، ماهتابی
ـ عطرزا ، زیور
آتش نادوستیها گل بگل ، خاموش
خون گرم دوستیها ، رگ برگ در جوش
گرمبو گلها ، که در باغ وجود من
ـ شکوفا شد
لحظه‌ای مرداب ، دریا شد
ای همه رگهای من !....

مرد سکوت

منصور آوجی

ـ ای برونت پرسکوت و سینه‌ات آکنده از
از فریاد
از چه اینسان لب فرو بستی واندرخویشتن
هستی .

***

ـ آی سکوتت میدراند گوش صد فریاد
از چه یکدم لب نمیجنبد ترا از لب ؟
این سکوتت را چه چیزی میکند روشن ؟
تا بدان یکدم بیاویزم .
ـ درد قرنت هست ؟
قرن پرتلاش بی ثمرپایان ،



قرن مردان ؛
- قرن مردان وعده هاشان وعده های قحبه
را مانند -
قرن یاران هزاران رنگ نایکرنگ ؛
یا که قرن جنگ ، افیون ، بنگ ؟

***

- در د سالت هست ؟
سال مستی ، سال پستی ، سال حسرت ؟
سال بغض و درد و حرمان ؟
سال پرخشم و پرازکین ؟
سال قحطی سال نفرین ؟
یا که سال بند و زندان ؟

***

- درد روزت هست ؟
روز صف از بامگه تا شام .
روز پر تشویش و ترس آغاز و بد انجام .
یاکه روز ....؟

***

- ای سکوتت میدراند گوش صد فریاد !
از چه اینسان لب فروبستی و اندرخویشتن
هستی ؛
این سکوتت را چه چیزی میکند روشن ؛
تا بدان یکدم بیاویزد ؟

***

- ای برونت پرسکوت و سینه‌ات آکنده از
فریاد .
گو چه دردت هست .
لحظه‌ای بگشا لبت را -
هرچه باداباد .

حرکت یومی کره آسمانی

دو قطعه عکس علمی که برای اولین دفعه در ایران تهیه شده است



آقای عبدالحسین مصحفی دبیر ریاضی دبیرستان‌ها وخبرنگار فرهنگی کیهان در یزد دوقطعه عکس ازحرکت یومی‌کره آسمان و صورت فلکی‌الجبار برای کیهان هفته فرستاده‌اند که در این شماره بمنظور تشویق خوانندگان ارجمند بمطالعات علمی بچاپ میرسد.

درموقع عکس برداری از آسمان معمولا دوربین‌عکاسی‌که‌درکانون‌تلسکوپ قراردارد بوسیله مکانیسم مخصوصی بازمین حرکت میکند بطوری که‌ستاره یاجسم فلکی دیگری که میخواهندعکس آن‌را بگیرند همیشه درکانون دوربین است ونور آن بیك نقطه می‌تابد.

متاسفانه چون آقای‌مصحفی‌بوسیله دوربین معمولی فرانگا اقدام باین‌عمل نموده‌اند و وسیله‌ای دراختیار ایشان نبوده که بتوانند دوربین را بازمین حرکت دهند ستارگان آسمان وصورت فلکی جبار بجای نقاط نورانی بصورت خطوطی درعکس‌دیده میشود.

آسمان همچون گنبدی بنظر میرسد که بالای زمین واقع شده در روزخورشید در سطح آن طی طریق میکند و در شب ستارگان بیشمار بصورت نقطه‌های‌درخشان زینت بخش آن میباشد. درخشندگی ستارگان متفاوت است و پراکندگی آن‌ها در صفحه نیلگون آسمان مناظری بوجود آورده است و اندیشه خیال پرور بشر هریك از این منظره ها را شکلی همچون اشکال پیرامون خود تصور نموده و بر آن نامی نهاده است. مجموعه‌ای از ستارگان



حرکت یومی‌کره آسمانی - عکس بتاریخ ۱۵ دیماه ۱۳٤۰ دریزد (عرض جغرافیائی ۵۲' ۳۱° شمالی) بمدت‌دوساعت‌از ستارگان حول قطبی گرفته شده است

را دختری تصور نموده که بر تخت نشسته است (ذات‌الکرسی) مجموعه دیگر را زنی به زنجیر شده دانسته (امرات‌المسلسله) دسته دیگر از کواکب را اژدهائی فرض نموده‌که در حال حمله است (تنین)ودسته دیگر مردی زانو بر زمین زده تصورشده که حمله اژدها را دفع میکند (الجاثی علی رکبتیه) واز این قبیل . توجه بیشتر و دقیقتر به این اشکال باعث کشفیاتی گردید وتوجیه و بحث دراین کشفیات به صورت علمی درآمد بنام علم هیأت .

درعلم هیأت درابتدا آسمان راکره‌ای فرض کردند که زمین مرکز آن بوده و ستارگان مانند میخهای نقره‌ای بر سطح آن نصب شده است و این کره را فلك نام نهادند و اشکال تصوری مجموعه‌هــای ستارگان را صورت های فلکی نامیدند . صورتهای فلکی هنوز هم بهمان‌نامهای‌اولیه شناخته میشوند و تعداد آن‌ها ٤۹ عدد میباشد . از بین صور فلکی زودتر ازهمه میتوان دب اکبر (خرس بزرگ یا هفت برادران) را تشخیص داد و طرقی وضع شده است که با شناسائی دب اکبر سایر صور رامیتوان مشخص‌نمود. زیباترین‌صور فلکی در نیمکره شمالی صورت الجبار (شکارچی)است‌که درایران اواسط‌شبهای زمستان در وسط آسمان (بالای سر) جلوه نمائی مینماید .

اولین کشفی که با توجه دقیق بصورتهای آسمانی حاصل شد حرکت آن ها بود .در نظر گرفتن یك صورت در ابتدای شب و تعقیب آن در ساعتهای متوالی حرکت آن را واضح میسازد توجه کاملتر به حرکت صورتهای مختلف این نتیجه را داد که فلك یا کره آسمانی حول محوری میچرخد که مدت آن ۲٤ ساعت میباشد و چون خورشید را هم قرصی درخشان ووصل به فلك تصور مینمودند نتیجه گرفتند که حرکت خورشید نتیجه حرکت فلك بوده و لذا حرکت فلك را حرکت یومی یاحرکت شبانه روزی نامیدند .

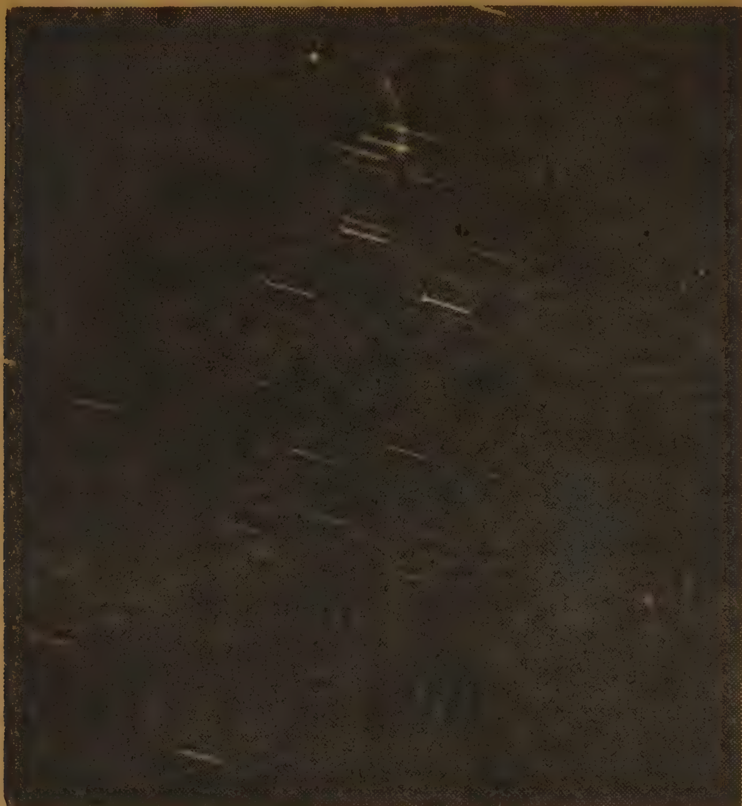
امروز میدانیم که ستارگان خود کره هائی هستند که بفاصله های مختلف از زمین واقع شده‌اند . نزدیکترین آنهاتازمین بیش از چهار سال نوری فاصله داردیعنی نور که هر ثانیه سیصد هزار کیلومتر را طی میکند بیش از چهار سال وقت لازم دارد تا فاصله زمین واین ستاره را بپیماید و ستارگانی هستند که فاصله‌آنها تا زمین میلیاردها سال نوری است اما باز هم در علم هیأت همه ستارگان را واقع بر یك کره فرض میکنند باین ترتیب که کره‌ای فرض میکنند تصوری و خیالی بطوری که مرکزش مرکز کره زمین بوده و شعاعش آنقدر بزرگ باشد که همه‌ستارگان داخل آن واقع شوند و این کره را کره آسمانی مینامند .

اگر خطی از مرکز زمین به یك ستاره وصل کرده و امتداد داده شود در نقطه‌ای کره آسمانی را قطع خواهد کرد که این نقطه را تصویر آن ستاره بر کره آسمانی مینامند و چون در علم هیأت فواصل رابا واحد درجه اندازه میگیرند اشکالی ندارد بجای ستارگان تصاویر آن ها را منظور بدارند به عبارت ساده همانچه که عموما آسمان نامیده میشود و در قدیم بآن فلك میگفتند ، در علم هیات کره آسمانی‌نامیده میشود و حرکت دورانی کره آسمانی را همچنان حرکت یومی مینامند منتهی ثابت میشود که حرکت یومی کره آسمانی‌ظاهری است و نمیتواند حقیقت داشته باشد زیرا ثابت شده است که هیچ جسم متحرکی نمیتواند سرعتی بیش از سرعت نورداشته باشدواگرقرار باشد ستارگان با آن‌فواصل بعید زمین را در ۲٤ ساعت دور بزنندباید سرعتی هزاران برابر سرعت نور داشته باشند و چنین امری محال است لذانتیجه میشود که حرکت یومی کره آسمانی‌ظاهری بوده و نتیجه حرکت وضعی زمین است بعبارت‌دیگر از مشاهده حرکت کره‌آسمانی حرکت وضعی کره زمین معلوم میگردد .

در زمان حاضر از جمله طرق اثبات‌حرکت کره آسمانی (در نتیجه حرکت وضعی‌کره زمین) عکسبرداری از آسمان در شب میباشد باین ترتیب اگر در شب دوربین عکاسی را بسمت آسمان میزان کرده و مدتی دهانه آن را باز بگذاریم در عکسی که ظاهر خواهد شد خطوط کم وبیش روشنی مشاهده خواهد شد که هر یك از آن ها در اثر نوریك ستاره پدید آمده است یعنی واضح میگردد که ستارگان‌ثابت نبوده‌اند بعلاوه این خطوط همه منحنی بوده ویسادگی میتوان دریافت که کمانهایی از دایره‌های متحدالمرکز بوده و اندازه آن‌ها از لحاظ درجات با یکدیگرمساویست و با در نظر گرفتن اندازه این کمان ها و مدت عکسبرداری مدت زمان لازم برای اینکه ستاره یك دایره کامل رسم کند محاسبه خواهد شد که نتیجه ۲٤ ساعت خواهد بود همچنین با تعیین مرکز مشترك کمان ها قطب حرکت کره آسمانی و در نتیجه محور حرکت وضعی زمین مشخص میشود . چنانچه هنگام عکسبرداری دوربین را بسمت ستاره قطبی میزان کرده باشیم یعنی از ستارگان‌نزدیك به قطب (که آن‌ها را در اصطلاح هیات ستارگان حول قطبی میگویند) عکس گرفته باشیم نتایج فوق واضحتر مشاهده خواهد شد .

این‌چنین عکسهائی هنوز درایران‌گرفته نشده است و فقط در یکی دو کتاب‌هیات ترجمه از زبانهای خارجی از گراور متن کتاب مجدد کلیشه تهیه شده و چاپ گشته است‌اما وضوح لازم را از دست داده است .

اکنون دو عکس که اولین دفعه در ایران توسط عبدالحسین مصحفی دبیر ریاضی دبیرستان‌ها و خبرنگار فرهنگی کیهان در یزد گرفته شده است برای‌اولین دفعه معرفی میگردد .



حرکت یومی کره آسمانی

عکس بتاریخ ۱۵ دیماه ۱۳٤۰ در یزد(عرض جغرافیائی ′۵۲ °۳۱ شمالی) بمدت ده دقیقه ازستارگان صورت جبارگرفته شده است .

نسخه‌هائی از این عکسها بدانشمندان ریاضی و هیات از جمله آقایان دکتر هشترودی و دکتر ریاضی کرمانی تقدیم شده‌استه‌که مورد تایید ایشان قرار گرفته است .

یکی از عکسها از ستارگان حول قطبی بمدت دو ساعت گرفته شده است و از مشاهده‌آن نتایج زیر حاصل میگرددخطوط روشنی که در اثر نور ستارگان پدیدآمده است کمانهائی هستند بیك انــدازه (متساوی‌الدرجه) و دوایر متحدالمرکزی را مشخص میسازند ستاره قطبی (جدی) کمانی با شعاع خیلی کوچك رسم نموده است پس ستاره قطبی قطب نبوده بلکه نزدیك به قطب میباشد . اندازه هریك از کمانها حدود (۳۰) درجه است بنابراین مدت ۲٤ ساعت وقت لازم است برای‌اینکه هر ستاره یك دایره کامل رسم نماید .

تعداد خطوط روشنی که در عکس رسم شده‌است بمراتب بیش از تعداد ستارگانی است که با چشم غیر مسلح دیده میشود (ممکن است‌به علت چاپ روی کاغذروزنامه بعضی از این خطوط مشاهده نشود)

در گوشه پائین عکس آنتن رادیو که پشت بام نصب بوده است اثر گذاشته است .

عکس دیگر بمدت ده دقیقه ازستارگان صورت‌آسمانی الجبار (شکارچی) برداشته شده است و با مشاهده آن هم. همان‌نتایج فوق‌الذکر حاصل میگردد .

نتیجه کلی حاصل از عکسهای فوق چنانچه قبلا اشاره شد وجود حرکت‌وضعی کره‌زمین میباشد .

عبدالحسین مصحفی

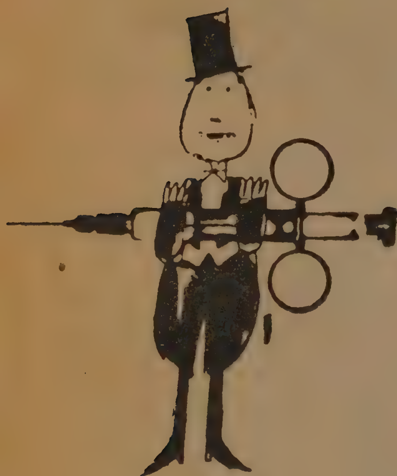
آدم فاتح - کاریکاتور از : راس



دنیای عجیب بدن

چگونه بدن در مقابل عفونت ها دفاع میکند

گروه بیشماری دشمن نامرئی ما را احاطه کرده و جانمان را مورد مخاطره قرار داده‌اند - ولی دستگاههای بدن ما با سکوت و آرامشی بی نظیر با آنها مصاف میدهند و ما بدون آنکه توجهی داشته باشیم از شر این دشمنان کوچک و موذی رهائی می‌یابیم .



ملیونها میکرب روز و شب ما را احاطه کرده‌اند و تعداد کمی از آنها کافی است که در عرض مدتی بسیار کوتاه ، ما را در وضعی نامطلوب بدیار عدم بفرستد ولی باوجود این بزندگی خود ادامه میدهیم و از تمام مواهبی که در اختیار داریم استفاده مینمائیم ـ علت آنستکه دستگاه بدن ما نیروها و وسائل دفاعی شگرفی دراختیار دارد که مرتب از پشت سنگرهای خود دشمنان را تار و مار میسازند و نمیگذارند آنها ایجاد عفونت نمایند.

عفونت چیست ؟ ـ اگر بخواهیم وارد مباحث علمی نشویم میتوانیم بگوئیم عفونت یعنی اینکه میکربها ، نقطه‌ای از سنگر دفاعی بدن را شکافته وارد شده و

سرپلی ایجاد کرده‌اند و از همان‌جا مشغول تقویت نیروهای خود هستند . چنانچه‌دست شما مجروح شود یا میخی بپایتان برود و شما محل بریدگی را بموقع ضد عفونی نکنید این محل «سرپل» میکربها بشمار میرود. دشمنان مهیبی چون استافیلوکوك‌ها دراین‌محل بریدگی خیمه میزنند و بتدریج شروع به‌پیشرفت بداخل دژ بدن مینمایند همینقدر که مختصر پیشرفتی کردند نبردی شدید و حقیقی آغاز میگردد و این نبرد ، به‌سبت حجم عوامل جنگنده ، ازلحاظ شدت و پیچیدگی از بزرگترین جنگهای بشری ، گوی سبقت را می‌رباید .

بمحض اینکه **استافیلوکوك‌ها** مستقر شدند و شروع بازدیاد می‌کنند ــ هریك‌از استافیلوکوك‌ها در عرض نیمساعت تبدیل به دو میکرب میشود . اگر از قواعد ریاضی اطلاعاتی داشته باشید میتوانید دریابید یك چنین تصاعدی که هربار ، عدد مابعد دوبرابر عدد قبلی میگردد پس‌از چندبار تکرار به عدد سرسام‌آوری میرسد. اگر فکرتان اجازهٔ چنین حسابی رانمیدهد عرض میکنم دراثر چنین تولید مثلی پس‌از پانزده ساعت یك عدد میکرب ، یك ملیارد برابر میشود برای همین است که بمحض ورود یك میکرب عوامل دفاعی بدن ، باید وارد میدان شوند تا شروع و ادامهٔ این جریان را متوقف سازند .

دنیای عجیب بدن

بمحض اینکه سرپل میکربها ایجاد شد فورا آژیر خطر بصدا درمی‌آید واولین عکس‌العمل از طرف موی‌رگ‌ها ظاهر میشود ــ این‌ها منبسط میشوند و بدینوسیله غشاء آنها فوق‌العاده نازك میگردد و طوری میشود که گلبولهای سفید میتوانندبآسانی از آنها بیرون تراویده و خود را بصحنهٔ عملیات یعنی محیط بین سلولها برسانند ــ این گلبولها موظفند که میکربها را درخود هضم کرده و از بین ببرند .

پس‌از اعلام خطر فقط موی‌رگها نیستند که بطریق فوق واکنش نشان‌میدهند بلکه تمام دستگاههای بدن بطریق اسرار آمیزی از جریان اطلاع حاصل می‌کنند ــ اعضاء دوردست مانند کبد ـ طحال ــ مغز استخوان ــ شروع می‌کنند به ساختن‌موادی برای حل کردن و از بین بردن میکربها ــ برای هرنوع میکربی یك نوع‌مادهٔ‌بخصوص توسط عوامل فوق‌الذکر ساخته میشود و همچنانکه هر قفلی کلید مخصوص‌خودش را دارد برای هر میکربی مادهٔ بخصوصی ساخته میشود و هنوز معلوم نیست دستگاه های سازنده این مواد چگونه فرمول خود را برای از بین بردن میکربهای متفاوت

تغییر و تطبیق میدهند ، ولی هرچه‌هست چنانچه در مرحلهٔ اول نبرد ، گلبولهای سفید نتوانند بر دشمن فائق آیند مواد فوق‌الذکر در جریان خون قرار گرفته و خود را بمحل حادثه میرسانند و دراغلب موارد بطور معجزه آسا دشمن را تار ومار میسازند .

درعین‌حال‌دشمن، یعنی **استافیلوکوك‌ها** هم بیکار نمی‌نشینند آنها هم با ترشح‌مواد شیمیائی جنگ متقابل را آغاز می‌کنند ، یکی‌از موادی که ترشح میکند نوعی آنزیم است که میتواند غشاء سلولها را حل کند تابدینوسیله میکرب‌ها راه‌های دیگری برای پیاده‌کردن نیرو بداخل سنگرها بیابند ــ دراثر دخالت‌گلبولهای سفید وموادترشحه دیگر **استافیلوکوك‌ها** تلفات فوق‌العاده سنگینی تحمل می‌کنند ولی باید دانست که مردهٔ آنها هم خطراتی دربردارد زیرااجساد این میکرب دراثر تجزیه شدن تبدیل به سمومی خطرناك میشوند که میتوانند سلولهای مجاور و گلبولهای سفید راமورد مخاطره قرار دهند .

کم‌کم نبرد شدیدتر میشود ــ حالا دیگر جبههٔ کارزار از خارج پیدا است ــ

انبود اجساد میکربها بر رویهم انباشته میشوند و محل متورم بنظر میرسد. اگر با انگشت از خارج فشاری روی این آماس وارد بیاوریم دراثر ناراحت‌شدن اعصاب ناحیه احساس درد میکنیم .

هریك از طرفین متخاصم نیروهای تازه نفس وارد میدان می‌کند و این‌نیروها در پشت اجساد ملیاردها میکرب کشته‌شده بجنگ میپردازند ـ باید میکربها را قتل عام کرد بطوریکه حتی یك دانهٔ آن زنده نماند و این کاری است که بالاخره دستگاههائی که‌اشاره کردیم با کمك‌یکدیگر انجام میدهند .

مهمترین نوع عوامل ایجاد کنندهٔ عفونت را میتوانیم بسه دسته تقسیم‌کنیم **باکتریها ـ ویروس‌ها و پروتوزوئرها** .

باکتریها : ابتدا از باکتریها صحبت میکنیم این دستهٔ از میکربها درحقیقت نباتاتی یك سلولی (تك‌یاخته‌ای) هستند و از قدیمی‌ترین انواع گیاهان میباشند که پس‌از گذشت ملیونها سال اینك مراحل عالیتری از حیات را طی می‌کنند. دربین اینها انواعی هم یافت میشوند که توأم با انسان یا گیاه ، زندگانی‌می‌کنند

بدون اینکه آزاری برسانند ـ بدینترتیب است که در روده‌های ما ملیاردها ، ازاین نوع میکربها وول میزنند بدون آنکه، صدمه‌ای برسانند و حتی بعضی از انواع آنها بعلت ترشح انواع ویتامین مفید هم واقع میشوند . بیش از نیمیٔ از مدفوع انسانی را اجساد میکربهای مرده و کشته شده تشکیل میدهند .

بعضی از اعضاء بدن درمقابل بعضی از باکتریها حساسیت بیشتری دارند ـ مثلا میکربهائیکه ایجاد منتزیت می‌کنند معمولا در ناحیهٔ گلو بدون آزار هستند ولی همین میکربها اگر به نسوج مغز یا نخاع حمله کنند بطرزی فوق‌العاده‌خطرناك و مهلك میشوند ـ نوعی ازاسترپتوکك‌ها که با صلح‌وآرامش در محیط دهان زندگی می‌کنند گاهی خود را بقلب میرسانند و درآنجا تولید عفونتی مینمایند که قبل‌از کشف پنی‌سلین تقریباً غیرقابل علاج و کشنده بود . انواع دیگری از باکتریها بنام **استافیلوکوك** هرکجا باشد زیان‌آور است ـ مثلا ممکن است زیر پوست کورکی ساده ایجاد نماید و یا در ریه موجد ذات‌الریهٔ شدید و کشنده بشود ـ ازلحاظ

شیمیائی سمی که از باکتریها ایجادمیشود شباهت به زهرمارها دارد .

عده‌ای‌ازباکتریها پس‌ازمرگ وتجزیهٔ اجسادشان ایجاد سم می‌کنند ولی عدهٔدیگر مانند باسیل دیفتری مرتباً از خود سمومی ترشح می‌کنند . گاهی اوقات باکتریها عللی را ایجاد میکنند که خود آن علل باعث مرگ میشوند مانند ذات‌الریه که در این مورد میکربها در حجره‌های کوچك ریوی جایگزین میشوند و در محیط تاریك و مرطوب و بالنتیجه مناسب شروع بتکثیر می‌نمایند ـ مویرگهای آن نواحی انبساط پیدا میکنند تا همانطور که قبلا هم‌اشاره شد گلبول سفید برای دفاع بمحل اجتماع میکربها برسانند ولی این اتساع جدارباعث میشود که سرم خون نیز از رگها عبور و وارد این حفره میشود و کم‌کم آنها را پر می‌کند بالنتیجه ریه که درحال طبیعی مانند اسفنج میباشد پر و سفت میشود و استعداد و آمادگی خود را برای انجام

تنفس از دست میدهد و مریض بحال‌خفگی میافتد.

همانطور که گفته شد درمقابل هر نوع میکرب بدن یك‌نوع ضد سم و ضد میکرب برای دفاع میسازد ولی گاه بجای این نوع دفاع بدن از طریقه‌های دیگری نیز استفاده می‌کند مثلا درمورد بیماری سل هنگامیکه تعدادی میکرب در گوشه‌ای از ریه تولید مثل کنند و مقدار آنها بحدی برسد که بدن وجودشان را خطرناك تشخیص دهدفوراًاطراف آن دسته از میکرب‌نسوجی مخصوص ساخته شده و مانند کپسولی کانون میکربی را در خود محبوس میکنند معمولا کلسیم این نسج فراوان است ودرحقیقت‌این نسج مانند دیواری سایر قسمتهای سالم ریه را از آنعده مهاجم زیان‌آور جدا میسازد و برای همین است که اگر ریه‌های‌اشخاص بالغ و سالم را در معرض رادیوگرافی قرار دهند لکه‌های کوچك سفید رنگی دیده میشود اینها نشانهٔ آنست که مکرراً نزاعهائی بین میکرب سل که معمولا در ریه‌ها موجود است با عوامل دفاعی بدن انجام گرفته ، میکرب بسختی شکست‌خورده است .

ویروس‌ها : ایندسته از میکربها که ازلحاظ وفور دست‌کمی از باکتریها ندارند خیلی خیلی از آنها کوچکتر میباشند بطوریکه با میکروسکپ‌های عادی نمیتوان آنها را دید و لازم است از میکرسکپهای الکترونیك برای رؤیتشان استفاده شود بعضی‌انواع ویروسها را میتوان مانند یك‌جسم شیمیائی متبلور کرد و در لولهٔ آزمایش حفظ نمود ــ بمحض آنکه آنها را با نسج‌های زنده در تماس بگذارند شروع بتکثیر می‌کنندو موجبات ایجاد یك سری امراض مختلف مانند تب زرد ــ فلج‌اطفال ــ سرخك ــ اریون ــ گریپ و غیره را فراهم میآورند برعکس باکتریها که بعلت‌سموم مترشحه آسیب میرسانند ویروس‌ها مستقیما به‌سلولهای بدن حمله میکنند ــ تصور میرود که ویروس‌ها موادی ترشح می‌کنند که غشاء سلولها را سوراخ می‌کند و بدینوسیله وارد سلول شده و محتویات آن را بعنوان غذا مورد استفاده قرار میدهند و آنقدر بطرزی‌سرسام‌آور تولیدمثل‌میکنند که میزبان خود را از بین میبرند ــ سپس سلول از پای درآمده را رها کرده سلولی دیگر را انتخاب می‌کنند . بعلت اینکه ویروس‌ها وارد سلول‌ها میشوند برای خود پناهگاهی ایجاد می‌کنند و در آنجا از آسیب موادی که بدن بطور طبیعی‌برای ازبین بردنشان تهیه کرده و داروهائیکه از خارج فرستاده شده (مانند سولفامیدها و آنتی‌بیوتیك‌ها) مصون میمانند فقط در مواردی که سلولی را ترك و میخواهند وارد سلول دیگری شوند ممکن است مورد حملهٔ دارو و سایر مواد موجود در خون قرار گیرند .

پروتوزوئرها : سومین دستهٔ بزرگی که ایجاد کننده امراض عفونی هستند پروتوزوئرها میباشند ــ اینها حیوانات فوق‌العاده کوچك یك سلولی میباشند و حتی بعضی از انواع آنها جهاز هاضمه و تولید مثل دارند ــ این دسته از میکربها نیز امراض فراوان و خطرناکی را موجب میشوند مانند مرض خواب (در افریقازیاد شایع است) ــ مالاریا ــ نوعی اسهال و غیره .

درمورد پروتوزوئرها هم بدن همان دفاعی را که درمقابل باکتریها وویروسها میکند از خود نشان میدهد با این تفاوت

که‌دفاع بدن درمقابل‌این دسته زیاد وآنطور که باید مؤثر نیست و بهمین جهت امراضی را که ایندسته از میکربها ایجاد می‌کنند معمولا نزد انسان بصورت مزمن درمیآیند.

اگر نژاد بشر از حملات جانفرسا و مهلك ملیاردها دشمن نامرئی جان سالم بدر برده و مصون مانده است این را بایدمدیون فعالیت‌های دستگاه خارق‌العادهٔ دفاعی بدن خود بداند که در طی قرون و اعصار توانسته است خود را طوری آماده کندکه درمبارزه با این دشمنان زبان نفهم پیروز گردد . امروزه دانش بشری نیز بموهبت هائی که طبیعت در وجودش نهفته است افزوده شده و درمواردی که میکربهاتفوقی پیدا می‌کنند از اسلحه‌های مؤثروگرانبهائی چون سرمها ـ واکسن‌ها ـ سولفامیدها و آنتی‌بیوتیکها استفاده میکنند و نواقص دفاعی خود را برطرف مینمایند .

ترجمه : دکتر عزت

بدون شرح



پاندول و ساعت

گالیله جوان متوجه شد که زمان نوسان های چراغ آویخته سقف کلیسا همیشه ثابت است



در حدود ۳۷۰ سال پیش جوان نابغه‌ای بنام گالیله در پیزا (Pisa) میزیست که بزودی نامش بعنوان یکی از بزرگترین دانشمندان در تاریخ بشریت به ثبت رسید .

میگویند که روزی هنگام شرکت‌در مراسم دعا چراغی که در نزدیکی وی بوسیله زنجیر درازی از سقف آویخته بود توجهش را جلب کرد . این چراغ پیوسته بجلو و عقب نوسان میکرد و گالیله با مطالعه دقیق‌آن متوجه شد که زمان نوسانهای چراغ که دامنه آنها ابتدا زیاد بود و رفته رفته رو بکاهش رفت و سرانجام بخاموشی گرائید مساوی بود .

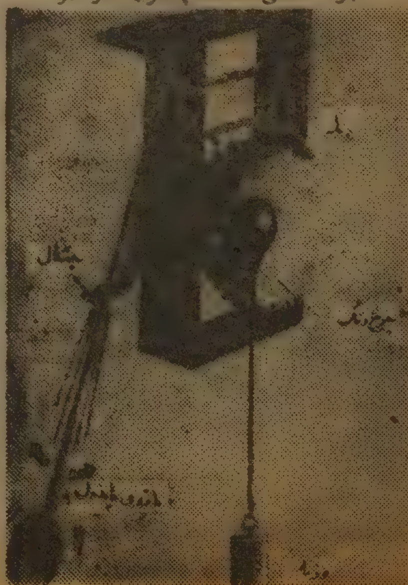
گالیله‌مطالعات خود را بوسیله‌تجارب دیگری تکمیل کرد و باین نتیجه‌رسید زمان نوسانهای تمام پاندولهای بطول و

جرم ثابت مساوی است .این پاندولهارا ایزوکرونون مینامند . ایزوکرون لغت یونانی است که از دو کلمه ایزوس Isos یعنی مساوی و کرونوس Khronos یعنی زمان تشکیل میشود .

طی قرون متمادی بشر وسائل‌بسیاری را برای اندازه گیری وقت بکاربرده است که مهمترین آنها شاخص یا ساعت آفتابی و ساعتهای شنی و آبی است . این وسائل وقت یابی که بسیارابتکاری و داهیانه است چندان دقیق و علمی نیست در قرنهای چهار دهم وپانزدهم نخستین ساعتهای مکانیکی که بالای برجهای کلیسا نصب میشد و سپس ساعتهای قابل حمل پیدا شد .اما این ساعتها نیز دقت کافی نداشت ومیبایست دائما تنظیم و میزان شود . کشف‌قانون پاندول موجب دقت ساعتها شد .نخستین کسی که از پاندول در ساعت استفاده کرد کریستیان هویگنس Christian Huygens هلندی (۱۶۹۵ ـ ۱۶۲۹) بود .

اجزاء اصلی ساعت

اجزاء اصلی ساعت پاندول دار در



این تصویر نشان داده شده است. وزنه چرخ دنده‌ای را بنام چرخ دنگ می چرخاند . بالای این چرخ قطعه‌کوچك خمیده‌ای که طرفین قوس آن زبانه‌ای دارد و دنگ نامیده میشود نوسان می کند . دنگ در فواصل زمانهای کوتاهی چرخ دنگ را نگهمیدارد تا سنگینی وزنه آن را بسرعت دور محـور بچرخاند . چنانکه در شکل ملاحظه میکنید زبانه سمت راست دنگ درچرخ دنده گیر کرده برای لحظه‌ای آن را متوقف میسازد لیکن سنگینی وزنـه موجب گردش چرخ و بالازدن دنـگ میشود . دنگ بالا میرود و ضمن این حرکت بازوی پاندول را که بوسیلـه چنگال کوچکی بآن اتصال دارد باخود میکشد . چرخ دنگ که آزاد شـده لحظه‌ای میچرخد اما هنوز باندازه یك دنده نگشته زبانه سمت چپ دنگ‌پائین میآید و دوباره آن را متوقف میسازد. دراین مدت پاندول که بوسیله دنـگ بحرکت آمده بنوسان خودادامه میدهد و چون طول و جرم آن ثابت است لذا مدت نوسانهای آن مساوی است و چرخ دنگ با سرعت منظمی که همیشه ثابت میماند میچرخد .

چرخ دنده‌های انتقال حرکت ساعت پاندول‌دار

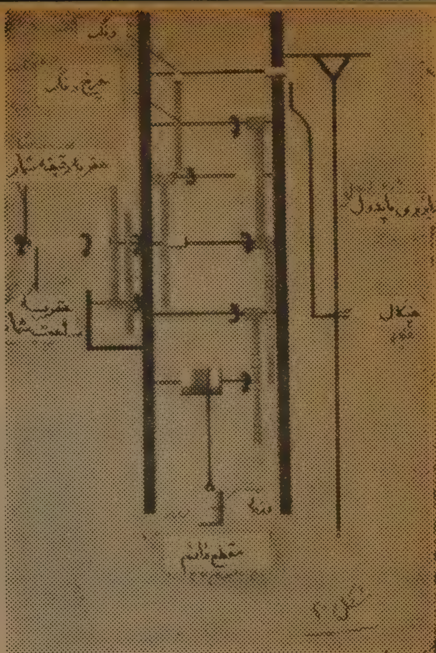
دراین تصویر چرخ دنده‌های انتقال حرکت ساعت پاندول دار نشان داده شده است .

نیروی‌محرکه ایجاد شده بوسیله‌وزنه P بوسیله چرخ دنده های مختلف کـه بیکدیگر اتصال‌دارداز چرخ دنگ‌بمحور عقربه های ساعت منتقل میگردد .اگر دنگ نبود وزنه در مدت چند دقیقه پائین میآمد و چرخ دنده های انتقال حرکت را بـه سرعت میچرخاند امـا وجود دنگ باعث میشود که چـرخ دنده باسرعت منظمی آهسته بگردش خود ادامه دهند .

چرخ دنده های انتقال حرکتساعت طوری محاسبه و نصب شده که عقربه دقیقه شمار در مدت یکساعت یکـدور

کامل بدور خود میچرخد . زمان گردش این عقربه بسرعت حرکت نوسانی مکانیسم تنظیم کننده و نسبتهای مختلف چرخ دنده‌ها بستگی دارد .

زمان نوسان با طول بازوی پاندول تغییر میکند . اگر طول بازوی پاندول برابر با ۹۹ سانتیمتر باشد در هر ثانیه یکمرتبه نوسان میکند . نسبت چرخ دنده های انتقال حرکت با تغییر عده دندانه های آنها تغییر مینماید . فرض کنید که دو چرخ دنده که بهم ارتباط دارد یکی ۶ دندانه و دیگری ۶۰ دندانه داشته باشد دراین صورت اگر چرخ دوم یك دور بچرخد چرخ اول $\frac{۶۰}{۶} = ۱۰$ دور خواهد گشت .



طرز انتقال حرکت در ساعت پاندول دار – محور عقربه ها

در تصویر مقابل محور عقربه های ساعت پاندول دار ملاحظه میشود پس از ملاحظه این تصویر طرز انتقال حرکت بعقربه های دقیقه شمار و ساعت شمار آشکار میگردد .

چرخ ۸٤ دنده‌ای A در هر ساعت

یك دور میچرخد .

چرخ ۳۶ دندهای B در هر ساعت یك دور میچرخد . زیرا روی همان محور چرخ A محکم شده است .

چرخ ۳۶ دندهای C در هر ساعت یك دور میچرخد زیرا عده دندههای آن مساوی عده دنده های چرخ B است .

چرخ ۷ دندهای D در هر ساعت یك‌دورمیچرخد زیرا روی همان محور چرخ C وصل شده‌است .

چرخ ۸٤ دندهای E در هر ۱۲ ساعت یك دورمیچرخد زیرا $۱۲=\frac{۸٤}{۷}$ است و بنابراین سرعت گردش چرخ E باید ۱۲ مرتبه کمتراز سرعت‌گردش چرخ C باشد .

ساعتهای جیبی و مچی

ساعتهای کوچك جیبی و مچی ظاهرا نه وزنه دارد و نه پاندول

نیروی محرکه آنها بوسیله فنر تسمه‌ای که ضمن کوك کردن ساعت



جمع میشود و انرژی کافی برای چرخاندن چرخ دنده های انتقال‌حرکت را در خود ذخیره مینماید تامین می شود .

مکانیسم تنظیم کننده از یك چرخ بنام رقاصك و یك فنر مارپیچ به نام پاندول تشکیل میشود . این نیز اختراع کریستیان هویگینس است که برای نخستین بار از پاندول در ساعت‌استفاده کرد .

رقاصك یك چرخ کوچك بدون دندانه است یك سر فنرمارپیچی یا پاندول بمحور چرخ رقاصك و سر



دیگرش بنقطه ثابتی محکم شده است. رقاصك نوسان میکند و فنر مارپیچی را متوالیا باز وبسته مینماید . چرخ دنگ بوسیله دنگ رقاصك را بنوسان میآورد و رقاصك نیز ضمن نوسان خود چرخ دنگ را میچرخاند. نوسان فنر مارپیچی یا پاندول چنانکه درمورد ساعتهای پاندول‌دار گفته شد درزمانهای مساوی انجام میگیرد یعنی ایزوکرون است .

چرخ دنگ ساعتهای جیبی و مچی

دراین تصویر طرزانتقال حرکت از چرخ دنگ برقاصك و فنر مارپیچی نشان داده شده است .



رقاصک همان عمل آونگ را انجام میدهد یعنی با نوسانهای ایزوکرون خود گردش چرخ دنگ را منظم میکند. نوسان رقاصک ۱/۵ ثانیه طول میکشد.

با این ساعت میتوان کسور ثانیه را اندازه گرفت (۱) عقربه ثانیه شمار ثانیه ها و ۱/۵ ثانیه را نشان میدهد.

(۲) عقربه‌ای که عده گردش عقربه ثانیه شمار را نشان میدهد.

(۳) دکمه‌ای که بوسیله آن میتوان عقربه های 1 و 2 بگردش آورد یا متوقف ساخت.

(٤) دکمه‌ای که بوسیله آن عقربه های اولی را بنقطه صفر میآورند.

برای حفظ و مراقبت از ساعتهای خود نکات زیر را رعایت کنید:

۱ ــ ساعت خود را روزی یکبار در ساعت معین کوک کنید.

۲ ــ ساعت جیبی خود را شبها در وضع قائم قرار دهید. هرگز آن را روی میز نگذارید بلکه زنجیرش را بمیخی بیاویزید.

۳ ــ ساعت خود را هر سال یکمرتبه برای پاک کردن بساعتسازی ببرید.

٤ ــ ساعتها را از رطوبت و گرد و غبار محفوظ نگهدارید.

٥ ــ در مواقع سرما هرگز ساعت خود را هنگامیکه پنجره اطاق بازاست کوک نکنید.

اجزاء ساعت های مچی و جیبی و طرز کار آنها

ساعتهای مچی و جیبی ماشین کوچک کاملی است که دارای اجزاء زیر میباشد:

موتور که انرژی لازم برای به حرکت آوردن اجزاء مختلف ساعت را تامین میکند. این موتور ممکن است وزنه یا فنر یا انرژی برق باشد.

صفحه و عقربه ها که برای اندازه‌گیری و خواندن وقت بشمار میرود.

چرخ دنگ و دنگ که انرژی موتور را تنظیم کرده به چرخ دنده های ساعت انتقال میدهد و صدای تیک ــ تاک ساعت از آن بر میخیزد.

آلت تنظیم که گردش چرخ دنگ را تنظیم مینماید و ممکن است یک پاندول یا رقاصکی با حرکت ایزوکرون باشد.

باور کردنی نیست اما باور کنید



یک صفحه کاغذ معمولی را بردارید و آنرا تاکنید. باردیگر تا کنید. فرض میشود که شما بتوانید این صفحه کاغذ را باین طریق ۵۰ مرتبه تاکنید. دراینصورت آیا میدانید ضخامت دفترچه بدست آمده بچه مقدار میرسد؟ یک متر؟ دومتر؟ ده‌ها کیلومتر؟ نه، ضخامت آن درحدود دوبرابر فاصله زمین تا خورشید یا دقیقتر

بگوئیم معادل ۱۱۲۵۸۹۹۹۰ کیلومتر و۶۷٤ متر و ۲۶۲ میلیمتر خواهد شد . حال‌آنکه ضخامت کاغذ معمولی از یك دهم‌میلیمتر تجاوز نمیکند .

روزی سگان پلیس که برای گرفتن زندانیان تربیت شده بودند از زندان جیورجیا ، یکی از ایالات آمریکا گریختند. سگان فراری را فقط بکمك زندانیان توانستند بگیرند .



در خرابه های روم‌حفره‌ای پیداکرده‌اند که در آن آسانسوری وجود دارد، از این آسانسور برای بالاکشیدن گلادیاتورها و حیوانات درنده از زیر زمینها به صحنه نمایش استفاده میکردند . این آسانسور بوسیله چرخی که ٦٠ نفر آنرامیچرخاندند بالا و پائین میرفت .

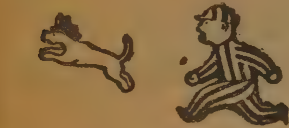
در نیجریه شمالی نوعی مگس وجود دارد که تخم آن برودت بسیار زیادی را تحمل میکند . تخم این مگس‌مدت ٤٧ساعت در اکسیژن مایع یعنی ۱۹۰درجه سانتیگراد زیر صفر یا مدت پنج دقیقه درهلیوم مایع یعنی ۲۷۰ درجه سانتیگراد زیرصفرمیتواند بتکامل خود ادامه دهد . این مطلب مؤید آنست که برخی از اشکال حیات میتواند در سیارات که شرایط کاملا متفاوتی با زمین دارند وجود داشته باشد .

تقویم خورشیدی یکی‌از قبایل بومی مکزیك از ۱۸ ماه بیست روزه تشکیل‌میشد و معتقد بودند که در پایان هرسال پنج‌روز بدشگون وجود دارد .

در ژاپن صدف مرواریدی یافت شده که سطح آن اندکی بیش از ۲۵ سانتیمتر مربع بوده و ٦٢۰ مروارید در داخل آن قرار داشته است .

در آزمایشگاه کارخانه ژنرال الکتریك واقع در ایالت آیداهو آمریکا شیشه فوق‌العاده ضخیمی وجود دارد . این شیشه برای جلوگیری از تشعشعات رادیو آکتیو در موقع انجام کاربا مواد بسیار «داغ» یعنی موادی که اشعه رادیو آکتیو شدیدی از خود تشعشع مینمایدبکارمیرود. ضخامت شیشه ۲ر۷ متر است و از ۱۷ جام تشکیل میشود که فاصله میان آنها را با روغن شفافی پرکرده‌اند .

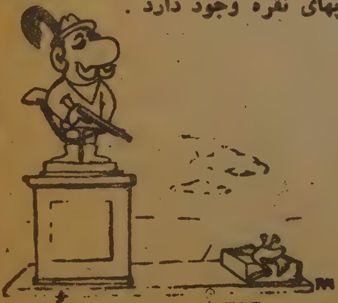
در جاوه هر مرد و زنی که بخواهند ازدواج کنند باید بیست و پنج دم موش بپردازد و هرکس بخواهد شخصیت مهمی پیدا کند باید پنج دم موش «بصندوق»



بپردازد . این پرداخت عجیب بمنظور کشتن موشها که بکشتزارهای برنج‌آسیب شدید میزنند رایج گشته‌است .

طبق محاسبه یکی از شیمی‌دانهای فرانسوی در خاکستر ذغالی که هر سال بوسیله مردم جهان دور ریخته‌میشود ۲٤۰۰۰ تن کرم‌ووانادیوم ، ٤۰۰۰۰ تن اکسیدکربن ٤۸۰۰۰ تن روی ، ۱۰۰۰۰ تن اورانیوم ۵۰۰۰ تن سرب ، ٤۰۰۰ تن نیکل ، ۱۰۰۰ تن قلع ، ۲۵ تن نقره ، ۳ تن طلا و یك تن پلاتین موجود است . اما استفاده از این مواد گرانبها امکان پذیر نیست زیر استخراج آنها از خاکستر صرف ندارد .

در سنگهائی که از آسمان بزمین‌میافتد بیش از معادن موجود در زمین ایزوتوپهای نقره وجود دارد .



مفسرین
تلموذی
وقبالا (کابای)
عیسای سیراش

حدود ۲۰۰ پیش از میلاد

انهدام اورشلیم و گنجینه‌های بزرگ معنوی آن کاررمیهاو برهبری‌تیتوس بود (۷۰ سال بعد از میلاد)

از وقتی کتاب منسوب به عیسی ، پسر سیراش ببعست آمده تابحال نسل‌های مختلف را در طریق تقوی و دینداری

رهبری کرده . این کتاب ایمان پرهیزکاران را تقویت نموده و شکاکان را در عقیده خود متزلزل ساخته وشاعران و فلاسفه و سیاستمداران و مردم عادی را الهام بخشیده‌و بالاتر از همه بعنوان منبعی از خردمندی و توصیفی از تجارب وسیع تلقی گردیده و هرچند در مجموعه کتب پروتستان پذیرفته نشده و کتب ساختگی قلمداد گشته ولی بطور کلی در ردیف‌کتاب های تورات قرار گرفته و کلیسای کاتولیك آنرا درشمار کتب وحی بقلم آورده .

عیسی‌بن سیراش در جوانی تورات و سایر کتب مذهبی‌را مطالعه کرد وچون یك مفتری زندگانی اورا معروض خطر ساخت مجبور شد شهر زادگاه خودرا ترك‌گوید اما کمی بعد انتقام‌او گرفته شد و بقیت عمر را در اورشلیم‌بسر آورد. در دوران تبعید به تیره بختی خود اندیشید و تبدلات‌زندگی و پوچی همه چیز را مورد مطالعه قرار داد . این تجارب و همچنین مطالعات بعدی او خمیر مایه کتاب او گردید .

این کتاب که عنوان‌لاتن‌آن «اکلزیاستیکوس» است توسط نواده‌اش بیونانی تحت عنوان «فرزانگی‌عیسی ،پسرسیراش» ترجمه شد و همچنین به زبانهای متعدد دیگر و ازجمله بزبان فرانسه توسط ارنست رنان برگردانده شد . متن عبری اصلی ازبین رفته . در ۱۸۹۶ چند تکه‌ای از آن در سردابی از کنیسه‌عزرادرقاهره بدست آمد . بعدها کشفیات دیگری بعمل آمد بقسمی که حال سه‌پنجم متن اصلی در

شمعدان هفت شاخه‌ای از زرناب در معبد اورشلیم وجودداشت که چراغهای آن نمیبایستی هرگز خاموش شود .

تصویر این شمعدان در چراغ سایبان کلیساهای کاتولیك حفظ گردیده . در روی تصویر یك حجاری برجسته از تیتوس در مدخل فوروم دررم وجوددارد ودر اینجا شمعدان معبد هر دو که توسط امپراتور تیتوس به‌رم آورده شده دیده میشود .



دست است .

فیلون یهودی

حدود ۲۵ پیش از میلاد و ۵۰ بعد از میلاد

اهمیت فیلون بـرای تاریخ فلسفه بزرگتـر از قـدرت شخصیت یا بدعت فکری او است درمدتی نزدیك بهفده قرن ، سرمشق او ، دانسته ، ندانسته ، توسط تمام متفکرین اروپائی ، علیرغم اختلافعقاید آنان ، پیروی شده است و همینامروزهمهنوز نئوتومیسم کـاتولیك از دلوجـان گوش بفرمان او است وراجع بـه نفوذی که او بر فلسفههای اسلامی و یهود اعمال نمود در اینجا مجال بحث باقی نیست.

فیاون نخستین متفکریاست که در انتقاد از علوم ، علم مابعدالطبیعه ، فیزیك واخلاق تبحر یافت و تمام هم خود را مصروف سازش دادن فکـر نظـری با مطـالب ناشیه از الهامات تورات نمود . یـا بعبارة بهتر وی این مطـالب بخصوص توصیفات مربوط به خـدا ، انسان و طبیعت را حقیقت مطلقی تلقی نمود که فیلسوف نتایج فکر خودرابابد باآنها تطبیق دهد ودر این راه فیلون یك روش روحانی بوجود آورد که در فلسفه شرك یونان سابقه نداشت ، چه این فلسفه دربند این نبود که کتاب مقـدس را بعنوان نمونه و منبع حقیقت تلقـی کند . برخورد بین اعتقاد به خدایان مذهب شرك و اندیشه فلسفی فقطمبارزههایتصادفی بوجود میآورد که خیلی هـم زود خاموش میشد . و اعتقاد به خدایان شرك از نظر یك تکیهگاه موثر برای مطالعهعلمی و ازنظر منبع معرفت ارزش چندانی نداشت . فیلونعصر جدیدی در تاریخ فلسفهافتتاح نمود که نخستین آثار آنرا در انجیل یوحنامیتوانملاحظه کرد . توسعه آن با آباءکلیسا آغاز میشود وسرتاسر قـرون وسطی و قسمتی از اعصار جدیدکه دکارت را هم شامل میشود دربر میگیرد . فقط اسپینوزا بود که الهامـات توراتی را از قلمرو فلسفهطرد نمود .

امـا برخـلاف اسپنیوزا ، فیلون که معاصـر مسیح و سنپول بود یهودی مومـن و پابرجائی باقی ماند و قسمت اعظم زندگانی خود رابهتفسیر اسفار خمسه تورات و دفاع از ایمان یهود در برابرحملات بیگانگان وتشریح ماهیت آئین یهود از نظر تاریخی ، فلسفی، اخلاقی و قضائی نمود ووقتی بعنوان رئیس هیئت نمایندگی یهود که در سال چهل بعد از میلاد انتخاب شد وبرمعزیمت کرد کوشید که از همکیشان خود در برابر قدرتاستبدادی

تیتوس فلاویوس و سپازین که بعد ها امپراتور رم گردید .



امپراتور کالیکولا دفاع و تمامیت ایمان آنها را محفوظ دارد .

هرچند فیلون از فلسفه یونان زیاد اقتباس نمود .ولی مکتب او موضوعات یونانی محض را رد کرده . عقیده او یك تصوف توحیدی و مشعر براینست که روح آدمی ازراه مکاشفه و نه بطریق استدلالی بوجود خدا پی می‌برد ولی به طبیعت او هرگز پی نخواهد برد . وازاین حیث فیلون نخستین فیلسوفی است که یك روانشناسی ایمان راطرح‌ریزی نموده .

تلموذ

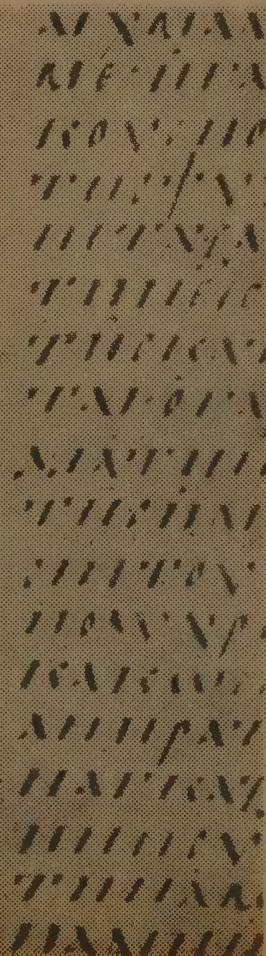
تلموذ ، کلمه‌ای که شاید بتوان آنرا از عبری به «تعلیم» یا «مطالعه» ترجمه کرد، یکی از ده کتاب بزرگ ادبیات الهامی است . ومانند قرآن وسایر کتب مقدسه موخر بر یهود ، نمیتوان تلموذ را جدا از تورات موسی درك نمود . و درواقع تلموذ ادامه‌ای از تورات بشمار میرود .

تا وقتی که معبد بزرگ سلیمان بر کرانه‌های اردن پایدار بود ، مناسك مذهبی و تشریفات و قربانیها واوامر و نواهی قوم اسرائیل بر وفق کتاب تورات انجام میگرفت . تورات درعین حال یك قانون دولتی ویك منبع مذهبی و راهنمای رفتار روزانه ومبنای ساختمان خانوادگی و اجتماعی برای تمام اعضای خانواده اسرائیل بود

اما باورود ناگهانی قیاصره که دشمن وشکنجه دهنده‌قوم مذکور بودند ، دیوارهای معبد مقدس در زیر آلات جنگی رومیها فروریخت و ساکنان فلسطین بچهار گوشه دنیا پراکنده شدند وبصورت‌مشهور

تصویر خیلی قدیمی از فیلون که ازیك نسخه خطی قرن نهم از کتابخانه ملی پاریس استخراج گردیده .





فیلون یهودی بعنوان مشهورترین فلاسفه‌ای شناخته شده که کوشیده‌اند عقاید مذهبی عبرانی و سنت فلسفی یونان را باهم سازش دهند . در فصل ۲۲ کتاب اوموسوم به « آفرینش جهان » چنین مذکور است : « بعد از تمام خلقت ها ،انسان همانطور که در سفر تکوین گفته شده به شباهت خدا آفریده‌شد واینهم کاملا بجاست . زیرا در بسیط زمین هیچ آفریده‌ای باندازه‌انسان چنین شبیه خدانیست. این شباهت را ما نبایستی در خصوصیات جسمی درك کنیم شباهت فقط مربوط بروح یعنی راهنمای تن است . وازروی روح یگانه که فرمانروای جهان‌است، روح هر انسان بصورت یك نسخه بدل تکوین گشت بدینسان روح انسان بیك معنی خدای تنی است که در آن جای دارد . آن‌چیزی که درجهان مالك و فرمانرواست ، درانسان روح آدمی است . این روح نامرئی است اما همه چیز می‌بیند ، فی نفسه غیر قابل شناخت است ، اما وجود سایر اشیاء را می‌شناسد .

بوسیله علوم و صنایع راههای بزرگ می‌گشاید وتمامی زمین‌ودریا را درمی‌نورددوهرچه درآنجاهاست کشف میکند . وبعد بایك پرواز ، اوج میگیرد وهوا ودگرگونیهای آنرا بمعرض ملاحظه در میآورد و بازهم بالاتر به اثیر و دوایر آسمانی راه می یابد ودرمیان رقصهای سیارگان وثوابت ، برحسب قوانین مسلم موسیقی تحول پیدا میکند . عشق بخرد را بعنوان راهنما برگزیده ، تمامی جهان محسوس را زیر پا میگذارد و بسوی جهان معنوی محض بال میگشایدو



فیلون یهودی

درآمدند . و عبرانیان که به کشورهای بیگانه تبعید و با عادات ناشناس روبرو گشتند غالباً ازلحاظ‌وفاداری‌به‌قوانین تورات مورد زجر و عذاب قرار می‌گرفتند .

یهودیان قرن اول میلادی باهزار معما از جهت عرف و مذهب مواجه بودند . از قبیل مسائل مربوط به زناشوئی و طلاق‌وسایرموضوعات‌خانوادگی مسائل مربوط به‌بهداشت و طهارت و مسائل مربوط به قانون مذهبی وآداب مذهبی‌در مدت صد سال و اندی ، علما کوشیدند که مجموعه جدیدی از قوانین برای استفاده فرزندان اسرائیل که در کشور های کفار می‌زیستند تهیه به‌بینند .

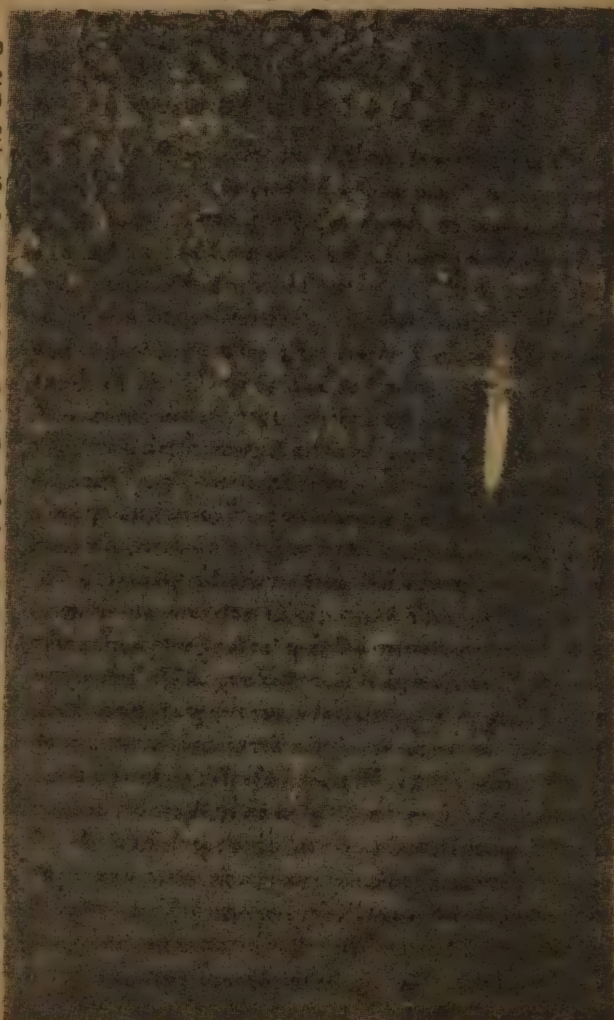
سرانجام ، درسده سوم ، هنگامی‌که فلسطین تحت سرپرستی ربی یهودا موسوم به « مقدس » بود ، تمام تفسیرهای مربوط به تورات در مجلدی مرکب از شش‌کتاب گردآوری شد که بنام میشنایا « تکرار » معروف گردید و همین هسته تلموذ را بوجود آورد .

در طی سه قرن بعد تفسیر های متعددی چه از بابلیها و چه‌از ربی‌های فلسطین بمیشنا افزوده شد . و« گمارا » یا « تعلیم » برای تسهیل تقریر وتفهیم میشنا بوجود آمد .

بدینسان ، درمدتی نزدیك به‌نیم قرن ، « هاجکامن »های بزرگ یا عقلای بابل واورشلیم یا مراکز علمی دیگر نخست برای تدوین میشنا و بعد گمارا که مجموعه آن تلموذ راتشکیل میدهد کوشیدند .

همینکه باین جهان معنوی واصل گشت نمونه‌ها و مثال های اشیاء را که نخست با حواس درک‌کرده‌بود در زیبائی مطلق آنها مشاهده میکند . آنگاه مستی مقدسی اورا فرا میگیرد . و اورا بعالم خلسه‌میکشاند. و او که با اشتیاق تازه‌ای به جنبش درآمده بذروه سلطنت معنوی منتقل میشود وبدینسان امیدوار است که به تادر متمال واصل گردد .

اولین متن چاپی فیلون



تنظیم تلموذ خاتمه یافت
تفسیرات و اضافات آن هنـ
تا عصرما ادامه دارد .
قرون وسطی ، مائی‌مونیـ
فیلسوف ، از جمله کسانی بـ
که مطالعه در تلموذ را
اروپای باختری از سرگرفت
اصطلاحات‌و تمثیلات مستخـ
از تلموذ حتی دردنیای غیـ
یهود ضرب‌المثل شده است
کتابهای تلموذیکسان نیست
و از قوانین خشك الهی‌یکبـ
به زیبائی لطیف ادبیـ
افسانه‌ای سیر می‌کنند . و
بقول یکی از اساتید « کیسـ
که از گردشی در جنگل صر
نظر کند چونکه چند درختـ
درآنجا خشك‌وبی‌باروبراست

قبالا (کابال)

قبالا عبارت از مجموعـ
بزرگ ادبیات عبرانی است
بموازات نوشته‌های مذهبـ
ادبیات ربانی در مدتی بیـ
از هزار سال بوجود آمده
توسعه یافته است . ریشه‌ها
این‌مجموعه نامعلوم‌ونویسند
آن غیر معروف یا مجهـ
هستند و طرز بیان وانشا
متغیر وغیرعادی است .

قبالا بمعنی « سنت »
« قبول » است . و بیک‌مـ
قبالا اعتراض خاموش عا
عرفانی نسبت باصول مـ
است

موضوع اساسی قبالا
پیش از آفرینش و روح انـ
بعداز آفرینش است . خـ
نامتناهی ومدام آفریننده
همان چیزی است که فیلسـ
بزرگ مکتب اشراق یعـ
اسپینوزاآنرا «ناتوراناتورانـ
یاجوهر خلاقه نامتناهی‌مینا
خدادرده تجلی‌یا«اسفیرو
ظاهرمیشود وصفات اوعبا

از : فرزانگی ، دانش ، خرد ، عظمت ، نیرو ، زیبائی،ابدیت، جلال ، آغاز واختیار مطلق .
انسان جزئی ازدنیای‌آفریده است ولی‌قدرت نیل به تجلیات ملکوتی بوی عطاگردیده . و او میتواند پرده ناشناس بزرگ را بلند کند و در جایگاه ارواح متبرکه مقام گزیند مشروط بر اینکه زندگانی اش رابه(شاباد) یعنی به فرزانگی و عقل ودانش که سه تجلی اولیه یزدانــی هستند نثار کند .
این عشق ملکوتی به خدا بر وجود جسمانی هم فایق می‌آید و انسان معمولی را به صدیق یا عادل تبدیل می‌کند ، که چون با جریان داخلی خلقت‌سروکار و ارتباط دارد در خیر وبرکت ایمان و صفای روح بسرمی‌برد. بدنش روی زمین است ، اما روحش در آسمانها است و با خدا چنان پیوند خورده کـه جز واقفان براسرار بدان پی نمیتوانند برد .
و باز دراینجاقضیه‌اسپنیوزا را باید بیاد آورد ! «عشق انسان بخدا و عشق انسان بانسان چیز واحدی است .» قبلاهرچند که نه قاعده‌اخلاقی و نه امر و دستوری را شامل است اصولاً یك فلسفه اخلاقی است و نوشته های آن میتواند تفسیری بر الفبای عبرانی یك علم معانی بر اساس حروف و اعداد تلقی شود .
ادبیات قبلا در فلسطین‌و در بابل در عصری موخر بر تلموذ شروع میشود و ازکتاب های این نخستین دوره باید «شیورکوما» کـه در بزرگـی خدا و «سفر تیزیراَه» یا کتاب خلقت رانامبرد. در آغاز قرون

دارالعلوم های قدیم . در فلسطین و بابل، در عصر تلموذی ، تعلیم در هوای آزاد داده میشد و نه استاد ونه شاگردان لوحه‌هائی برای برداشتن یادداشت بکار نمی‌بردند. و همه درسها به حافظه‌سپرده میشد .
ودرس عُبارت از شرح و بسطی بودکه‌بعداز آن شاگردان سوآلاتی مطرح میکردند ودرباره استدلالها جرو بحث مینمودند .



وسطی، مرکز مطالعات کابالیستی از خاورمیانه به نواحی مدیترانه و آلمان انتقال یافت . کتابهای عمده این دوره عبارتند از : «مازشت آزیلوت» یا رساله تجلیات «سفرها باهیر» یا کتاب روشنائی «سفرهاتموناه» یا کتاب تصویر «زهر» یافروزش.

زهر حقاً کتاب اصلی کابال قلمداد گردیده و بعنوان یك قسم تفسیری بر تورات به زبان آرامی نوشته شده و دراواخر سده سیزدهم توسط موسی بن شمتوف دولئون در کاستیل منتشر گردید و این تنها کتاب از ادبیات بعد از تلموذ است که آنرا در ردیف تورات و تلموذ می‌گذارند . زهر توصیف قدیمی اشراق یهودی است .

در سده شانزدهم ، مرکز کابال به فلسطین بخصوص به شهر سافد بازگردید و این مکتب نفوذ عظیمی بر جنبش‌های مذهبی قرون اخیر در اروپای خاوری اعمال نمود . بخصوص در قرون هیجدهم و نوزدهم یك تجدد عرفانی یهودی بنام «شاسی دیسم» پدید آمد که توسط اسرائیل بن الیرز (۱۷۰۰ – ۱۷۶۰) تاسیس گردید قبالا در تمام اظهارات خود بر تئولوژی «شیشناه» یعنی بر تجلی خدادرانسان متکی است. انسان میتواندرقلب خودش و در ایمان خودش به خدا واصل شود . و آدمی قادراست در تفکر به وحدت و نامتناهی بودن خدا به خدا واصل شود. انسان میتواند از راه نیکوکاری بخدا واصل شود زیرا عشق بآدمی بجز شکل دیگری از عشق بخدا نیست .

قبالا سومین کتاب از سه

صفحه اول تلموذ ، در یك چاپ جدید . متن میشناد گماراه‌که درستون مرکزی چاپ شده با تفسیرات راشی‌و توسافوت ودیگراستادان تحشیه گردیده .

מאימתי פרק ראשון ברכות

מאימתי



کتاب بزرگ آئین یهود میباشد و دوتای اولی تورات و تلمود هستند و در واقع هرسه یك کتاب بیش نیستند زیرا در هرکدام از آنها روح اسرائیل بخوبی مشهود است .

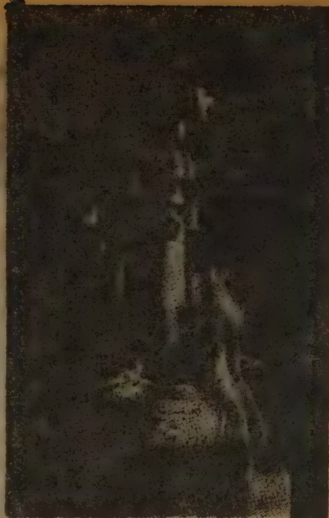
ترجمه : کاظم‌عمادی

گومالیل فقیهی در اورشلیم بود که دراواسط سدهٔ اول میزیست و پسر یا نواده فقیه هیلل‌گومالیل شاگردان متعددی در مکتبی گرد آورد که بیشك‌بعدها پولس حواری مسیح نیز در آنجا تعلیم گرفت .

گولم .باسمه‌ای از هوگو اشتاینر ، پراگ برای رمان درباره گولم اثر گوستاومیرینك .

گولم پراگ

یك افسانه عامیانه قرون وسطائی حاکی است که در پراگ مرد عجیبی می زیست واولونبربی بزرگ بود که معجزاتی انجام میداد . چه او در علم سحر تبحر کامل داشت . وبانجام آنچه مردم عادی ناتوان‌اند قادر بود . اما آنچه باعث شد ستایش عموم را بخود جلب‌کند کار خارق‌العاده‌ای بود وشرح آن چنین است که مجسمه‌ای از گل‌رس را بقیافه انسان بپرداخت ونام خدا را برکاغذی نوشته و آنرا در سر مجسمه بمنزله مغز قرار داد . بعداز اینکه مجسمه نام مقدس را بخود گرفت شروع به‌حرکت کرد و مانند موجود زنده‌ای جان یافت فقط حرف زدن نمیتوانست .



وکاملا مطیع سازنده خود گردید تا روز هفتم هفته فرارسید . برسیدن روز شنبه او بسخن درآمد، واولین کلمه‌ای راکه بر زبان راند گولم‌بود . که همین نام بروی او باقیماند . امادر عین حال چون گولم از گل خام درست شده و فاقد عقل و شعور بود به‌ـ کاری جنون آمیزدست یازید . درواقع خداخواسته که در روز استراحتش هر مخلوقی بی قید وآزاد وبمیل خود رفتارکند . اماگولم چنان شرارتی بخرج داد که مردم وحشت زده باشتاب تمام فرارکردند . ربی‌که در محراب بود ازاین موضوع خبر یافت و بیدرنگ مراسم مذهبی را ناتمام گذاشت . خوشبختانه هنوزشب فرار سیده‌بود وهنوز آفریننده گولم فرصت داشت که خشم منهدم کننده اورا فرونشاند.

از آن پس ربی دیگر هرگز در گل‌رس جان‌ندمید چه او با جان بخشیدن گولم دچار اشتباه شده بود. در کنیسه پراگ ، در بین بقایای مختلف هنوز هم امروز اسکلت خاك رس‌گولم بینوا دیده میشود ودر پراگ دوبار سرود روزشنبه رامیخوانند .



سابانائی زوی متولد ۱۶۲۶ . وی در ۱۶۴۸ خود را مسیح خواند و در ۱۶۶۰ بقاهره رفت ودر ۱۶۶۵ به‌ازمیر بازگشت که مردم آنجا توده ازاو بعنوان مسیح استقبال نمود و اوقات نامه‌ها و فرستادگان خود خبر ظهورش را در سراسر مدیترانه بخش کرد بعدها او اسلام آورد ولی بازهم تماس خود را با آئین یهود حفظ نمود .



در هفته گذشته دونفر
از ادبای انگلیس بر آن شدند
که گور شکسپیر را بشکافند و
درباره اینکه آیا شکسپیر وجود
داشته است یانه تحقیق کنند
این دو نفر محقق را عقیده بر
اینست که آثار شکسپیر از
دیگران است و در نوشته زیر
ماحصل تحقیقات در باره این
موضوع را که سابقه‌ای طولانی
دارد میخوانید

کیهان هفته

شکسپیر دروغ عظیم دنیای ادب

اغلب می اندیشم که ویلیام‌شکسپیر*، آن مرد ملکوتی
بزرگترین‌ودر عین حال‌موفقیت‌آمیزترین دروغی است که بناف
جهان بسته‌اند.

هنری جیمز (۱۹۱٦-۱۸٤۳)

مولف هوشمند و ناشناس
کتاب « زندگی صد تن از
بزرگان جهان »* بدرستی اعلام
داشته است که علیرغم کتب
بی شمار و تحقیقات بسیاری

One Hundred great Lives,
pp. 200-207

که‌در باب شکسپیر شده است، حقایق مستند حیات وی ، از یکی دو صفحه در نمی گذرد ؛ و زندگی گوینده توانائی کـه‌با قلم سحر آفرین خویش ،آثاری بعظمت کینگ لیر ، مکبث ، اتللو،هاملت‌و لطافت غزلیاتش، پدید آورده است ، سراسر در زیر پرده‌ای از اسرار پوشیده مانده ست . متاسفانه آنچـه هم از زندگی وی بدست است،چنان اندك ، واز مساق زندگی‌ادبی وی بدور است که حق وی را بر آثاری که بدومنتسب‌می‌دارند، اثبات نمی‌کند .همین‌اطلاع اندك از زندگی‌ادبی، از نامشهور بودن بل ناشناس‌بودن‌در میان معاصران ، فقدان هرگونه سندی که دال بر تحصیل و کسب دانش باشد ، ظهورناگهانی وی در سن سی سالگی‌در صحنه نویسندگی که برای یکشاعر عهد الیزابت خیلی‌دیرمینموده، فقدان هر گونه‌سندی‌درباب فعالیت ادبی وی ،سبب گشته است که از یکصد سال‌پیش ، تخم شك و تردید دراندیشه مردان متفکر ریشه‌زند، و دانشمندان ونویسندگان وبزرگانی چون ناتانیل هاثورن،لردپالمرستون ، والت‌ویتمن ، سر جرج گرین وود ، مارك‌تواین ، پرنس بیسمارك ، الیورونیدل هلمز ، زیگموند فروید، جان برایت ، هنری جیمز ،لرد بروتن ، امرسون ، لردپن‌زانس .جان گرین لیف وی‌تیر، دکترو. هـ. فورنس و چارلزویکسن ، آثـار منتسب بوی رااثراوش‌قلم‌مردانی چون‌فرانسیس بیکن، کریستفر مارلو ،ایرل‌اواکسفرد ، ایرل او روتلند ، ایرل اوسوتمپتن وایرل اودربی بدانند ، ویا نوشتن آنها را ازوی مستبعد شمارند . در۱۹۳۱ژیلبرت اسلاتر ،در کتاب خود بنام « هفت شکسپیر » Seven Shacspeares مدعی گشت که آثار منسوب بشکسپیر را نه یك تن بلکه‌هفت‌تن از نویسندگان وشعرای‌عهد الیزابت نوشته‌اند .این هفت تن عبارت بودند از ۱) فرانسیس بیکن ۲) ایرل اواکسفرد ۳) سروآلتر رالی۴) ایرل اودربی ۵) کریستفرمارلو۶) لیدی پمبروك۷) ایـرل‌اوروتلند.

اما هیچیك از این مدعیان،نتوانستند سخن خویش را باسند و دلیل پر کرسی قبـول نشانند .

در زمستان ۱۹۳۶ ، یك‌جوان‌محقق امریکائی‌بنام‌کالوین‌هوفمان ، بساحل جنوبی‌لانگ ایلند Long Iland سفر می‌کند تا در کنج خلوت‌بنوشتن و پژوهش‌پردازد.زمانه وی‌رابخواندن آثار درام‌نویسان‌و گویندگان بزرگ عصرالیزابت‌چون : کید وگرین ولیلـی و مارلـو و جانسن بر میانگیزدوازآن میان باآثار مارلو دلبستگی‌شگرفی پیدا میکند و آثار وی را از تیمور لنگ گرفته تادکترفاستوس و یهودی مالتا وهرووليئاندر می خواند و بناگاه متوجه شباهت های عجیبی ازلحاظ سبك سخن و آوردن به‌تشبیهات و استعارات میان این آثار و آثار شکسپیر می شود،وباسابقه ذهنی‌ای که در باره‌انتساب آثار شکسپیر بدیگران دارد ، سایه شکی در دلش‌می‌افتدکه مبادا مارلو نویسنده‌واقعی درام ها و منظومه هاو غزلیاتی باشد که جهان بنام‌شکسپیر می شناسد ، وباعزمی‌استوار سر در پی تحقیق این مهم میگذارد .

نوزده سال تحقیق‌وجستجـوی‌پی‌گیر ، مطالعه در آثار وآسناد واوراق عهد الیزابت ،مسافرت‌به انگلستان و فرانسـه و دانمارك و آلمان ، جـوان‌پژوهنده امریکائی را به ارائه چنان مدارکی در اثبات مدعای‌خویش موفق می دارد که‌اینك عده‌ای از شکسپیر شناسان ومحققان بر آن گشته‌اند تا قبر شکسپیر و محتمل قبر اشخاص‌دیگری را اگر لازم شود نبش کنند ، و بالاخره بطور جدی‌پرده از روی این راز بردارند قبل از آنکه ، دلائلی‌را کـه‌هوفمان برای اثبات مدعـای خویش آورده است اقامه کنیم‌لازمست علت شك در متعلق بودن آثاری را که بنام‌شکسپیر معروف است به شکسپیر بـاز

گوئیم .

وقتی شکسپیر با ظهوری ناگهانی قدم در عالم نویسندگی میگذارد ، سی سال دارد . اولین اثرش که منظومه‌ایست بنام « ونوس وادونیس » در سپتامبر سال ۱۵۹۳ ببازار عرضه میشود . پیش از این تاریخ ، بهیچوجه از شکسپیر و فعالیت ادبی او و آثارش خبری در دست نیست ونتیجه تحقیقات جانکاه شکسپیر شناسان در باره سی ساله ابتدای زندگی او ، پس از سیصد سال جز این نیست که :

۱ ــ در ۲۶ آوریل ۱۵٦٤ در استراتفورد بدنیا آمده و تعمید یافته است .

۲ ــ در ۱۵۸۲ در هیجده‌سالگی با آن هاثاوی ازدواج کرده است .

۳ ــ در ۱۵۸۵ دربیست و یکسالگی پدر سه فرزند بوده است .

و دیگر هیچ .

با این تفصیل ، باید دید فاصله میان ۱۵۸۵ و ۱۵۹۳ را شکسپیر چه می کرده است زیرا ، این نه سال ، برای نویسنده‌ای که درخت طبعش در سی سالگی شکوفا شده است ، بایستی پر شور ترین دوران حیات ، دوران آزمایش و خطا و طبع‌آزمائی باشد. اما در طی این سالها بهیچوجه از شکسپیر نامی در محافل ادبی شنیده نمی شود ؟ در حالیکه نویسندگان و شعرای دیگر عصر ، از یکدیگر سخن می گفته و درباب آثار یکدیگر بحث مینموده‌اند . گوئی پیش از سال ۱۵۹۳ دنیای ادب آن‌روز انگلیس کسی را باسم شکسپیر نمی شناخته .

از سوی دیگر ، برای نویسنده‌ای بوسعت اطلاع وقدرت قلم او ، آشنا بزبان لاتین و یونانی و فرانسه وایتالیائی و تسلط کامل برلغات و تعبیرات و دستور زبان انگلیسی ، و آگاهی بر تواریخ و آداب و رسوم و آئین ها وتشریفات، یك پیشینه تحصیلی ویا لااقل خود آموزی‌ممتدوطولانی لازم است . اما درهیچ‌جا ، سندی که دال بر تحصیل وی باشد بدست نیامده است وتلاش طرفداران وی که می‌کوشند این مشکل را از راه توسل به نبوغ و علم لدنی وپیدا شدن مرد خیر خواهی‌که‌وی‌را بخانه‌برده و دانش آموخته ومتون‌وترجمه هائی راکه‌کسانی‌امثال شکسپیر نمی توانسته‌تهیه کنند دراختیاراوگذاشته حل کنند تلاش مذبوحانه‌ای‌بیش نیست و به قصه های پریان بیش از حقیقت شباهت‌دارد.و تازه از میان‌دانشمندآن طرفدار وی ، آنان که جزبطرفداری از حقیقت قدم بر نمی‌دارند همه وقت مایوس ازکوشش های خود ، اعلام داشته‌اند :

"After all the careful scruting of clues and all the patient balancing of possibilities, the last word of a self-respecting scholarship can only be that of nescience."

۱ــ گفته سرادموند ك . چامبرس درکتاب زندگی‌ویلیام شکسپیر

ویا :

"How shakespeare learned to read and write hisown tongue we do not know." ۱

یعنی حاصل همه تحقیقات وزیرو روکردن ها هیچ است وما نمی دانیم شکسپیر چگونه خواندن ونوشتن زبان مادری‌خویش را فرا گرفته است .

اما علت آنکه دانشمندان‌آثار و اشعاری بدان عظمت‌بدین مردی که از پیشینه او تا سی سالگی هیچ اطلاعی به‌دست نیست ، و از آن پس‌نیزتا ۱۵۹۸ بنام نویسنده و نمایشنامه نویس درهیچ کجانشانی ندارد نسبت داده‌اند ،ظاهرا جز آن نیست که در روی صفحه عنوان برخی ازدستنویس نمایشنامه ها نام‌شکسپیر موجود است .محققان معتقدند که در فاصله ۱۵۹۳ تا۱۵۹۸ حداقل دوازده وحداکثرشانزده‌نمایشنامه نوشته است. چگونه ممکن است نویسنده‌ای،با این عظمت کار ، در میان‌اقران و همکاران چنان ناشناس بماند که ذکری از وی ، چه‌کتباً و چه شفاها بر جای‌نماند.تنها فرانسیس میرس **Francis Meres** درکتاب خویش بنام Palladis Tamia که‌رساله‌آیست درباب اخلاقیات و دین وادبیات ، و بسال۱۵۹۸چاپ شد ، ضمن آنکه ازرابرت‌گرین،جان لیلی ، تامس‌هی‌وور، ادموند اسپنسر ، تامس کید،جرج چاپمن ، بن جانسن ،جرج‌پیل ، فیلیپ سیدنی ، تامس تأش ، والتر رالی ، انتونی‌موندی و کریستفر مارلونام برده ، از شکسپیر نیز ذکری کرده و آثار او را با‌آثار سنکا ، پلوتوس ،هراس ،هومر ، سوفوکل و غیره قابل مقایسه‌شمرده است . اماچنانکه‌اکثر دانشمندان نوشته‌اند ،شناسائی «میرس» مبتنی بر شناسائی‌شخصی و عینی نبوده،بلکه بر آثاری که نام شکسپیررا بر خود داشته متکی بوده است . پروفسور روبرتسون‌درباب میرس می گوید « گفته‌میرس بر چیزی جز ادعای دسته تاتر متکی نیست »بنابراین ، تا ۱۵۹۸ و پس از آن‌تا۱۶۱۶ که سال وفات شکسپیر است هیچکس در هیچ جا به‌نویسنده بودن شکسپیر جزیك‌موردی که ذکر شد ، اشاره نکرده است ، ودلیلی بر تالیف‌آثار مشهور بنام او ، بوسیله‌او دردست نیست مگر آمدن نامش در صفحه اول بازیها .واین دلیل ، بدو علت ناچیز وباطل است‌و آن اینکه ،اولا از تمام نمایشنامه ها و آثاری که‌در زمان حیات شکسپیر یعنی‌تا۱۶۱۶ چاپ شده ، تنها نه نمایشنامه نام او را بر خودداردو بقیه بی نام مولف است.ثانیاً در فاصله ۱۵۹۵ تا ۱۶۱۱ جنگی‌مرکب از هشت نمایشنامه‌در لندن بچاپ رسیده است‌که بر صفحه اول آن ها درزیر عنوان نام ویلیام شکسپیر به صراحت و یا بصورت S . W یا W. Sh. که‌حروف اول نام اوست مندرج است .امادانشمندان ، از این‌هشت اثرفقط یکی را – پریکلس‌شهریار صور – از وی می دانند وبقیه را نه . اگر دلیل ما برانتساب بقیه آثار بشکسپیر تنها وجود نام او بر صفحه‌اول‌آن آثاراست ، پس چرا این‌اصل‌رادر مورد هفت نمایشنامه دیگر قبول نداریم .

ناگفته نماند که عدم‌اطلاعی‌که ما میگوئیم در باب شکسپیرنویسنده و شاعر است ؛ نه شکسپیر بازیگر و سوداگر والاازززندگی او میان سالهای۱۵۹۲ تا ۱۶۱۶ سی و چهار فقره‌خبر و اطلاع موثق داریم (۲) اما این‌اخبار بهیچوجه چیزی در باره‌زندگی ادبی شکسپیر بما نمی گویند. این اخبار بماشکسپیری‌رانشان میدهد که سخت دست‌اندر کار خرید و فروش وپول قرض دادن و مال اندوزی وکاسبی است و گاه بازیگر وگاه سهامدار تاتر می شود .ما وصیت نامه این شکسپیرسوداگر را نیز در دست داریم.واین خود بزرگترین سندیست که وجود شکسپیر نویسنده وشاعر را نفی میکند . در بیست‌و پنجم سال ۱۶۱۶ شکسپیر چون مرگ خود را نزدیك می‌دیده ، وصیت نامه خود راتنظیم کرده و نوشته ، و یکماه پس از نوشتن آن در گذشته‌است . کسانیکه این‌وصیت نامه‌را دیده‌اند می گویند یکی از طویل ترین وصیت نامه های‌دوران الیزابت است . در آن‌شکسپیرماترك خود را ازنقدینه واموال واملاك ، برای بیش ازبیست تن ، زنش ، فرزندانش ،دامادها و عروس هایش ،نوه‌ها و دوستانش بارث میگذارد .اقلام و سهم هریك را معین‌می‌کند؛ هیچ چیز از زیر نظرش در نمی گذرد ، شمشیر ، کاسه،جواهر ، بشقاب ، پولیکه بایدبدوستانش دهد تا بیاد وی حلقه بخرند و در انگشت کنندا‌ما در این وصیت‌نامه طویل‌بهیچوجه نامی از آثار و

۱ – گفته ویلیام الن‌نلن درشرح حال شکسپیر

۲ – رجوع کنید به «مردی‌که شکسپیر بود » اثر کالوین‌هوفمان ، صفحات ۴۳ – ۲۹

نوشته‌هایش نیست . یااللعجب! بزرگترین ماترك و میراث يك نویسنده آثار اوست چگونه ممکن است کسی صاحب و نویسنده سی و شش نمایشنامه معتبر که در آن روزگار ارزش بسیار داشته است باشد و از آن يك کلمه سخن در وصیت نامه‌اش نیاورد ، در حالیکه همین شخص فراموش نکرده است که «دومین رختخواب »را بزنش ببخشد ! آیا این ثابت نمی‌کند که ویلیام شکسپیر نویسنده نبوده است ؟

وقتی که شکسپیر مرد ۵۲سال داشت ، و این در مقایسه باسن نویسندگان معاصرش نسبتاً زیاد بوده است . از این مدت بنابر مشهور بیست و سه سال آن را بکار نویسندگی اشتغال داشته و باز بنابر مشهور سی و شش نمایشنامه تالیف نموده است نویسندگان کم اهمیت‌تر و کم اثرتر معاصر وی چون درگذشته اند ، یارانشان آنها را در مراثی واشعار یادکرده‌اند چگونه است که مردی بعظمت شکسپیر در گذشته و هیچیك ازمعاصران، یاران ، نویسندگان قطعه‌شعری در مرگ اونسروده‌واصولا ذکر از او نکرده‌اند ؟تنها داماد وی ، جان مال که يك پزشك استراتفوری بوده،در یادداشت های خود نوشته‌است« پدر زنم در روزپنجشنبه درگذشت .»

ج .و . مك کیل J.W. Mackail دانشمند شکسپیرشناس می گوید : «این را که در آن عهد که سرودن مراثی‌رواج کامل داشته ، درگذشت‌بزرگترین نمایشنامه نویس و شخصیت ادبی انگلیس بسکوت‌برگزار شده و کسی يك بیت‌هم در مرثیه او نسروده است امری خرد نتوان شمرد . »این‌تنها هفت سال پس از مرگ‌شکسپیر ، یعنی در ۱۶۲۳است که مرگ وی در محافل ادبی‌انعکاس‌می‌یابد این سکوت هفت‌ساله را به چه تعبیر میتوان کرد ؟ جز آنکه ،وی يك‌بازیگرساده و يك سوداگر بوده‌است،و کسی او را بنام نویسنده‌نمی شناخته تا در روشها ی‌او دادسخن دهد .

اولین بیوگرافی و شرح حال شکسپیر صد سال پس ازمرگ وی ، در مقدمه‌ای که نیکلارو Nicholas Rowe بر مجموعه آثاروی که در ۱۷۰۹ چاپ شد نوشت ، تحریر یافت . او ،برای نوشتن شرح زندگی وی،بهیچ سندی دست نیافته و بذکرشایعات وافسانه هابسنده‌کرده بود . یکصدو پنجاه سال‌پس از مرگ شکسپیر، یعنی در ۱۷٦٦ تامس تیرویت Thomas Tyrwhitt درمطالعه رساله Groatsworth of Wit اثر رابرت‌گرین که نخست در۱۵۹۲چاپ شده بود بنکته‌ای برخورد که بخیال خود قدیمترین اشاره بوجود شکسپیر بود ،ونظر خویش را بدوستانی چون‌ساموئل جانسون ،ادواردکاپل ، جرج استیونس ، ریچاردفارمر وادموند مالن باز گفت و آنان که همه در پی یافتن سندی‌برای پر کردن نه سال زندگی گمشده شکسپیر بودند ، گفته‌او را چون وحی منزل‌پنداشتند واز آن زمان ببعد (۱۷٦٦)درهرشرح احوالی که از شکسپیر نوشته شده جمله

"In 1592 we at last meet with a reference to Shakespeare by a fellowplaywright, Robert Greene."

(بالاخره در ۱۵۹۲ درآثاریکی از نمایشنامه نویسان هم عصر-رابرت گرین - باشاره‌ای‌بشکسپیر بر می خوریم . آمده‌است (۱)آنچه‌تامس‌تیرویت‌و یارانش را چنین خوشحال ساخته بود ، کلمه Shake-scene بود که‌آنرا اشاره بشکسپیر میدانستند .

تفسیر بعدی مالن ، که عبارت«بادلی مانند ببر که در پوست بازیگران‌رفته است » را اشاره‌بیکی از مصرع های درام‌هنری چهارم (اکت‌اول،پرده چهارم ،سطر ۱۳۷) می دانست‌اعتبار

---

۱ - مثلا حتی در تاریخ ادبیات انگلیس بفارسی ، بقلم دکتر صورتگر - رجوع کنید به‌جلد دوم صفحه ۳٦

این تصور و کشف را افزود .لیکن استدلالات متین برخی آزدانشمندان اخیر ، پوچی این تصور را بخوبی نشان میدهد،و چون دراین مقال سخن بـه‌درازا میکشد ، کسانی را که مشتاق باشند به کتاب - The Man who was Shakespeare حوالت می دهیم .

با تفصیلی که گذشـــت‌خواننده ارجمند و دانش پژوه‌در می‌یابد که پایه استناد آثار بزرگی که اینك بنام شکسپیرمعروف است بشخص وی برچه‌شالوده‌سستی قرار گرفته‌بوده، و چرا از قدیم الایام ، بزرگ‌مردانی در حقیقت این مطلب‌شك کرده و آثار منسوب بوی را از دیگران دانسته اند ، ودراین میان ، نام کریستفر مارلواز همه بزرگتر وبدین‌انتساب برازنده تر است . پس اجازه‌بدهید بسراغ این مرد برویم،او را، میزان معلومات واندیشه و قدرت نویسندگی و طلاقت‌زبانش را دریابیم ، و سپس‌بسخنان کالوین هوفمان کـه می خواهد بجای شکسپیـــرخداوندی‌که بزیر کشیده‌است،ویرا بخداوند عالم ادب بـر کشد گوش فرا داریم .



کریستفر مارلو ، در روزبیست و ششم فوریه ١٥٦٤درکانتربری متولد شد و تعمید یافت . مادرش کاترین مارلو،و پـدرش کـه کفشگر بـودجان مـارلو نـام داشت وی بزرگترین‌فرزند پدر خویش‌بود،و مارگارت ، ژان ، ان‌ودروتی‌خواهران وی و کوچکتر از او بودند .

در چهاردهم ژانویه سال١٥٧٩مطابق اسناد موجودمارلو وارد مدرسه لینگ اسکول شد، درمدت توقف وی دراین‌مدرسه‌محصلین‌نمایش های تراژدی ،کمدی وانتیرلود » می دادند ، و علاقمندی وی بتاتر یحتمل‌ازهمین جا شروع شده باشد .مارلو بایستی دانشجوی بسیار زیرك‌و با استعدادی بوده‌باشد،زیرا پس از ختم تحصیـل دراین مدرسه از طرف جان‌پارکر نامزد «بورس تحصیلی »دیگری‌شد ووارد مدرسه کرپـوس‌کریستی که جزء دانشگـاه کمبریج بود گردید . (دسامبر١٥٨٠) کرپـوس کریستـــی‌مدرسه‌ای کاملا مذهبی نبود ، اما در برنامه‌اش دروس دینی‌فزونی داشت . دراینجا ،مارلوبا آثار نویسندگان بزرگ لاتین و یونان آشنا شد . آثار ارسطوواوید او را مجذوب کرد .هنوز از این مدرسه فارغ - التحصیل نشده بود که Amoresاثر اوید و کتاب‌اول Pharsalia اثر لوکان را ترجمه‌کرد و تراژدی دیدو ملکه‌کارتاژ ، تیمور لنگ ، و دونمایشنامه دیگر را برشته‌تحریر در آورد .

در بهار سال ١٥٨٤ ، درموقعی‌که‌فقط بیست سال‌داشت‌از مدرسه‌کرپوس کریستی بقول مالیسانس شد .(.B.A) وبرای‌گذراندن دوره فوق لیسانـس (.M.A) که بزرگترین درجه علمی عهد الیزابت بـود،درخواست تحصیـــل داد ،تقاضای او پذیرفته شد و در ژوئن سال ١٥٨٧ نام وی درفهرست نام کسانی که بانان‌درجه .M.A اعطا خواهدشد ثبت گردید ، لیکن به علت سفرمخفیانه وی از طرف دربـارانگلستان بفرانسه (بشهر Rheims و غیبت از جلسه‌درس ، این کار اندکی بتاخیرافتاد . و در تمام این احوال از پشتیبانی کامل ، سرتامس‌وال سینگهام یکی ازبزرگان‌ذی‌نفوذ آن عهد بر خوردار بـود، وبا این بر خورداری در سن‌بیست و سه سالگی در ١٥٨٧با بستهٔ ازنسخ‌وتالیفات به‌شهر پر غوغای لندن قدم گذاشت .دسته بازیگران لرد ادمیرال ،پیش از آنکه وی بلندن آید. تیمور لنگ را بنمایش گذاشته‌بودند ، و از بقیه‌بازیهائی‌که‌وی ارائه داداستقبال فراوان‌کردند عظمت و زیبائی بازیهای اوصحنه ها را تسخیر کرد و درام نویسان معاصر را رنجیده‌خاطر ساخت ، واز آن میـان رابرت گرین بمارلـو ودرام‌های‌او حمله برد (١٥٨٨)

لندن عهد رنسانس ، شهرعجیب‌وبی نظیری بود ؛وضعیت فکری‌آن‌چون‌اقلیمش، دستخوش‌تـوفـان و مـه و گاهـی جرقه های درخشان آذرخش بود .مردانی چون تامس هاریوت ، ریاضی دان و منجـم ؛ والتروارنر ، ریاضی دان، سروالتر رالی وبرادرش کاریو ، ایرل‌نورثمبرلند و در میان آنان کریستفر مارلو با همه مشغلـه‌خود ، اندیشه های نو در سر داشتند و پای بند های‌کلیسای‌قرون وسطی را از پـای‌خویش

می گشودند . تهمت بی دینی، تهمتی رایج بود و مکافاتی سهمگین داشت ؛ و مارلو یکی از کسانی بود که در سن ۲۴ سالگی یعنی در ۱۵۸۸ این‌تهمت دامن گیرش بود . رابرت‌گرین، در کتاب Perimedes the Blacksmith وبار دیگر در رساله Groateswarth of wit مکرر بدین مناسبت وبا الفاظی چون « تیمور لنگ ناخدا پرست » بوی می تازد .

مردانی که بدوررالی جمع شده بودند نام انجمن خودرا « مدرسه شب » نهاده بودند، واین مدرسه علیرغم شخصیت های ذی نفوذ و بزرگی که عضو آن بود بطور مخفیانه تشکیل جلسه‌می‌داد و در باره‌چیزهائی که دنیای آن روز آن را نشان بی دینی می شمارد بحث می کرد . اغلب اعضای این انجمن سری ، سرانجامی شوم یافتند؛ آنان‌که چندان نفوذی دردستگاه‌ها ی‌دولتی نداشتند طعمه‌حریق گشتند . فرانسیس کت Ketیکی از فارغ التحصیلان‌مدرسه کرپوس کریستی در۱۵۸۹ بجرم بی دینی سوزانده شد. بهر حال ، جرگه سروالتررالی با وجود سری بودنش‌بزودی شهره به بیدینی گشت، و در آن میان مارلو حتی‌بدان‌اتهام یافت که برخی رابی‌دین‌کرده است . اما گرفتاری و بدنامی مارلو تنها این نبود.همجنس بازی ، ننك دیگری‌بودکه دامن مارلو و انجمن رالی را لکه‌دار می‌ساخت ، و دلایل‌مستند دراین باب چنانست که‌انکار آن بیهوده است .درسال ۱۵۹۳ ، اعلامیه های تهدیدآمیزی علیه فلاندری های‌ساکن لندن شبانه بدیوار چسباندند که جنبه سیاسی‌داشت هیات رایزنان سلطنتی‌در یازدهم ماه مه فرمانی صادر کردند و دستور دادند کسانیکه‌دراین‌کار دست داشته‌اندتوقیف‌شوند و خانه های تمام اهالی مورد بازجوئی قرار گیرد .درروز دوازدهم ماه مه ،تامس‌کیددستگیر شد و اوراقی از خانه‌اش بدست آوردند که‌دال بر بیدینی او بود . وی‌تعلق آن ها را بخود منکرشد، وبمارلو نسبتشان داد . معهذامورد شکنجه های سخت وجانکاه قرار گرفت چنانکه یك سال بعد در گذشت (۱۵۹٤)شش‌روز پس از دستگیری تامس‌کید ، از طرف شورای سلطنتی حکم دستگیری مارلو صادر شد(هیجدهم مه ۱۵۹۳) مارلودستگیر شد ، چند روزی در زندان لندن بسر برد ، و پس‌از بازجوئی ، بادادن ضامن‌موقتا آزاد شد ، مشروط بر آنکه از شهر لندن بیرون نرود.اما سال ۱۵۹۳ یکی از آن‌سالهائی بود که وبا با شدت تمام زندگی مردم لندن راتاراج‌می‌کرد . هرکه میتوانست می‌گریخت . مارلو نیز علیرغم تعهدی که سپرده بود گریخت‌وبه اسکدبری که ملك مخدوم‌و حامی وی سروال سینگهام بود رفت . تامس وال سینگهام‌خطر کار را دریافت ، ومتوجه‌گشت که باید هرچه زودتر به کاری دست زند وگرنه جان‌مارلو بر باد میرود هیچ ،خودنیز دچار دردسر میشود . در همان حال گزارشی که ریچاردبینس Richard Baines علیه کریستفر مارلو تهیه دیده بود بنزد ملکه فرستاده شد .دراین گزارش علاوه بر اتهامات‌بی دینی ، بینس از قول مارلو نقل‌کرده بود که حق وی درضرب سکه همان اندازه است‌که ملکه انگلستان .توهین بخدا و مسیح و کلیسا را می شدنادیده گرفت اما خود را درحقوق برابر ملکه شمردن غیر

قابل گذشت بود .

چند روزی پس از تسلیم گزارش بینس بملکه ،در محافل ادبی لندن شایع گشت کـه

« مارلو » آن درام نویس بی‌دین که دهان را بکفر می آلود

« بمرض وبا » درگذشته است.ازخبر مرگ او عده‌ای خوشحال و عده‌ای اندوهگین شدند امـا هیچکس از چگونگـی مرگ او اطلاع نداشت . در کتابی کـه بنام New Letter of Notable costents درسپتامبر ۱۵۹۳ چاپ شد ، شعری ازگابریل هاروی مندرج بود که‌بشادی از درگذشت مارلو ، مردی که‌از سرغرور ازخداوندو شیطان بیمی نداشت ، یادکرده بود . مطلع این شعر چنین است :

Is it a dream? Or is thehighest mind
That haunted Paul's orhunted wind

وایـن گابریل هاروی برادرریچارد هاروی واعظ کلیسای‌سن نیکلادرچیزل هورست بود که بنا بنقل تامس ناش‌مارلو دربارهٔ وی گفته بود هاروی« خری است‌که بدرد هیچ‌چیز جز وعظ‌کردن در عصر آهـن‌نمیخورد . » وعلت دشمنی وی بامارلو ازاینجا معلوم می — شود .

درسال ۱۵۹۷ تامس بیرد یکنفر مقاله کتابی چاپ کردبنام «تماشاخانهٔ احتساب‌الهی» دراین کتاب برای نخستین بـارحادثهٔ مرگ مارلو بصـورت‌دیگری بیان شده و آن کشته شدنش دریك نزاع بزخم‌خنجر بود . حال چگونه این اخبارشایع گشته که مارلو بمرض وبا نمرده وبقتل رسیده است،جزئیاتش برما معلوم نیست.درسال ۱۵۹۸ فرانسیس میرس در رساله‌ای بنام Wit's Treasury قتل وی را با افسانه یك عشـق رسوا آمیخت . صورت کامل‌تری از قتل مارلو در مرغزارطلای وگهام انعکاس یافت و جای قتل و نام قاتل معیـن‌گشت :

میخانـه‌ای دردپتفورد وبدست مـردی بنام اینگرام ،واین هفت سال پس از شایعـه مرگ مارلو یعنی سال ۱۶۰۰ بود .

در ۱۸۲۰ جیمز بروتن باخواندن نوشته و گهام ،نامه‌ای به کشیش بخش کلیسای سن نیکلادردپتفورد فرستاد کـه‌آیادر دفتر متوفیات آنجا نـام‌کریستفرمارلو مذکور هسـت یانه ، واین نخستین باری بودکه کسی مسئله تحقیـق درباب‌مارلو را جدی می گرفت . جوابی کـه از کلیسای سن‌نیکلا رسید شگفت انگیـزبود.وی پاسخ داده بود که در دفتر متوفیات کلیسا ایـن‌شرح مندرج است :

اول ژوئن ۱۵۹۳ – کریستفرمارلو ـ مقتول‌بدست‌فرانسیس آرچر .

این خبر دنیای ادب وپژوهش را بهوش آورد . امابا همه تحقیقات کسی نتوانست هویت فرانسیس آرچر و کسب‌وکار اورا دریابد . گوئـی‌چنین کسی وجود خـارجـی نداشت . از سوی دیگـراثری از قبر کریستفر مارلـودر کلیسای سن نیکلا نبود !تا اینکه درسال ۱۹۲۵ قضیـه‌کشف شد.

صدو پنجسال پس‌ازجیمزبروتن ، لسلی هوتسن سندی‌در میان آرشیو های اداره ثبت عمومی لندن کشف کـردکه مدت ۳۳۲ سال از نظرها پنهان مانده بود . آنچـه هوتسن کشف کرد چیزی جـزصورت مجلس‌وگزارش‌بازپرس،ودستخط ملکه الیزابت‌درمورد عفو قاتل مارلو نبود . تاریخ‌این سند اول ژوئن ۱۵۹۳ وممهـور بمهر مـلکه الیزابت است .

بنابر آنچه دراین سندآمده ، مارلو در سی‌ام ماه‌مه باتفاق سه نفر بنام های اینگرام فریزر ، نیکلا اسکرزوورابرات پولی در خانه بیوه‌زنی بنام الیانور بول Eleanor bull بوده وبراثر اختلاف در حساب با اینگرام فریزر گلاویز شده و اورا زخم زده و اینگرام برای دفـاع‌از جان خویش او را کشتـه‌است . وسپس قاتل بدستاویز دفاع از خویش ، درروز ۲۸ ژوئن بفرمان ملکه آزاد گشتـه‌است .

اما با کاوش های هوفمان
قضیه بدین جا ختم نمی‌شود
مقایسهٔ گزارش بــازپرس و
مندرجات دفترمتوفیات کلیسای
سن نیکلای دپتفورد ، احترامی
بــودن و یا درستتر بگــوئیم «فورمالیته » بودن گزارش را
نشان میدهد .

البته قبل از هوفمان ،دانشمندانی چون لسلی هوتسن (۱)
سی . اف . توکربروک (۲)، فردریك بوس (۳) ، دکترساموئل
تانن باوم ٤ وجان بیك‌لس ٥ و جان اینگرام ٦ در درستـــی
گزارش شك کرده وخلاف واقع بودن آن را نشان داده‌اند ،لیکن هیچیك چون هوفمـان
«ته‌وتوی»کار را درنیاورده‌اند. خلاصه ، استدلالات هوفمان بدین جا میرسد که صحنه قتل
مارلو ، یك صحنه ســازی عجیب و زیرکانه برای فرارادن وی از سیاست ملکـه
بوده است ، واین کار بوسیله سرتامس والسینگهام مخـدوم محبوب مارلو صورتگرفته ، و
سه نفری که نامشان درگزارش بازپرس مذکور است از کارگزاران وی بوده‌اند ، وشخص
اینگرام فریزار قاتل ، پس ازآزادی مدت بیست سال دیگردر خدمت والسینگهام بــوده
است (۱٦۰۳) شخصی نیــزکه کشته شده مارلو نبوده ، وشخص دیگری بوده است کـه
جسدش را عوض جسد مارلو در کلیسا ، در محل نامعینی دفن کرده‌اند . مارلو نیـز،
بایتالیا گریخته وباحتمـــال هوفمان درآنجا نمایشنامه های تیتوس اندرونیکوس ، دونجیب
زاده ورونا ، رومئو وژولیـت وبازرگان ونیزی را که مملـواز اطلاعات دقیق جغرافیائـی
از اطلاعات دقیق جغرافیائی است برشته تحریر درآورده است ۷ . مدت توقف مارلـو
در ایتالیا معلوم نیست ولی ظاهراً وی از ایتالیا بفرانسه رفته و حتی باردیگر بانگلستان
بازگشته است . البته هوفمان برای این سخنان ، همه جادلیل و سند می دهد کـه
متاسفانه دراینجا مجال ذکر آنها نیست . خوب حال دقت بفرمائید :

چهار ماه ، درست چهارماه پس از صحنه سازی قتل مارلو ، منظومه‌ای تحت عنوان
« ونوس وادونیس» که شش هفته پیش از مرگ مارلـو، یعنی درتاریخ هیجدهم آوریل
۱۵۹۳ دستنویس آن در دفترثبت کتب یعنی Stationer's Company بدون
نام مؤلف یعنی لاادری ذکـرشده است در سپتامبر همان سال بنام ویلیام شکسپیر ،
نویسنده‌ای که هیچکس تا آن عهد نمی شناخته و در نزدهیچکس نام و نشانی نداشته
است منتشر می شود ، وپس ازآن هر شش ماه یا یکســال یکبار نمایشنامه‌ای بنام این
نویسنده انتشار می‌یابد کـه باسبك وانشاء مارلو شباهت بسیار دارد ،واین تشابه به ـ
سبك واندیشه تا بدان حــداست که نقادان وسخن سنجانی چون ادموند مالن ، هرمــان
اولریش ، ا.و. وریتی ،ژرالدماسه ، جیمز بوسول ، ویلیــام هازلیت وف . ج . فلـی ،بی
آن‌که ازماجری اطلاع داشتــه باشند ، آثاری چون تیتوس ـ اندرونیکوس ، ریچارد سـوم،
ژولیوس سزار ، ریچارد دوم، هانری چهارم (بخش ۱و۲و۳) راکلا ویا جزئا بمارلو نسبت
می‌دهند و یاوی را در نوشتن آن ها سهیم می دانند . جان بیك‌لس ، بیوگرافی نویس و
منقد معروف ، معتقد است که نفوذ مارلو دراین آثار :تاجرونیزی ، هانری ششم، ژولیوس

---

۱ ـ Leslie Hotson درکتاب «مرگ کریستفر مارلو»
۲ ـ C.F. Tucker Brooke درکتاب « شهرت کریستفــرمارلو »
۳ ـ Frederick Boos درکتاب « شرح حال کریستفرمارلو »
٤ ـ Dr. Samuel A. Tannen-baum درکتاب « قتــل کریستفر مارلو »
٥ ـ John Bakeless درکتاب « زندگی غم انگیـز کریستفرمارلو »
٦ ـ John H. Ingram منقد آثار مارلو وشرح حــال نویس وی در مجله Universal Review
۷ ـ وجوب نوشتن ایــن نمایشنامه ها درایتالیا و یــابوسیله کسی که ایتالیا رادیده باشد بحدیست که شکسپــیرشناسان مدعی شده‌اند کـه شکسپیر بحدس تواند بوده که در ٤ـ۱۵۹۲ در شمال ایتالیابسر برده باشد .

سزار ، ریچارد سوم ، تیتوس‌اندرونیکوس ، ریچارد دوم،رام کردن زن سلیطه از حد معمول درگذشته است ،ومضافاً تاثیر وی را دراشعار ودرام‌ـهای رومئووژولیت ، ونـوس وادونیس ، کینگ لیر ، هانری‌چهارم ، رویای نیمـه شب‌تابستان ، هاملت ، هیاهـوی بسیار برای هیچ ، کینگ جان،زنان خوشحال ویندسور،آنطورکه بخواهی ، غزلیات ، هتك لوکریاس ، ترویلوس‌وکریسیادا وانتونی‌وکلئوپاترا،بسیاردانسته است .

ج . م . روبـرتسون ،دانشمند شکسپیر شناس ، بر‌ـاساس سجایای شعری معتقد است که مارلو در نوشتن‌کمدی‌اشتباهات ، تاجرونیزی،تیتوس‌اندرونیکوس ، هاملت ، رام کردن زن سلیطه ، ریچـاردسوم ، ژولیوس سزار ، ریچاردوم ، هانری ششم ، هانری پنجم ، رومئووژولیت ومکبث‌دست داشته است.

تامس مارك پروت ، استادسابق دانشگاه پرنیستون کـه‌از خبرگان ادبیـات دوران الیزابت است می گوید :«اگرمارلو نبود ، شکسپیری را که‌ما می شناسیم وجود نداشت.»

در حدود پنجاه ـ شصت‌سال پیش ، دکتر تامس‌کوروین‌مندنهال Dr. Th. C. Mendenhall برای تحقیـق‌این مطلب که آیاً می تـوان‌هویت نویسنده‌ای را، از روی آثارش شناخت یانه ، شیوه‌ای‌کشف کرد که مبتنی براستفاده‌از زبانشناسی ریاضی بود.(۱) دکتر مندنهال برای اثبات نظرخود ، آثار بیست تـن ازنویسندگان و شعرای انگلیس را چون جان کیتس ، پرسی‌شلی ، سروالتراسکات ، ویلیام‌تیکری ، جان استوارت میل، لردبایرون مورد تجزیه وتحلیل‌قرار داد ونشان داد کـه هریك از آن‌ها دربکار بردن‌کلمات از نظر کوتاهی و بلندی،دارای‌خصوصیتی است که دیگـری‌دارای آن خصوصیت نیست. ودنیای علم نظر او را پذیرفت

چندی بعد ، دکتر مندنهال‌از یکی از دوستداران‌ثروتمندشکسپیر نامه‌ای دریافت داشت که از وی تقـاضای ملاقات‌دربوستون کرده بود .

این ملاقات سبب شد کـه‌دکتر مندنهال بکار عظیمی‌دست‌یازد ، زیـرا مـرد دوستدار شکسپیر که شنیده‌بود عده‌ای،آثار نویسندهٔ محبوب او رابفرانسیس بیکن نسبت می ـ دهند از وی خواسته بود بـابکار بستن شیوه علمی خـودپرده از این راز بردارد .دکتر مندنهال چند زن استخـدام‌کرد و آثار این دو نویسنده(شکسپیروبیکن) وعده‌ای‌دیگر را از قبیل‌بن‌جانسن،گلدسمیث،کریستفرمارلو ، جان فلچر وحتی چند نویسنده جدیـد را (برای کنترل آزمایش خود) بدان‌هاسپرد ، تامطابق دستوروی تعداد حروف بیش از دو میلیون کلمه را شمرده جدول‌بندی کنند : از کتاب پیشرفت‌دانش و تاریخ منثور هنری هشتم و برخی مقالات کوتـاه‌بیکن ۲۰۰،۰۰۰ کلمـه ، ازنمایشنامه های بن جانسـن ۷۵،۰۰۰ کلمه ، همه کلمـات‌هفت نمایشنامه مارلـو ، و ۴۰۰،۰۰۰ کلمه از آثارشکسپیر وبیش از یك میلیون کلمه ازآثار دیگران آنگاه دکترمندنهال‌از روی جدول های بدست آمده برسم گرافها و منحنی‌ـهائی که سبك ویژهٔ‌هرنویسنده‌در بکار بردن کلمات نشـان میداد پرداخت ،وسپس‌بمقایسه‌آنها دست زد . از مقایسـه‌منحنی خصوصیات شکسپیـر وبیکن ، دکتر مندنهال بدیـن‌نتیجه رسید که میان نوشته‌ـهای این دو هیچگونه شباهتی نیست و بهیچوجه یکی نمی ـتواند نویسنده آثار دیگـری‌باشد .

---

۱ ـ رجوع کنیـد بمـرز های دانش زیر نظر لین‌هوایت‌ـ بخش زبانشناسی ترجمهٔ فریدون بدره‌ای .

امااملاحظه بفرمائیدازمقایسه‌منحنی خصوصیات شکسپیر ومارلو چه گفته است :

In the charactristic curveof his plays, christopher "Marlow agrees withShakespeare as well as Shakespeare with Mar-lo."

یعنی : منحنی اختصاصات‌نمایشنامه های مارلو همان اندازه با منحنی اختصاصات‌شکسپیر تطبیق میکند که مال‌شکسپیر با مارلو.»صورت‌چاپ شده این گرافها و منحنی هاموجود است و هرکس بخواهدمی تواند آن ها را به‌بیند . البته چون دکتر مندنهال درآن زمان باور داشت که مارلو۱۵۹۳ در میخانه‌ای دردپتفورد بقتل رسیده ، نمی توانست‌ادعا کند که نویسنده واقعی‌آثار منسوب بشکسپیر مارلو است .

اما اکنون که مسلم و مدلل‌گشته که مارلو در ۱۵۹۳ کشته‌نشده ، بلکه مدتها پس ازآن حادثه زنده بوده است ،کشف‌دکتر مندنهال بزرگترین سنددراثبات حق مارلو برآثارمنسوب بشکسپیر است .

اما دلایل هوفمان بهمین‌جاپایان نمی پذیرد . وی باآوردن‌شواهد متین از غزلیات ،از پیش درآمد یهودی مالت ،از چنانکه بخواهی از تقدیم‌نامه هروولئاندر ، از اشارات ثورب (دوست بسیار صمیمی‌وناشر آثار مارلو که بعد هاآن‌ها را بنام شکسپیر چاپ میکرده) ، از اشعاری که‌هوگ هلندو شخصی بنام جی.ام . J.M. بیادشکسپیر سروده‌اند، وخلاصه از مقایسه‌آثار مارلو با شکسپیر جمله‌بجمله و موبمو ، چنان ادعای خود را برپایه‌رفیعی‌ازاستدلال‌میگذارد که طرفداران شکسپیروهواخواهان حقیقت راچاره‌ای برای ردآن نیست جز آنکه‌بنا بخواست وی ، براك کشف‌حقیقت گورویلیام شکسپیر وقبر سرتامس والسینگهام‌مخدوم مارلو رانبش‌کنند واین‌راز رابرای همیشه بر جهان ادبیات بگشایند . وتازه‌اگر ازاین نبش گور چیزی بدست‌نیاید ، دیگر چه کسی می - تواند غبار شك و تردیدی راکه هوفمان ، درباره شکسپیربرآئینه دل جهانیان‌افکنده‌است بزداید . من سخن خود راباآوردن یك نمونه از تشابه‌لفظی مارلو و شکسپیر بپایان می‌برم و خواننده دانش پژوه‌را برای مطالعه تشابهات‌بیشتربه سی صفحه آخرکتاب‌هوفمان حوالت میدهم.

ازترانه پیام چوپان به - معشوقه‌اش اثر مارلو

By shallow rivers to whose falls Melodios birds sing madrigals.
And I will make thee beds of roses,
And a thousand fragrant posies.

اززنان خوشحال ویندسور اثر شکسپیر (اکت سوم ،صفحه اول)

To shallow rivers, to whose falls Melodious birds sing madrigals:
There will we make our beds of roses
And a thousand fragrant posies.

والسلام علی من‌اتبع الهدی

نویسنده : فریدون بدره‌ای

کتب ومقالاتی که در نوشتن این‌مقاله از آن ها استفاده شده‌است .

1 - The man who was Shakespeare, calvin Hoffman, London 1955.
2 - One Hundred greatLives, Odhams PressLTD. London 1962
3 - The Age of Shakespeare, Edited By BorisFord,
4 - The Oxford Companion to English Literature, Harvey.
5 - Literary Critics,george watson, PenguinBooks 1962.
٦ - مرزهای دانش ، زیرنظر لین هوایت ، بخش‌زبانشناسی ترجمه فریدون بدره‌ای ، تهران کتابفروشی مرکزی ۱۳٤۰
۷ - تاریخ ادبیات انگلیس،بخش دوم،دکترلطفعلی‌صورتگر.
۸ - آیاشکسپیرراکشته‌اند،دکتر رضی معظمی،مجله‌نمایش‌شماره سوم . صفحه ۹-۵

گفت و گوئی بود با خانمی که میخواست برای کیهان هفته مطالبی ترجمه کند ـ گفتیم مثلا چه مطالبی ؟

کتابی در دست داشت و گفت مثلا مقاله‌ای از این کتاب به پدران و مادران و جوانان توصیه میکند که اصراری برای ادامه تحصیل جوانان در دانشگاه‌نداشته باشند .

جامعه پر است از مشاغل و حرف مختلف و هریك از این مشاغل ، فنی و درسی و تعلیماتی مخصوص‌بخود دارد که همه‌اش در دانشگاه جمع نشده است و همه مشاغل و حرف خالی کشور را هم دانشگاه پر نمیکند.

گفتم حرف بسیار بجائی است ، اینکه میگویند یکی از علامات مشخصه کشور عقب مانده نداشتن کادر فنی است معنایش همین است که بین کارگر ساده و کارمند ساده با مهندس و کارشناس و اصحاب نظر ، فاصله زیادی وجود دارد . این فاصله باید بوسیله کارگران فنی و تکنیسین ها و افزارمندان و افرادی‌که در رشته های عملی صنعت و تکنیك تحصیل و کارآموزی کرده‌اند پر شود .

در یك آزمایشگاه تنها کافی نیست که دکتر وجود داشته باشد بلکه کار آزمایشگاهی مراحل مختلف دارد و این مراحل مختلف باید بدست افرادی اداره شود که دوره تحصیلات مخصوص امور آموزشگاهی را گذرانده باشند وقس‌علیهذا درکارخانه که غیر از امور مهندسی و طراحی فنی دهها شغل فنی دیگر وجود دارد که مهندسین را در تدارك آنها دخالتی نیست .

اما ترجمه این مقاله و توصیه این مسئله به جوانان و پدران و مادران که همه راهها بدانشگاه ختم نمیشود چه فایده دارد ؟

ـ چطور چه فایده دارد ؟ فایده‌اش همین است که خود شما الآن گفتید .

ـ درست است ؛ دراصل مسئله اختلافی نداریم‌اما در عمل چطور ؟ مثلا تصور کنید که دانش آموزی در ساوه یا در دامغان یا در نیشابور و کجا و کجای دیگر ، میخواهد از سال شش ابتدائی یا نه یا پنج و یا شش

متوسطه تحصیل نظری و درسی را رها کند و بدنبال آموختن حرفه‌ای و فنی برود . خوب صرف این‌تمایل و صرف تائید و تصدیق توصیه های مقالهٔ شما که درد را دوا نمیکند .

کو مدرسه حرفه‌ای ؟ کو تشکیلاتی که طبق معمول آموزش و پرورش جدید ، در مراحل مختلف تحصیل ذوق و استعداد و آمادگی شاگردان را در صافی های مخصوص بگذراند و آنها را بسوی رشته‌ای که درخور استعداد و ظرفیت فکری و روحی آنهاست راهنمائی نماید ؟....



آنچه از آن گفت و گــو در اینجا یاد شد جمله معترضه‌ای بود بمناسبت آغاز سال تحصیلی و بهانه‌ای برای راز و نیاز با معلمان و شاگردان ...

سابقه ذهنی جامعه هائی که هنوز با ماشین غول آسای زمان ما و خصوصیات آن آشنائی ندارند ازطفل و کودك‌وجوان ، سابقه‌ای مربوط‌بساختمان خانواده است. خانواده درجوامع عقب مانده و فعالیت آن ، منبعث از قدرت «پدرشاهی» است ؛ در این نوع نمود و پدیده اجتماعی ، طفل و تربیت و تعلیم و کار و آینده وازدواج و شغل او در شعاع قدرت خانواده محدود میشود . مالکیت خانواده برسرنوشت طفل مطلق است و ازینجا ناشی میشود نیز ، طرز تفکر و تلقی دولت و فرهنگ و سازمانهای اجتماعی از خانواده و طفل و بهمین سیاق است که مدرسه و فرهنگ و اصول آموزش وپرورش در این نوع جوامع ، درحالت مطلق انتزاعی ، هیچ‌نقشی بین طفل (درمراحل مختلف تعلیماتی) و جامعه برعهده نمیگیرند . وظیفه فرهنگ و سازمانهای وابسته‌درچنین جوامعی اینست که طفل را خواندن و نوشتن بیاموزد اگرچه شعار فرهنگ کشور ما «توانا بود هرکه دانا بود» باشد و عاقبت دانائی را درحدود تدریس مجموعــه پراکنده‌ای از دروس نظری مختلف محدود نماید کــه نتیجه‌اش بطور قطع و یقین ناتوانی است .

اما واقع امر اینست که طفل یك نمودمنتزع‌ومجرد





نیست اولا ، سرنوشتش نباید درچاردیواری خانواده و باعتبار قدرت مادی و معنوی آن معین شود ثانیاً ، و مدرسه و برنامه و فرهنگ تنها وظیفه‌اش با سوادکردن کودك نیست ثالثاً ، و خیلی چیز های دیگر که برابعاً و خامساً و سادساً نیز سر و ته مطلب جمع نمیشود .....

طفل ماده خام جامعه است ــ منبع تغذیه تاریخ کشور است ــ ماده حیاتی و اولیه اجتماع است .

جامعه و تاریخ و آینده جامعه بدون تردید نسبت بفرد فرد اطفال جامعه مالکیت مسجل و منجزی دارند.

ممکن است طفل از نظر عاطفی وغریزی متعلق بپدر و مادر باشد ، اما از نظر معنوی مال جامعه است .

فکر و مغز و نیروی او باید در جامعه بکار افتد .

اوست که باید دستگاه مفکره علمی ایجاد کند ، دستگاههای صنعتی و سازمانهای اداری وسیاسی کشور را اداره کند .

دراینصورت فرهنگ وسازمانهای تربیتی‌وآموزشی باید این ماده خام را نه بصورت انتزاعی و تجرید ، بلکه با نقشه و طرح اجتماعی آماده کنند .

این سازمانها باید کودك را در جریان تعلیم و تربیت با جامعه پیوند دهند . روح و غرایز آنها را تلطیف کنند، آنها را برای کار دستجمعی و اجتماعی واشتراك‌مساعی تربیت نمایند .

فرهنگ باید نه بصورت یك‌وزارتخانه که کار اداری روزانه انجام میدهد ، بلکه بصورت یك سازمان شامل‌و حاکم برسرنوشت نسل جوان جامعه کارکند .

فرهنگ باید طبق نقشه و برنامه برای نیازمندی های مختلف جامعه و رشته های گوناگون علم و صنعت کشور ، آدم تربیت کند و بکمك آمار و ارقام وتحقیقات اجتماعی، ظرفیت‌نیازمندیهای‌مختلف‌جامعه‌را درسالهای آینده و به نسبت تحولات مختلف در دست داشته باشد تا بتواند طبق آن ، استعداد ها را بطرف حرف و رشته های مختلف علمی و صنعتی و کشاورزی راهنمائی‌نماید و از هدر رفتن و عاطل ماندن نیرو های نسل جوان جلوگیری نماید .

دولت و فرهنگ باید تعلیم و تربیت طفل را از شرائط خانواده خارج کنند و دراختیار خود بگیرند . بدین ترتیب پراکندگی در امر تعلیم و تربیت را به هماهنگی تبدیل نمایند .

درغیراینصورت طفل باعتبار شرائط ناهماهنگ و گوناگون خانواده ها تربیت میشود و استعداد های مختلف بدون راهنمائی و ارشاد در دهلیز یکنواخت برنامه های درسی جلو میروند .و بعبارت‌دیگر میان نیاز و احتیاج جامعه و تربیت وتعلیم طفل هیچگونه رابطه‌ای بوجود نمیآید . و یا این رابطه بواسطه نبودن نقشه وبرنامه‌وهماهنگی‌بشدت پریشان و مغشوش و گرفتار افراط و تفریط است .

مثلا اکنون شرایط بیمار وغیرطبیعی فرهنگ‌موجب شده است که کلاسهای ادبی یکی پس از دیگری بسته شود و آموزش زبان مادری‌تقریباً متروك افتد . جوانها به کلاسهای طبیعی‌وریاضی‌روآورند،این‌روآوری یك نیاز طبیعی جامعه‌بداشتن طبیب زیاد تر و مهندس بیشتر است ، اما این هجوم از یك قطب به قطب دیگر، بدون راهنمائی‌و ارشاد فرهنگ یك امرغیرطبیعی است.

زبان و دستور و ادب فارسی یك امر زائد و فانتزی شده است و با این شوق‌وشور بیمار گونه‌ای که ما بظواهر تمدن غرب نشان‌میدهیم و این شتاب وگریز و پرهیز از زبان وادب فارسی‌چه تاثیرشوم‌وناگواری‌در معنویات ما خواهد داشت ؟

چه دستگاهی باید باین‌مسائل و دقایق که بشکل بحران پنهانی و حاد ، اصول اخلاقی و معنوی جامعه را بخطر انداخته است توجه نماید ؟

نسل جوان ما باید بطرف آموزش دقایق و تکنیك ماشین رو کند . زیرا توسعه و رشد اقتصادی جامعه ما در گرو آشنائی بماشین و کار آنست اما این اقبال نباید بصورت غیرطبیعی و بشکل گریز و فرار از آنچه که بقا و دوام زبان و تاریخ و ادب ما را تضمین مینماید انجام گیرد . تاریخ کشور مابزبان فارسی نوشته شده است .

هرجامعه بزرگی در پرتو کار علمی و تحقیقی مهندسین و دانشمندان و علمای خود جلو رفته است ولی نویسندگان و هنرمندان و متفکران نیزدر این میدان سهمی مخصوص بخود دارند .

پاستور قادرنیست ویکتورهوگو را ازصحنه جامعه خودش خارج کند .

عطش وگرسنگی جامعه تنها با آب و نان رفع نمی شود ، دانشمند نمیتواند نقش نویسنده و هنرمند و متفکر را در پیشرفت و تحول جامعه خنثی نماید .

تازه هجوم بدانش پزشکی و ریاضی ، بدبختانه نه بخاطر نفس این علوم است و نه برای گشودن راههای تازه‌ای وایجاددستگاه فکری وعقلی مستقلی ، آنچنان که ما را از تقلید ودریوزگی و دنباله روی دیگران باز دارد ، بلکه صرفاً بخاطر اینست که طبیب و مهندس مزدی بیشتر از معلم و ادیب دریافت میدارند و به مهندس وطبیب آسانترزن می دهند وبااین عناوین ، درها آسانتر و زودتر جلوی آنها گشوده میشود ...

و این خود یکی دیگر از علائم بیماری روش تعلیم و تربیت در کشور ماست ....

آیا خیال نمیکنید که چند سال آینده باز کلاسهای طبیعی و ریاضی کاهش یابد وکلاسهای ادبی فزونی گیرد و آنقدر تابلوی طبیب بدر و دیوار شهر ها آویخته شود که اطبا باندازه حقوق یك کارمند رتبه سه هم درآمد ماهانه نداشته باشند ...؟

و بهرتقدیر این نوسانات غیرطبیعی زائیده طبیعی وبی چون و چرای یك فرهنگ بی هدف و بی نقشه است...

و دیگر آنکه امر ورزش در فرهنگ ما اصلا بحساب نمیآید . و یا امری است نمایشی و محض خالی نبودن عریضه و یا بودجه‌ای است برای قهرمان ملی و جهانی پروراندن ، و این نیست جز اینکه مفهوم ورزش ولزوم آن بکلی ناشناخته مانده است ورزش باید بهرقیمت در مدارس ـ در خانواده ها نفوذ کند و نسل جوان را ازاین التهاب و عطش غیرطبیعی که محصول رکود و خمود فکری و جسمی است نجات بخشد و اوقات فراغت آنها

را بنحو سالم و مطلوبی اشغال نماید و همینطور است مسئله تفریحات سالم که در برنامه های فرهنگی ماا صلا محلی ندارد و همینطور است سایر مسائل مربوط به نسل جوان .



و اما این یك طرف قضیه است ، اینکه اجتماع و سازمانهای اجتماعی و فرهنگ باید درایجاد معرفت و بینش علمی و اجتماعی و تعلیم و تربیت وظیفه اصلی و اساسی داشته باشند - طرف دیگر قضیه اینست که معرفت و بینش ما هم در تحول و ترمیم این سازمانها سهم بسزائی دارد ، کار و عمل و تاثیر این یك کمتر از دیگری نیست . و همیشه کار از اول بسامان نمیرسد و ای بسا عمل دومی در یك گردش و چرخش تاریخی راه را هموار مینماید و کار را بسامان میرساند .

در جریان افتادن و همراه باسیر امور رفتن ، بدون کمك از احساس کمال جوئی و تحرك خاص انسانی نشانه غلبه غریزه حیوانی و به تعبیر دیگر مرحله‌ای از خامی و توحش است . میتوان امور را به مجرای اصلی بر گرداند و میتوان درامورتاثیر کرد وکیفیت تفهیم جامعه و سازمانهای وابسته بآن را از فرهنگ و تعلیم وتربیت باصل سالم و طبیعی آن متوجه کرد .

دراین جاست که روی سخن ما با پدران و مادران و معلمان و شاگردان است .

از این طرف قضیه مسئولیت تاریخی و اجتماعی بگردن شماست . و این بدان‌معنی‌است‌که مفهوم شرایط تاریخی را با دقایق نهان و آشکار آن دریابیم و همتی درخور آن بدرقه راه کنیم .

تعصب فکری و تلقین این و آن را در آستانه یك فرهنگ عمیق و جهان بینی مترقی و ژرف بینی خاص عصر و زمان خود قربانی نمائیم و در این باره سخن بسیار است که باین وجیزه بسنده شد ...

... تلقین درس این نظر یك اشارت است...

جدول

	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱												
۲		■						■				
۳				■								
۴					■					■		
۵			■			■			■			
۶				■					■			
۷		■						■				
۸					■				■			
۹				■		■		■				
۱۰			■				■			■		
۱۱				■							■	
۱۲	■											

افقی

۱ – فیلسوف و نویسنده قرن اخیر که کلیه آثارش بفارسی ترجمه شده است –۲– یکی از آثار مشهور تولستوی که آن هم بفارسی ترجمه شده است – ساکت ! بچه خوابیده – وسطی – کافی – ۴– طباخ درهم ریخته – نوعی شیرینی ایرانی که بگیاه هم گویند – ۵ – عمارت ییلاقی خارجیها –بلیغ–۶ – متحیر و خیره –این ضمیر در زبان انگلیسی بندرت بکار میرود – ۷ – پسر خلیفه عباسی که با برادرش جنگ کرد ومغلوب شد – طایفه – « کلمه ادبی چاخان –۸ – اسلحه انگلیسی–ردای شوالیه ها –معبرتوی کوه – ۹ – عکسش بله‌روسی– زیاد نیست–نه توئی و نه او –۱۰–اگر «پ» داشت با حالاکه ندارد هیچ فرقی ندارد – سابقا خریدوفروش میشد – شعراهم شیرین آن راستوده‌اند و هم نمکین آن را – ۱۱– جلوی‌چشمتان و شاید هم دردستتان – نمایش‌نظامی۱۲ – فضانورد روسی

عمودی

۱ – پیشوای فقیدهند – ۲ – شهری برروی آب – مهیا – ۳–چشم‌های مخوفی‌داشت و در دربار نیکلای دوم‌غوغائی بر پا کرد – ازمصالح‌ساختمانی – ۴–عددی است منحصر بفرد – ناله شدید –یکی از روسای جمهورفعلی – ۵ – هم پهلوان‌باستانی ایرانی و هم پیغمبرزاده‌ایست –فوت‌و فن – بو کردن –اگر«س» داشت عزا و ماتم‌بود – ۶ – از اعضاء دستگاه تنفسی – یکی‌ازماهها–نام یکی ازمردان‌انقلابی افریقا که عربی‌است‌و در فارسی بغلط اینطور می نویسند ۷ –ریسمانی‌است که بعضی‌با املای دیگر نویسند–یکی از کارخانه های اتومبیل‌سازی انگلستان۸ – « هیچ » به‌فرانسه« فاز » نیست – ندیم‌ها – ۹ – پیشوای انقلاب شوروی –بیمار گزنده (مخصوص‌حیوان)– ۱۰ – بله‌بزبان خارجی – میوه‌و ثمر – نیز – آلت‌موسیقی کوه نشینان۱۱ – بسیار قدیمی –رنگ – ۱۲ – از نویسندگان قرن نوزدهم فرانسه

حل جدول شماره قبل

	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	■	ب	ا	ب	ل	ا	ن	ا	ب	ا	پ	ل
۲	م	■	ش	ب	ک	م	■	ن	ا	ر	ی	و
۳	خ	ب	ر	■	■	ک	م	و	ب	■	ن	ن
۴	ز	ی	■	س	و	ل	ر	ا	ک	ن	و	د
۵	ن	ا	م	ی	ا	■	د	ر	خ	■	ا	ت
۶	ا	■	ر	ا	ی	د	■	س	ر	■	ی	ر
۷	ل	ا	ر	آ	■	ش	ر	ه	م	■	ا	ی
۸	ا	م	ا	■	ز	ر	ر	ی	د	■	ن	س
۹	س	ا	ب	■	ن	ا	ق	ل	ی	ب	■	ن
۱۰	ر	ل	■	ج	■	ر	■	ی	ن	ا	م	ی
۱۱	ا	■	م	د	ج	■	ی	■	■	ب	ا	ن
۱۲	ر	ن	ک	ل	ا	ف	م	ا	ن	ل	ی	ع

دبیران محترم زبان
انگلیسی



Modern English for Iranians Book 1

مدرن انگلیش

نام کتاب جدیدی است برای سال اول دبیرستانها که بوسیله شرکت ایران ـ وبستر و با همکاری یونیورسیتی اولندن‌پرس تهیه و چاپ شده است .

این کتاب بوسیله دکتر جیمز دانهیل کارشناس‌یونسکو دروزارت فرهنگ و دبیران مجرب زبان انگلیسی آقایان عباس حری ، محمد علی عبیدی ، کمال فاضل ، محمدعلی نقیب زاده و فریدون بررسی کتب درسی وزارت‌فرهنگ یزدانفر تالیف گردیده و کمیسیون آنرا کتاب درجه یك شناخته است. توجه دبیران محترم زبان انگلیسی را باین کتاب جلب می‌کنیم .

شرکت سهامی ایران ـ وبستر .

خیاباز تخت جمشید چهاراه روزولت ، شماره۲۸۲ تلفن ۶۹۸۶۵

نپتون تنها کباب پز برقی که در آن واحد دو غذا را برای شما

بدون مصرف برق اضافی تهیه میکند

نپتون معجزه میکند



NEPTONE

مرکز پخش شرکت بازرگانی روحی

سرای چیت ساز - تلفن ۲۹۲۴۳

گردونه



هر هفته
دو تومان
یك سال زندگی مجانی
+ یکعمر خاطرات لذت بخش بامدرنترین لوازم
+ ۱۰۰ هزار تومان



مژده بدوستداران زبان فرانسه

چنانچه نوباوگان شما دردبیرستان یادانشکده‌ای زبان فرانسه تحصیل مینمایند.

چنانچه دربین آشنایان خود دوستانی داریدکه بزبان فرانسه علاقمندند.

چنانچه دوستان خارجی فرانسه زبان‌داریدبدون هیچگونه تردیدی شایسته‌ترین ومناسبترین هدیه را برای آنها ازمیان کتب وآثار نفیس و زیبای لاروس که کاتالوگ آن اخیراً رسیده‌است‌انتخاب فرمائید.

شرکت سهامی لاروس ایـران همه روزه از صبح تایك بعد از ظهر و از چهار تاهفت بعداز ظهر در محل شرکت واقع در ساختمان آلومینیوم خیابان شاه برای هرگونه راهنمائی به علاقمندان آماده میباشد.

کتاب بهترین هدیه برای دوستان

اگر در نظرداريد عاليترين وشايسته‌ترين هديه ممكن را برای شخصيت های برجسته و دوستان ارجمندتان انتخاب فرمائيد شركت سهامـی پخش لاروس ایران دیکسیونر ها و دائرةالمعارف های زیبا وبدیع لاروس‌را که وزین ترین هدیه خواهد بود دراختیار شما میگذارد.

همه روزه صبح و عصر دفتر لاروس بـرای راهنمائی کامل درخدمت شما میباشد.

شرکت سهامی پخش لاروس ایـران
شماره ۷۹ خیابـان شاه - ساختمـان آلومینیوم.

کیهان هفته ۴۸



در این شماره
داستانها :

بخش آخر

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده

مدیر : عبدالرحمن فرامرزی

کیهان هفته

سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی

تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر حسن قریشی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۷۰

شورای نویسندگان :

شماره فرعی : ٦۰

امور شهرستانها : ۹٤

دفتر روابط عمومی و آبونمان و
۲۲۸۹۵ و فرعی ۷

روزهای یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :

تهران ـ خیابان فردوسی ـ کوچه‌برلن ـ شماره ۵۲

۴۸

یك شنبه

۱۵ مهرماه ۱۳٤۱

حماسه‌ای در غروب

نادر نادرپور

نهانگاه جنگلهای خاموش خزان دیده
سوی‌ات باز خواهم گشت ای خورشید ، ای خورشید
را با شب ، سوی خویش خواهم خواند
را با خشم ، سوی خویش خواهم خواند
را فریاد خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید !

من اکنون قطره‌های ریز باران را
که همچون بال زنبوران خواب آلود می‌ریزد
بروی غنچه چشمان خود احساس خواهم کرد
من اکنون [illegible]ها را چون ملخها از زمین پرواز خواهم داد
من اسفنج [illegible] ابرها را لمس خواهم کرد
دندان ای [illegible] آتش پائیز خواهم ریخت
بپیش آهنگ [illegible]ار توخواهم کرد، ای خورشید ، ای خورشید !

من اکنون کوله‌باری سهمگین بر دوش خود دارم
عجائب کوله باری تلخ وشیرین را بهم کرده
عجائب کوله‌باری توشه شبهای بیداری
عجائب کوله‌باری هدیه روزان بیماری
در او گنج نوازشها
در او رنج نبایستها
در او فریادهای مستی و هستی
در او انبوه ایام تهیدستی
من اکنون کوله‌بار بسته‌ام را پیش چشمت بازخواهم کرد ،
ای خورشید ، ای خورشید !

من از خمیازه‌های دره‌ها و خواب خندقها
من از آشوب دریاها و از شورش زورقها
سخن آغاز خواهم کرد
من از تاریکی شبها و از تنهائی پلها
من از نجوای زنبوران و از بی‌تابی گلها
سخن آغاز خواهم کرد
من از سوسوی فانوسی که پشت شیشه میسوزد

من از برقی که کوه و آسمان را با نخی باریک ...
من از بیلی که بر دوش نحیف آبیاران است
من از گیلاس‌بن‌های گل آورده ، پاکوب باد و باران است —
من از صبح بهاران ، ای خورشید ، ای خورشید !
— به در ... ترا آگاه خواهم کرد ، ای خورشید

من اکنون در خزانی بی بهار آواز میخوانم
من اکنون در شب تنهائی خود پیش میرانم
شب بی‌ماه در من لانه میسازد
عصایم در گل نرم بیابان ریشه می‌بندد
درختی در کنار راه می‌روید
درختی در کنارم راه می‌روید
عصای کوری‌اش در دست وبار پیری‌اش بر دوش
عصای کوری‌ام در مشت وبار پیری‌ام بر پشت
به رفتن هردو میکوشیم
من و او هردو خاموشیم
من و او هردو ازخاک بیابان ، آب می‌نوشیم
من از این همسفر روزی ترا آگاه خواهم کرد ، ای‌خورشید
ای خورشید !

افق خالی است اما من پر از ابرم
پر از ابر غبار افشان بی‌باران
درون چشمه ، نقش خویش را برآب می‌بینم
کنار چشمه ، آب زندگی را خواب می‌بینم
ازین خرابی که می‌نوشد وجودم را
شبی بیدار خواهم شد ،
شتاب آلوده ، در گودال دستم آب خواهم خورد
هجوم ماهیان تشنه را ازیاد خواهم برد
نهالی تازه در من ریشه خواهد کرد
و بازوی بلند شاخسارش
به دورگردن من حلقه‌خواهدکرد ، ای خورشید ای‌خورشید

ترا گم کرده
ترا در خوابهای کودکی گم کرده بودم من
ترا بودم من
ترا باردگر ...
درون آخرین فریادهای ناهشیواری ...
ترا در خود رها کردم
ترا ازتو صدا کردم
ترا جستم میان مرزهای خواب و بیداری
وزین پس ، باتو خواهم زیست ، ای خورشید ، ای‌خورشید

من اکنون در غروب انتظارم راه می‌پویم
ترا همچون حریفی درکران این شب تاریک می‌جویم
ودر پایان این شب زنده‌داریها
ودر آنسوی این چشم انتظاریها
ترا باردگر درخویش خواهم دید ، ای خورشید ای‌خورشید !

در آن شب ، در شب دیدار
غباری نرم‌تر از آنچه در شبهای طوفانی
ز روی کشتزاران سپید پنبه برمیخاست
میان تیغهای ماهتابی خیمه خواهد زد
و من در پشت آن خیمه
بسان شعله‌ای در خرمن پنبه
برقصی آتشین آغاز خواهم کرد ، ای‌خورشید ، ای‌خورشید ؛

و در پایان آن شب ، آن شب دیدار
ز پنهانگاه جنگلهای خاموش خزان دیده
بسویت باز خواهم گشت
ترا با چشم ، سوی خویش خواهم خواند
ترا با دست ، سوی خویش خواهم خواند
ترا آواز خواهم داد
ترا فریاد خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید !

از : میگل دواونامونو Miguel de unamuno

بزرگترین نویسندهٔ قرن بیستم اسپانیا (۱۹۳٦ – ۱۸٦٤)

«میگل دواونامونو» که در «بیلباٹو» بدنیا آمد و در «سالا-مانکا» درگذشت بزرگترین نویسندهٔ قرن بیستم اسپانیا و بعقیدهٔ عده‌ای از سخن سنجان ، پس از سروانتس ، بزرگترین نویسندهٔ آن کشور است . زندگی او حادثهٔ جالبی ندارد و بجز سفری که به فرانسه و ایتالیا کرده و سالهای تبعید دورهٔ دیکتاتوری ، بقیهٔ عمر خود را در «سالامانکا» در میان کتابهایش بسر برده و دردانشگاه این شهر نخست سمت استادی داشته و سپس به ریاست رسیده است . به چندین زبان قدیم و امروزی آشنائی داشته ، حتی پس از شصت سالگی برای اینکه آثار «گیرکگارد» را در زبان اصلی بخواند فنلاندی یاد گرفته است .

زندگی‌واقعی اونامونو، زندگی آثار او است: آنچه «اونامونو» در کتابهایش بطور خستگی ناپذیری جستجو می‌کند ، معنی تراژیك زندگی است : زندگی که از دست میرود و بازگشت ندارد بخصوص در مقاله‌های خود در بارهٔ سرنوشت بشر و جاودان بودن روح انسان باصرار تکیه کرده است . همهٔ این مسائل در محیط پر از شك و تردید توسعه یافته و عصارهٔ اثر مهم او را تحت عنوان «احساس فجیع زندگی» (۱۹۱۳) تشکیل داده است . «اونامونو» در اثر دیگر خود بنام «زندگی دون کیشوت وسانکو» (۱۹۰۵) که تفسیر آتشینی از اثر «سر وانتس» است ، دچار همین اندیشه و همین تردید است : «جان داد ! جانش را به که داد ؟ امروز در کجا است ! در کجا خیالبافی می‌کند ؟ در کجا زندگی می‌کند ؟ آن پرتگاه ، آن آرامگاه ارواحی که از رویای زندگی و از جنون بی‌مرگی بیدار می‌شوند ، در

کجا است ؟ آه ! خدای من ، توکه به «دون‌کیشوت» در میان زندگی و اندیشه ملتش جان دادی ، تو که این حماسه را به «سروانتس» الهام کردی ، به ما که هنوز در چنگال این جنون دست و پا میزنیم و میخواهیم رویای زندگی را در طی قرون آینده ادامه دهیم بگو : ارواحمان را در کجا گرد می‌آوری ؟ دنیا در کفر است ... آیا ماهم همراه آن خواهیم گذشت و از میان خواهیم رفت ؟ ...»

درنظر «اونامونو» زندگی مرگ است . اما آنچه زندگی راجاوید میسازد هنر است و شاید این یگانه تسلی بشر باشد . «اوگوستوپرز» قهرمان رمان معروف او «مه» (۱۹۱٤) به این امکان اشاره می‌کند. «اونامونو» صبح یکی از روزها باکمال حیرت می‌بیند که در اطاقش باز شد و «پرز» بیرون آمد تصمیم می‌گیرد که او را بکشد . قهرمان کتاب که به این تصمیم آفریننده خود پی‌برده است چنین می‌گوید :

«ای «دون میکل» ، صاحب و آفریننده من ! شما هم خواهید مرد ، شما هم ... به همان فنائی که زائیده‌اش هستید باز خواهید گشت . خداوند که شما را در رویای خود می‌بیند ، باین رویا پایان خواهد داد . آری خواهید مرد ، هرچه مقاومت کنید بیهوده است . هم شما خواهید مرد و هم تمام آنهائی که داستان مرا می‌خوانند . هیچکدامتان رهائی ندارید ! همهٔ شماها زائیده خواب و خیالید . ابنرا من بشما می‌گویم ، من ، «اوگوستوپرز» که مانند شما زائیدهٔ خیالم و مانند شما هی بیش نیستم !» .

درنظر آنها که پرده اسرار زمان را پاره کرده‌اند «دون‌کیشوت» فرقی با «سروانتس» ندارد و در نظر میکل دواونامونو «داستانها و افسانه ها حقیقی تر از تاریخ هستند .» و حقیقی‌ترین جنبهٔانسان آن نیست که وجود دارد بلکه آنست که میخواهد باشد . و تنها آفرینش هنرمند می‌تواند این جنبهٔ حقیقی را بوجود آورد و جاودانی سازد .

سبك اونامونو مانند کمان کشیده و لرزان است . ممکن نیست که انسان گفته او را باورنکند . بیچارگی و اطاعت دو دشمن بزرگ او است واندیشه و تردید دو دوست دائمی او . می‌گوید .

«اثر من ... با تمام آنهائی که سرفرود آورده‌اند در نبرد است ... و هدف من اینست که آنرا بسوی اندیشه و تردید بگشانم .

نوشته «اونامونو» همیشه با نوعی هزل و شوخی آمیخته است اما این شوخی هرگز ساده و تنها خنده‌آور نیست . شوخی او پیوسته با تلخی زندگی همراه است . میگوید . اگر میخواهید مردم را بخندانید این کار را باین منظور انجام ندهید که بر اثر حرکات پردهٔ دیافراگم آنچه خورده است هضم شود . بلکه قصدتان این باشد که با این خنده آنچه را که خورده است استفراغ کند . زیرا معنی زندگی و کائنات وقتی به صراحت بر ما عیان می‌شود که معده‌مان خالی است نه زمانی که آنرا از خوردنی‌های گوناگون و دیر هضم انباشته کرده‌ایم . «اونامونو» از آن شوخی که تنها بمنظور فراموش کردن تلخی های زندگی است نفرت دارد و میگوید اگر تلخی زندگی وجود نداشته باشد شوخی هم بی‌معنی است .

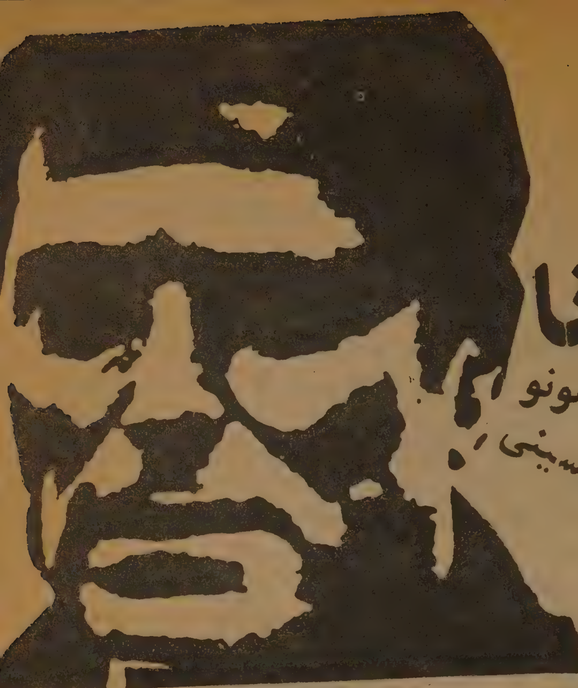
همهٔ اینها برای او وظیفه سخت و شاقی را تشکیل میدهد . میخواهد در مردم تیزهوشی و عادت به اندیشیدن را بیدار سازد

دوستش «ویکتور گوتی» در مقدمه‌ای که بر کتاب «مه» نوشته است در این باره چنین می‌گوید :

«اگر کسی بیاید و به «دون میگل» بگوید که مردم اسپانیا بخصوص مردم جنوب آن اشخاص باهوشی هستند سخت خشمگین می‌شود و جواب میدهد : «مردمی که عادت کرده‌اند مغزشانرا به استراحت وادارند ، تفریح‌شان تماشای گاوبازی است و از این تماشای ابتدائی لذت می‌برند و آنرا تنوعی در زندگی‌خویش‌می‌شمارند تکلیف‌شان معلوم است !» و اضافه می‌کند که : «هیچ ذهنی کودن‌تر و ابتدائی تر از ذهن تماشاگر یك مسابقهٔ پرهیجان گاوبازی نیست. اگر قدرت دارید به مردی که از فرو رفتن دشنه گاوباز در تن گاو وحشی دچار هیجان خارق‌العاده میشود ، نکتهٔ ظریفی را بفهمانید!..»

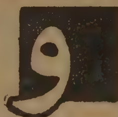
«میگل‌دواونامونو» فیلسوف برجسته واندیویدوآلیست آتشینی است . واین «فرد پرستی» او را در داستان «مردتوانا» که در این شماره چاپ شده است می‌توان دید . در عده‌ای از مقالاتش هجو شدیدی دیده میشود و حملاتی که در سال ۱۹۲٤ به «دیرکتوار» کرد سبب شد که او را از ریاست دانشگاه «یسالامانکا»برکنارسازند. به جزایر «کاناری» تبعید شد و بعد به فرانسه مهاجرت کرد . هنگام سقوط «بریمودو ریورا» در انقلاب اسپانیا که منجر به جمهوری اسپانیا شد سهم مهمی بعهده گرفت .

از جملهٔ بهترین آثار «اونامونو» مجموعه شعر «پوئزیاس» (۱۹۰۷)، و «در بارهٔ کشورم» (۱۹۰۳) ، «مه» (۱۹۱٤) و داستان کوتاه جالب «مارکی دولومبریا» (۱۹۱۳) و بالاخره «احتضار مسیحیت» (۱۹۲۵) را می‌توان نام برد



ردتوانا

وشته : میگل دواونامونو
ترجمه : رضا سیدحسینی



صف زیبائی بی مانند «ژولیا» در شهر تاریخی «رنادا» و اطراف آن بر سر زبانها افتاده بود . «ژولیا» بمنزلهٔ ملکهٔ زیبائی آن سرزمین بود یا بهتر بگوئیم درمیان‌آنهمه شاهکارهای معماری شهر، گوئی بنای زنده و جانداری بود . مردم اطراف می‌گفتند : «به شهر میرویم تا کلیسای بزرگ را و «ژولیایانیز» را ببینیم!» با وجود چنین وضعی ، در چشمان دختر زیبا حالتی بود که به احساس پیش از وقوع فاجعهٔ نزدیکی شباهت داشت . همهٔ کسانی که او را تماشا میکردند در حالت و رفتارش چیزی می دیدند که روح را ناراحت می ساخت : وقتیکه از برابرشان می گذشت و نگاهها را بدنبال خود می کشید ، پیران دچار اندوه می شدند و جوانان شبها در بسترشان به چپ و راست می غلطیدند و دیرتر از همیشه به خواب می‌رفتند.
«ژولیا» از نیروی خود خبر داشت . اما در روح خویش بارشکنندهٔ سرنوشتی را هم که آبستن تیره روزی ها بود احساس می کرد . صدای خفیفی که از درون او و از اعماق‌شعورش بر می خاست ، در گوش او چنین زمزمه می‌کرد : «زیبائی‌ات ترا نابود خواهد ساخت!» و «ژولیا» برای اینکه این صدا را نشنود می کوشید که خود را سرگرم سازد .

پدر این زیبای بی نظیر ، «دون ویکتورنیویانیز» که گذشتهٔ بسیار مبهمی داشت ، همهٔ امید خود را به دخترش بسته بود . فکر می‌کرد که وضع مالی آشفته‌اش را با کمك دخترش اصلاح خواهد کرد . به کار های تجارتی اشتغال داشت و وضعش روزبروز خرابتر می شد . آخرین ومهمترین سرمایه‌ای که دردستش مانده بود«ژولیا» بود . پسری هم داشت ، اما بیکاره درآمده و از سالها پیش گم شده بود . به زنش می گفت : «در دستمان بجز ژولیا چیزی نمانده است. همه چیز بسته به شوهری است که باید او پیدا کند و یا مابرایش پیدا کنیم . اگر حماقتی مرتکب شود ــ و من می ترسم ، چون از او بعید نیست . ــ درنابودی‌مان هیچ شکی نیست .

ــ منظورت از «حماقت» چیست ؟

ــ مثلا همین کارهائی کـــه تو الآن مـــی کنی ! از من بشنو «آناکلتا» !.. تو ذره‌ای عقل نداری !»

ــ من چکار کنم «ویکتورنیو» ؟ آشکارا بمن بگو ، بین ماها اگر کمی عقل وجود داشته باشد باز هم در خود تو است .»

ــ دست کم صد بار بتو گفته‌ام که این کار باید چه صورتی داشته باشد . مواظب «ژولیا» باش ، نگذار دلش را بدست یکی ازآن عاشقان ابلهش بدهد . دختران شهر ما با این قبیل پسر ها وقت می گذرانند و از حد خارج میشوند و اعتدال را از دست میدهند . من‌از عشوه و دلربائی یا نگاه کردن از پنجره و دوستی کردن و این قبیل کار ها چیزی نمی فهمم ! از این دانشجو های آسمان جل و عشق بازیهای آنها بیزارم !

ــ خوب ، من این دختر را چکارش کنم ؟

ــ میخوای چکار کنی ؟ باو حالی کن آیندهٔ ما ، آرامش همهٔما، راحتی خیال من و تو ، حتی ناموس و شرف ما . . . می‌فهمی. . .

ــ البته می فهمم !

ــ نه ، نه ، تو هنوز منظور مرا نمی فهمی ، شرافت ما ، می فهمی . . . شرافت خانوادگی ما بسته به ازدواجی است که او باید بکند . باید براه بیاید و ارزش خودش را بشناسد .

ــ طفلك بیچاره !

ــ طفلك بیچاره ؟ او باید خودش را تسلیم این عاشقان بدرد نخور نکند . و آن زمانهائی را که فقط اعصابش را درهم می ریزد و مغزش را از خیالهای بیهوده پر می کند نخواند :

ــ خوب ، پس میخواهی چکار کند ؟..

ــ عقل پیدا کند ، بفکرآینده‌اش باشد ، حساب زیبائی خودش را بکند و بداند که باید بطور شایسته‌ای از این زیبائی استفاده کند .

ـ من وقتیکه به سن و سال او بودم . . .

ـ کافی است «آناکلتا» ، پرت و پلا نگو . تو هروقت دهن باز کنی ، حرف ابلهانه‌ای میزنی ، همین . . . تو وقتیکه به سن و سال او بودی ... یعنی آن زمانها که مرا شناختی ...

ـ آری ، آری ، حیف که ...

و پدر و مادر دختر زیبا ، برای اینکه این بحث را فردادوباره از سربگیرند ، از هم جدا می شدند . از طرف دیگر ژولیای بیچاره بشدت رنج میبرد . زیرا همهٔ زشتی و پستی خطرناکی‌را که درافکار پدرش بود احساس می کرد و می گفت : «می‌خواهد مرا بفروشد تا وضع مالی در هم ریخته‌اش را سر و سامان بدهد ، حتی خودش را از زندان رفتن نجات بدهد . . .» و حقیقت امر هم چنین بود .

و ژولیا با نوعی عصیان درونی به اولین عاشقی که بسویش آمد جواب موافق داد . مادرش باو گفت :

دخترجان ، بخاطر خدا ! من میدانم چه خبر است . این جوان را دیده‌ام که در اطراف خانه می گردد و به تو اشاره می کند . اینرا هم میدانم که از او نامه ای به دستت رسیده است و بآن جواب داده‌ای . . .

ـ بسیار خوب ، چکار کنم مادر ؟ میخواهی مثل یك کنیز و اسیر زندگی کنم و منتظر باشم تا یك «پاشا» از راه برسد وپدرم‌مرا باو بفروشد ؟

ـ اینطور حرف نزن دخترم .

ـ منهم مثل دختر های دیگر نباید یك عاشق داشته باشم ؟

ـ چرا ، اما شخصی که شایسته باشد .

ـ من از حالا چه میدانم شایسته است یا نه ؟ درهرحال اول باید شروع کرد تا بعد ! آدم برای اینکه دوستش بدارند اول باید با کسی طرح دوستی بریزد و ملاقات کند . . .»

ـ آه ، آه ، عشق ! عشق . . .»

ـ البته . پس میخواهی بانتظار یك مشتری بنشینم ؟..

ـ آدم نه با تو می تواند درست و حسابی حرف بزند نه با پدرت . شما خانوادهٔ «یانیز» اصلا اینطورید . کاش ازدواج نکرده بودم !»

ـ خوب ، من دلم نمی خواهد روزی برسد که منهم مثل تو افسوس بخورم !

مادرش عاقبت او را به حال خود گذاشت و «ژولیا» هم سینه‌اش‌را جلوداد وازگوشهٔ پنجرهٔطبقهٔ پائین‌باولین عاشق خودش فرصتی برای ملاقات بخشید . با خود می گفت :

ـ اگر پدرم به سر وقت ما بیاید و غافلگیرمان کند ، حتماً مرا حسابی کتک‌میزند . اما چه بهتر ! همه می فهمند که من قربانی او هستم و او میخواهد با زیبائی من معامله کند !» «ژولیا از پنجره به بیرون خم میشد و برای «انریك» که از عاشق پیشگان نورسیدهٔ «رنادا» بود ، از روسیاهی و سقوط اخلاقی کـــه در خانواده‌شان حکومت می کرد حرف میزد . «انریك» با اینکه زیبائی دختر دلش‌را برده بود ولی رفته رفته احساس میکرد که جرئت و جسارتش از دست میرود و در دل می‌گفت :

ـ این دختر هوسهای عجیبی دارد وپیاپی رمانهای احساسانی می‌خواند . و «انریك» وقتیکه تا حد زیادی پیشرفت کرده بود وهمهٔ مردم «رنادا» خبردار شده بودند که دختر باو اجازه داده است تاز پر پنجرهٔ اطاقش بیاید ، بفکر افتاد که به این ماجرا خاتمه دهد . و این فرصت هم بزودی بدست آمد . صبح یکی از روز ها «ژولیا» بـــا چشمان سرخ شده و اشگ آلود ، دیوانه‌وار از پله ها پائین دوید و باو گفت :

ـ آنریك ، دیگر تاب تحمل ندارم . اینجا نه خانهٔ پدری‌است و نه کانون خانواده . . . اینجا جهنم واقعی است . پدرم از روابط ما خبردار شده و آتش می سوزاند فکر کن ، امشب کار را بجائــی کشاند که خواست مرا کتك بزند . فقط باین علت که میخواستم باو ثابت کنم که من حق دارم .

ـ چه مرد درنده‌ای !

ـ حالا به این هم اکتفاء نکرد . گفت که حساب ترا هـــم خواهد رسید .

ـ حساب مرا برسد ؟ بفرماید ! فقط همین را کم داشتیم !

از در دل با خود گفت :

ـباید به این ماجرا خاتمه داد . این مردك نابکار اگر بداند که گوهر گرانبهایش دزدیده خواهد شد ممکن است کارخطرناکی‌صورت دهد . . . بخصوص که من نخواهم توانست او را از فلاکتی کـــه گریبانگیرش است نجات بدهم . . .

ـ انریك ، بگوببینم . مرا دوست داری ؟

ـ اینهم پرسیدن دارد ؟

ـ نه ، جواب بده . مرا دوست داری ؟

ـ با همهٔ قلبم ، با همهٔ روحم !..

ـ راست می گوئی ؟

ـ البته !

ـ در راه من با هر خطری روبرو می شوی ؟..

- بی شك ، با همهٔ خطر ها !

- پس حالا که اینطور است مرا بردار و از اینجا ببر . فرارم بده ! به دوردست ها ، به جائی که پدرم نتواند ما را پیدا کند ببر .

- آرام باش جانم !

- نه ، نه ، اگر دوستم داری فرارم بده . گنجینهٔ پدرم رابدزد و ببر تا نتواند بفروشد . من نمی خواهم فروخته شوم . میخواهم‌مرا فرار بدهی . مرا بردار و ببر !...

دربارهٔ طرز فرارشان باهم حرف‌زدند و قول و قرارگذاشتند: فردای روزیکه تصمیم به فرار گرفته بودند ، «ژولیا» بقچه‌اش را بسته و پنهانی کالسکه‌ای کرایه کرده بود اما از «انریك» خبری‌نبود. «ژولیا» خود را به رختخواب انداخته بوداز خشم بالش هارا چنگ میزد و می گفت : «چه ترسو ! بدتر از ترسو ، پست ، رذل ، بدتر از رذل ، ولگرد ! می گوید که عاشق من است ، اما عشق کجا بود ! از زیبائی من خوشش آمده است ، فقط همین ! حتی این هم نیست . خواست‌پیش‌اهالی «ربادا» افتخارکند وبگوید : «ژولیایانیز» بلی خود او ، بمن وعدهٔ ازدواج داده است .» حالا هم خواهد رفت و به همه خواهد گفت که باو پیشنهاد کرده‌ام مرا بردارد و فرارکند ! آه پست بی شرف ! درست‌مثل پدرم... يك‌مرد ممکن نیست ازاین پست تر شود ، پست ، بی ناموس !»

وژولیا در چنگال خشمی که هرلحظه بیشتر میشد ، پیاپی این حرفها را تکرار میکرد .

مادرش گفت :

- می بینم دخترم که این ماجرا هم اینطور خاتمه یافت . پس پدرت حق داشت . اگر این وضع را ادامه بدهی مسخرهٔ مردم می شوی .»

- این وضع را ادامه بدهم ؟ چه وضعی را ؟..

- یعنی اگر به هرکسی که بتو نزدیك میشود روی خوش‌نشان بدهی ، بدنام میشوی و ...»

- چه بهترمادر، چه بهتر ! تا این زیبائی خدادادرا دارم ، هر قدر که بخواهم عاشق پیدا می کنم .

- فرزندم ، به کانون خانواده‌ات فکر کن . به نسل و نسبت فکر کن .

با وجود این طولی نکشید که «ژولیا عاشق تازه‌ای برای خود پیدا کرد . مانند «انریك» باو هم درد دل کرد ، درمورد اوهم‌پیش قدم شد و او را به همان کار ها وادار ساخت. اما «پدرو» عاشق تازه محکمتر از اولی و جدی‌تر از او بود . «ژولیا» که باز دنبال‌افکار

سابق میرفت ، مدتی بعد به «پدرو» پیشنهاد کرد که او را بردارد و فرار کند . «پدرو» جواب داد :

– ببین «ژولیا» ! درمورد فرار اعتراضی ندارم و گذشته از اینکه اعتراض ندارم از تصورش هم لذت می برم ! اما بفرض اینکه از اینجا فرار کردیم به کجا میرویم و بعد با چه وسیله‌ای زندگی می کنیم ؟

– بالاخره چاره‌ای پیدا می کنیم !..

– نه ، نمی توانیم . ما باید از حالا فکر این چیز ها را بکنیم . من فعلا برای مدت کوتاهی هم می توانم پول پیدا کنم . به خانهٔ ماکه راهمان نمی دهند . اینرا میدانم . وضع پدر توهم روشن است ! پس باید دید اگر فرار کردیم تکلیف مان چیست ؟..

– چطور ؟ پس از حرفت بر می گردی ؟..

– ولی چاره چیست ؟...

– درست است . ولی حالا تو بگو ببینم چه باید کرد ؟..

– چیز ... انتحار کنیم !

– تو دیوانه شده‌ای «ژولیا» !..

– آری دیوانه شده‌ام ... از نومیدی ، نفرت ، ترس ، از نفرت به پدرم که میخواهد مرا بفروشد دیوانه شده‌ام ... اگر توهم دیوانه شده بودی ، اگر از عشق دیوانه شده بودی ، همراه من جانت را فدا می‌کردی .»

– بمن گوش کن «ژولیا» ، کمی فکر کن ببین چه می گوئی . تو می خواهی که از عشق تو دیوانه شوم و همراه تو به زندگیم خاتمه بدهم . ولی من هرگز نمی گویم که چون از عشق تو دیوانه شده‌ام میخواهم همراه تو خودم را بکشم . تو هم اینرا نگفتی ، بلکه فقط گفتی از نفرتی که نسبت به پدرم و کانون خانواده‌ام احساس میکنم دارم دیوانه می شوم . این دو بحث خیلی با هم فرق دارد !

– ماشاءاله ، چه عاقلانه فکر می کنی ، عشق با فکر و عقل سازگار نیست !

رابطه شانرا با هم قطع کردند . و «ژولیا» در دل چنین گفت : «اینهم مرا دوست نداشت . اینهم ! اینها عاشق زیبائی من می شوند نه خود من . من برای خودستائی آنها وسیله تبلیغ خوبی هستم .» و «ژولیا» بتلخی گریست .

مادرش گفت :

– دیدی ؟ من بتو نگفتم ؟ حالا نوبت عاشق تازه‌ای خواهد رسید .

– نوبت صد ها عاشق دیگر خواهد رسید . صد ها نفر دیگر

تا وقتیکه یکنفر پیدا شود که واقعا مرا دوست بدارد و مرا ازدست شما نجات بدهد. شما می خواهید مرا بفروشید.»
- اینرا به پدرت بگو.
و «دونیا آناکلتا» به اطاقش رفت و در آنجا به تنهائی گریه کرد.
عاقبت پدر «ژولیا» باو گفت:
- ببین دخترم! درمقابل این سیل عاشقان تو صدایم درنیامد. صبر کردم، لازم بود تدبیری اتخاذ کنم، اما منصرف شدم. ولی‌حالا بتو اخطار می کنم. دیگر از این دیوانگیهای تو به تنگ آمدم. بیشتر ازاین نمی توانم تحمل کنم. خوب گوشهایت را باز کن!»
«ژولیا» با جسارت چشم به چشمان پدرش دوخت و با استهزاء تلخی فریاد زد:
- اما گناه دیگری هم مرتکب شدم!
پدرش با لحن تهدید آمیزی پرسید:
- چه گناهی؟
- عاشق تازه‌ای پیدا کردم!...
- عاشق تازه؟ کی؟ کدام است؟
- نفهمیدی کیست؟ چطور؟
- شوخی را بگذار کنار! کافیست ... والا کاسه صبرم لبریز می شود.
- بسیارخوب. پس می‌گویم ... «دون‌آلبرتودومناندزدوکابوئرنیگا»!...
مادرش فریاد زد:
- وای خدایا!
و «دون ویکتورنیو» نتوانست چیزی بگوید و رنگ ازچهره‌اش پرید.
«دون آلبرتو مناندزدوکابوئرنیگا» مزرعه دار بسیارثروتمندی بود. مردی عیاش و هوسران بود که زنها را مثل پیراهن تن عوض می کرد. برای دست یافتن به زنی که مورد توجهش بود به هرکاری دست میزد، می گفتند که از زنش جدا زندگی می‌کند و نیز شایع بود زنانی را که بدست می آورد، بعد ها به شوهر میدهد و جهیزیهٔ سنگینی بآنها میدهد.
- در این باره چه عقیده‌ای داری پدر؟ ساکتی؟
- تو مثل اینکه دیوانه شده‌ای!
- نه، من نه دیوانه شده‌ام و نه خیالاتی. در کوچه قدم میزند و مرتبا از جلوی خانه ما می گذرد. باو بگویم که بیاید و باتو وارد

معامله شود ؟

– من میروم و الا کارمان بجای بد می‌کشد .
پدرش برخاست و از خانه بیرون رفت .

– ولی دخترجان !

– گوش کن مادر ! فکر نکن که پدرم از این کار ناراضی است. او از مدتها پیش حاضر است که مرا به «دون‌آلبرتو» بفروشد .

دختر بیچاره میل و اراده‌ای برایش نمانده بود . ژولیا حتی رفته رفته معتقد شده بود که فروخته شدن هم برای او وسیله نجاتی است . اصل این بود که از این خانه دور شود و از چنگ‌پدرش نجات یابد . می خواست نجات پیدا کند و بعد هرچه باداباد ...

در آن اثناء مرد ثروتمندی بنام «آنی‌ندروگومز» در اطراف «رنادا» ملکی خریده بود . این ملك یکی از املاك پرارزش‌و بزرگ آن حوالی بود . درباره زادگاه «آنی ندروگومز» هیچکس اطلاع درستی نداشت ، حتی یکنفر پیدا نمی شد که از پدر و مادر و اصل ونسب او و شهری که در آن بدنیا آمده وبزرگ شده است خبری داشته باشد . آنچه‌میدانستند فقط این بود : درکودکی‌همراه پدر ومادرش به «کوبا» و سپس به مکزیك رفته است ودر آنجا معلوم نیست ازچه راهی ثروت هنگفتی بچنگ آورده است . این ثروت به پای ثروتهای افسانه‌ای می رسید ، سخن از چند میلیون «دورو» در میان بود . «آنی‌ندروگومز» این ثروت را پیش از سی سالگی بهم زده و سپس برای کشاورزی و خریدن ملك و گاو به اسپانیا برگشته بود . می گفتند که زنش را از دست داده و فرزندی ندارد و درباره‌اش‌شایعات باور نکردنی جریان داشت . آنانکه او را می شناختند می گفتند که مردی جاه طلب‌است ، دنبال هدفهای بزرگ می رود ، لجوج است‌و دارای عزم و اراده خلل ناپذیری است . «آنی ندرو» دوست داشت که به حالت خشن و ابتدائی خود ببالد و می گفت :

«اگر پول داشته باشی همه چیز دنیا مال تو است !»

باو جواب میدادند .

– نه همیشه و برای هرکس .

– برای همه کس اینطور است . یعنی برای‌کسانی‌که خودشان توانسته باشند پول کسب کنند . خانزاده‌ای که ناگهان ثروت بزرگی باو رسیده است . یك کنت کوچولو یا یك بچه دوك ممکن است اگر میلیونها پول هم داشته باشد فرقی به حالش نکند . اما من ؟ من ؟ من که توانسته‌ام به تنهائی و بدست خودم ثروتی فراهم کنم ؟..

بهتر بود می شنیدید که اواین کلمه «من» را چطور می‌گفت . از این غروری که هنگام سخن گفتن از خودش در لحن او بود می

توانستید روح «مرد توانا» را آشکارا ببینید .
– هرآنچه خواسته‌ام و تصمیم گرفته‌ام بدست بیارم توانسته است از چنگ من بگریزد . هرکاری که خواسته‌ام کرده‌ام ، اگر بخواهم حتی می توانم وزیر شوم . مگر اینکه نخواهم !
برای «آنی ندرو» از «ژولیا» زیبای بی مانند «رنادا» نیز بحث کرده بودند .
در دل گفت : «بد نیست ببینمش !» و چون دید گفت : «این دختر باید مال من باشد !»
در یکی از روز ها «ژولیا» گفت :
– میدانی بابا ! آن «آنی ندرو» که اسمش بر سر زبانها افتاده... حتما می شناسی ؛ چون در این روز ها همه از او حرف میزنند ، همان که «کارباخرو» را خریده ...
– آری . آری ، میدانم که را می گوئی . خوب . چه شده ؟
– خبر داری ، او هم دور وبر من می گردد .
– تو مرا مسخره میکنی «ژولیا» ؟..
– نه ، شوخی نیست . مسئله جدی است . از من دست‌بردار نیست .
– بتو می گویم که شوخی را کنار بگذار !..
– بیا ! اینهم نامه‌ای که برایم نوشته است !
«ژولیا از سینه‌اش نامه‌ای در آورد و به صورت پدرش پرت کرد .
پدرش پرسید :
– خوب می خواهی چکار کنی ؟
– چه کار کنم ! باو خواهم گفت که ترا ببیند و با تو معامله کند !
«دو ویکتورنیو» با خشم دخترش را نگاه کرد و بی آنکه کلمه‌ای بگوید از خانه خارج شد . چند روز از آن میان گذشت . در عرض این چند روز خانه آکنده از سکوتهای غم آلود و هیجانهای گنگ بود . «ژولیا» برای خواستگار تازه‌اش جوابی پر از استهزاء و تحقیر های غرورآمیز فرستاده بود . یکی دو روز بعد نامه‌ای که با دستی خشن و باحروف گوشه دار ولی خوانا نوشته شده بود بدستش رسید . در نامه فقط این کلمات وجود داشت : «دیر یا زود مال من خواهید شد . آنی ندروگومز هرآنچه را که بخواهد می تواند بدست بیاورد .» ژولیا وقتیکه نامه را خواند با خود چنین گفت :
– مرد یعنی این ! راستی آیا او نجات دهندهٔ من خواهد بود یا من مایه خوشی او ؟...

چند روز پس از رسیدن نامه ، «دون ویکتورنیو» دخترش را صدا کرد و با او توی یك اطاق رفت . درحالیکه میخواست زانوبزند و التماس کند ، با چشمان اشك آلود با او حرف زد :

ببین دخترم ! حالاهمه چیزبه تصمیم تو وابسته است : آیندهٔ همه مان و شرافت من . اگر با «آنی ندرو» ازدواج نکنی دیگر بیش از این نمی توانم ورشکستگی خودم را از مردم مخفی کنم حتی چه بسا که ....

ـ دیگر نگو ، بس است !

ـ نه ، نه ، دیگر نمی‌توانم مخفی‌کنم ، روز جدائی نزدیك میشود و من باید مجازات وضعی راکه دچار شده‌ام پس بدهم . اگر تا امروز توانستم خودم را دربرابر این ضربه سرپا نگهدارم بااتکاء به تو بود . زیبائی تو سپر من بود . همه می‌گفتندکه این دختر حیف است .

ـ خوب ، اگر موافقت‌کنم ؟

ـ آنوقت همه‌کارها روبراه میشود . میخواهم همهٔ حقیقت را به تو بگویم . « آنی‌ندرو » وضع مرا میداند . ازهمه چیز خبردار شده است . من امروز دوباره آزادی سابقم را بدست آوردم . می‌توانم نفس راحت بکشم . رهین منت اوهستم . او تمام قرضهای مرا داد . من دیگر از چیزهم ... نجات پیداکردم ، چیز ...

ـ میدانم ، میدانم ،نگو ، خوب ، حالا ؟...

ـ حالا من درقید منت او هستم . همه‌مان در قید منت او هستیم . من با پول اوزندگی‌می‌کنم . توهم با پول او زندگی‌میکنی .

ـ یعنی‌که تومرا مدتی‌است که فروخته‌ای . ها ؟

ـ نه ، او خودش مارا خرید .

ـ ازاین قرار چه تو بخواهی وچه نخواهی من‌از مدتها پیش مال او شده‌ام . اینطورنیست ؟

ـ نه ،اوچنین چیزی نخواسته‌است ؛ اوهیچ‌چیز نمیخواهد، هیچ درخواستی ندارد .

ـ چه بزرگوار !

ـ ژولیا !

ـ آری ، آری ، همه‌چیز رافهمیدم . باوبگو هروقت‌بخواهد می‌تواند ! برای من فرقی نمی‌کند !

«ژولیا» وقتیکه این حرفها را می‌گفت لرزشی باو دست داد . این حرفهااز دهان چه‌کسی خارج شده‌بود : خود او ؟ نه ، کس دیگری بودکه این حرفها را می‌زد ، وجود دیگری‌که دردرون او پرورش می‌یافت وباو ظلم می‌کرد .



– ببخش دخترم ، مرا ببخش !
– مرد ازجا برخاست تادخترش را ببوسد ، اما ژولیا اورا عقب زد وفریاد زد :
–برو عقب ، مرا آلوده نکن !
– ولی دخترم !
– برو ، برو ، بهتراست که خاکستر قبض‌ها و اسنادت را ببوسی ، آن کاغذها ممکن بود ترا به‌زندان بکشاند !..



– ژولیانا ، من بشما نگفته بودم که « آنی‌ندرو » هرآنچه را که بخواهد می‌تواند بدست بیاورد ؟ مقاومت در برابر من ؟ در برابر « من » ؟
اینها اولین کلماتی بودکه ثروتمند جوان امریکائی ، در خانهٔ « دون‌ویکتورنیو » هنگام نزدیك شدن به دختر ویکتورنیو بزبان آورد . دختر وقتیکه این حرفهارا می‌شنید بخود لرزید : برای اولین‌بار در عمرش یك‌مرد واقعی میدید . گذشته ازآن ، این مرد درنظرش بیشتراز آنچه انتظار داشت نجیب و اصیل جلوه کرد و آنقدرها که گمان می‌کرد خشن وابتدائی نبود . درسومین باری‌که « آنی‌ندرو » به‌خانهٔ آنها آمد ، پدر ومادر «ژولیانا» او را بادختر تنها گذاشتند .
«ژولیانا» می‌لرزید ، «آنی‌ندرو» ساکت بود . این ترس واین سکوت مدتی دوام یافت .
«آنی‌ندرو» گفت :
– ژولیا ، مثل اینکه کمی ناراحتید .
– نه ، نه ، چیزی نیست ؟
– پس چرا می‌لرزید ؟..
– شاید از سرما ...
– نه از ترس !
– از ترس ؟ چه ترسی ؟
– از من می‌ترسید !
– از شما چرا بترسم ؟..
– چرا ! از من می‌ترسید .
ترس ژولیا بصورت گریه شدیدی بیرون ریخت . ژولیا گریه می‌کرد و سیل اشك ازاعماق روحش روان می‌شد . ژولیا از ته‌دل گریه می‌کرد . هق‌هق‌ها خفه‌اش می‌کرد ونفسش را می‌برید .
« آنی‌ندرو » زمزمه کرد :
– مگر من درنده‌ام .

ـ مرا فروختند .
ـ که این حرف‌را می‌زند ؟
ـ من ، من میگویم . امانه ، من‌هرگز مال شمانخواهم بود . تادم مرگ مال شمانخواهم بود !
ـ تو مال من خواهی بود «ژولیا» مال من خواهی بود ... و مرا دوست خواهی‌داشت . چطور ؟ مرا نمی‌خواهی دوست‌بداری؟ مرا ؟ این غیرممکن است !
درکلمهٔ «مرا» چنان نفوذی بودکه اشك چشم ژولیا راخشك کرد . ژولیا احساس‌کردکه قلبش از ضربان ایستاد . به‌صورت « آنی‌ندرو » نگاه کرد . گوئی صدائی در گوش او زمزمه کرد : اینست مرد واقعی !
ـ هرکاری میخواهید بامن بکنید .
« آنی‌ندرو » در حالیکه اصرار داشت او را « تو » خطاب کند ، پرسید :
ـ منظورت چیست ؟
ـ نمیدانم ... نمیدانم چه میگویم .
ـ منظورت از اینکه هرکاری میخواهم باتو بکنم چیست ؟
ـ یعنی هرکاری‌که بخواهی ...
ـ امامن کاری نمی‌خواهم بکنم !
کلمهٔ « من » را با لحن محکم و پیروزمندانه‌ای گفته بود . و افزود :
ـ توزن من خواهی شد !
ژولیا فریادی زد . باآن چشمان درشت و زیباکه ازحیرت برق میزد ؛ مدتها توی صورت مرد نگاه‌کرد : آنی‌ندرو لبخند زنان زیر لب باخود می‌گفت : « زیباترین زن اسپانیا مال من‌خواهدشد .»
ـ پس شما باین معتقدیدکه ....
ـ معتقدم ... معتقدم ...
ودوباره اشکهای «ژولیا» باچنان شدتی جاری شد که گوئی سینه‌اش ازهم می‌شکافت ونفسش بندمیآمد .
ودر همان لحظه ژولیا ناگهان دولب راروی لبهایش احساس کرد وشنیدکه صدائی باو می‌گفت :
ـ آری ، زن من ، زن رسمی من ، همه‌چیز روشن است . قانون میل مرا تصدیق خواهدکرد . آه ، میل من بخودی خودقانون است ، قانون »
ـ آری . زن توهستم .

«ژولیا» شکست خورده‌بود ، قرار عقدازدواج‌گذاشته شد .



دراین مرد خشن وتودار چه‌چیزی بودکه انسانرا می‌ترساند و مجبور باحترام می‌کرد ؟ ترسناك‌ترین جنبهٔ‌کار این بودکه معلوم نبود چگونه ژولیا رابه عشق عجیب ودگرگونی مجبور می‌ساخت . زیرا «ژولیا» می‌کوشید باین مردی‌که خواسته است یکی از زیباترین دختران شهررا بگیرد تا میلیونهای خودرا به‌رخ مردم بکشد ، عاشق نشود . درعین حال‌که از چنین عشقی می‌ترسید خود را مجبور به‌تسلیمی میدید که نظیر عشق بود . دراین احساس چیزی شبیه عشق یك‌کنیزك به‌امیر مغرور و خشنی وجود داشت . «ژولیا» باخود می‌گفت :

– ولی او ، آیا اومرا واقعاً دوست دارد ؟ مرا دوست دارد ها ؟ همانطورکه خود او می‌گوید : «مرا؟» آه لحن او ! تغییر عجیب صدای او وقتیکه «من» می‌گوید . آیا مرا دوست دارد ؟ یافقط میخواهد بازیبائی من برخود ببالد ؟ نکند من برای اوفقط اثاث نادر وگرانبهائی هستم ؟ آیا واقعاً عاشق من است ؟ آیا پس ازمدتی از زیبائی من خسته نخواهدشد ؟ درهر حال بزودی ازدواج خواهم کرد . ازاین خانهٔ پدری غم‌آلود و از پدرم نجات خواهم یافت . پدرم‌که باما زندگی نخواهدکرد ! برای اودرآمدی در نظر می‌گیریم وبه‌اذیت کردن مادر بیچاره‌ام و کلنجار رفتن با نوکرها ادامه میدهد . کافی است مافقط مواظب باشیم‌که دوباره بدهکار نشود . واما من ثروتمند خواهم شد . ثروتمندتراز هرکسی !»

اما این حرفها «ژولیا» را اقناع نمی‌کرد . ژولیا میدیدکه مردم « رنادا » بحال اوغبطه می‌خورند . همه دربارهٔ سعادت تصور ناپذیر او حرف میزدند ومی‌گفتند بالاترین چیزی راکه می‌توانست بازیبائی خود کسب‌کند ، بدست آورده است . اما آیا این مرد اورا دوست داشت ؟ آیا واقعاً دوست داشت ؟ « ژولیا » با خود گفت : « باید او دوستم داشته باشد . عشق واقعی او برای من ضروری است . تا او مرا دوست ندارد من نمی‌توانم زن او باشم . زیرا این نفرت آورترین شکل خودفروشی است . راستی آیا من‌اورا دوست‌دارم ؟» ژولیا احساس می‌کرد که مغلوب « آنی‌ندرو » شده‌است . زیرا زمزمهٔ صدای اسرارآمیزی راکه از اعماق روحش می‌آمد می‌شنید : مرد یعنی این !» وقتیکه آنی‌ندرو «من» می‌گفت ، ژولیا ازعشق می‌لرزید . بااینکه فکر می‌کرد این احساس سبب دیگری دارد ونمی‌دانست‌که

سبب آن چیست ، درعین‌حال ازعشق بخود می‌لرزید .



عروسی انجام شد و عروس و داماد به پایتخت رفتند .
« آنی‌ندرو » بسبب ثروت هنگفتی که داشت بااشخاص زیادی طرح دوستی ریخته بود ، امااین دوستی اوتاحدی هم عجیب بود . اغلب کسانی‌که به‌خانهٔ او رفت وآمد می‌کردند واز آن جمله مردان اصیل و سرشناس که شیفتهٔ ژولیا بودند ، همه به‌شوهر او که رباخواری میکرد بدهکار بودند . اما «ژولیا» درباره معاملات شوهرش هیچ چیزی نمی‌دانست . زیرا شوهرش هیچوقت دراین باره بااوحرف نمیزد. ژولیاهیچ‌چیزی‌کسر نداشت.هرآرزوی‌اوبرآورده میشد. تنهاازیك‌چیزمحروم‌بود وبیشترازهرچیز، آنرا میخواست. او رام شوهرش و مسحور جادوی او شده بود و از عشق او نیز بر خوردار بود . اما میخواست از این عشق اطمینان حاصل کند . باخود می‌گفت : «آیا او مرا دوست دارد یا نه ؟ مرا غرق هدیه ها و لطف‌ها می‌کند ، اما این کار را مانند یك فرمانروا و بصورت حاکمانه‌ای انجام میدهد . . حتی بیش از حد بوسم می کند اما آیا دوستم دارد ؟..»

اما سخن گفتن از عشق و محبت با این مرد هیچ نتیجه‌ای نداشت . آنی ندرو می گفت :

ـ از این چیز ها فقط احمق ها حرف میزنند : «روح من ، جان من ، عزیز دلم !..» من ؟ از این حرفها بزنم ؟ یا بمن از این‌حرفها بزنند ؟ به «من» ؟ اینها مزخرفات رمانها است . میدانم که تو از خواندن این چیز ها خوشت میآید .»

ـ چکار کنم ! واقعا خوشم میآید !..

ـ بسیار خوب ! هرچقدر دلت میخواهد بخوان . ببین ، تواگر به‌این چیزها خیلی ارزش قائلی بگو تاپهلوی خانه برای تو بنای‌مجللی بعنوان کتابخانه بسازم و همهٔ رمانهائی را که از زمان حضرت آدم تاکنون نوشته شده است توی آن جمع کنم .

ـ چه حرفها !..

آنی ندرو چنان ساده و بی پیرایه لباس می پوشید که تصور پذیر نبود . بی دقتی او به‌لباس نه از این نظر بود که جلب توجه‌مردم را نکند ، بلکه برای این بود که از نشان دادن وابستگی خود بطبقات پائین لذت میبرد . پوشیدن لباس نو برای او مشکل بود ، آری ، حتی نسبت به لباسهای کهنه خود احساس محبت و علاقه و شفقتی می کرد . انسان بدیدن او میخواست با خود بگوید : این مرد تا لباس تازه‌ای بپوشد همان روز اول برای اینکه‌آن لباس‌مستعمل جلوه‌کند، درخانه و کوچه خود را به دیوار ها می مالد . از طرف دیگر برای اینکه ; بسائر زنش بیشتر جلب نظر کند ، دقت د . اندازه در شك

پوشی او بخرج میداد. بهیچ‌وجه مرد سختگیر و یا خسیسی نبود. اما پولی که بیشتر از هرپول دیگر بامیل ولذت خرج‌می‌کرد ، صورت حساب مغازه های مد و خیاط های زنانه و مخارج لباس و آرایش ژولیا بود .

درکوچه از راه رفتن در کنار زنش لذت می برد ، اما در این حال فرق سر و وضع زن و شوهربیشتر به‌چشم می‌خورد . هنگامی که رهگذران برای تماشای زنش می ایستادند و زن جوان با عشوه خاص خود این نگاهها را بسوی خود می کشید ، «آنی‌ندرو» لذت می برد . خود را به ندیدن می زد و چنان رفتار میکرد که گوئی‌هیچ خبر ندارد . گویا به کسانیکه زنش را با نگاههای هوس آلود برانداز میکردند ، می گفت :

ــ می پسندید ؟ خیلی خوشحالم ! چونکه او مال من است . تنها مال من ! بسیار خوب ، هیچ اعتراضی ندارم ، هرچقدر که می توانید هیجان نشان بدهید . عقل‌تانرا ببازید !

ژولیا چنانکه گوئی قسمتی از این افکار را احساس میکند ، از خودش می پرسید :

ــ آیا این مرد واقعا مرا دوست دارد ؟ یا دوست ندارد ؟

زیرا خود او پیوسته باو ، باین مرد که شوهرش و یا بهتر بگوئیم صاحبش و اربابش بود فکر میکرد . و روحش بمرور زمان تغییر یافت و بصورت روح کنیزکی درآمد که هرچند یگانه کنیزك اربابش بود اما باز هم از مرحلهٔ کنیزکی قدمی فراتر نمی‌گذاشت .

هیچ چیزی که شبیه همرازی و همدردی باشد ، حتی بـه مقیاس بسیار کوچك در میان آنها وجود نداشت . ژولیا هیچ نمی دانست که چه چیز هائی‌ارباب و شوهرش را سرگرم می‌کند . فقط گاهگاه جرئت می کرد که درباره خانواده‌اش‌ازاو بپرسد . «آنی‌ندرو» می گفت :

ــ خانواده‌ام ؟ حالا دربارهٔ خانواده هرطور که تو هستی منهم همانطورم . و در این باره ذره‌ای متاثر نیستم . خانوادهٔ من خود من هستم : تو و من ، چونکه تو هم مال منی .

ــ اما مادرت ، پدرت ؟

فراموش نکن که من مادر و پدر نداشتم . خانوادهٔ من با من شروع می شود . من خودم خودم را آفریده‌ام .

ــ آنی‌ندرو ، میخواهم چیز دیگری هم از تو بپرسم . امـا جرئت نمی کنم .

ــ چرا جرئت نداری ؟ من که ترا نمی خورم . نترس ! هیچ دیدی که ناراحت شوم یا برای حرفی که گفته‌ای از تو دلگیر شوم ؟..

ـ نه هیچوقت ، آخر منهم که اصلا شکایت نمی کنم ...
ـ فقط همین را کم داشتیم .
ـ نه ، شکایت نمی کنم ، اما ...
ـ خوب ، خوب ، زود بگو و تمام کن !..
ـ نه ، نپرسم بهتر است !
ـ بپرس !

این کلمه را طوری ادا کرد و دراین کلمه چنان خودستائی قوی و بی حدی بود که ژولیا ، با ترس و عشق ، با عشقی مطیع و حقیر ، با عشق یك کنیزك بخود لرزید و باو چنین گفت :

ـ خوب ، پس می پرسم . بگو ببینم تو زن داشتی ؟

گوئی در پیشانی شوهرش خط سایهٔ مبهمی پیدا شد و زائل گشت . و «آنی‌ندرو» جواب داد :

ـ آری ، زن داشتم .
ـ زنت چه شد ؟
ـ حتماً به تو چیز هائی گفته‌اند !
ـ نه ، اما . . .
ـ چیز هائی گفته‌اند . بگو ببینم چه بوده !
ـ خوب ، آری ، بعضی چیز ها شنیده‌ام .
ـ باور کردی ؟
ـ نه باور نکردم .
ـ البته ، ممکن نبود باور کنی . من اجازه نمی دادم باور کنی .
ـ نه باور نکردم .
ـ معلوم است ، کسی که مثل تو مرا دوست دارد و مثل تو مال من است ، هرگز این دروغهای شاخدار را باور نمی کند .
ـ البته من ترا دوست دارم .

«ژولیا» این حرف را برای این گفت که او هم عشق خود را ظاهر سازد و چیزی دراین باره بگوید .

ـ خوب . خوب . قبلا هم بتو گفته بودم که من از این جملات رمانهای احساساتی خوشم نمی آید . انسان دوست داشتن خود را هرچه کمتر بگوید بهتر است .

پس از سکوت کوتاهی «آنی‌ندرو» ادامه داد :

ـ حتماً بتو گفتند که وقتی خیلی‌جوان بودم در مکزیك‌ازدواج کردم . با زنی مسن و بسیار ثروتمند . گفتند که با زن سالخوردهٔ میلیونری ازدواج کردم . بتو گفتند که من زن را مجبور ساختم که مرا وارث خودش کند و چون به مقصودم رسیدم چیزی نگذشت که او را خفه کردم حتماً بتو چیزهائی ازاین قبیل گفتند . اینطور نیست؟

نیست ؟

ــ آری ، آنچه بمن گفته بودند همین بود .

ــ تو هم باور کردی ؟

ــ نه ، باور نکردم . نتوانستم باور کنم که تو زنت را کشته باشی .

ــ می بینم که تو بهتر از آنچه گمان می کردم قدرت قضاوت داری . من چطور می توانستم زنم را بکشم . چیزی را که جزواموال من بود و متعلق به خودم بود چطور می توانستم بکشم ؟

هنگام شنیدن این حرفها آیا چه چیزی بود که ژولیای‌بیچاره را بلرزه انداخت . سبب لرزش خود را نتوانست بفهمد ، اما علت‌آن، کلمهٔ «اموال» بود که شوهرش هنگام سخن گفتن از زن سابقش بکار برده بود .

«آنی‌ندرو» ادامه داد :

ــ گذشته از آن ، این کار دیوانگی محض شمرده میشد ، برای چه ؟ برای رسیدن به میراثش ؟ از ثروتش به هر ترتیبی بوداستفاده می کردم . همانطور که حالا استفاده می کنم . انسان زن خودش را بکشد ؟ برای اینکه انسان زن خودش را بکشد کوچکترین علتی وجود ندارد !

«ژولیا» بخود جرئت داد و اعتراض کرد :

ــ با وجود این مرد هائی هستند که زنشان را میکشند .

ــ به چه منظوری ؟ چرا ؟..

ــ از حسادت و یا باین علت که فریبشان داده است .

ــ چه حرفها ! حسادت ! این فقط کار احمقها است ! فقط احمقها می توانند حسود باشند . چون به این دسته‌است‌که زنهایشان می توانند خیانت کنند . اما به من ؟ به «من» زن نمی تواند بمن‌خیانت کند . این کار را نه زن اولم توانست بکند و نه تو می توانی .

ــ از این حرفها نزن ، مگر حرف دیگری نداریم ؟

ــ چرا ؟...

ــ وقتی اینطور حرف میزنی دلتنگ می شوم . حتی فکر خیانت به تو را هم نمی توانم بکنم .

ــ میدانم ، اگر خودت نگوئی‌هم میدانم . میدانم که توهیچوقت بمن خیانت نخواهی کرد .

ــ معلوم است که خیانت نمی کنم .

ــ اصلا نمی توانی خیانت کنی ؟ چطور ؟ خیانت به «من» ؟ زن من ؟ غیرممکن است ! و اما زن اولم ، بی آنکه احتیاجی باشد من بکشمش ، خودش مرد !...



کمتر اتفاق می افتاد که «آنی‌ندرو» با زنش چنین طولانی صحبت کند . و این یکی از آن گفتگو های طولانی شان بود . «ژولیا» پس ازاین گفتگو اندیشناك و نگران شد . آیا این مرد او را دوست داشت یا نه ؟..

***

بیچاره «ژولیا» خانهٔ تازه‌اش هم درست باندازهٔ خانهٔ پدری ترسناك بود . آزاد بود ، کاملا آزاد . هرکاری که می خواست میکرد. گردش و تفریح می کرد . دوستان زن حتی محبوب ترین دوستان مردش را به خانه دعوت می کرد . اما آیا شوهرش و اربابش او را دوست داشت ؟ اطمینان نداشتن از عشق این مرد ، او را بطرزی‌ها نشدنی ، به سر زمین خیالش زنجیر می‌کرد ، و او را در این زندان شاهانه‌ای که در هایش دائماً باز بود ، مانند محبوسی نگاه میداشت.

در یکی از روز ها ، وقتیکه پی برد فرزندی از شوهر و اربابش در شکم دارد ، به ظلمت طوفانی روح کنیزوارش ، گوئی شعاعی از خورشید تابید و در دل گفت :

ــ حالا خواهم فهمید که آیا او مرا دوست دارد یا نه ؟..

وقتیکه این خبر شادی بخش را داد «آنی‌ندرو» فریاد زد :

ــ منهم همین انتظار را داشتم . حالا یك وارث دارم . او را مرد کاملی بار خواهم آورد . مردی مانند خودم . منهم همین انتظار را داشتم .

«ژولیا» پرسید :

ــ اگر بی بچه ماندیم چطور ؟..

ــ ممکن نبود ! طور دیگری نمی شد . من حتماًباید صاحب فرزندی می شدم . من !

ــ اما خیلی ها هستند که ازدواج می‌کنند وبچه‌دار نمیشوند .

ــ برای دیگران آری ، اما برای من‌نه ! من حتماًصاحب پسری می شوم . من !

ــ از کجا معلوم است .

ــ چون غیرممکن است که تو برای من پسر نیاری .

***

و پسر بدنیا آمد . اما پدر همان وضع تودار خودراحفظ‌کرد. فقط اجازه نداد که بچه را مادرش شیر بدهد . گفت :

ــ نه ، نه ! من در سلامت و نیروی تو هیچ شکی ندارم . اما زنهائی که بچه شیر میدهند خیلی زود پلاسیده میشوند . من نمی خواهم که تو زود پژمرده شوی، میخواهم که جوان بمانی . تا حد امکان بیشتر .

دکتر گفت که «ژولیا» اگر بچه‌اش را خودش شیر بدهد ، از این کار استفاده خواهد کرد . و چون اطمینان داد که ژولیا با شیر دادن بچه زیباتر و با نشاط‌تر خواهد شد ، «آنی‌ندرو» باین کار راضی شد .

پدر نمی خواست بچه‌اش را ببوسد و می گفت :

ـ بوسیدن بچه اذیت کردن او است .

اما گاهگاه بچه را میان بازوانش می گرفت و مدتی تماشا می کرد .

در یکی از روز ها «آنی‌ندرو» به زنش گفت :

ـ راستی تو یکبار دربارهٔ خانواده‌ام‌پرسیده بودی . این‌خانوادهٔ من ؟ حالا من خانواده دارم . حالا من وارث خواهم داشت ، کسی را دارم که اثر مرا ادامه بدهد .

«ژولیا» خواست از شوهرش بپرسد که منظورش از «اثر» چیست ؟

«ژولیا» اولین بار بود که این کلمه را از او می شنید .

یکی از مهمانانی هم که زیاد به خانهٔ او رفت و آمد میکردند ، «کنت بورداویلا» بود ، «کنت» تماس مالی زیادی با «آنی‌ندرو» داشت . «آنی‌ندرو» پول هنگفتی با رنج زیاد به کنت قرض داده بود. «کنت» با «ژولیا» که علاقهٔ زیادی به شطرنج داشت شطرنج بازی میکرد . به این دوست زیبا که زن طلبکارش بود ، درد های خانهٔ خودش و ناسازگاری هائی را که داشت تشریح می کرد و باو درددل می‌کرد ، زیرا آتشی که درخانوادهٔ «کنت بورداویلا» روشن بود ، با اینکه بسیار ضعیف بود ، آنجا را بصورت جهنمی در آورده بود . کنت و کنتس با هم سازگار نبودند وهمدیگررا دوست نداشتند . هر کدام به میل خود زندگی می کردند و کنتس فرصت زیادی به مردم میداد که زشت ترین شایعات را براه بیندازند . اما فقط معمائی در این میان بود که بایدحل‌میشد : آیا حالا نوبت چه‌کسی بود که‌دوست صمیمی خانوادهٔ «بورداویلا» باشد . کنت بیچاره برای شطرنج بازی به خانهٔ ژولیا پناه می برد . تسلی خود را در آشیان دیگران میجست و میکوشید که بدبختی خود را فراموش کند . «آنی‌ندرو» از زنش می پرسید :

ـ این کنت ، کدام کنت ؟

ـ همین ... چه میدانم اصلا یك کنت ، دوك ، مارکی .. برای برای من همهٔ آنها یکی هستند . مثل اینکه همهٔ آنها یکنفرند !..

ـ آری ، باز هم آمد .

ـ اگر ترا سرگرم کند خوشحال میشوم . چون درآنصورت

احمق بیچاره اقلا بدرد میخورد !

ـ بنظر من آدم بسیار فهمیده درس خوانده‌ای است . بسیار با تربیت و جذاب است .

ـ آری اینطور است . بالاخره کسی‌است‌که برای تو رومان‌می خواند . در هرحال اگر بتواند ترا سرگرم‌کند ...

ـ خیلی بدبخت است .

ـ اهمیت نده . گناه خود اواست .

ـ چرا ؟

ـ برای اینکه بی عرضه است . این واضح است . به ابلهی‌مثل کنت البته باید زنش خیانت کند . و مرد نیست ! تعجب میکنم ! یك زن چطور می تواند چنین کسی راشوهر خودش بنامد و با او ازدواج کند . اما بعید نیست که زنش نه با خود او بلکه باعنوانش ازدواج‌کرده باشد . آنچه را که کنتس با این بیچاره می کند ، بهتر بود زنی با من می کرد !

«ژولیا» به‌صورت شوهرش نگاه‌کرد . بی‌آنکه به‌منظور شوهرش پی‌ببرد پرسید :

ـ یك زن باتومی‌کرد ؟ آنچه راکه زن‌کنت با او می‌کند زنت با تو می‌کرد ؟..

ـ پرت و پلااست ؟

« وآنی‌ندرو » به‌خنده افتاد وگفت :

ـنکندمیخواهی‌کمی‌از نمك‌رمانهایت رابه‌زندگی‌مان‌بپاشی . اماا‌گرمیخواهی حسادت‌مراتحریك‌کنی وامتحانم کنی اشتباه‌می‌کنی ، من‌از آن‌قبیل‌آدمها نیستم چنین‌کاری بامن ؟ با «من» ! بروواین «کنت بورداویلا » را دچار سرگیجه‌کن و خوش باش! هرچقدر که‌میخواهی تفریح کن !»

«ژولیا» باخود گفت :

ـ راستی این آدم معنی حسادت را نمی‌داند ؟ آمدن مداوم کنت به‌خانهٔ ما ، گشتن او به‌دورمن واظهار عشق‌اوبمن ، هیچ‌اورا عصبی نمی‌کند ؟ وکنت ، واقعاً این‌کارها را می‌کند ؟ آیا شوهرم ازعشق ووفاداری من اینهمه اطمینان دارد ؟ به‌نفوذی‌که روی من دارد اینهمه می‌بالـد ؟ نکند این‌کار او فقط ناشی ازبی‌قیدی است؟ آیا مرا دوست دارد ؟ دوست ندارد ؟

و ژولیا دیوانه میشد ، زیرا اربابش وشوهرش اورا بشدت عذاب میداد .

زن بیچاره درتحریك حسد شوهرش اصرار داشت ،زیرا گمان می‌کردکه حسادت محکی برای پی بردن به‌عشق شوهرش

است . اما بیهوده بود . نمی‌توانست .
. ـ میآئی به‌خانهٔ کنت برویم ؟
ـ برای چه ؟
ـ برای چای خوردن !
ـ چای خوردن ؟.. نه ، من دل‌درد ندارم سابقاً درخانهٔ ما این آب ظرفشوئی راهرکس‌که دل درد داشت می‌خورد . نه ،موفق باشی ، توبرو وکنت بیچاره را کمی تسلی بده . کنتس وتازه‌ترین عاشق اوهم حتماً آنجا هستند . چه محفل خوبی . اما نتیجهٔ همهٔ اینها ... »



ودراین میان کنت به‌وسوسهٔ خود ادامه میداد . میکوشید که حس ترحم ژولیا را بیدار سازد ، ازاین ترحم استفاده کند و عشق اورا بخود جلب‌کند ودر دل ژولیا احساسات گناهکارانه‌ای بیافریند . وخودراز بدبختی‌هائی‌که در زندگی خانوادگی داشت دلشکسته ونومید جلوه میداد . ضمناً میخواست به‌ژولیا حالی‌کند که دربارهٔ زندگی خصوصی اوهم چیزهائی میداند :
ـ آری «ژولیا» ، جدا خانهٔ من جهنمی است . واقعاً حق داریدکه دلتان بحال من‌بسوزد . کاش زودتر همدیگررامیشناختیم ! پیش‌از اینکه من این طوق لعنتی رابگردن اندازم وشماهم ...
ـ منهم طوق خودم را . ها ؟..
ـ نه ،نه ، منظورم این نبود . نه !
ـ پس میخواستید چه بگوئید آقای‌کنت ؟..
ـ اگر پیش‌از اینکه شما هم خودتانرا باین مرد ، به‌شوهرتان فدا کنید باهم آشنا می‌شدیم ..
ـ آیا درآنصورت خودم را فدای شما می‌کردم ؟ نکند برای این تصورتان عللی وجود دارد ؟...
ـ آه ، آه ، بی‌شك !
ـ شما مردها چقدر خودپسندید !
ـ خود پسندیم ؟
ـ آری ، خیال می‌کنیدکه مقاومت‌ناپذیر هستید .
ـ من ... من بهیچوجه !
ـ اگر شمانیستید پس چه‌کسی است ؟
ـ می‌توانم چیزی بگویم ژولیا ؟...
ـ هرچه میخواهید بگوئید ؟..
ـ خوب ، پس میگویم ،آنچه مقاومت‌ناپذیر است من‌نیستم. عشق من‌است ...آری ژولیا ،عشق من .

ـ اما آقای کنت ، این اظهار عشق صریحی است ! فراموش نکنید که من زن شوهرداری هستم که شوهرم رادوست دارم !
ـ اما ... چیز ...
ـ نکند دراین شك دارید ؟ آری ، همانطورکه گفتم شوهرم را دوست دارم . باهمهٔ قلبم دوست دارم .
ـ وحال آنکه او ...
ـ چطور ؟ یعنی چه ؟ چه‌کسی بشما گفت که او مرا دوست ندارد ؟...
ـ شما خودتان...
ـ من ؟ من‌کی بشماگفتم که « آنی‌ندرو » مرا دوست ندارد؟ چه وقت ؟...
ـ شما اینرا با نگاههایتان بمن‌گفتید . باحالات‌تان‌گفتید .
ـ پس باین ترتیب من شمارا تشویق‌کردم‌که بمن اظهارعشق کنید ؟ بسیار خوب . آقای کنت ، پس این آخرین‌باری باشد که به‌خانهٔ ما می‌آئید .
ـ شمارا بخدا ژولیا !
ـ گفتم ، آخرین‌بار باشد !
ـ چه میگوئید ؟ اقلا اجازه بدهید برای دیدنتان بیایم . بیایم تاشمارا تماشاکنم اشکهایم را بخورم وپنهانی‌گریه‌کنم .
ـ چه حرفهای خوبی !
ـ اما دربارهٔ آن چیزی که بشما گفتم وگویا شما را اینهمه آزرده ساخت ...
ـ گویا ؟ حرفهای شما مرا واقعاً آزرد .
ـ آیا ممکن‌است من شمارا آزاربدهم ؟..
ـ جناب کنت ...
ـ آنچه بشماگفتم وشمارا اینهمه آزرد ، فقط عبارت از این بود : اگر قبل ازاینکه من زنم رابشناسم وشما شوهرتان‌را ، باهم آشنا می‌شدیم ، من آنوقت هم‌شمارا مثل امروز دیوانه‌وار دوست میداشتم . اجازه بدهید عقدهٔ دلم را پیش شماخالی کنم ! آری آنروز هم مثل امروز شمارا باعشق دیوانه‌واری دوست میداشتم و قلب شمارا فتح می‌کردم . من شمارا نه باارزشها ویاامتیازاتم ، بلکه تنها باعشقم بدست میآوردم . زیرا ژولیا ، من ازآن کسانی نیستم که معتقدند باارزشها وامتیازاتشان می‌توانند زنی را صاحب شوند وبراو فرمانروائی کنند . من ازآن مردانی نیستم که بدون داشتن عشق متقابل انتظار دارند زنی دوستشان بدارد . دردل من که اصیل‌زادهٔ بدبخت و شکست‌خورده‌ای هستم ذره‌ای از این

غرور وجود ندارد .

«ژولیا» این زهر مطبوع را بآرامی و قطره قطره به‌روح خود جذب می‌کرد :

ـ زیرا کسانی هستندکه دوست ندارند اما میخواهندکه دوستشان بدارند خیال می‌کنند که حق دارند اززنی که خودرا فدا کرده‌است محبت ووفاداری بی‌حد وحصری بخواهند . بعضی‌ها هستندکه با زیباروی مشهوری ازدواج می‌کنند . برای چه ؟ برای اینکه افتخار کنند ، اورا درکنار خود داشته باشند ومانند کسی‌که یك شیر اهلی شده را باخود بگردش می‌برد بااو گردش کنند و بگویند : اینست ملکهٔ من ، ببینید چقدر مطیع من است و چقدر بمن پابند است ! آیا چنین مردی می‌تواند ملکهٔ خودش را دوست داشته باشد ؟

ـ جناب‌کنت ، الان دارید قدم به‌میدانی می‌گذاریدکه ... راهتان راگم خواهیدکرد .

دراین اثناء کنت کمی‌هم به‌ژولیا نزدیك شد و چیزهائی درگوش اوزمزمه‌کرد. لبهایش‌نزدیك‌بودبه‌گوش‌ژولیابخورد. آن‌گوش زیبائی‌که باموی بلوطی رنگ درخشانی احاطه شده بود ، نفسهای تندکنت را احساس می‌کرد :

کنت آهسته گفت :

ـ راهم را درکجاگم می‌کنم ؟ درتو ! درتوودرروح تو !..

این کلمهٔ «تو» ، گوش گناهکار را با سرخی آتشینی رنگ‌کرد. سینهٔ ژولیا مانند دریائی که باد های وحشی تازیانه‌اش زده باشند موج میزد .

ـ آری ژولیا ، من وارد دل و روح تو میشوم .

ـ از من دست بردارید ، بخاطر خدا ، مرا راحت بگذاریدکنت! اگر الآن او وارد اطاق شود ...

ـ آه ، او الآن اینجا نمی آید . خیال می کنی او بتو اهمیت می دهد ؟ او ما را در کنار هم میگذارد . چون ترا دوست ندارد و بفکر ما نیست ... نه ، او ترا دوست ندارد ژولیا ... تـــرا دوست ندارد !...»

ـ بمن اعتماد مطلق دارد ...

ـ بتو اعتماد ندارد ، به خودش اعتماد دارد ! او اعتمادشکست ناپذیری بـــه خود دارد . چشم بصیرتش بسته است ، میگوید من «آنی‌ندروگومز» هستم و خیال می کند «آنی‌ندروگومز» که ـ معلوم نیست از چه راهی ثروت هنگفتی برای خود اندوخته است ، هرگز ممکن نیست از زنش خیانت ببیند . او مـــرا هم تحقیر می کند ،

میدانم .
ـ آری . شما را تحقیر می کند .
ـ اینرا میدانم . اما ترا هم مثل من تحقیر می‌کند .
ـ شما را بخدا جناب کنت ، ساکت باشید ، میخواهید مرا بکشید ؟
ـ اوست که ترا خواهد کشت . و تو اولین زنی نخواهی بود که او می کشد . . .
ـ این پستی است آقای کنت ، پستی . شوهر من هرگز زنش را نکشته است . بروید ، بروید و دیگر اینجا نیائید !
ـ میروم ، اما باز خواهم آمد . مرا خود تو خواهی خواست...
کنت رفت و ژولیا را با زخم عمیقی در دل و با روح آزرده‌ای باقی گذاشت .
ژولیا در دل گفت :
ـ آیا این مرد حق دارد ؟ آیا واقعاً همانطور است که او ادعا می کند ؟ آنچه را که من نمی خواستم پیش خودم اعتراف کنم او بمن یاد آوری کرد . آیا واقعاً آنی ندرو مرا حقیر می شمارد ؟ راست است ؟ آنی ندرو واقعاً مرا دوست ندارد ؟

***

روابط بین ژولیا و «کنت بورداویلا» عاقبت بر سر زبانها افتاد و هزاران گفتگو بمیان آورد . اما آنی ندرو باین حرفها ذره‌ای اعتقاد نمی‌کرد و یاتظاهر به بی‌اعتنائی می‌کرد . حرف یکی از دوستانش راکه می خواست با اشاره و کنایه چیز هائی باو بفهماند ناتمام گذاشت و باو گفت :
ـ میدانم چه میخواهید بمن بگوئید . اما نگوئید بهتر است. این غیر از پرگوئی مردم هیچ چیز دیگر نیست . به من ؟ این حماقت ها را به من میخواهند نسبت بدهند ؟ اگر زنها آرزو های احساساتی در سر دارند و میخواهند جلب توجه کنند من چرا مانع شوم ؟ مگر آدم ترسوئی هستم ؟
اما شبی در یك کازینو وقتی که یکی از آقایان با تمسخر و استعماره این بحث را بمیان کشید «آنی‌ندرو» یك بطری از روی میز قاپید و به مغز آن مرد کوفت و او را بخون آلوده ساخت . این ماجرا رسوائی شدیدی ببار آورد .
«آنی‌ندرو» درحالیکه کاملا برصدای خود مسلط شده بود ، با آرامش زیادی گفت :
ـ به من ؟ این متلك های کثیف را به من بگویند ؟ مثل اینکه کاری خلاف میل من انجام شده ؟ مثل اینکه از این مزخرفات‌عده‌ای

مردم ابله دربارهٔ هوسهای رومانتیك زن بیچاره‌ام من هیچ خبری ندارم ... یا دلم نمی خواهد جلوی این گفتگو های مزخرف را بگیرم...»

ولی یکی از حاضران اعتراض کرد و گفت:

ـ اما هیچ اینطور نیست ، دون آنی‌ندرو!

ـ پس چطور است؟ اگر اینطور نیست پس‌چطوراست. ممکن است بگوئید؟

ـ تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیز ها ، باید این حرفها را از بین برد.

ـ یعنی کنت را به خانه‌ام راه ندهم؟

ـ بهترین راه همین است.

ـ این کار یعنی حق دادن به بیهوده گوها؟ گذشته از آن من که آدم مستبدی نیستم ، حالا که این کنت احمق زنم را سرگرم می کند چه اشکالی دارد؟ بشما اطمینان میدهم که این مرد ، احمقی است که دلش میخواهد نقش دون ژوان بازی کند. حالا که این مردك مایهٔ تفریح زنم شده چرا زنم را از این تفریحش محروم کنم ، بخاطر مزخرفاتی که احمق های دیگر می‌گویند؟ یعنی چه؟ زنم بمن خیانت خواهد کرد؟ به من؟...زنم... شما هنوز مرا نشناخته‌اید

ـ اما دون آنی‌ندرو... اگر ظاهر امر را نگاه کنید ...

ـ من به ظاهر نگاه نمی کنم ، حقیقت را می بینم.

فردای آنروز دو مرد اخم آلود به خانهٔ آنی‌ندرو آمدند: از او خواستند از مردی که مورد توهین او واقع شده است معذرت بخواهد.

«آنی‌ندرو» گفت:

ـ باو بگوئید صورت حساب دکتری را که معالجه‌اش می‌کند برای من بفرستد. خرج دکتر را می پردازم و خسارتی را که باووارد شده است جبران می کنم.

ـ ولی «دون آنی‌ندرو» ...

ـ دیگر چه می خواهید؟...

ـ ما ... ما هیچ چیز. کسیکه باو توهین کرده‌اید میخواهد. میخواهد تحقیرتانرا پس بگیرید. از او معذرت بخواهید. و دلش‌را بدست بیاورید.

ـ نمیدانم چه میگوئید ... نمی خواهم هم بدانم ...

ـ پس دراینصورت مایل است که با شما دوئل کند.

ـ بسیار عالی ... هروقت که بخواهد ... لطفاً باو بگوئید هروقت که بخواهد حاضرم. اما برای این کار احتیاجی هم نبود که

مزاحم شما شود و باینجا بفرستد . هیچ احتیاجی به شاهد نیست . لطفاً باو بگوئید بمحض اینکه سرش‌خوب‌شد ، یعنی بمحض‌اینکه‌زخم بطری بهبودی یافت مرا خبر کند . هرجا که بخواهد میرویم ، به گوشه‌ای پناه می بریم و با مشت و لگد می جنگیم . من سلاح دیگری قبول نمی کنم . آنوقت می فهمد که «آنی‌ندروگومز» کیست . . .

یکی از شاهد ها گفت :

ـ دون آنی ندرو ، شما با ما شوخی می‌کنید ؟

ـ اما خواهش می کنم جدی بگیرید . شما درعالم دیگری هستید . شما پدر و مادرهایتان اشراف هستند و خودتان اصیل زاده‌اید . اما من ؟ نه پدر دارم و نه مادر و نه خانواده‌ای بجز آن خانواده که خودم تشکیل داده‌ام . من از هیچ بوجود آمده‌ام و ازاین بازی ها و از این عناوین اشرافی بـــی نیازم . بهتر است بدانید ، آقایان !

شاهد ها بپا خاستند . یکی از آنها قیافهٔ کاملا رسمی بخود گرفت . چون می دید که در برابر یك میلیونر واقعی که گذشته‌اش نامعلوم است قرار دارد ، کوشید که چیزی از احترام فروگذارنکند و با لحن محکمی گفت :

ـ پس «آقای آنی‌ندروگومز» ، اجازه بدهید بشما بگویم . . .

ـ هرچه دلتان میخواهد بگوئید . اما حرفهایتان را بسنجید و بگوئید . چونکه اینجا بطری دیگری هست . . .

شاهد صدای خود را بلند تر کرد :

ـ پس دراینصورت شما یك اصیلزاده نیستید ، دون آنی ندروگومز !

ـ البته‌که نیستم . من‌اصیلزاده باشم ؟ کجا ؟ به چه‌مناسبت؟ من خرچران بدنیا آمدم آقاجان نه اصیلزاده . من عصر ها برای غذا گرفتن از مردی که می گفتند پدرم است حتی بر پشت خرنمی‌رفتم ، بلکه پیاده می رفتم . صددرصد معلوم است که من اصیلزاده نیستم . اصیلزاده ! من کجا و اصیلزاده بودن کجا ! من ؟ بروید آقایان ، بروید ...»

یکی از شاهد ها به دیگری گفت :

ـ آری برویم . چونکه دراینجا هیچ کاری نداریم . «دون‌آنی ندرو» شما شخصاً مسئول حرکات ناشایست تان خواهید بود !

ـ درست است ، کاملا با شما هم عقیده‌ام ! و اما به آن آدم یعنی به همان اصیلزاده‌تان که نتوانست جلو زبانش را بگیرد و بطری به مغزش خورد ، لطفاً بگوئید . تکرار می‌کنم ، بگوئید که صورت حساب دکترش را پیش من بفرستد و بعد از این هم حرف‌نسنجیده

نزند . و شما آقایان ، اگر روزی به این مردزبان نفهم ، به این وحشی، به این میلیونر بی اصالتی که بوئی از عزت نفس اشراف نبرده است، کاری داشتید ، فوراً بیائید . همانطور که تاکنون درمورد سایر آقایان اصیلزاده ها کرده‌ام ، از خدمت به شما هم لذت خواهم برد .

شاهد ها گفتند :

– ممکن نیست . برویم ؟

و رفتند .

***

همانشب «دون‌آنی‌ندرو» به زنش‌نخست صحنهٔ بطری زدن به سر آن مرد و بعد گفتگوی خود را با دو شاهد او تعریف کرد . لحن او حاکی از این بود که از این قهرمانی خود راضی است . زنش بی آنکه بترسد حرفهای او را شنید . «آنی‌ندرو» می‌گفت :

– من و اصیلزادگی ؟.. یك اصیلزاده ! من ؟ من ، «آنی‌ندرو گومز» ؟ ابداً . من فقط یك مردم . اما یك مرد توانا ! بتمام معنی‌مرد! همین !

«ژولیا» برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید :

– من چطور ؟

– تو ؟ تو هم . زن توانائی هستی . زنی که رمان می خواند . و اما او ، آن مردك كنت شطرنج باز ، یك هیچ است ، یك صفر ، فقط یك صفر . اما ترا سرگرم می‌کند ، حال که تو بااومثل‌سگ‌پشم آلوئی بازی می کنی چرا او را از دست تو بگیرم ؟ خیال می کنم‌پول داده‌ای و سگی خریده‌ای . یك سگ پشم‌آلو ، می فهمی ؟ یا یك‌گربهٔ براق ، یا یك میمون کوچك ، نوازشش می کنی و حتی می بوسی ، شایسته است که من بلند شوم و آن سگ یا گربه یا بچه میمون رااز دست تو بگیرم و از بالکن توی کوچه بیندازم ؟ چه‌حرفها ! تازه بعید نیست که روی سر رهگذری بیفتد ! کنت هم همینطور است : یك سگ کوچولو ، یك بچه میمون ، یك گربه . هر قدر که دلت میخواهد با او تفریح کن !

– اما آنی ندرو ، مردم حق دارند ، این مرد را به خانه‌ات راه نده ؟

– مرد ؟

– هرچه ! کنت بورداویلا را به خانه‌ات راه نده !

– این کار به تو مربوط است ! تاوقتیکه تودرخانه‌ات را بروی او نبسته‌ای گفتگوهای مردم دربارهٔ اینکه او قلب ترا تسخیر کرده است حرف مفت و بیهوده‌ای بیش نیست . چون اگر کار بآنجا می کشید و تو احساس می کردی که داری به کنت علاقمند می شوی،



برای جلوگیری از این خطر خودت قبلا او را بیرون می‌کردی !
– ولی اگر واقعاً باو علاقمند شده باشم ؟
– خوب ، خوب ! من میدانم . میدانم که میخواهی حسادت‌مرا تحریك کنی . حسادت من ؟ بالاخره کی خواهی فهمید که من مثل مرد های دیگر نیستم خانم ؟...

***

«ژولیا» رفته رفته کمتر حرفهای شوهرش‌را تصدیق میکرد، اما از طرف دیگر رفته رفته بیشتر احساس می کرد که اسیر اواست و زیر فرمان او بسر می برد . در آرزوی اینکه بداند این مرددوستش دارد یا نه و با این احساس داغ میسوخت و اما «آنی‌ندرو» گرچه به وفاداری زنش اطمینان داشت یا بهتر بگوئیم اعتقاد داشت باینکه زنش ، زن خودش نخواهد توانست به او که مرد توانائی است‌خیانت کند ، اما در دل چنین گفت :
– زندگی شهری و خواندن رمانها این زن را دچار سرسام کرده است .
«آنی‌ندرو» چون اینطور فکر میکرد تصمیم گرفت که زنش را به ده ببرد و به یکی از املاکش رفتند .
می گفت :
– مدتی زندگی در ده و صحرا برای تو مفید است . اعصابت آرام میشود . اگر بی بازیچه دلتنگ می شوی مردك کنت را هم‌صدا می‌کنی ، فوراً راه می افتد و پیش ما میآید . چونکه میدانی من حسود نیستم و گذشته از آن به تو هم صددرصد اطمینان دارم .
در آنجا ، در ده ، غصه‌های ژولیای‌بیچاره بیشترشد . سخت دلتنگ می شد . شوهرش اجازه نمی‌داد که کتاب بخواند :
– من ترا برای این اینجا آوردم که از کتابهایت جدا شوی و از اختلال اعصابی که روز بروز بدتر میشود نجات پیدا کنی .
– اختلال اعصاب ؟
– بی شك . علت همه غصه ها و دلتنگی های تو همین است. و گناه آن کتابها است .
دیگر نمی خواهی که من هیچ چیز بخوانم ؟
– نه ، من از تو چنین چیزی نمی خواهم ... اصلا من از تو هیچ چیز نمیخواهم ... مگر من آدم ظالمی هستم ؟.. تا حال‌اتفاق افتاده است که از تو چیزی بخواهم ؟..
– نه ، حتی از من نخواسته‌ای که دوستت بدارم .
– البته ! چون از کسی نمی توان چنین چیزی خواست ، گذشته از آن من میدانم که تو مرا دوست داری و نخواهی‌توانست

دیگری را دوست داشته باشی. تو پس از اینکه مرا شناختی وبدبدن من فهمیدی که مردانگی یعنی چه، دیگر نمی توانی کس دیگری را دوست بداری. هر وقت دلت میخواهد خیالبافی کن. غیرممکن است. اطمینان دارم. اما دیگر این بحث کتابها را تمام کنیم. قبلابتو گفتم که این رمانتیسم را نمی‌توانم تحمل کنم. اینها بچگی است، این حرفها وقتی بدرد میخورد که با یك کنت مردنی مشغول چای‌خوردن باشی.

«ژولیای بیچاره وقتیکه پی برد شوهرش با دختر خدمتکار ساده و بدترکیبی به خوشی پرداخته است درد واندوهش چندبرابر شد. یکشب پس از شام وقتیکه با هم تنها ماندند ژولیا ناگهان بـه شوهرش چنین گفت:

ـ تو خیال می کنی که من از روابط تو با «سیمونا» خبر ندارم؟

ـ منهم که قصد مخفی کردن آنرا نداشتم. اما چیز مهمـی نیست.

ـ چه میخواهی بگوئی؟

ـ تو بقدری زیبائی که هر روز نمی توانم ترا صاحب شوم.

«ژولیا بخود لرزید. اولین باری بود که شوهرش باو آشکارا می گفت که زیبا است. اما آیا او را واقعاً دوست داشت؟

«ژولیا» فقط برای اینکه حرفی بزند گفت:

ـ ولی با چنین دختر مبتذلی ...

ـ علت اصلی هم همین است. خیلی خوشم میآید که او زشت است. فراموش نکن که من روی تودهٔ‌تپاله بزرگ شده‌ام، من از آن احساسی که یکی از دوستانم «آرامش در زشتی» نامیده است در درونم هست. حالا پس از این تحفهٔ دهاتی، زیبائی ولطف وجاذبهٔ ترا بهتر می توانم تحسین کنم.

ـ آه، اینها همه حرکات عصبی‌است! من خیال می کردم‌که تو داری معالجه می شوی.

ـ معلوم است. شما مرد ها هرچه دلتان بخواهد می‌کنید و می‌توانید بما خیانت کنید.

ـ چه کسی بتو خیانت کرده؟

ـ تو!

ـ به چه‌چیزها اسم خیانت‌می‌دهی! آه ازاین کتابها ... سیمونا درنظر من یك پول سیاه ارزش ندارد.

ـ شکی نیست! در نظر تو ارزش او بیشتر از یك توله سگ، یك گربه و یك بچه میمون نیست!

– آری ، یك‌میمون ! معلوم است . خیلی‌هم شبیه میمون‌است! خوب گفتی : یك بچه میمون ! اما آیا دراین صورت دیگر شوهر تو شمرده نمی شوم ؟

– تو منظورت از این حرف اینست که من همیشه زن تو هستم .

– می بینم ژولیا که داری عاقل می شوی !

– معلوم است ! عقل مسری است .

امااانشاءاله‌که ازمن بتوسرایت کرده‌است نه‌ازبازیچه‌ات .

– البته از تو سرایت کرده .

– خوب ، پس این ماجرای دهاتی گمان می کنم که حسودی‌ترا تحریك نکرده باشد . تو حسادت کنی ، ها ؟ تو ؟ زن من ؟ به این میمون حسودی کنی ! اینرا هم بگویم که باو هدیه خوبی دادم و کیف کرد ...

– معلوم است . وقتیکه انسان پول داشته باشد ...

– در سایهٔ جهیزی که ترتیب میدهد فوراً شوهری پیدا می کند ، و همراه جهیز ، پسری هم به شوهرش می بخشد . و وقتیکه پسر به پدرش که مرد توانائی است شبیه بود . نفع آقای داماد دو برابر میشود .

– بس است ، بس است ، بس است !

بیچاره ژولیا به گریه افتاد .

– فکر کرده بودم که اقامت در ده ترا از اختلال اعصاب‌نجات میدهد . برای اینکه بیماری تو شدت نکند باید محتاط تر باشیم .

دو روز بعد به شهر برگشتند .

***

«ژولیا» دوباره خود را تسلیم غصه ها و رنج هایش کرد . «کنت بورداویلا» ، این بار بیشتر مواظب حرکات خود شد ودوباره رفت و آمد خود را به خانهٔ آنها از سرگرفت . اکنون ژولیا خود را صددرصد تسلیم تلقین های کنت می کرد و زهر را در درون خود جای میداد . بیش از همه چیز می کوشید روابط خود را با کنت بر ملا سازد و آشکارا به شوهرش نشان دهد . بطوریکه «آنی‌ندرو» گاهی با خود می گفت :

– باز باید به ده رفت و معالجه‌اش کرد !

در یکی از روز ها که پریشانی ژولیا خد و حصر نمی شناخت، به شوهرش گفت :

– تو مرد نیستی آنی ندرو ! تو مرد نیستی !

– چه کسی ؟ من ؟ علت ؟
– نه ، تو مرد نیستی ، تو مرد نیستی !
– بگو ، دردت را آشکاتر بگو !
– میدانم مرا دوست نداری ، بمن اهمیت نمی دهی ، من‌برای تو مادر پسرت نیستم ، فقط برای تظاهر با من ازدواج کردی . برای این ازدواج کردی که به وجود من افتخار کنی ، به زیبائیم ببالی...
– خوب ، خوب ، اینها حرفهای رمانتیکی است . اما چرامرد نیستم ؟
– میدانم . تو مرا دوست نداری .
– بتو صد بار گفتم : حرفهای دوست داشتن ودوست‌نداشتن همه پرت و پلااست . فقط حرفهائی است که از دوستت کنت یاد گرفته‌ای .
– میدانم ، مرا دوست نداری .
– خوب ، بعد ؟
– این کنت که اسمش را بازیچه گذاشته‌ای هر روز به‌خانه‌ات رفت و آمد می‌کند و توهیچ اعتراض نمی‌کنی .
– اگر کسی اعتراض نمی‌کند ، آن توئی !
– وقتیکه او عاشق من است ، چرا اعتراض کنم ؟ شنیدی : عاشقم ! کنت عاشق من است و با من رابطه دارد !
«آنی‌ندرو» بی آنکه کوچکترین اثر هیجانی از خود نشان دهد با آرامش زنش را نگاه کرد : «ژولیا» که انتظار طوفان خشمی را داشت از این آرامش او ناراحت تر شد و فریاد زد :
– خوب ! مرا نمی‌کشی ؟ مثل آن زن دیگرت ؟
– نه کشتن زن دیگرم راست است و نه رابطه تو با بازیچه‌ات، تو برای عصبانی کردن من بمن دروغ می گوئی . میخواهی از من یك «اتللو» بسازی . خانهٔ من تئاتر نیست اگر این وضع را ادامه بدهی نتیجه‌اش این است : دیوانه میشوی و به تیمارستانت می‌فرستند .
– دیوانه می شوم ؟ من دیوانه می شوم ؟
– دیوانهٔ علاج ناپذیر ؟ خیال می کنی که فاسقی داری و می خواهی من اینرا باور کنم . چنانکه گوئی زن من می تواند بمن خیانت کند ! آنی‌ندروگومز بازیچه نیست . مرد توانائی‌است . نه ، به‌آرزویت نخواهی رسید . موفق نخواهی شد وادارم کنی تا کار هائی را که کنتت می‌کند من هم بکنم و در گوش تو جملات عاشقانهٔ رمانها را بخوانم . خانهٔ من‌تئاتر نیست !
«ژولیا» مثل دیوانه ها فریاد زد :
– پست ! پست ! پست ! پست !

شوهرش با خود گفت :
ـ در برابر این وضع باید تدابیر جدی اندیشید .
و رفت .

***

از این حادثه دو روز گذشته بود . «آنی‌ندرو» پس از اینکه زنش را دو روز در اطاقش محبوس ساخته بود ناگهان پیش خود صدا کرد . بیچاره «ژولیا» با ترس و لرز وارد شد . دراطاق کار شوهرش آنی‌ندرو ، کنت بورداویلا و دو مرد دیگر در انتظار او بودند .

شوهرش درمیان آرامش لرزاننده‌ای گفت :
ـ ببین ژولیا ! این دو آقا پزشك اعصاب هستند . خواهش کردم باینجا آمدند تا وضع عقلی ترا معاینه کنند و معالجهٔ لازم را بکنند . تو اختلال مشاعر داری . و روزیکه عقل سالم بدست‌آوردی، خودت باین نکته پی خواهی برد .

«ژولیا» بی آنکه به شوهرش اعتنائی کند رو به کنت کرد و پرسید :
ـ «خوان» ، تو اینجا چکار داری ؟
شوهرش رو به دکتر ها کرد و گفت :
ـ ملاحظه می فرمائید . دچار «فکرثابت» شده و گمان می‌کند که این آقا با او ...
«ژولیا» حرف شوهرش را ناتمام گذاشت و گفت :
ـ بلی ، این آقا با من رابطه دارد ، عاشق من‌است. اگرنیست خودش بگوید .
کنت چشم به جلو دوخته بود .
«آنی‌ندرو» به «کنت‌بورداویلا» گفت :
ـ می بینید آقای کنت ، این فکر جنون آمیز چقدر دردرون او ریشه کرده . شکی نیست که بین شما و زن من چنین روابطی وجود نداشته است ، یعنی چنین چیزی اصلا امکان نداشت .
کنت گفت :
ـ شکی نیست !
«آنی‌ندرو» رو به دکتر ها کرد و افزود :
ـ ملاحظه می فرمائید آقایان !
«ژولیا» فریاد زد :
ـ چطور ... چطور ممکن است ؟ چطور جرئت می کنی ؟ تو «خوان» تو ، عزیزم ، چطور جرئت داری انکار کنی که من مال تو هستم ؟...

«کنت» در زیر نگاههای سرد «آنی‌ندرو» بخود لرزید و گفت:
ـ آرام باشید خانم محترم ، بخود بیائید. میدانید که چنین چیزی نیست . میدانید که رفت و آمد باین خانه فقط جنبهٔ‌دوستانه دارد . من بعنوان دوست شوهرتان و دوست شما باین خانه میآیم. خانم محترم ، یك کنت «بورداویلا» هرگز ممکن نیست چنین‌خیانتی به دوستش بکند ... به دوستی که ...
«آنی‌ندرو» حرف کنت را ناتمام گذاشت و گفت :
ـ به دوستی مانند من ! به من ، به «آنی‌ندروگومز» هیچ‌کسی نمی تواند توهین کند . هیچ زنی نمی‌تواند به من خیانت کند . می بینید آقایان که این زن بیچاره عقلش را از دست داده است .
«ژولیا» فریاد زد :
ـ چطور ، تو هم ؟ «خوان» تو هم عزیزم ؟ مردك پست، پست پست! حتماً شوهرم ترا تهدید کرده ، ترا شکست داده ! از ترس ، از شدت ترس و ضعف ، نمی توانی حقیقت را بگوئی ، به این کمدی غیرانسانی که مرا بعنوان دیوانه به همه معرفی خواهد کرد ، گردن می نهی ! پست ! رذل ، پست ! تو هم مثل شوهرم ...
«آنی‌ندرو» به پزشکان گفت :
ـ می بینید آقایان !
بیچاره ژولیا همهٔ نیرویش از دست رفته و محو و نابود در خود فرو رفت و ساکت ماند .
«آنی‌ندرو» رو به کنت کرد و گفت :
ـ پس آقای عزیز ، ما برویم و آقایان دکتر ها را راحت بگذاریم که تشخیص‌شانرا کامل کنند .
کنت ، دنبال آنی‌ندرو براه افتاد . وقتیکه از اطاق بیرون رفتند ، آنی‌ندرو باو چنین گفت :
ـ توجه فرمودید آقای کنت . زنم دیوانه شده است . درغیراین‌صورت مغز هر دوی شما را ، هم مغز او و هم مغز شما را پریشان می‌کنم . انتخاب با خود شما است .
ـ کاری که من باید بکنم فقط اینست : چون دیگر با شما هیچ معامله‌ای ندارم ، قرضی را که بشما دادم بپردازم .
ـ نه ، کاری که شما می‌کنید فقط اینست که جلو زبانتان را بگیرید . یعنی با هم توافق کردیم زنم دیوانهٔ علاج‌ناپذیری است و شما هم یك احمق . پس محتاط باشید !
«آنی‌ندرو» وقتیکه این حرفها را می‌گفت طپانچه‌ای راکه با خود داشت نشان داد .

دکترها کمی بعد وقتیکه از اطاق « آنی‌ندرو » بیرون میآمدند با هم چنین گفتند :

– فاجعهٔ ترسناکی است بعقیده تو چه باید کرد ؟

– غیرازاینکه دیوانه بودن زن را تصدیق کنیم چه‌چاره‌ای داریم ؟ چون درغیراینصورتِ این مرد هم زن را می‌کشد و هم این کنت بدبخت را .

– پس وجدان طبابت ، چه‌میشود ؟

– وظیفهٔ وجدانی ما در این وضع اینست که از جنایت بزرگی جلوگیری کنیم .

– آیا بهتر نیست که خود او ، یعنی « آنی‌ندرو » را دیوانه معرفی کنیم ؟

– نه ، او دیوانه نیست . او وضع دیگری دارد . همانطور که خودش هم می‌گوید مرد توانائی است .

– زن بیچاره ! حرفهایش دلخراش بود ! من می‌ترسم که واقعاً دیوانه شود !

– با دادن گواهی جنون شاید بتوانیم او را نجات بدهیم . اقلا از این خانه دور میشود !

و همانطور شد . ژولیا رادیوانه تشخیص دادند . و بدنبال این تشخیص شوهرش او را به یك تیمارستان فرستاد .

***

بیچاره ژولیا ، وقتیکه در تیمارستان بخود آمد ، شب سیاه ظلماتی و یخ زده‌ای بر روی روح او گسترده شده بود . یگانه تسلی او دیدار پسرش بود که هر روز پیش او می‌آوردند . بچه نیز بی‌آنکه بداند چرا گریه می‌کرد .

«ژولیا» می‌گفت :

– پسرم ، پسر عزیزم . آه . کاش می‌توانستم از رگهایت همهٔ خون پدرت را بیرون بکشم . چرا او پدر تو شد ؟

بعد ، زن بیچاره که در آستانهٔ جنون بود ، وقتیکه تنها می‌ماند با خود چنین می‌گفت :

– آیا من دراینجا عاقبت واقعاً دیوانه خواهم شد یا بالاخره باور خواهم کرد که روابطم با این کنت پست و رذل خیالی بیش نبوده است ! آه ، پست ، رذل ، پست ! مرا اینطور رها کرد ! اجازه‌داد که مرا اینجا زندانی کنند ! بازیچه ! آری ، بازیچه ! شوهرم حق داشت ! اما آنی‌ندرو ؟ راستی چرا مارا نکشت ؟ آه ، نه ، این انتقام خطرناکی می‌شد . کشتن ؟ کشتن آن بازیچهٔ پست و رذل ؟

نه ، مفتضح کردن او و مجبور کردنش به دروغگوئی و اجحاف بمن بیشتر شایستهٔ او بود . دربرابر شوهرم می‌لرزید ، آری ، دربرابرش می‌لرزید! چونکه شوهرم مرد است ! خوب ، اما چرا نکشت ؟ اگر «اتللو» بود مرا می‌کشت . اما آنی‌ندرو که «اتللو» نیست . آن وحشیگری و حرص «اتللو» در شوهر من نیست «اتللو» سیـــاه دیوانه‌ای بود ، کم‌هوس بود . اما «آنی‌ندرو» هوش شگرفی دارد . نه ، این مرد هیچ احتیاجی نبود که زن اولش را بکشد . آنی‌ندرو کار را بجائی رساند که آن زن خودش مرد . از ترس آنی‌ندرو مرد . اما من ؟ آیا آنی ندرو مرا دوست دارد ؟..

و درآنجا در آن تیمارستان ، ژولیا دوباره شروع کرد روح خود را با آن درد دائم خویش شکنجه کند : « آیا مرا دوست دارد یا دوست ندارد ؟» در پایان با خود چنین گفت : « من ، آری، او را دوست دارم ! کورکورانه و دیوانه‌وار دوست دارم !»

و چون می‌ترسید که واقعاً دیوانه شود ، اطلاع‌داد که روابطش با «کنت بورداویلا » تصوری بیش نبوده است و باین ترتیب نشان داد که معالجه شده است . خبر را فوراً به شوهرش رساندند .

در یکی از روزها ژولیا به‌اطاق انتظار دعوت شد . شوهرش درآنجا منتظر او بود . ژولیا وارد شد و گریه‌کنان خود را به‌پاهای شوهرش انداخت :

ــ مرا ببخش آنی‌ندرو ، مرا ببخش !

ــ بلند شو خانم !

آنی‌ندرو زنش را از زمین بلند کرد .

ــ مرا ببخش !

ــ بخشیدن برای چه ؟ مگر چه شده ؟ چرا ؟ بمن گفتند که معالجه شده‌ای ، گفتند که ترا از خیالات واهی نجات داده‌اند....

«ژولیا» نگاههای سرد شوهرش را که تا اعماق قلبش نفوذ می‌کرد با ترس احساس کرد . هم با ترس و هم با عشقی دیوانه‌وار . با عشقی که درکوری از ترس کمتر نبود .

ــ حق داری آنی‌ندرو ، حق داری ، ، من دیوانه شده بودم. من دیوانهٔ زنجیری بودم . من تمام این افسانه‌ها را فقط برای اینکه حسادت ترا تحریك کنم ساخته بودم . همه ساختگی بود . مگرممکن بود من به تو خیانت کنم ؟ و تو « آنی‌ندرو » ، از من چنین انتظاری داشتی ؟..

شوهرش با لحن بسیار سردی گفت :



ـ قبلا تو از من پرسیده بودی ژولیا . زمانی پرسیده بودی که آیا ماجرای کشتن زن اولم درست است یا نه ؟ منهم این سؤال با سؤال دیگری جواب داده و پرسیده بودم که آیا چنین چیزی را می‌توانی باور کنی ؟ آنوقت تو بمن چه‌جواب‌دادی ؟

ـ گفتم که نه ، باور نمی‌کنم . نمی‌توانم باور کنم .

ـ خوب ، امروز هم من بتو می‌گویم که من هرگز نتوانستم باور کنم که تو خودت را تسلیم آن بازیچه کرده باشی . آیا همین کافی است ؟

«ژولیا» بخود لرزید . خود را درآستانهٔ جنون می‌دید درآستانهٔ جنونی آمیخته با ترس و عشق .

و زن بیچاره دست درگردن شوهرش انداخت و آهسته در گوش او زمزمه کرد :

ـ حالا چطور ؟.. آنی‌ندرو ، بگو ، حالا مرا دوست‌داری ؟..

و برای نخستین‌بار در «آنی‌ندرو»چیزی کشف کرد. چیزی که پیش از آن هرگز ندیده بود ...

در این روح ترسناك و ساکت و بسته ، پرتگاهی کشف‌کرد. پرتگاهی که بختش یاری‌کرده و تا آنروز توانسته بود باصرار پنهان بدارد گوئی برق رخشانی شب تاریك این روح را یك لحظه روشن ساخت و نور خود را به اعماق این روح پاشید . «ژولیا» درچشمان سرد این مرد دوقطره اشک دید و دید که این اشکها، آن نگاههائی را که هروقت دیگری‌مانند کاردبرنده بودآشفته ساخت و«آنی‌ندرو» به‌حرف آمد :

ـ مگر ممکن است ترا دوست ندارم دخترجان ! چطور ممکن است من ترا دوست ندارم ؟ با همهٔ روحم . با همهٔ خونم . با همه وجودم ترا بیشتر از جانم دوست دارم . درآغازکار، آنروزها که با هم ازدواج کردیم. نه ... آنروزها دوستت نداشتم ؛ اماحالا کورکورانه و دیوانه‌وار دوستت دارم . من مال توام ، بیشترازآنکه تو مال من باشی من مال توام .

و درحالیکه زنش را با هیجان تب‌آلود، داغ و وحشیانه‌ای مانند دیوانه‌ها می‌بوسید زمزمه می‌کرد :

ـ ژولیا، ژولیا ، ژولیای فرشتهٔ من ، همه‌چیز من !...

و ژولیا وقتیکه روح شوهرش را با چنین وضوحی دربرابر خود دید احساس کرد که دارد دیوانه میشود . سرشرا به‌شانهٔ مرد خود گذاشت و درگوش او زمزمه کرد :

ـ دراین لحظه میخواستم بمیرم ، آنی‌ندرو !..

شوهرش وقتیکه این حرفها را شنید بیدار شد، و از خواب سنگینی بخود آمد! چنانکه گوئی آن دو قطره اشک را بلعیده باشد، اکنون، اکنون دوباره سرد و نافذ نگاه می‌کرد.

– بین ما چنین صحنه‌ای نگذشت ژولیا، فهمیدی؟ آنچه گفتم نگفته بگیریم ... اینها را فراموش کن.

– فراموش کنم؟...

– خوب، چنانکه گوئی هیچچیزی نشنیده‌ای آنها را برای خودت نگهدار.

ساکت خواهم ماند!

– حتی از خودت هم مخفی کن.

–می‌کنم، اما ...

– کافیست

– اما بخاطر خدا، آنی‌ندرو، یکدقیقه اجازه بده ... اقلا یك دقیقه ... مرا بعنوان خودم دوست داری؟ اگر مال دیگری بودم باز هم مرا دوست داشتی؟ یا فقط برای اینکه مال توام دوستم داری؟

– گفتم که اینرا فراموش کن. مرا بیشتر ناراحت نکن. چونکه دراینصورت ترا می‌گذارم اینجا باشی. من برای بردن تو باینجا آمده‌ام اما میخواهم که کاملا سالم و معالجه شده از اینجا خارج شوی.

«ژولیا» با هیجان گفت:

– معلوم است که خوب شده‌ام.

و «آنی‌ندرو» زنش را برداشت و به‌خانه برد.

***

چند روز پس‌ازاینکه «ژولیا» ازتیمارستان به‌خانه بازگشت دعوتنامه و یا بهتر بگوئیم امریه‌ای از «آنی‌ندرو» به «کنت‌بورداویلا» رسید که از او میخواست برای اینکه ناهار را باتفاق آنها بخورد به‌خانه‌شان برود.

«آنی‌ندرو» چنین نوشته بود

« آقای کنت، حتماً خبردارید که زنم کاملا بهبودی یافته و ازتیمارستان بیرون آمده است. بیچاره چون دراثنای بیماری، بی‌آنکه قصد تحقیری داشته باشد، خیانتی راکه از اصلیزاده‌ای مانند شما ساخته نیست بشما نسبت داده ودرنتیجه شما را آزرده ساخته است، تصمیم دارد که از شما معذرت بخواهد، اینست‌که بنام او از شما خواهش می‌کنم لطفاً به‌منزل ما بیائید و ناهار را

با ما صرف کنید .

برای آمدن به خانهٔ ما زنم از شما خواهش می‌کند و من بشما امر می‌کنم . زیرا اگر آنروز برای شنیدن این عذرخواهی که درعین‌حال حاوی بعضی توضیحات ضروری است به‌خانه مانیائید شخصاً مسئول نتایج عمل‌تان خواهید بود . میدانید که من به‌چه کارهائی قادرم . آنی‌ندرو گومز . »

کنت بورداویلا این دعوت را گردن نهاد . پریده رنگ و لرزان و پریشان برای ناهاررفت. ناهار با دلتنگی و همراه گفتگوهای خسته‌کننده‌ای صرف شد . حرفهای بی‌ارزشی زدند . « آنی‌ندرو » درحضور پیشخدمتها به‌مبتذل‌ترین و زشت‌ترین شوخی‌ها دست‌زد. «ژولیا» هم دراین‌کار از او عقب نمی‌ماند .

پس‌ازاینکه میوه نیز خورده شد ، آنی‌ندرو رو به‌یکی از نوکران کرد و گفت :

ـ چای بیار .

کنت با حیرت پرسید :

ـ چه ، چای ؟..

ـ میزبان جواب‌داد :

ـ بلی آقای کنت ، چای ! نه برای دل درد و این حرفها ، بلکه فقط برای اینکه کیف کنیم . اصیلزاده‌ها وقتیکه از همدیگر معذرت میخواهند بهترین چیزی که می‌توان خورد چای است .

بعد «آنی‌ندرو» رو به پیشخدمت کرد و باو گفت که بیرون برود .

سه نفری با هم تنها ماندند . کنت می‌لرزید و جرئت‌نداشت که به چای دست بزند .

«آنی‌ندرو» به ژولیا گفت :

ـ اول برای من بریز .

و بعد رو به‌کنت کرد و ادامه‌داد :

ـ آقای کنت ، برای‌اینکه بدانید درخانهٔ من هرچیزی را می‌توان با خیال راحت و بی‌ترس و لرز خورد و آشامید . من اول چای می‌خورم .

ـ ولی من که ...

ـ بلی آقای کنت ، من گرچه اصیلزاده نیستم ، اما هنوز آنقدرها هم پست نشده‌ام . حالا زنم توضیحاتی بشما خواهدداد .

«آنی‌ندرو» ژولیا را نگاه کرد . «ژولیا» با صدای آهسته و خفه‌ای شروع کرد . آنروز همهٔ زیبائی ژولیا در چهره‌اش جلوه‌گر

بود . چشمانش با برق خیره‌کننده‌ای می‌درخشید . کلمات از دهان او سرد و آهسته بیرون می‌ریخت . اما معلوم بود در پشت پردهٔ این کلمات آتشی که رو به‌خاموشی میرود نهفته است. ژولیاگفت:

ـ آقای کنت ، من از شوهرم خواستم که شما را دعوت کند زیرا باید از توهین بزرگی که بشما کرده‌ایم معذرت بخواهیم ؟..

ـ از من ، ژولیا ؟

ـ به من ژولیا نگوئید . بلی ، از شما . وقتیکه عقلم را از دست داده بودم ... براثر عشق شدیدی‌که به شوهرم داشتم میخواستم به‌هرقیمتی که باشدمطمئن شوم که آیا او مرا دوست دارد یا نه ؟ ر برای تحریك حسادت او شما را آلت قرار دادم . و درآن‌حالت دیوانگی شما را متهم ساختم باینکه مرا فریفته ومنحرف ساخته‌اید . این اشتباهی بود که من عمداً مرتکب شدم . اگر عقلم بجای خود بود برای من پستی و رذالت شمرده میشد . آیا اینطور نیست آقای کنت ؟..

ـ کاملا درست است « دونیا ژولیا »

«آنی‌ندرو»گفتهٔ‌کنت را تصحیح‌کرد «سنیورادوگومز»!...

ـ رفتاری که آنروزها بشما نسبت دادم رفتاری بود که بهیچوجه شایستهٔ اصیلزاده‌ای نظیر شما نبود .

«آنی‌ندرو» افزود :

ـ عالی است ! بسیار درست است ! رفتار مبتذل وزشتی که بهیچ وجه شایستهٔ یك اصیلزاده نبود . کاملا درست است !

ـ هرچند که ـ تکرار می‌کنم ـ بعلت وضعی‌که درآنروزها داشتم ، ممکن است من دراین‌کار خودم چندان گناهی نداشته باشم. ولی از شما میخواهم که مرا ببخشید . آیا می‌بخشید ؟

«کنت» درحالیکه مانند مرده‌ها رنگ از چهره‌اش پریده بود ، برای نجات از این خانه دقیقه‌شماری می‌کرد گفت :

ـ البته ، می‌بخشم « دونیا ژولیا» برای آنچه گذشته است شما را ، شماها را ، می‌بخشم .

«آنی‌ندرو» حرف او را قطع کرد و گفت

ـ شماها را ؟ من چه‌کرده‌ام که ببخشید ؟

ـ درست است . درست است !

«آنی‌ندرو» ادامه‌داد :

ـ اما آرام باشید جانم . بعقیدهٔ من شما خیلی دچار هیجان هستید . یك چای دیگر نمی‌خورید ؟ «ژولیا» ، توی فنجان کنت چای بریز . یا اگر میخواهید برایتان «تیول» بیاورند .

ـ نه ، نه !

ـ پس بسیار خوب . زنم آنچه را که میخواست بشما گفت. شما پس‌ازاینکه جنون او را بخشیدید برای من هم باید کاری انجام دهید : خواهش می‌کنم که بعداز این هم با ملاقاتهایتان منزل ما را مزین بفرمائید . تصدیق می‌فرمائید که پس از این ماجراها اگر روابط‌مانرا با هم قطع کنیم تأثیرات ناشایستی ممکن است درمیان مردم داشته باشد . و چون زنم حالا درسایهٔ کوششهای من بکلی معالجه شده است آمدن شما بخانهٔ ما هیچ خطری نخواهد داشت. برای اینکه بشما ثابت کنم که به‌بهبودی زنم کاملا اطمینان دارم حالا شما را با هم تنها می‌گذارم . شاید او حرفهائی داشته باشد که نخواهد در حضور من بشما بگوید . یا گوش دادن من به آنها شایسته نباشد .

«آنی‌ندرو» آنها را دربرابر هم گذاشت و ازاطاق بیرون رفت نمی‌توان گفت که این رفتار کدامیك از آن دو نفر را که در اطاق ماندند بیشتر دچار تعجب ساخت . کنت فکرکرد :

ـ چه آدمی !

و «ژولیا» با خود گفت :

ـ مرد یعنی این !

سکوت ناراحت‌کننده‌ای آغاز شد . «ژولیا» و کنت جرئت نداشتند که به روی هم نگاه کنند . «کنت‌بورداویلا» به دری که «آنی‌ندرو» ازآن بیرون رفت چشم دوخته بود .

«ژولیا» گفت :

ـ نه، اینطور به در نگاه نکنید. شما آنی‌ندرو رانمی‌شناسید. «آنی‌ندرو» کسی نیست که پشت در مخفی شود و حرفهای ما را گوش کند .

ـ چطور میتوانم مطمئن باشم . او حتی میرود و شاهد هم میآورد .

ـ از کجا این حرف را می‌زنید آقای کنت ؟

ـ خیال می‌کنید که من آن صحنه را که او دو دکتر آورد و مرا یك پول سیاه کرد و شما را دیوانه اعلام کرد فراموش‌کرده‌ام؟..

ـ اما آیا واقعاً همینطور نبود ؟ اگر من دیوانه نشده بودم هرگز می‌گفتم که با کنت رابطه‌دارم ؟..

ـ اما ....

ـ چه امائی آقای کنت ؟..

ـ شما میخواهید بگوئید من دیوانه شده‌ام یا میخواهید

مرا دیوانه کنید ؟ آیا می‌توانید انکار کنید «ژولیا» ...
ـ دونیا ژولیا یا سنیورادوگومز !..
ـ سنیورا دوگومز ، آیا می‌توانید این نکته را انکار کنید که در اواخر خواهش‌های مرا قبول کرده بودید ؟... نه‌تنهاخواهشهای من بلکه عشقم را ...
ـ آقای کنت !...
ـ نه‌تنها قبول کردید ، بلکه خودتان ایجاد کردید . حتی‌کار به‌حدی رسید که ...
ـ قبلا هم بشما گفته بودم آقای کنت که آنوقت من دیوانه شده بودم : مرا وادار نکنید که این حرف را تکرار کنم !
ـ انکار می‌کنید که نزدیك بود روابطمان صورت جدی بخود بگیرد ؟..
ـ یك‌بار دیگر تکرار می‌کنم ، دیوانه شده بودم .
ـ پس دراینحال دیگر حتی یك دقیقه نمی‌توانم در خانهٔ شما بمانم .
«کنت» دستش را بطرف ژولیا پیش‌آورد ، می‌ترسید که «ژولیا» این دست را پس بزند ، اما پس نزد و گفت :
ـ آنچه را که شوهرم بشما گفته است میدانید. هروقت که بخواهید می‌توانید به خانهٔ ما بیائید . خدا را شکر که در سایهٔ کوششهای «آنی‌ندرو » کاملا بهبودی یافته‌ام . اینست که اگر ملاقاتهایتان را با ما قطع کنید تأثیر بدی خواهد داشت .
ـ ولی ژولیا !
ـ بلی ؟ شما هرلحظه دوباره از سر می‌گیرید ؟ مگر من بشما نگفتم که آنوقت دیوانه شده بودم ؟
ـ اگر کسی باشد که قرار شود شما و شوهرتان دیوانه‌اش کنید بی‌شك منم .
ـ شما ؟ شما کجا و دیوانگی کجا ؟ این‌کار بنظر من چندان ساده نیست .
ـ بلی ، معلوم است ، یك بازیچه دیوانه نمی‌شود !
ژولیا زد زیر خنده . کنت درحالی‌که بشدت خجالت‌کشیده و پریشان شده‌بود باتصمیم‌باینکه دیگر قدم بآن‌خانه نگذارد گذاشت و رفت .



این شکنجه‌ها و عذابهای روحی سلامت ژولیای بیچاره را متزلزل ساخته بود . دچار بیماری روحی شدیدی شد . آری ، گویا

این بار ژولیا واقعاً عقلش را از دست میداد . پیاپی دچار حمله و هذیان می‌شد . وقتیکه حمله آغاز می‌گشت باکلمات گرم و آتشین شوهرش را صدا می‌زد ، این جذبهٔ دردآلود ژولیا درشوهرش هم اثر می‌کرد و او می‌کوشید زنش را تسکین دهد .

وقتیکه زنش دست درگردن او می‌انداخت و چنان او را به‌سینه می‌فشرد که گوئی میخواست خفه‌اش کند ، «آنی‌ندرو» در گوش او زمزمه می‌کرد :

– من مال توام ، مال تو ، همهٔ هستی من مال تو است . تنها مال تو !

«آنی‌ندرو» بامیداینکه حال ژولیا در ده بهتر شود ، او را به ملك خود برد . اما بیماری شدیدتر گشت . در روح ژولیا چیز ترس‌آوری جریان داشت .

«آنی‌ندرو» که طالعش اورا غرق ثروت و مکنت ساخته بود وقتیکه دید مرگ او را به بردن زنش تهدید می‌کند ، ازخشم بسان دیوانه‌ها شد بهترین پزشکانرا احضار کرد . پزشکان باو گفتند :

– همه چیز بیهوده است !

– او را نجات بدهید . او را برای من حفظ کنید !

– غیرممکن است . کاملا غیرممکن است ، دون‌آنی‌ندرو!

– بهر قیمتی که باشد او را برای من نجات بدهید . همهٔ ثروتم را ، میلیونهایم را در راه او برای زنده ماندن او میدهم .

– ممکن نیست « دون‌آنی‌ندرو » ، ممکن نیست !

– زندگیم را ، بجای او زندگی مرا بگیرید . آیا ممکن نیست خون مرا باو بدهید ؟ همهٔ خونم را از من بگیرید و باو بدهید ! خون مرا بگیرید و باو بدهید ! خون مرا بگیرید !

– ممکن نیست «دون‌آنی‌ندرو» ، ممکن نیست !

– چرا ممکن نیست ؟ خون من ! همهٔ خون مرا برای او بگیرید !

– او را خدا می‌تواند نجات بدهد .

– خدا ؟ چرا خدا ؟ من هیچ بفکر خدا نبودم .

و «آنی‌ندرو» روز بروز از ژولیا که زیبائی درخشان‌تری باطراف خود می‌پراکند و مرگ نزدیك هرلحظه زیباترش می‌ساخت پرسید :

– ژولیا ، کجا است خدا ؟..

ژولیا به بالا ، به‌آسمان نگاه می‌کرد و چشمان درشتش را که هیچ حالتی در آنها نمانده بود به شوهرش می‌دوخت و با

صدای خفیفی جواب میداد :
ـ درآنجا !..
«آنی‌ندرو» به صلیب که بالای سر رختخواب آویزان بود نگاه می‌کرد ، این صلیب را می‌گرفت و با دو دست محکم می‌چسبید و التماس می‌کرد :
ـ او را برای من حفظ کن ، او را بمن بده و همهٔ هست و نیستم را از من بخواه : همهٔ مال و ملکم ، همهٔ خون و وجود من ! خودم را ببر !..
ژولیا لبخند میزد . این خشم کور شوهرش روح او را با نور لذت‌بخشی آکنده میساخت . بالاخره حالا چقدر خوشبخت بود ! آیا دیگر می‌توانست درعشق این مرد تردیدی داشته باشد ؟
و زن بیچاره ، جانش قطره قطره می‌چکید .
مانند مرمر سفید و سرد می‌شد . شوهرش درکنار او دراز می‌کشید ، با بازوان نیرومندش او را درآغوش می‌کشید. بجای حرارتی که از وجود آن بیچاره بتدریج زایل می‌گشت میخواست گرمای تند وجود خود را باو ببخشد . و میخواست نفس خود را به تن او منتقل سازد . گوئی «آنی‌ندرو» عقلش را از دست داده بود ، و ژولیا لبخند میزد :
ـ من می‌میرم آنی‌ندرو ، می‌میرم !
«آنی‌ندرو» می‌گفت :
ـ نه ، نمی‌میری ! تو نمی‌توانی بمیری .
ـ خیال می‌کنی که زن تو نمی‌تواند بمیرد ؟
ـ آری ، زن من نمی‌تواند بمیرد . قبلا من می‌میرم . مرگ بیاید ! اما برای من ! زودتر بیاید !
ـ آه « آنی‌ندرو » ، حالا همه چیز را می‌توانم فدا کنم . من که در عشق تو بخودم شك داشتم .
ـ درست است . من عاشق تو نبودم . هزار بار بتو گفتم ژولیا ، عشق یك حماقت است . چیز کتابی است . نه ، نه من عاشق تو نبودم ! عشق ... عشق ... آن ترسوهای بیچاره‌ای که دم از عشق میزنند ، درمقابل مرگ زنشان تسلیم می‌شوند . نه ، این عشق نیست . من عاشق تو نیستم .
«ژولیا» با صدائی ضعیف ، بسیار ضعیف پرسید :
ـ چطور ممکن است ؟
و دوباره درغمهای دیرینش فرو رفت .
ـ نه ، نه ، من عاشق تو نیستم . ژولیا ، من ... من ...

من ... آه برای بیان آنچه می‌خواهم بگویم کلمه‌ای نیست !
و آنی ندرو به‌گریهٔ‌خشکی که شبیه خرخر بود، به‌خرخری که آکنده از رنجی وحشتناك و عشقی دیوانه وار بود دچار گشت.
ـ آنی‌ندرو !
و دراین ندای ضعیف، شادی تلخ پیروزی احساس‌میشد...
ـ نه، نه، تو نخواهی مرد، تو نمی‌توانی بمیری. من نمی‌خواهم تو بمیری. مرا بکش ژولیا، زنده‌بمان ومرابکش، بکش!
ـ اما آنی‌ندرو، می‌میرم ...
ـ منهم با تو !
ـ ولی بچه‌مان، آنی‌ندرو ؟..
ـ او هم برود بمیرد، بی‌تو او را چکار کنم ؟
ـ خدای‌من، تو دیوانه شده‌ای !
ـ آری حق داری، دیوانه شدم، دیوانه‌وار بتو پابند شدم. به تو ژولیا ! آری، من، من دیوانه‌ام ! مرا بکش مرا هم باخودت ببر!
ـ از دستم ساخته نیست !
ـ مرا بکش و تو زنده بمان !
ـ اما تو ؟
ـ من ؟ من اگر مال تو نباشم، بهتر است که مال مرگ باشم.
و «آنی‌ندرو» بقصد اینکه دیگر رها نکند ژولیا را محکم‌تر درآغوش فشرد. ژولیا در گوش شوهرش زمزمه کرد :
ـ آنی‌ندرو ! آخرین بار اینرا بمن بگو : تو که هستی ؟
ـ من ؟ فقط مرد تو. مردی که تو آفریده‌ای.
ـ آنی‌ندرو ...
این نامی که زنش بر زبان راند شبیه زمزمه‌ای بود که وقتی قایق بر روی آبهای سیاه می‌لغزد و پیش میرود، از آنسوی زندگی، از دیار مرگ در وزیدن است
لحظه‌ای بعد آنی‌ندرو احساس کرد که درمیان بازوان نیرومندش فقط تن بی‌جانی را گرفته است. در روحش شبی‌ظلمانی و سرمائی جانگزا فرمان میراند. برخاست. برخاست و زیبائی بی‌جان را نگاه کرد. او را هرگز اینهمه مجلل و درخشان ندیده‌بود. گوئی «ژولیا» تن خود را در نور شسته و روشنی سپیده‌ای که در پی آخرین شب بود او را درمیان گرفته بود. آنی‌ندرو درخاطرات خویش گم‌شد. احساس کرد که ابر یخ‌زده‌ای با تن سرد خودش تماس یافته و این ابر همهٔ زندگی او را از هرکس پنهان داشته و روح او را پوشانده است. کودکی ترس‌آلود خود را، لرزش

وحشت‌زدهٔ خود را در برابر ضربات ظالمانهٔ پدرش ، لعنت‌هائی را که به پدرش می‌کرد . و منظرهٔ آن شبی را که دیوانه از خشم دربرابر تصویر مسیح کلیسای دهکده مشتهای خود را فشرده بودبیاد آورد .

بعد ، ازاطاق بیرون آمد و در را قفل کرد . پیش پسرش رفت . پسرش سه ساله بود . پدر ، او را برداشت و باطاقی برد، و با شور دیوانه‌واری شروع به بوسیدن و درآغوش گرفتن اوکرد بچه که تا آنروز بوسه‌ای از پدر ندیده بود ازاین بوسه های پرهیجان ناراحت شد و به‌گریه افتاد .

ـ ساکت باش پسرم ، ساکت باش ! آیا برای کاری که الان می‌خواهم بکنم مرا خواهی بخشید ؟ مرا می‌بخشی ؟

بچه ساکت شد و بی‌ترس پدرش را نگاه کرد : آنی‌ندرو می‌کوشید که درچشمها و دهن و موهای بچه ، چشمها و دهن و موهای ژولیا را پیدا کند .

ـ مرا ببخش پسرم ، مرا ببخش !

«آنی‌ندرو» برای اینکه وصیت‌هایش را بنویسد مدتی به اطاق خود پناه برد . بعد دوباره پیش زنش ، پیش جسدی‌که زمانی زن او بود رفت ، در را قفل کرد و با او تنها ماند .

چنانکه گوئی می‌شنود ، باو گفت

ـ خونم فدای‌راهت! مرگ ترا از من گرفت . به‌جستجویت میآیم !

گوئی لحظه‌ای لبخندی از چهرهٔ مرده گذشت یا آنی‌ندرو چنین خیال کرد . گوئی «ژولیا» پلکهایش را تکان‌داده بود . وآنی‌ندرو ژولیا را غرق بوسه‌های آتشین ساخت . گوئی با این کار خود میخواست او را از خواب مرگ بیدار سازد . زنش را باسم صداکرد چنان جمله‌های شورانگیزی باو گفت که شنیدنش ترسناك بود . در گوش او زمزمه کرد . «ژولیا» مثل یخ سرد بود .

یکی دو ساعت بعد ، وقتیکه دراطاق مرده را شکستند و داخل شدند ، آنی‌ندرو را درحالی که بازوانش را دور تن زنش حلقه کرده بود ، با تن سرد و رنگ زرد و بی‌خون درمیان موجی از خون پیدا کردند .

پایان

مومیائی جاندار

از : تورگنیف
نویسنده روس
ترجمه : مهندس کاظم انصاری



فرانسویان را ضرب‌المثلی است که میگوید : «ماهی‌گیر در هوای خشك وشکارچی باران خورده منظره‌ای غم‌انگیز دارند .»

چون من هرگز شوق ماهی‌گیری نداشته‌ام نمیتوانم احساسات ماهیگیران را در هوای صاف ومساعد تصویر کنم و نمیدانم که خشنودی وسرور ایشان در هوای بارانی بواسطهٔ صید فراوان تاچه اندازه از عدم رضایتشان از باران خوردن افزونتر است . ولی اینقدر میدانم که هوای بارانی و نامساعد برای شکارچیان بدبختی بزرگی بشمار میرود .

من وخدمتکارم «یرمولا» در یکی از روزها که در حوالی «بلوسکی» دنبال تیهو میرفتیم بچنین بدبختی دچار گشتیم . باران از اول بامداد شروع شد و تاآخر شب پیاپی می‌بارید . چه‌کارها که

نکردیم تا از زحمت آن درامان باشیم ! برای اینکه از باران محفوظ بمانیم بارانیهای لاستیکی را بر سر کشیدیم و بزیر درختها پناه بردیم ولی بارانیهای غیر قابل نفوذ هم مانع تیراندازی میشد وهم بیشرمانه آب را از خود عبور میداد ، هنگامیکه زیر درختها میایستادیم ، در لحظات نخستین چنین مینمود که قطره‌ای هم نمیچکید ولی پس‌از اندکی بناگاه آبی که روی برگها جمع شده بود فرو میریخت واز هر شاخه‌ای جریان آب‌سرد مثل لولهٔ آفتابه بروی ما جاری‌میگشت، زیر شال گردنهایمان جمع میشد ودر امتداد ستون فقراتمان پائین میریخت ....

پرمولا میگفت :

ـ اینهم آخرین چاره !

سرانجام پرمولا فریاد زد :

ـ نه ، پیطر پطرویچ ! بااینوضع نمیشود شکار کرد ..... ما بمشکل بزرگی برخورده‌ایم ! تفنگها گل میکند .

از او پرسیدم :

ـ پس چاره چیست ؟

پاسخ داد :

ـ تصور میکنم بهتراینست که بده «آلکسیونا» برویم . شاید شما هنوز نمیدانید که چنین قریه‌ای وجود دارد و متعلق بمادر جانتان است . از اینجا تا آلکسیونا تقریبا بیست ورست راه است شب را همانجا میخوابیم وفردا صبح ....

ـ دوباره باینجا مراجعت میکنیم .

ـ نه ! ... من درحوالی آلکسیونا محلهای زیادی را میشناسم که ... برای شکار تیهو از اینجا بهتر ومناسبتراست .

بی‌آنکه از راهنمای صادق خود بپرسم که چرا مستقیما از ابتدا مرا بهمان محلهائی که بنا بگفته‌اش برای شکار تیهو بهتر و مناسبتر است نبرده ، با پیشنهاد وی موافقت کردم .

همان روز بقریه‌ای که ملك مادرجانم بود رسیدیم . باید اقرار کنم که وجود چنین قریه‌ای را تاآنروز حتی حدس هم نمیزدم. شب‌را درساختمان کهنه‌ای گذراندیم که چون کسی در آن سکنی نداشت تمیز بود .

روز بعد ، صبح زود از خواب برخاستم . آفتاب تازه سر زده بود . در آسمان نیلگون حتی پارهٔ کوچك ابری هم مشاهده نمیشد . همه چیز در پیرامون من بادرخشندگی شدید ومضاعف ـ درخشندگی اشعهٔ زرین صبحگاهان ودرخشندگی رگبار شب پیش ـ

تلؤتلؤ میزد . هنگامیکه درشکه‌ام را می‌بستند ، درباغ میوهٔ ویران و کوچکی که‌آن ساختمان‌کهنه‌را ازهرسو بابوته‌های انبوه وشیره‌دار احاطه کرده بود بگردش پرداختم . راستی در هوای آزاد صبحگاهان زیر آسمان شفاف ، آنجا که کاکلیها باطراف می‌پریدند وصدای خوش آهنگ آنها در گوش طنین انداز بود ، صحنه‌ای بسیار زیبا وباشکوه دیدگان را نوازش میداد . پنداری که آنها بربالهای خود قطرات مروارید گون شبنم را بهرسو میبردند و آوایشان باشبنم آبیاری شده است . کلاه از سر گرفتم وبا بهجت و سرور وصف ناپذیری باسینهٔ باز نفس کشیدم ....

در سراشیبی گودال کم‌عمقی نزدیك چپرباغ ، سرای‌کندوی عسلی‌را مشاهده کردم . کوره راه‌باریکی بدانسو میرفت وچون ماری میان علفهای هرزه وبوته های گزنه که مانند دیوار های استوار وسطبری برابر هم قرار داشت ، می‌پیچید ؛ ساقه های نوك تیز و سبز رنگ بوته های شاهدانه که معلوم نبود چگونه در آنجا روئیده از وسط علفهای هرزه وبوته های گزنه سر برافراشته بود .

ازاین کوره راه رفتم تا بسرای کندوهای عسل رسیدم . در مجاورت سرا ، انبار کوچکی قرار داشت که دیوارهای آن ازترکه بافته شده بود . روستائیان هنگام زمستان دراین انبار هیزم وذغال میریختند . ازمیان در نیمه باز بدرون آن سراچهٔ تنگ نگریستم . کلبه‌ای تاریك و خشك وخاموش بود ، بوی تفاله چغندر از درون آن بمشام میرسید . درگوشه‌ای‌چندالوار قرارداشت وبروی آن تخته‌ها پیکر کوچکی دراز کشیده و لحافی مندرس برویش گسترده بود ..... خواستم از برابر کلبه بگذرم ..... که ناگاه صدای لرزان و ضعیف وگرفته‌ای که‌بصدای خش خش بوته‌های مردابی شباهت داشت بگوشم رسید . این صدا میگفت :

ـ ارباب ! آهای ارباب ! پیطر پطرویچ !

اندکی توقف کردم . آن صدا باز تکرار شد :

ـ پیطر پطرویچ ! بفرمائید تو ! نزدیکتر بیائید !

صدا از گوشهٔ انبار ، از آنسو میآمد که تخته‌ها قرارداشت.

نزدیك رفتم اما ناگهان از بهت و حیرت بجای خود خشك شدم . در برابر خود موجود جانداری را میدیدم ولی پروردگارا ! چه وضعی داشت !؟

سرش پژمریده ولاغر وبرنگ برنز بود وچون شمایل نوشته عتیق مینمود . بینی‌اش مانند دم‌چاقو نازك بود . لبانش دیده نمیشد، فقط دندانها و چشمش در تاریکی برق‌میزد . از زیر روسری چرکین

ومندرسی طره‌های گیسوان انبوه وطلائی برپیشانیش ریخته بود دست نحیف ولاغر ورزد رنگ چون نی غلیان در زیر چانه‌اش و بروی چینهای لحاف آهسته حرکت میکرد وانگشتهایش باز وبسته میشد . با توجه بیشتری براو خیره شدم . صورتش نه تنها زشت بنظر نمیرسید بلکه زیباهم بود . اما غیر عادی و وحشتناك جلوه میکرد . وقتی مشاهده کردم که صاحب آنصورت هرچه قدرت بخرج میدهد تا شاید گونه های خشکیده وپلاسیده‌اش را بحرکت آورد وتبسم کند وبانجام اینکار موفق نمیشود وحشت وهراسم افزونتر گشت .

آنصدا دوباره آهسته گفت :

ـ ارباب ! مگر مرا نمیشناسید ؟

گوئی صدایش در میان لبانی که بزحمت حرکت میکرد خفه و خاموش میشد .

ـ اما از کجا باید بشناسید ؟ من «لوکریا» هستم .... یادتان هست که در ملك شما در خانهٔ مادر جانتان میرقصیدم ؟ .... بخاطر دارید که در خانهٔ شما آواز میخواندم ؟

بی‌اختیار فریاد برآوردم :

ـ لوکریا ! این تو هستی ؟ آیا ممکن‌است ؟

ـ بله ، ارباب ، خودم هستم . من لوکریا هستم .

نمیدانستم چه بگویم . مثل آدمهای گیج وکودن بآنصورت تیره رنگ وپلاسیده وبآن چشمان درخشان وبیروحی که بمن خیره شده بود نگریستم .

با خود میاندیشیدم :

«راستی ممکن است که‌این جسد مومیائی لوکریا ، زیباترین دختران ده وآن آواز خوان بلند قد وفربه و سرخ وسفید باشد که پیوسته میخندید ومیرقصید ؟ آیا این اسکلت جاندار لوکریاست، لوکریای باهوش وفتان که تمام جوانان دهکده بقدمش میافتادند و حتی من نیز که آنزمان پسر بچهٔ شانزده ساله‌ای بیش نبودم از فراقش در خلوت اشکها میریختم وناله ها میکردم ؟»

بالاخره گفتم :

ـ لوکریا ! بگو بدانم چرا اینطور شدی ؟

ـ بخت بد باین روزم انداخت ، اما ارباب ! از بدبختی و سرنوشت شوم من نفرت نکنید ! آنجا روی آن چلیك بنشینید ! کمی نزدیکتر !.... وگرنه صدای مرا نخواهید شنید .... می‌بینید چقدر صدای من ضعیف وآهسته است ! .... راستی نمیدانید چقدر

از دیدن شما خوشحال شدم ! اصلا چطورشدکه بهآلکسیوناآمدید ؟ آمدید ؟

لوکریا باصدای نارسا وضعیف سخن میگفت اما میان سخن مکث نمیکرد .

باو پاسخ دادم :

ـ یرمولای شکارچی مرا باینجا آورد اما بگو بدانم آخر .....

ـ از بدبختی خود بگویم ؟ ارباب، گوش کنید ! مدت مدیدی است که باین روز افتادهام . شاید پنج شش سال باشد . آنزمان تازه مرا برای «واسیـــلی پالیاکوف» شیرینی خورده بودند . حتما شما واسیلی پالیاکوف را بخاطر میآورید ؟ چه جوان خوشگل و خوشاندامی بود ! موی فرفری داشت وپیش مادرجانتان بوفهچی بود . اما آنموقع شما در ده نبودید ودر مسکو تحصیل میکردید . من و واسیلی یکدیگر را تا حد پرستش دوست میداشتیم . هنوز دقیقهای چهرهٔ او از خاطرم محو نمیشود . فصل بهار بود شبی ..... تا نزدیکیهای سفیده هنوز خوابم نبرده بود . بلبلها در باغ چهچه میزدند . بقدری صدایشان دلپذیر و شیرین بود ..... که نتوانستم خودداری کنم . از جا برخاستم وبجلو خان رفتم تا بهتر آواز آنها را بشنوم . بلبل میخواند و میخواند .... یکدفعه بنظرم آمد که کسی باهنگ صدای واسیلی مرا آهسته صدا میکند و میگوید : «لوشا !» بطرفی که صدا از آنجا میآمد نگاه کردم اما چون خواب آلود بودم از پله پائین افتادم وزمین خوردم . ظاهرا آسیبی بمن نرسید . چون فورا بلند شدم وباطاقم رفتم . فقط مثل این بودکه چیزی در درونم، در شکمم ، کنده شد و پائین افتاد ..... ارباب ! اجازه بدهید نفسی تازه کنم ..... یك دقیقه ...

لوکریا خاموش شد . من با تعجب باو مینگریستم . شگفتی من بیشتر از اینجهت بود که او باشادمانی وبدون آه وناله سرگذشت شوم واندوهبارش را برای من حکایت میکرد و بهیچوجه از تقدیر شکایت وگلایه نداشت .

پس‌از اندکی لوکریا بسخنش ادامه داد :

ـ در اثر همانحادثه روز بروز لاغر تر وپژمرده تر میشدم، لکه های سیاهی بر بدنم ظاهر میگشت ، راه رفتن برایم دشوار میشد وبالاخره دیگر پاهایم بکلی بیحس واز ارادهام خارج گشت . نهمیتوانستم بنشینم ونه میتوانستم بخوابم . مادرجانتان لطفکردند ومرا بطبیب ها نشان دادند ، بمریضخانه فرستادند اما درد من درمان نداشت . حتی یکی ازآندکتر ها هم نتوانست بگوید که من بچه

دردی مبتلا شده‌ام . چه بلاهائی که بسرم نیاوردند ! با آهن سرخ پشتم را سوزاندند ، میان خرده های یخم نشاندند . اما هیچیك ازاین کار ها فایده‌ای نکرد . بالاخره بکلی افلیج شدم .... آنوقت تازه آقـایان اطباء باین نتیجــه رسیدند که دردم درمان ندارد . خوب ؛ آدم افلیج را هم که نمیشود در خانهٔ اربابی نگهداشت . ناگزیر چون خویشان وبستگان من اینجا بودند مرا هم باینجا فرستادند . وحالا همین طور که می‌بینید در این کلبه زندگی میکنم .

لوکریا باز خاموش شد وباز کوشید تا شاید لبانش را ازهم جدا سازد و تبسم کند .

من فریاد زدم :

ـ اما وضع تو خیلی وحشتناك است !

آنوقت چون دیگر نمیدانستم چه بگویم از او پرسیدم :

ـ پس واسیلی پالیاکوف چه شد ؟

این پرسش بسیار احمقانه بود . لوکریا چشمش را اندکی بجانب دیگر برگرداند و پاسخ داد :

ـ پالیاکوف چه شد ؟ غصه خورد ، مدتی غصه خورد و آنوقت بادیگری ، بادختری از اهل «گلینی» ازدواج کرد . میدانید گلینی کجاست ؟ در همان نزدیکی ده ماست . اسم آن دختـر آگرافینا است. پالیاکوف‌مرا خیلی دوست داشت اما مگرمیشودمرد تا آخر عمر مجرد بماند ؟ وانگهی من دیگر چه رفیقه‌ای برای او بودم؟ اما او زن خوب و مهربانی برای خودش پیدا کرد و حالا بچه‌دار هم شدند . پالیاکوف در همسایگی ما مباشر است . مادرجانتان شناسنامه‌اش را داد وآزادش کرد . شکر خدا که حالا وضع‌زندگیش خیلی خوب شده .....

باز پرسیدم :

ـ پس تو دائم اینجا خوابیدی ؟

ـ ارباب ! الان سال هفتم‌است که بستری هستم . تابستانها همینجا دراین کلبه هستم اما همینکه هوا سرد شد مرا بیك حمام عمومی میبرند وتاآخر زمستان آنجا میگذارند .

ـ چه کسی از تو پرستاری میکند ؟ اصلا کسی از تو مراقبت میکند ؟

ـ مردم خیر خواه همه جا هستند . مرا بحال خود رها نمیکنند . اصلا پرستاری و مراقبت زیاد لازم ندارم . غذا که هیچ نمیخورم ، آب هم درآن کوزه هست . همیشه آب چشمهٔ‌تمیز وتازه موجود است . تا نزدیك کوزه خودم میتوانم حرکت کنم یکی از

دستهایم هنوز از کار نیفتاده . خوب ! دختر یتیمی هم گاهی پیش‌من میآید . خدا عوضش بدهد ! پیش پای شما اینجا بود ..... راستی در راه اورا ندیدید ؟ دخترك سفید رو و خوشگلی است . هروقت اینجا میآید برای من گل میآورد . من از گل خیلی خوشم میآید . دراین حوالی گلهای تابستانی وجود ندارد . زمانی میروئیده اما حالا دیگر از بین رفته‌است . گلهای وحشی هم بدنیست . بوی آنها بهتر از گلهای تابستانی است .

باو گفتم :

ـ لوکریای بیچاره‌ام ! آخراز تنهائی حوصله‌ات‌سر نمیرود، دلت تنگ نمیشود ؟

ـ چاره چیست ؟ راستش را بخواهید روزهای اول خیلی دلتنگی میکردم اما رفته رفته باین وضع خوگرفتم .... اهمیتی ندارد! از من بدترها هم هستند ...

ـ چطور از تو بدترها هم هستند ؟

ـ مردمی هستند که جا و منزل ندارنه ، بعضی‌ها کور یاکر هستند . اما من شکر خدا ، هم خوب می‌بینم وهم خوب میشنوم . حتی اگرکرمی‌زیر زمین‌راه برود صدای حرکتش‌را میشنوم . هربوئی را حس میکنم ، هرچه هم ضعیف باشد ، باز آن بورا میشنوم . اگر گندم سیاه در کشتزار دانه بگیرد یا درخت زیزفون درباغ شکوفه کند ، من از بوی آن میفهمم ولازم نیست کسی برای من توضیح دهد . فقط کافیست نسیمی از آنسو بیاید ..... اصلا چه فایده دارد که با ناشکری خود خدا را بخشم بیاورم ؟ ازمن بدتر ها هم هستند. باید شکر کرد وبرضا تن داد . مردم تندرست ممکن است بسهولت مرتکب گناه شوند اما من دیگر گناهم پاك شده‌است . چند روز پیش آلکسی کشیش بهوای تزکیهٔ روح من آمد و گفت :

«بعقیدهٔ من تو گناهی نداری که اعتراف کنی . مگر بااین وضع گناهی هم از تو سر میزند ؟» اما من در جوابش گفتم : «شاید در عالم خیال گناه کرده باشم !» بشنیدن این سخن خندید و گفت : «چنین گناه بزرگ نیست .»

لوکریا اندکی خاموش شد وباز بسخنش ادامه داد :

ـ کشیش حق داشت . من در عالم خیال هم مرتکب گناه نشده‌ام . چون بخود عادت داده‌ام که اصلا فکر نکنم و گذشته را بیاد نیاورم . باین ترتیب زمان سریعتر میگذرد .

ـ لوکریا ! اما بگو بدانم با آنکه همیشه تنها هستی چگونه مانع میشوی که افکار تاریك واندیشه های‌غم افزا برتومسلط نشود؟

شاید تمام وقت را میخوابی ؟

ـ آه ! نه ! ارباب ، تمام وقت را نمیتوانم بخوابم . گرچه درد شدیدی حس نمیکنم اما اندرونم زق زق میکند واغلب استخوانهایم درد میگیرد وآنطور که لازم است خواب وآرام ندارم . نه ! .... اما دائم همینطور دراز کشیده‌ام وهیچ فکر نمیکنم : حس میکنم که زنده‌ام و نفس میکشم و هنوز دراین دنیا هستم . چشمم می‌بیند و گوشم میشنود . زنبورها در کندوشان وزوز میکنند و میچرخند ، کبوتر ها روی بام کلبه می‌نشینند وبقبقو میکنند . مرغی با جوجه هایش که تازه از تخم درآمده‌اند بداخل کلبهٔ من میآید ودانه ور می‌چیند . گاهی هم گنجشکی یا پروانه‌ای بسراغ من میآید و من از دیدن آنها خیلی خوشحال میشوم . پیرارسال پرستوها در آن کنج لانه ساختند وبچه گذاشتند . نمیدانید چقدر از تماشای آنها سرگرم میشدم . یکی از آنها بداخل کلبه پرید . طرف لانه‌اش میرفت وبچه‌هایش را غذا میداد و خارج میشد . آنوقت نگاه میکردم ومیدیدم یکی دیگر بجایش آمده است . گاهی هم داخل نمیشدند و فقط کنار در کلبه پرپر میزدند وفورا بچه‌هایشان جیك جیك‌میزدند و منقارشان را باز میکردند ... سال بعد هم منتظر شان بودم امـا نیامدند . بنظرم یك شکارچی آنها را باتیر کشته است . راستی از شکارآنها چه‌استفاده‌ای‌میتوان‌برد؟ پرستوکه‌از سوسك‌بزرگتر نیست راستی شما آقایان شکارچی ، چقدر بدجنس هستید .

من باشتاب گفتم :

ـ من پرستو هارا شکار نمیکنم .

لوکریا دوباره آغاز سخن کرد :

ـ اما یك دفعه اتفاق مضحکی افتاد . خرگوشی یکراست داخل کلبه شد ، سگها یا حیوان دیگری دنبالش کرده بودند . یکراست از در تو آمد ..... ونزدیك من نشست . مدتی همانطور نشسته بود . دائم دماغش را باطراف حرکت میداد و سبیلش را میکشید . مثل یك افسر حقیقی بود انگاری فهمیده بود که ازش نمیترسم ، پیوسته بمن نگاه میکرد . بالاخره بلند شد وجست‌جست زنان بطرف در رفت . میان چهارچوب در بطرف عقب برگشت . آره ! خیلی مضحك بود .

لوکریا بمن نگریست .... حرف او مضحك نبود اما من برای شاد ساختن او خندیدم . او لب خشکیده‌اش را تر کرد .

ـ خوب ، البته زمستان برای من بدتر است ، چون هوا تاریك میشود . حیف است شمع روشن کنم . اصلا روشن کردن



شمع فایده‌ای ندارد . درست است که من سواد دارم و مطالعه را همیشه دوست داشته‌ام اما چه کتابی بخوانم ؟ اینجا کتاب پیدا نمیشود واگر هم بود نمیتوانستم بادست آنرا نگهدارم . آلکسی کشیش ، برای اینکه زیاد فکر نکنم یك تقویم برایم آورد اما وقتی دید که من نمیتوانم از آن استفاده‌کنم آنرا برداشت وبرد . اما اگرچه زمستان هوا تاریك است ولی همیشه صدائی شنیده میشود : سوسگی جیرجیر میکند یاموشی مشغول جویدن چیزی است . وقتی بصدای آنها گوش بدهم دیگر فکر نمیکنم .

لوکریا اندکی استراحت کرد وباز بسخنش ادامه داد :

ـ بعضی اوقات دعا میخوانم . اما تعداد دعاهائی که بلدم زیاد نیست ، راستی برای چه‌خدارا ناراحت کنم ؟ چه چیزی میتوانم ازش بخواهم ؟ او خودش بهتر میداند که چه چیزی برای من لازم است ، او خاج را برای من فرستاده ، پس مرا دوست دارد . اینطور بما گفته‌اند . من دعای «پدر مقدس» و «مادر خدا» که‌دعای همه رنجدیدگان است میخوانم وبدون اینکه فکر دیگری بکنم اینجا دراز میکشم .

در حدود دو دقیقه گذشت . من خاموشی را نشکستم و روی سبدی که نشسته بودم حرکت نکردم سکون بیرحمانه این موجود زنده ونگونبختی که مانند سنگ بیحرکت در برابرم دراز کشیده ود بمن نیز سرایت کرد . من نیز بجای خود خشک شده بودم . . رانجام آغاز سخن کردم :

ـ لوکریا ! گوش کن به پیشنهاد من دقت کن ! اگر میل داری اقدام میکنم تاترا به بیمارستان ببرند ، بیك بیمارستان خوب شهر برند . چه کسی میداند ، شاید آنجا ترا معالجه کردند . در هر حال آنجا دیگر تنها نخواهی بود .....

لوکریا آرام آرام ابروانش را حرکت‌داد وبا نجوای اضطراب آمیزی گفت :

ـ آه ، نه ! ارباب ، مرا به بیمارستان نبرید ! مرا حرکت ندهید ! آنجا بیشتر رنج میکشم . درد من دیگر درمان ندارد .... یکدفعه طبیبی باینجاآمد وخواست مرا معاینه کند من‌ازش خواهش کردم که : «شما را بخاطر مسیح مرا ناراحت نکنید !» اما بحرف من گوش نکرد ومرا اینطرف وآنطرف گرداند ، دستها وپاهایم را بالا و پائین میبرد وخم میکرد میگفت : «این کارهارا برای پیشرفت علم انجام میدهم . من خدمتگذار علم ودانش هستم ! توهم نباید مخالفت کنی چون برای قدر دانی از زحماتم بمن چند مدال داده‌اند ومن

روز وشب برای شما احمقها زحمت میکشم . » مدتی مرا آزار کرد ، بیماری مرا اسم برد ، اسم مشکلی بود که فراموش کردم . تا یکهفته استخوانهای بدنم درد میکرد . شما میگوئید که من تنها هستم اما اینطور نیست . من همیشه تنها نیستم . اغلب مردم بدیدن من میآیند . من آرام هستم و کسی را اذیت نمیکنم . دختران روستائی اینجا میآیند وبامن گفتگو میکنند . گاهی زن زائری ازاین حوالی عبور میکند وبکلبهٔ من میآید واز شهر اورشلیم وکیف وشهرهای مقدس دیگر برایم حکایت میکند . من از تنهائی نمیترسم . حتی تنهائی برایم بهتر است . نه ، نه ! ارباب ، مرا از اینجا حرکت ندهید وبه بیمارستان نبرید ...... از لطف شما متشکرم . شما خیلی مهربانید ! فقط خواهش میکنم مرا حرکت ندهید !

ـ خوب ، خوب ! هرطوری میل تست . من بخاطر تو این پیشنهاد را کردم .

ـ ارباب ! میدانم که این حرف را برای خشنود ساختن من گفتید . اما ارباب عزیزم : چه کسی میتواند بدیگری کمك کند ؟ چه کسی از دل دیگری خبر دارد ؟ هیچکس بهتر از خود آدم نمیتواند بخودش کمك کند .

راستی من گاهی همینطور که دراز کشیده‌ام بفکر فرو میروم .

ـ لوکریا ! دراین مواقع راجع بچه چیزی فکر میکنی ؟

ـ ارباب ! این افکار را هرگز نباید بدیگران گفت . اصلا نمیشود آنرا شرح داد . معمولا زود از یاد آدم میرود . مثل ابری که آسمان‌را بپوشاند بمغز آدم میرسد . همانطور تازه وخوب است. اما آدم نمیفهمد که این افکارچه بوده‌است . فقط‌چنین بنظرم میرسد که اگر مردم دور من باشند جز بدبختی خود فکر دیگری ندارم و چیز دیگری احساس نمیکنم .

لوکریا بزحمت آهی کشید سینهٔ او هم مثل سایر اعضایش باختیار او نبود . دوباره شروع بسخن کرد :

ـ ارباب ! وقتی بشما نگاه میکنم حس میکنم که دلتان بحال من میسوزد . راستی هم که بیهوده دلسوزی نمیکنید . اما میخواهم مطلبی را بشما بگویم : من حالا هم گاهگاه .... یادتان‌هست که پیشترها من چقدر شاد و خرم بودم ؟ .... راستی میدانید که حالا هم من آواز میخوانم ؟

ـ آواز ؟ تو آواز میخوانی ؟

ـ بله ! تصنیفهای قدیمی ، آواز های محزون و نشاط‌انگیز

وسرود های مقدس و همه جور آواز های دیگر میخوانم . از این آواز ها خیلی بلد بودم وهنوز هم فراموش نکرده‌ام . فقط آهنگهای رقص را دیگر نمیخوانم ، باوضع فعلیٔ من دیگر خواندن آهنگهای رقص فایده‌ای ندارد ....

– چطور تو این آهنگها را میخوانی ؟ .... حتما در دلت میخوانی ؟

– هم دردل میخوانم وهم بلند .... خیلی بلند نمیتوانم بخوانم اما در هرحال فهمیده میشود . بشما گفتم که دختر بچه‌ای پیش من میآید . دختر یتیمی است اما خیلی باهوش است . من باو تعلیم میدهم وتابحال چهار آهنگ از من یاد گرفته‌است . شما باور نمیکنید ؟ صبر کنید ! الان برای شما .....

لوکریا بهیجان آمده بود ..... اندیشهٔ اینکه این موجود نیمه جان خودرا برای آواز خواندن حاضر میکند بی‌اختیارترس ووحشت در من ایجاد کرد . اما پیش‌از آنکه بتوانم کلمه‌ای برزبان آورم و اورا از اینکار بازدارم صدای کشیده‌ای که بزحمت شنیده میشد اما صاف و حقیقی بود در گوشم طنین افکند .... لوکریا آواز «در کنج قفس» را میخواند . هنگام خواندن چهرهٔ منجمدش دیگرگون نمیشد وحتی میتوانست چشمش را باطراف بگرداند . این صدای ضعیف که بازحمت بسیار از گلویش خارج میشد ومانند ستون دودی میلرزید ، چنان مهیج بود که گوئی صاحب آن میخواست با آن اصوات تمام اندوه قلبی خودرا آشکارسازد ..... من‌دیگر احساس ترس و وحشت نمیکردم بلکه رقت وتاثر غیر قابل توصیفی قلبم را میفشرد .

ناگهان لوکریا آوازش را قطع کرد و گفت :

– آه ! دیگر نمیتوانم . قوهٔ این کاررا ندارم ..... اما امروز شما مرا خوشحال کردید .

چشمش را بست .

من دستم را روی انگشتهای کوچك وسردش نهادم ..... او بمن نگاهی کرد و پلکهای سیاهش که مانند شمایل نوشته های عتیق با مژه های طلائی پوشیده بود باز برهم افتاد . لحظه‌ای گذشت . پلکهای او در تاریکی بدرخشیدن آمد ..... قطرات اشك آنرا تر کرده بود ...

من همانطور بیحرکت نشسته بودم .

لوکریا چشمانش را بگشود و همچنانکه میکوشید دانه‌های اشك را از آن بیرون ریزد باقدرت فوق‌العاده‌ای گفت :

– عجب آدمی هستم ! راستی خجالت ندارد ؟ چرا من گریه میکنم ؟ مدت مدیدی است .... از آنروزی که در پائیز سال گذشته واسیلی پالیاکوف پیش من آمد تا حالا هنوز گریه نکرده بودم . تا وقتی که او اینجا ، کنار بستر من ، نشسته بود و حرف میزد هیچ طور نشد ، اما همینکه رفت ومن تنها ماندم یکدفعه بنای گریه را گذاشتم . این اشکها از کجا آمد ؟ .... راستی مگر اشك ما زنها ارزشی ندارد .

سپس رو بجانب من کرده گفت :

– ارباب ! راستی اگر دستمال دارید .... نفرت نکنید و چشمهای مرا پاك کنید !

شتابان آرزویش را برآوردم ودستمال خودرا باو بخشیدم. نخست پیشنهاد مرا رد کرد و گفت :

– چرا این هدیه را بمن میدهید ؟

دستمالی ساده اما سفید وتمیز بود . باانگشتهای ضعیف ولرزانش آنرا گرفت ومحکم دردست نگهداشت . من دیگر بتاریکی کلبه عادت کرده بودم و آشکارا چهرهٔ اورا تمیز میدادم ، حتی توانستم سرخی کمرنگی را که لحظه‌ای صورت برنزی اورا فرا گرفت مشاهده کنم ودراین صورت پژمرده – لااقل چنین در نظرم جلوه کرد – آثار زیبائی سابق را کشف نمایم .

باز لوکریا شروع بسخن کرد :

– ارباب ! شما از من میپرسیدید که آیا میخوابم ؟ بندرت خوابم میبرد اما همیشه خوابهای شیرین می‌بینم . در خواب هرگز خودرا بیمار نمی‌بینم بلکه همیشه جوان وتندرستم .... فقط غصه‌ام اینست که وقتی بیدار میشوم ودست وپایم را دراز میکنم متوجه میشوم که همانطور بازنجیر مرا بسته‌اند . یك دفعه خواب عجیبی دیدم . میل دارید برایتان حکایت کنم ؟ خوب ، پس گوش کنید ! در خواب دیدم که در کشتزاری ایستاده‌ام ، اطرافم خوشه های گندم بلند و رسیده برنگ طلا میدرخشید ، یك سگ سرخ موی بسیار هار در آنجا بود ودائما بطرف من پارس میکرد و میخواست گازم بگیرد . داسی در دست من بود . از آن داسهای معمولی نبود بلکه شکل هلال داشت . میخواستم باهمان داس گندمها را درو کنم، فقط از تشنگی بسیار رنج میبردم وروشنائی ماه چشمم را خیره میکرد وتنبلی فوق‌العاده برمن مستولی شده بود . در اطرافم گلهای دکمه ، ازآن گلهای دکمه درشت روئیده بود . همه گلها سرشان را بطرف من برگردانده بودند . باخود فکر میکردم : «خوب ! ازاین

گلهای دکمه می‌چینم وتاواسیلی نیامده یك تاج گل برای خودم درست میکنم . برای درو کردن خیلی وقت دارم . » میخواستم گلهای دکمه را بچینم اما آنها میان انگشتان من وا میرفتند و ناپدید میشدند ومن نمیتوانستم برای خود تاج گلی درست کنم . ناگهان صدای پای کسی را شنیدم و همینکه نزدیك من رسید صدا زد : «لوشا ، لوشا !» با خود فکر میکردم : « افسوس که نتوانستم تاج گل را درست کنم ..... اما اهمیتی ندارد ! بجای تاج گل این داس آهنی را روی سرم میگذارم . همینکه تاج را روی سرم گذاشتم یکدفعه همهٔ کشتزار روشن شد . خوب نگاه کردم ودیدم که یکنفر پایش را بر نوك خوشه های گندم میگذارد وتند تند بطرف من میآید . این شخص واسیلی نبود بلکه مسیح مقدس بود . اما نمیدانم چطور فهمیدم که او عیسی مسیح است . اصلا مسیح را آنطور که من دیدم نقاشی نمیکنند . او ریش نداشت ، بلند قد و جوان بود ؛ سرا پا لباسی سفید پوشیده بود ، فقط کمربندش طلائی بود ؛ دستهایش را بطرف من دراز کرد و گفت : «عروس آراستهٔ من نترس ! دنبال من بیا : تو در آسمان خواهی رقصید و آواز های بهشتی خواهی خواند . » من صورتم را بدست ظریف او چسباندم. سگم هم فورا پای مرا گرفت ..... آنوقت ما بپرواز آمدیم . او در جلو حرکت میکرد ... بالهای درازش که شبیه بالهای مرغ کاکائی بود بر تمام آسمان گسترده شد ... منهم درپی‌او میرفتم . اما سگم عقب ماند . آنوقت یکباره فهمیدم که این سگ بیماری منست ودر آسمان راهش نمیدهند .

لوکریا یکدقیقه خاموش شد وباز شروع بسخن کرد :

ــ یك خواب دیگر هم دیدم . شاید اصولا خواب نبود ودر بیداری دیدم . درست نمیدانم . در همین کلبه دراز کشیده بودم ، ناگهان در باز شد و پدر مرحوم ومادر مرحومه‌ام وارد شدند و بی‌آنکه حرفی بزنند تعظیم غرائی کردند . از آنها پرسیدم : «پدرجان، مادرجان ! چرا بمن اینطور تعظیم میکنید ؟» جواب دادند : «برای آنکه تو دراین دنیا زیاد رنج میکشی و نه تنها گناه خودت مدتی است پاك شده‌است بلکه عذاب و عقاب مارا هم کم کرده‌ای وما در آن دنیا خیلی راحت تر شدیم . گناه خودت مدتی است پاك شده و حالا مشغول پاك کردن گناهان ما هستی .» پس‌از این حرف دوباره بمن تعظیم کردند وناپدید شدند . فقط دیوارها پیدا بود وبس .... تامدتها بعد تردید داشتم که آیا این چیز هارا در خواب دیدم یا در بیداری ؟ حتی باکشیش هم این موضوع را در میان گذاشتم . او گفت که

ارواح در بیداری فقط برروحانیون ظاهر میشوند .

لوکریا پس‌از لختی سکوت باز بسخنش ادامه داد :

ـ خوب ، یك خواب دیگر هم دیدم . در خواب میدیدم که در جادهٔ پهنی زیر سایهٔ درخت بیدی نشسته‌ام ، عصائی بدستم است ، کیسه‌ای بپشتم آویزان است ومثل زوار دستمال دور سرم پیچیده است و میخواهم برای زیارت بیکجای خیلی خیلی دور بروم . زائران از پهلوی من میگذرند . آهسته وانگاری از روی بیمیلی همه بیك سمت میروند . صورتشان افسرده‌است و همه بهم‌شبیهند. یکدفعه زنی را دیدم که یك کله از همه بلند تر بود ، لباسی مخصوص که بهیچوجه بلباس روسها شباهت نداشت پوشیده از میان مردم بسرعت پیش میرفت . ناگهان برگشت و بسوی من آمد . دربرابرم ایستاد وبمن نگاه کرد : چشمش مثل چشم شاهین سبز رنگ بود و میدرخشید . از او پرسیدم : «تو کیستی ؟» جواب داد : «مرگ تو هستم !» ازشنیدن این‌حرف اصلاترسیدم بلکه برعکس خوشحال شدم و برسینه صلیبی کشیدم . آن‌زن‌یعنی مرگم بمن‌گفت : «لوکریا! خیلی دلم بحالت میسوزد ! حالا نمیتوانم ترا باخود ببرم . خداحافظ !» پروردگارا ! نمیدانید که از شنیدن این حرف چقدر دلتنگ و غمگین شدم . گفتم : «عزیزم ! مرا با خودت ببر ! » اما مرگ بطرف من برگشت و چیزی گفت ... می‌فهمیدم که ساعت آخر عمرم را تعیین میکند اما حرفهایش نا آشکار ونامفهوم بود ..... همینقدر فهمیدم که پس از عید پطر مقدس عمرم تمام میشود .... آنوقت از خواب پریدم ... بله ! از این خوابهای عجیب وغریب خیلی می‌بینم

لوکریا چشمش را بسقف دوخت وباندیشه فرو رفت . پس از اندکی تفکر گفت :

ـ اما گاهی از اول هفته تاآخر هفته چشم بهم نمیزنم . پارسال بانوئی از اینجا میگذشت ، وضع مرا دید ، دلش سوخت ویك شیشه دوا بمن داد وگفت که هروقت بیخوابی بسرم زد یك قطره ازآن بخورم . داروی خوبی بود . هروقت ازآن میخوردم خوابم میبرد . اما حالا مدتی است که آن دوا تمام شده‌است ..... راستی شما نمیدانید چه دوائی بود وچطور ممکن است آنرا تهیه کرد ؟

ظاهرا بانوی مسافر شربت تریاك بلوکریا داده بود . من قول دادم یك شیشه از آن دوا برایش بفرستم و سپس شگفتی وتعجب خودرا از بردباری و شکیبائیش اظهار داشتم . او معترضانه گفت :

– آه ! ارباب ، این چه حرفی است شما میزنید ؟ من چه بردباری و حوصله‌ای بخرج دادم . دراین دنیا فقط صبر و حوصلهٔ «سیمون استولپینك» زیاد بوده وبس .... سی سال روی یك ستون ایستاد . یکی از مقدسان دیگر دستور داد تا اورا تاسینه توی زمین خاك کنند ومورچه‌ها پوست‌وگوشت صورتش‌را خوردند.... یکنفر عالم برای من نقل کرد که وقتی کفار مملکتی را تصرف کردند ، همه سکنه آنرا شکنجه میدادند و میکشتند . هرچه مردم بیشتر سعی میکردند که خود را آزاد کنند وضعشان بدتر میشد . روزی‌دوشیزه مقدسی میانشان پیدا شد . شمشیر بزرگی را بکمر بست ، زره سی کیلو گرمی پوشید وبکفار حمله کرد وهمه آنهارا بدریا ریخت . وقتیکه آنهارا بدریا ریخت گفت : «حالا مرا بسوزانید چون باخدا عهد کردم که در راه نجات ملت خود در آتش بسوزم وبمیرم » کفار اورا گرفتند وسوزاندند وملتش از آنموقع دیگر آزاد شد . خوب ، این یك عمل شجاعانه است ! اما من چه کاری کرده‌ام ؟

باحیرت وتعجب پیش خود اندیشیدم که افسانه ژاندارك بکجا کشیده وبچه صورت درآمده است . پس از لختی سکوت از لوکریا پرسیدم :

– چند سال داری ؟

– بیست وهشت سال ... شاید هم بیست ونه سال .... در هرصورت هنوز سی‌سالم نشده .... اما سال شماری چه فایده دارد؟ میخواهم یك موضوع دیگر را برای شما نقل کنم .....

ناگهان لوکریا باصدای خفه‌ای سرفه کرد وآه کشید .

باو گفتم :

– خیلی حرف زدی . ممکن است حرف زدن برای تو مضر باشد .

باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

– راست میگوئید ! صحبت ما تمام شد ... حرف که انتها ندارد . وقتی شما رفتید من اجبارا خاموش میشوم .

از او وداع کردم . هنگام رفتن باو قول دادم که حتما برایش دوا بفرستم . یکبار دیگر خواهش کردم که نیك بیندیشد وبمن بگوید که آیا بچیز دیگری نیاز ندارد .

بازحمت بسیار ولی بامهربانی پاسخ داد :

– شکر خدا بچیزی احتیاج ندارم ، از همه چیز راضی هستم . خدا بهمه خیروسلامتی بدهد .... اما ارباب ! چه خوب بود بمادر جانتان میگفتید که روستائیان اینجا فقیر وبیچاره‌اند ، اگر

ممکن است ازآنها کمتر اجاره بگیرد . زمین آنها کافی نیست ؛ محصول خوب نیست .... برای اینکار خیر تا عمر دارند شمارا دعا میکنند .... اما من خودم هیچ چیز لازم ندارم ، از همه چیز راضی هستم ..

به‌لوکریا قول دادم که تقاضایش را انجام دهم وبجانب در رفتم . او باز مرا فرا خواند و همچنانکه برق عجیبی در چشمش میدرخشید گفت :

– ارباب ، یادتان هست چه موی زیبائی داشتم ؛ یادتان هست که گیسوانم تا زانوی من میرسید ؟ مدتها نمیتوانستم تصمیم بگیرم ..... آن گیسوان ... اما چطور میتوانستم آنرا شانه کنم ؟ بااین وضعی که دارم ..... بالاخره گیسوانم را بریدم ... بله ! ... خوب ، ارباب ! خدا حافظ ! .... دیگر نمیتوانم ....

نوشته جهانگیر هدایت

نقاش مرگ

آنروز عده‌ای پسر و دختر بگردش رفته‌بودیم. ماپنج نفراز سایرین جدا شده و پس‌از طی راهیکه من هنوزهم ندانستم کجا بود به کلبهٔ دور افتاده‌ای بر خوردیم. فقط یك مرد که جلنبر و فکسنی جلوی درآن کلبه نشسته‌بود. ماه‌منیر شیطان هوس کرد سربسراو بگذارد و پس از آنکه سلام‌بلندبالائی بوی کرد گفت: ـ عموجان، چکار میکنی؟ مرد جلنبر متوجه ماشد، بامشاهدهٔ چهره او ما همه یکه خوردیم، دو چشم دریده و خیره‌داشت که باحالتی بیقرار، وحشی و بسیار موحش در حدقهٔ خود حالت انتظار، کنجکاوی و نفرت داشتند، ابروان پرپشت و فلفل‌نمکی او بالای آن چشمان دریده سایه انداز گودی درست کرده و بالای آن ابروها، روی پیشانی آنمرد پراز چینهائی عمیق بود که بصورت اشکال هندسی نامنظمی قرار گرفته بودند. بینی درازو باریك او باعث میشد که چانه‌اش طویلتر از آنچه هست جلوه کرده آن گونه‌های فرونشسته و پریش هم بکشیدگی چهره‌اش کمك میکرد. لبهای نازك او میان انبوه ریش چنان پنهان شده بود که اثری از آنها دیده نمیشد. یك عمامه هم بالای آن پیشانی پرچین طوری قرار گرفته بود که کمك شایانی به مهابت چهره‌اش مینمود. پیرمرد پس ازآنکه مدتی با همین نگاه ما را ورانداز کرد پاسخ سلام ماه‌منیر را با سر داد، رویشرا بجانب دیگر گردانید، آب دهانشرا از میان دو دندان شکسته‌اش بیرون فرستاد بعد با صدائیکه دلخراش، خشن و گرفته بود پاسخ داد: ـ

نقاشی میکنم ... این کلمه کافی بود که علاوه بر شیطنت ماه‌منیر، حس کنجکاوی همه تحریك شود و باو نزدیکتر شویم، ما تاآنموقع متوجه نشده بودیم که او تکه کاغذی در دست داشت و باصطلاح خودش روی آن نقاشی میکرد. ماه‌منیر که هنوز قانع نشده بود. با لحنی که استهزاء آمیز و در عین حال بیمناك بود گفت: ـ میتوانید تصویر مرا بکشید؟ نقاش بیابانی یکبار دیگر بسوی ما بازگشت، این بار آن‌دیدگان، دریده‌تر وآن چین های پیشانی عمیق‌تر بودند. لحظه‌ای باآن حالت زننده و مشمئزکننده ماه‌منیر را نگاه کرد. بعد در حالیکه خود را جابه جا میکرد با همان لحن دلخراش خشن و گرفته گفت: ـ تصویر چندسالگی را بکشم؟ ماهمه بهم نگاه استفهام آمیز کردیم، سئوال او آنقدر بیربط و بیمعنی بود که همه حدس زده بودیم او دیوانه است. یك پوز خند آشکار گوشه لبان ماه منیر میرقصید و من هرآن منتظر شلیك خندهٔ او بودم و میخواستم هر چه زودتر از آنجا برویم و نقاش دیوانه را راحت بگذاریم. ولی پیرمرد وقتی سکوت و بهت مارا دید یکبار دیگر آب دهان خود را از میان دندانهای زرد، چرکین وکرم خورده‌اش بیرون پرتاب کرد. با پشت آستینش دهان و سبیل خود را پاك کرد آنگاه باهمان صدای دلخراش. خشن‌وزننده‌گفت: ـ مقصودم اینستکه تصویرچندسالگی شمارا بکشم، الساعه که خودتانرا میتوانید در آینه ببینید ولی من در آینه آینده را میبینم. ماه‌منیرکه‌دیگرنه‌تمسخر میکرد و نه میخندید. لحظه‌ای ما را مبهوت نگاه کرد بعد گفت: ـ چهل و پنج سالگیرا ... ! پیر مرد یك نگاه‌دیگر باو انداخت،این نگاه‌آنقدر زننده. خشن، تودار، خیره و تندبود که من حس کردم وحشت میکنم، بعد ابروهایشرا بالاکشید، عمامه‌اش کمی جابجاشد، آن چین و شیارها زیادتر و عمیقترشدند.بعد شروع‌بنقاشی‌کرد.مدتی اونقاشی میکرد و ما همه ساکت وصامت باو که سرش بزیر بود ومنظره خاصی داشت مینگریستیم، بالاخره یکموقعی تکه کاغذ نقاشی شده را بسوی ما پرت کرد و آب دهان خود را بیرون انداخت، ماه‌منیر کاغذ را برداشت و ما همه دوراو جمع شدیم، یکزن چاق، با چهره‌ای بشاش و سالم، شبیه ماه‌منیر، کمی شکسته، آنجا، روی کاغذ نقاشی شده بود. ماه منیر باز مشغول شیطانی شده میگفت: ـ معلومست از آن زنهای خانه‌دار و متشخص میشوم، خلاصه هر کس مرا بگیرد بخت به او رو آورده‌است ... ماه‌منیر مشغول وراجی بود که بهمن مقابل پیرمرد ایستاده گفت: ـ لطفا عکس شصت‌سالگی مرا بکشید. پیر مرد همانطور خیره. خشن .زننده.تودار و تندباو نگریست. بعد به نقاشی پرداخت. ما خواستیم دور او جمع شویم مخالفت کرد و



گفت کسی نباید نزدیك من بیاید، من خنده‌ام گرفته بود که چطور یکعده جوان تحصیل‌کرده خراین مردکهٔ جلنبر شده‌اند و میخواهند در آینه او آینده محو و ناپیدا را ببینند .نقاشی شصت سالگی بهمن هم تمام شد..یکمرد موقر، عینکی،بدون‌مو، عصابدست، با پشتی نسبتا خمیده روی کاغذ نقاشی شده بود، ماه‌منیر میگفت: – من حاضرم زن تو بشوم چون از قیافه شصت سالگیت پیداست که کاره‌ای میشوی و سرت بتنت میارزد ، بهمن‌هم لبخند محزونی میزدکه‌لیلی مقابل پیر مرد ایستاد گفت : – ممکنست تصویر چهل سالگی مراهم بکشید؟ پیرمرد همانطور مانند گذشته او را نگاه کرد، اما مادیدیم که نگاه او عوض شد ، مثل آنکه‌چیز خاصی دروجود لیلی دیده‌بود، مانند کسی که منظره موحشی دیده باشد خیره‌تر گردید ، لحظه‌ای شك و دودلی خاصی در ژرفای آن چشمها موج میزد ، ریشش حرکتی کرد، لرزش محسوسی در آن گونه‌ها پدید آمد، بعد زهر خندی زد، در اثر خنده‌اش دندانهای طویل، کج وکوله، زرد، کرم خورده و چرکین، و آن لثهٔ قرمز و بنفشش یکبار دیگر توی چشمهای مازد، دوچین خیلی عمیق در دو طرف بینیش پدید آمد و ریشش تکان خورد. اما از خندهٔ او صدائی بر نمیخاست، بالاخره مثل کسیکه سیاه سرفه داشته باشد صدای خاصی بگوش‌ما رسید که بیشتر به ناله شبیه بود، لحظه‌ای این منظره، نگاه و زهر خنددوام یافت بعد مشغول ترسیم تصویر چهل سالگی لیلی شد . ماهمه باز سکوت کرده باوچشم دوخته بودیم. نقاشی لیلی نسبتا زود تمام شد، وقتی کاغذ را بدست لیلی داد منکه پهلوی او ایستاده بودم خشکم‌زد ... روی آن کاغذ شبح محوی از یك زن ترسیم شده بود که یك کلهٔ‌اسکلت بادیدگانی ظلمانی وگود نشسته ، بینی سوراخ و سیاه و دندانهائی بر آمده و کلید شده بجای سر آن شبح ترسیم شده بود، مثل آنکه شباهت خاصی میان آن کلهٔ اسکلت و نقاش موحش آن وجود داشت. لیلی لحظه‌ای بآن نقاشی گنگ نگاه کرد بعد متوجه مرد جلنبر شد ، او همانطور که زهر خند میزد و همانطور خیره خیره به لیلی مینگریست از جایش بر خاسته میرفت، طوری میخندید که شانه‌ها و پشت قوزدارش تکان میخورد و بسوی در کلبه‌اش پیش میرفت. لیلی جلو دوید و گفت: – آقا این چه عکسی است؟ اینکه تصویر من نیست! پیرمرد شانه‌هایشرا بالا انداخت، آب دهانشرا بیرون پرتاب کرد و در حالیکه خنده‌اش شدیدتر شده بود بنقاشی خودش اشاره میکرد ودر کلبه اشرامی – بست . هنوز صدای‌آن‌خنده‌خفه،حزن انگیز و مشمئز کننده‌اوبگوش میرسید.

پایان

گردن



نوشته گ . دیکلین

ترجمه: ابولفضل آزموده

در مورد این عضو بسیار مهم بدن انسان ، در فرهنگ لغات **اینطور** گفته شده است :

« گردن قسمتی از بدن است که سررا بتن متصل میکند .»

تعریف ، دقیق بنظر میرسد . اما تعریف کنندهٔ دانشمند این را بحساب نیاورده که در جهان کنونی ماگردن **پترپترویچ** هم وجود دارد .

پتر پترویچ در دوران جوانیش پسر کاکل‌زری خوبی بنام **بوریا** داشت . بچه درآنوقت سه‌سالش میشد . اوبه اسب سواری بسیار علاقه داشت .

بوریای کوچك میل داشت تمرینهای سوارکاریش را بر مطیع‌ترین وساکت‌ترین اسبهای جهان‌که‌همان پدرش باشد ،انجام دهد . روی گردنش می‌نشست وبالبخند فریاد میزد :

ـ هپ ! هپ ، مواظب باش لگد نندازی !

پترپترویچ در امتداد اتاق و خیابان کوچك باغ چهارنعل میدوید .

ازاینکه پسرك خوشحال‌وبانشاطی برگردن‌او نشسته است، بسیار لذت میبرد .

سالهاگذشت ، **بوریای** کوچك **باریس** بزرگی شد . اومدرسه را تمام‌کرد و مانند دوران کودکی ، همچنان ازگردن پاپا خوشش

میآمد . اونشستن روی این گردن راادامه داد :

ـ هپ! هپ! مواظب باش لگد نندازی !

چند دقیقه از **بادیس** منصرف میشویم وکمی درباره اسب او یعنی **پترپترویچ** و درباره زن او ، **یکاترینا‌ساموئیلونا** ، صحبت میکنیم :

آنها مردمان ثروتمندی هستند . حقوق خوبی میگیرند . خانه مرفهی دارند . «پیروزی» مال آنها است . پسرمال‌آنهااست . دختر مال آنها است .

پدر ومادر ازخیلی پیش باین مساله رسیده بودندکه چگونه باید بچه‌هارا خوب تربیت‌کرد .

یکاترینا ساموئیلونا ، **سیلوا**یش را عروس میکرد ، عروس بمعنی واقعی این کلمه دررژیم قدیم .

در اینخصوص او ازراهنمایی‌های مستقیم مادام **کوکوشکین** استفاده می‌کرد .

مادام **کوکوشکین** را بخاطر میآوریم که قهرمان کمدی «کار- پردرآمد » **آ.ن.آستروفسکی** است .

او درباره دخترهایش باغرور می‌گفت :

آنها نزدمن عالی تربیت شده‌اند . آنهاکار یاد نگرفتند .... آنها با قیافه‌های معصومانه‌شان مانند دوشس‌ها زندگی می‌کنند ؛ نمیدانند در آشپزخانه کجااست ، آش رااز چه درست میکنند ؛ فقط مشغول کارهایی هستند که درخور خانمها است .

سیلوا «دوشس» نوظهور ، دانشکده را ترك‌کرد ، روی گردن پدرش نشست واز روی این‌گردن یکراست بخانه شوهرش پرید . بعد باشوهرش بلنینگراد (کمترش را راضی نمیشد) مسافرت کرد . بایك چمدان پراز صحبتهایی درباره احساس . رستورانها ، مد ، آرایش سر ، رفتار نجیبانه وچیزهایی نظیرآن . اویك جو عقل هم باخودش نبرد .

ممکن است بطورکلی اتفاقی بیفتد ودختری بزاید . اورا **ملوریتسا** می‌نامند . آنگاه حقیقتاً کتاب دعای کهنه مادام **کوکوشکین** ازنو آفتابی نمیشد ؟

بدینترتیب منزل ماند بدون دوشس . روی گردن پدرهم « دوك » باقی ماند .

باربس ، تپل مپل ، باگونه‌های قرمز ، حاضر جواب ، سوارکار چالاك وتهی ازعلم ودانش .

ـ هپ! هپ! لگد نندازی !

بوریا هنگام خارج شدن ازمدرسه ، دریکی از کالسکه‌های



سه‌اسبه راحت ، تصمیم گرفت بخاطر زحماتی که کشیده یکسال دیگر استراحت کند . گردن پدررا نگهدارد .
فعلا بدون کار میتوان کمی راه رفت . ازاینکه « هنوز بستن کراوات را بطرزی مؤدبانه بما یاد نداده‌اند » قرزد . ودرمیان مجلات خارجی ، مدهای کت‌را تماشاکرد .
خوب ، بعد چه ؟ چگونه میخواهد زندگی کند ؟
برود کارخانه‌کار کند ؟ او ورفتن توی لباس کار روغنی چقدر غم‌انگیز است !
تمام دوستان اگراورا در این قیافه ببینند باو خواهند خندید . نه پاپاجان . نه‌مامان‌جان . نه‌عمو **پاشا** ، نه خاله **داشا** ، نه دخترعمو **ماشا** هیچیك اجازه نخواهند دادكه او چنین عملی را مرتکب شود .
شما فقط فکرش را بکنید ! یعنی پسر **پترپترویچ** کارگر ساده‌یی خواهدشد وبه‌کار جسمی خواهد پرداخت !
اسب‌کوچك یعنی **پترپترویچ** موکدا اعلام‌کرد :
- این غیرممکن است ! من درجوانیم کم‌کار نکردم : بیل ، گاوآهن ، پشت ماشین‌های کارخانه . اینك اخلاف از زندگی ، بیشتر لذت میبرند .
اخلاف ازپولی‌که پاپاجان میداد و مامان‌جان اضافه‌اش میکرد ، بکلی لذت میبردند .
پترپترویچ میگوید :
- من درجوانیم بایك‌شاهی‌خوشحال‌بودم . مگرمن‌برای‌پسرم زحمت نکشیده وغم نخورده‌ام ؟
بوریا برای رفتن بکلاس بالاتر فکری هم نمیکرد . چه دانشکده‌یی هست‌که او برود ؟ دانشکده‌یی نیست‌که فراخور حال اوباشد . وبطور کلی کتابهای درسی ، سخنرانیهای علمی ، سمینارها ، اینها بچه‌درد زندگی میخورد ؟
از ریاضیات تنفر دارد . بادبیات بی‌اعتنا است . شیمی یعنی حرفه متعفن ، طبیعی یعنی اندوه مرگبار . جغرافیا یعنی چیز بی‌اهمیت . زبانهای خارجی یعنی عمل طوطی‌وار یاد گرفتن . علم تعلیم وتربیت هم برای دختران خوب است .
نه ، او میرود در وزارتخانه کار می‌کند . آنجا چه‌کاری خواهد کرد ؟ این مهم نیست . فقط پول خوبی باید باوبدهند .
یکروز او بخانه آمد وبا **یکاترینا ساموئیلونا** شروع کرد با لکنت زبان حرف‌زدن :
- تـ‌تـ‌تـ‌تب.. ریك مـمـم.. مان - جان ! اااا...ین مـم.منم !

مادر ترسید :

ـ چه‌شده **باریس** جان ؟ چرایکدفعه زبانت‌گرفته ؟

بوریای حاضر جواب باخوشحالی خندید :

ـ بمن گفتندکه فقط بلکنت زبان بیفتم ، آنوقت ؛پاپاجان برایم کار خوب وراحتی پیدا میکند . و منهم حالا تمرین میکنم .

یکاترینا ساموئیلونا نیز سراسر هفته را از خوش‌مزگی و تیزهوشی بچه‌اش برای تمام آشنایان تعریف میکرد .

اما این آقازاده در ضمن عجله‌یی هم برای جابجا شدن ندارد . تابستان گرم است وآدم در اداره‌ها برشته میشود . او بجنوب سفر میکند . باید در دریا شناکرد . زمستان هم سرد است باید اسکی‌بازی کرد .

تابهار ... ولی تابهار هنوز خیلی مانده . هستیم ومی‌بینیم فعلا گردن پاپاجان چقدرخوب وراحته است !

ـ هپ! هپ! مواظب باش لگد نندازی؟

متاسفانه اسب کوچك لگد نمی‌اندازد . او بچنین سواری دادن خوب عادت کرده است . گردن او پرتحمل و باطاقت است .

این همان مطلبی است‌که مامیخواستیم بآن سطراز فرهنگ لغت اضافه‌کنیم که درآنجا نوشته است ،گردن چیست .



نوشته : عزیز نسین

ترجمه : ثمین باغچه بان

نابغه هوش

گفت :

« ــ خیلی مشتاق دیدارتن ... ، دلشون میخواد به هر ترتیبی شده تورو ببینن ...» گفتم :

« ــ مگه چطور ؟.. ، من که اونارو نمیشناسم » گفت :

« ــ باشه ... ، آخه تو نمیدونی ما چقدر تعریفتو کردیم ...، مخصوصا راجع به هوش سرشارت خیلی چیز ها گفتیم ...»

***

کی بدش میاد که «با هوش» باشه ؟.. مخصوصاً کی دلش نمیخواد که بین خلق‌الله با این صفت مشهور باشه ؟..

عین یك آدمی که دو دونگی صدا داشته باشه و ازش بخوان یك دهن آواز بخونه ، گذاشتم طاقچه بالا.... انقدر اداو اصول در آوردم و ناز و نوز کردم و تو بمیری من بمیرم در آوردم و شکسته نفسی کردم که نمیدونید ... ، و بالاخره رضایت دادم . قرار شد باتفاق رفیقم بروم و چشم آنهائی را که از دور شیفته و فریفتهٔ ذکاوت و هوش فوق‌العاده‌ام بودند ، بدیدار جمال مبارکم روشن کنم .

وقتی وارد شدم ، درست مثل این بود که موجود فوق‌العاده‌ای بر آنها نازل شده است .

– موجودی که از فرق سر تا نوك ناخن انگشت های پا ، چیك و چیك ازش هوش و معرفت میچکید – با چشمهائی پر از تعجب و تحسین ، نگاه های کنجکاوشان را به من دوخته بودند . و من بیچاره، درست مثل شاگرد تنبل ، بازیگوشی که پای تخته آمده تا درسی را که حتی یك کلمه‌اش را بلد نیست جواب بدهد ، تو مخمصه افتاده بودم .

***

پدر خانواده گفت :

« – بفرمائید قربون ... ، بنده و فرداً فرد افراد خانواده‌ام فریفته و شیفتهٔ هوش و ذکاوت سرشار حضرت مستطاب عالی هستیم ...»

(البته خودتان حدس میزنید که چقدر تعجب کردم)

گفتم :

« – د ... ، که اینجور ؟...» و اول بسم الله آب پاکی راریختم رودستش .

مادر خانواده گفت :

« – همهٔ دوستان ما ، یعنی اونهائی که سرکارو میشناسن ، راجع به هوش سرشار جنابعالی ...»

درست در همین موقع ، دختر جوان که از شدت هیجان نمی دانست چکار کند و مدام دست هایش را بهم میمالید ، گفت :

« – یك عده از دوستانمون که شنیده‌ن سرکار اینجا تشریف میارین ، با اشتیاق اومده‌ن که خدمتتون شرفیاب بشن»

و آنوقت میزبانها و مهمانها ، مثل اینکه تو باغ وحش بحیوان عجیب‌الخلقه‌ای برخورده باشند مرا دوره کردند .

حالا تکلیف من چی بود ؟... بگوش اینها فروکرده بودند که من یك موجود خارق‌العاده و فوق‌العاده با هوشی هستم .

ترسم برداشته بود ... ، میترسیدم مثل جنس فاسدی که بوسیله موسسات آگهی معرفی شده باشد ، تو زرد در بیام و گند قضیه در بیاد . همه‌اش خدا خدا میکردم که مثل «عروس تعریفی!» دسته گل به آب ندهم .

نمیدانستم چه کار کنم ، آیا باید مثل همیشه یك گوشه کز میکردم و از ترس رسوائی جیك نمیزدم ، یا بهتر بود تو حرف این و آن میدویدم و با چرت و پرت ، باصطلاح : ابتکارعملیات را بدست میگرفتم ؟.. آیا باید چاك دهنم را میکشیدم و با بذله گوئی و صدور لطیفه های ملیح ملت را از خنده روده بر میکردم ، یا بهتر بودخودم را میگرفتم و مثل اینکه انگار هر کلمه از حرفهام هزار سکه اشرفی

قیمت دارد ، چکه چکه حرف میزدم ؟.. ، چاره چی بود ؟.. ، خیس عرق شده بودم . . .

بهرحال کار از کار گذشته‌بود وراه پس و پیش نداشتم ، باید قافیه را نمی باختم و هرجور که شده حضورذهنی به خرج‌میدادم..

همه‌ش درست ، ولی من در آن ساعت بکلی خرفت‌شده بودم و مختصر هوش و حواسی هم که داشتم پاك از سرم پریده بود . حتی کارم بجائی رسیده بود که نمیدانستم دستهایم را چه کنم یاکجا بگذارم . حس میکردم که صورتم دارد کش میاد و دراز می شود . دندانهایم تو دهنم داشت قد میکشید و بزرگ میشد ... درست مثل این بود که یك کلهٔ خررو گردن من سوار کرده بودند . . . ،چه‌خاکی باید به سر میریختم ؟ . .

جماعت ، همه‌شان مشغول بگو و بخند بودند ، ولی من ، درست مثل این بود که این لبهای وامونده‌ام را بهم قفل کرده باشند

خیلی نکته و لطیفه بلد بودم ، آنقدر بلد بودم که حد و حساب نداشت ، ولی از بخت بد ، حتی یك دانه‌اش هم یادم نمیآمد شك نداشتم که موقع رفتن ، همه به ریشم خواهند خندید .

به صدای صاحب خانه چرتم پاره شد . یارو گفت :

« ـ خب ... ، عقیده سرکار چیه ؟.»

همه ساکت شدند و منتظر بودند که ببینند من چه غلطی میکنم ، خیال میکردند تا دهنم را باز کنم تپه تپه معرفت از تودهنم میریزه بیرون ... ، ولی من ، اصلا نمیدانستم صحبت سر چی‌هست، یك مرتبه‌مثل اینکه از خواب پریده باشم گفتم :

« ـ من ؟.. ، بله .. ، چیز .. ، درواقع . . ، بله بنده هم باسرکار هم عقیده‌ام »

توفانی از قهقهه راه افتاد .

لااله‌الاالله !.. عجب بلائی گرفتار شده‌ام . از روزیکه موش‌شده بودم تو همچی‌سوراخی نیفتاده بودم .

چیزی نمانده بود که های های بزنم زیر گریه . سرم را بلند کردم . نگاهی به سقف انداختم و یك مرتبه مثل اینکه شیطان زیر زبانم دویده باشد گفتم :

« ـ حتماً این «انکدت»رو بلدید ؟..»

ای بابا..،چه«انکدتی؟..»، «انکدت»دیگرچه‌کشکی‌بود،این‌دیگرچه پاپوشی بود که خودم برای خودم دوختم ؟.. تمام چشم ها به دهنم دوخته شد ، میخواستند ببینند چه لعل و جواهری تلپ و تلپ از دهنم بیرون خواهد زد ، و من بیچاره هرچی زور میزدم حتی یکی از آن همه لطیفه هائی که بلد بودم یادم نمیآمد ... ، بالاخره دهنم را



باز کردم و گفتم :
« ـ بله ، همونطـــوری که میدونین ، یك روز مرحوم مـــلا نصرالدین ...»
الهی خفه شم ... ، ملا دیگر از کجا آمد تو دهنم ؟.. از هزارتا لطیفه‌اش حتی یکیش یادم نمیآمد و مردم همینطور منتظر بودند . گفتم :
« ـ بله ، یك روز ملانصرالدین ...»
زور بیخودی میزدم . خواستم یك جوری سرو تهش را هم بیاورم . گفتم :
« ـ بله ، ملا ..»
و مثل خر ، تو گل ماندم و اگر زن صاحب خانه بجای مـــلا بدادم نرسیده بود ذره‌ای آبرو برایم باقی نمیماند ..زن صاحب‌خانه گفت :
«بفرمائید ، شام حاضره ، سرد میشه »
با وجود اینکه تصمیم گرفته بودم آخر همه وارد اطاق‌ناهار خوری بشوم اول همه سر سفره سبز شدم . حالا اینهم بجهنم ، نمیدانم چه مرگم شده بود که سوراخ دهنم را پیدا نمیکردم ، سوپ میخوردم ، از چاك دهنم میریخت رولباسم .
دهن باز کردم که بگویم : «خانم ، دستتون درد نکنه ، واقعاً که غذای خوشمزه‌ئیه» گفتم :
« ـ حیف اونهمه زحمت ، این که یك تیکه نمك شده»
دختر خانه یك گوشت گذاشت تو بشقابم ، خواستم بگویم : «متشکرم ، کافیه» گفتم :
« ـ این‌چیه یه ذره ... ، پرش کن ، بازم بده .. ، سوپه که چیز گندی بود ، بشقابمو پرپرش کن»
اصلایك چیزیم میشد ، مثل اینکه شیطان تو بدنم رفته بودو هرکاری من میخواستم بکنم او عکسش را عمل میکرد .
به جوانکی که پهلو دستم ایستاده بود ، گفتم :
ـ آقاجون ... ، قمار خوب چیزی نیست ... ، کار آدمهای لات و پدرسوخته‌س ...»
بیچاره پسرك رنگش پرید . گفت :
ـ من ؟.. ، من ؟.. ، من نه‌تنها تا بحال به ورق دس نزدم ، اصلا از قمار متنفرم»
و من ، انگار فرصتی گیرم آمده بود که «نخوانده ملائی» خود را به رخ بکشم ، با صدای دو رگه‌ای توشکم پسره دویدم گفتم :

ـ آره اورا ننه‌ت ... ، این کلاه‌رو سربابات بذار»

***

حالا دیگه همه متوجه من بودند ، منهم مثل گرامافونی که فنرش در رفته باشد ، یك ریز زبان گرفته بودم و چرت میگفتم . رویم را کردم به صاحب خانه ـ که شخص محترمی هم بود ـ وگفتم:

ـ آقا معذرت میخوام ... ، بفرمائید ببینیم که دخترتون «دختر» هستن ؟..»

مردك بدبخت از این سوال تا پشت گوشهاش قرمز شده بود، باشرم زیاد گفت :

ـ هنوز ازدواج نکرده‌ن ... ـ گفتم :

با وجود این شما باین چیز ها اعتماد نکنین بهتره ... ، خوبه ببرینش پزشك قانونی ، بدین یك معاینه‌یی ازش بکنن .

متوجه چرند گوئی خودم بودم . خواستم که مهملی را که گفته بودم اصلاح کنم . اضافه کردم :

ـ حتی بهتره که این معاینه ها را هفته ای یکبار تجدیدکنید، چونکه چشمهای دختره یك جوریه !»

***

بعد رفتیم سالن پذیرائی ، قهوه آوردند .

هرچه میخواهم جلوی دهنم‌را بگیرم ، مگرمیشود ؟..» درست مثل اینکه چفتش را کشیده باشند .

به صاحب خانه گفتم :

ـ خب ... ، سرکار آقا ، بفرمائید ببینیم حقوق ماهیانه جنابعالی چقدره»

ـ ماهی سیصد لیره ، گفتم :

ـ این پذیرائی ، این منزل ، این اسباب و اثاثه ، این وضع‌زن و سه تا بچه ، ممکن نیست با ماهی سیصد لیره‌بگرده ، اینها رانمیشه با این پول فراهم کرد ، راستشو بگو ببینم ، یارو ، چه کلکی سوار میکنی ؟..»

آخخخ ... ، راست راستی‌که اگر مردی پیدا میشد ودرآن دقیقه یکی میگذاشت زیرگوشم و با یك‌اردنگی جانانه هم ازدربیرونم میکرد ، بزرگترین محبت را در حقم کرده بود .

مهمان ها سعی میکردند یك جوری صحبت را عوض کنند ، ولی مگر من میگذارم ؟.. باز رویم را کردم به صاحب خانه ، گفتم :

ـ خب ...، این بچه ها دیگه چه صیغه‌ئی هستن ؟. چرا هیچکدومشون به خودت نرفته‌ن ؟..»

و بعد به‌قیافهٔ موجوداتی که فریفتهٔ هوش سرشارم بودند

نگاه کردم ، همه‌شان در سکوتی مطلق ، با شیفتگی و ستایشگری عجیبی مرا نگاه میکردند . یك هو پا شدم و فریاد زدم :
ـ من احمقم . . . ، من یك احمق بیشرفی‌بیشتر نیستم . . . »
ـ اختیار دارین . این حرفها چیه میزنین ؟ . . ما همه مون فریفته آن هوش و آن حضور ذهن سرکاریم . . . » دوباره فریاد کشیدم :
ـ من یك خر بی شعور بیشتر نیستم .. »
مهمان ها شروع کردن به نجوا :
ـ واقعاً که شخصیت فوق‌العادئیه ! »
ـ چه هوشی . . ، چه ذکاوتی . . . »
ـ محشره . . »
« ـ ببین .. ، انگار چشم هاش جرقه میزنه »
دیگر طاقت من تمام شد . هوار کشیدم :
ـ من یك الاغم ... ، من یك الاغم .
دوباره نجوا شروع شد :
ـ بشریت‌رو بباد استهزا گرفته !.. »
ـ چه طنز تندی ! »
دیگر ممکن نبود جلوی خودم را بگیرم . جست زدم روی میز ، و :
ـ عر ررررر ... ، عر رررر .. ، عر رر ، عر ، عر ، عر ـ شروع کردم به عرعر کردن و آنوقت درحالیکه مثل یك الاغ جفتك میانداختم ، چهار دست و پا بطرف کوچه دویدم ...
توی کوچه هنوز هم صدای نجوای آنان را میشنیدم :
ـ هوش ، فوق‌العاده‌س ! »
ـ راستی که عجیبه ! »
ـ من در عمرم همچی نابغه‌ای ندیده بودم ! »
ـ چنون پره که ازش داره سرمیره ! »
ـ نکنه این هوش ، آخر سر دیونه‌ش کنه ! »
ـ آقا ، بشریت را بباد هجو گرفته ! »
ـ بشریت را بباد هجو ..! »
ـ بشریت را بباد !.. »
ـ بشریت را ... »
ـ بشریت !.. »

***

بله . . . ، چه میشود کرد ؟ . . . ، ما با هوش خودمان اسم در کرده‌ایم و این اصل را دیگر به هیچ ترتیبی نمیشود عوض کرد . .
اگر کاه و یونجه بخورم ، اگر جفتك بیندازم و اگر عرعر بکنم ، باز هم آدم فوق‌العاده با هوشی هستم و ناچار در هرخریتم حکمتی

پوکر و باند

داستان پلیسی وجنائی
بقلم وباشرکت غ- داود

- ببینم ، مرده روزنامه میخونه ؟
- فکر نمیکنم ، چطور مگه ؟
- آخه یارو پارسال زنش مرده ، حالا اومده یك نامۀ پرسوز وگداز فدایت شوم براش توی روزنامه چاپ زده که از وقتی تومردی چنین و چنان شده .
- ای بابا توهم حوصله داری !

***

ماجرا از همین گفتگو شروع شد . درواقع علاقۀ ناگهانی زنم به بخش اموات جرائد نمی‌بایست چیز ساده ای باشد . ولی توجه مرا جلب نکرد .

دو روز بعد موقعی که روزنامه را ورق میزد مثل کسی که حرفی از دهنش دربرود پرسید :

- «کل نفس ذائقة الموت» یعنی چه ؟

جوابش ندادم ولی چنان نگاهش کردم که رنگش پرید . بعد پرسیدم :

- مثل اینکه تازگی خیلی به آگهی های اموات لطف پیدا کردی ؟

خنده‌ای کرد و گفت :

- میدونی ، بابا جون خیلی مریضه ، خیال میکنم رفتنی باشه ؛ اینه که دارم تمرین میکنم .

در واقع من به مرگ پدرش هیچ علاقه‌ای نداشتم ، خاصه اینکه آه دربساط نداشت . به هرحال سوء ظنم تحریك شد ، ولی موضوع را چندان جدی نگرفتم . اما پس ازآنکه سیل داستان پلیسی به خانهٔ ما سرازیر شد یقین کردم که خبری است . دراطاق را روی خودم بستم ، قلم وکاغذی از جیب درآوردم ، وشروع کردم به فکر کردن و یادداشت برداشتن . یعنی ممکن است زنم در فکر فرستادن من به آن دنیا باشد ؟ قضیهٔ غامضی بود . ولی من ناچار بودم فرض مسأله را براین اساس بگذارم که زنم چنین فکری درسردارد . اما چرا ؟ می‌بایست اول معلومات مسأله را روی کاغذ بیاورم . شروع کردم به نوشتن :

«طرفین قضیه : غ داوود وزنش سیما
این آقای غ داوود چکاره است ؟ : درواقع بیکاره .
قیافه اش ؟ : معمولی .
سواد ومعلومات ؟ : خواندن ونوشتن .
درآمد ؟ : ندارد .
پس خرجش ازکجا تامین میشود ؟ : قرض به اعتبار شرافت انسانی .
زنش را دوست میدارد ؟ : نه .
معشوقه دارد ؟ : بله .
معشوقه‌اش اززنش زیباتراست ؟ : بدیهی است .
زنش ازقضیه خبردارد ؟ : به احتمال قریب به یقین ، نه .
زن آقای غ داوود چکاره است ؟ بانوی خانه‌داری .
قیافه‌اش ؟ : پس از تصحیح اشتباه بزرگ طبیعت درمورد دماغش ، بوسیلهٔ جراحی پلاستیك ، میشود گفت که خوب شده .
سواد ومعلومات ؟ : دیپلمه ادبی .
شوهرش را دوست میدارد ؟ : به اقرب احتمال ، نه .
معشوق دارد ؟ : ممکن است .»

چنانکه‌ملاحظه میکنید معلومات مسأله فقط دوعلت احتمالی برای کشته شدن غ . داوود بدست زنش نشان میدهد . یعنی ازآنجا که غ. داوود پولی دربساط ندارد که پس از مرگش بدست زنش برسد ، ناچار یا سیماخانم مردتازه‌ای پیدا کرده ، ومیخواهد از شر شوهرش‌خلاص شود ، ویااینکه باپی‌بردن به ماجرای عشقی‌شوهرش درصدد گرفتن انتقام برآمده است .

اما اجازه بدهید این دواحتمال را بررسی‌کنیم . باید اعتراف کنم که درهمان لحظات اول هیچ یك ازاین دو احتمال را صحیح

نداشتم . یعنی اینکه اگر سیما مرد دیگری را دوست میداشت میتوانست رك وراست بمن بگوید ویقین دارم که خودش هم میدانست که در این صورت حاضر بودم طلاقش بدهم . بنابراین ازاین لحاظ من سد راه سعادت او نبودم . ازسوی دیگر اگر به ماجرای عشقی تازه‌ام پی برده بود بازهم دلیل این نمیشد که مرا بکشد . زیرا چنین انتقامی حاصل حسد است ، وحسد هم زائیده عشق . وچون سیما مرا دوست نمیداشت ناچار نمیتوانست حسود باشد .

ملاحظه میفرمائید که بنده کاملا گیج شده بودم . از دو محرك عمده جنایات ، یعنی مسألهٔ پول و مسأله عشقی وامور جنسی دراینجا هیچ یك درمیان نبود . با این همه برای من مسلم بود که زنم تصمیم هولناك خود را گرفته است . خوب ، حالا این سیما جان با چه وسیله ای میخواست مرا بکشد ؟ روشن است که او در صورتی ازچنگ مجازات میتوانست فرارکند که مرگ من را حادثه‌ای جلوه بدهد . اما چگونه ؟ خفه شدن در وان حمام ؟ خوشبختانه حمام خانهٔ ما وان نداشت . خرابکاری درموتور اتومبیل ؟ زنم شعورش را نداشت . خانه مان یك طبقه بود وطبعاً نمیشد از طبقهٔ سوم آن سقوط کرد . نه ، ظاهراً خیلی مانده بود تا زنم راه حل مناسبی پیدا کند .

درعرض یك ماه سیما تمام کتابهای پلیسی را که به فارسی ترجمه شده بود خواند ــ والبته بنده هم به احاظ وظیفهٔ دفاع از نفس مخفیانه خواندم . پس ازآن سه روز گذشت وکتاب تازه‌ای به خانه نیامد . نفس راحتی کشیدم وبه خودم مژده دادم که خطر فعلا رفع شده است . اما روز چهارم سیما با یك بغل کتاب پلیسی به زبان فرانسه درآستانهٔ در ظاهر شد . واقعاً که قیافهٔ پیروزمندانه‌ای داشت! وبدبختی من این بود که فرانسه نمیدانستم ، حال آنکه زنم دوسه سالی پس از بیرون آمدن ازمدرسه فرانسه خوانده بود وبا کمك کتاب لغت بخوبی میتوانست آن کتابها را بخواند . وکسی چه میدانست ؟ شاید در یکی ازآن کتابها راه حل مناسب را پیدا میکرد .

دیدم خطر واقعی شروع شده است . میبایست کاری میکردم . فکرکردم بهتر است پیشدستی کنم واین قاتل بالقوه را به مقتول بالفعل مبدل سازم . بله ، راهش همین بود . چه مردی بود که از زنی کم بود ؟

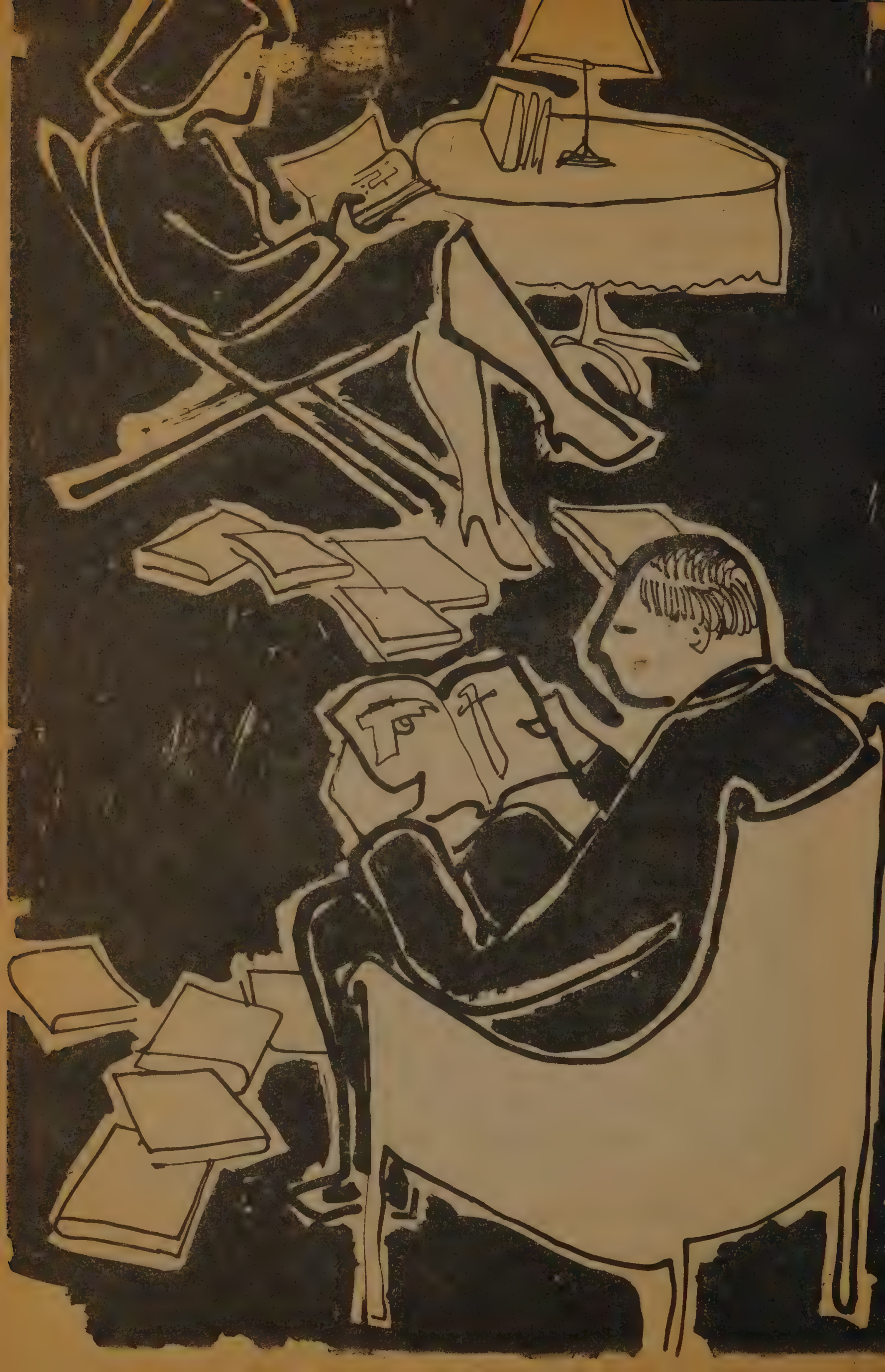
اما چطور میشود انسان زنش را بکشد وازچنگ عدالت فرارکند ؟ میدانم که خواننده در اینجا بی‌اختیار فریاد میزند : «قربان ! قتل ناموسی» . بله ، کاملا صحیح است . من هم به همین

فکر افتادم . اغلب هموطنان عزیزی که زنشان را کشته‌اند ازهمین طریقه استفاده کرده‌اند . وبنابراین بهتر بود بنده هم این سنت ملی را رعایت کنم .

برای این کار لازم بود اول یك «محلل قتل» انتخاب کنم ؛ یعنی آدمی که حاضر بشود مقداری پول بگیرد و شهادت دهد که با زنم در «یك فراش» بوده است . اما چه کسی میتوانست این وظیفهٔ مقدس را بعهده بگیرد ؟ چنین آدمی لازم بود سخت به پول محتاج باشد وازچند ماه زندانی شدن نترسد .

ظاهراً آقای عباسقلی چمنتاب برای این کار مناسب بود . عباسقلی خان آدمی بود پنجاه ساله که درهمسایگی ما زندگی میکرد و میگفتند در جوانی بسیار عیاش بوده و همهٔ ثروت خود را به پای زنان ریخته است . خود اوهم بالبخند این شایعه را تأیید میکرد . از قضای فلك عباسقلی خان چند روز پیش از آنکه من برای انجام دادن مأموریت به یاداو بیفتم آمده بود وچند هزار تومان قرض میخواست . میگفت ورقه جلبش دردست طلبکارهاست . طبعاً من پولی نداشتم ، ولی قول دادم سعی خودم را بکنم . بااین ترتیب حالا میشد سراغش رفت ومعامله را به‌او پیشنهاد کرد . نود درصد یقین داشتم که قبول میکند . چون اوخواه ناخواه بزندان می‌افتاد . پس چه بهتر که طوری به زندان برود که هم بتواند بدهیش را بپردازد ، وهم دراثر تبلیغاتی که دربارهٔاش براه میافتاد دوباره مورد توجه زنان قرار گیرد . می‌بینید که شکار درتیررسم بود .

باقی میماند این مسأله که زنم را با چه چیزی بقتل برسانم. از همه بهتر هفت تیر بود . ولی بدبختانه من هفت تیر نداشتم واگر آن را ازکسی قرض میکردم بعداً موضوع «قصد قبلی» پیش میآمد وکارمشکل میشد . طبیعی‌تر بودکه با دستهٔ هاون برسرش میکوبیدم. اما درتفکر بعدی متوجه شدم که وسیلهٔ مناسبی نیست . البته از لحاظ عملی مشکلی درمیان نبود ، ولی توأم شدن یك جنایت ناموسی با اسم دستهٔ هاون از جنبهٔ دراماتیك قضیه میکاست . فکرم که به اینجا رسید . ناگهان برقی در مغزم درخشید . کتاب لغت قطور فرانسه بفارسی ! بله ، کاملا مناسب بود . این کتاب لغت همیشه روی میزکوچکی کنار تختخواب سیما قرار داشت ، واگر باشدت کافی برسر کسی کوفته میشد برای کشتن وسیلهٔ بدی نبود . و بعلاوه از لحاظ من به قضیه جنبهٔ خوبی میداد . خلایق حتماً پس از خبردارشدن از موضوع میگفتند : «این آقای غ . داوود اهل مطالعه است ، آدم با فکری است ، حتی درقتل وجنایت هم علاقهٔ خودش



را به فرهنگ ثابت کرد» . واز این قبیل قضاوتها .

دیدم مسأله حل است وکم وکسری ندارد . اما ناگهان بیاد روزنامه‌ها افتادم . بخودم گفتم : «ای دل غافل ، تودر محاسبه‌ات بکلی نقش جرائد را فراموش کرده‌ای» . وواقعاً که فکر این داستان را نکرده بودم . مسلم بود که فردای جنایت روزنامه‌ها شمایل بنده را چاپ میکردند و زیرش مثلا مینوشتند :

«آقای غ . داوود زنش رادرآغوش مرد بیگانه‌ای شقه کرد». یا «جنایت ناموسی بوسیله دیکسیونر» . وبعد ازآن تایك سال در دوسه مجله هفتگی پانسیونربودن ودیکسیونر لعنتی را هر بار با فیگورهای مختلف تماشاکردن مصیبتی بود . این هفته مجله‌ای دیکسیونر را بازمیکرد و عکسی ازآن در مجله چاپ میکرد و زیرش مینوشت : «صفحه ۱۷۷ دیکسیونر مشهور که زن زیبائی را به دیار عدم فرستاد» . هفتهٔ بعد مجلهٔ دیگری روی دست مجله اولی بلند میشد و عکس دیگری چاپ میکرد و زیرش مینوشت «صفحه ۲۹۵ دیکسیونر قاتل که بدست غ. داوود ، شوهر فریب خورده شهر ما، رشته زندگی زن دل‌انگیزی را پاره کرد» . ملاحظه میفرمائید که تحمل این همه شهرت استعداد خاصی میخواهد . ومع‌التاسف چنین استعدادی در حقیر نبود . تازه ، ازمن گذشته ، مجلات حتماً پای مؤلف دیکسیونر را نیز به میان میکشیدند ، و روزی نبودکه مصاحبه و عکسی از او چاپ نکنند ، وای بسا که وقتی سرگذشت من به صورت کتابی درمیآمد ، رندان او را راضی میکردند که مقدمه‌ای برآن بنویسد .

وبعد از همهٔ این حرفها ، جواب رفقا را چه بدهم ؟ آدمی مثل من که درمیان دوستان طرفدار سرسخت تساوی کامل حقوق زن و مرد بشمار میرفت ، وحتی شایع بود که سوسیالیست شده است ، بخاطر یك تغییر ذائقهٔ زنش (بله ، بنده بارها عین این اصطلاح را درچنین مواردی بکار برده بودم) او را باآن وضع فجیع بکشد ؟ نه ، واقعاً که فکرش هم خجلت آور بود . وبعلاوه من اصلا جرئت اینکه با ضربهٔ مستقیم کسی را بقتل برسانم نداشتم . وعجب آنکه درتمام مدتی که نقشهٔ قتل را میکشیدم فکر این مسأله مهم را نکرده بودم .. بنابراین‌بهتر بود بیشتر فکر کنم. ودراین مدت‌اگر طلبکاران عباسقلی چمنتاب را بزندان نیانداختند گناه از من نبود .

یك هفته از ظهور کتابهای پلیسی فرانسه گذشت . یك روز سرمیز ناهار سیما پرسید :

– این هم اسمه که توبرای خودت انتخاب کردی ؟ داوود !

آدم این قدر خسیس باشه که برای اسمش هم کلمهٔ همقافیه پیدا نشه ؟ واقعاً که خساست ازقیافه ات میباره !

گفتم : ـ سواد خودت کمه . جود ، بود ، رود ، بهبود ، همهٔ اینها با داوود همقافیه س . می‌بینی که من چندان هم بی‌فك و فامیل نیستم

اما چه کسی زنم را مجبور کرده بود که شعر بگوید ، آن هم به قافیهٔ «داوود» ؟ برشیطان لعنت ! نکند خیال دارد پس از مرگم مرثیه‌ای بسازد ودر روزنامه ها چاپ بزند ؟ فکر کردم علتش همین است وجز این نیست . این بود که چند دقیقه بعد بی‌مقدمه گفتم :

ـ سیما جون ! هیچ لازم نیست قصیده باشه ، مثنوی بگو.

گفت : راستی ! بدفکری نیست .

واقعاً که پرروئی سرحدی ندارد . حتی حاشاهم نکرد .

دو سه روز بعد ، موقعی که سیما به حمام رفته بود ، خانه را بازرسی کردم . چیز مهمی ندیدم . اما وقتی یکی ازکتابهای پلیسی فرانسه را تصادفاً بازکردم اولین برگهٔ کتبی علیه زنم به دستم افتاد. نوشته‌ای بود به این مضمون :

«تقدیم به‌شوهر ناکامم غ. داوود که در عنفوان شباب داس اجل خرمن هستی اش را دروکرد :»

برفتی از برم ای غین داوود ازآن پس حال من نادیده بهبود

سبکبال وسبکروح وسبك پی توبودی جمله تیرو آذر ودی

ترا عینك تلسکوپ واربـودی به قطر شیشه هردم میفزودی

عرق‌چون‌آب‌میخوردی‌به‌نرمی ازآن تنگ بلور جلد چـرمی

ولی‌رفتی‌کنون، هیهات‌هیهات سیه پوشیده‌درمرگت‌رسومات

ضمناً باطلاع میرساند که مخارج برقراری مجلس ختم تو صرف کمك به زلزله‌زدگان میشود .

همسر داغدارت : سیما»

واقعاً که دست مریزاد ! «تنگ بلور جلد چرمی» ! پس از خرشدن خورشید درتنگنای‌قافیه ، ظاهراً این‌دومین حادثهٔ درخشان در صنعت قافیه پردازی است . وبعلاوه «درو» شدن «خرمن» توسط داس ! آیا آدمی چنین احمق میتواند مرتکب قتل بشود ؟ اما بدجنسی او از حماقتش بیشتر بود . والا دلیلی نداشت که آدم ضد عرقی را ، که وقتی به‌اصرار رفقا مجبور میشود یك لیوان آبجو بخورد آن را با پپسی‌کولا مخلوط میکند ، یك الکلی دائم‌الخمر معرفی کند . بنابراین‌تصدیق میکنیدکه میبایست فکری بکنم . علی‌الخصوص که زنم تشریفات ادبی مربوط به مرگ بنده را بپایان رسانده بود .

دوباره به فکر کشتن او افتادم . واحساس میکردم کـه داستانهای پلیسی فرانسه دراین مبارزه مرا چند قدم عقب انداخته است . ناچار رفتم به کتابفروشی ویك سری از انتشارات «کلوپ جنائی» بزبان انگلیسی خریدم و به خانه آوردم . از آن پس من وزنم هردو دریك اطاق می‌نشستیم وداستان پلیسی میخواندیم‌ویادداشت برمیداشتیم . خوشبختانه انگلیسی من از فرانسه زنم بهتر بود وبا سرعتی بیشتر ازاو کتاب‌میخواندم ، وهمین امر روحیهٔ او را بشدت ضعیف کرد . ولی حقیقت این است که این موضوع صرفاً جنبهٔ روانی داشت ؛ ودرعمل راه حل مناسبی درآن کتابها به نظر من نرسیده بود .

عاقبت طریقهٔ «سقوط از پرتگاه» نظرم را جلب کرد . اگر میشد سیما را راضی کرد که به کوهنوردی بیاید قضیه حل بود . ولی بهتر بود شاهدی هم داشته باشم که سقوط سیما را دراثر بی‌احتیاطی معرفی کند . وبرای این‌کار طبعاً هیچ‌کس بهتر ازعباسقلی چمنتاب نبود . سراغش رفتم وپس ازمقدمه چینی های ببسیار با ظرافتی که خودم هم از آن متعجب شدم موضوع را با او درمیان گذاشتم . البته به‌او فهماندم که این‌کار اجر مادی هم دارد . همان طورکه انتظار داشتم ، عباسقلی خان خیلی زود موافقت کرد ، وحتی حاضر شد که شخصاً او را پرتاب کند . حقیقتاً که دردوستی مرد ثابت قدمی بود . قرارگذاشتیم برای آنکه زنم بدگمان نشود خـود عباسقلی خان پیشنهاد رفتن به پس‌قلعه را طرح کند .

فردای آن روز وقتی آقای چمنتاب موضوع را به میان کشید زنم ابتدا نپذیرفت ، ولی‌سرانجام دربرابر اصرارعباسقلی‌خان تسلیم شد .

صبح دوشنبه‌ای‌بودکه‌راه افتادیم. سربند من وعباسقلی‌خان سوار الاغ شدیم ،ولی سیما قاطر را ترجیح داد . قاطر چموشی بود ، ولی زنم حاضر نشد آن را با الاغ عوض کند . درطول راه فکر اینکه ممکن است‌این قاطر چموش سیما را به دره پرت کند شادی غریبی درمن بوجود آورد . چون دراین صورت خرکچی هم شهادت لازم را میداد وهیچ مشکلی به میان نمی‌آمد . ولی افسوس که چنین معرفتی درآن حیوان نبود واین وظیفهٔ سنگین همچنان به عهده چمنتاب عزیزم باقی ماند .

درقهوه‌خانهٔ وسط راه چارپایان را مرخص‌کردیم وخربزه‌ای خریدیم و پیاده راه افتادیم . سرانجام رسیدیم به آبشار . خربزه را شکستیم و خوردیم ، واعتراف میکنم که از خوردن آن یك حالت

روحانی به من دست داد .ودرست بعد ازآن بود که متوجه شدم طبیعت چه زیبا است . آسمان آبی ، صخره های باشکوه ، نسیم مسیحا نفس ، وازهمه زیباتر زمزمهٔ آبشار! واقعاً که طبیعت موسیقی عزای زنم را چه عالي مینواخت ! هرچه بود بااین کوه پیمائی طولانی درکشتن زنم دست‌کم رعایت زیبا شناسی را کرده بودم .

دیدم باید عجله کرد ، نکند که کسی از راه برسد . اشاره ای کردم به عباسقلي خان که بیاید . چون هرسه‌مان با مقداری فاصله از هم درلب پرتگاه ایستاده بودیم . عباسقلي خان با حالتي بی‌خیال جلو آمد . آهسته باوگفتم که فرصت را از دست ندهد . گفت که نگران نباشم ، وضمناً توصیه کرد که اگر من آن منظرهٔ دلخراش را نبینم بهتر است . والبته این حرف متیني بود . باحق شناسی نگاهی کردم ورویم را برگرداندم . اما درهمان لحظه ناگهان ازجاکنده شدم وبه پرتگاه سقوط کردم

بله ، خوانندهٔ عزیز ! آقای چمنتاب ، دوست عزیزم ، بنده را هل داده بود .

دوسه ثانیهٔ بعد صدای شکسته شدن استخوانهایم را که با شدت به ته پرتگاه خورد شنیدم وبلافاصله از هوش رفتم . نمیدانم پس از چه مدت دوباره‌کمي به‌هوش‌آمدم . بزحمت چشمهایم را بازکردم . دیدم عباسقلی خان بالای سرم نشسته و ظاهراً اشك در چشمهایش حلقه زده است . حس کردم‌که چیزی به مردنم نمانده.

سعی کردم حرفی بزنم

ـ عب ، عب ، عبا ...

نتوانستم حرفم را تمام کنم. عباسقلی خان باتأثرشدید گفت:

ـ معذرت میخوام ... اشتباه کردم ...

البته هم من و هم خواننده عزیز میدانیم که عباسقلي خان اشتباه نکرده بود . ولی بدبختانه من فرصت کشف حقیقت ماجرا را پیدا نکردم . چون لحظه ای بعد همه چیز تمام شد ، وبا اجازهٔ خوانندگان محترم اینجانب رخت به سرای باقي کشیدیم .



خوانندهٔ با انصاف البته تصدیق میکند که پس از این فاجعه هولناك حقیر ، بعنوان قهرمان داستان ، دیگر نقشي و مسئولیتی ندارد . اما ، بعنوان راقم این سطور ، با خواننده همعقیده ام کـه داستان عجیبي است . ولي چه میشود کرد ؟ حوادث عجیب‌تر ازاین در داستانهای پلیسي کم نیست . ومن نیز ، مانند دیگران ، جزبازگو کردن حقایق کاری نکرده‌ام .

پایان



نوشتهٔ کارولینا ماریا د ژزوس

ترجمهٔ کریم کشاورز نقاشیها: سیرو د نرو.

۲

۲۲ژویه : گاهی علیه این‌زندگی‌دشوار عاصی میشوم. گاهی هم تن بقضا میدهم .

با خانمی که دخترکی سیاه‌پوست را بزرگ می‌کند ، صحبت داشتم . خیلی با دخترك مهربان است . . . . لباس‌های زیبای گران قیمت میخرد . گفتم :

ـ پیشترها سیاه‌پوستها سفیدپوستها را بزرگ میکردند حالاسفیدپوستها سیاه‌پوستها را .

خانم‌گفت که حالا نه ماه است که تربیت این بچه را بعهده گرفته و دخترك درکنار او میخوابد و «مادر» صدایش میکند .

جوانکی سررسیده گفت که پسر خانم است . چند داستان مضحك و کوتاه نقل کردم . خندیدند و بعد من نغمه‌سرایان رفتم .

دوباره مشغول جمع‌کردن کاغذ شدم . وقتیکه بطرف بالای خیابان تیرادانت میرفتم بخانمهای آشنا سلام گفتم . زن رخت‌شوی دربارهٔ من گفت :

ـ حیوونکی ! چقدر خوب است .

من در اندیشه این جمله را تکرار کردم « چقدر خوب است » .

... دوست میدارم درخانه بمانم . خوشم نمیآید با هرکسی پیش‌آید هرزه‌گردی و پرحرفی کنم . دوست میدارم تنها بمانم و چیزی بخوانم ، یا بنویسم !

از خیابان فری‌آنتونیو گالوائو عبور کردم . تقریباً کاغذ کهنه دیده نمیشد . خانم نیرباروس از پنجره نگاه میکرد (...) گفتم که ساکن فاولا هستم . و فاولا بدترین جای دنیاست .

... درخیابان آلفردومایا توانستم دو کیسه پرکنم . یکی را تاایستگاه تراموای بردم و بعد برگشتم که کیسهٔ دیگر را ببرم . ازخیابانهای دیگر عبور کردم . با آقای ژوآئوپدرو یکخرده حرف زدم . بخانهٔ خانمی که‌چند قوطی سفارش کرده بود سری زدم و قوطیها را باو دادم . قوطیهای بزرگ حلبی بود که گل تویش بگذارد . با او آشنا شدم : یك خانم سیاه پوست

کوچولوی تمیز و پاکیزه و خیلی مرتب که خیلی هم خوب حرف میزند . گفت که خیاط است ولی این شغل را دوست نمیدارد و خیلی تحسینم کرد و تعجب کرد که کاغذ کهنه جمع میکنم و بااینحال آواز میخوانم .

راست است که خیلی بانشاطم . هر روز صبح برای خودم زمزمه میکنم . مثل پرنده‌ها هستم . همینکه سپیده میزند من هم شروع بخواندن میکنم . صبحها خیلی خوشحال و سرحالم . اولین کاری که میکنم اینست که پنجره را بازکنم و بفضا نگاه کنم .

۲۳ ژوئیه ــ رادیو را روشن کردم که تآتری را گوش کنم . بعد ناهار درست کردم و دراز کشیدم . یك ساعت و نیم خوابیدم . حتی آخر نمایشنامه‌ام را نشنیدم . ولی قبلا از مضمون آن مطلع بودم . بعد شروع بنوشتن یادداشتهای روزانه‌ام کردم . گاهی مکث میکردم و بچه‌ها را دعوی میکردم . در را زدند . به**ژوآئوژوزه** گفتم در را باز کند . آقای **ژوآئو** بود. پرسید کجا میتواند برگ سیب‌زمینی پیدا کند که دخترش با آبش قرقره کند . گفتم شاید آنرا در **پورتوگشینا** بیابد . میخواست بداند چه‌مینویسم . گفتم یادداشتهای روزانه‌ام است . گفت :

ــ هیچ زن سیاه‌پوستی را ندیدم که مثل تو دوستدار کتاب باشد .

هرکسی کمال مقصودی دارد . ایدآل من قرائت است . آقای **ژوآئو** بهریك از بچه‌ها پنجاه سنتاوس داد . هیچکس نیامد و ناراحتم نکرد . خدا را شکر .

۲٤ ژوئیه ــ ساعت پنج برخاستم تا بکنار چشمه بروم . امروز یکشنبه است . عادتاً در **فاولا** دیرتر پی آب میروند . ولی من بسحرخیزی عادت کرده‌ام . نان و صابون خریدم . لوبیا ها را پختم و رفتم رخت بشویم . خانم **آدیرماتیاس** هم بکنار رود آمد و شکایت میکرد که مادرش بیرون رفته است و او باید ناهار درست کند و لباس بشوید . میگفت مادرش سر و مر و گنده و تندرست است ولی جادویش کرده‌اند . بعقیدهٔ من سحرو جادوئی که خانوادهٔ **ماتیاس** را بدبخت کرده الکل است .

خانم **ماریانا** عجز و لابه میکرد که شوهرش دیر بخانه میآید . من لباسهای شسته را توی آفتاب پهن کردم و رفتم غذا حاضر کنم . در خانه خانم **فرانسیسکا** را دیدم که با پسرم **ژوآئوژوزه** دعوی میکند . زنکهٔ چهل ساله به بچهٔ شش ساله پیله کرده بود و باو بد و بیراه می‌گفت ! کوچولو را توی خانه کردم و در را بستم . ولی آن زن همچنان دشنام میداد . برای اینکه خفه بشود باید برویش فریاد بکشم و بگویم :

ــ در آن دهن بی‌چفت و بندت را ببند !

ولی من از اینکه به دردهای جسمانی اشخاص اشاره می‌کنم نفرت دارم هیچکس مسئول بیماریهای مسرئی که میگیرد نیست . ولی آدم وقتی که دیگر طاقت تحمل ناسزاگوئیهای این بیسوادها را ندارد ــ مجبور است به علتهای جسمانیشان اشاره کند .

آقای **ژوآئو** آمد پی برگ سیب‌زمینی . محرمانه باو گفتم :

ــ نمیدانی چقدر میل دارم این **فاولا** را ترك کنم . مثل اینست که توی جهنم باشم .

توی آفتاب نشستم تا بنویسم . دختر **سیلویا** که بچه شش ساله‌ایست ازآنجا عبور کرد و گفت :



ــ این زنکهٔ سیاه را باش ، دارد مینویسد .
مادرش حرفهای او را شنید ولی دعواش نکرد . بچه‌ها مسئول نیستند . پدر مادرها تحریکشان میکنند .
۲۵ ژانویه ــ راضی و خوشحال از بستر برخاستم . آوازمیخوانم . صبحها درفاولاساعات عمر بآرامش میگذرد و من ازفرصت استفاده میکنم .
.... امروز خانم فرانسیسکا دختر هفت‌ساله‌اش را فرستاد که تحریکم کند ولی خیلی خوابم میآمد . در را بستم و خوابیدم. (....) بدیدن خانم ماریاپوئرتا که بتازگی بچه‌ای آورده رفتم . زن اسپانیولی عجیبی است . واقعاً در فاولا حکم گنجی را دارد . طلاست درمیان کان سرب .
۲۷ ژویه ــ آقای ایرنو بمن گفت که دیشب در فاولا سرقتی واقع شده . مقداری لباسهای زیر خانم فلورلا و هزار کروزیرو از خانم پولینا را دزدیده‌اند . کلبهٔ من هم مورد نظر است . دو شب است که برای کاغذ جمع کردن از خانه بیرون نمیروم . برای اینکه دردسری برایم درست نشود رادیوئم را بخانهٔ دونا فلورا بردم . مرا بگو که میخواستم ماشین خیاطی هم بخرم .
آقای ژینو آمد از من خواهش کند که باتاق او بروم . گفتم نه ! چون کتابی مینویسم که بفروشمش . با آن پول میل دارم زمینی بخرم و فاولا را ترك گویم . فرصت ندارم پیش این و آن بروم . آقای‌ژینو اصرار کرد و گفت :
ــ فقط در بزن . باز میکنم .
ولی چه کنم که قلبم مایل برفتن باتاق او نیست .
۲۸ ژویه ــ وحشتناك است ! پنج کیسه کاغذ مرا سوزاندند ! دخترك نوه خانم الویرا ، همانکه دوتا دختر کوچولو دارد و دیگر بچه نمیخواهد ، چون عایدی شوهرش کم است ، گفت :
ــ ما دود را دیدیم ، ولی آخر شما کیسه‌ها را سر جاده میگذارید . می‌بایست توی بیشه‌ها قایمشان کنید . من شنیده‌ام که شما ساکنان فاولا کار و فکر و ذکرتان اینست که ازیکدیگر چیزی بدزدید .
این زنها جز این کلمه چیزی بر زبان نمیآورند : دزدی . فهمیدم که او خودش کیسه‌های مرا آتش زده . تصمیم گرفتم بروم . از دیدنش چندشم میشود . باضافه بمن گفته‌اند که این پرتقالیها مردم شرور و بدجنسی هستند و خانم الویرا هرگز کوچکترین خدمتی برای کسی انجام نداده است . من کینه‌ای ازاین‌بابت از آنها بدل ندارم . به بدجنسی آدمها عادت کرده‌ام . ولی واقعاً جای کیسه‌ها خالی (پایان یادداشتهای روزانهٔ سال ۱۹۵۵)
۲ مه ۱۹۵۸ ــ تنبل نیستم . مدتی است که میخواستم یادداشتهای روزانه‌ام را مجدداً شروع کنم . ولی فکر میکردم که ارزشی ندارد و وقت تلف میکنم .
.... تصمیم گرفته‌ام جور دیگر باشم . میخواهم بیشتر مراعات اشخاص را بکنم و با بچه‌ها و کارگرها مهربان‌تر و متبسم‌تر باشم .
... احضارنامه‌ای دریافت داشته‌ام که ساعت هشت عصر درکلانتری ۱۲ حاضر شوم . تمام روز را به‌جمع کردن کاغذ کهنه مشغول بودم . شب که شد پاهایم چنان درد میکرد که قادر براه‌رفتن نبودم . وقتیکه بطرف

کلانتری راه افتادم تا ژوزه‌کارلوس را بآنجا ببرم ، باران شروع شد . احضارنامه مربوط باو بود . ژوزه‌کارلوس نه سالش است .

۳ مه ــ ... رفتم تا در بازار خیابان کارلوس دکامپوس کاوش کنم و ببینم چیزی گیرم میآید جمع کنم . مقداری سبزی پیدا کردم . ولی چندان فایده‌ای ندارد : هیچگونه چربی در خانه ندارم . بچه‌ها عصبانی‌اند . چون چیزی ندارند بخورند .

۶ مه ــ صبح پی آب رفتم . از ژائو خواستم که آب را حمل کند . خوشحال بودم . احضارنامهٔ دیگری دریافت داشتم . سرحال بودم ، ملهم شده بودم ، منظومه‌ای ساختم . شعرها خیلی زیبا بود و فراموشم شد به کلانتری بروم . ساعت یازده شب بود که دعوتنامه سرکار ستوان کلانتری ۱۲ بیادم آمد .

.... میل دارم بکسانی‌که مدعی سیاستمداری هستند بگویم که مردم طاقت گرسنگی ندارند . آدم باید گرسنگی کشیده باشد تا بتواند وصفش کند .

اینجامشغول ساختن سیرکی ــ در خیابان آراگوآیا هستند . بنام سیرك تآتر نیلو .

۹ مه ــ .... مثل پیشترها کاغذ جمع میکنم ولی این کار را دوست نمیدارم . آنوقت بخود میگویم : چنان‌کن که گوئی خواب می‌بینی .

۱۰ مه ــ به‌کلانتری رفتم و با ستوان صحبت داشتم . چه آدم‌مهربانی است ! اگر میدانستم که اینهمه مهربان است بعد از آن احضارنامه اول پیشش میرفتم . (...) ستوان به تعلیم پسرانم ابراز علاقه کرد . بمن گفت که محیط فاولا بسیار بد و زیانبخش و مجرم‌پرور است و امکان اینکه ساکنان آنجا برای وطن مفید واقع شوند بسیار کم است . من پیش خود اندیشیدم که : اگر او از این چیزها اطلاع دارد چرا گزارشی تهیه‌نمیکند وبرای سیاستمداران ، برای آقای ژانیوکوآدروس و کوبسچك و دکتر آدهماردباروس نمیفرستد ؟ دراین‌باره با من ــ منی‌که کهنه جمع‌کن بدبختی بیش نیستم ــ حرف زدن چه‌فایده‌ای دارد .... من که حتی دشواریهای زندگی روزمره خود را نمیتوانم رفع کنم .

.... برزیل باید بدست کسی اداره شود که گرسنگی کشیده باشد . گرسنگی هم آموزگاری است .

آدم گرسنه میآموزد که چگونه دربارهٔ هم‌نوعان و نزدیکان وکودکان فکر کند .

۱۱ مه ــ روز مادران است . آسمان آبی و سفید است . مثل‌اینکه طبیعت هم خواسته است بمادرانی که فعلا نمیتوانند آنچه میل فرزندانشان است برآورند ــ و از این‌حیث در رنجند ــ بگزارد و درود بفرستد .

.... خورشید اوج میگیرد . امروز باران نخواهد بارید . امروز روز جشن ما است .

.... خانم ترزین‌ها بدیدن من آمده است . پانزده کروزیرو بمن‌داد. گفت با این پول ورا به سیرك برود . ولی من پول را خرج نمیکنم تا فردا نان بخرم ، چون چهار کروزیرو بیشتر ندارم .

... دیروز در کشتارگاه نصف کلهٔ خوکی را بمن دادند . گوشتش خورده شد و من استخوانها را نگاهداشتم . امروز آنها را پختم و توی آبش

سیب‌زمینی ریختم . بچه‌هایم همیشه گرسنه‌اند . وقتی خیلی گرسنه‌شان باشد ازلحاظ طعم و مزهٔ غذا زیاد پرمدعا و خوش‌سلیقه نیستند .

... شب فرا رسید . ستارگان پنهان هستند . کلبه پر از پشه است. یك ورق روزنامه آتش میزنم و بروی دیوارها میکشم : در **فاولا** پشه‌ها را باین وسیله می‌کشند .

۱۳مه ــ امروز که از خواب برخاستم باران میبارید . بااینحال روز زیبائیست و من خیلی دوستش دارم : امروز سالگرد لغو بردگی است و ما آزادی بردگان را جشن میگیریم .

.... سابقاً با سیاه‌پوستان چنان رفتار میکردند که گوئی محکومان باعمال شاقه باشند . ولی حالا سفیدپوستها تربیت شده‌تر هستند . دیگر ما را تحقیر نمی‌کنند . **خداوند خودش سفیدپوستان را هدایت کند تا سیاه پوستان خوشبخت‌تر باشند !**

همچنان باران میبارد . من جز لوبیا و نمك چیزی درخانه ندارم. باران بشدت میبارد . بااینحال بچه‌ها را بمدرسه فرستادم . مینویسم تااینکه باران آرام بگیرد ، بعد بمنزل آقای **مانوئل** میروم تا آهن‌پاره بفروشم و با پولش برنج و سوسیس بخرم .

باران کمی سست شد . بیرون میروم .

... دلم بحال بچه‌هایم خیلی میسوزد . هربار غذا می‌بینند فریاد میکشند :

ــ زنده‌باد مامان !

خوشحال میشوم . ولی دیگر تبسم به لبم نمیآید . همینکه غذا خوردند بعداز ده دقیقه باز میخواهند بخورند . **ژوآئو** را فرستادم ازخانم **ایدا** قدری پیه بگیرد ، نداشت . نامه‌ای باین شرح باو نوشته بودم :

« خانم **ایدا** ، خواهشمندم اگر بتوانی یك قطعه پیهٔ خوك برایم بده که سوپی برای بچه‌ها درست کنم . امروز باران میبارید و نتوانستم بروم کاغذ جمع کنم . متشکرم . **کارولینا** . »

... باران‌باریده ، هوا سرد است . زمستان دارد سر میرسد . در زمستان آدم بیشتر غذا میخورد . ورا غذا میطلبد . خوراکی در خانه نبود. دو **کروزیرو** بیشتر نداشتم . میل داشتم قدری آرد بخرم و سوسی برای چاشنی لوبیاهایم درست کنم . رفتم و قدری پیه از خانم **آلیس** خواستم . بمن پیه داد و برنج هم . ساعت نه شب بود که شام خوردیم .

باری باین طریق در روز ۱۳ ماه مه ۱۹۵۸ با بردگی کنونی یعنی گرسنگی درمبارزه بودم !

۱۵ مه ــ اینها بعضی شبها **باتوکادا**(۱) راه میاندازند و هیچکس را نمیگذارند بخوابد .

همسایگان ما که در خانه‌های آجری زندگی میکنند کوشیدند بکومك عریضه‌های « ما امضاکنندگان ذیل» ساکنان **فاولا** را بیرون کنند .

---

(۱) باتوکادا ــ (از کلمهٔ «باتوك» یارقص سیاه پوستان افریقا) جشنی که در طی آن مردم میرقصند ومیسرایند وآلات موسیقی ضربی که در اینمورد بادیه ودیك ودیك‌براست ، آنانرا همراهی میکند .

ولی موفق نشدند . خانه آجری‌ها میگویند .

ــ سیاستمداران از ساکنان **فاولا** حمایت میکنند .

ولی آنانکه از ما حمایت میکنند مردمند و برادران روحانی سن‌ونسان . سیاستمداران فقط در دوران انتخابات اینجاها سروکله‌شان پیدا میشود . آقای **کانتیدیوسامپارو** وقتی که درسال ۱۹۵۳ عضو انجمن شهرداری بود روزهای یکشنبه را ــ اینجا ــ در **فاولا** میگذراند . چقدر خوش‌مشرب بود . از قهوهٔ ما ، توی فنجانهای ما ، مینوشید . با بچه‌های ما بازی میکرد. مردم اینجا نظر خوبی باو پیدا کردندووقتیکه کاندیدای وکالت شد پیروز گشت . ولی همینکه پایش به پارلمان رسید یك قدم برای سبك‌کردن بار زندگی **فاولا** برنداشت . کوچکترین طرحی نداد . حتی دیگر بدیدن ما هم نیامد .

.... شهر **سائوپولو** درنظر من اینجور است : کاخ فرماندار حکم سالون را دارد . شهربانی و شهرداری اتاق ناهار خوری است و شهر باغیست وسیع و **فاولا**بمنزلهٔ حیاطی است که آشغالهای خانه را در آن میریزند .

... شب هوا ملایم و آسمان پر از ستاره است . مثل اینکه گرد طلا برصفحه آسمان پاشیده باشند . من یکخرده غیرازدیگرانم . فکر میکنم کاش میتوانستم یك تکه از این آسمان‌را ببرم و برای خودم لباس بدوزم.

ناگاه صدای فریاد شنیدم . بیرون رفتم . **رامیرو** بود که میخواست آقای **بی‌نی‌دیتو** را کتك بزند . چه‌کار احمقانه‌ای ! تخته‌ای روی سیم برق افتاده است و برق خانه ، **رامیرو** خاموش شده . باین جهت **رامیرو** میخواست آقای **بی‌نی‌دیتو** را بزند . چونکه **رامیرو** زور دارد و آقای **بی‌نی‌دیتو** ضعیف است .

رامیرو متغیر شد که چرا من طرف آقای **بی‌نی‌دیتو** را گرفتم . کوشیدم سیمها را تعمیر کنم . **رامیرو** دراین‌میان میخواست **بی‌نی‌دیتو** را که مست بود و نمیتوانست سرپا بایستد بزند .**بی‌نی‌دیتو** اصلا هوش نداشت. من نمیتوانم اثر الکل را وصف کنم چون خودم مشروب نمی‌نوشم . بااینحال یکبار امتحان کردم که آزمایشی کرده باشم ولی الکل عقلم را زایل نکرد .

درحینی‌که من میکوشیدم سیمها را تعمیر کنم **رامیرو** میگفت :

ــ برق ، برق بده ، والا دك‌وپوزت را خرد میکنم !

سیم کوتاه بود . لازم بود وصلش کنم . من از برق چیزی سرم نمی‌شود . گفتم آقای **آلفردو** را که فعلا مسئول برق است صدا کنند . آمد ، عصبانی بود . با نظر تحقیرآمیزی به آقای **بی‌نی‌دیتو** نگاه میکرد .ژؤآنا که زن‌**بی‌نی‌دیتو** باشد ، پنجاه **کروزیرو** به آقای **آلفردو** داد . او پول را گرفت. تبسم نکرد ولی معلوم بود راضی است . پول عصبانیتش را رفع‌کرد.

۱۶ مه ــ امروز صبح عصبانی بودم . زیرا که میخواستم در خانه بمانم ولی چیزی نداشتم که بخورم .

... نمیتوانستم غذا بخورم . نان خیلی کم بود . آیا تنها من چنین روزگاری دارم ؟ چه‌امیدی میتوانم به آینده داشته باشم ؟ من ، هربار که گرسنه باشم میل دارم ژانیو را بکشم و آدهمار را دار بزنم و ژوسلینو(۱) را بسوزانم . فقر و بینوائی محبت مردم را به مردان سیاسی میکشد . ناتمام

---

(۱) اینها رجال دولتی ، برزیل هستند .

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

۱۳

یك هیکل انسانی درآستانهٔ درایستاده‌بود ـ همهمهٔ بادو باران صدای‌پای اورا خفه‌کرده‌بود ـ این هیکل انسانی از سرتاپا سیاه بودوجز سفیدی چشمهاکه درنقاب تیره‌ای چرخ میخورد ، هیچ چیز سفیدی نداشت . جویبارهائی که‌از لباس خیسش روان‌بود ، مرداب‌کوچك تیره‌رنگی روی زمین تشکیل میداد . نمیتوانم‌بگویم چه مدتی به‌این شبح چشم دوختیم ! ... اما ناگهان شبح بحرکت درآمد ودرآن‌اثناء که‌آب‌گل آلودی از سراپایش بزمین فرومیریخت بطرف سالون پیش آمدوروی نیمکت افتاد وزیرلب باصدای بی طنینی‌گفت: ـ شما رابخداگیلاسی ویسکی بمن بدهید ! بوب بود .

سوزان گاهی مثل مرده رنگ‌خود را می‌باخت وگاهی سرخ میشد ومن برای جلوگیری ازخندهٔ مصروعانه‌ای‌که‌گلویم‌راگرفته‌بود ، باخود درکشمکش‌بودم.خوشبختانه درعرض نیمساعت توانستیم **بوب** را به‌قیافهٔ انسان دربیاوریم . وقتی‌که **بوب** سرو صورت خود را صابون زد و خودرا درآب‌گرم شستشو داد ، عاقبت بحال طبیعی خود برگشت سرگذشت خویش راحکایت‌کرد :

چون موقع مراجعت ازپاگریم ما رادرخانه ندیده بود ، درآن لحظه تصمیم گرفته بودکه بحساب خودش کارآگاه بشود وبرای تحقیق‌و تفتیش بیرون برود.یك محلهٔ چینی‌که میان خانه اووکویهای بیرون شهر پاگریم دروسط بیشه تقریباً دریك میلی رودخانه وجودداشت ، هیجان مخصوصی دراو برمیانگیخت . اگرمن شب‌گذشته آه **فونگ** را دربیشه ، پشت خانه ، دیده‌بودم ، این‌تصور مقرون به‌حقیقت‌بودکه پیشخدمت چینی به‌این محله‌که نزدیك‌ترین محله‌ها بخانه ما بود پناه برده‌است.و**بوب** میخواست‌ببهانه‌گردش وراه پیمائی شخصاً دراین محله بتحقیق وتفتیش بپردازد. ودرواقع دراین محله چندان سر تراشیده دیده بودکه دیوانه‌شده بود ... امانتوانسته بودکه آه‌**فونگ** را پیداکند .وقتی‌که هواتاریك شده‌بود ، قصد مراجعت‌کرده‌بود اما راه هرچه درموقع رفتن بنظرش آسان آمده‌بود ، دراین‌موقع شب مشکل شده‌بود. وهنوز به‌زیر درختها نرسیده‌بودکه شب ناگهان همه جارا فراگرفته واورا درتاریکی مطلق‌گذاشته بود زیراکه چراغ‌وفلنوسی با خود نیاورده بود. راه‌خودراگم‌کرده‌ودریکی از لجنزارهاکه محل غلت زدن‌گاوها است فرو رفته‌بود . (وهرکس‌که دریکی ازاین لجنزارها افتاده باشد تاعمر دارد آن رافراموش‌نمیکند !) سپس بتصور اینکه باید تمام شب را دربیشه بگذراند، شروع به‌پرسه زدن‌کرده بود اما عاقبت ازخلال درختان چشمش به‌نور چراغی افتاده‌بود ... وخوشبختانه این چراغ چراغ ما بود.

این سفرکه **بوب** ناکام ازآن برگشته بود ، جنبهٔ خنده آوری داشت. اما انتظار اضطراب آمیزی‌که شبح وحشتناك **بوب** بدنبال آن حال مارا منقلب ساخت، تا اعماق روح **سوزان** تأثیرکرد وخصومت آشکاری نسبت به‌من ابراز داشت. اگرمن درخانه ایشان نبودم ،کجا **بوب** به‌فکر چنین ماجرائی میافتاد ؟

پس از صرف شامی‌که بتأخیر افتاده بود ، بسردی ازهم جداشدیم. خنجر مرصعی راازدیوار برداشتم وبالای سر رختخواب خود گذاشتم . اما جریان هواکه حالا بصورت طوفان درآمده‌بود شعله چراغ خواب مراچنان بلرزه درمیآوردکه من ناگزیر آن‌را خاموش‌کردم و باچشمهای باز وازحدقه درآمده درتاریکی روی‌تختخواب خود بیدار ماندم .

درجریان روزکمی نور امید بردلم تابیده‌بود اما آن شب ترس ووحشت دوباره برمن دست یافته بود وخودرا بینواتر از هرزمان دیگر میدیدم . ناگهان سؤالی به‌ذهن من آمد : مسؤول آن‌وضع مخوفی‌که توم ومن داشتیم ،که بود؟جواب این سؤال بی‌درنگ بزبانم آمد : «**مك‌گاورن**» .

خاطره‌ای که پس از همه خاطره‌ها در دل دارم موج کینه‌ای است که مرا برضد این مرد برانگیخت .

فصل یازدهم
کابوس دهشتبار

آن‌شب خواب‌دیدم که دوبـاره به خانـه **مك‌گاورن** رفتم و او را در سالون نفرت‌باری که مخصوص شیشه‌های دهشتناك است یافتم . باو گفتم :

ـ **دکترمك‌گاورن** خوب می‌دانید که شما تیشه به‌ریشه هردو ما می‌زنید !

جواب داد :

ـ من از حرفهای شما سر درنمی‌آرم .

ـ شما به سرگرد **هال** گفته‌اید که توم **فاسق** من بود و همچنان فاسق من است . این حرف دروغ است ومطلقا دروغ است ! ممکن است مامحبت عمیقی بهم داشته باشیم ولی من در دوره زندگی **ریموند** همیشه نسبت باو وفادار بوده‌ام .

مك‌گاورن باآن چشمهای وزغ مانندش درمنتهای خونسردی به روی مـن خیره شده بود . فریاد کشیدم :

ـ وفادار بودم ... وفادار بودم ..وفادار! شنیدید .. توجه کردید ؟

مك‌گاورن گفت :

ـ بسیار جالب است . پس دراینصورت چرا باید راجع به شما هرچـه بدهنم بیاید ، به سرگرد بگویم ؟ من کاری به‌کار های شما ندارم و من هرگـزچیزی راجع به رابطه شما به او نگفته‌ام . می‌توانید در اینخصوص از او بپرسید .

گفتم :

ـ شما باو تلقین کرده‌اید که ما عاشق ومعشوق بوده‌ایم .

ـ شما چیزهای بسیاری می‌دانید : دفعه دیگر چه چیز به من خواهید گفت ؟ باوجود این ازلحاظ اطلاعی که راجع به **توم** وخودتان برای من فراهـم آوردید ، بسیار ممنون هستم .

من که تمام احتیاط را ازدست داده‌بودم ، فریاد زدم :

ـ بی‌شك عقیده دارید که من شوهرم را کشته‌ام ...

ـ تاوقتی که قاتل پیدا نشده است من آزادی عقیده خودرا کاملا حفظ می‌کنم .

گفتم :

ـ می‌دانم چه می‌گوئید . دکتر **مك‌گاورن** این حرفها بس است . گوش‌بدهید: اگر بازهم بگوشم برسد که شما راجع به خودمن یاراجع به‌مردی که دوستش‌می‌دارم خبرهای نادرست و خصومت آمیزی داده‌اید ، شما را ... می‌کشم !

این مرد مرا جنایتکار خیال می‌کرد ... بسیار خوب .. چه بهتر !..دراینصورت این قدرت را درمن خواهد دید که جنایت دیگری هم مرتکب بشوم !

قیافه کبود وزشت او درزیر نوری که مارا روشن می‌کرد ، مثل قیافه‌مرده‌ای سفید شد و گونه های درشتش لرزید .

نگاه جنون آمیزی به‌اطراف خود انداخت و دیدم که چشمهایش پشت‌سرهم به‌شیشه های روی قفسه‌ها دوخته می‌شود . درهمان لحظه ، دیوها و غولهائی‌که دراین شیشه ها بودند ، گوئی برای رسیدن به داد صاحب خودشان ، بهیجان‌آمدند ومثل کرمهائی که پیچ‌وتاب می‌خورند ازدیوار ها به‌پائین روی آوردند و بطرف من پیش آمدند . این موجودات بی‌شکل که شباهت به حیوان داشتند دارای مغزانسان بودند چه هوش وفراست درچشمهایشان برق می‌زد .

این بار نوبت پیروزی من بود . بآسانی ازچنگشان دررفتم زیرا که حالا

منهم می‌توانستم بپرم . بی‌آنکه کوشش دیگری بکنم . مثل کسی که قصد شناکردن دارد، حرکت خفیفی بدستها و پاهای خود دادم و از زمین جدا شدم و از پنجره گذشتم و خودرا درهوای پاك وخنك شب دیدم .

همچنانکه درپرواز بودم از رودخانه **می‌لین** گذشتم وبه‌خانه‌ای که با **ریموند** درآن اقامت داشتم ، رسیدم .

به‌اتاقی که درنظرم آشنا بود ، وارد شدم تختخواب کوچك من درطرف‌راست وتختخواب دیگر ... درطرف چپ دیده می‌شد ... لباس‌ام را درآوردم وتوی‌رختخواب خود رفتم .

هنوز بیدار بودم که صداهائی درزیر ایوان شنیدم . هماندم سرجای خود بلند شدم و باقلبی پرضربان گوش فرادادم ... صدا ازنو بگوش‌ام آمد ... دشمنی می‌خواست وارد بشود ....

دشمن حالا درآستانه دربود واگرچه اطاق درتاریکی محض فرورفته بود چونکه موقع ورود چراغی روشن نکرده بودم او را مثل روز روشن ، آشکارا می‌دیدم: **مك‌گاورن** بود و خنجری بدست ، باقیافه‌ای شیطانی بمن نگاه می‌کرد . ازهمان نظر اول دانستم که از **ریموند** تقلید می‌کند : شوهر من مردی را کشته بودکه قصدجانش را داشت . **مك‌گاورن** هم بهمان دلیل می‌خواست مرا بکشد .

ترس مرا بیحس کرده بود . می‌خواستم پرواز کنم اما آن نیروی عجیب‌را که داشتم ازمیان رفته بود . گوئی وزنه های درشتی به‌پاهای ام بسته شده بود .

ناگهان یك صدای خودمانی درگوشهایم طنین انداخت . خنده گرفته و تمسخر آمیزی بود ولحظه‌ای پس‌ازآن قیافه **مك‌گاورن** به قیافه **آه‌فونگ** مبدل شد... همان خودش بود ... همان **آه‌فونگ** کوتاه‌قد و خپله وسرتراشیده که اطوار شیطانی اش‌را درخانه ازسرگرفته بود .

یکباره وزنه‌ها ازپاهایم برداشته شد وتوانستم تکان بخورم . تپانچه‌ای‌که علیه او بکار برده‌بودم ، مثل اینکه معجزه‌ای صورت گرفته باشد ، در دستم‌بود ومن از رختخواب جستم . **آه‌فونگ** فرار کرد ومن بدنبالش افتادم و درتاریکی‌بسمتی که خیال می‌کردم درآنجا باشد تیراندازی کردم درصورتیکه گوئی اندیشه هایم رقص دوزخی درکله‌ام براه انداخته بود ....

یك احساس برودت مرا از کابوسی مخوف بیرون آورد . با پیراهن خواب وپاهای خیس درزمین مرطوب سرپا بودم . به‌رعشه افتادم و دیدم که چیزی‌بدست گرفته‌ام . نوری که بسیار شبیه روشنائی عجیب اطاق **مك‌گاورن** بود و من آن را درخواب دیده بودم اطراف را روشن می‌کرد ومن درپای پلکانی بودم که به ایوان پشت خانه **پرکینز** منتهی میشد . دیگر باران نمی‌آمد اما ابر های درشتی که درآسمان جابجا می‌شد ، نشان می‌داد که روشنائی چندان دوامی نخواهد داشت، ماه از خلال این ابرها بچشم می‌خورد ونورآن بتناوب همه منظره را فرا می‌گرفت. چیزی راکه دردست خود گرفته بودم ، نگاه کردم وخنجری‌را دیدم که پیش ازخفتن بالای سرتختخواب گذاشته بودم ... درهمان لحظه ، ماه ناپدید شد. اما چنین بنظرم آمده بود که لکه سیاهی روی تیغه خنجر دیده‌ام ... وناگهان بی‌آنکه ازعلت تمایل خود به‌ارتکاب چنین عملی خبرداشته‌باشم ، خنجر را سه‌بار درزمین نرم فروبردم تاآن‌را پاك کنم . وقتی که این کاررا کردم ، پاهایم را مالیدم و تاحدی که می‌توانستم خشك کردم . سپس آهسته ازپلکان بالارفتم وکورمال کورمال به‌اتاق خود رسیدم ، بزحمت کبریت را پیدا کردم و چراغ را روشن نمودم و خنجررابجای خود آویختم و لبه تختخواب نشستم . سکوت مطلقی که درخانه حکومت داشت‌مرا قانع کرد که ، هیچکس صدای پای مرا نشنیده است .

من در عالم خواب مثل کسی که به‌مرض راه رفتن درخواب مبتلا شده باشد ، راه رفته بودم ... اما واقعا این‌کارحمله‌مرض راه‌رفتن‌درخواب‌بود یا اینکه حمله فراموشی بود ؟... واگر اشتباه نکرده باشم «فراموشی» همان مرضی است‌که مدت کوتاهی حافظه‌را از میان می‌برد و من درجریان آن ندانسته مرتکب عملی‌شده بودم ؟ جنگ این گونه عوارض عصبی را درعده‌ای از افراد ببار آورده بود وازکجا معلوم که شکنجه های گوناگون این تاثیر را درخود من نکرده بود ؟

بازدید منحوسی راکه ازدفتر شوهرم کرده بودم وآن رعشه دهشت‌بار راکه برمن چیره شده بود، بیاد آوردم ... سپس بیاد آن مدت کوتاهی افتادم که میان ورود من به‌دفتر و مشاهده وحشتبار جسداو فاصله بود ... اما تصور اینکه این مدت بیش‌از یك چشم بهمزدن نبوده است مرا بشدت رنج می‌داد . آیا امکان نداشت که من درطول آن چند ثانیه مرتکب عملی شده باشم کـــه بیادم نبـوده باشد ؟...

همچنانکه علت پائین آمدن خودرا ازخوابگاه و رفتن به‌باغ خانـواده **پرکینز** را نیز بیاد نمی‌آوردم ؟

درصدد استدلال برآمدم : نه ... ترسی که ازنخستین واقعه وحشتناك‌داشتم، تاآنجا که مربوط به‌من بود ، کاملا بیمعنی بود و امـا واقعه دومـی را می‌بایست به‌مرض راه‌رفتن درخواب اسناد بدهم که زائیده هیجان مفرط عصبی بود .کابوسی که میان **مك‌گاورن** و **آه‌فونگ** برسر من فرود آمده بود ومن درگیرودار آن دست وپا می‌زدم نتیجه حوادث تازه بود وطبیعی بودکه درآن حالت نیمه‌آگاهانه ای که من داشتم برای دفاع ازجان خود بجای رولور دست به‌خنجر می‌بردم . قضایا درپایان کار روبراه می‌شد و روزی فرا می‌رسید که **توم** و من تا آنگاه که روزی که مرگ مارا ازهم جدا کند باهم زندگی کنیم ...

هذیان می‌گفتم وساعتها همچنان درپای تختخواب خود نشستم وبه پشه‌هائی که پاهایم را می‌خوردند ، هیچ توجهی نکردم . دستخوش اضطراب وحشت ونومیدی بودم . نخستین فروغ سپیده‌دم شب وحشتناك‌را ازاطراف راند ومن بزیر پشه‌بند خزیدم و بخواب عمیقی فرو رفتم .

. . . .

هوا کاملا روشن شده بود که از خواب بیدار شدم . احساس می‌کردم که درجریان شب حادثه‌ای اتفاق افتاده است ... حادثه‌ای که نمی‌توانستم بیاد بیاورم . همچنانکه روی تختخواب دراز شده بودم ، باچشمانی نیمه‌باز ، کوشش می‌کردم که مغز فرسوده خودرا بیدار کنم . ناگهان قدرت حافظه خود را بدست آوردم و لحظه‌ای که پر از وحشت و خوف بود ، از شدت دهشت برجـای خـود میخکوب شدم . لحظه‌ای پس ازآن از رختخواب بیرون جستم تا به جستجوی علائم و قرائن بپردازم . آیا کابوسی راکه برسر من فرود آمده بود ، در خـواب دیده بودم ؟ نه ... زیرا که خنجر بدیوار بود وحال آنکه من آن را بالای‌سرتختخواب خود گذاشته بودم و کف پاهایم مثل کسی که پابرهنه روی شن یاعلف زبروخشن راه رفته باشد ، درد می‌کرد .

بادقت تیغه خنجر را معاینه کردم . آثاری ازخاك وگل روی آن دیـده می‌شد اما هیچ چیز دیگری درمیان نبود . بادقت آن‌را پاك کردم و بجای خـود آویختم . سپس به‌پاهای خود نگاه کردم . خراشهائی برداشته بود و ورم داشت... (ورمی که معلول نیش پشه ها بود !) اما پوست پاهایم خراشیده نبود . هیچگونه شکی نمی‌توانست وجود داشته باشد : **من درجریان شب واقعا بباغ رفته بـودم. چـرا ؟ ...**



صدای پا وصدای حرف‌زدن اشخاصی درخانه بگوش می‌رسید . وقتی که مشغول پوشیدن لباس خود بودم ، **سوزان** بنزد من آمد . چهره‌اش مثل گچ‌سفید شده بود .

گفت :

- خبر موحشی برای شما آورده‌ام ...

قلبم ازضربان بازماند محال بودکه بتوانم کمترین حرفی بزنم .

- دکتر **مک‌گاورن** شب گذشته کشته شده ... امروز صبح پیشخدمتها جسد اورا پیدا کرده‌اند ...

وقتی که درخواب بوده بضرب خنجر کشته شده .

فصل دوازدهم

مبارزه با سرگرد هال

بقراری که می‌گویند «**زنش**» اورا کشته ... وخودش هم ناپدیدشده ... بیاد دارید که عذاب وحشتناکی باین زن بدبخت می‌داد !

دیدم که **سوزان** همچنان حرف می‌زند . نفس‌زنان گفتم :

- دست ازسرمن بردارید ! ... محض رضای خدا بگذارید آسوده باشم !

چندان مشغله خاطر داشتم که ندانستم این خواهش عجیب چه تاثیری دراو کرد . اما **سوزان** بی‌آنکه کلمه‌ای حرف‌بزند ، خواهش مرا پذیرفت وناپدید شد. روی یکی از صندلیها افتادم ... چشمهایم که ازحدقه درآمده بود بی‌آنکه چیزی ببیند ، خیره بجلو نگران بود ... **مک‌گاورن** بضرب خنجر کشته شده بود !... مخلوق بیچاره وتیره‌بختی که بااو زندگی می‌کرد، درمرگ اوهیچ گناهی نداشت و حتی **اگر زیر مشت ولگد اوجان می‌داد ،بازهم اورا عزیز می‌داشت** .

پس چه کسی از **مک‌گاورن** تنفر داشت ؟ چه کسی راه خانه اورا ، ازپشت ساختمان ، می‌شناخت ؟ چه کسی ازمحل اتاق خواب اوخبر داشت؟ چه کسی ...

نخستین چیزی که آشکارا بیاد دارم این است که **سوزان** دوباره بنزد من آمد و بالحنی که هرگز دراو ندیده بودم ، به‌من گفت :

- زود باشید ... مدتی است که ازوقت ناهار می‌گذرد ... هرچه باشد، نمی‌توان تاقیامت ناهار وشام شمارا توی اتاق خوابتان آورد ...

من خودم باندازه کفایت دردسر دارم و حقیقتا نمی‌دانم که ...

برحسب عادت بقیه جمله خودش را خورد .

بازوی اورا گرفتم و فریاد کنان گفتم :

- بقیه حرفهایتان را بزنید ... هرچه می‌دانید بزبان بیاورید ... بگوئید «نمی‌دانم چه خاکی بسرم بکنم !..» دخترك نادان !..

سوزانضمن آنکه برای فرار از چنگ من دست وپا می‌زد شروع به‌فریاد زدن کرد .

- اوه ! نه ... این کاررا نکنید .. نه ..

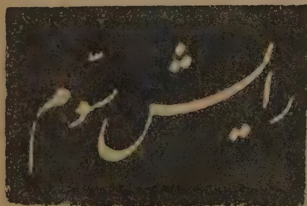
فریاد او عقل ازدست رفته‌را بسرمن آورد . بازویش را ول کردم و گفتم :

- **سوزان** ، معذرت می‌خواهم ... متاسفم ... من دیگر اختیار اعصابم را دردست ندارم ...

(ناتمام)

ویلیام شایرر

قسمت ششم



هیتلر در ییلاق خود به‌این ناراضی‌ها که اکثریت ملت آلمان را تشکیل میدادند وعده‌های امیدبخش میداد. می‌گفت که آلمان را بقدرت پیشین خود باز خواهد گرداند، زیربار پرداخت‌غرامت نخواهد رفت، پیمان ورسای را ابطال خواهد کرد.

برای هر فرد آلمانی نان و کار تهیه خواهد کرد... مردمیکه مدتها بیکار و گرسنه بودند و یاس جانکاهی آنان را فرا گرفته بود، و بدنبال‌خدایان تازه‌ای میگشتند که آنان‌را ازاین وضع رقت بار رهائی دهد، این وعده‌ها خالی از اثر نبود.

هیتلر باتمام امیدواریهائی که داشت و براو مسلم بود که آراء بسیاری خواهد داشت اما چون نتیجه آراء را دید، بقدری تعجب کرد که بنظرش‌باور کردنی نبود.

نتیجه آراء خارج از حدود انتظار او بود: دوسال قبل حزب او ۸۱۰ هزار رای باو داده بود واین بار ۶ میلیون وچهار صد هزار رای‌آورده بود!

هیتلر برای تثبیت و استحکام وضع تازه خود، لازم دیدکه دوگروه موثر ومهم دیگر را دراختیار بگیرد: یکی ارتش و دیگری صاحبان صنایع و کارخانه داران بود.

میگفت :
- من همیشه براین عقیده بوده‌ام، که هر تشبث و اقدامی برای این که جانشینی برای ارتش پیدا شود ، دیوانگی محض است . چون قدرت بدست مابیفتد، خواهیم کوشید که از میان افراد ملت آلمان ، ارتش نیرومندی بوجود بیاوریم.

تا آن موقع افسران ارشد خیال می‌کردندکه‌هیتلر فقط‌میخواهدتیشه به ریشه ارتش‌بزند .ولی ازآن‌ببعد اطمینان‌قلبی‌پیدا کردند . خط مشی سیاست کورکورانه افسران عالیرتبه و فرماندهان ارتش‌آلمان کم‌کم روشن میشد .

بی اطلاعی صاحبان صنایع وسرمایه‌داران از سیاست ، کمتر از ژنرالها نبود .. این طبقه فکر میکردند اگر قدمی بسوی هیتلر بردارند ، بااستقبال اومواجه خواهند شد و چون هیتلر بقدرت برسد، سیاست اقتصادی آنان را اجرا خواهد کرد .

هیتلر در آخرین جهش خود بسوی قدرت ، و حکومت مطلقه ، تکیه‌گاههای محکم ووسیعی پیدا کرده بود. بااینکه هیچوقت این موضوع را که اگر روزی، قدرت بدست حزب او بیفتد آزادیهای فردی را از بین خواهد برد، پنهان‌نمیکرد و هربانکداری این جمله را از دوستان و مشتریانش می شنید ، معهذانسبت‌باو «سمپاتی» داشتند .

روز های تیره و تارسال ۱۹۳۱ یکی بعد از دیگری‌میگذشت پنج میلیون کارگر بیکار بودند طبقه متوسط ، در آستانه ورشکستگی قرار داشتند . کشاورزان با وضع رقت‌بار خود قادر به پرداخت‌قروض خود با بهره سنگین آن ، نبودند ،مجلس ملی ضعیف وناتوان و دولت با مشکلات فراوان دست بگریبان بود . ضعف وپیری رئیس جمور ۸٤ ساله مزید برعلت شده بود . در چنین اوضاعی سران حزب‌نازی احساس کردند که لحظه موعود برای‌بدست گرفتن قدرت فرارسیده است.

یکی از سران حزب ، طی‌یک‌سخنرانی میگفت :

- هر عاملی که این فجایع راتشدید کند ، راهرا برای ما و برای انقلاب‌آلمان ساده تر میکند .

حکومت بوسیله فرمان قانونی

فاجعه اسفناکی در نزدیکی جمهوری، در شرف وقوع بود . ضعف رژیم «ویمار» آشکار میشد احزاب سیاسی‌سرگرم‌مجادلات و مبارزات خود بودند و اغلب از منافع خصوصی خود دفاع میکردند. بهمین دلیل قادر نبودند در رایشتاگ اکثریت محکمی داشته باشند تا بتوانند دولت تشکیل دهند . رژیم پارلمانی بصورتی درآمده بود که آلمانها بدان نام « مالفروشی » داده بودند بدینمعنی که نمایندگان برای موکلین خود فعالیت میکردند وچانه‌میزدند تا امتیازاتی بنفع آنان بدست‌آورند فقط بفکر سودجوئی بودند . عبارات و کلماتی از قبیل « منافع ملت »ونظائرآنرا مسخره میکردند .

هیچ جبهه مستقل و ثابتی درمجلس وجود نداشت و بااین ترتیب محال بود. بتوان اکثریتی قاطع و یاجبهه مستقلی‌که خط مشی سیاسی واحدی اعم از راست، چپ ویامیانه روداشته باشند ، درچنین مجلسی بوجود آید . بدیهی است ، هیچ کاری در این مجلس صورت پذیر نخواهد بود .

برای انجام کار های جاری دولت، طبق ماده ٤۸ قانون اساسی ، به‌صدراعظم وقت اختیار داده شده بود که درموارد فوری بدون موافقت مجلس لایحه مربوط را تهیه کرده و پس از جلب موافقت رئیس جمهور بمورد اجرا بگذارد . چنین‌لایحه‌ای که فرمان موافقت رئیس جمهور همراه داشته باشد ، قانونی بود.

بدیهی است دولت با چنین اختیاراتی، دیگر به مجلس کاری نداشت .

زمان تشکیل جمهوری قدرت‌رایشتاگ بنفع خواسته های ملت اعمال میشد اکنون که دیگر رایشتاگ ضعیف شده بود قدرت دردست رئیس جمهور پیر بود که اطرافیان جاه طلبش بمیل خود پیرمرد را اداره میکردند .

این وضع از نظر تیزبین هیتلر دور نماند . بااینکه جبهه مستحکمی در مجلس وجود نداشت ، معهذا محتمل بنظر میرسید که هیتلر بتواند اکثریت قاطعی در مجلس فراهم کند . نشویش و پراکندگی اوضاع سیاسی، موقعیت -



هائی به‌وجود آورد که هیتلر را بقـدرت رسانید دیری نگذشت که نتیجه این فلج سیاسی سقوط پی در پی وزرا و هیئت دولت بود ..

انتخابات ۳۱ ژوئیه ۱۹۳۲ شـروع شد . این بار نازیها تمام نیـروی خود را بکار بردند . سخنرانی های هیتلـر باعث شد که دسته دسته مردم برای‌تماشا و پاره‌ای هم برای شنیدن نطق اواطرافش گرد آیند . روشن بود که بدین ترتیب حزب نازی پیروزی مهمی بدست خواهد آورد .

از ۱۳ میلیون و هفتصد هـزار رای حزب نازی ۲۳۰ کرسی در رایشتاگ بدست آورد که مهمترین گروه فراکسیون‌پارلمانی بود . با وجود آن‌که اکثریت مایل بودکه قدرت را بدست حزب نازی بدهد، به‌هیتلر تمایلی نداشت . هیتلر شخصا ۳۷ درصد مجموع آراء را داشت . بنابراین اکثریت رای دهندگان با او مخالف بودند .

هیتلر در بن بست تازه‌ای افتاده بود . در اواخر سال پر کشمکش و پـر ماجرای سال ۱۹۳۲ برلن مرکز توطئـه وکانون تحریکات شده بود بطوریکه‌تحریکات در داخل طئه ها میشد .

در کاخ ریاست جمهوری نیزتحریکاتی صورت میگرفت . اینجا سر نخ بدست « اسکارهیندنبورگ » فرزند هیندنبورگ‌و « اوتوفن مالسیز »بودکه در پس پـرده حکومت میکردند . دسیسه و توطـئه‌دیگری در مهمانخانه « قیصر » بود که عده‌ای‌با هیتلر تبانی میکردند و دسته‌ای نیـز مخالفین او بودند که آنانهم مشغول اسباب چینی بودند وبهم خیانت میکردند .«کورت فن اشلیشر » صدر اعظم جمهوری‌روزی به سفیر فرانسه میگفت :

ــ من بیش از ۷۵ روز بر مسنـد صدارت عظمی نبودم و روزی ۷۵ باربمن خیانت میشد .

دیگر میل ندارم کسی از « صداقت ودرستی » آلمانها بامن حرف بزنـد !روز پانزدهم ژانویه نازیها در شهر کوچك « لیپ » موفقیت جالبی بدست آوردندبا اینکه از نظر آراء انتخاب کنندگـان‌چندان مهم نبود ولی برای حزب نازی از نظـر سیاسی ، اهمیت فراوانی داشت. مجموع آراء فقط ۹۰۰۰ هزار بود که نازیهـا۳۸ هزار یعنی ۳۹ در صد آنرا بدست‌آوردند که نسبت به « پورسانتاژ» آراء قبلی هفده در صد زیادتر بود . این خود از نظـر تبلیغاتی بسیار مهم بود . « گوبلز»ورهبران حزب این پیروزی را چنان بابـوق وکرنا تبلیغ کردند که محافظه کاران واطرافیان هیندنبورگ مخصوصا پسرش‌و«فن‌مالسیز» را تحت تاثیر قرار دادند .

هیتلر صدراعظم میشود

روز بیست و دوم ژانویه ««اسکار» فرزند هیندنبورگ و « فن مالسیز »رئیس دفتر ریاست جمهور ، بسرعت از کاخ‌رئیس جمهور خارج شدند و برای اینکـه کسی آن هارا نشناسد سوار تاکسی شده یکسر بحومه شهر ، بمنزل یکی از سران نازی که تا آن موقع ناشناس و نامش « فن‌ربین تروپ» بود ، رفتند . « اسکار فـن هیندنبورگ » تا آن شب شوم ، از هرنوع اصطکاك با نازیها ، حذر میکرد . هیتلر اصرار داشت با او بطور خصوصی چند کلمه صحبت کند . هیندنبورگ جـوان رضایت داد و هر دو باطاق مجاور رفتند. مذاکرات محرمانه آن دو ، یکساعت بطول انجامید

هیتلر به پسر رئیس جمهور که دارای افکاری روشن ،وعزمی آهنین‌بود، چه گفت ؟

پاسخ باین سئوال را تاکنون کسی دقیقا نتوانسته است بدهد . در محافـل نازی ها شایع بود که هیتلر در عیـن حال که اورا تهدید کرد وعده‌هائی نیزباو داد ، میگفتند تهدید های هیتلر درباره املاك هیندنبورگ بزرگ بود و مزایائی که باو وعده داده بود ، چند ماه بعد آفتابـی شد .

دو هزار هکتار زمین با بخشودگـی مالیاتی به املاك خانوادگی هیندنبـورگ افزوده شد و نیز در اوت ۱۹۳٤ « اسکار» از درجه سرهنگی به‌سرتیپی نائل شد .

شکی نیست که هیتلر ، احساس و اثر عمیقی روی فرزند رئیس جمهـور گذاشت . « فن‌مالسیز » بعدها تعـریف میکرد :

ــ موقعی که با تاکسی باز میگشتیم، « اسکار » نظر داد که جز شرکت دادن

نازیها در دولت چاره‌ای بیست ، من‌از همانجا دانستم که هیتلر اورا سحر و افسون کرده است.

هیتلر کاری نداشت بجز این که پدر راهم افسون کند ولی مجاب کردن پیر مرد باین سادگی ها امکان پذیر نبود. بااینکه قوای جسمی مارشال پیر روزبروز تحلیل میرفت و ضعف کبرسن‌براومستولی میشد ولی در عزم واراده آهنینش‌کمترین تزلزلی راه نمی یافت . طلسم کردن پیرمرد بسیار مشکل بود .. اما محال نبود دراین گیرو دار هیتلر متحد دیگری بنام«فن پاپن» داشت که در تابستان سال ۱۹۳۲ برای مدت کوتاهی مقام صدارت عظمی را اشغال کرده بود .

سفیر فرانسه در برلن در این باره نوشته است :

« هرکس شنید که « فن پاپن» بمقام صدر اعظمی رسیده است از خنده روده‌بر میشد .

زیرا یکی از خصوصیاتش این بودکه نه دوستان و نه دشمنانش او را جدی تلقی نمیکردند . »

شهرت داشت که فن پاپن درتحریك و توطئه ید طولائی دارند . آدمی بود جاه طلب ، سبك‌سر، سطحی وزرنگ که معمولا برای انجام هر کاری بکلیه وسائل ممکنه متشبث میشد . ولی باوجود تمام اینها اعتماد و اطمینان رئیس جمهور را نسبت بخود جلب کرده بود . فن پاپن ازآن‌روز تمام نفوذش را بنفع هیتلر بکار برد تا عاقبت ظهر روز ۲۸ ژانویه رئیس جمهور، فن پاپن را مامور مطالعه درباره کابینه کرد که ببیند آیا این امکان برای هیتلر وجوددارد که‌کابینه‌ای تشکیل دهد بی آنکه از « چهار چوب قانون اساسی»خارج شود .

صبح روز ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ یکی از روز های یخ بندان و غم انگیز زمستانی بود که حادثه تاثرانگیز جمهوری ویمار بپایان رسید ، آری ، تا آن روز چهارده سال بود که ملت آلمان تلاش ناشیانه برای بر قراری یك حکومت قانونی ورژیم دموکراسی میکرد .

بعد ها فن پاپن تعریف می ـ کرد :

ـ در حدود ساعت ده ونیم صبح اعضای کابینه در منزل من جمع شدند. برای رسیدن به کاخ رئیس جمهور ، از باغ گذشتیم وواردِ عمارت گشتیم. مدتی منتظر ماندیم تا اینکه به اطاق رئیس جمهور داخل شدیم و من طبق معمول ، مراسم معرفی بجا آوردم. هیندنبورگ چند کلمه کوتاه بی آن که قبلا درباره آن فکر کرده باشد ، در خصوص لزوم همکاری بمنظور خدمت به مردم و بدون در نظر گرفتن اغراض شخصی ، صحبت کرد .

سپس مراسم قسم خوردن بجا آمد. بدینطریق کابینه هیتلر تشکیل شد .

آری بدین طریق بود که ولگرد سابق وین بی آن‌که از دراصلی، سیاست داخل شود ، از درکوچك پشت عمارت «سرویس» پا بروی پلکانی نهادکه‌چندان‌شرافتمندانه نبود ،آنگاه ازاین پلکان بالارفت و باعکس‌ـ العملهائی که دیگر کهنه شده بود و پیرمرد قلبا از آن ها منزجر بود ، برفراز آن رسید و تکیه بر مسند صدارت عظمی‌زد. حزب نازی در این کابینه بیش از سه وزیر نداشت که سوای صدارت عظمی، بقیه چندان مهم نبود . فن‌پاپن با خیالی آرام و خاطری آسوده ، یقین داشت که با کمك رئیس جمهور پیر ، وپشتیبانی همکاران و دوستان محافظه‌کارش ، دراین کابینه مقام وزارت خواهد داشت. امااین سیاستمدارکهنه کار و مکار ، هنوز هیتلر را نشناخته بود .

محافظه‌کاران تصور میکردند در وجود ولگرد سابق اطریش ، مردی یافته‌اند که اورا همیشه در دست دارند و بآرزوهای طلائی خویش خواهند رسید . سرنگون شدن جمهوری اولین قدم بود. آنچه که محافظه کاران میخواستند ، رژیمی مقتدر بود که بتواند به دموکراسی مسخره و پوچ داخله کشور پایان دهد ودرخارج از کشور کلیه عهود و مواد پیمان ورسای را نقض کند و آلمان را باوج و عظمت خورشید برساند .

نقشه های هیتلر هم ، خارج از خواسته های محافظه‌کاران نبود. اونیز همین افکار را در سر داشت منتها

محافظه‌کاران خوشبین ؛ شریف ، فکرمی‌کردند هیتلر بدون توسل باعمال وحشیانه و خشن مسلك نازی ، موفق باجرای‌نقشه‌های آنها خواهدشد .

آلمانها در مقابل ستمکاریها و ظلم و جور هیتلر سر تسلیم فرود آوردند. بسیاری از مردم ـ اگر نخواهیم بگوئیم اکثریت مردم ـ صبح روز سی ام‌ژانویه که فرمان رئیس جمهور دائر به‌صدارت عظمی هیتلر صادر شد نمیخواستند قبول کنند نه مارشال پیر با صدور این فرمان به قانون اساسی تجاوز و تخطی نکرده است و واگذاری صدر اعظمی رایش‌را به آدولف هیتلر در چهار چوب قانـون اساسی نمیدانستند .

پایان قسمت‌اول.ترجمه‌رضاعقیلی



بدون شرح

یادداشتهای پراکنده

ارنست یونگر
شاعر و فیلسوف آلمانی ۵

نقاشی پیر بادوست خود درغرفه نشسته بود . صدای اشخاصی را که سرگرم تماشای تابلوئی بودند ، می‌شنیدند . یکی گفت :

ـ این تابلو فیلی است در جنگل خیزران .

دیگری حرف اورا تصحیح کرد :

ـ گل «لوطسی» است نزدیك به شکفتن .

سومی گفت :

ـ هردو در اشتباه هستید . تصویر پادشاهی است که برتختی بشکل طاوس نشسته .

دوست نقاش گفت :

– چنانکه دیده می‌شود رفته رفته پیر می‌شوی دیگر از نقاشی تو سر در نمی‌آورند.

نقاش لبخندی زد:

– مطابق دید خودشان تحسینم می‌کنند.

از ذکر تابلو خودداری کرد. عنوان این تابلو «**قدرت هند**» بود.

همان نقاش به پسر خود که تصویری از یك سبد میوه کشیده بود واز طرف همه‌کس آفرین وستایش می‌شنید، چنین گفت:

– پسر جان، تو لایق مدح وتحسین هستی. چونکه به آن چیزی پرداخته‌ای که در دسترس است. واین امر بود که ترا بصورت استادی در آورد. روزی از روزها تشنهٔ آن چیزی خواهی شد که در دسترس نیست ... وآنوقت میوه هائی نقاشی خواهی کرد که هنوز هیچکس نچشیده است. ودرآنموقع است که تنها خواهی بود.

لکه های آتش

مردی که سرگذشت خودش را برای من حکایت کرد «اف. جی»، صاحبمنصب عالیرتبه و شصت ساله و بیدین بود. روزی که بعداز ظهر خوابیده بود دچار حمله شد – نتوانست پی ببرد چه حادثه‌ای بسرش می‌آید. بنظرش آمد که بجای بسیار دور دستی انتقال یافته است وتاریکی محض در آنجا حکومت دارد. فقط روشنائی سر خرنگی درگوشه‌ای بچشم می‌خورد که به فروغ کوره‌ای شباهت داشت. هوس شدیدی در خود احساس کرد که بسوی آن برود اما نتوانست به آن جا برسد. جریان مخالفی که بسیار شدید بود، از نزدیك شدن به مقصد بازش می‌داشت. در گیرو دار این تشویش، مردی را مشاهده کرد که از پائین ببالا می‌آمد. این مرد بسرعت و مثل ماهی از کنار او گذشت. واو احساس کرد که این مرد، مرده است .... واین مرده که تازه طعمه مرگ شده‌است، بااو آشنائی دارد. باردیگر کوشش کرد که به لکه آتش برسد اما جریان مخالف دراین موقع چنان شدت یافته بود که اورا به عقب برد. از مشاهدهٔ سرعت حرکت خود به تعجب افتاد اما می‌دانست که این سرعت، بدرستی هیجده هزار کیلومتردر ثانیه‌است سپس‌رشتهٔ پرواز قطع‌شد وخودرا روی نیمکتش دید. طرف راست بدنش فلج شده بود.

خواب همیشه پرمایه تر از آن قسمتی است که ما درك می‌کنیم . آنچه ما می‌بینیم فقط قسمتی از طیف است ... میزان حساسیت ما حداکثر تاآن حدودی است که بتوانیم لرزش طنابهای تور ماهیگیری را ببینیم . وبندرت ممکن‌است آن قدرت احساس درما باشد که به چیز هائی که در اعماق دریا به تور بر میخورد ، پی ببریم .

وقتی که یادداشتهای کهنه‌ای را ورق می‌زدم شرح رویائی که نوشته بودم بدستم افتاد . درسالونی با «ثی - اس» نشسته بودم و غذا می‌خوردم که ناگهان تخته کوبی سالون داغ شد . لکه آتشی که بدرشتی یك گردو بود ، در سقف بچشم ما خورد . برای خاموش کردن این آتش ، مقداری شراب روی آن ریختیم . زحمت ما بهدر رفت . چونکه آتش بوضع تهدید آمیزی زبانه کشید . غذا را نیمه کاره گذاشتیم وازخانه بیرون شدیم .

وچون می‌دانستم که «ثی - اس » دراین گونه چیزها تیزبین‌است جریان خواب خود را برای او استنساخ کردم وتاریخ آن را هم نوشتم . چنین جواب داد : «آن روز روزی بود که زنم برای نخستین بار بمنظور معاینه بنزد طبیب رفت ودکتر غده‌ای بدرشتی گردو تشخیص داد . از دواهای عادی تأثیـری ندیدیم ... این چیز هـا همان شراب بود و نتوانستیم جلو مرگش را بگیریم : خانه‌ای که انسان از آن بیرون میرود ، نمایندهٔ مرگ است .»

تا اینجا همه چیز بنظر من روشن بود . از خود پرسیدم که برای چه هرسه‌مان خانه را ترك گفتیم . دنیای خواب پر از علائم و آثار است . ما این علائم وآثار را مثل زبانی درك می‌کنیم که أصوات آن را می‌شنویم اما از معنـی کلمات آن سر در نمی‌آوریم یا مثل تصاویری که معنی نهفته‌ای دارند ، فقط به معنی ظاهری آن کلمات توجه می‌کنیم . با اینهمه ، باید ارتباطی در این دنیای تصاویر حکومت داشته باشد . ما می‌توانیم از وجود منظره‌ای نتیجه بگیریم . آتشی که‌من دیدم همان بود که صاحبمنصب پیر دیده بود . واما نظرهائی که ما به‌این منظره انداختیم ، روشن است که جنبه تصادفی واتفاقی دارند . وبیشتر از هرچیز نظیر اشتباههای «میزآنسن» هستند . بزرگها باهم نشسته‌اند و سرگرم بازی هستند . جریان هوا ، لحظه‌ای ، پرده را کنار می‌زند وچشم بچه‌ها در آن لحظه زودگذر به تصویری می‌افتد . اغلب بهتر این خواهد بود که چیزی ندیده باشند

کتاب و خواننده

«من وقت مطالعه ندارم» ــ در اینصورت ، صحبت ازمرد پر مشغله‌ای است که‌هرگز نامش را نمی‌توان «خواننده» گذاشت . چونکه یکی از صفات مشخصهٔ خوانندهٔ حقیقی این است که همیشه وقت مطالعه داشته باشد ولو اینکه این وقت را بدزدد ... همچنانکه عاشق ، همیشه برای معشوقه خود وقت دارد ولو اینکه بقیهٔ کارها را بدست اهمال بسپارد .

این احتیاج ، بسیار زود ، در زندگی پیدا می‌شود

عده‌ای مطالعه را بعنوان «عیب» یا «فساد» تعریف می‌کنند... ودر چنین صورتی ، سروکار ما با «فسادی» خواهد بود که بیشتر از شر وضرری که ببار می‌آورد ، لذت در بردارد تفاوت مطالعه با تریاك نه فقط دراین است که انسان درجریان زندگی خود می‌تواند مقدار آن را تقلیل بدهد بلکه این فرق‌هم درمیان است که از کمیت بطرف کیفیت می‌توان پیش رفت ... وعاقبت کار بجائی می‌رسد که ما ده ودوازده کتاب را به‌عنوان توشه زندگی خود انتخاب می‌کنیم .. واین کتابها در تنهائی روح ، در بدبختی ، در فقر و حتی در زندان نیز مارا دلداری می‌دهند ودرست بمنزلهٔ این‌است که شنهای صحرا را غربال کرده‌ایم تا مشتی گوهر گرانبها ازآن میان در آوریم .

کتابهای بزرگ الماسهائی هستند که یکه‌وتنها در گوشه‌ای افتاده‌اند . بیرون از ادبیات وحتی در نقطه‌ای غیر قابل قیاس رشد و نمو می‌کنند . وبرای لذت بردن ازاین کتابها ، باید ادبیات را از سرتا پا مرور کرده باشیم وخودمان را از چنگ آن نجات داده باشیم ...

کشت در زیر شیشه

برای رویاندن این نبات زحمت زیادی کشیدم . یکی از دوستان تخم آن را بوسیله هواپیما برای من فرستاده بود . نوشته بود که میوه لذیذی می‌دهد ولی باید آن را از باران وسرما وباد محفوظ داشت .

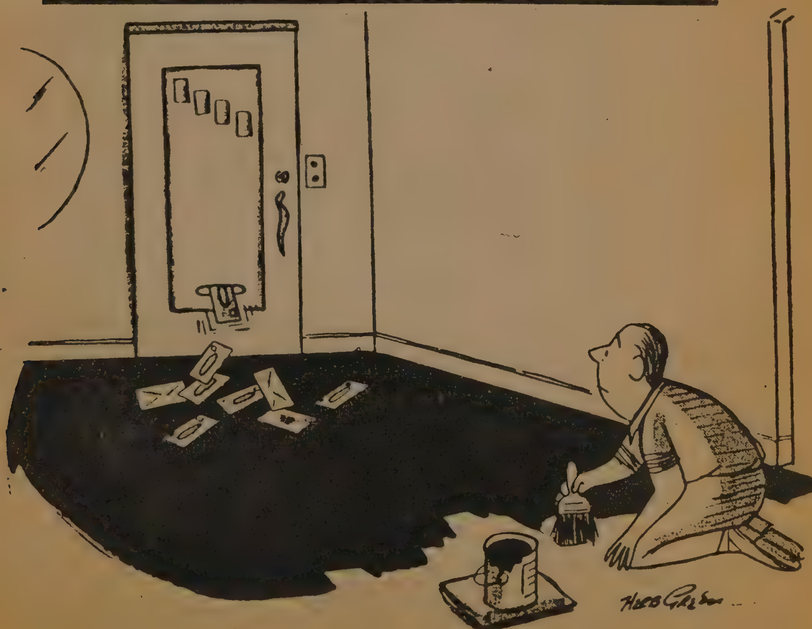
این نبات در اطاق از تخم درآمد وزیر شیشه‌ای روئید که بمحض غروب آفتاب حصیری روی آن می‌انداختم وتا ظهر فردا (در گرمترین روزها) این حصیر را از روی آن برنمی‌داشتم . آبی که بآن می‌دادم آبی بود که در آفتاب

نیمگرم شده بود . رفته رفته گل می‌داد و جوانه های کوچکی می‌زد .... گاهی می‌دیدیم که زنبور ها شیره گلهای آن را بیغما می‌برند .... اما خبری از میوه نبود و هر گل تازه‌ای که می‌شگفت گل دیگری پژمرده می‌شد .

روزی دیر بخانه برگشتم . مشروب خورده بودم و از روی اهمال بباغ نرفتم صبح فردای آنروز دیدم که شیشه هارا نبسته‌ام و شبنم شبانه برگهارا به مروارید های خود آراسته است . در دل خود گفتم کـه کار گلکاری من از کار گذشت .

چند روز پس‌از آن در منتهای تعجب دیدم که گلبرك ها ریخته‌اند و تخمدان ها درشتتر شده‌اند .... و حدس زدم که معجزه در سایه آن یگانه شبی که اهمال کرده‌ام ؛ روی داده‌است . پروانه های شب که فقط خودشان می‌توانند تا اعماق جام گل فرو بروند ، راه ورود را پیدا کرده واین گلهارا بارور کرده بودند .

طبیعت درسی به من داده بود : «نظم بیش از حد باعث بی بری ونازائی است »



بدون شرح

مرگ مسیح

ومختصری درباره صلیب ومصلوب شدن

نوشته : ژان شارل سورنیا

مشکل است بتوان دقیقا معلوم کرد که مجازات پرشکنجه « مصلوب کردن » یا باصطلاح « چهار میخ کشیدن » را کدام ملت و از چه وقت بکار برد ؟ همینقدر میدانیم که این مجازات ابتدا در مشرق زمین معمول بوده و پانصد ششصد سال قبل از میلاد مسیح به کشورهای کرانه مدیترانه رخنه پیدا کرد . اسکندر این مجازات را در یونان بکار میبرد ولی منحصرا راهزنان خطرناك را به چهارمیخ میکشید . فینیقی ها و بعدا کارتاژها آن را از ایرانیان اقتباس کردند و یقینا « گوستاو فلوبر » در کتاب «سالامبو » هنگام بحث در باره«صلیب» اشتباه نکرده است . کارتاژیها این نحو مجازات را به رومیان آموختند و بنا بگفته سیسرون ، امپراطور «تارکن » ابتکاراتی بخرج داد و باوضع قوانینی مخصوص ، در سراسر کشور اشاعه یافت .

این‌شکنجه مخصوص غلامان بود وبندرت در باره افراد عادی و آحاد مردم اجرا میشد فقط گاهی بعضی از افراد طبقه

ماموریت داشت بگناه شورش بهمان طریق مجازات کردند . این نوع مجازات ، خواه برائر شورش و انقلاب و خواه بگناه‌دزدی و راهزنی اعمال میشد ، رومیان آن را ننگین میدانستند .

در قرن اول و دوم میلادی این مجازات در تمام خاك امپراطوری روم معمول بود. امپراطور کنستانتین آن‌را ملغی نکرد. زیرا کم‌کم جنبه مذهبی پیدا کرده بود فقط یك اقدام موثر کرد : در آن زمان کوچکترین خبط یا خلافی که از غلامی سرمیزد ارباب با آهن گداخته ، علامتی بشکل صلیب روی پیشانی او میگذاشت . امپراطور این کار را اکیدا منع کرد . ظاهرا اطلاعی دردست نیست که در آن دوران کسی را بمجازاتی از قبیل « چهار میخ کشیدن » محکوم کرده باشند .

اگر کسی بخواهد بداند چگونه این مجازات پر شکنجه دوباره گسترش یافت باید بجستجوی مدارك مستندی بپردازد : در ادبیات گذشته مسیحی اثری از این مجازات مشهود نیست فقط نویسندگانی چند ، درباره شکنجه اشارات مختصری کرده‌اند . در نمایشنامه‌ها از این موضوع بیشتر نام برده شده است مخصوصا در نمایشنامه «پلوت» که غالبا غلامان را روی صحنه آورده‌است ، ازکلمهٔ «مصلوب کردن» در جنگهای بین اربابان و غلامان بعنوان تهدید نام برده‌است و همچنین غلامان بین خود بشوخی ازاین کلمه نام برده‌اند ـ بعد از این دوره هرچه دربارهٔ صلیب ومصلوب کردن نوشته شده‌است از ابداعات فکری وابتکارات نویسنده بوده که جنبهٔ مذهبی داشته و کمترین ارزش تاریخی ندارد .

گذشته از آثار نویسندگان به‌نقاشی های روی دیوار و کارهای ذوقی وکنده کاریها برمیخوریم با اینکه زندگی روزمره رومیان ، طرز زندگی کشاورزان آن زمان حتی طریقهٔ قضاوت آنان واز روی همین آثار بطور کامل و وضوح بدست آمده‌است معهذا هرگز دیده نشده است که روی دیوار خانه‌ای طرز مصلوب کردن غلامی نقاشی شده باشد ! ... مختصر اطلاعات ومدارکی که فعلا در دست است فقط درباره خاج است واز صلیب (مقصود



مسیح برسر دار

پائین که بدزدی وراهزنی میپرداختند بدان طریق مجازات میشدند .

موقعیکه «وره » رومیان ساکن سیسیل را بصلیب میآویخت (سیسرون عمل او را سخت تقبیح کرده است) برای « سن پل» امتیازی قائل شد و اورا مصلوب نکرد بلکه او را سربرید ولی یارانش را به صلیب آویخت .

این شکنجه فقط در مورد جنایات‌بزرك از قبیل دزدیهای مهم ، قتل و جنایت ، شهادت غلط و شورش و عصیان اعمال میشد و غلامان فراری را نیز عمومامصلوب میکردند و بهمین گناه رفقاو یاران « اسپارتاکوس » را به صلیب آویختند و برای اینکار شبشهزار صلیب نصب‌کردند. همچنین زندانیان و اسرای زمان جنگ یا کسانیکه متهم به عصیان و فتنه انگیزی بودند و همچنین آشوبگران رومی را مصلوب میکردند ، کما اینکه دو هزار نفر یهودی را بوسیله افسری که از طرف‌پاپ

همان وسیلهٔ مصلوب کردن) هیچگونه نشانی در دست نیست جز اینکه سه فقره حکاکی‌که یکی یشم و دوتای دیگرعقیق است که در یکی مصلوبی را میان دو نفر از یارانش نشان میدهد که شاید مسیح ودو حواری اوباشند . این سه فقره حکاکی نگینهای انگشتری است که مربوط به قرن دوم و سوم میلادی است ، پس‌از سیصد سال از ظهور مسیح فقط همین سه نگین انگشتر بدست آمده است.

در زمان امپراطوری کنستانتین ، امپراطور بنای خوشرفتاری با مسیحیان‌را گذاشت وچندی بعد ، صلیب اصلی که میگفتند مسیح را باآن مصلوب کرده‌اند ، در بیت‌المقدس پیدا شد . صلیب تا انموقع برای برخی از مسیحیان شیئی نفرت انگیزی بود وبرای بعضی دیگر ، وسیله پیوستگی و علامتی بود که در مواقع خطر بیکدیگر اطلاع میدادند ودر نقطه‌ای بدور هم جمع میشدند . امازآن به‌بعد، صلیب برای مسیحیان مظهر زهد و پارسائی و شیئی مقدسی بشمار آمد . رفته رفته مجالسی در ذکر آلام ومصائب مسیح برپا شد . معالوصف عده‌ای مسیحی از ایجاد صحنهٔ «مصلوب شدن مسیح» اجتناب میکردند . وبرای نمودار این‌منظره بره‌ای را زیر صلیب نشان میدادند که نشانهٔ عید فصح بود .

در این ایام ، درباره نفس مسیح ومرگ وحیات ابدی و معراج او زیاد جرو بحث میشد . عده‌ای برخلاف دستهٔ دیگر از یادآوری شکنجه‌ها و مصائب مسیح مخالف بودند و آنرا نهی میکردند . درسال ٤٣١ که مجلس بزرگ خلفا و روحانیون نسطوریان را محکوم کرد ، « هنروصنعت مذهبی بوجودآمد : درهمین موقع‌مسیحیان صلیب چوبی ساختند وآنرا مقابل در کلیسای «سنت سابین» در رم آویختند و در اسپانیا صلیبی با عاج تراشیدند .

از روی این دومدرك معلوم میشود مسیح هنگام مصلوب شدن ، لباس برتن داشته و برخلاف آنچه‌بعدا شایع‌شد ، او را برصلیب میخکوب نکردند . و در چهره اش آثار جراحت و زخم دیده نمیشد و بایندلیل او را شکنجه نکردند .

يك قرن بعد یعنی بسال ٥٨٦ در یکی از کلیساهای «ناربون» تصویر صلیبی را کشیدند مصلوبش برهنه بود و روی‌چهره و بدنش آثار زخم و جراحت رقت انگیزی دیده میشد . بعضی از مسیحیان متعصب فریاد کشیدند جارو جنجال بپا کردند و گفتند یا باید کشیش آن تصویر را تعدیل کند و یا آنرا بردارد . عاقبت با وجود تصمیماتی که در اجتماع خلفا و روحانیون بسال ٦٩٢ در قسطنطنیه و نیز اجتماع دیگری نظیر آن که بسال ٧٠٥ با حضور پاپ ژان هفتم تشکیل شد ، اتخاذ گردید تا بالاخره مقرر شد که همان تصویر کامل و حقیقی از مصلوب شدن مسیح باشد و از آن ببعد در تمام معابد چه در شرق وغرب نظیر آن نصب شد .نقاشان ومجسمه سازان نیز آنرا بعنوان نمونه بذیرفتند . در قرن هشتم میلادی ، قریب سیصد سال بود که به چهار میخ کشیدن محکومین از طرف دولتها ، اکیدا منع شده بود بنابراین‌واضح است که نقاشان آن دوره و مجسمه سازان که ما اینقدر آثارشان را می‌ستائیم ، هیچیك بچشم خود صلیب ندیده بودند و هرچه از اینگونه آثار تهیه کرده‌اند مولود وهم و گمان و حدس و فرض بوده است که بهیچوجه سندیت ندارد و نمیتوان بدانها استناد جست .

کفن مسیح

باره ای از نویسندگان ، کفن مقدس را که در «تورن» مورد تقدیس مردم است دلیل محکم و سند انکار ناپذیر برشکنجه های جسمانی مسیح میدانند .

این «کفن» پارچه ایست‌که‌آثار و نشانه و لکه هائی دارد و میگویند هنگامیکه مسیح را از صلیب پائین‌کشیدند و در قبر نهادند، همین پارچه رابرتو پوشاندند واین همان کفن اصلی مسیح است .

با اینکه تاریخچه این کفن بر ما روشن است ولی متاسفانه خالی از نقص نیست .: تا قرن هفتم هیچکس اطلاعی در اینمورد نداشت و آنرا دربیت المقدس میدانستند. براثر اوضاع و احوال و مقتضیات نامعلومی آنرا به قسطنطنیه بردند و در یکی از اطاقهای کهنه وقدیمی کلیسای«سنتماری» که مخزن و گنجینه کلیسا بود نهادند . بدیهی است مسیحیان هرگز اسرارچنین

شیئی متبرکی را در جنگهای صلیبی در ۱۲۰٤ فراموش نکردند . چهار سال بعد آنرا نزد کشیش «بیرانسون» یافتند ، در سال ۱۳٤۹ در یك آتش سوزی که تاریخ بتفصیل از آن‌یادکرده‌است ، «کفن‌مقدس» بسرقت رفت .

چنانچه گفته های مارکوپولو را راست انگاریم ظاهرا «خان بزرگ مغول» پارچه‌یی بافته‌گی برای پاپ فرستاد . تا پاپ «کفن مقدس» را در آن بپیچد ولی این اهدائی یقینا مورد استفاده «کفن مقدس» واقع نشد زیرا بسال ۱۳۵۷ «کفن مقدس» نزد «کنت دوشارنو» بود و سالها بعد دست بدست گشت تا بالاخره بدست خانوادهٔ «ساووا» پادشاهان ایتالیا رسید در این فاصله کفن دیگری پیدا شد که در ۱۷۹٤ پوسید واز بین رفت .

نویسندگان درباره «کفن مقدس» مطالب زیادی نوشته اند که از همه مهمتر نوشته «پل وینیون» و از همه جالبتر آزمایشی است که دکتر«باربه» روی آن بعمل آورده است . او می‌نویسد :

«پارچه این کفن و چگونگی بافت و نوع نخ آن ، جای تردید باقی نمیگذارد که مربوط بدوران‌مسیح است . وبه منسوجات آن زمان شباهت کامل دارد . این نوع پارچه منحصرا بمصرف کفن میرسید زیرا پارچه هائی که از مقابر آن دوره بدست آمده منجمله کفنهائی که در مقبره های «پالمیر» و «دورا» پیدا شده است عینا نظیر همین پارچه است . علاوه برآن روی پارچه ، لکه های قرمز بسیار کمرنگی دیده میشود که مسلما اثرات خون است . بدیهی است آزمایش کامل روی پارچه ای که به قرنها قبل تعلق دارد و برای مردم متبرك و مقدس است بآسانی مقدور نیست و باید با احتیاط کامل بدان دست زد . متاسفانه آزمایشهای شیمیائی و علمی برای تشخیص نوع خون و آثار دیگری که روی آن مشهود است ، بهیچوجه مقدور نیست . از همان مختصر آزمایشی که بعمل آمده است تردیدی نیست مردی که این کفن باو تعلق داشته مورد شکنجه واقع شده است و شاید او را مصلوب کرده باشند .»

«کفن مقدس» منظره‌ای رقت انگیز و فوق‌العاده ناراحت کننده دارد . اما من معتقدم باوجود این آزمایشها نمیتوان نتایج قاطعی از آن گرفت .

صلیب اصلی به صلیبهای امروزی شباهت ندارد .

صلیب از دو قسمت تشکیل میشد یکی قسمت عمودی که آنرا «تنه» می‌نامند دیگر قسمت افقی یا مورب آنست .

قسمت عمودی‌معمولا ثابت است و تنه ها را بتعداد زیادی در زمین فرو میکردند تا درموقع لزوم‌بتوان‌چندین نفررا‌باهم‌شکنجه داد . محل شکنجه معمولا خارج شهر بود . مثلا در رم روی شیبهای «اسکلیلن» بود که امروزه‌در نزدیکی میدان«ویکتورامانوئل» واقع شده است .

ارتفاع تنه یك صلیب کمی بیش از قد یك مرد معمولی است . در سیرکهای رم قدیم ، موقعیکه انسان محکوم بمرگی را جلوی حیوانات درنده میانداختند که او را پاره کنند و از هم بدرند ، قبلا محکوم را به تنه صلیبی می‌بستند که حیوانات به او دسترسی داشته باشند و این قبیل صلیبها ، نوع مخصوصی بود .که عمومیت نداشت .

اکنون برای اینکه شکنجه ومصلوب‌کردن را کاملا تشریح کنیم بایستی بقول دکتر «باربه» «به جلد میرغضبها برویم» از نظر ارتفاع ، تنه صلیب باید باندازه ای باشد که بآسانی بتوان نوك آنرا دست زد .

قسمت افقی صلیب را «پاتی بولوم» مینامند که در تاریخ حقوق جزای قدیم رم ، سابقه زیادی از آن در دست است . سابقا «فورکا» بکار میبردند . «فورکا» قطعه چوبی بشکل (x) بود که نظیرش برای مال بند ارابه ، کالسکه و گاری و نظائر آن بکارمیرفت . این آلت هنوز در اکثر دهات برای ارابه ها معمول است . «فورکا» را طوری پشت گردن محکوم می گذاشتند که دستهایش را به منتها الیه آن می‌بستند و باینطریق او را در شهر میگرداندند و در راه باو شلاق میزدند .

موقعیکه بکار بردن صلیب معمول شد بجای «فورکا» چوب ضخیم و محکمی که وزنش به سی یا چهل کیلو میرسید روی شانه های محکوم قرار میدادند ودستهایش را بدوسر آن می‌بستند . (هنوز بتحقیق

معلوم نشده است که چوب افقی را چگونه به تنه صلیب متصل میکردند) . بطوریکه دو چوب بشکل T در میآمد و بطوریکه ملاحظه میشود اینشکل به صلیب مسیحیان که امروزه رایج است شباهت کامل ندارد .

معمولا در صلیبها قطعه چوب افقی به تنه صلیب ثابت بود بطوریکه پاهای مصلوب بطور آزاد رها میشد .

«در قرن ششم ملحقاتی برآن افزوده شد و قطعه چوبی برآن وصل کردند که پاهای محکوم روی آن قرار میگرفت و نیز کاغذی بالای سرمحکوم یا به تنهصلیب میچسباندند که با خط درشت ، جرم محکوم در آن نوشته شده بود .

حال باید دید آیا دست محکومین را با طناب به صلیب میبستند یا آنها را میخکوب میکردند ؟ برخلاف قول «گزنفون» و «پلوت» که گفته اند همیشه محکومین را به صلیب میخکوبمیکردند ، دیگران منجمله «رونان» معتقد است که از نظر استحکام طناب وسیلهمطمئن تری است و یقینا دست محکوم را بوسیله طناب به انتهای چوب افقی یا چوب (x) میبستند . دکتر باربه مطالعات وسیعی در این باره کرده است و عقیده دارد که میخکوب کردن کف دست علاوه برآنکه منظور اصلی را که همان شکنجه دادن است بر آورده میکند ، وسیله مطمئنی است . و میگوید چنانچه میخ را در کف دست در جای نرم آن بکوبند ، ممکن است یارای تحمل وزن بدن محکوم را نداشته باشد و پاره شود ولی جلادان در کار خود استاد بودند و میخ را روی استخوانهای ریز و نقاطی میکوفتند که بیم پاره شدن نمیرفت .

اما باید دید که به پاهای محکوم هم میخ میکوبیدند ؟ دکتر باربه پاسخ سادهای باین سئوال میدهد و میگوید چون دوپای محکوم را روی هم مینهادند فقط یك میخ روی هردو پای محکوم فرو میکردند و آنرا به تنه صلیب میدوختند . آنچه مسلم است هردو طریق را بکار میبردند و میخکوبی و طناب بستن هردو معمول بوده است .

بنا بآنچه که از آثار قدما بدست آمده است صلیب غالبا بشکل T بوده است و نوع دیگر آن صلیب نوع «x» بوده که بنام بار سن آندره را با این نوع صلیب شکنجه دادند ومصلوبشکردند) . صلیب نوع به صلیب «سن پیر» مشهور بود .

این تغییر و تبدل سابقه تاریخی دارد. دیوکلس این روش را در فلسطین روی نردبان بزرگی بکار برده در رم ، چه در سیاستگاهها و چه در سیاهچالهای زندان ، چوبی که «پاتی بولوم» نام داشت رویشانه محکوم ، بطور افقی میگذاشتند آنگاه او را شلاق میزدند . این یك قسمت از شکنجه محکوم استموقعیکه محکومرا به سیاستگاه میبردند براثر شلاقهای زیادیکه بین راه باو زده بودند ، غش میکرد و با چوب روی شانه اش همانجا میافتاد .. جلادان زیر بازوانش رامیگرفتند و او را بلند میکردند. آنگاه او را به تنه صلیب تکیه داده وچوب افقی را به صلیب متصل کرده و کف دستهای محکوم را نیز به دوسر چوب میخکوب میکردند و محکوم را طوری میآویختند کهپاهایش با زمین فاصله داشته باشد درچنین وضعی ، صدو بیست الی صدو سی کیلو روی محکوم فشار میآمد . گاهی نردبانی پای صلیب بود که محکوم با پای خود از آن بالا میرفت و جلادان زحمت بالا کشیدن او را نداشتند . در اینباره پلوت ضمن تشریح وضع یکی از مصلوبین جمله «از صلیب بالا رفت» را بکار برده است که مسلما ناظر بهمین مورد است .

وزن بدن محکوم وفشار چوب باعث میشد که محکوم رویخود خم شود بطوریکه بازوهایش بقول باربه ٦٥ درجه زاویه با صلیب پیدا کند با وجود آنکه جلادان قبلا دستهایش را تا سر حد امکان کشیده و سپس میخکوب کرده بودند .

بدیهی است از این مرحله ببعد شکنجه های مرگبار به محکوم بدبخت وارد میشود. او چاره ای جز گشودن پا از هم ندارد ولی پاهایش میخکوبشده و باخم کردن زانوان، سخت ترین شکنجه ها باو وارد میشود . نه میتواند راست بایستد و نه میتواند خم شود ..

از اینجا کار جلادان پایان مییافت و شکنجه و عذاب وحشتناك محکوم که بحالت نزع افتاده بود ، شروع میشد .

هرگز نمیتوانیم تصور کنیم که محکوم

شلاق به پشت دارد و با دست و پای میخکوبی شده چگونه تحمل وزنه سنگینی که روی دوش اوست ، میکند و چه زجری میکشد . بعلاوه باید شکنجه روحی که بمراتب شدید تر است یعنی وحشت از مرگ تدریجی ،مرگی که هرلحظه قیافه کریه خود را بمحکوم نشان میدهد ، نومیدی و ترس را نیز برشکنجه های جسمی افزود!..

مرگ

مشکل میتوان تجسم و احساس کرد که محکوم تا دم مرگ چه شکنجه های طاقت فرسائی را تحمل میکند و چگونه مرگ بسراغ او میرود ! مرگ این تیره بختان از گرسنگی و تشنگی نیست (شکنجه و حالت نزع که از تشنگی و گرسنگی دست میدهد خیلی کوتاه است) .

برای اینکه پی باینموضوع ببریم یکبار دیگر در بایگانی شوم و ننگین دنیای انسانی بجستجو پردازیم و اسنادی در این باره بدست آوریم :

پزشکی بنام«دکتر هنگ» که‌چك‌اسلاواکی است از تنبیهات بدنی ارتش مجارستان ، در جنگ اول جهانی ، چیز هائی نوشته است که موی براندام انسان راست میکردد. در همین جنگ‌دوم جهانی ، «آنتوان‌لوگران» که تحقیقاتی در باره وضع زندان «داخو» و جنایاتی که در آن انجام گرفته است کرده در خاطرات خود مینویسد :

«زندانی سیه روز را با دو دست روی میله افقی میآویختند و دستهایش را محکم به میله می‌بستند . قفسه سینه زندانی جمع میشد و تنفس برایش مشکل بودناچار تمام نیروی خویش را بکار میبرد تا با کمك دو دست ، تنه‌اش را بالا میکشید و یکی دو ثانیه تنفس میکرد ولی چون عضلات بازو خسته میشد دوباره خود را رها میکرد و آویزان میشد . اینکار را دوباره و سه باره تکرار میکرد و هرلحظه نیروی بدنی او کاهش‌میبافت و درعوض برکوفتگی عضلات بازو ، سینه ، کمر و رانهایش افزوده میشد دیری نمیگذشت که به خفقان میافتاد چه قادر نبود خود را بالا بکشد و چون اکسیژن کافی در خونش نبود ، جریان خون کند میشد و از همان لحظه بحال احتضار میافتاد و آنقدر باین حال میماند تا مرگش فرا میرسید .

ممکن نیست بتوان آخرین ساعات محتضری را که با چنین شکنجه ای می‌میرد احساس کرد ، اضطراب و وحشت ، ترس از مرگ ، لحظاتی که بخفقان افتاده و بزحمت نفس میکشد ، کوششی که برای نفس کشیدن بکار میبرد و برطول مدت احتضار می‌افزاید ، رنجها و درد های عضلانی ،شکنجه‌های روحی وبالاخره کیفیت مرگ او ، مطالبی نیست که بتوان آنها را بآسانی تجزیه و تحلیل کرد .

معمولا پس از مرگ چنانچه محکوم‌مرتکب جنایت بزرگی نشده بود ، جسدش را از صلیب پائین میآوردند و به اقوامش تسلیم میکردند در غیر اینصورت یا آنقدر بالای صلیب می‌ماند که طعمه لاشخوران وپرندگان شود و یا آنرا با نیزه های نوك تیز ، تکه تکه میکردند . بطور کلی هر جنازه‌ای را پس از مرگ بانوك نیزه آزمایش میکردند که مبادا هنوزرمقی‌داشته باشد . بدینطریق که چون خون مردگان منعقد میشود نیزه را در رگهای مصلوب فرو میکردند تا بمرگش یقین حاصل کنند . همانطور که اکنون پس از تیرباران کردن ، تیر دیگری بنام «تیر خلاص» به مغز محکوم میزدند تا مرگش مسلم باشد .

البته خانواده محکوم جنازه را پس از انجام این تشریفات تحویل میگیرند .

تاریخ پر از جنایاتی است که شنیعش موی بر بدن انسان راست میکند ، چه بسیارند مردان بزرگ و بیگناهانی که با تحمل باین عذابها و شکنجه ها جان دادند ! تنها مذهب است که نیکوکاری و احسان را توصیه میکند .

ولی مگر همه این جنایتها بنام مذهب انجام نگرفت ؟

مترجم رضا طهلی



هنوز جواب درستی برای او پیدا نکرده بودم که هیولای شاربونیه دربرابرم سبز شد و گفت :

ـ مادر عزیز مثل اینست که سرانجام شغل روزنامه نگاری را ترک کردی حق داری آینده با صنایع الکترونیك است .

رفته رفته متوجه شدم که ندانسته قاطی یك دسته از نمایندگان اتحادیه ماشینهای الکترونیك شده‌ام از این آدمکهای‌مصنوعی چیزی سردر نمیآورم ولی میدانم که در اتازونی به شکلهای مختلف از آنهااستفاده میکنند در نیویورك از این ماشینهادیده بودم که مردم را بخوردن هامبرگر تشویق میکردند : «از این هامبرگرها که مطابق دستور دانشگاه درست شده میل کنید» . نمیدانم شاید آنها را مطابق یك نسخه الکترونیك درست کرده بودندطرح‌ماشینهای حساب را که برای اطفال درست کرده‌اند دیدم ودانستم که در بعضی‌مدارس‌امریکائی سیستم حساب مضاعف را تدریس میکنند. مهندسان متخصص الکترونیك در سالن بزرگ هتل پایه هائی نصب‌کرده ماشینهای مختلف را روی آنها عرضه میکردند ، کوشش و اصرار داشتند که موارد استعمال متعدد آنها را برای من توضیح دهند :

ـ این ماشین ها میتوانند چك نقد کنند ؛ حساب دخل و خرج معامله‌ای را بکنند ، پیش‌گوئی کنند که یك موشك قاره پیما کی و کجا بزمین خواهد خورد ، ابزار های یك ماشین را هدایت کنند ؛ صورت ریز اموال را با قیمتهای آنهاتنظیم کنند ؛ سفارش خرید کالا را دریافت و حساب کنند که موجودی یك کالا درانبار کافی است یا بزودی تمام خواهد شد و در این صورت بمدیر موسسه برای تولید اضافی‌یادآوری‌کنند این ماشین‌هامیتوانند با یکدیگر صحبت کنند : در یك کارخانه وقتی یکی از این ماشینها سفارش تحویل جنس دریافت میکند بتمام انبار ها اطلاع میدهد و بلافاصله معین میکند که آیا نزدیکترین انبار میتواند جنس را بخریدار تحویل دهد . در هتل ما یك ماشین **رزرواترون** کار میکند که میتواند در چندثانیه (بگوید) که آیا در هتل های دسته‌شراتون که در اکناف امریکا پراکنده‌اند اطاق آزاد یافت میشود یا خیر و سر رسید اطاقهای

گرفته شده چه وقت است . ماشین دیگری دیدم که چك حقوق کارمندان را آماده میکرد در حالیکه کسر مالیات و عوارض، اضافه شدن حق ازدواج یا حق نوزاد جدید را بطور خود کار حساب میکرد و ارائه میداد . موسسه اونیواك یکی از ماشینهای الکترونیك خود را بشهر شیکاگو کرایه داده . کار این ماشین اینست که برای رانندگانی که در محل های غیر مجاز توقف میکنند نامه‌های توبیخ بفرستد و صورت متخلفین را تنظیم کند . رئیس پلیس شیکاگو اظهار میداشت :

ـ این ماشین فقط توسط اشخاصی نظارت میشود که هیچ نوع تمایلات سیاسی نداشته باشند .»

نماینده کمپانی ار-ث-آ- مرا دعوت کرد که بایك ماشین مودب ولی قدری بیمعنی بازی کنم . این ماشین با وساطت یك ماشین تحریر با من صحبت میکرد . بازی شروع شد ماشین گفت : «شما دوتا ژتون بازی کردید و من سه‌تا از شما بردم اینهم یك نمونه از برتری هوش ماشین نسبت بانسان» نمایش دهندگان ار.ث.آ مودبانه بماشین (دستور دادند) که بمن ببازد . ماشین باخت و بسرعت برای من نوشت (حالا شما بردید) فردای آن روز بایك ماشین دیگری آشنا شدم : ماشین قرائت . یکی از این ماشینها در دانشگاه جرج تون ازطرف ادفتر خدمات‌روانشناسی مورد استفاده واقع شده بود . در این ماشینها نه تنها برای تعلیم خواندن استفاده میشود بلکه کسانی را نیز که عادت به تند خواندن دارند با این ماشینها تعدیل می کنند.

آقای دکتر شور رئیس این قسمت اظهار داشت : یك دانشجوی عصر ما باید ۵ برابر یك دانشجوی چهل سال قبل مطالب مختلف دریافت و هضم کند. اگردانشجوئی بتواند در دقیقه ۴۰۰ کلمه از رو بخواند و به ۷۵ درصد سئوالاتی که برای آزمایش میزان ادراك او تعیین شده جواب درست بدهد بسیار دانشجوی شایسته‌ایست . تست های ما نشان میدهد که شاگردان تازه وارد از لحاظ قرائت ضعیفند یعنی میتوانند به ۷۵ در صد سوالات تستی ما جواب دهند ولی نمیتوانند بیش از ۲۰۰ کلمه در دقیقه بخوانند . ناچار دانشگاه درس قرائت بدانشجویان خود میدهد . ترتیب کار برای تعلیم قرائت چنین است که ابتدا برای پیدا کردن سطح فهم و معلومات دانشجو تست هائی باو داده میشود (شاگردان ضعیف همیشه سعی‌دارند ضمن خواندن بعقب برگردند و کلمات خوانده شده را دوباره تکرار کنند) بعلاوه از حرکات چشمهای دانشجویان فیلمبرداری میشود تا شاگردانی که در خواندن من‌ومن میکنند و کلمات را قبل از تلفظ در ته حلق خود آماده میکنند شناخته شوند . لرزش لبها در موقع قرائت عیب بزرگیست که اجازه نمیدهد دانشجو بیش از ۲۰۰ کلمه در دقیقه بخواند ولی خوشبختانه چنین دانشجویانی بسیار کمند . اما بسیارند دانشجویانی که موقع‌خواندن من‌ومن میکنند یعنی قبلا کلمات را آماده کرده و در ته حلق خود تلفظ می‌کنند و بعد بر زبان میآورند . روش تعلیم قرائت ، در نظردارد در مرحله اول با این عادت مبارزه کند تا



خواندن دانشجو روان شود و بعدمیخواهد باو بیاموزد که یك جمله بزرگ را یك جا بخواند و محتوی فکری آن را درك کند. در اینجا ما دو نوع ماشین داریم یکی از آنها دارای صفحه‌ایست که با هر سرعتی که تنظیم شود بطور خودکار بطرف پائین حرکت میکند و روی مطلب نوشته شده را خط بخط می‌پوشاند ، شاگرد باید بتواند مطلب را قبل از پوشیده شدن بخواند . شاربونیه و من موفق شدیم که روی‌صفحه این ماشین ۵۰۰ کلمه در دقیقه بخوانیم و چون متن خوانده شده نسبتاً مشکل بود درجه ، خوب تلقی شد . اما ماشین دوم که **تاشی‌ستوکوپ** نامیده میشد بنظر من عجیب و گمراه کننده‌آمدروی صفحه‌ماشین اعداد ٤-٥-٦ رقمی نوشته میشود که بلافاصله باید یادداشت کرد ولی برای اینکه ممکن نباشد قبلا اعداد را در ذهن آماده نمود ماشین فقط یك صدم ثانیه آنها را روی صفحه نگه میدارد یعنی از روی حساب دقیق فقط آن مقدار وقت میدهد که مغز بیننده بتوانـد از آن عکسبرداری کند . شاربونیه این ماشین را خیلی دوست داشت و خوب در آزمایش موفق میشد ، در صورتیکه من در برابر تعجب مودبانه نمایش دهندگان نه اعداد را در صورت کلی تشخیص میدادم نه ارقام جزء آن‌ها را ، فقط میدیدم که اشعه‌ای روی صفحه سیاه ظاهر میشود دیگر هیچ، بهر بهانه بود باکمی‌سرافکندگی از این مجلس بیرون آمدیم .

ملاقات با بیت‌نیك ها

امروز برای صرف ناهار به یك بار مخصوص‌دانشجویان‌درمقابل‌دانشگاه‌رفته‌ایم سرمیز ما دو دانشجو بنام های **مایك** و امیلی نشسته‌اند و باحرارت صحبت‌میکنند موضوع بحث آنها (ارزش اخلاقی ضد سنت‌بودن) است **مایك** پیرو متعصب نظریه اصالت فرد است ، امیلی بعکس تعصبی نشان نمیدهد **مایك** روی سخن را بما کرده میگوید :

- اما منظورم افسار گسیختگی مثل **بیت‌نیك‌ها** نیست و بالاخره دامنه‌صحبت باینجا میکشد که **مایك** پیشنهاد میکندبرای دیدن **بیت‌نیك‌ها** شب باتفاق‌آنها بقهوه‌خانه **اونیکورن** که محل اجتماع آنانست برویم.

در **اونیکورن** هستیم ، اینجا سالن بزرگی است بشکل دالان قدری تاریك ، جوان ریشوئی با پیراهن چارخانه روی سکوی کوچکی ایستاده با آهنگ گیتاری که خود مینوازد آواز میخواند . مهمانان همه جوان هستند لباسهای عجیب و غریب مضحك بتن دارند ، اشارپ ، بره‌پاسك ، بلوجین ، پولیور های کلفت آنها سکوتی که بحال خلسه شباهت دارد به ترانه‌های دراز و محزون و زیبای خواننده گوش فرا داده‌اند بطرف یك دسته دختران جوان که سنشان ۱۵-۱٦ سال بیشتر نیست میروم و میپرسم :

- چرا جوانان امریکائی آواز های قدیمی را دوست دارند ؟

- برای اینکه آنها احساس گذشته و ذوق مداومت حیات بما میدهند ، متعلق بما هستند و ما را با تاریخ و سنت‌های خود آشنا میکنند در بعضی از این قهوه خانه ها رسم است که شاعران جوان اشعارشان را میخوانند اما در اینجاچنین پیش نیامد ولی طولی نکشید که دسته‌ای از جوانان سرکش و ناراضی بدور ما جمع شدند . آنها شرح میدهند که چرا از

زندگی امریکائی خوششان نمیآید ، جوانکی چنین میگفت :

– رفتار شما در اروپا هنوز از داخل رهبری میشود ، یعنی بمقتضای تمایلات وجود خود رفتار میکنید ولی در اینجا باید همیشه تابع عوامل خارجی باشید یعنی رهبری از خارج است . اگر مقصود مرا نمی فهمید توضیح میدهم : اینجا قبل از هرچیز ، انسان باید خوش‌آمد مردم و محیط خود را در نظر گیرد ، خوب پول بدست آورد ، مودب رفتار کند همیشه خود را شاد و خوشحال نشان دهد ناراضی نباشد غرولند نکند فریاد نکشد ....

من گفتم :

– همه اینها که گفتید عیبی ندارد ، روابط آدم را بامردم تسهیل میکند .

– اما این زندگی خیلی صورت‌تصنعی بخود میگیرد این مرگ زندگی فردیست ، همه مردم یکدست و یکنواخت با یك‌طرز فکر ، هم ارزش ! اینجا اگر بگویند یك نفر رفتار غیر معمولی و مخصوص بخود دارد اهانت تلقی میشود هیچکس نمیتواند اصالت نفس خود را حفظ کند ، مثلا اینجا در سیاست همه مردم یا دست راستی هستند یا وسط ، چپ‌حقیقی یافت‌نمیشود. مردم آن چنان مرتجعند که‌بمحض اینکه کندی راجع بکمك های بهداشتی مجانی برای پیران صحبت میکند فریاد واسوسیالیسم بلند میشود ، وقتی هم که تصادف امریکائیان را ناگزیر در برابر یك مسئله مخالف سنت مثلا هنر آبستره قرار میدهد ... باری بهر جهت سر مطلب را هم میآورند ،سرودنتش را می‌شکنند آنقدر سطح کار را تنزل میدهند مبتذلش میکنند تا عوام پسند شود ناطق دم بدم‌عرق‌پیشانی خود را پاك میکرد ، جوانك دیگری بکمك او شتافت و رشته کلام را بدست گرفت:

بهر حال این موضوع مردوداست(آنها) موفق نمیشوند که از ما گوسفندانی فربه بسازند ، نشریات – تلویزیون – مجلات زنان – همه کوشش دارند که خوش بینی را دروجود ما تزریق کنند ،ولی هیهات شما وقتی در کوهستانی گردش کنید وردیف خانه‌های کوچکی را ببینید که همه یکنواخت و شبیه بهم ساخته شده ، هرچند که بظاهر خوش نما باشند می توانید قسم بخورید که درداخل آن سعادت وجود ندارد و ساکنین آن‌ها ازناراحتی عصبی رنج میبرند ، همه‌آن‌ها احتیاج به‌الکل و تخدیر اعصاب دارند اما هر مخدری درآن محیط فاسد می‌شود .

ولی **امیلی** ، بیت نیك‌ها را دوست ندارد ، معتقد است مردم عجیبی‌هستند و همه آنها بدبار آمده‌اند ، راجع به‌آن ها طوری اظهار نظر میکند که آدم تصور میکند کمونیست هستند . **مایك**می‌گوید :

– بگذار حرفشان را بزنند ، گله‌های خود را بر زبان آورند ، امیلی توبورژوای ضعیفی هستی که زود متاثر میشوی ، بگذار بخاراتی که در درون‌آن‌ها متراکم شده خارج شود تاسبك روح شوند از همه گذشته خیلی هم چرند وبی ربط نمی‌گویند – امیلی بحال اعتراض می گوید :

– هیچ پیشنهاد مثبت و سازنده‌ای ندارند .

– چرا آنها مکتب اصالت فرد راموعظه میکنند مکتبی که هرگز چپی‌ها ، بآنان معتقد نیستند .

۵ساعت دریك پناهگاه اتمی

در واشنگتن بود که من در اولین–

وامیدوارم آخرین ـ پناهگاه اتمی زندگی کردم . یك پناهگاه خصوصی که برای حمایت افراد خانواده در برابر تشعشعات رادیوآکتیو ساخته شده بود.

آقای وخانم **لاچز** که با سه فرزند خود در خانه بسیار زیبائی زندگی میکنند راضی شدند که پناهگاه اتمی خود را بما نشان دهند واجازه دادند که صبح یکشنبه را در آن بگذرانیم ، خانم از سرلطف می‌گوید :

ـ بخت با شما بود که دو تا بچه دوقلوی من امروز برای درس تعلیمات دینی رفته‌اند وگرنه آنها اصرار داشتند که در پناهگاه برای شما کلارنیت بنوازند .

فقط دخترشان **آلیسون** و دو دختر همسایه **پولی وبت** درخانه هستند بداخل پناهگاه که اطاقك کوچکی است در یك زیر زمین می‌خزیم آقای **لاچز**که ، اورا از تختخوابش بیرون آورده‌ایم ، روی یك تشك می لمد ،درحالیکه خانم لاچز که عضو کمیته دفاع غیر نظامی است برای ما توضیح میدهد :

ـ اگر چه بارانهای رادیوآکتیو ، بزودی شدت تاثیر خود را ازدست‌میدهند، معذالك ممکن است لازم باشد تا ۱۵ روز آدم توی پناهگاه بماند . شاربونیه گفت:

ـ ۱۵ روز دراین مرغدانی ! خانم‌لاچز گفت :

ـ بله متاسفانه شما نمی توانید بفهمید با آن دوقلو ها اینجا چه میگذرد ، باتمام وسائل راحتی که پیش بینی شده من گمان نمیکنم بتوانیم بیش از ۲٤ ساعت تحمل کنیم ناچار بیرون خواهیم جست. آلیسون گفت:

ـ معذالك ما وسائل‌تفریح‌پیش‌بینی کرده‌ایم . پدر رمانهای تاریخی دارد ، منهم مجموعه مجله فکاهی «مادماگازین » را دارم که سرگرمی بسیار خوبیست . چه دخترك متین و تربیت شده‌ای !

برای تمرین میله وسط پناهگاه رابدست گرفتیم وقتی آدم پارا روی پدالهای این میله میگذارد با صدای گوش خراش‌ببالا میجهد خانم لاچز قدری برای ما نمایش داد وگفت :

ـ ما اینجا بازیهائی برای وقت گذرانی داریم برادیو گوش میدهیم ، هر وقت احتیاج بهوای تازه داشتیم دگمه را می چرخانیم پرسیدم :

ـ اگر همسایه های شمابخواهندداخل پناهگاه شوند موضوع اکسیژن‌را چه می‌کنید ؟

آقای لاچز بسادگی گفت :

ـ ما آنها را قبول میکنیم خانم لاچز گفت :

ـ اینجا میان آذوقه ها خاویارهم داریم کاش قدری ویسکی هم میآوردم .

غیر از ویسکی مثل اینستکه فکر همه چیز را کرده بودند یك پمپ اطفاء حریق یك مستراح کوچك شیمیائی بیل ، کلنگ (برای موقعی که زیر خاك مدفون شویم) پرسیدم .

ـ آب چطور ؟ خانم جواب داد :

ـ آب آنجاست در ظرفهای فلزی‌سر بسته . آلیسون با لحن فیلسوفانه اضافه کرد :

ـ برای هر نفر در هفته حد اقل سی‌لیتر آب لازم است . مثل اینکه دخترك در مسائل اتمی ورادیو آکتیوخیلی وارد است بصحبت خود ادامه داد :

ـ در مدرسه میزان رادیوآکتیو ریشه زنبق را اندازه گرفتیم . فیلمی‌دیدیم

که واشنگتن رادرحال بمباران اتمی نشان میداد پدر خانواده که در منطقه خطرناکی زندگی میکرد بلافاصله نابود میشود رفته رفته این حرفها داشت کلافه‌ام میکرد آلیسون بالحن مهربانی گفت:

– احتیاط معنای یك بدبختی اجتناب ناپذیر رانمیدهد .

من از دو دختر کوچك **بت و پولی** که در تشکچه بالا قرار داشتند پرسیدم:

– شما هم میل دارید یك پناهگاه اتمی داشته باشید . دخترك ٦ ساله جواب داد:

– نه این جلو بمب را نمیگیرد من یکی عمیق تر از این میخواهم . پولی گفت :

– من در تلویزیون فیلمی دیدم که خیلی ترسیدم خانواده‌ای درپناهگاه‌خود بودند و همسایه های آنان‌بزورمیخواستند وارد شوند.

از پناهگاه خارج شدیم خانم لاچز پس ازاینکه یك گیلاس ودکا تونیك بما تعارف میکند میگوید :

– ملاحظه میفرمائید که اینجا در اطراف هر چیز تازه چقدر هو و جنجال راه میاندازند در حقیقت اکنون درسوئد، سویس و هلند هم مشغول پیش بینی های لازم و تدارك دفاع غیر نظامی هستند پرسیدم :

– شما تصور میکنید که میان امریکا وروسیه جنگی درگیرد جواب داد:

– نه . تازمانیکه خروشچف زنده است نه او مرد بسیار زیرك و باهوشی است .

از خانم و آقای لاچز تشکر کردیم که صبح یکشنبه خود را در غار سردباما گذرانده‌اند وآنها دوستانه گفتند :

– بفرانسویان بگوئید ماخیلی‌خوشحال میشویم اگر بتوانیم روزی این پناهگاه را خراب کنیم و محل آن را بیك انبار شراب تبدیل کنیم .

دیدار از (هیل‌بیلی) ها

از واشنگتن بسوی « قله های آبی» درکارولین شمالی عزیمت میکنیم . راه سربالائی از میان سبزه زارها ، کوه‌های پوشیده از جنگل و گلهای وحشی‌میگذرد. درباچه های سبز و سیلابهای تند مایه صفای این طبیعت شده مردم تعطیلات خود را در کنار آنها میگذرانند. ما در جستجوی هیل بیلی‌ها باینجاآمده‌ایم.

قوم هیل‌بیلی آمریکائیانی هستند که به‌تمدن وقیود زندگی پای بند نیستند بیشتر اوقات خود را جلو کلبه های خرابه خود در صندلیهای راحت لغزنده میگذرانند . ازراه شکار ،قاچاق یاساختن وینسکی تقلبی باماركهای غلط‌انداز(نورماه) امرار معاش میکنند . کار نمیکنند . مالیات نمی پردازند ، لهجه انگلیسی آنان متعلق بزمان ملکه الیزابت است ، قصیده‌های قدیمی انگلیسی رادوست‌دارندوباابتکارات وشیرینکاریهای خود که خواهیم دید برای خود تحصیل شهرت کرده‌اند . وارد یك دهکده پرت افتاده میشویم فلاکت وادبار از همه جا و همه چیز نمایانست در ایوان چوبی جلو یك مغازه می نشینیم بدیوار های این ایوان مجموعه عجیب و غریبی از اشیاء زنگ زده آویزان است اطو، دیگ ، کماجدان ...

سگهای کوچك لاغر اکبیری ورود ما را اعلام میکنند . در مغازه باز میشود و داخل میشویم منظره‌اطاق بالینولئوم‌پاره‌ای که کف آن را مفروش کرده ، دیوار های چوبی و بخاری هیزمیکه وسط آن میسوزد رقت بار است زن جوانی روی تخت‌خواب آهنی زنگ‌ورو رفته‌ای نشسته و اطراف او گله اطفال که باچشمان آبی ومنگوله‌های زلف طلائی خود بطور شگفت‌انگیزی زیبا وبهمان شدت کثیفند درحرکت میباشند.

چهره ها انگلیسی های حقیقی زمان‌ملکه



الیزابت را بخاطر میآورند . مرد پیری باکلاه نمدی پهن خود روی صندلی لغزنده کنار بخاری نشسته باوقار وطمانینه ازما پذیرائی میکند وزن پیر مفلوکش باچهره تکیده و محنت زده و حالی پریشان‌در میان دولنگه درایستاده از سرما بخود می پیچد. منظره‌این خانواده تابلو عجیبی از زندگی انسان است نزدیك آقای **س** می نشینم بوی زننده‌ای مثل بوی بز از هیکلش بدماغم میخورد .

بخود جرائت‌داده پرسیدم- آیااز‌این همه فقر و بی چیزی در عذاب نیست ؟ نداشتن شوفاژ و تلویزیون اورا ناراحت نمیکند ؟ جواب داد :

- چرا برای انبار کردن مال دنیا حرص بزنم . من آزادی واین‌کوهستانهای زیبا را دوست دارم زیبائی و آزادی ، اینست آنچه که‌بیش از هرچیز زندگی برای من ارزش دارد . گفتم :

- برای بچه‌ها چطور ؟ زن جوان‌سبز پوش با تغییر داخل صحبت ما شد و گفت :

- پدر من حق دارد ، ترجیح میدهیم فقیر باشیم تا اسیر زندگی شهری وهزار رنگ قیود از آقای **س** پرسیدم :

- در زمستان ها بکاری مشغول می‌شوید ؟ جواب داد :

- زمستان ها را در کنار بخاری‌می‌گذرانم .

- تابستان چطور .

- تابستانها تمام شهر نشینان امریکا دوست و معاشر من هستند آن‌ها را بشکار و زندگی ییلاقی راهنمائی میکنم‌ولی زندگی شهری غالبا آن‌ها را لاغر و بی بنیه کرده نمیتوانند هم پای من ، راه پیمائی کنند. همه‌آنها آرزوی‌داشتن زندگی مرا دارند گفتم :

- برای آتیه بچه‌هاچه‌فکری‌کرده‌اید ؟

- آنها هم گلیم خود را از آب بیرون میکشند فقیر خواهند بود ، ولی ثروت واقعی در زندگی پر تجمل و مغازه‌های لوکس نیست تمام این کوهستان‌ها ،جنگل‌ها که در بهار از گل‌های وحشی پوشیده میشوند ملك آنهاست ، ثروت آنهاست هم اکنون تمام گوشه وکنارهای آن‌را بخوبی میشناسند ، کوچکترین‌آنهامیتوانندخرگوشی را در دویست متری هدف قرار دهد .آنها آزاد خواهند زیست . او با چنان حرارت و ایمانی صحبت میکند که مارا تحت تاثیر قرار میدهد .

بعداز آن از خانواده های دیگر کوه نشین دیدن کردیم اما هیچکدام ما برای آن خانواده اصیل و دیدنی‌نبود .

موقع ظهر وقتی مشغول صرف ناهار بودم ناگهان بخاطرم آمد که یك ساعت این مردم بیچاره را خسته کردیم کاش کمی شیرینی وویسکی برای آن‌ها میبردیم . با چند بسته هدیه بمنزل آن‌ها رفتیم وقتی بمنزل رسیدیم با صحنه تاثرآوری مواجه شدیم : مردوزن‌جوانی‌مشغول‌امضاء گرفتن از آنها در ذیل یك کاغذ بودند پیر زن پریشان حال باتسلیم ورضاورقه امضاء میکرد مادر جوان باعصبانیت‌سیگار میکشید خود آقای (س) نسبة آرام بود فکر کردم شاید مجبور شده‌اند منزل محقر خود را بفروشند قلبم فروریخت. منظره مرا بیاد یك تابلوی قدیمی امریکائی بنام (آخرین روز یك کانون خانوادگی) انداخت برای دلداری گفتم :

- آقای س من خیلی شجاعت شمارا در زندگی تحسین میکنم و اوبامتانت ووقار جوابداد :

–متشکرم خانم یك روز بکوهستان های ما بیائید باکمال مسرت از شما پذیرائی خواهیم کرد .

مرد وزن (خریدار ؟ – مامور اجرا؟) با ما از خانه بیرون آمدند از آن‌ها پرسیدم :

– شما میخواهید این کلبه محقر را از دست آنها بگیرید ؟

– نه بعکس ما میخواهیم یك قسمت بنای تازه با حمام و شوفاژ سانترال برای آنها بسازیم .

– من خیال می‌کردم خیلی فقیرند.

– ابدا ، این خانواده صاحب صد هکتارزمین در کوهستان است در تابستان از فروش اجناس عتیقه بجهانگردان هر هفته ششصد دلار عایدی دارند ، بوضع ظاهری منزل آنها نگاه نکنید ، این صحنه سازی برای جلب توجه جهانگردان است، حتی بما دستور داده‌اند که قسمت جدید ساختمان را بصورت یك کلبه کهنه و مندرس بسازیم و هر چه ممکن‌است‌استتار کنیم اینست رمز شهرت اینها – با این صحنه سازیهای ابتکاری، جهانگردان را جلب میکنند .

ساربونیه گفت : –پس فهمیدم چرا وضع این خانواده برجسته تر از سایر افراد هیل بیلی بنظر من آمده بود.

موریل درمیان تگزاسی‌ها

امروز یکشنبه است در شهر دالاس گردش میکنم . چه شهر زیبائی ، بعد از نیویورك زیباترین شهری است‌که دیده‌ام اما از نیویورك مفرح تر است دریك طرف ردیف آسمان خراشها و درطرف دیگر ساختمان‌های دو طبقه با دکانهای فرسوده قدیمی بچشم میخورد . کوچه ها از نظافت وروشنی میدرخشد اما شهر در زیر آسمان آبی تند خود قدری خلوت بنظر میرسد. برای صرف ناهار برستوران یك هتل‌میروم چون تنها هستم مراسر میز یك خانم پیر که اوهم تك و تنهاست می نشانند پیر زن لباس سبزی پوشیده غرق در جواهر است ضمن خوردن نان مربائی خود با تبسم از من میپرسد :

– شما عضو اتحادیه پرورش دهندگان بوقلمون هستید ؟ با تعجب از جامی‌پرم خانم اضافه میکند :

– این هتل مرکز اتحادیه پرورش دهندگان بوقلمون است من تصور کردم شما از نمایندگان آنها هستید .

دالاس شهر بسیار متعصبی است بهر قیمت شده میخواهد بفهماند که در تمدن و تربیت پیش افتاده است تئاتر منحصر بفردی دارد که بنای آن رافرانك‌لویدرایت ساخته ، یك دسته ارکستر بسیار عالی دارد ، یك اپرا دارد که موقعی که الاس با اپرای متروبولتین نیویورك اختلاف پیدا کرد آن را ساخت همچنین دوموزه عجیب شهر را باید نام برد . یکی از





آنها موزه هنر های جدید است که تازه چهار سال از تاسیس آن میگذرد ولی اکنون صاحب یك تابلو از **گوگن** آثاری از **ماتیس** ، **درن ودوفی** و بسیاری تابلوهای دیگر است .

هنگام اقامت من نمایشگاه معتبری از هنرهای ، دادائیسم وسوررئالیسم ، در این موزه ترتیب دادند که سخنرانی افتتاحیه آن را نماینده موزه هنرهای جدید نیویورك ایرادکرد و مردانی‌که‌معلوم بود باصرار زنان خود در مجلس حاضر شده‌اند مودبانه بسخنان او گوش می‌دادند. سخنران با حرارت‌بسیارومعلومات وسیع خود تابلوها را تفسیر میکرد . از سرکشی احساسات ، طغیان ناامیدیها، بر خوردهای تکان دهنده‌ای که محرك خلق تابلوها شده سخن میگفت . مرد تاجرمآبی بمن گفت:

– برای من بسیار شگفت انگیز است که سخنران این آثار را محصول افکار و نماینده احساسات عصر ما بحساب میآورد، زیرا این قبیل افکار واحساسات مطلقا در شهر و محیط ما دیده نمیشود ، در تگزاس اثری از طغیان‌وسرکشی وناامیدی وجود ندارد .

موزه دیگر شهر موزه هنر های زیبا قدیمی و بزرگتر است این موزه در وسط میدان جمعه بازار که پارك عمومی و محل اجتماع مردم دالاس است واقع شده موزه متعلق بکمیته‌ای است که‌خانم **مالکدرموت** زن یکی از صاحبان بزرگترین کارخانه‌های سازنده ماشین های الکترونیك امریکا (تگزاس اینسترومنتنز) ریاست‌آن را دارد .

زن و شوهر بسیار زیبا وبرازنده‌ای هستند . خانم مالکدرموت ، باهمان حدت و حرارت مخصوص تگزاسیها از موزه صحبت میکرد او میگفت :

– محل موزه بسیار جای‌مناسبی‌انتخاب شده تا در دسترس عموم باشد مثلا مردمی که بدیدن یك مسابقه روگبی میروند سری هم بموزه میزنند : من در نظر دارم‌سالن نمایش موزه را دوبرابر کنم ، دلم می‌خواست ده هزار عضو فعال میداشتم.پائیز امسال نمایشگاه عظیمی از تاریخ جهانی هنر ترتیب خواهیم داد که تکامل هنررا از زمانهای ماقبل تاریخ تا عصر حاضر نشان دهد قطعا تمام شاگردان مدارس‌ازآن دیدن خواهند کرد . باید یك هزینه اضافی در حدود ۲۵ هزار دلار برای‌این کار در نظر گرفت که مسلما کمپانیهای بزرگ دالاس آن را میپردازند . آنها هم ذوق وروح دارند ومیدانند که زیبائی برای شهرستان لازم است ، بعلاوه کمپانیها میدانند که یك موزه هنری در تحریك مردم بایجاد موسسات سنعتی کمك می‌کند .

کمیته مسئول اداره موزه تحت تاثیر همین نوع کششهای زندگی اشرافی ، کمکهای گرانبهائی بموزه میکند نمایشهائی از هنر برکمبین ، نقاشی چینی ، آثار تولوز لوترك ترتیب داده ونمایشگاه عظیمی ازهنرهای مذهبی درطول تاریخ بوجود آورده است .

موزه سعی دارد که مردان متمول و سر شناس را باجاره کردن تابلوهای خود تشویق کند نمونه‌ای از برگه‌های آگهی که برای آنان فرستاده چنین است .

شما :

« چاههای نفت دارید اما تابلوهای
« رنگ وروغن ندارید . گله‌های گاودارید
«اما چمنزار و مناظر طبیعت ندارید‌داستخر
« سر پوشیده دارید اما نقاشی آب ورنگ
« ندارید خانه واملاك دارید اما کار هنری
«ندارید

«شرم‌آور است »

براهنمائی مدیر داخلی که مرد ظریف و مهربانی بود از موزه دیدن کردم . سالن ها را طوری آراسته‌اند که مثل موزه **نیشنل‌گالری** واشنگتن‌احساس‌آسایش و صمیمیت بانسان می بخشد خانواده ها دسته جمعی دست در دست هم مشغول گردش بودند موزه یك تابلو از وایت را بمعرض تماشاگذاشته برای خرید آن از مردم درخواست کمك میکرد . زیر تابلو قلکی گذاشته بودند که بچه‌هاپول‌خردهای خود را در آن میریختند مدیر گفت بدین ترتیب تقریبا هفته‌ای صد دلار جمع می‌کنیم .

یك دسته اطفال ضمن تماشای‌آثارنقاشی بنام مارن به سخنرانی‌ایکه در باره او داده میشد گوش میدادند . تابلو های این نقاش در تاوس از شهرهای نوو-کزیك کشیده شده بود . پس از کنفرانس که بعنوان مقدمه کار تلقی شدبچه‌هابکلاس خود رفته شروع‌بنقاشی‌کردندمعلم‌مخصوصا آنها را تشویق میکرد که هر چه احساس میکنند تصویر کنند - من بدنبال‌این‌بچه‌ها که سنشان میان ٥ و٧ سال است بکلاس آن‌ها آمده‌ام این نقاشان کوچك با بلوجین و چکمه‌های گاوچرانی مشغول کار نقاشی هستند هرگز بچه امریکائی این اندازه ساکت ومودب ندیده‌ام معلم کلاس که‌زن بسیار زیبا و جذابی بنام خانم **دویل** است میگوید :

- یکروز برای بچه‌ها موسیقی نواختم و ازآنها خواهش کردم هر چه از آن احساس میکنند نقاشی کنند تابلوهای آبستره عجیبی کشیدند بعضی اوقات خوشوقت میشوم که بچه‌های فقیر وبیکس را که تحت حمایت مراجعی زندگی می‌کنند واداربکار کنم نمیدانند نقاشی برای آنان چه مایه تسکین بخشی است چه مفری برای احساسات فشرده آنانست، چه رنگهای تند و زیبائی بکار میبرند . از خانم معلم زیبا جداشده به کلاس‌بزرگسالان میروم اینجا یك دسته زن ومردکه سعادت و رضایت از زندگی از چهره هاشان پیداست درسکوت کامل نقاشی میکنند دراین کلاسهای بزرگسالان که تقریبا در سراسر امریکا وجود دارد نه‌تنها اغلب زنان اشتغال بتحصیل دارند بلکه رجال سرشناس آمریکا دیده میشوند ، آنچه بسیار در نظر من پسندیده آمد این بود که این کلاسهارا مطلقا باشخاص با استعداد منحصر نکرده‌اند بلکه هر پژوهنده‌ای در آنجا باحسن قبول پذیرفته‌میشوداین کلاس‌ها برای این بوجود آمده‌اند که میل بخلاقیت را که در هر موجود انسانی وجود دارد پرورش دهند این تمایل را ارضاء کنند تا موجب‌خفقان و طغیان‌روحی افراد نگردد بهمین جهت است که استادان از ابراز هرنوع قضاوتی که تعیین ارزش برای‌کار آنهاکنند خودداری میکنند . از آقای دوریه معلم کلاس پرسیدم :

- آیا شما آنها را تشویق میکنیدکه هر چه بفکرشان رسید نقاشی کنند ؟

- نه دراول کار آنها را باید راهنمائی کنم تا شکل اشیاء را درست تشخیص دهند رنگهای لازم را بشناسند. ازاولین مرحله بااینکه همه مبتدی هستند شخصیت هنری خود را آشکار میکنند مثلا ظرفی را که روی یك پارچه‌گذاشته شده هرکدام با سلیقه خاصی نقاشی میکنند .

تابلوها را نگاه کردیم معلم با مهربانی گفت برای درك هرتابلو باید نقاش را شناخت ملاحظه کنید این یکی رئیس یك اداره را کشیده و مجموعه‌ای از رنگهای متنوع وبسیار متین بکار برده درصورتیکه همین موضوع را زن یکی از دامداران کشیده و بعکس اولی ، علاوه براینکه

نور زیاد داده زمینه تابلورا منظره یک کوهستان قرار داده . تابلوی دیگری که متعلق به یك دکوراتور بود تکه های پارچه رانشان میداد.

شاگردان با ادب و احترام بسخنان استاد خود گوش میدادند زیرا استاد بآنها کمك میکرد تا خود را بهتر بشناسند.



شهر فورت‌ورث بقدری با دالاس نزدیك است که میتوانند باهم یك فرودگاه هوائی مشترك داشته باشند اماوضع‌داخلی آنها شباهتی بهم ندارد و علاقه‌ای در میان آنهانیست . دالاس که از جهت‌اوضاع اجتماعی پیش رفته تر است فورت‌ورث‌را (شهرگاوها) مینامد . راست است‌که هنوز پیاده روهای شهر فورت‌ورث تخته‌ایست ، گاوچرانان نتراشیده وبدلباس‌با کلاههای پهن و چکمه های پاشنه بلند خود در شهر گردش میکنند (گاوچرانان وقتی گوساله‌ای را باکمند میگیرند پاشنه چکمه را در زمین فرومیبرند که‌مقاومتشان بیشتر شود و باین‌ترتیب چکمه پاشنه بلند برای آنها استفاده عملی دارد) اما فورت‌ورث‌بداشتن دامپروران خود مغرور است .

اعتراف میکنم که آرزو داشتم اگر خداوند میخواست دوباره مرا خلق کند در قالب یك دامدار (کاتلمن)بجهان میآمدم. بایکی از آنها بنام آقای ژرژبگز که صاحب یکی از بزرگترین مراتع تگزاس‌و متعلق بیك خانواده قدیمی دامپروران‌است ملاقات کردیم ، اوگفت :

ـ پدر بزرگم پنجاه سال قبل از کشورهای (قدیمی)یعنی اروپا باینجاآمده است .

او بقدری ثروتمند است که میتواند تمام امور دامداری خود را بدست مباشران وکارمندان خود بسپارد ودرکمال آسایش‌از زندگی وتفریحات شهری متمتع شود اما مطلقا گوشش بدهکار این حرفها نیست .او میگوید :

ـ گاهی زنم باصرار مرا به‌نیویورك میبرد اما من آنجا رادوست ندارم ،چگونه میتوان دوساعت بی حرکت روی صندلی تئاتر نشست ، تصدیق کنید که زندگی دامداری در دامن طبیعت اسب سواری در زیر آسمان صاف عالم خوشی دارد.

اگر زنم موافقت میکرد میرفتم در اعماق تگزاس جائیکه جز کوه و جنگل ، چیز دیگری در اطراف آن نبود زندگی میکردم .

یك شب بعد از شامی که دو نفر(مرد نفت) در یك کلوپ مجلل بما دادند یکی از آنها گفت :

ـ خانم رید کارنفت خیلی کار بی آرام و پر هیجانی‌است . ولی‌دامپروری چقدر راحت است چه زندگی خوشی ، واقعا من وقتی یك‌گاو ماده را با پوست براق و پشت تخت و چاق و پیراهن گلی و چشمان درشت و صورت سفیدش می‌بینم بخود میگویم شاید زیباترین‌حیوانی باشدکه خداخلق کرده .

این مردم ذاتاً ذوق سوداگری وسفته بازی و حادثه‌جوئی دارند و اهل خست و شاهی شاهی اندوختن نیستند همین مرد میگفت :

ـ پول مثل کود است اگر آن را پخش کنید ممکن است حاصلی بشما بدهد ولی اگر روی هم انباشته کنید متعفن میشود . از هر هشت نفر مردم تگزاس یك نفر بکار نفت مشغول است و یقین است که (بازی نفت) که برد آن موکول به‌اقبال وتصادف‌میباشد درایجاد این صفت ماجراجوئی بی اثر نبوده است :

امشب در **سیپانگوکلوب** ، کلوب میلیاردرهای امریکامهمان‌هستیم . دراداره یکی از روزنامه های بزرگ دالاس باخانم **آن‌دراپر** ،که زن بسیار جذاب و مسئول

صفحه بانوان آن روزنامه‌است آشنا شدم و بلطف او امشب در این کلوب دعوت شده‌ایم .

برای عضویت دراین کلوب پرشکوه که با رنگهای بنفش و طلائی زینت‌شده ،حداقل صد هزار دلار ثروت لازم است ومهمانی امشب بخاطر (مبتدیان) ، یعنی‌کسانیست که بتازگی مشمول شرایط عضویت در کلوب‌شده‌اند . بنظر میرسدکه کلوب برای مردم کم بضاعت چیزی قابل تقدیم ندارد. مدیرکلوب مرد خوش پوش بلند قدیست که همیشه نوبر غذاها را بمردم تگزاس میدهد .

سیپانگو اسم جزیره افسانه‌ایست که کوچه های آن از شمشهای طلا مفروش بوده .

ومارکوپولو آن را در ژاپن کشف کرده است وکلوب اسم خود را ازاین جزیره گرفته و شهرت خود را مدیون غذاها و شرابهای بسیار عالی خود میباشد . معذالك من تصور نمیکنم این همه توجه و علاقه مردم باین کلوب فقط بخاطر خوردن بلدرچین سرخ کرده باشد. بلکه محیط یکدست اشرافی که افرادطبقه پائین را بدان راه نیست موجب کشش طبقه اشراف شهر است . آن‌ها مطمئن هستند که در محیط عالی آن‌ها آدم‌نابابی وجود ندارد !

سیپانگو محیطی است‌که‌میلیاردرها درکمال آزادی آنجا استراحت یاباصطلاح خودشان (زلفها را آشفته میکنند) وزنان جوانشان با لباسهای لمه زرتار روی بار تویست میرقصند شاربونیه معتقد بودکه علت رونق کلوب آنست‌که میلیاردرهامی‌خواهند سایر جوانان ثروتمند و خوشبخت را از نزدیك ببینند .

ـ بسیاری از آنان نه بمحیط تگزاس خود را محدود میکنند نه بکار نفت‌بهرکار پرسودی مثل مقاطعه‌کاری‌ساختمان،تاسیس کارخانه‌های هواپیما سازی ، بانکداری و تاسیس کارخانه‌های ماشین‌الکترونیك‌دست انداخته‌اند تا اروپا وامریکای‌جنوبی‌هجوم آورده‌اند یك مرد بازرگان بشوخی بمن گفت:

ـ دنیا گاوشیرده ماست .

آن شب رادرکلوب درنهایت خوشی گذراندیم از میزی بمیز دیگر دعوت‌میشد و هر دفعه با لطف‌بیشتری پذیرائی‌می‌شدیم ، عضو خانواده شده بودیم . ساعت ۲ بامداد من باتفاق **خانم ژان‌دراپر** و شوهرش مراجعت کردم ولی آقای‌شاربونیه با اعضاء یك خانواده چنان گرم جوشیده بود که مرافراموش کرد وقتی فردا اورا دیدم ، برای من نقل کردکه اعضاءخانواده مرا بمنزل خود بردند و آنجا مجددا گیلاسی زدیم در و دیوار منزل پرازتابلو‌های عالی بود و هنگام مراجعت‌پدرخانواده گفت :

ـ «میل دارید قدری رانندگی کنید ، من اینجا یك ماشین «**تندربرد**»و یك کادیلاك دارم هرکدام راکه دوست دارید برای مراجعت بمنزل انتخاب کنید . »

روزی شاربونیه با جوان فعال پر حرارتی که کارگردان یکی از موسسات عظیم دالاس بود مشاجره لفظی تندی‌کرد این جوان که با پشتکار و اراده درراه ثروتمندشدن گام بر میداشت اصرار داشت که فلسفه زندگی خود را بما تفهیم کند. فلسفه‌ایکه ما هرگز نمیتوانیم با آن موافق باشیم .

او میگفت : ـ علاقه بجمع کردن ثروت انگیزه زندگیست ، آدم باید کوشش کند تا بغیر ممکن دست یابد ، ماه را از آسمان برباید هنوز بیك هدف نرسیده بدنبال هدف دیگری رود ، در یك نقطه متوقف نشود .

من گفتم : ـ اما این مسابقه

مسیح با آن موافقت ندارد . جواب داد :

ـ من تنها بخاطر خود کار نمیکنم . اولین وظیفه‌ام نگهداری‌از خانواده‌ام‌است. شاربونیه گفت :

ـ ولی ماآنقدر ها پای بند نیستیم بخواهید با جست و خیز ، از این هدف بآن هدف بپرید سلامت خودرا تباه میکنید در سن ۴۵ سالگی میمیرید آن وقت زن و بچه شما از کار شماچه سودی خواهند برد ؟

با خنده گفت : ـ بله آنوقت‌من خوشوقتم که وظیفه‌ام را انجام داده و آینده آنها را تامین کرده‌ام‌بعدباخوشحالی

ـ شما هدفتان چیست ؟ شما که فرانسوی هستید چه آرزوئی دارید ؟ هر کدام چیزی گفتیم و سرانجام من گفتم :ـ ما فرانسویها میل داریم افراد مفید و آزادی باشیم اما بزندگی خود علاقمندیم و نمیخواهیم آن را از دست بدهیم. او گفت :

ـ ولی ما آنقدرها پای بند نیستیم ما در فکر یافتن هدفهای تازه‌ایم ،وقتی در امریکا باین هدفها رسیدم بکشورهای دیگر خواهم آمد ، برای کشف طرز فکر و زندگی شما بفرانسه خواهم آمد .»

ترجمه : هروی

پایان



بدون شرح

پایه‌های علمی توسعهٔ اقتصادی

از : ماهالانوبیس

در زمان حاضر باآنکه برنامه اعطای کمکهای اقتصادی و فنی هنوز نا کافی و گاهی بی‌تاثیر است ، اما اصولا نیاز باین کمکها برای توسعه اقتصادی کشورهای کم توسعه تشخیص داده شده است.این‌نکته توجه را بسوی نیاز بدادن کمك علمی معطوف می‌کند . نظری به رشد سرمایه داری درکشورهای غربی در سیصد یا چهارصد ساله اخیر پایه علمی پیشرفت اجتماعی و اقتصادی را آشکار میکند. ظهور کشورهای سوسیالیست «شرقی»نیز در سی ، چهل ساله اخیر ناشی‌ازپیشرفت علم وفن (تکنولوژی) بوده است . چنین بنظر میرسد که همزیستی کشورهای‌غربی‌و شرقی ، یکی با اقتصادآزاد ودیگری طبق نقشه ، فاجعه یك جنگ اتمی را اجتناب ناپذیر ساخته است ووجود کشورهای توسعه نیافته تهدید مداومی برای صلح

سریع این کشورها نه‌تنها بخاطربشردوستی بلکه بعنوان شرط اساسی حفظ‌صلح‌ضروری است. ونیز تاکید میشود که یک احتیاج اساسی برای یافتن پایه‌ای علمی برای تحول سریع اوضاع اجتماعی و اقتصادی کشورهای کم‌توسعه وجود دارد. بنابراین آماده کردن تعداد کافی از دانشمندان محقق و ایجاد شرایط لازم برای کارموثر آنها، برای حفظ صلح ورشد اقتصادی سریع این کشورها اهمیت قاطع دارد. وسائل و راههای اعطای کمك علمی برای رشد علم را بطور مختصر تشریح می‌کنیم.

۱ - مراحل توسعه اقتصادی

الف - از مشخصات اساسی یك‌کشورتوسعه نیافته سطح فوق‌العاده پائین زندگی‌است یعنی کمبود مواد غذائی، لباس، خانه دارو، وسائل وکالاهای مصرفی، وسائل تعلیم وتربیت، بهداشت، امنیت‌اجتماعی، وسائل تفریحی و فرهنگی، وغیره برای همهٔ افراد ملت است. این کالاهای‌مصرفی را میتوان، باوارد کردن و یا تولید آنها در داخل بوسیله ماشینهای وارد شده، بمقدار کم در دسترس مردم گذاشت؛ اگرچه در اکثر کشورهای توسعه نیافته بواسطه عدم کفایت‌مبادله خارجی‌قراردادن مقدار کافی کالاهای مصرفی در دسترس مردم بوسیله وارد کردن یاتولید باماشین های وارداتی‌ممکن‌نیست. نخستین کارخانه نساجی هند در سال ۱۸۱۷ ایجاد شدوهند تدریجاً بعد از ایالات متحده دومین‌تولید کننده منسوجات درجهان شد.

امایکصد و پنجاه سال بعداز آن تاریخ هند همچنان توسعه نیافته باقی ماند، زیرا تولید منسوجات با مقدار کمی از سایر کالاهای مصرفی برای بخش کوچکی از ملت نمیتواند خود بخود کشوری رابه صنعتی شدن و توسعه اقتصادی رهنمون شود.

ب - توسعه اقتصادی تنها با جانشین کردن ماشین های بخاری والکتریکی بجای نیروی کار انسان و حیوان و افزودن بر تولید سرانه همه افراد ملت ممکن است. در کشورهایی که از لحاظ منابع طبیعی غنی‌هستند، لازم است که ساختمان صنایع سنگین و سبك باهم پایه گزاری شود. پایه گزاری اساس صنایع، با چنین ترکیبی، حداقل ده تاپانزده سال طول میکشد و برنامه های آن باید از ده، پانزده سال بیشتر تهیه شود.

ج - لازمه ترویج تولید نوین صنعتی تکثیر مهندسان؛ تکنسین ها و کادر افراد فنی است و تنها راه تامین آن ایجاد و تکثیر تعداد مدرسه ها، دبیرستان های فنی و تاسیس دانشگاه هابرای تربیت معلم برای مدارس و دبیرستان های مذکور است. تامین این احتیاج حداقل پانزده تابیست سال طول میکشد، بنابراین برای نیل باین هدف باید از پانزده یا بیست سال قبل برنامه گزاری را شروع کرد.

د - بهترین طریق بهره‌برداری از مواد خام و منابع طبیعی موجود کشور، هم‌از نظر مصرف داخلی و هم از نظر صدور تنهاتحقیقات تجربی و علمی است. پیشرفت تحقیقات تجربی نیز بنوبه خود برپیشرفت در تحقیقات اساسی متکی است. برای پایه گذاری تجربی ترویج روحیه تحقیق خالص و نقد علمی ضروری است و این تنها هنگامی ممکن است که حداقل معینی از دانشمندان به تحقیقات اساسی اشتغال داشته باشند و امکانات تحقیق خالص علمی دائماً درتزاید باشد. ایجاد حداقل پایه لازم برای تحقیق علمی بیش از یك نسل یعنی بیست و پنج تا سی سال طول میکشد و این بخش را که کندتر از همه تکامل می‌یابد باید بر همه مقدم کرد.

۲ - پایه علمی کشورهای پیشرفته

الف - حتی بایك نظر سطحی بر تاریخ دوره اخیر کشورهای پیشرفته، پایه علمی عصر جدید را میتوان دریافت چهار صد سال پیش از این همه تصور میکردند که زمین مرکز عالم است، وانسان در آن موقعیتی خاص و بلند مرتبه داشت؛ بالاترین معیار حقیقت یا وحی های‌ماوراء الطبیعه بود، یا استدلالهای مجرد منطقی درمغز بشر. درسده های شانزده وهفده

با کوشش منجمان و دانشمندان هوشمند، ادراك یك دنیای عینی و واقعی تدریجا شکل گرفت و زمین را سیاره کوچکی دیدند که بدور خورشید می گردد. روش مطالعه تجربی و آزمایش تدریجا هم در علوم طبیعی (فیزیکی) و هم در زیست شناسی بر قرار شد. فرانسیس بیکن (۱۶۲۶ – ۱۵۶۱) اظهارکردکه تنهاروش معتبر در علم رسیدن از مشاهدات حسی خاص به تصمیم است و نظر داد که «هدف واقعی و جائز علم غنی کردن‌زندگی انسانی با تحقیقات و کشف نیروهای جدید است.» پیشرفت علم در سده‌های هیجده و نوزده سرعت بیشتر یافت؛ و در چند دهه اخیر افقهای تازه‌ای با امکانات تصور ناپذیر بروی انسان گشوده شده است.

ب – پیشرفت علوم در قرن هیجده زمینه انقلاب صنعتی اروپا را نخست در صنایع ریسندگی و نساجی و سپس در استعمال آهن وفولاد بوجود آورد و بالاخره در قرن نوزدهم الکتریسته رشد اقتصاد سرمایه داری را در اروپای غربی و امریکای شمالی تشدید کرد. انتشار طرز تفکر علمی در اواخر قرن هیجدهم‌در عین‌حال زمینه ظهور «عصر عقل» وانقلاب فرانسه» و در اروپای قرن نوزده زمینه رشد ناسیونالیسم را، بمعنای نوین آن، فراهم کرد.

ج – انقلاب صنعتی نیروی بخار و الکتریسته را برای بکار انداختن ماشین وتولیدکالاهای مصرفی و سرمایه‌ای، جانشین نیروی انسان و حیوان کرد و تکامل وسائل فنی تولید منجر به ارتباط نزدیك علم و تکنیك شد؛ و در صدوپنجاه ساله‌اخیر تکامل صنعت بوسیله کشفهای علمی و کشفهای علمی بواسطه احتیاجات صنعتی تسریع شده است.

د – در طول پنج، شش هزار ساله اخیر حد متوسط در آمد سرانه کم وبیش ثابت مانده یا کمی بالا و پائین رفته است. اما انقلاب صنعتی این وضع را بکلی تغییر داد و در تنوع و حجم تولیدات ازدیاد قابل توجهی پدید آورد و باواضافه شدن تولید، سطح زندگی کشورهای پیش رفته اروپای غربی و امریکای شمالی به سطحی بسیار بالاتر ازسایر قسمت‌های‌دنیا رسید. پیشرفت علم، تکنیك و صنعت در ضمن بکشورهای غربی امکان داد که به قدرت های بزرگ نظامی تبدیل شوند و در نتیجه این تفوق نظامی غرب توانست بخش‌بزرگی از دنیا را در زیر سلطه‌مستقیم استعماری و یا انقیاد اقتصادی و سیاسی خود در آورد.

ه – در چهل ساله اخیر جهان شاهد پیدایش اتحاد جماهیر شوروی بعنوان یك قدرت دیگر جهانی بوده است. این کشور با ترقی‌دادن علم وتکنیك بسرعت در زمینه اقتصاد وقدرت صنعتی ونظامی پیش‌میرود و سطح زندگی آن دائما در ترقی است؛ تا جائی که غرب انحصار علم و تکنولوژی و تفوق نظامی را از کف داده و برابری روز افزون شرق و غرب در علم، تکنیك، صنعت و قدرت نظامی یکی از واقعیات مهم عصر حاضر است. احتراز یك جنگ اتمی بعلت قدرت تخریبی بی‌سابقه سلاح های اتمی و هسته‌ای، همزیستی قدرتهای «شرق» را اجتناب ناپذیر ساخته است؛ زیرا چنین جنگی برای دو طرف و هم‌جهان انهدام آور است.

و – هیچ یك از طرفین قصد حمله مستقیم ندارد و در مورد سلطه بر کشور های پیشرفته نیز مسئله خاصی مطرح نیست، زیرا این کشورها را نمی توان برای مدت زیاد در انقیاد نگاه داشت. اما موقعی که سرزمینهای توسعه نیافته وجود دارند، دو گروه قدرتمند بیکسان برای گسترش نفوذ خود دراین کشورها می کوشند و این مسئله بالقوه سر رشته بر خوردهای مداوم آن دو است. بنابراین وجود کشورهای توسعه نیافته رابابد به عنوان تهدیدی برای صلح تلقی کرد. تحول سریع کشورهای توسعه نیافته به جوامع مدرن، باثبات و پیشرو، شرط اساسی برای همزیستی مسالمت است. چنین تحولی‌تفاهم و عدم تعصب دو قدرت بزرگ

را نسبت بمنافع یکدیگر افزایش خواهد داد و شرایط مناسبی برای پیشرفت ارزشهای فرهنگی و بشری در واحد جهانی فراهم خواهد کرد.

۲-نقش علم در نو کردن کشورهای کم توسعه

الف - نوکردن (مدرنیزاسیون)کشور های توسعه نیافته از طریق صنعتی کردن سریع آن‌ها یك نیاز فوری جهانی است. سئوالی که برای عصر حاضر اهمیت قاطع دارد اینست که آیا بدون استقرار یك پایه محکم علمی ، این نوکردن امکان پذیر است و یا یك جامعه مدرن را که دارای اقتصاد پیشرو آزادی های سیاسی واجتماعی و بهره‌مند از وسائل فرهنگی و تفریحی فراوان است ،بدون چنین پایه‌ای میتوان برای مدت دراز حفظ کرد ؟

ب - برای پاسخ گفتن باین سئوال،درك تغییرات عمیقی که با ظهور علم در طرز تفکر بشر بوجود آمده ضروری است .در هر مرحله از فعالیتهای سازمـــان دار « ارگانیزه » جامعه بشری ، مرجع صاحب اقتدارنیز وجود داشته واین فعالیت ها با یك‌سیستم‌سلسله مراتب مرتبط بوده‌است. این نکته در مورد همه انواع جامعه اعم‌از ابتدائی ، مادرسالاری ، قبیله‌ای ،فئودالی؛ سازمان ها و تاسیسات مذهبی ،اداری ، ارتش و پلیس ؛ کارفرمائی صنعتی ، شاغل آزاد وتجارت ،وسازمان های قانونی‌صادق است. در سلسله مراتب قضائی ممکن است که دادگاه تجدید نظر حکم دادگاه بدوی را نقض کند و حکم دادگاه عالی پذیرفته میشود ، نه باین دلیل که آن حکم مسلما موافق حق است بلکه باین دلیل که از مرجع بالاتری صادر شده است . جامعه بخاطر ثبات و پیشرفت منظم خود باید اصل وجود مرجع بالاتر را حتی‌درفعالیت های انقلابی منظم ، بپذیرد .

ج - اما در زمینه کار علمی این اصل مسلم یعنی وجود مرجع بالاتر باید کاملا و مطلقا طرد شود . زیرا علم جدید بر کشف و گرد آوری جسورانه واقعیات و مطالعه تحول جریانات و ارتباطات درونی آن‌ها متکی‌است و کشفیات بزرگترین دانشمندان باید مورد تجدید نظر انتقادی همکاران آن‌ها ودانشمندان جوان قرار گیرد ، ودر صورتی که قانع کننده نباشد باید ردشود. علم‌تنها از طریق انتقاد آزاد برپایه‌ای کاملا دمکراتیك و وجود امکان مساوی بـرای تحقیق‌و رقابت میتواند پیشرفت کند . قالب های نظری ما تصوری علم بـرای تعیین وضع واقعیات تازه شناخته شده باید دائما مورد تجدید نظر قرار گیرد . یك نظر ساده تازه ممکن است نیاز بـه يك تئوری جامعتر را بوجود آورد . در ضمن حفظ اعتبار معلومات قدیمتر ، کشفیات متاخر را باید با معلومات تازه‌تر ترکیب کرد . ازدیاد دانش با کوشش همه دانشمندان‌جهان تسریع میشود .یك محقق، هر قدر هم که جوان باشد و درهر نقطه دنیا که باشد ، ممکن است واقعیت تازه‌ای را کشف و یا تئوری جدیدی را ابداع کند . بنابراین همکاری بین‌المللی شرط لازم برای پیشرفت علم است .

د - اعمال قدرت ناشی از موقعیت شخصی در علم بی معنی‌است . علم مفهوم تازه‌ای از «اعتبار عینی » یا علمی را شناسانده است که اساس آن بر طبیعت علم نهاده شده و بوسیله هیچ قدرتی که ناشی از موقعیت شخصی یاقوای ماوراء طبیعی باشد نمیتواند دیگرگون شود .تحول سریع‌همه کشورهای پیشرفته و یا بسرعت در حال توسعه ناشی از قبول یك طرز تفکر علمی و عقلی از زندگی است و عصر حاضر پایه خود را بر قبول این نظرنهاده است .

هـ - بر قراری و تقویت یك طرزتفکر علمی که دائما تقویت و بطور وسیعتر پذیرفته شود وجانشین اصول جامد ، موهومات و سنتهای کهنه گردد ، برای هر کشوری ضروری است . این تفکر علمی را نمیتوان بازور بوجود آورد ، بلکه باید از طریق درك صحیح پذیرفته شود .در مسائل علمی ، اصل مهم‌آنست‌که سیاست وبرنامه عمل خردمندانه وبراساس‌مباحثات عقلانی

و متکی به مدارك واقعی باشد واحساسات تعصب آمیز یا اصول نظری یا رویه و طرز عمل قراردادی مانع تصویب آن شود .

و-لازم بتذکر نیست که بین نظریه علمی وعقلانی زندگی وهدفهائی‌که براخلاق و ارزشهای فرهنگی متکی باشد تعارضی وجود ندارد . بلکه بر عکس آن دسته از ارزشهای اخلاقی و فرهنگی که پذیرش واقعی و جهانی دارد و متعلق به دسته‌ای کوچك و یا ، در معنای محدود کلمـه،ملی نیسـت ، باید پایه‌ای عقلی و عینی داشته باشد .

ی - پیشرفت علم و رشد طرز تفکر علمی یکی از شرایط اساسی نوکردن‌کشور های کم توسعه و آماده کردن تعداد کافی مردانی که طرز تفکر علمی داشته و درافکار ملت نفوذ کنند برای هر کشور و باحداکثر سرعت ممکن ضروری است . تحول واقعی باید از درون هر کشور شروع شود امـا بهر صورت دراین جریان کمك علمی‌کشور های پیشرفته ، کمك بزرگی تواند بود.

٤- برنامه‌های کنونی کمك فنی

الف - نیاز به کمك فنی از مدتی پیش تشخیص داده شده و کمکهای دو جانبه یا چند جانبه فنی معمولا بصورت تهیه وسائل و کمك به تعلیم و تربیـت کارگران جوان کشورهای کم توسعه و یـا فرستادن متخصصان فنی و علمی باین کشورها بوده است . با آنکه بدون شك منافع قابل ملاحظه‌ای از این کمکها حاصل شده ،اما باید اذعان کرد که بسیاری از کوششها نیز بهدر رفته است .

ب - انتخاب دانشمندان در کشورهای کم توسعه برای ادامه کار و مطالعه در کشورهای‌پیشرفته معمول براساس امتحان صورت می‌گیرد ؛اما موفقیت در امتحـان لزوما معیار قابل اعتمادی برای نشان دادن توانائی علمی و فنی نیست و انتخاب براین اساس از پایه نادرست است بعلاوه بعضی از دانشمندان جوان نمی تواننـد خودرابانوع زندگی در کشورهـای‌پیشرفته منطبق کنند و بعضی دیگر مطالعات خودرا بخوبی دنبال نمی کنند و بعضی با آنکـه امتحانات را با موفقیت می گذرانند ، استعداد کار عملی ندارند . بعضی از دانشمندان توانا بخاطر سطح بالای زندگی و یا فراهم بودن وسائل تحقیق ترجیح میدهندکه در کشورهای پیشرفته،بخصوص در ممالك متحده ، ساکن شوند . و بعضی از این دانشمندان پس از بازگشت بـه کشورشان امکانات کافی برای فعالیت علمی خود پیدا نمی کنند و بکشوری که در آن تحصیل کرده‌اند بر میگردند .و نیز بسیاری از دانشمندان جوان که . اغلب متدهای کشورهای پیشرفته را که اساساً بامسائل وطنشان قابل انطباق نیست ، آموخته‌اند ، در موقع استفاده از علم و تکنیك ، بخصوص در زمینه علوم‌اجتماعی، قادر به تطبیق و تکمیل آن متدها بشکلی که متناسب با شرایط محلی باشد،نیستند. گذشته از تعداد زیاد دانشجویانی که برای تعلیم گرفتن به کشورهای پیشرفته‌میروند، در داخل کشور فقط تعداد بسیار کمی از دانشمندانی که قادر به کار پر ثمرباشند تربیت میشوند . در عین حال مخارج‌تعلیم وتربیت فنی و علمی در کشورهای‌پیشرفته بسیار سنگین است . بنابراین تربیت‌افراد برای کارهای علمی در کشورهای پیشرفته (اعم از اینکه مخارج آن‌ها بوسیله کمك خارجی یا خود دانشجویان و یاکشورشان پرداخت شود) هم از جهت نیروی‌انسانی و هم از جهت مالی بسیار اسراف آمیز است .

ج - یکی از مشکلات دائمی یافتـن کارشناسان باصلاحیت برای کشورهای کم رشد است . زیرا دانشمندان با صلاحیت از قبول چنین ماموریتهائی اکراه دارند؛ از جهتی بعلت فقدان وسائل کار درکشور های کم رشد و از طرف دیگر بعلت‌زیانهائی که محتملا در مدت غیب ایشان متوجه امور علمی ودانشگاهی آن هادرکشورشان می-شود . در نتیجه کارها باشخاصی واگذار میشود . در نتیجه‌کرها باشخاصی واگذار میشود که صلاحیت کامل ندارند و نتیجه کارشان رضایت بخش نیست . شرط لازم برای جلب دانشمندان با صلاحیت بـه کشورهای کم رشد ایجاد شرایط مناسب

برای کار علمی دراین کشورهاست .

د ـ برنامه های کمك فنی بطور دستـه جمعی بسیار موثرتر است . تربیت یـك گروه از مهندسان جوان یك کشور توسعه نیافته ، طبق یك برنامه فنی خاص در یك کشور پیشرفته تاثیر بیشتری دارد . گروه های کارشناسان کشورهای پیشرفته نیـز کمك بزرگی دراستقرارکارخانه ها وشروع برنامه های جدید در کشورهای کم توسعه هستند . این کمکها بخصوص در زمینه بنیاد گذاری صنایع ، تکنولوژی و علوم عملی باید ادامه و توسعه یابد . در تعقیب این نظر از طرف بعضی از موسسات بین‌المللی برنامه های خاصی برای ایجاد مراکز فنی و تحقیقی در کشورهای کم‌رشد پیش گرفته شده است . این نوع کمك دارای ارزش زیادی است زیرا در کشور های کم توسعه تعداد کافی از محققان‌علوم را آماده برای کار دراین مراکز می کند و وسائل و شرائط لازم برای کار ثمربخش را برای آن هم فراهم می‌کند .

۵ ـ نیاز به کمك مستقیم برای تحقیق

الف ـ در بخشهای قبلی لزوم ایجـاد بنیادی برای تحقیق علمی و درك عملی توسعه را برای نو کردن کشورهای کـم توسعه تشریح کردیم ، واینك باین مسئله میپردازیم که در مرحله اول هر جوینده‌ای باید درزمینه تازه‌ای از تحقیق بتنهائی بکار بپردازد ؛ اگر کار او موفقیت آمیز بود ، سایر افراد نیز بتدریج بآن علاقمند خواهند شد . این جویندگان راه های نـو معمولا تا زمانی که موضوع تازه بعنوان قسمتی « پابرجا »در حوزه علم شناخته نشده بایستی بر مخالفتها و خصومتهای بسیار فائق آیند .این امر در گذشته‌وجود داشته‌ودر آینده نیز وجود خواهد داشت. اما مشکل کار دراینجاست که تنهـا دانشمندان بسیار توانا و معدودی هستند که‌می‌توانند بتنهائی کار کنند . اکثرمحققان طالب اظهار نظر وتبادل فکر آزادانه‌و تحسین آمیز همکاران خود هستند .

ب ـ اجتماع دانشمندان مانند ترکیب موضوعهای علمی یا علم بطور کلی شبیه دوایر در حال گسترش است . هنگامی که یك دانشمند عالی قدر بنحوی قابل درك از موضوعی در زمینه تخصص خود سخـن میگوید ، دانشمندان دیگر یا مردم عادی به ارزیابی های او گردن میگذارند و اطلاعات مکتب خود را در آن موضوع به دیگران منتقل می‌کنند . انتشار و درك اجتماعی علوم تدریجی و مانند دایره‌ایست که گسترش می‌یابد . این گسترش ابدا از نظریات‌دانشمندانی که در رشته های‌خاص تخصص دارند به دانشمندان حوزه های علمی مربوط وازآن ها به‌کسانی کـه بطور کلی در رشته های علمی تحقیق مـی کنند وبالاخره از طریق افراد با نفوذی‌که با دانشمندان سر و کار دارند بعامه مردم میرسد . سرعت انتشار درك علمی بـا افزوده شدن تعداد محققان علوم و توسعه راههای ارتباط تشدید میشود . درکشور های پیشرفته آگاهی عمومی‌نسبت‌باهمیت علم بسرعت توسعه می یابد و این‌آگاهی بنوبه‌خود موقعیت اجتماعی دانشمندان را بالاتر میبرد و منابع تحقیق را افزونتر میکند .

ج ـجریان کلی تحول درکشورهای توسعه‌نیافته بسیار کند و تعداددانشمندان محقق بسیار کم است ، وراههای ارتباط علمی‌وجودنداردیا ناچیز است .دانشمندان حقوق کمتری از اعضای ادارات دولتی و یامشاغل آزاد دریافت میکنند وموقعیت پائین‌تری از آن ها دارند ؛ وباید تحت‌یك سیستم سخت سلسله مراتب کار کنند . ترقی افراد با کیفیت کار علمی آن ها ربطی ندارد بلکه با راضی کردن مقامات بالاتر ممکن است . حتی اجازه پذیرش افراد برای هرمقام علمی در اختیارمقامات اداری بالاتر است و تا حدودی شایدبعلت یك ترس ناخود آگاه از پیدایش یك رقیب مقتدر تمایلی برای قرار دادن دانشمندان و محققان تحت نظارت مستقیم مقامـات اداری وجود دارد . حتـی اگر اصولا حق انتقاد پذیرفته شده باشد ، بعلت ترس بجا یا نابجای محققان از رنجیده خاطر

شدن مقامات بالاتر ؛ عملا این حق محدود شده‌است. در نتیجه بسیاری ازدانشمندان کشورهای توسعه نیافته از عدم اعتمادبه نفس رنج میبرند واز دنبال کردن راههای اصلی تحقیق میترسند . امکان ارزیابی و قدردانی از کار علمی در کشور بسیار کم است واین مسئله سبب اتکاء فوق‌العاده بر نظریات دانشمندان خارجی و تقلیدی بودن بسیاری از کارها میشود . در ضمن وقتی‌از کار علمی انجام شده در کشورهای پیشرفته نیز قدردانی نشود گاهی نظریه نامطلوب آن ها را به تعصبات ملی و نژادی‌و عدم تمایل به همکاری بادانشمندان خارجی حمل می‌کنند .

د ــ در کشورهای توسعه نیافته تعداد بسیار محدود و گاهی فقط یکی دو نفر محقق برجسته و توانا در هررشته ازعلوم وجود دارد . و چون رهبری راتنها بدست افراد بسیار توانا میتوان سپرد و تعداد چنین‌افرادی بسیار محدود است ،استفاده از خدمات افراد دارای توانائی و معلومات متوسط بسیار دشوار است .اما کشورهای پیشرفته یا در حال توسعه از مزیت دو جانبه‌ای‌بر خوردارند ؛ این کشورها تعداد زیادی از افرادی که میتوانند رهبری را در دست بگیرند در اختیار دارند و بنابر این میتوانند بطریق ثمربخشی از تعداد زیادی از افراد دارای توانائی های متوسط بهره برداری کنند . باین دلیل است که بسیاری از محققان کشورهای توسعه نیافته ، که نمیتوانند در وطن خود کار مفیدی انجام دهند ،وقتی در محیط یك سازمان عالی تحقیقی در کشورهای پیشرفته قرار می‌گیرند ، اغلب کارهای بسیار مفیدی انجام میدهند .

ف ــ هدف کمك علمی باید این باشد که‌هرچه زودتر در هر کشور توسعه نیافته تعداد کافی از محققان در علوم را آماده کند تا آن‌ها بتوانند جامعه‌ای از محققان حرفه‌ای با وسعت کافی تشکیل دهند ، و آن جامعه بتواند ارزیابی کارهای علمی را از طریق انتقاد وتبادل نظر صریح تسهیل کند . بنابراین لازم است که توجه را به تعیین و پشتیبانی و تکثیر سریع افرادی که توانائی انجام کارهای تحقیقی بزرگ دارند معطوف کرد و بموازات آن‌امکانات تربیت افراد متوسط را فراهم کرد ، زیرا خدمات آن‌ها برای ایجاد پایه وسیع هرم تحقیق علمی به همان اندازه تکثیر دانشمندان درجه یك ضروری است .

ك ــ پرورش روح انتقاد علمی بوسیله بیان ومبادله آزاد نظریات و عقاید یك نیاز فوری است و یکی از راههای‌تشویق آن تسهیل انتقال محققان علوم از مقامی به مقام دیگر و تضمین کامل آزادی انتقال آنهاست . هر محققی‌که، بدرست یابغلط، احساس می‌کند که در یك محل امکانات لازم برای کار ثمربخش‌را ندارد، بایستی آزاد باشدکه بمحل دیگری انتقال یابد . این انتقال‌ها و یاامکان انتقال تاثیر غیر مستقیم امامهمی‌درانتخاب‌دانشمندان در همه مراتب دارد .

ل ــباید دانست که ارزش اجتماعی یك دانشمند بزرگ و توانا در یك کشور در حال توسعه از لحاظ موقعیت او در رهبری بسیار زیاد است و باین دلیل شناخت این افرادکه، درابتدا تعدادآنها بسیار کم است ، فراهم کردن وسائل لازم برای آنها و تشویق ایشان برای ادامه‌کار در کشورشان ، اهمیت خاص دارد .

هـ ــ علم در کشورهای پیشرفته هم‌از طریق پیشرفت تحقیق در عالی‌ترین سطح آن در بالا و هم از طریق توسعه تعلیم و تربیت در پائین ، پیشرفت کرد . درکشور های کم توسعه نیز باید همین روش مفید در پیش گرفته شود . آنچه که مورداحتیاج فوری است ، پایه گذاری یك سیستم تربیتی برای سراسر کشور با حداکثر وسعت ممکن ، بموازات آن توسعه دادن مطالعات علمی ، فنی و تحقیقی دربالاترین سطح آن است . سیستم مدرسه‌ای باید با زندگی اقتصادی توده مردم متناسب باشد و ریشه های خود را در روستاها بدواند. این روش تسهیلاتی برای‌تربیت‌تکنیسین‌ها و کادر فنی و تکنو لوژی فراهم می‌کند و افراد شایسته را برای ورود در موسسات علمی و فنی بالاتر می شناساند .

٦ - نیاز به کمک مستقیم علمی

الف - برای کمک مستقیم بمنظورتوسعه علم‌در کشورهای توسعه نیافته .بطورخلاصه چند پیشنهاد می‌کنم . اولین پیشنهاد در مورد سیستم تعلیم وتربیت است . در قسمت های قبلی بر روی نیاز برای‌بوجود آوردن یك سیستم تعلیم و تربیت بایك جهت مشخص علمی ، تاکید کرده‌ام . اما بوجود آوردن یك سیستم پر خرج تعلیم و تربیت مطابق الگوی کشورهای پیشرفته اشتباه محض‌است‌زیراتناسبی‌بااحتیاجات محلی ندارد و از حدود توانائی‌اقتصاد ملی خارج است . بلکه باید از طریق آزمایش های توام با موفقیت سیستمی بوجود آورد که اقتصاد ملی تاب تحمل و تامین وسائل آن را داشته باشد . شروع کار باید با استفاده از کمك‌های آموزشی ای باشد که آسان و کم خرج و بمقدار زیاد در دسترس است یا میتوان بدست آورد. واز آن جهت که بیشتر دانش آموزان در روستاها زندگی می‌کنند . گنجانیدن مواد درسی کشاورزی و صنایع روستائی در برنامه آموزشی ، بعنوان پایه آموزش‌علمی، بسیار مفید است . برنامه آموزشی باید بطور وسیع شامل مطالعات طبیعی و مشاهدات وتجربیاتی باشدکه میتوان به‌کمك وسائل نمونه های ساده انجام داد ؛ که محتملا در محل یافت شود ویابتوان‌آن را باموادمحلی ساخت .

ب - با اینحال هنوز احتیاجاتی برای تهیه مواد و کمکهای آموزشی از خارج ، بخصوص بمنظور کاستن مخارج ، وجود دارد . تهیه کتابهای درسی و متون‌آموزشی که نیازمندیهای حوزه وسیعی را برآورد از این قبیل احتیاجات است . تصمیم گرفتن‌راجع باین امور ، که لازمه آن‌تحقیق و مطالعه است ، وظیفه دشوار دانشمندان بزرگ و توانائی است که جدا بمسائل تعلیم و تربیتی علاقمندند . واز آن جهت که‌اوضاع عمومی در کشورهای توسعه‌نیافته تا حدود زیادی تقریبا شبیه هم است و یافتن یك روش عمومی تعلیم و تربیت‌علمی که بدون‌آن اشکال زیاد بااوضاع محلی متفاوت در کشورهای مختلف متناسب‌باشد امکان پذیر است . بهر صورت ، مطالعات دقیق و پیشرفت در یك کشور توسعه نیافته محتملا موجب پیدایش ایده‌های تازه‌ای خواهد شد که برای دیگر کشورها مفید است .

ج - مقداری تحقیقات مقدماتی برای رسیدن باین هدف لازم است و برای این تحقیقات کمك های کشورهای پیشرفته ضروری است . اگرچه مطالعات ابتدائی و بعضی از کارهای مقدماتی را میتوان در کشورهای پیشرفته انجام داد، اما مقدار زیادی از مطالعات تجربی باید در شرایط واقعی و عمومی نواحی توسعه نیافته انجام شود . خوشبختانه حتی یکی دونفر دانشمند نیز میتوانند در یك کشور این کار را شروع کنند . در آغاز ، مطالعات‌را باید در خود کشور توسعه نیافته ، در مقیاس محدود وباکمك و حمایت مقامات محلی و معلمان و دانشمندانی که می توانند همکاری کنند ، آغاز کرد . بکمك تجربه های بدست آمده تدریجا میتوان برنامه را وسیعتر کرد تا زمینه های مختلف تعلیم وتربیت را در بر گیرد و نیز از کشوری بکشور دیگر انتقال یابد. نکته مهم شروع کار در اولین فرصت است .

د - اینك میخواهم نوع دیگری از برنامه را متذکر شوم . در هند و دیگر کشورهای درحال توسعه وسائل تحقیق علمی تا حدودی فراهم آماده است .اما تحقیق علمی در بیشتر این کشورها با موانعی مواجه است. از جمله فقدان وسائل یدکی ، لوازم اضافی ووسائل ،و ذخیره مواد مصرفی مورد احتیاج که از کشورهای پیشرفته وارد میشود وکسب اجازه ورود این اشیاء بعلت کمبود ارز خارجی دشوار است . بااینحال گاهی وسائل و تجهیزاتی هم که وارد میشود کاملا قابل استفاده نیست . براین مشکل با یك برنامه ساده اهداء مستقیم اشیاء یدکی ، وسائل وتجهیزات ، مواد ذخیره، کتاب ومجلات ونمونه‌های چاپی یا میکرو

فیلم (۱) از اوراق علمی و غیره میتوان فائق شد واین برنامه باید بوسیله یك کمیته غیر دولتی از دانشمندان اجرا شود . چنین کمیته‌ای که بوسیله یا باهمکاری سازمانها وجوامع علمی مربوط در یك کشور پیشرفته ایجاد میشود ،باید بکوشد که هدایا وهبه‌هائی ازآن نوع ازدولت یاسایر منابع بگیرد . در یك کشور درحال توسعه که تحقیقات علمی درآن شروع شده نیز باید متقابلاکمیته‌ای از دانشمندان تشکیل شود که در آن دانشمندان دانشگاهی وموسسات علمی غیردولتی اکثریت داشته باشند . این کمیته اگر غیر دولتی باشد مرجع است . البته تهیه مقدمات امر باید باموافقت دولت کشور کم توسعه انجام شود ، اما تصمیمات راجع بهدایای مخصوص تحقیق علمی باید بامشاوره مستقیم‌دو کمیته علمی گرفته شود . چنین طرحی را میتوان بطرز مفیدی در چند کشور منتخب ، باخرج کم و باهدایائی که‌مجموع ارزش سالیانه آن بیش از صدها دویست هزار دلار نشود ، بعنوان آزمایش‌بمرحله اجرا گذاشت و درصورت موفقیت آمیز بودن آن میتوان بر مقدار هدایا افزود.

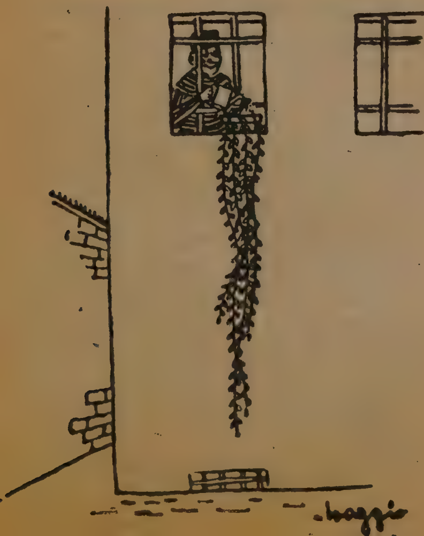
ف ـ یکی دیگر از اشکال مهم کمك علمی فراهم کردن شرائط کار برای دانشمندان صلاحیت دار کشور های پیشرفته ، در مراکز تحقیقی کشور های کم توسعه بمدت یك یا دوسال و یاکمك به استقرار مراکز عالی تحقیق دراین کشور هاست . کشور های کم توسعه مسائل وامکاناتی برای تحقیق در بسیاری از زمینه های علمی عرضه میکنند که نظائر آن درکشورهای پیشرفته یافت نمیشود .

برای مثال در زمین شناسی ، هوا شناسی ، و جغرافیا ، زیست شناسی، گیاه شناسی ، وجانور شناسی ، کشاورزی،

۱ ـ میکروفیلم ، فیلمی‌است که با آن ازاسناد واوراق بقطع کوچك برای سهولت ضبط و حمل ونقل عکس برداری میکنند وهرگاه بخواهند از روی آن باقطع بزرگ چاپ می کنند و یاآن را با دستگاه مخصوصی بقطع بزرگ نمایش میدهند.

باجو کاریکاتوریست ایتالیائی دیدخاصی در کارهایش دارد بدین معنی که نقش عوامل مختلفی را در زندگی روزمره بررسی می‌کند . در اینجا چند کاریکاتور از اورا می‌بینیم‌که گیاه قهرمان از کارهای او است

نقشه فرار



پزشکی وبهداشت ، توسعه اقتصادی ، زبان شناسی ، باستان شناسی وانواع مطالعات تاریخی و فرهنگی ، این مسائل وامکانات هست ودر بعضی از کشورهای درحال توسعه امکانات در حال تزایدی برای شرکت فعال در تحقیقات مربوط به‌ریاضیات ،آمار ، علوم‌فیزیکی‌وشیمیائی وتکنولوژی وجوددارد . در واحد های تحقیقی مستقر در کشورهای توسعه نیافته در نظر داشتن یك هدف کلی یعنی تشویق مطالعات مشترك وهمکاری فعال بین واحد‌های مختلف مطلوب است . این امر بتوسعه جامعه‌ای مرکب از واحد های تحقیقاتی کمك خواهد کرد واین ترکیب بنوبه خود روحیه انتقاد وارزیابی علمی رادر حوزه وسیعتری از محققان پرورش خواهد داد.

ك - برای‌جلب‌دانشمندان‌صلاحیتدار بکشور باید وسائل لازم رابرای آن‌ها فراهم کرد و یا تحقیقات ثمر بخش رادر کشور های کم توسعه آغاز کرد . گاهی ممکن است تهیه وسائل خاصی برای‌این منظور ضروری باشد . بدنبال دعوت و انتصاب دانشمندان خارجی در یك کشور کم توسعه شرکت افراد رادر هیئت های علمی باید بعنوان وظیفه طبیعی وشرط لازم برای پیشرفت شناخت . بدانشمندانی که بکشور دیگری برای مدت معین سفرمی‌کنند باید حقوق کافی‌باپول‌رایج‌کشورشان پرداخت تا آن‌ها بتوانند تعهداتی راکه در مدت غیبت از کشورشان بر عهده داشته‌اند انجام دهند . خرج زندگی وسایر مخارج محلی آن‌ها باید معمولا بوسیله موسسه یادولت کشور دعوت کننده پرداخت شود . این شرکت در مخارج



بدون شرح

در کشورهای کم توسعه همکاری موثر را پیش خواهد برد و از کل مخارج بطور قابل ملاحظه‌ای میکاهد .

ه — یکی از مسئولیتهای مهم دانشمندان دعوت شده تربیت محققان علمی در کشورهای توسعه نیافته است ودر صورت لزوم دانشمندان دعوت شده باید قادر بانتخاب افراد شایسته برای تربیت بیشتر در کشورهای پیشرفته باشند ،و بآن افراد بتوان اعتماد واتکاء داشت که برای ادامه کار بکشورشان برگردند. ونیز ممکن است که کمک‌ها را بطور موثر ،بشکل تجهیزات ووسائل ، وبراساس ارزیابی واقعی احتیاجات وامکانات ، زیر نظر دانشمندان دعوت شده‌داد.

ه — برنامه چهارم میتواند فرستادن دانشمندان جوان کشور های پیشرفته، که تازه تحصیلاتشان رادر دانشگاه یا موسسات عالی تمام کرده و یا تحقیقاتی انجام داده‌اند ، بکشور های توسعه‌نیافته باشد .

این دانشمندان تحقیقات خود رادر حدود دو سال در رشته های مورد علاقه در موسسات موجود و یا واحد های تحقیقی که باین منظور ساخته میشود، شروع کنند یا ادامه دهند . شرکت‌مشترك دانشمندان جوان کشور های پیشرفته و توسعه نیافته در برنامه های تحقیقی کمك بزرگی در برقراری سنتهای علمی ومحیط انتقاد علمی است . اگردانشمندان دعوت شده از کشورهای توسعه نیافته درجات عالی علمی را از موسسات کشور-های توسعه نیافته دریافت کنند ، این



عضو انجمن حمایت حیوانات

پایه های علمی و توسعه اقتصادی

امر موجب ازدیاد اعتماد بنفس محققان در کشور های توسعه نیافته خواهد شد .

ی ـ همه اشکال کمك علمی واکه دربالا ذکر شد ، درصورت تمایل ، میتوان در حوزه محدود و باخرج کمی شروع کرد .واگر آزمایش موفقیت آمیز بود، می‌توان آن را بااستفاده از تجربیات گسترش داد.

اگر چه ، این اشکال کمك علمی بهیچوجه مانع برنامه‌های بزرگتر ارسال هدایا و تجهیزات گران قیمت و یابرنامه‌های وسیع ایجاد موسسات ومراکز ملی ومحلی .تحقیق علمی درکشورهای کم توسعه نیست . بلکه بر عکس برنامه کوچکی که دراین نوشته تشریح شد زمینه را برای برنامه های بزرگترآماده خواهد کرد.

۷ـ نتیجه

الف ـ در خاتمه باید بطور خلاصه به‌بعضی از پیشرفتهای اخیر در این‌زمینه اشاره کرد . بعداز جنگ دوم نهضت‌خاتمه دادن به سلطه استعماری بسرعت نضج یافت ودرآسیا و افریقا کشور هایکی پس از دیگری استقلال سیاسی را بدست آوردند .

اما روز بروز بیشتر تشخیص داده میشود که استقلال برای توسعه اقتصادی کافی نیست . ازاین جهت نیاز به کمك فنی واقتصادی بیشتر درك میشود و قدرت های « شرق» و«غرب» هر دوبدون تماس باهم شروع به کمك‌به‌توسعه‌اقتصادی کشورهای کم توسعه آسیا وافریقا و امریکای لاتین کرده‌اند . امازمان تشخیص این نکته رسیده است که باآن‌که اهمیت این کمکها بسیار است ، مقدار آن کافی نیست .

ب ـ دست زدن به عصیان برای بدست‌گرفتن قدرت سیاسی در سراسر تاریخ بشر اتفاق افتاده و هم اکنون نیز در بسیاری از کشورهای مستقل از لحاظ سیاسی در امریکای لاتین ویا درکشورهای تازه آزادهٔ آسیا وافریقااتفاق می افتد . امااین انقلابها خود بخوداقتصاد را بطور سریع توسعه نمی‌دهد ، زیرا



بدون شرح

انقلاب سیاسی بتنهائی هیچ تغییر اساسی در جامعه‌کهنه‌ای که بر سلسله‌مراتب‌صاحب قدرت و موقعیت متکی است ، نمی انجامد، وروزبروز روشن‌تر میشود که‌بدون‌یك‌بنیاد اجتماعی که در آن تصمیمات نه مطابق میل صاحبان قدرت ، بلکه مطابـق منطق یعنی سنجش واقعی امور گرفته شود، برشد اقتصادی سریع نمیتوان رسید ؛

لازم بتذکر است‌که انقلاب‌کبیرفرانسه دردنباله « عصر عقل» ظاهر شد، وجنگهای استقلال امریکـا از پشتیبانی رهبـران موثری برخوردار بود که روحیه علمی داشتند ، ودولت سوسیالیستی که پس‌از انقلاب ۱۹۱۷ درروسیه برروی کار آمد، کوشش شدیدی برای ساختمان یك سیستم تربیت علمی برای سراسرکشور بعمل‌آورد وتحقیقات علمی را تشویق کرد ودرنــو کردن (مدرنیزاسیون) کل جامعه که به‌رشد اقتصادی سریع منجر شد ، موفقیت حاصل کرد .

ج ـ یك نکته کاملا روشن است وآن اینکه در کشورهای کم توسعه بـدون‌رشد سریع اقتصادی ، اوضاع سیاسی بی‌ثبات خواهد ماند . دربسیاری ازاین کشورهـا و یا اکثر آن‌ها انقلابی در پی انقلاب‌دیگر بوسیله دوگروهی که مستقیم یا غیـر مستقیم درگیر مبارزه‌اند بوجود میآید.دنیا باید ازاین دور جهنمی خلاص شود و برای خلاصی‌ازاین‌دورتنهادوراه وجوددارد یکی اینکه انقلاب نوع جدیدی ظـاهرشود که بسرعت زیر بنای جامعه را تغییـر دهد وآن‌را برای رشد سریـع علمی و اقتصادی آماده کند ، راه دیگر اینست که باکمال دقت پایه‌ای برای تربیـت علمی و تحقیقی گذارده شود که‌نوکـردن جامعه راازطریق مسالمت آمیـزی بانجام رساند و شرایط مناسب برای رشـد اقتصادی رافراهم آورد.

د ـ کمك علمی و اقتصادی کشور-های شرقی یا غربی اگر چه بـا رویـه رقابت داده شود در نهایت نتیجه آن جز همکاری نخواهد بود .

بهر صورت ، رقابت در کار ساختمان پایه های علمی در کشور های حال‌توسعه کم خطر تر و بلکه بسیار مفید تر ازرقابت دریافتن روش های جنگ است . ونیـز همکاری برای ترقی دادن تعلیم و تربیت و تحقیق علمی رامیتوان بدون‌کوچکترین تهدیدی برای امنیت یامنافع ملی کشور-ها ادامه داد وکمك بزرگی در پیشرفت سریع کشورهای توسعه نیافته وازدیادتفاهم بین ملتها است . کشورهای پیشرفته ،با اعطای کمك علمی ، امکانات فراوانی برای همکاری مسالمت آمیز دارند.

کنفرانس همکاری و مشارکت‌اقتصادی جهانی ـ زالسبورك ، وین ، ژوئیه ۱۹۶۲

ترجمهٔ داریوش آشوری



موعظه یکشنبه



هماهنگ پایان جنگ الجزایر ، پرده ها از پیش چشم ما فرانسویها ، پس رفتند ، وما جهان را دوباره بدانگونه‌ای‌که در سال ۱۹۶۲ است ، یافتیم . دورنمائی بس **گمراه کننده !** همه معاذیر روی زمین، از شرق تا غرب ، گرفته بسوی آنهائیکه «نمیخواهند از سیاست ، حرفی بشنوند.» ودر خویش فرو رفته‌اند ، هجوم آورده است .

آقای خروشچف ، در پاسخ اقدام **برجسته تکنیسین های آمریکائی** در مورد

«تل استار» وموندو ویزیون (وسیله جهان نگری) اظهار داشته‌است که ارتش سرخ موشکهائی در اختیاردارد که نه تنها قادرند بدون هیچگونه خطائی ، (سلاح مطلق) بهر نقطه‌ای از زمین بروند ، بلکه آنقدر دقیق وکامل ساخته شده‌اند که میتوانند «حتی مگسی را در فضا هدف قرار دهند وبقتل رسانند». تصویری هیجان‌انگیزاست، روسها در این‌مسائل به گزافه‌گوئی عادت نکرده‌اند پس باید این نکته راست باشد . ولی در عین حال ، هم وحشتناك و هم عالی است. انسان – روسی یا آمریکائی – تکنیك را باسرعتی برق آسا تحت فرمانروائی خود در میآورد .

ولی در همان لحظه‌ای که در پاریس کنگره جهانی یونسکو تشکیل میشود ، مربیان و مسئولین سیاسی شرق وغرب را دراین خصوص که «چگونه باید نسل جوان در آینده بکمال رسد » نگران وبخود مشغول نموده‌است . یقینا این مساله فقط یك جنقولك بازی است ، زیرا نه اقدامی ونه روشی را پیشنهاد میکند وهرکدام از اینها بحد کفایت آشفته است .

زیرا جوان ، کمال نمی‌خواهد . بخود توجهی ندارد . میرقصد ، میگساری میکند، طغیان میکند ، بریش همه چیز میخندد ، از فرصت حداکثر استفاده میبرد ، گوئی که پایان جهان نزدیك شده است ، دیگر گوشش بدهکار حرفهائی که میزنند، نیست از قبول آن امتناع دارد . بزحمت بافسانه توجه دارد ، بسکه بنحوی غریزی ، وعمیقا احساس میکند که مسائل «جهان آینده» وقرون هیچ دلخوشکنکی بدست نمیدهند ، بسکه خودرا یتیم ، جدا ، وبی‌ارتباط با گذشته های خود مییابد .

«جنگ سرد» ، دوران طلائی بود ،
«استعمار طلبی» ، دوران طلائی بود ،
معلوم بود که بچه چیز توجه باید داشت ،
با صمیمیت محض می‌جنگیدند ، وآماده
بودند تا جان خودرا بخاطر ایده‌ئولوژی
در برابر ایده‌ئولوژی دیگر بخطر اندازند
ولی حالا چطور ؟
الجزایر را در نظر بگیرید . چه
حماسه‌ای ! چه ساروج ایده‌ئولوژیکی‌برای

آنهائیکه خودرا باین طرز تفکر وابسته میدانند ! کلمات با شکوه معنی‌سرشار داشتند ، وباعشق اندود شده بودند . پرچم سه رنگ ، وحدت جمهوری ، مساوات نژاد ها در وحدت ، الجزایر فرانسه – در فضای سربسته مدارس بخاطر این ارزشها در مقابل ارزشهای وسیعتر ، در مقابل آزادی از یوغ استعمار آزادی ملت ها ، وابستگی باستمدیده ها و حق استقلال ملی نبرد کرده‌اند .

بلی ، پس‌از هفت سال اردوگاه خود را ، بنحوی جدی ، علاقمندانه برگزیده‌اند.

وآنگاه شعبده بازیهای حکومتی ، جنایات نازی های او . آ . اس وسرانجام منازعات بیدرنگ داخلی جبهه آزادیبخش ملی که دراینجا و آنجا ، بناگهان ، علائق ؛ ورسوب درستیها را درگرداب تناقض‌وابهام خالی کرد، آغاز شد . آیا برای **بیدو** یا برای گاردی ، فاسد های تاریخ باید برد کرد ؟ یا بخاطر **بن‌بلا** در برابر **بن‌خده** ، ودر مقابل **بودیاف اکریم** مبارزه نمود ، آیا امروز بین این مردان همین برادران دشمن یا رقبای یکدیگر ، میتوان تشخیص داد که کدامیك «انقلابی» و کدامیك «خائن اجتماعی هستند ؟ نه دیگر نمیتوان چنین کرد .

بهیچوجه . از این قبیل مسائل بسیار دیده‌ایم : از همانروزیکه استالین را از

آرامگاه میدان سرخ بیرون آوردند ، واز همانروزیکه بزرگترین نبرد ایام ، نام افسانه‌ای استالینگراد را بخاطر آنکه نمیدانم چه‌اش خواهندنامید ، تغییر دادند، دیگر کاری نمیتوان کرد . استالین مظهر انسانیت مترقی در حال کمال بسوی یك جامعه بی‌طبقات نبوده و تروتسکی هم خائن نبوده‌است . بسیار خوب پس آنوقت چه کسی ، چه چیزی بوده ؟

ارتش سرخ ، همان ارتش سرخ معروف ، که دنیا را از کابوس هیتلری وکوره های آدمسوزی نجات داد ، ارتش خلق ، که از خلق وبخاطر خلق پدیده آمده ، پیشقراول متقی انقلاب بلـه همین ارتش ، واستی میدانید که برسرش چه آمده است ؟ غذاهائی که بخوردش میدهند هیچ خوب طبخ نشده ، وفلسفه اخلاقی ندارد .

نه دیگر این آقای نیکسن نیست که تشتره راه انداخته باشد ، وآقای روژه دوشه هم آنرا خلق نکرده‌است . این مارشال **گرشکو** وزیر وابسته دفاع شوروی ژنرال **یاپیشف** ، کمیسر اول ارتش سرخ است ، که طی یك کنفرانس عالی در مورد اخلاق سپاهیان شوروی داد سخن داده‌اند. آنها دربرابر مسئولین سیاسی و نظامی ؛ انتقاد بسیار شدیدی که متکی بدلائل بود اظهار نمودند «سطح اخلاق پائین آمده‌است وایده‌ئولوژی جدی بر آنها حکومت‌میکند» ودر جای دیگر «تختخوابها ناراحت است وخوراك بحد کافی داده نمیشود و خاصه برنامه غذا ها یکنواخت است » مسئول‌کل کارپردازی ارتش گفت : « آشپز های ما سعی بسیار میکنند ولی از هنر آشپزی سر رشته کافی ندارند . بایدبـرای آنها کلاس آشپزی دایر کرد » ارتش سرخ .. راستی اگر هنوز ، انقلابیون **کروناشتاد** و ملوان رزمناو «**پوتیمکن** »در آنجا بودند، چه میگفتند ؟

آیا غربیان ، وآمریکائی ها در درجه اول ، لااقل میتوانستند از آن دلیل‌راسخی برای تبلیغاتشان علیه میتولوژی کمونیستی بدست آورند ؟ آنها نه وقت ونه جرئت اینکار را دارند . راستی میدانید که آمریکا دموکراسی بزرگ جهان آزاد بچه چیـز معلق‌است ؟

به آنچیزی که ، **گره مشروطه و سیاسی‌اش** میخوانند واز چهار ماه قبـل تاکنون رئیس جمهور کندی موفق بگشودن این گره نشده است . اعتبارات بوذجه ، که دولت واقتصاد کشور را تغذیه میکنند، از ماه آوریل گذشته بوسیله آقای کلارنس کانون نماینده ۸۳ ساله وآقای کارل‌هایدن سناتور ۸٤ ساله روسای کمیسیون بودجه مجلس وسنا ، فرا رسیده‌است . ایندونفر همت زیادی بکار میبرند تا از ملاقات یکدیگر بخاطر مسائل مبهم تشریفاتی که رئیس جمهور ودولت نیز از عهده حل آن برنمیآیند ، خودداری کنند . باید انتظار برد .

شاید باید تا انتخابات آینده (پائیز ۱۹۶۲) انتظار برد و فعلاهمه ماشین دولتی بعلت فقد زمینه های مالی ، از کار افتاده است واین خود نشانه جدی از کسادی اقتصادی است .

ازاین ماجرامیتوان دلیلی علیه‌سیستم ریاست جمهوری ورژیم پارلمانی بدست آورد . ولی دراین مرحله مشخص انگلستان ناگهان تحت رهبری مالمیلن ، یك بار دیگر شهرت پارلمانی بسیار پیشرفته‌جهان را مطرح ساخته‌است .

نخست وزیر ، طی چند روز ، بدون

اطلاع قبلی ، سروصدا ومناقشه ، وهر گونه توضیحی ، ۱٦ نفر از وزرای خودرا از کار برکنار کرد و ۳۵ نفر افراد وتازه بکار گمارد . چرا ؟ معلوم نیست .

و مقام اصلی وعمده کابینه ـ دارائی ودفاع ـ بدون هیچگونه بحث ودلیلی‌تغییر یافتند وانگهی آقای مک‌میلان اعلام کرده است نه در مسائل نظامی ونه امور مالی مشی سیاسی دولت تغییر نخواهد کرد خوب ؟

ظاهرا انتخابات فرعی در اسکاتلند (که صرفا محدود به مسائل ناحیه‌ای است وهیچگونه تاثیری درسیاست عمومی ندارد) نتایج یك استیضاح را که بظاهر نامساعد بحال‌محافظه کاران‌بوده بیکدیگر می‌پیوندد مردی که پایه های حکومتش لرزان است ، بدون هیچگونه گفتگوی پارلمانی ومشورت باحزبش ، بیکجور «کودتا» کـه در تاریخ انگلستان بیسابقه بوده ، دست زده‌است .

کودتای دیگری ، که سخت اضطراب انگیز است ، در آلمان غربی ، دکتر آدنائر دانا و آرامش طلب ، بوقوع پیوسته است. چـون وزیر دفاع مشهور و بر صـلابت آلمان آقای **فرانتس ژوزف اشتراوس** ، بعلـت انتقـاد شدیدی که در پارلمـان از او کردند ودر خطر از دست دادن مشاغلش‌بود.ودرنتیجه چاره‌جزآن نخواهد داشت که در «باویر» بازنشسته شود ، نه روسای نظامی ارتش جـدید آلمان (نیرو های سه گانه) بوسیله رئیس ستاد کـل ارتش آلمان ، ژنرال فـورج که با ارتش کاملا پشت سر اشتراوس ایستاده است و رابطه ای قانونی و خصوصی بین ارتش واو موجود است ، پس مقتضی است که او در مقام خود باقی بماند .

بعداز حکومت هیتلر این نخستین بار است که ارتش ، بخود حق میدهد که دوباره ، آنهم بطور علنی موفقیتی سیاسی بدست آورد . هنوز معلوم‌نیست که تصمیم نهائی آقای اشتراوس چیست ، ولی همه میدانند که این قیام سرد هیچگونه عکس العملی را ایجاد نکرد واین خود بسی‌گران میآید . این ناتوانی حکومت غیر نظامی‌ها در برابر نطفه ارتش احیا شده آلمان

صدای رعدی است که در آسمان اروپا طنین‌انداز شده‌است .

با اینهمه در آسیا هم وضع بسیار مبهم وتعجب آوراست . قهرمان «جهان آزاد» ، مرد بسیار نیرومند ضد کمونیسم حمایت شده شماره یك آمریکائی ها ، آقای دیم ، رئیس حکومت ویتنام جنوبی ، که مسلح است ، وکمك های مالی باو شده ومیسیون های نظامی آمریکا دست وبال اورا گرفته بود ، بوسیله یکی از عوامل برجسته آمریکائی در هندوچین ، کلنل وان دونگ ، چنین توصیف شده‌است «خطرناکتر از کمونیسم ، وشاید بدتر از آن » . سرهنگ وان دونگ ، باین نتیجه رسیده است که «حکومت سایگون تنها نماینده راهزنان طبقه حاکمه راهزن و فئودال است که از خصائص دموکراسی ؛ برخوردارند . »

بدیهی است که این حفره قابل توجهی است که در برابر سیاست آمریکا در آسیا ، باز شده‌است ، وفرصت تازه‌ای بعداز خرج میلیونها دلار وگسیل چندین هزار اسلحه برای آقای دیم بنام مبارزه علیه‌کمونیسم ، برای فتح کمونیست‌هاست. بعداز کوبا ، بیگمان این اشتباه بسیار وخیم سرویس های مخصوص اتازونی‌است. وبالاخره ما به‌قلعه استعماری انقلاب، در امپراطوری کمونیسم‌در حال رونق‌یعنی

به تنها کشوری میرسیم که بیمی از جنگ اتمی ندارد ، زیرا پس‌از ۲۰ سال ، یك میلیارد جمعیت خواهد داشت ـ البته چین مائوتسه‌تونگ ...

در آنجا لااقل مسائل روشن هستند. شاید بهیمی وشدید باشند ولی بهرحال روشن هستند .

بعلاوه اخبار رسمی که از پکن میآید، فوق‌العاده جالب‌است ، خاصه در مورد آن اقدام جالب توجه چینی‌ها !

کلید تغییر چین ، آزادی زن چینی از قید هزاران بردگی خانوادگی است

مائوتسه‌تونگ ، چند سال است مقرر داشته که : «استبداد مادر شوهر باید خاتمه یابد وزن چینی باید برای خدمت به خلق وسوسیالیسم ـ ونه اقوام شوهر ـ رهائی پیدا کند .. » در سال ۱۹۵۵ نبرد شدیدی دراین رژیم خاص کمونیستی در گیر شد . ولی در ژوئیه ۱۹۶۲ این مبارزه بین مادر شوهر ورژیم بکجا رفته‌است ؟

مجله رسمی جوانان کمونیست در اینمورد از این معما در ستون «نامه‌های رسیده» بنحو بسیار آموزنده‌ای پرده برمیدارد و از نامه یکی از خوانندگان بنام **خانم وانگ‌تون مان** میتوان خواند : **«رفقای رهبر ، آیا عروس مجبوراست که شوهرش را تحمل کند ، خرج اورا بدهد** وبدستورات او تن در دهد ؟»

جواب نامه در چین سروصدای زیادی را مانند انفجار یك بمب ئیدروژنی برانگیخته است که **در کشور ما ، این یك‌رسم اجدادی بوده‌است که زنان و شوهران جوان ، باقوام خود احترام بگذارند و وجود آنانرا تحمل نمایند . گرچه آداب ورسوم قانونی بشمار نمیآید ، معهذا یك نیروی اخلاقی ، در بر دارد . وحتی ممکن است که این نیرو برنیروی قانونی برتری داشته باشد»** .

در اینصورت ، چپ‌ها وراست ها ملاحظه میفرمائید که دیگر این معنی ندارد ؟ سیاست یك شوخی برای آدمهای حرفه‌ای شده‌است . هیچ تحول تاریخی در بین نیست صدای پیروزی شکاکان و بیشرمان ، بهره‌مندان ، کارگزارها ، همه صاحب امتیاز هارا از ویلاهای سواحل نیلگون جنوب فرانسه گرفته تا کاخهای بیرمانی ، از ادارات رهبری فولاد کاران آمریکائی تا ادارات دولتی فالانژیست های اسپانیائی ، را می‌شنویم ، این سرو صدا هارا در دهلیز های کاخ الیزه می‌شنویم . بله ، محافظه کاران همیشگی («بخاطر چه میخواهید جامعه را تغییر بدهید ؟ ») لذت میبرند ، چپ و راست فرقی باهم ندارند .

همیشه، ثروتمند وفقیروجود داشته‌اند، ومساواتی هم وجود ندارد . عربها که همیشه قادر بکاری نبوده‌اند اینك حسرت استعمار طلبی را بدل‌دارند . سوسیالیسم. یا حکومت طبقه معین (اولیگارشی) تازه ویا بالاخره یك افسانه است **راست‌بودن** ، یعنی توکل همراه با خرسندی به نظام موجود .

چپ بودن ، آشنائی بتمام این حقایق بدون در آمیختن آنها با یکدیگر است و تحقیرآنهاهم نیست، بلکه‌قبول‌آنها بمثابه چیزی‌بسیارخشك،حقایق‌بسیارتلخ‌عالم‌است

آنوقت دانشمندان یونسکو که اقرار دارند ، دیگر جوانان ، بهیچوجه ، هیچیك از واقعیات مکشوفه‌را باور ندارند وبریش قدیمی‌ها می‌خندند ، از خود میپرسند

چگونه باید نسل جوان را همآهنگ دنیای آینده کرد ؟

وضدیت باموانع ، وقرون ، وپولی که درهم
می‌شکند وتباه میسازد و ضدیت با هیاهو
وبی شهامتی که از بین‌برمیدارد ، وضدیت
باقوانین ، وظواهر منطقی ، امتناع وامتناع
از توکل است .

امتناع از پذیرفتن‌چنان نظم اجتماعی
است که از بدو تولد سه چهارم از اطفال
را محکوم بدان میکند که هیچگاه استعداد
هایشان رشد نیابد امتناع از قانون جنگل
اقتصادی‌است که به رهبران صنعتی و
عواملشان امکان رهبری کشور را داده
است ، امتناع از قبول حکومت فردی و
تحریف‌اصول‌دادگستری ، تخفیف‌نمایندگان
ملت امتناع ازقبول تمایلات نژادی ، تیره
بختی و حقوق الهی است .

بلی، مبارزه کردن ، مبارزه بخاطرآنکه
همیشه ، علیرغم شکست ها ، عقب نشینی -
ها ، اشتباهات و تظاهرات خردمندانه !
جهان تغییر کند ، چپ بودن است .

و کسی که اینکار ها را میکند .انسان
است : مبارزه بخاطر همه بردگانی که
بشرایط موجود تن در داده‌اند . واین
بسیار منطقی است زیرا اینك ۲۵۰ملیون
چینی درکمتر از ۱۵ سال خواندن و
نوشتن آموخته‌اند زیرا کندی در سال
آینده شورای امنیت اجتماعی را به
محافظه‌کاران‌آمریکائی- که با او مخالفت
کرده‌اند - تحمیل خواهد کرد. زیرا
جنگجویان الجزایری قهرمانان نمونه ای
هستند گرچه که امروز به آشفتگی های
انقلابات تن در داده باشند . زیرا انگلیس
ها چمبرلن را تاوقتی که حوادث وادارشان
کند که چرچیل را احضار کنند ، ترجیح
میدهند .زیرا اتوچنکو ، که باید درعهد
استالین تیرباران میشد ، امروز میتواند
در میدان سرخ شعر هائی درباره آزادی
بخواند و نقشه پنجساله در فرانسه دیگر
یك چیز اختیاری نیست بلکه امری
اجباری است . زیرا رنو ، بدون عوامل
شود ، **سیتروئن** - این برج سرمایه‌داری
را از پای می‌افکند - زیرا فرزند آنهائی
که در ارتش الجزایر خدمت کرده اند
خدمت نظام نخواهند کرد و تعلیمات تا
شانزده سالگی برای همه اجباری است
زیرا فیدل‌کاسترو ، سرسختانه باقدرت
عظیم آمریکا ، و بهنگام بینوائی ،می‌ستیزد
و اگر از پای درآید ، دیگری جای اورا
خواهد گرفت . زیرا قانون **دبره** ، درباره
تعلیمات مذهبی ، تنها درسایه رژیم‌کودتا
مقرر خواهد گردید و معهذا اجرا نخواهد
شد . زیرا در مهتابی‌بسیار وسیع‌رستوران
معروف بخارست ، شما با فاصله چند
میز ، رئیس حکومت ، **گئورگیودج** ، را با
یك راننده تاکسی در کنار هم خواهید
دید . زیرا جنگ جهانی برای اولین بار
در تاریخ بشری غیر ممکن مینماید ، زیرا،
زیرا ، زیرا . زیرا همه ظواهر بنفع‌راست
است در حالیکه واقعیت بنفع چپ‌است

سرتاسر تاریخ ، این مساله را به‌ثبوت
میرساند ، و جهان امروز برای دومیلیارد
جمعیت خود امیدواری عملی بیشتری
از جهان ۱۹۰۰ که تنها به دو میلیون‌سفید
پوش می‌نازید ، دارد .

در برابر این حقیقت بلامنازع وسر
سخت ، همه آن شدت فعلیت موجودی
مطالب روزانه ، تبخیر شده است . واز
میان ابری که محو میشود بار دیگر
آسمانی ظاهر میشود که ، بدانشمندان-
که نبوغی پایان ناپذیر دارند - امکان خلق
میدهند ، و بقهرمانان نافرمان شهامت
رنج بردن را می‌بخشند .

وبعد از همه اینها ، **روبر اوپنهانمیر**
بار دیگر در راس تحقیقات علمی امریکا
قرار گرفته است و آنهائیکه او را عذاب
میداده‌اند از صحنه روزگار محو شده‌اند؛
هانری آلگ باردیگر در الجزایر به انتشار
روزنامه‌اش پرداخته و آنهائیکه شکنجه‌اش
میداده‌اند . گریخته‌اند .

لوئی‌لوکوان هفتاد ساله ، که تنها در
بستر خفته ، دوگل را وادار نموده است
تا در برابر او زانو بزنند ؛ آن دهقان
پیر اهل «نه‌نی» سوسیالیسم را در روم
علیه واتیکان احیا کرده است . وپسران
موژیك های بیسواد، اولین کسانی‌خواهند
بود که درماه فرود خواهند آمد .



شاید هیچگاه این فلز سفید نقره‌ای را نه‌بینید . زیرا لیتیوم را تنها در نفت یا در قوطی سربسته میتوان نگهداشت وجزاین ، اگر تکه کلفتی هم‌باشد متلاشی میشود . ولی همه روزه باشیائی برمیخورید که‌دارای لیتیوم است ویا بکمك این فلز ساخته شده‌است .

این فلز عجیب آینه بسیار درخشانی دارد ، زیراهم اکنون ،در انرژی حرارتی هسته‌ای نقش مهمی‌رابازی میکند وهمچنین یکی از اجزاء مهم «انرژی زیاد » برای پرتاب موشك‌هـای قـاره‌پیماست.

لیتیوم درسال ۱۸۱۷ ، بوسیله یك‌دانشمند سوئدی کشف شدوتا ۱۳۵ سال بعد بی‌فایده بنظر میرسید . درکتابهای درسی شیمی‌صنعتی، تا چند سال پیش ، حتی نامی از لیتیوم نبود . بااینکه درهمـه‌طبقات قشر زمین بفراوانی وجوددارد و در هربیل خاکی که از باغچـه خانه برداریم ، اثری ازآن می‌بینیم ، بعلت بی‌ثباتی وناپایداری مورد استفاده صنعتی نداشت .

لیتیوم ، باوزن مخصوص ۵۳ر۰ ، سبکترین جسم جامدی است که وجوددارد . بین همه عناصر جهان ، از لحاظ سبکی سومین عنصر است وفقط‌ئیدرژن وهلیوم ازآن سبکترند . وقتی برای نخستین‌بار شمشی ازاین فلز رابردارید ، چون منتظر جسم خیلی سنگین‌تـری هستید ، نمیتوانید تصور کنید که از دستتان بخارج بپرد . اگـر آنرا توی ظرف بنزین بیاندازید ، روی آن شناور می‌ماند. اگرکبریت روشنی بآن نزدیك کنید ، باشعله زیاد سفید رنگی میسوزد وذوب میشود . چاقو آنرا مثل پنیر میبرد . میل ترکیبی آن باآب وهـوا

زیاد است . اگر آنرا درآب فروکنید ، مثل«سودا» می‌جوشد.

قبل از جنگ دوم ، لیتیوم خالص فقط درباطری لکومتیوهای معادن وزیردریائیها بکار میرفت . جنگ دوم جهانی مصرفهای تازه‌ای برای این فلز یافت وباشیائی‌که از لیتیوم ساخته میشد بسرعت‌افزوده شد . چون وقتی لیتیوم باآب ترکیب شود ئیدروژن متصاعد میسازد، برای بادکردن بالونها بمنظور مشخص کردن محل قایقهای نجات خلبانانی که در دریا سقوط کرده‌بودند ، از ئیدرات لیتیوم استفاده میشد . ترکیبات دیگر لیتیوم ، برای تهیه زیردریائی‌ها وجلوگیری از یخ زدن بال هواپیماها بکار میرفت . زیرالیتیوم گازکربنیك و سایر گازهای زیان آور را جذب میکند ، نقطه انجماد آن بسیار پائین ومیل ترکیبش با آب زیاد است.

کشف گریسهای لیتیومی از همه مهمتر بود . این نوع گریس میتوانست درگرمترین ، سردترین ومرطوبترین آب وهوایعنی در جائی‌که گریسهای دیگر آب میشود ویخ می‌بندد یاآب بخود میگیرد بکار رود . گریس‌های لیتیومی امکان دادکه تانکهای ارتش همه جا، از قطب تااستوا بی هیچ اشکالی داخل عمل شوند وخلبانان از فرودگاههای سوزان صحاری مستقیماً وبسرعت درجو ، جائیکه‌درجه حرارت زیر صفر است ، بالاروند ، بی آنکه ازوازدگی موتور نگران باشند .

پس از جنگ بسبب کاهش نیروهای نظامی ، صنعت بسیار جوان لیتیوم بنابودی نزدیك شد. وهزاران دلار ترکیب‌های لیتیومی بی مصرف ماند.

در سال ۱۹٤۸ ، صنعت لیتیوم ناگهان ترقی‌کرد و امروزه ترکیبات این فلز در صنایع مختلف باشکال گوناگون بمصرف میرسد. در دستگاههای تهویه مطبوع ویخچالها صدها هزار کیلوگرم‌لیتیوم بکار میرود . این فلز دراین رشته صنایع ، همانطور که اسفنج آب‌را بخود میکشد ، رطوبت راجذب میکند .

اکنون وانهای حمام ، یخچال‌ها ، دستگاهها ووسائل‌بیشماری را لعاب لیتیوم میدهند . این لعاب ، در مقایسه باانواع دیگر، درخشندگی بیشتری دارد ، تهیه آن بدرجه حرارت کمتر وزمان کوتاهتری احتیاج دارد وبسیار باصرفه است . امروزه‌دراتوموبیلهای سواری و بارکش و تراکتور وکشتی وهواپیما وهمه ماشین‌های‌صنعتی، بجای گریسهای متنوع وبیشمار سابق ، فقط دوسه نوع گریس‌لیتیومی بکارمیرود

برای اینکه بترقی سریع این صنعت پی ببریم کافی است مثلا بدانیم که استخراج این فلز در رودزیای جنوبی از ۱۷۹ تن درسال ۱۹۵۰ به ۸۳۱۶۶ تن درسال ۱۹۵۵ رسید .

ترجمه : صمد خیرخواه

شترمرغ تندروتر از اسب



اشیائی که در این تصویر ملاحظه میکنید در دکان عتیقه فروشی یا در جعبه ابزار چلنگری پیدا نشده بلکه از شکم شترمرغی بیرون آمده است : اگر اشیاء فلزی ، تکه های مس و پارچه ، خرده‌های ظروف ، قالبهای صابون کوچك درنزدیکی منقار شتر مرغی قرار گیرد در یك چشم بهم زدن ناپدید میگردد ....



اجناس جوری که از شکم شترمرغ پیداشده

منسوجات ، بخصوص اگر رنگهای روشنی داشته باشد ، توجه این حیوان را بشدت جلب میکند . در معده بعضی مرغها میتوان گاهی در حدود یك کیلوگرم قراضه آهن و بیش از سه کیلوگرم پارچه های رنگارنگ یافت . بدیهی است که وجود این اشیاء در معده شترمرغ مانع هضم غذای واقعی میشود و غالبا بمرگ این حیوان منتهی میگردد .

شترمرغ نمیتواند هرچه را می‌بلعد هضم کند . غذای این حیوان علوفه وغلات و میوه‌ها و حشرات و خزندگان کوچك مانند مارمولك و حیوانات پستاندار نظیر موشهاست . قطعات سنگ و فلز برای نرم کردن غذای حقیقی در سنگدان‌شترمرغ بکار میرود .

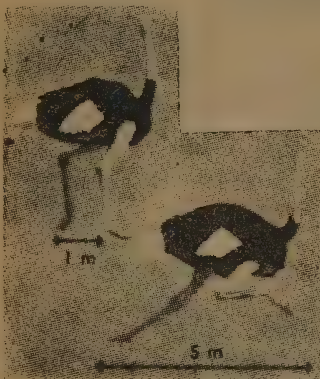
اما فایده تکه های‌پارچه‌ای که‌شترمرغ می‌بلعد چیست ؟ بسیاری ازپرندگان‌شیفته اشیاء رنگی و براق میشوند و بامنقارآنها را جمع کرده آشیانه های خود را با این اشیاء میآرایند . این تمایل و شیفتگی در شترمرغ باندازه‌ای است که تنها با نگریستن باشیاء رنگارنگ قانع‌نمیشود بلکه آنها را فوراً می‌بلعد .

شتر مرغ در حدود۸لیتر آب‌را لاجرعه مینوشد .

شترمرغ چگونه است ؟

سر شتر مرغها کوچك و پهن وتقریبا سه‌گوش است و با موهای نت پوشیده شده .

چشمهای آنها درشت و اندکی پیش آمده است و پلك آنها مژگان دارد . منقار بسیار گشادشان تقریبا تانواحی چشم‌ها آنها حداکثر بطول ۱۲ سانتیمتر اما خیلی محکم است و بناخنی منتهی میشود . دهان میرسد . گردن شترمرغها دراز است و پرندارد . پای آنها نیز پرندارد و فقط‌بدو انگشت ختم میگردد . انگشت داخلی که بسیار بزرگ است تمام وزن حیوان را حمل مینماید . در میان پرندگان تنها شتر مرغ دو انگشت دارد . دربسیاری ازنقاط قسمت پائین بالاتنه شترمرغ پوست‌حیوان دیده میشود . پرهای شترمرغ دراز است و بسهولت می‌افتد . پرهای دمش کاکلی دارد . بالهایش کوتاه و دارای پرهای‌قابل انعطاف است که بعنوان وسیله تعادل یا سکانی بکار میرود اما امکان پریدن باین مرغ نمیدهد .



هنگام دویدن گام شتر مرغ ۵ متر است







مراقبت جوجه ها با شتر مرغ نر است .تصویر بالا چند جوجه را نشان میدهد

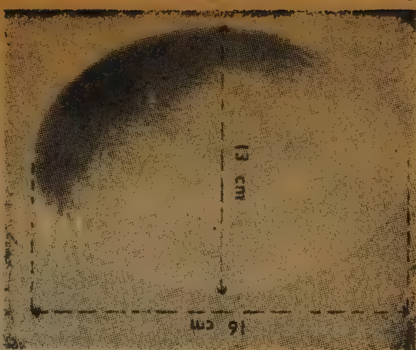
رنگ پرهای جوجه های شتر مرغ خاکستری است و وقتی بزرگ شدند رنگ پر شترمرغهای ماده سفید و سیاه میشود.

چگونه شترمرغها زندگی میکنند .

شتر مرغها همیشه بصورت رمه‌هائی‌که عده آنها کم یا زیاداست زندگی میکنند. پیشاهنگی این رمه ها با یك شتر مرغ نر است . شترمرغها با غزالها و آهوها و گورخرها در تفاهم و سازگاری کامل زندگی میکند . این حیوان همیشه در جستجوی غذا پیوسته در حرکت وجنبش است . چشمهای درشت وبدگمانش ازبالای گردن دراز پیوسته افق را تجسس میکند. کوچکترین نشانه خطر شترمرغها را بدویدن سریع و لجام گسیخته‌ای وامیدارد . حتی اسب نمیتواند باین پرنده که گامهای بطول پنج‌متر برمیدارد و قدرت و مقاومت قابل ملاحظه‌ای دارد برسد . مسیر حرکت شتر









مرغ نا منظم است و این پرنده ضمن‌دویدن پیوسته جهت حرکت خود را تغییر میدهد. از ترس و وحشت هیچ مانعی را سر راه خود نمی‌بیند . بطور کلی شتر مرغ‌حیوان بسیار ترسوئی است .

شتر مرغ در کجا زندگی میکند ؟

سابقا شتر مرغ حتی در بعضی کشور های آسیائی دیده میشد اما امروز فقط در بعضی نواحی غربی عربستان وافریقای شرقی زندگی میکند .

شتر مرغ‌نر بسیار بزرگتر از شترمرغ ماده است . ارتفاع آن به ۲٫۶ متر و وزنش به ۱۰۰ کیلوگرم میرسد .

پرهای شترمرغ نر سیاه و انتهای آنها سفید است . پرهای شتر مرغ ماده برنگ خاکستری تیره است . رنگ پوست شتر مرغ نر ارغوانی و رنگ پوست شترمرغ ماده خاکستری است .

پدر نمونه

رفتار شترمرغها هنگام جوجه داری بسیار عجیب است .

ابتدا هر شترمرغ نر همسر خود را طی تشریفات طولانی انتخاب میکند ، دور خود میچرخد ، پرهای خود را گشوده باآهنگ سریع و هیجان انگیزی میرقصد وگردن خود را پیچ و تاب میدهد . شتر مرغ‌ماده تسلیم این‌نوازش میشودو بدنبال اومیرود.

در لحظه تخم‌گذاری شترمرغ ماده سوراخی در زمین حفر میکند . تخمهای خود را یکی پس از دیگری در آنجامیگذارد و سپس روی آنرا با شن میپوشاند . بعد مادر و بیشتر پدر در کنار تخمها کشیك میدهند و اشتغال اصلی آنها حفاظت تخمها از سایر حیوانات است هنگامیکه هریك از آنها آشیانه را ترك میکند مسیر حرکت مارپیچی را انتخاب مینماید تا رد پایش از بین برود .

ابعاد تخم شتر مرغ در حدود ۱۶ در ۱۳ سانتیمتر است و وزن آن به ۲ کیلوگرم میرسد. وزن یك تخم شترمرغ تقریبا باندازه وزن ۲۴ تخم مرغ است .

پس از ۴۰ روز تخم شتر مرغ بازمیشود و جوجه‌ای از آن خارج میشود که فورا میدود و بجستجوی غذا میرود .

جوجه تازه بدنیا آمده شتر مرغ تقریبا باندازه یك خروس است .

پدر و مادر باید راه رسم زندگی و گریز از خطر را بآنها بیاموزند . این عمل را شتر مرغ نر بعهده میگیرد . بدا بحال کسی که بجوجه های او حمله کند ! در این موقع پرنده ترسو بجنگجوی بیرحمی مبدل میگردد که تا وقتی فرزندانش در محل امنی نرسند بجنگ و ستیز ادامه میدهد .





آموزش در آمریکا واروپا

در يك دبستان واشنگتن يك دانش‌آموز ۸ ساله باسئوالاتی مواجه میشودکه نمونه آن از اینقرار است :

« اگر يك مداد چهار سنت ارزش داشته باشد قیمت ٦ مداد چه مقدار میشود ؟»

در فرانسه نمونه سئوالی‌که‌از يك شاگرد بهمین سن و سال بعمل می‌آید چنین است : « زمینی داریم بشکل مربع مستطیل به درازای ١٤٥ متر و به پهنای ۳۸ متر اگر مخارج چمن کاری برای سه متر مربع ۴۸ فرانك [illegible]

برای اینکه این زمین تبدیل بچمن شود چقدر باید خرج کرد ؟»

از یك شاگرد ۸ ساله در ایتالیا انتظار دارند که باین سئوال پاسخ دهد : « قطر چرخ یك دوچرخه ۷۰ سانتی‌متر است اگر این چرخ هزار دور بزند چه مسافتی را خواهد پیمود ؟»

نمونه سئوالی که مغز یك بچه ۹ ساله آلمانی با آن مواجه میشوداز اینقرار است :

«جعبه‌ای که ۷۵۰ تخم مرغ درآن هست ۵۲ کیلو وزن دارد وزن جعبه خالی ۷ کیلو است معلوم کنید وزن‌متوسط هر تخم مرغ را؟»

از آنچه بعنوان مثال ذکر شد و مبتنی بر حقایقی غیر قابل انکار است چنین بر می آیدکه در اروپا ازکودکان انتظار کوشش های فوق‌العاده‌ای‌را دارند. در حالی‌که در امریکا اینطور نیست در اروپا بچه‌ها خیلی زودتر شروع میکنند باینکه در منزل تکلیف درسی انجام‌دهند. شاگرد تنبل و کند ذهن بهیچوجه مورد توجه آموزگاران قرارنمیگیرد . هرشاگردی که موفق نشود مرتبا بکلاس بالاتر ارتقاء یابد محکوم باین خواهد بود که راه مدارس حرفه‌ای رادر پیش گیرد بطور کلی برنامه‌های اروپائی خیلی متراکم تر از امریکائی است .

در اروپا کودکان را از سن هفت سالگی با اشکال هندسی - دستور زبان - تاریخ و علوم طبیعی آشنا می‌سازند وبهمین جهت است که اطفال ده ساله بمنظور اینکه کاملا موفق شوند تکالیف خود را انجام دهند باید لااقل ۳-٤ ساعت از تعطیل هفتگی خود را به‌خواندن دروس اختصاص دهند . واین موضوع نباید عجیب بنظر برسد زیرا از این اطفال ده ساله اروپائی انتظار دارند اطلاعاتشان هم سطح‌شاگردان‌متوسطه امریکائی باشد.

اخیرا در امتحانات پایان متوسطه در ایالت نیویورك یکی از سئوالات چنین بوده است:

توضیح دهید کدام یك از منابع عایداتی زیر برای دولت فدرال امریکا [illegible]

۱ - مالیات بردرآمدشرکتها؟
۲ - مالیات های مستقیم ؟
۳ - عوارض گمرکی ؟

این قبیل سئوالات برای یك جوان ۱۸ ساله امریکائی ولو آنکه شاگردی ساعی و جدی نباشد باکمی تفکر و در نظر گرفتن جوانب امرکار مشکلی بنظر نمی‌رسد و چنانچه کمی درس خوانده باشد بسیار هم آسان خواهد بود در حالیکه در اروپا شاگردی که نصف همکار ۱۸ساله امریکائی خود سن دارد نمیتواند تصور کند که از اوسئوالی باین آسانی بپرسند و مثلا یك بچه ۹ ساله ایتالیائی باید بتواند شرح دهد : اختلافات اساسی بین دوره قرون‌وسطی و عصررنسانس‌چیست؟- یك دانش آموز ۹ساله در انگلستان باید بتواند باین سئوال پاسخ دهد : سه پرنده حشره خوار - سه پرنده که خوراك خود را از میان آب تهیه میکنند وسه پرنده از طایفهٔ ماکیان را نام ببرید .

در غالب کشورهای اروپائی تحصیلات ابتدائی ومتوسطه بحدی متراکم است‌که دوره آن ۲ سال کمتر از امریکا بطول می انجامد - در اروپا زیاد هستند جوانانی‌که درسن۱۷ سالگی‌سطح‌معلوماتشان برابر فارغ‌التحصیل‌های‌دانشگاههای‌امریکائی است .

یکی از نکاتی که باعث میشود اروپائیها در مدتی کمتر نتایجی درخشان‌تر بگیرند اینستکه در اروپا فعالیتهائی که موجب میشوند فکرشاگرد از درس و مدرسه منحرف شود بحداقل ممکنه‌تقلیل پیدا کرده‌اند و درمقابل آنچه در امریکا هست بسیار ناچیز میباشند - جمعیت‌های مختلف شاگردان - مجالس رقص - مسابقات ورزش بین مدارس اگرنتوانیم بگوئیم که إصلا دراروپابچشم نمیخورند ولی میتوان گفت بسیار نادر هستند .

اصولا برای یك محصل اروپائی آن قدر تکلیف معین میکنند که وقتش اجازه نمیدهد باین قبیل کارها بپردازد- مثلا در فرانسه از سن ده سالگی محصل موظف است هفته‌ای ٤٥ ساعت از وقت خود را به کلاس وانجام تکالیف اختصاص دهد و هر چه جلوتر میرود باید بکوشش وجدیت خود بیفزاید .

آموختن حرفه های مختلف راه مدارس حرفه‌ای را درپیش میگیرند.

دسته بندیهای مشابهی نیز درفرانسه و آلمان بعمل میآید - در این دو کشور از بچه ها درسن ۱۱-۱۲ سالگی امتحاناتی بعمل می‌آورند تا بدانند استعدادتحصیلات عالی را دارند یا خیر . در فرانسه برای اینکه شاگردی به کلاس ششم ابتدائی راه یابد باید بتواند از عهده حل کردن مساله ریاضی شبیه به آنچه ذیلا مشاهده میکنید بر آید : اتوموبیلی ساعت ۸ صبح شهر اورلئان را بمقصد شهر تور ترك میکند فاصله این دوشهر ۱۱۷ کیلو متر است سرعت ماشین ۶۰ کیلو متر درساعت میباشد .

پس از طی دوسوم از راه توقف مینماید وبرای تعمیر و بنزین گیری نیم ساعت وقت صرف میکند اگر باقیمانده راه را باسرعتی معادل سه چهارم سرعتی که در قسمت اول راه پیمائی داشته است ادامه دهد معلوم کنید چه ساعتی به‌شهر تورمیرسد » .

اگر شاگرد از عهده امتحانات‌مشابه برنیاید باید به یکی از مدارس دولتی برود و یکسال دیگر در کلاس قبلی بماند و سپس مجددا از او آزمایش بعمل می‌آید اگر برای دفعه دوم هم موفق نشد دیگر نمیتواند بتحصیلات عالی بپردازد و باید بمدارس حرفه‌ای برود .

برای یك فرانسوی جوان که‌بتواند با موفقیت از این مانع اولی بگذردبرنامه‌ای اجرا میشود که ضمن آن ادبیات فرانسه - ریاضیات - علوم طبیعی - فیزیك - شیمی - زبان لاتین - زبان بیگانه - تاریخ - جغرافیا تدریس میگردد وقتی سنش در حدود ۱۷ سال میشود کارش فوق‌العاده مشکل‌تر میگردد و حتی به برنامه‌اش دروس فلسفه نیز اضافه میگردد ٪ وتا ازعهده امتحانات این مواد مشکل برنیاید نمیتواند موفق به اخذ دیپلم گردد.

گرچه کشورهای اروپائی نسبت به روش آموزش و پرورش خود دلبستگی و تعصب دارند معهذا باید دانست که اخیرا در اروپا نیز مخالفت هائی نسبت بروش‌های تدریس کتابی آغاز شده است و عقاید عمومی براین است‌که باید تا حدودی روشهائی شبیه امریکا در پیش گرفت - برنامه‌هائی دردست تهیه است



درانگلستان بچه ها از سن یازده سالگی به‌سه‌دسته‌تقسیم‌میشوندودرسه‌جهت مختلف تحصیلی هدایت میگردند .این‌دسته بندی براساس امتحاناتی است که ازآنها بعمل می آید و مبتنی بر میزان هوش‌و استعدادی است که نشان دهند - قسمت اعظم آن‌ها بسوی آموزشگاههائی هدایت میشوند که بنام « مدرسه متوسطه مدرن» معروف میباشند در آنجا انضباطی سخت حکمفرماست - یك دسته دیگر که استعداد بیشتری دارند به‌مدارسی میروند که بقول خود انگلیسها « گراماراسکول» نام دارد و آن‌ها را برای انجام تحصیلات‌عالی آماده میسازد - دسته سوم که در حدود پنج در صد عده کل میباشند برای

که بموجب آن ها از فرسوده شدن مغز و خستگیهای فکری محصلین اروپائی جلوگیری بعمل آورند وآنها را برای زندگانی‌های اجتماعی آماده‌تر سازند ؛ دراین مورد بد نیست گفته یك معلم فرانسوی را نقل کنیم : «اگر چه روش های آموزشی کشور ما بسیار با ارزش تلقی‌میشوندولی برای‌تعلیم مسائل‌اجتماعی به شاگردان اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل نیستیم».

در امریکا دروس را در مرحلهٔ دوم اهمیت ترامیدهندوبیشتر بدان میپردازند که شاگردان را آماده سازند تا بتوانند باهم بازی کنند باهم زندگانی نمایندباهم کار و همکاری کنند و بطور کلی استعداد زندگی اجتماعی را در آنهاپرورش میدهند.

ولی باید دانست هم امریکائیها وهم اروپائیها نگرانند - زیرا در حالیکه یك خانواده امریکائی از خود سؤال کند : «آیا فرزندان ما از تحصیلات کافی‌بهره‌مند میشوند ؟» یك خانواده اروپائی علناً اظهار مینمایدکه‌تراکم تحصیلات‌برای فرزندانشان بحدی است که آنها نمیتوانند به انجام تفریحات سالم و گردشهای دسته جمعی بپردازند و بالنتیجه برای احراز شخصیت فردی و زندگانی کردن در اجتماع آمادگی کمتری دارند

بزرگترین اختلافی که بین امریکا و ممالك اروپائی وجود دارد نسبت افرادی است که در آموزشگاههای این دو منطقه بتحصیل اشتغال دارند - در امریکا ۸٤ درصد شاگردانی که دورهٔ ابتدائی راتمام می‌کنند بمدارس متوسطه راه میابند و ۲۳ درصد از فارغ‌التحصیل های متوسطه راه دانشگاه را در پیش میگیرند ، در حالیکه بطور متوسط فقط ٥ در صد ازمحصلین اروپائی موفق به‌انجام‌تحصیلات عالی میشوند

بطور کلی میتوان گفت در اروپا در اثر تراکم مواد درسی از یك طرف‌ومراقبت شدید و آزمایشهای سخت از سوی دیگر در هر نسل فقط عده‌ای معدود موفق میشوند که به افتخار احراز لقب‌دانشمند حقیقی نائل آیند ولی در امریکا اینطور نیست و در آنجا منظور این است که دانش و فضیلت در اختیار هم قرارگیرد
... که بخواهد و وقت

داشته باشد مدارج آن را طی کند .

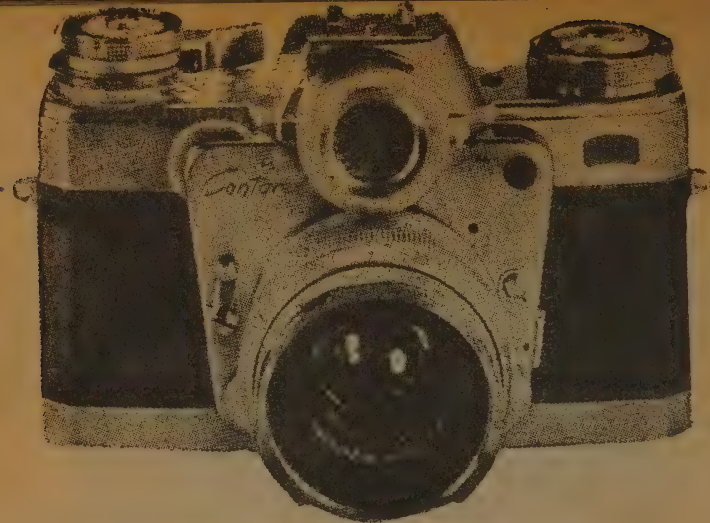


شروع سال تحصیلی نزدیك میشود .

در سالهای اخیر اولیاء امور فرهنگی کوشش نموده‌اند تغییراتی در برنامه های آموزشی پدید آورند . شك نیست همه علاقمند هستیم نوباوگان ایرانی با روش صحیح و متناسب با روحیات و سطح‌فکر ایرانی و برنامه هائی که از گزند هرج و مرج و بی‌ثباتی در امان باشد مدارج‌کمال را به پیمایند . برای‌تنظیم چنین‌برنامه‌ای باید روش های تعلیماتی کلیه کشور های مترقی مورد مطالعه قرار گیرد وقسمتهای مفید و متناسب با وضع اجتماعی ایران از آنمیان دستچین گردد .

اگر نخواهیم‌دقت‌بخرج دهیم بطور خیلی کلی میتوانیم روشهای تعلیماتی امروزی جهان را به دوگروه امریکائی و اروپائی قسمت کنیم . خوب یا بد روش تعلیماتی فعلی کشور ما بیشترجنبهٔ‌اروپائی دارد زیرا شالودهٔ آن بر اساس برنامه‌های قدیمی کشور فرانسه ریخته شده است‌ولی متصدیان امور فرهنگی ما که بطور ناخود آگاه تحت تاثیر فرهنگ و تمدن کشورهائی که خود در آن کسب فضیلت‌کرده‌اند قرار داشته‌اند بمرور ایام تغییراتی در این روش داده و مراتبی را بدان ملفق کرده‌اند بطوری که امروز روش تعلیماتی کشور ما نه تنها فرانسوی محسوب نمیشود بلکه مخلوط نا متناسبی است که بهیچ کشور یا منطقهٔ بخصوصی نمیتوان منتسبش‌نمود. گرچه همین روش غیر مشخص محصلینی تربیت می‌کند که غالباً در آموزشگاههای خارجی افتخارات فراوانی برای ایران فراهم می‌آورند ولی این افتخار را باید به حساب هوشمندی و استعداد ذاتی آنها بگذاریم و متاسف باشیم از اینکه برای این چنین استعداد های گرانبها روش های متناسب برگزیده نمیشود .

بطوریکه گفته شد روشهای تعلیماتی امروز جهان به دوگروه مشخص امریکائی و اروپائی تقسیم میشوند و باید گفت ساکنان هر دو منطقه به نقاط ضعف برنامه های خود برای دنیای امروز واقفند و کوشش دارند روشهای دیگری را جانشین آن سازند که با روحیهٔ نسل فعلی‌سازگارتر آید .



حاضر... بحرکت...



عکاسی

۱ ـ ابژکتیف

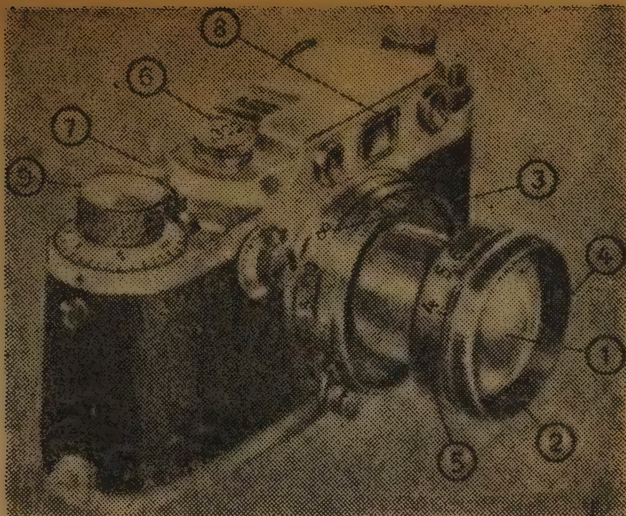
ابژکتیف دستگاهی مرکب ازچند عدسی استکه در لوله‌ای فلزی قرار دارد وطوری با یکدیگر ترکیب شده که تصویر روشن و آشکاری را روی فیلم منعکس مینماید .

۲ ـ فاصله کانونی

انتهای این لوله حلقه مدرجی با اعداد ۲ و ۵ و ۵ر۶ و ۸ر۱۰ سانتیمتر دارد که فاصله کانونی را نشان میدهد ؛ فاصله کانونی عبارتست از فاصله مرکز عدسی تا نقطه تمرکز اشعه‌ای که از بینهایت برآن میتابد و پس از عبور از عدسی در یك نقطه درپشت‌عدسی‌بنام کانون جمع میشود.

۳ ـ وسیله میزان کردن دوربین

این وسیله فاصله میان ابژکتیف و فیلم را تنظیم مینماید . اگر فیلم درست در کانون عدسی قرار گیرد تصویر اشیاء بسیار دور روشن و آشکار روی آن منعکس



میگردد . در اینصورت میگویند که دوربین
برای عکس برداری از بینهایت تنظیم شده
است . اگر بخواهیم از اشیاء نزدیك
عکس بگیریم باید فاصله میان ابژکتیف و
فیلم را زیاد کنیم ، زیرا تصویر آنها در
خارج فاصله کانونی تشکیل میشود . این
عمل را «میزان کردن دوربین» مینامند .

۴ - حساسیت یا نورانیت ابژکتیف

در لبه داخلی ابژکتیف نزدیك اعدادی
که فاصله کانونی را نشان میدهد یك رشته
اعداد صحیح و اعشاری دیگری مانند F2 و
F3/5 F6/3 یا F1:2 و F1:3/5 و F1:6/3
دیده میشود . این اعداد حداکثر درجه
حساسیت یا نورانیت ابژکتیف یعنی حداکثر
«مقدار» نوری را که میتواند از عدسی
نفوذ کرده باطاقك تاریك دوربین برسد
نشان میدهد . این اعداد برابر با نسبت
یا خارج قسمت فاصله کانونی و قطرعدسی
است .

مثال : اگر فاصله عدسی ۵ سانتیمتر و
قطر آن ۱ر۴۲ سانتیمترباشد دراینصورت
حساسیت یا نورانیت ابژکتیف مساوی
۲ر۵ = (۱ر۴۲ : ۵) است .

هرچه این نسبت کوچکتر باشد بهمان
اندازه حساسیت یا نورانیت دوربین
عکاسی بیشتر است .

۵ - تنظیم دیافراگم

دیافراگم از مجموعه تیغه های فلزی
نازك تشکیل میشود که در لبه داخلی لوله
دوربین نصب شده و در نتیجه تغییرمکان
آنها نسبت بیکدیگر روزنه‌ای که قطر آن
کم و زیاد میشود برای عبور باطاقك تاریك
دوربین بوجود میآید و بدینترتیب میتوان
قطر مفید عدسی را که از آن نور
عبور میکند تغییر داد . بنابراین دوربین
عکاسی شباهت زیادی بچشم انسانی دارد.
وقتی نور ضعیف است مردمك چشم فراخ
میشود تا حداکثر نوری را که ممکن است
جذب کند ولی در روشنائی شدید کوچك
میشود تا نور زیادی از آن عبور نکند .
پس با تغییر دادن قطر عدسی بوسیله
دیافراگم نسبت فاصله کانونی را بقطر
عدسی یعنی میزان حساسیت یا نورانیت
ابژکتیف را تغییر میدهیم .

هنگام عکس‌برداری در نور زیاد (روز
های صاف و آفتابی) میزان حساسیت
ابژکتیف را کم میکنیم یعنی روزنه‌دیافراگم
را کوچك مینمائیم و برعکس در نور کم
(روزهای ابری) میزان حساسیت ابژکتیف
را زیاد میکنیم یعنی روزنه دیافراگم را
بزرگ مینمائیم .

۵ - تنظیم زمان نور

تنظیم مدتی که فیلم عکاسی باید در
معرض نور قرار گیرد بوسیله دریچه





دوربین انجام میگیرد .

دریچه از چند تیغه فولادی نازك تشکیل میشود که بوسیله نیروی فنری میتوانند بسرعت ازهم دور یا بهم نزدیك شوند . دریچه معمولا پشت عدسی اول ابژکتیف و جلوی دیافراگم قرار گرفته است .

فاصله زمان میان باز و بسته شدن دریچه متناسب با مدتی که فیلم باید در معرض نور قرار گیرد تغییر داده میشود و معمولا برابر با ۱ و $\frac{۱}{۲}$ و $\frac{۱}{۵}$ و $\frac{۱}{۱۰}$ و $\frac{۱}{۲۵}$ و $\frac{۱}{۵۰}$ و $\frac{۱}{۱۰۰}$ و $\frac{۱}{۲۰۰}$ و $\frac{۱}{۵۰۰}$ و حتی $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ ثانیه است . برای عکس برداری ازاشیاء ساکن و کم‌نور باید مدت نوردادن زیاد و برای عکس برداری از اشیاء ساکن یا متحرك و بسیار نورانی باید مدت نوردادن بسیار کوتاه باشد .

۷ - ضامن دریچه

با فشردن روی دکمه‌ای دریچه درمدت معینی که تنظیم شده باز و بسته میشود . برای میزان کردن تصویر شیئی روی فیلم مورد استفاده قرار میگیرد .

۸ - دکمه بازکردن فیلم

بوسیله این دکمه کادر های فیلم را پشت عدسی میآویزند وبرای عکاسی آماده میکنند .

تعلیم عکاسی

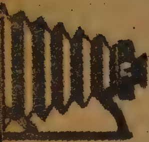
فیلم عکاسی نواری از سلولوئید است که یکی از سطوح آن قشر نازکی ملح‌نقره (کلرور دارژانت یا بروموردارژانت) مالیده‌اند .

عکس برداری

همینکه دریچه دوربین باز میشود نور بداخل آن نفوذ میکند و بروی فیلم میرسد و موجب فعل و انفعال شیمیائی روی کلرور دارژانت میشود یعنی ملح نقره در برابر نور به نقره خالص و کلر تجزیه میگردد . نقره گرد شده سفید نیست بلکه رنگ تیره‌ای دارد . نقاطی از فیلم که نور شدیدی بر آنها تابیده سیاه و نقاطی‌که نور ضعیفی بر آنها تابیده سفید میشود .

ظاهر کردن

روشنائی ضعیفی که روی فیلم میتابد فعل و انفعال شیمیائی کرور دارژانت را







عکس برداری شده روی فیلم ظاهر میگردد آنوقت ظهور فیلم تمام میشود یعنی تمام قسمتهائی که نور روی آنها اثر کرده به کلز و نقره تبدیل میگردد .

شستشو

حال باید بدقت فیلم نگاتیف را شست تا تمام آثار سولفیت از روی آن پاك‌شود.

ثابت کردن

پس از اتمام ظاهرکردن و شستشوی فیلم باید تمام ذرات کلرور دار ژانت که در معرض نور قرارگرفته از روی فیلم پاك شود تا وقتی فیلم از تاریکخانه خارج شد دوباره این ذرات تحت تاثیر نورقرار نگیرد .

ذرات کلروردارژانت را بوسیله فعل و انفعال شیمیائی هیپوسولفیت دوسدیم و نقره روی آنها از بین میبرند . حال





کامل نمیکند و باید در آزمایشگاه بوسیله مواد مخصوصی این فعل و انفعال شیمیائی را تکمیل نمود . این مواد که عمل نور را تکمیل مینماید «مایع ظهور» نامیده‌میشود و اغلب آنها از محلول سولفیت دوسدیم‌و مواد دیگری مانند متول وهیدروکینون تشکیل میشود . پس از آنکه فیلم را در حدود ۵ تا ۳۰ دقیقه در مایع ظهورقرار دادند تصویر نگاتیف شئی‌ای که از آن









دیگر فیلم در برابر نور حساس نیست و میتوان آنرا از تاریکخانه بیرون برد .

شستشو و خشك كردن

آخرین املاح قابل حل شدن را بوسیله شستشوی مجدد و خشك كردن فیلم‌ظاهر شده از بین میبرند .روی این فیلم تصویر نگاتیف شیئی دیده میشود یعنی قسمتهای روشن شیئی تاریك و قسمتهای تاریك آن روشن است .

نگاتیف را درقاب کوچکی روی کاغذ عکاسی قرار میدهند . کاغذ عکاسی که بیك طرف آن بروموردارژانت مالیده شده مانندفیلم در برابر نور حساس است. قاب را در جعبه‌ای میگذارند و چند ثانیه در معرض نور قرار میدهند تانور از نگاتیف عبور کرده بکاغذ عکاسی برسد . بدین ترتیب نور از نقاط روشن نگاتیف روی کاغذ عکاسی میتابد و آن را متاثر مینماید و همان فعل و انفعال شیمیائی که روی فیلم انجام گرفت تکرار میشود .بنقاطی‌که نور چراغ میرسد کلروروردارژانت بطریق شیمیائی به کلرونقره مبدل میگردد ونقره برنگ تیره عادی خود در میآید و سرانجام « نگاتیف نگاتیف » یعنی تصویری که تاریك روشن آن باشئی مطابقت کامل داردبوجود میآید .

آگراندیسمان

برای بزرگ کردن عکس نگاتیف رابجای آنکه در قاب معمولی قرار دهند در اسباب مخصوصی قرار میدهند تا تصویر بزرگ شده‌ای روی کاغذ حساس عکاسی بیفتد فعل و انفعال شیمیائی ایجاد شده‌بوسیله



نور را روی کاغذ عکاسی را باز ، چنانکه در مورد فیلم گفته شد ،بوسیله محلول مخصوص ظهور تکمیل مینماید .

بعد کاغذ عکاسی را بدقت میشویند تا آثار محلول از روی آن محو گردد .

برای از بین بردن کلروردارژانتی که







شستن

در نقاطی که نور بر آنها تابیده است کاغذ عکاسی را در محلول هیپوسولفیت‌دوسدیم قرار میدهند . در نتیجه فعل و انفعال شیمیائی ایجاد شده ملح نقره قابل حلی را بوجود میآورد که بسهولت میتوان باآب جاری پاك کرد . از آن پس نگهداشتن‌عکس در تاریکخانه لزومی ندارد زیرا دیگر ماده حساس در برابر نور روی آن موجود نیست .

اینك کافیست عکس را در مُقدار آب زیادی بشویند تا املاح ایجاد شده هنگام ثابت کردن از روی آن محو گردد .

عکس شسته شده را در محل خنك و تهویه شده‌ای که گردو غبار هوا نتواندبر سطح مرطوب آن بنشیند خشك مینمایند .

اگر عملیات طولانی که شرح داده شد با دقت و مهارت انجام گیرد تصویر شیئی عکاسی شده همیشه روی کاغذ عکاسی‌باقی خواهد ماند .



خشك کردن

بدون شرح



اروپا بدنیا میآید

آتلانتیسم : طرز تفکر خاص سیاسی است که ازوجود پیمان آتلانتیك شمالی ناشی شده است . این طرز تفکر اعتقاد دارد که اتحاد اروپا و حفظ بقای آن بستگی به شرکت در پیمان نظامی با وجود رهبری آمریکا دارد .

بازار مشترك : اتحادیه اقتصادی برای تجدید حیات اقتصاد ورشکسته اروپای پس از جنگ است که درآن تعرفه های گمرکی و موانع مرزی ، فعالیت کالا های عرضه شده در بازار های اروپائی را دچار وقفه نسازد و باالطبع به‌کشور های‌تولیدکننده و صادرکننده‌لطمه‌ای وارد نیاید . این اتحادیه میکوشد تا بنحوی از انحا دامنه رقابت ها را توسعه نبخشد و جنگ کالا ، در بازار ها ایجاد نکند . بلکه باین رقابت ها که برای رونق‌اقتصادی ضرورت دارد شکل منطقی کافی بدهد .

آتلانتیسم - بازار مشترک - کامنولث

نه منابع خبری آلمان و نه خبرگزاریهای فرانسه ، هیچ کدامشان ، نتوانستند بتحقیق، تعداد افرادی را که در استقبال از دوگل شرکت ورزیده بودند ، برآورد کنند . ولی بالاتفاق عقیده یافته‌اند که عده آنها بالغ بر میلیونها نفر بوده‌است . این تلاطم امواج جمعیت که کسی نمیتوانست آن را پیش بینی کند ، افسران آلمانی را پریشان خاطر ساخت و دوگل را قهرا بوجد آورد . گرچه هلهله های‌تحسین و بانك خروشان‌استقبال قابل پیش بینی نبود ، معهذا این شور و هیجان رفته رفته یك مفهوم سیاسی بخود گرفت که از حدشخصیت دوگل فراتر رفت .

آشتی مجدد ، پایان دوران ستیزه جوئی دائمی بین‌آلمان و فرانسه و عفو یك ژنرال فرانسوی ، تحسین وتمجید از مردی که هیچگونه امتیازی به روسها نمیدهد مگر آنکه قصد تحریك آنها را داشته باشد : البته اینها همه بسته بعکس‌العمل این جمعیت است .



مراجعه بافکار عمومی آلمانیها

بنحوی عمیق و ناخود آگاهانه ، این حقیقت بارز بچشم میخورد : حقیقت اینکه اروپائی ،بوجود آمده است : اروپائی‌از دل وزارتخانه ها و وزراء و خبرگان چیره دست سیاست ! اروپایك‌ضرورت ملی گردیده است . منبعد اروپا مانند سیاستی در صمیم توده‌های مردم قرار خواهد گرفت حال‌آنکه‌تا کنون اساسا اروپا بمنزله یك مسئله سوق‌الجیشی در صلاحیت‌بحث و فحص رهبران بود . مسئله اساسی همین است .

جناح‌راست در فرانسه برای مسائل روانی اهمیت‌بسزائی قائل است ؛ حسن نیت و یاسوء نیت در مقاصداونیست،بلکه برگزیده‌سیاست‌شدن‌اورابکاروامیدارد .وقتی اوبا فراسویهای الجزایر حرف میزد ، اتحادیه‌ای را مخاطب قرار داده بود که آمار مبهم مسلمانان ، و مکانیسم جهانی استعمارزدائی،و عدم انتباه سیاسی ، آن را محکوم بشکست میدانستند؛ اودربرابر دلیل بلا اثری قرار گرفته بود . راستی چه اهمیتی دارد که دوگل همان چیزهائی را که اندیشیده بزبان آورده باشد ویا غیرآن را ، بهر حال الجزایر بگونه‌ای احتراز ناپذیر بسوی استقلال خود قدم بر میدارد . دوگل وانمود میکرد که سوار بر قطار شده است ، منتهی راه این قطاربایستگاه ختم میشود .

اما این بار وضع کاملا فرق کرده است . خود او این قطار را براه نیانداخته : بلکه آن را بهنگام حرکت‌بر روی ریلها دیده است و این بار خطر آن در میان است که قطار در بین راه متوقف نشود .

همانطوریکه «آلن کلمان» در روزنامه «لوموند» نوشته است ، دوگل را افکار عمومی آلمان تایید کرده است . اوسه ماه تمام عزلت گزید ،وبرهمه دول اروپائی ، در نتیجه تکیه بافکار عمومی مردم آلمان پیشی گرفت. او دموکراسی سبك رژیم پادشاهی عهد قدیم فرانسه را تاحد اروپائی بودن پیش برد . ولی سرانجام خود او چه خواهد بود ؟

انگلستان : واقع‌بینی سیاسی

باید خاطر نشان ساخت که دوگل آنچه را که در سر دارد ، بفعل در نمیآورد .

سنگینی مسائل روانی ممکن است این تجدید مصالحه را باندازه‌ای که دوگل‌حتی‌فکرش را هم نمیکرده است ، پیش‌برد این ضد اروپائی مجبور است اروپا را بناکند ؛ واین همان چیزی است که دسته‌جات اروپائی را در فرانسه بخشم آورده است چیزی مضحك‌تر از این نیست که دسته‌ای ببیند که رقیب سیاسی، مجبور شده است همان سیاستی را که مطلوب نظر اینان بوده ، بلحاظ آنکه تنها سیاست ممکن‌الحصول است - بکار بندد . ولی بهمین منوال است که‌هریك از آنهابجانب انگلیس رو میکنند و از خود میپرسند : رهبران



و مردم انگلستان در برابر این منظره باور نکردنی که یک‌ژنرال فرانسوی مورد استقبال پر شور ملت آلمان قرار گرفته است ، چه عکس العملی بخرج خواهند داد ؟

برای آنکه باین سئوال پاسخ بدهیم ، ضروری است‌که

یك نکته اساسی روشن شود : دلائلی که حکومت انگلیس را باتحاد با اروپا بر انگیخته‌است قبل از هر چیز سیاسی است: بدیهی است که ایندلائل بطور فرعی اقتصادی مینماید . اگر دستورالعملی در مورد مبادله کالاهای تجارتی برای‌انگلستان وجود داشته باشد دستورالعملی در مورد سیاست ، دردست ندارد . ماك‌میلان بهنگام افتتاح کنفرانس کشورهای کامنولث در لندن باین نکته اشاره کرده است که : بدلائل سیاسی بریتانیای کبیر وارد بازار مشترك میشود .

پس از ناکامی خرابکاریها : سازشکاری وتوافق

این مساله را کمی دقیقتر مورد مطالعه قرار دهیم : سیاست انگلیس در برابر اروپا از سه مرحله عبور کرده است:

اولین مرحله از ۱۹۵۰ شروع شد و به ۱۹۵٦ خاتمه یافت . این مرحله باوجود امتناع مودبانه از شرکت دراقدام نامناسبی که ژان مونه آن را تدارك دیده بود ، مشخص میشود . راستی چرا چنین است ؟

برای آنکه انگلستان بدان باور نداشت ووجوداروپای متحد غیر محتمل مینمود . و جائی نبود که در آن بشود مباحثات تازه‌ای کرد . از طرف دیگر انگـلستان بین ایالات متحده و شوروی‌نوسان میکرد و میتوانست نقش دلال‌شرافتمند را باتکیه بر امپراطوری سوق‌الجیشی و بازرگانی کامنولث خود بر عهده بگیرد .



دوره دوم از ۱۹۵٦ تا ۱۹٦۰ بطول میانجامد ، بیگمان این کیفیت خاص اروپائی باید زندگی پرمرارتی را پشت سر گذاشته باشد . ازلحاظ اقتصادی موافقتنامه های امضا شده مورد احترام قرار گرفته و توسعه آن برای لندن خطرات‌احتمالی را در ماوراء مانش بوجود آورده بود ، ولـی مسائل موجود خیلی توسعه پیدا نکردند وامکان نداشت که بهیچ گونه ، کیفیت موجود را متوقف ساخت و درعین حال برای در مضیقه‌قراردادن هرشش کشور عضو بازار تلاش نمود . اینك دوران اعضای هفتگانه فرا میرسد : شرکت برای دفاع اقتصادی از بازار مشترك ، و نیز ،سعی برای نزدیکی کامل فرانسه و آلمان و رخنه دراین روابط !نتیجه این اقدام معلوم است : نـه از لحاظ اقتصادی و نـه از لحاظ سیاسی توفیقی برای ترمز کردن سیر تحولات‌بدست نمیآید حتی بر مسند قدرت نشستن یك ضد اروپائی :ـ ژنرال دوگل ـ نتوانسته‌است مدت درازی ساختمان اروپا را دچار تعویق و وقفه نماید . بنابراین ، انگلیس ها اشخاص جدی و لایقی هستند : با آنچه که نمیتوانند مانع از بروزش بشوند ، سازگاری نشان میدهند :

مثلا اگر نتوانند مانع ایجاد اروپا بشوند ، در کـار ساختمان آن شرکت میکنند وجود بازار اقتصادی ، وحـدت سیاسی قاره‌ای را که ۱۵۰ میلیون نفر در آن‌متمرکز شده‌اند،

بمثابه نقطه پایان تفوق تاریخی و جهانی انگلستان است . بنظر آنها ، اولی است که آنگلوساکسون ها ،پروتستان، باشند و بهمان زبان اعضای کاخ سفید گفتگو کنند ، زیرا چنانچه اروپای متحد تشکیل شود ، آمریکا بدوا باآن مذاکره خواهد نمود . اما روسها ، ممکن است بخشم و خروش آیند : روزی که این جوهر تازه ، در مرزهـای کشورهای بلوك شرق که وضع اقتصادی نامساعدی دارند ، واقعا شکلی بخود گرفت ، آن ها نیز با دقت نقشه جدیـد سیاسی اروپا را مورد بررسی قرار خواهند داد . انگلستان از آغاز سال ۱۹٦۰ بوضوح میدانست که اگر نخواهد درها بروی او بسته شوند ، باید داخل این برج وبارو بشود .

چه کسی متحد برگزیده امریکا خواهد شد؟

علاوه براین دلیل اصلی ، دو دلیل دیگر را نیز باید بر آن افزود : انگلستان خیلی اطمینان ندارد که مدتی دراز برگزیده امریکا باقی بماند . نقش میانجی مهربانی را که انگلستان میکوشید بین امریکا و شوروی بازی کند ، بـا شکست مواجه شد ـ بدلیل وجود بازار مشترك روسها و امریکائی ها ،بشدت بر آشفته‌اند .

تنها یکی از ایندلائل علت وجودی خود را از کف داده است آیا این مناسبتی‌باسفردوگل بآلمـان داشتـه است ؟ هیچگونه اثر ناگواری براین سفر مترتب نبوده‌بودو بر عکس کاملا باستحکام آن منجر شده است . اگرانگلستان قبل از آنکه مبتلی بچنین‌سرنوشتی شود ، از نقاضت های اسپاك وزیر خارجه بلژیك ، وکودومورویل وزیر خارجه فرانسه ، استفاده میبرد ، خودش را موافق یك اروپای « نیم‌بند » معرفی میکرد . ولی امروز ، دیگر بریتانیاچنین امکانی را ندارد . واعتقاد باین نکته که انگلیس ها چون عصبانی شده‌اند زاویه تیر را تغییر خواهند داد ، حاکی از عدم آگاهی بر خلق وخوی انگلیسی است که عادتا خود را بیهوده در غرقاب سیاست فرو نمیبرد زیرا سیاست انگلیس همیشه بر مدار « سود حداکثر » میگردد و این سیاست همان چیزی را که از سه یاشش ماه‌و یا بالاخره یکسال قبل بوجود آمده است توصیه میکند .

از طرف دیگر لوگزامبورکی‌ها ، بلژیکی‌ها و هلندیهـا به لندن سفر میکنند تابگویند که اگر بریتانیاوارد بازار شود و آن‌ها را در برابر دواسب کالسکه آلمان و فرانسه تنهـا نگذارد ، اروپای متحد وضع مطلوبی را ایجاد خواهـــد نمود .

کامنولث سفید : تجدید نظر در تجارت جهانی

مشکل کامنولث ، بحال خود باقی است . گرچه بسختی میتوان از این مانع عبور کرد ولی گذشتن از آن غیر ممکن نیست . کامنولث را میتوان از لحاظ شکل ظاهری بسه دسته تقسیم کرد : کامنولث سفید : (کانادا ، استرالیا ، زلاند جدید) ، کامنولث سیاه و هندوستان .

در مباحثات بروکسل ، کامنولث سفید مورد بررسی قرار گرفته بود .

اروپای متحد موضوع لبنیات را هدف قرار داده بود ، شیر ، کره ، گوشت و غیره . نیوزلاند و استرالیا ظاهرا از سرسخت ترین مخالفان ماك میلان بودند .

ولی در مورد کانادا ، حکومت لندن بخوبی میداند که کانادا جزو منطقه دلار است و صنایع این کشور تحت نظر سرمایه های امریکائی فعالیت میکنند و مبادلات‌بازرگانیش از محور لندن عبور نخواهد کرد و خلاصه سیاست کانادا را ایالات متحده تمرکزمی بخشد ! خلاصه کامنولث سفید موانعی را بوجود آورده است که باحتمال قوی جزو عوامل تعیین‌کننده تاریخ نیست ماك‌میلان روز دوشنبه گذشته‌ضرورت تجدید نظر کامل در موازین کنونی بازرگانی جهانی را یاد آور شده است .

کامنولث سیاه

درکامنولث سیاه: هیچ ممیزه اقتصادی در افریقا وجود ندارد .

آنچه که به کامنولث‌سیاه‌مربوط میشود ، مساله‌ای است سهل و ساده : خصومت کلی نسبت به بازار مشترك !ولی هنوز ماك میلان میتواند ثابت کند که چنین خصومتی بنیان نگرفته است و کشورهای اتحادیه افریقائی و ماداگاسکار ، در چارچوب شرکت در بازار مشترك منافع بیشتر و قابل ملاحظه‌تری را بدست خواهند آورد .

و یا بعبارت‌دیگرممکن است اینکار خطرناك باشد که مستعمرات قدیمی که بزبان فرانسه تکلم میکرده‌اند هم از کمك فرانسه برخوردار شوند و هم از عواید سود بازرگانی بازارمشترك منتفع شوند ، زیرا در همانحال کشورهای مستعمره انگلیسی زبان ، تنها از کمك بریتانیا کمك میگیرند : میتوان اندیشید که محتملا براهین ، رهبران افریقائی را که از قیم های پیشین خود درس عبرت واقع بینی سیاسی گرفته‌اند نسبت باین قبیل مسائل بی‌تفاوت وبی اعتنا باقی نگذارد :ممیزه

اقتصادی در افریقای فرانسه ویا افریقای انگلیس وجود خارجی ندارد و نکته‌ای است که هیچکس نمیتواند آن را بپذیرد . خطر دوم ، اینستکه لندن وارد اتحادیه اقتصادی اروپا نشود .

حالا فقط مساله هندوستان باقی مانده است . در نهایت امر این مساله‌ای است مطلوب طبایع روزگار ما ،زیرا نقشه پنجساله هندوستان بتدریج توسعه میبابد و بر خلاف نظر خبرگان ، تاکنون نتایج اساسی عاید هندوستان گردیده است . تعقیب چنین نقشه‌ای فرماندهی قاطعی را بدنبال میآورد . محتمل است اگر انگلستان در اندیشه آن باشد که به نهرو ثابت نماید که الحاق بریتانیا به بازار مشترك تنها حجم کمکي را که هندوستان نیازمند آنست ، افزون خواهد

چه کسی متحد برگزیده امریکا خواهد شد؟

ساخت ، نهرو بتجدید نظر کلی در امور اقدام نماید . و بعلاوه نهرو نیازی ندارد که گوش به بیانات ماك میلان بدهد تا مثلا متوجه حقیقت قضیه گردد او حتی از عزیمت بلندن ، از پاریس دیدنی میکند وبیدرنگ پس از کنفرانس کامنولث مورد استقبال قرار خواهد گرفت .

همه این کوشش ها بزودی جامه عمل خواهد پوشید . منبعد انگلستان که متوجه طول مدت طبیعی مذاکرات شده است ، شتاب بخرج خواهد داد و عبارت بعبارت مواد پیمان را مورد بررسی قرار خواهد داد . ماك میلان احتیاج به موافقت نامه اساسی و فوری دارد و در اندیشه آنست که ثابت کند سیاست واقعی مبادله‌ای وجود خارجی ندارد .

رئیس دولت فرانسه بهمه این واقعیات آگاهی دارد . بنابراین هدیه‌ای تقدیم انگلستان نخواهد کرد ؛ نه بخاطر آنکه با بریتانیا خصومت پنهانی دارد بلکه بخاطر آنکه واقعا احتیاجی بچنین کاری نمی بیند تعطیلات و سفراو بآلمان، چند برگ برنده دیگر بدست دوگل داده‌اندهمه از این کیفیت آگاهند و دراروپائی که دیگر اروپای عهدنامه وین نیست و واقع بینی سیاسی فرمانرواست ، هرکس از آن نتایج لازم را خواهد گرفت .

در ایالات متحده مشکلات فراوانند ولی خشم و نفرتی در آنجا نیست

مراقبت خاصی تعقیب میکنند . امریکائیها ، بتازگی نسبت باروپای متحد احساس پدری وتفوق مینمایند یا از فردای پس از جنگ ، در هدایای دوستی آن‌ها کابین قبلی ازدواجی بود که نقشه مارشال را بوجود آورد و در نتیجه لزوم تاسیس سازمان اقتصادی اتحادیه اروپا را بیش از پیش تشدید نمود . در حقیقت این سازمان نخستین مبنای همکاری اروپائی بود . چنین سیاستی ثمرات نیکوی خود را ببار آورد : بسط وتوسعه و براه افتادن یك اروپای متحد سیاسی .

در نظر امریکا ، این‌ثمرات بغایت پر حاصل و پرمایه‌اند زیرا که این موفقیت از طریق رهبری عالی امریکا مآلا به اتحاد اروپا انجامید . امریکائی ها این تحول را پیش بینی میکردند و همین تحول ، مسائلی را در برابر آنان مطرح ساخت که باالطبع نمیشد از آنها بنحوی ناهنجار استفاده کرد .

کندی در حال حاضر میکوشد از کنگره رای قانون آزادی تجارت را ، که باو امکان خواهد داد مبادلات بین امریکا و بازار مشترك اروپا را حفظ نماید ، بگیرد .

بعلاوه از دولت سر چنین رابطه اقتصادی ، سرمایه های امریکائی طی سالهای اخیر بوجه بسیار قابل ملاحظه‌ای بالا رفته است . ولی از لحاظی موقعیت کنونی دوگل‌موجب نگرانی شدید امریکائی هاست . در میان سخنان دوگل کلمات تحقیر آمیزی وجود داشت که حکایت میکرد :اروپای متحد به متحد ماوراء آتلانتیك خود باج سبیل نمیدهد.

ولی باز دراین مورد اشتباهی وجود دارد بین‌اروپای « آتلانتیك » واروپای «نیروی سوم» فرق «تئوریك »وجود ندارد . از لحاظ خصومت سیاسی نسبت باتحاد شوروی ، اروپای سرمایه داری بنحوی از انحاء متحد امریکا باقی خواهد ماند و در جوهر وجودش اروپا بمثابه مجموعه‌وسیع اقتصادی وسیاسی صنعتی شده‌ای عمل خواهد کرد ، وفی‌النفسه سیاست خارجی خاص خودش و نیز سیاست‌افریقائی مطلوب خود را پی ریزی خواهد نمود . واز لحاظ موقعیت جغرافیائیش نقش رابط بین شرق و غرب را بر عهده خواهد داشت و درست بهمین علت ، دربازار مشترك فرانسه و آلمان که دوگل در برابر آدنائر ،تظاهر به تسلیم در برابر ضد آتلانتیسیم بودن آن میکرد ، بالمآل موفقیت نهائی را بدست خواهد آورد . زیرا یك دولت و یا فدراسیون‌دولتها قبل از همه برثروتهای طبیعی ، فضا و تحرك خود حق خود مختاری دارند . هیچ یك از روسای جمهور امریکا با نمایندگان آینده اروپای متحد ، بهمانگونه‌ای که با رئیس دولت فرانسه و یا حتی رئیس دولت بریتانیا رفتار میکرد، رفتاری در پیش نخواهد گرفت .

اما روسها ؟



روسهاوانگلیس ها حداقل فصل مشترکی در سیاست دارند : وقتی لزومی احساس شود ، قدرت درك و استعداد منطبق شدن باوضاع در آنها بالا میرود .

سیاست روسها از پانزده سال پیش باینطرف در مورد اروپا براساس مسئله آلمان تنظیم میشده است . روسها هم مثل انگلیس ها نسبت ببازار مشترك دلخوشی ندارند ولی امروز باجبار بهتر دانسته‌اند که اصل وجودی این غول عظیم‌الجثه - بازار مشترك - را که بر روابط بین‌المللی سنگینی میکند ؛ بپذیرند - حکومت مسکو بین سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۵٦ نقشه‌ای در دست داشت که مانع‌از حصول تشکیل اروپای متحد میشد . واین نقشه جغرافیائی جمهوری دموکراتیك آلمان بود . اگر روسها این نقشه را بیکی از دولتهای بن ارائه میدادند ، هیچ یك از آن دولتها نمیتوانستند موجودیت آن را جز در صورت‌بیطرفی سراسر آلمان قبول کنند . اروپای متحد بهمین دلیل ،یا لااقل دهسال در محاصره میافتاد و یا آنکه بهمین جهت عقب میماند .

این نقشه‌بدلائل زیادی ،نتوانست مورد استقبال‌قرارگیرد ایندلائل را باشکال میتوان تقویم کرد معهذا همین دلائل نماینده آنستکه پندارهای سیاسی مسکو حتمی‌الوقوع و عاری‌از نقیصه واشتباه بوده است . حکومت شوروی تصمیم دارد مقاصد خود را در آلمان شرقی بسرانجام خود برساند و همین تصمیم او را مستقیما بدیوار برلن و وحدت‌اروپا در خارج از کادر جمهوری آلمان شرقی که برعلیه اوست، رهنمون شده است .

امروز « مسائل بهمانگونه‌ای که بوده‌اند هستند » تنها راه چاره اتحاد شوروی دراینستکه کارها را ساده کند :یا آنکه بمبارزه شدید با بازار مشترك واروپای متحد ادامه دهد - و بهمین دلیل خطر سوق دادن اتحادیه اروپابدامن امریکائی ها بیشتر میشود و یا آنکه به ثبت و ضبط این قدرت بپردازد و در صدد مصالحه با اروپا باشد ، باین امید که بتدریج بلوك آتلانتیك درهم بپاشد . البته دامنه عمل محدود است ، بین مخالفت ، سرسختانه و اتحاد ، مراحل بینابین فراوانی وجود دارد که دیپلماسی شوروی بنحو قابل تمجیدی بر آن آگاهست . ولی علائمی در دست است که ثابت میکند مساله از این پس در جایگاه والائی قرار دارد که حل آن اندکی‌دشوار و بغرنج مینماید . چنانچه تضاد در اصول در همه مراحل حفظ شود شاید آشتی و سازش هم ممکن باشد .

عجیب اینستکه ، نقش دوگل و نقش اتحاد شوروی ممکن است دراین دائره تنگ - که بدگمانی نسبت به امریکائی ها نام دارد ، تبدیل بآشتی و مصالحه شود .

بدینگونه ، در مورد یکی از این نقشه ها که جلوه‌ای ضعیف‌تر از همه دارد یعنی - نقشه اروپای متحد - ژنرال دوگل ، بسیاری از امتیازات از دست داده را ، دوباره‌بدست آورده است . او نه از هانری اسپاك ونه از فانفانی هراسی بدل راه نمیدهد . اوحتی سعی میکند که انگلیس‌ها را بالاخره مجبور کند که با همان شرایطی که بلژیکی هاپیشنهاد میکنند ، ببازار مشترك به پیوندند .

دوگل اینك بانتظار طلایه روزی است که در موقعیت آینده جهانیش نقشی اساسی را بین شرق و غرب بازی کند ، همان نقشی که محتملا آرزوی دیرینه و همیشگی دوگل بوده است .

نگاه چپکی







در نخستین ساعت شب ، دراطاق چوبیش ، تنها ، زن
چینی
در سرش اندیشه های هولناکی دور می گیرد . مـی
اندیشد :
«بردگان ناتوانائی که میسازند دیوار بزرگ شهر را
هریکی زآنان که در زیر آوار زخمه های آتش شلاق
داده جان

مرده‌اش در لای دیوارست پنهان.»

●

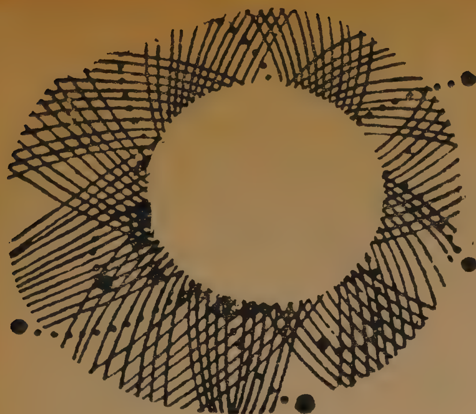
آنی از این دلگزا اندیشه ها راه خلاصی را نمی داند زن چینی
اوروانش خسته و رنجور مانده،
بازوان خسته‌اش رنجور می خواند زن چینی
در نخستین ساعت شب:
ــ «در نخستین ساعت شب، هرکس از بالا ایوانش
چراغ اوست آویزان.
همسر هرکس به خانه باز گردیده است، الا همسر من
که ز من دور است و درکارست
زیر دیوار بزرگ شهر.»

●

در نخستین ساعت شب، دور از دیدار بسیار آشنا،
من نیز،
از غم ناراحتی های کسانم
همچنانی کان زن چینی
بر زبان ز اندیشه های دلگزائی حرف میراند.
من سرود آشنا را می کشم در گوش
من دمی از فکر بهبودی تنها ماندگان در خانه هاشان
نیستم خاموش
و سراسر هیکل دیوار ها در پیش چشم من نمایانند.
نجلا!

●

در نخستین ساعت شب،
این چراغ رفته را خاموش تر کن
من بسوی رخته های شهر های روشنائی
راهبردم‌را بخوبی‌می‌شناسم، خوب می دانم.
من خطوطی را که با ظلمت نوشته‌اند
وندرآن اندیشهٔ دیوار سازان می دهد تصویر
دیرگاهی هست می خوانم.
در بطون عالم اعداد بیمر.
در دل تاریکی بیمار.
چند رفته سالهای دور و از هم فاصله جسته
که بزور دست های ما، به گرد ما،
می روند این بی زبان دیوار ها بالا.



تندیس الگو

در فضای نیمروز شهر ،
جز دو خط روشن ممتد
هرخط دیگر ، سواد نقطه‌ی گنگی است .

در فضای نیمروز شهر ،
جز زنی با بازوان روشن ممتد .
هیچکس روئیدن خورشید را ازخاور قلبش نخواهددید
ای شما ،
– تندیس خوبیها و پاکیها !
ای شما – الگوی پرهیزی که مرز باور من نیست –
در کدامین صبح آیا رویش خورشید را درقلب خود دیدید؟

فرخ تمیمی

هار

. . . و بهنگام غروب
دشت را نور فرا می‌گیرد

و بهنگام غروب
که سگان دل من
ز درون دل من زوزه کشان می‌نالند
به درون دل من
آفت تیرگی شبها را
به نفسهای سیه می‌یابند . .

دشت را نور فرا می‌گیرد .

و چو دیوانه سگان
من تنهای غروبی بی‌نور
تشنه بر آب و بیزار از آب
تشنه بر نور و بیزار از نور
به سوی لانهٔ شب می‌آیم
و سگان دل من
ز درون دل من زوزه‌کشان می‌آیند
به سوی تیرگی لانهٔ شب می‌آیند .

دشت را دشت فرا می‌گیرد
و چو دیوانه سگان
و بهنگام غروب

رضا براهنی

پسرك سیاه

مادرم مرا در جنگلزار جنوب زایید .
و من سیاهم ، اما روحی سپیده دارم ؛
کودك انگلیسی بسان فرشته سپیدگون است ،
اما من سیاهم ، گوئی از روشنائی محروم گشته‌ام .

●

مادرم مرا در زیر درختی پرورانید ،
و هنگامیکه دربرابر گرمای روز زانو زده بود ،
مرا در دامان خویش نشاند و برگونه‌ام بوسه زد ،
ودرحالیکه به سوی خاوران، اشاره می‌کرد ، گفت :

●

«به خورشید که سرمی زند ، بنگر ؛ خدا درآنجامی‌زید،
و روشنائی و گرمای خویش را فرو می فرستد ؛
و گلها و درختان و جانوران و آدمیان
آرامش سحرگاهی و سرور نیمروزی را دریافت‌میکنند.

●

« ما اندك زمانی دراین جهان هستیم ،
تا بتوانیم اشعهٔ عشق را تحمل کنیم ؛
و این بدنهای سیاه و چهره های آفتاب سوخته ،
جز ابری بیش نیست ، و بسان بیشه زار تیره‌ایست .

●

«چون هنگامیکه ارواح ما بتواند گرما را تحمل کند ،
ابر ناپدید میشود ، و ما آوای او را خواهیم شنید که می‌گوید:
ای عشق و اندوه من ! از بیشه زار بدرآیید
و خوشحالانه‌برگردچادرطلایی‌من بسان بره‌هابخرامید؛»

●

مادرم این سان گفت و مرا بوسید ،
و من نیز به پسرك انگلیسی می‌گویم :

آنگاه که من از سیاهی بدر شوم و ابر سپید گون وی ناپدید گردد ،
و خوشحالانه برگرد چادر طلایی خدا بخرامیم ،

●

من او را در برابر گرما پناه خواهم داد ،
تا هنگامیکه بتواند خوشحالانه بر روی زانوان پدرمان بنشیند ؛
آنگاه من بپای می خیزم و موی نقره فامش را نوازش می کنم ،
و بسان اومی‌شوم ، **و آنگاه او مرا دوست خواهدداشت.**

از : ویلیام ـ بلیك
ترجمه : رضا ـ رافرنیا

قسمت‌هائی از يك‌كتاب

ده انگشت

«... نردبام حیات ده‌پله دارد ، دبستان خلقت ده‌کلاسی است ، نمایش زندگی درده پرده اجرا می‌شود ، آیا بهمین سبب نیست‌که پیکرنگارطبیعت دردست‌آدمی ده‌انگشت گذاشته تابتواند يك‌يك مراحل حیات رابشمارد ؟»

نقل ازکتاب « این‌است زندگی »
نوشته : منصور منصوری

نمایش ده پرده‌ای

« ... نمایش درده پرده اجرا می‌شود ، هرپرده ده‌سال طول میکشد ، درهر پرده آرایشگر قیافه بازی‌کنان را گریم می‌کند ، این آرایشگر در اطاق گریم مشغول‌کار است پیرزالی است‌که نامش عمراست . بازیکنان ناچارند درهرپرده صورت و اندام خودرا دراختیار او بگذارند تابهرشکلی‌که مناسب نمایشنامه باشد آرایش‌کند !

پرده اول بنام‌کودکی است ـ نقش هنرپیشگان مقلدی ومنحرفی‌است
پرده دوم بنام بلوغ است ـ نمایش آموزندگی وشکفتگی است
پرده سوم بنام جوانی است ـ بازی مستی و عربده جوئی است
پرده چهارم بنام توانائی است ـ میدان قدرت و باروری است
پرده پنجم بنام پختگی است ـ دوران تعقل و آراستگی است
پرده ششم بنام کمال است ـ صحنهٔ تفکر و آرامش است
پرده هفتم بنام وارستگی است ـ روزگار حسرت وپشیمانی است
پرده هشتم بنام تزلزل است ـ پیدایش اضطراب و اندوه است
پرده نهم بنام ناتوانی است ـ هنگام ضعف و کناره‌گیری است
پرده دهم بنام تسلیم است ـ سرمنزل سقوط وخاموشی است ...»

از همان کتاب

«... عالم وجود مانند حدی است‌که نه جذر دارد نه مجذور می‌شود - نه‌قابل قسمت است نه‌قابل افزایش و کاهش ... »
از همان کتاب

جاخالی آدم وحوا
«... قفل‌ساز طبیعت از فولاد والماس وپلاتین آلیاژی ترکیب کرده قفلی ساخته به‌صندوق اسرار زده وکلید آنرا بدریا انداخته است ، این صندوق را فرشتگان بهشتی بعنوان جاخالی آدم وحوا سوغات وهدیه فرستاده‌اند ...»
از همان کتاب

موتور جهان
«... صفیر یکنواخت وملایمی همچون باد در کوهسار درگوشم صدا میداد ، توگوئی موتور جهان کارمی‌کرد وآسمان را بگرد زمین می‌چرخاند ...»
از همان کتاب

حلول روح ژان‌والژان
« مشابهت زیادی بین خود وژان‌والژان می‌بینم ، تو گوئی ویکتورهوگو عیناً شرح حال مرادر یک‌قرن ونیم قبل بنام او نوشته است ، اگربازگشت مجدد روح وحلول در قالب دیگری صحیح نیست‌پس‌این مشابهت عجیب ازکجا است ؟...»
از همان کتاب

خندهٔ دن‌کیشوت
«... گاهی باجنون وسرگردانی مرتکب چنان اعمالی می‌شوم که دن‌کیشوت از شنیدن آنها به‌خنده می‌افتد ...»
از همان کتاب

طرح پیکاسو
« ... توگوئی پیکاسو نقش زندگی مرا برلوح وجود طرح کرده است ...»
از همان کتاب

کارپردازی خلقت

«... آیا آدمی را مخیرکرده بودند بقدر فهم و تشخیص و به‌سلیقه خود ازاین متاع وسلاح انتخاب کند یا مأمورین کارپردازی دستگاه خلقت برای هرکس بار معینی بسته و تحویلش داده‌اند ؟...»

از همان کتاب

تعریف جبر واختیار

«... اختیار مگس است درقوطی وجبر قوطی است در جیب طفل

اختیار کدخدای دهی‌است وجبر پادشاه امپراطوری

اختیار یك سنگریزه است وجبرکوه دماوند است ...»

از همان کتاب

شاهکار

«... این رساله بنظر این ناچیز یك‌تحلیل فلسفی عمیق ودقیق ودر عین‌حال ادبی‌و سلیس ازماهیت زندگی وحقیقت حیات ومشکل جبر واختیار وبسیاری از مسائل مهم اخلاقی است . در چشم من ابتکار وشاهکاری است‌که یك‌دنیا معنی و مغز درآن نهفته است و پیش‌بینی می‌کنم‌که بطور قطع‌به‌تمام زبانها ترجمه خواهد شد ...»

نقل‌از تقریظ آقای دکتر بهاءالدین پازارگاد برکتاب « این‌است زندگی »

صدقه برای گدای شکارچی



فلسفه = انسان = اخلاق

تاریخ مصور فلسفه

سعیدیا ۸۹۲-۹۴۲

موقعی که سعیدیا به‌نشر و اشاعه عقاید خود پرداخت، محیط معنوی زمان او آنطور که یکی از معاصرینش از آن شکوه می‌کند از این قراربود. «مسلمانان ،یهودیان،مسیحیان، کاهنان همه دراشتباه وتاریکی راه می‌سپرند ـ افراد دردنیا از دوتیره بیرون نیستند ، بعضی‌ها باهوش هستند اما ایمان ندارند و بعضی دیگر ایمان دارند اما از نعمت‌هوش بی‌بهره‌اند. » از این‌رو نیت سعیدیا این بود که نه‌تنها‌به همکیشان یهودی‌خود بلکه به متفکرین مسلمان و مسیحی‌نیز بفهماند که‌ایمان مخالف باعقل نیست، بلکه مخالف با عقل مصنوعی است .

سعیدیا که در مصر متولد شد ودر تمام شقوق فرهنگ عرب و همچنین در مطالعات تورات و تلمود متبحر بود ، به فلسطین و بعد به بابل‌آمد ودرآنجا کار عظیم خودرا که مبنای فلسفه‌و علم یهودیان‌شد به تکمیل رسانید و او که بـا فلسفه یونان و فرق مختلف آئین مسیح و عقاید مانویهاو زردشتیان و حتی فلسفه هند آشنا بود این عقیده راترویج‌نمود که یهودیت با هرحقیقت، ولواینکه مبنای آن هرچه‌باشدسازگار است . درتقریرات‌خود راجع به طبیعت مذهب،تعریف‌بشر و طریقه درك خداوند از جهان‌بینـی افلاطون انتقاد وعقاید گنوستیك‌ها را که‌مدعی

شناسائی کامل طبیعت ووظایف خداوند هستند رد کرد. و همچنین کوشید که تصور اختیار بشر را با تصور علم فطری خداوند سازش دهد. وباری، اوکه ریاضی‌دان روشن فکر و زبان‌شناس خبره‌ای بود نخستین کتاب لغت عبری و اولین کتاب ادعیه یهودیان را تدوین کرد.

المخمس داودابن مروان

حدود ۱۰۲۱ ـ۱۰۵۸

المخمس که در بابل بدنیا آمد مصنف نخستین کتاب فلسفی یهود در قرون وسطی، تفسیر «سفرتیزیراه» (کتاب آفرینش) ـ است که در توسعه وترویج قبالا سهمی بسزادارد. نسخه خطی این تفسیر قرنها در بوته فراموشی بود و فقط در ۱۸۹۸ در کتابخانه تزار کشف گردید و قطعاتی ازتالیف دیگر او درباره وحدت خدا در پی‌ریزیهای یك کنیسه درقاهره بدست آمده و نیز نخستین طبقه‌بندیهای تدریجی علوم‌به: فلسفه علمی، فلسفه نظری و علم توراة در نوشته‌های او دیده میشود.

ابراهیم برخیا

حدود ۱۰۶۵ ـ ۱۱۳۶

در زمانیکه مسیحیت‌واسلام در میدان نبرد با یکدیگر دست بگریبان بودند، ابراهیم‌ابن برخیا که همکیشان یهودیش اورا «امیر» و غیر یهودیان



مجسمه مانیمونید کار دوریس آبل

«ساواسوردا» (لاتینی شده عنوان عربی او صاحب‌الشرطه یا حاکم شهر) می‌نامیدند در تنظیم مبادلات فرهنگی بین نمایندگان تمدنهای مسیحی و عرب نقش رهبری کننده‌ای ایفا نمود بی‌آنکه ازوظیفه‌اصلی‌خود یعنی مدافعه از ایمان یهود و منطبق ساختن آن با علم و فلسفه غفلت ورزد .

رساله او در باره نقشه ها ومعیارهائی که فرهنگ علمی جدید و روش‌های نوینی برای اندازه گرفتن سطوح بوجود آورد تحت عنوان «لیبرامبا ـ دوروم» بزبان لاتین ترجمه‌شد وتامدت چندین قرن بعنوان نمونه‌ای در نوع خود مورد استفاده قرار گرفت و سهم او در ریاضیات و نجوم و موسیقی و علم مناظر ومرایا مورد قبول و احترام علمای یهود و مسیحی و مسلمان‌واقع شده است و در رساله خود بنام «هژیون‌هانفش» (تفکر درباره روح) با ارائه نظرات خود درباره آفرینش،سرنوشت ورفتار آدمی ، تمایل شدیدی به زهد وریاضت در زندگی از خود نشان میدهد .

یهودا هالوی

حدود ۱۰۸۰ ـ ۱۱۴۰

هانری‌هاینه ، شاعر بزرگ آلمانی ، نغمه‌های شورانگیز یهودا هالوی‌بن شموئیل ، بزرگترین شاعر یهودی قرون وسطی را بسیار می‌ستود : و حتی از خلال یك ترجمه وی‌از استادی و تسلط او در اوزان و شور و حرارتش سخت‌لذت برده بود . یهودا هالوی‌نغمات عشق و دوستی ، تقوی‌وزیبائی می‌سرود و باهیجان‌وافردرباره سرنوشت قوم یهود ، صهیون‌و خدا دادسخن میداد . چند تائی از منظومه‌های مقدسش‌در کتابهای ادعیه‌ای‌که یهودیان‌در همه‌جا بهنگام اجتماع بدور یکدیگر میخوانند وارد شده است .

ولی هالوی فیلسوف مذهبی معتبری نیز بشمار میرفت ـ «کتاب‌الخضری» او که بعربی نوشته شده و تحت عنوان «سفرها کوزاری» (کتاب خضر) به‌عبری ترجمه شد تغییرمذهب پادشاه خضر بولان دوم را شرح میدهد . این کتاب بمنزله دفاعیه‌ای از آئین یهود در برابر حملات‌مسیحیان ومسلمین ودر عین حال بمنزله تفکرعمیقی در تاریخ اسرائیل است . در این کتاب تفکیك آشکاری بین آنچه متعلق به فلسفه وآنچه ازآن مذهب است بعمل میآید. رشته های نزدیکی که مذهب وملت را بهم پیوند میدهد از مختصات هالوی بشمار میرود . بعقیده وی یهودیت نباید در شخص موسس آن متمرکز شود، چنانکه در مذاهب مسیح و محمد چنین‌است ، بلکه باید در قومی که تورات برآن نازل گردیده تمرکز یابد ودراین راه تا آنجا پیش میرود که میگوید: «اگر یهودیانی نبودند ، توراتی هم وجود نداشت . » وبا این وصف ، قوم خود را آنطور که ناسیونالیسم جدید قائل است بمرتبه خدائی نمی‌رساند .تاریخ یهود ساخته مشیت خداوندی است‌وآنرا بمنزله‌ادامه فعالیت خلاقه خداوندمیشمارد . هالوی مخالف با عقیده ارسطو است و ازاینکه او خدا را تابع الزام و ضرورت نموده وبا تصویر یك خدای‌شخصی موافق نیست وی را سرزنش نموده و عقیده افلاطون ظاهرا بیشتر بمذاق

او سازگار است زیرا وی متمایل باین عقیده بود که خدا منشاء مطلقی است که منشاء مادی ابدی را بحرکت در میآورد وبا اینهمه هالوی اصولا از بکار بردن مقولات فلسفی درموضوع مذهب اباداشت وبکرات انزجار خودرا ازفلسفه وفلاسفه ابراز نموده ، هرچند که او خودبطور مسلم یکی از آنها بود .

مائیمونید (موسی بن میمون)

۱۱۳۵-۱۲۰٤

بین ربی‌های پایان قرون وسطی وقرون بعدی تمثیلی رایج بود : «از موسی تا موسی، هیچکس مثل موسی نیست ، » ومعنی آن جز این نیست که مائیمونید میبایستی بعنوان بزرگترین چهره تاریخ یهود از وقتی که موسی ده فرمان را بقوم اسرائیل داد تلقی شود . ودر واقع ، توسعه معنوی مذهب یهود تا عصر حاضر نامفهوم میماند چنانچه از فعالیت مائیمونید بعنوان مقنن ، قاضی ومفسر تورات و تلمودیاد نشود. کتاب «میشناه تورات» (کپیه قانون) او نخستین تقریر اصولی ومرتب آئین یهوداست. «قوانین ایمان» او در کتابهای جدید ادعیه یهودیان یا نقل ویا بطرز شاعرانه‌ای شرح وبسط داده شده

اندیشه فلسفی مائیمونید نه تنها بر فلاسفه یهود بشدت اثر گذاشته بلکه مسلمین و مسیحیان را نیز تحت تاثیر قرار داده منظور بزرگ او در کتاب عمده‌اش بنام «راهنمای سرگردانان» وبعربی «دلالت ـ الحیران» این بود که ثابت کند

اسپینوزا در ۱۸۷۱



تعلیمات یهودبانتایج فکرفلسفی منطبق است وبرای اثبات این موضوع‌مائیمونید ازآثار ارسطو وبه مقیاس کمتری از کتابهای افلاطون استفاده نمود . فلاسفه مسیحی اصراری دارند که از عقیده مائیمونید برای دفاع از مذهب خود یا تشریح اصول کلی شاهد مثال آورند .

مائیمونید که در قرطبه اسپانی بدنیا آمده بود ناچار شد نخست‌بمراکش و بعد بمصر مهاجرت کند ودر آنجا با پیشه طبابت امرار معاش نماید . در رسالات طبی‌خود وی‌برکشفیات جدید راجع به‌نفوذ عوامل‌روحی در جسم وحساسیت ها وصرع، سلسله اعصاب و مزاجها پیشی گرفت . اغلب آثار او به عربی نوشته شده و کمی بعد به عبری ولاتین ترجمه میشد .

براخیاه

سده دوازدهم وسیزدهم

شهرت ادبی‌براخیاه اساساً برکتاب اوبنام «میشل شوالیم» (قصه های روباه) مبتنی است برخی ازاین‌قصص اختراع خود اوست وبعضی دیگر ماخوذ از قصص ازوپ (لقمان) ، تلمود وهندوها است ولی حتی او در بکار بردن انتریگ در سبك عبریش بدعت شاعرانه و هنر داستانسرائی از خود ابراز میدارد معروفترین آثار فلسفی او که جنبه دایرةالمعارفی نیز دارد «سفرهاهیبور» یا کتاب التقاط است . واو هم درشاخه های شرقی و غربی فلسفه یهود وهم در ادبیات قرون وسطائی انگلیس و فرانسه تبحر کامل داشت .

درباره زندگانی خصوصی او جز به حدس واحتمال‌چیزی نمیتوان گفت . نام او براخیاه بن ناترونه‌ها ناکدان بود وازنام خانوادگی‌او پیداست‌که‌ازاعقاب علمای یهود بابل بوده واطلاعات او درباره قصص هندی ازهمین جا سرچشمه میگیرد ولقبش بمعنی «نقطه گذار» است که اشاره احتمالی به عالم مذهبی یا دستور دان‌است . راجع به عصر وزمان او اختلاف وجود دارد . برخی از شرح حال نویسانش دوران زندگانی اورا در قرن دوازدهم وبعضی دیگر قرن سیزدهم میدانند و برخی عقیده دارندکه درشمال فرانسه میزیست وبعضی دیگر میگویند در انگلیس بسر می‌برد ولی اینگونه‌احتمالات درباره‌زندگانی او نه از عظمت فکری ونه از وسعت تحقیقاتش میکاهد .

ژرسونید

۱۲۸۸ - ۱۳۴۴

لوی بن ژرسوم معروف به ژرسونید بزرگترین منجم زمان خود بود . نوشته های او دقت کپلر را جلب نمود واختراعاتش «چوبدستی یعقوب» که برای اندازه گرفتن‌زوایای‌بصری بکار میرود ، وهمچنین «اطاق‌سیاه» او موارد استفاده زیادی پیدا کرد . ونیز درباره فیزیك ، فیزیولوژی ، ریاضیات ، منطق اخلاق ، روانشناسی ، علم مابعدالطبیعه ، تورات و تلمود مطالب پر مغزی نوشت . ودر هرموضوعی که بحث‌میکرد آنرا از نو میساخت واز برخی‌جهات اوپیشرو گالیله بودو ازپاره‌ای جهات دیگر انسان را بیاد

برتراندراسل می‌اندازد ، برای او مسئله اصلی در فلسفه عمومی مسئله رابطه بین تجربه فردی ومجموع شناخت های علمی وبعبارت دیگر تاریخ تکامل وساختمان‌علوم‌میباشد.ژرسونید بعنوان یك فیلسوف مذهبی در کتاب عمده خودبنام «میلهاموت آدونه» (جنگهای خدا) کوشید که تجربه تاریخی قوم یهود را در ادراك جهان که مبتنی بر علوم فیزیك و ریاضی است تکمیل نماید وبتاکید اظهار میداشت که تحقیق علمی باید مستقل از تورات‌صورت پذیرد . غالب نوشته های ژرسونید از دست رفته یا هرگز انتشار نیافته‌اند .



تصویر رنگ روغنی کارولفن توبل که نسخه‌ای از آن در لاهه موجوداست

اسپینوزا

۱۶۳۲ - ۱۶۷۷

بیش‌از یك قرن بعداز انتشار آثار اسپینوزا ، نویسنده آنها در عین حال از طرف کاتولیکها، پروتسانها ، یهودیان و آزاد فکران شدیدا مورد انتقاد قرار گرفت . حتی داوید هیوم که طبعا مرد نیك نفسی بود ،داغ «رسوائی » بر او نهاد وموئیز مندلسن ، که منادی گذشت و اغماض بود ، هنگامی که خبر یافت دوستش سینگ عقیده اسپینوزا را پذیرفته غرق وحشت گشت . گوته وهردر وقتی خودپیرو اسپینوزا شدند تغییری در اذهان و افکار پدید آوردند وهانری هاینه نیز از آنها تقلید نمود . وبنوبه خود فلاسفه بعداز کانت و شعرای رومانتیك آلمان سخت تحت تاثیر ادراك اسپینوزا ازطبیعت قرار گرفتند درازمنه جدیت ،



خانه اسپینوزا در لاهه



کارگاه اسپینوزا در ریمسبورگ . در روی میز آلاتی است‌که اسپینوزا باآنها شیشه‌های عینك را صیقل میداد .

اسپینوزا عموما بعنوان فیلسوف شناخته شده که دارای عظمت وعمق فکری بی‌نظیری‌است . حتی منقدینش‌دراین نکته توافق دارند که او شخصیت دوست داشتنی داشت‌ویکی از پاك‌ترین نمونه های انسانیت بود . او میدانست که چگونه ظرافت احساس ولطافت روح را با جسارت و قوت‌فکر توام سازد . صرفنظر ازتمایلات شخصی‌او ، وی مردی متعادل ، نیك نفس ودوست مردم ساده دل بود و معاش خودرا از صیقل دادن شیشه های عینك تامین می‌کرد واز قبول‌مقام‌استادی‌دردانشگاه هایدلبرگ امتناع ورزید چونکه استقلال فکر را بر افتخارات برتری میداد .

اسپینوزا از یك خاندان یهودی بودکه از اسپانی وپرتقال طرد شده وسرانجام در هلند سکنی‌گزیده بود . پیش‌از اینکه اوقات خودرا بزبان لاتن وعلوم طبیعی و فلسفه هوبس ودکارت مصروف سازد ، تورات وتلمود وادبیات قرون وسطائی یهود ومحتملا کابال را مطالعه کرده بود . در ۱٦۵٦ از طرف جامعه یهود آمستردام بعلت مخالفتش با عقاید قدیمی یهود طرد گردید و وقتی از جامعه اسرائیلی برید به تحقیق‌درباره کتابهای مقدسه پرداخت و به تفسیر تورات جدید روح‌تازه‌ای دمید . اما تربیت یهودی او بخصوص درشناخت اوازفلسفه قرون وسطائی یهود، در ادراك او ازوحدت خداودر دینداری شخصی او نمایان است ا.

کتاب عمده اشپنیوزا بنام «اخلاق» معروف است‌که آن را علم‌مابعدالطبیعه هم میتوان نامید ، زیرااسپینوزا معتقدبود که شناخت حقیقت اولی شامل قواعد رفتار آدمی نیز میشود وشرط کمال انسانی است . اندیشه فلسفی در نظراو با تربیت نفس وتکامل روح مخلوط میشد .

هدف او این بودکه ازطریق عقل ودانش ، در قواعد اخلاقی بهمان کمالی نائل شود که

مذهب برای پیروان خودتامین امکان سازش عقل و مندرجات تورات را انکار میکرد و دراین زمینه او بودکه مظهر پایان فلسفه قرون وسطی بشمار میرود نه دکارت .

روش علمی نه‌تنها معیاری برای تعیین ارزش اخلاقی به اسپینوزا میداد بلکه وسیله‌ای برای نیل به سعادت عالیه و ابدی نیزبود واو میگفت بشر برای نیل به سعادت عالیه و «نشاط سرمدی» بایدبه‌شناخت وحدت خود باکل طبیعت نائل شود .

موجوداتجزء اشکال گوناگونی از یك جوهر واحد ونامتناهی هستندکه دارای صفات‌واوصاف بی‌نهایتی است وازآن صفات فقط دوصفت یعنی فکر وبعد (به‌ضم‌ب) برای بشر قابل شناسائی است . این جوهر واحدکه درخود و بواسطه‌خود قابل درك است یگانه موضوع شناخت واقعی است واو شبیه بخداست که اراده‌اش شبیه به قوانین طبیعت است - کسی که طبیعت را میشناسد خدا راهم میشناسد . افزایش شناخت طبیعت به‌معنی افزایش عشق‌به خدااست . وازاین اثبات‌وحدت وکلیت‌خدااسپینوزااتمام‌تعریفات خودرا درزمینه فکر وبعدنتیجه میگیرد وسرانجام به توصیف قابل ستایش خود از عشق معنوی میرسد که آنرا بعنوان احساسی کاملا بیغرضانه و آزادی کامل از قید شهواتی که روح را مغشوش میسازد تعریف میکند . نه‌ستایش ونه سرزنش بلکه تفاهم ، شعاری است که اسپینوزا راجع به زندگی اظهار میدارد .

erptam & descriptam esse necessario fatendum est, adeo parum
bi constare videmus. Cap. enim 47. Genes. narrat quod Jahacob
am primum Pharahonem ducente Josepho salutavit, annos 130.
atus erat, à quibus si auferantur viginti duo, quos propter Josephi
osentiam in mærore transegit & præterea septemdecim ætatis Jo-
ephi cum venderetur, & denique septem, quos propter Rachelem
ervivit, reperietur ipsum provectissimæ ætatis fuisse, octoginta sci-
cet & quatuor annorum cum Leam in uxorem duceret, & contra
inam vix septem fuisse annorum, cum à Sechemo vim passa est,
imeon autem & Levi vix duodecim & undecim, cum totam illam
ivitatem deprædati sunt, ejusque omnes cives gladio confecerunt.
lec hic opus habeo omnia Pentateuchi recensere, si quis modo ad
oc attenderit, quod in hisce quinque libris omnia præcepta scili-
et & historiæ promiscue sine ordine narrentur, neque ratio tem-
orum habeatur, & quod una eademque historia sæpe, & aliquan-
o diversimode repetatur, facile dignoscet hæc omnia promiscue
ollecta, & coacervata fuisse, ut postea facilius examinarentur, &
n ordinem redigerentur. At non tantum hæc quæ in quinque li-
ris, sed etiam reliquæ historiæ usque ad vastationem urbis, quæ
n reliquis septem libris continentur, eodem modo collectæ sunt.
Quis enim non videt, in cap. 2. Judicum ex vers. 6. novum histori-
um adferri (qui res à Josua gestas etiam scripserat) ejusque verba
mpliciter describi. Nam postquam historicus noster in ult. cap.
osuæ narravit, quod ipse mortem obierit, quodque sepultus fue-
t & in primo hujus libri narrare ea promiserit quæ post ejusdem
iortem contigerunt, qua ratione, si filum suæ historiæ sequi vole-
at, potuisset superioribus annectere, quæ hic de ipso Josua nar-
are incipit. Sic etiam capita 17. 18. &c. Samuëlis 1. ex alio histo-
co desumta sunt, qui aliam causam sentiebat fuisse, cur David
ulam Saulis frequentare inceperit, longe diversam ab illa, quæ in
ap. 16. libri ejusdem narratur: non enim sensit quod David ex
onsilio servorum à Saulo vocatus ipsum adiit (ut in cap. 16. narra-
ur) sed quod casu à patre ad fratres in castra missus Saulo ex occa-
one victoriæ, quam contra Philistæum Goliat habuit, tum demum
inotuit, & in aula detentus fuit. Idem de cap. 26. ejusdem libri

P 3 suspi-

[illegible]

شرح کلیشه بالا

نقل از مقدمه«رساله الهیات وسیاست‌اسپینوزا»

«از آنجا که انسانها همه دارای وضع روحی مشابهی نیستند ازآنجا که یکی به‌عقیده‌ای می‌پیوندد ودیگری به عقیده مخالف آن ازآنجا که یکی به موضوعی‌احترام می‌نهد که خنده همسایه او برمی‌انگیزد » نتیجه زیر بگمان من حاصل می‌آید :

هرکس باید هم آزادی رای وهم قدرت تفسیر قانون را آنطور که خودش می‌فهمد حفظ کند .

از سوی دیگر شور واشتیاق هرکس را تنها از روی اعمال او قضاوت می‌کنند ازاین رو ، همه میتوانند بادلی پاك از خدا اطاعت و عدالت و شفقت را از او طلب کنند .

بعداز اینکه بدینطریق نشان داده شد که قانون خدائی آزادی داخلی هیچ کس را سلب نمی‌کند من بدومین قسمت موضوعم می‌پردازم .

آزادی فردی میتواند و حتی باید از طرف

دنباله شرح کلیشه

هیئت مجتمع بهمه اعطا گردد . واین آزادی نه صلح داخلی و نه حقی که قدرت فائقه در اختیار دارد به خطر نمی‌اندازد . برعکس ، این آزادی را نمیتوان سلب نمود بی آنکه صلح داخلی را بخطر انداخت و بتمامی اجتماع زیان رسانید ...

نتیجه کلی من اینست که برای ادامه از برخورداری این حق در بهترین شرایط وبرای اینکه قدرت فائقه اقتدار معمولی خود را حفظ نماید باید گذاشت که هرکس بآنچه میخواهد آزاد بیاندیشد و اندیشه خودرا شرح دهد .

بدون شرح





زیرنظر علی بلوکباشی

گردآوری مواد فولکلوری

VIII _ادبیات عامیانه

۱ـ ترانه
۲ـ دوبیتی ها
۳ـ لالایی
٤ـ داستان (داستان های خطی و چاپی مانند بهرام وگلندام ،بختیارنامه و ملك جمشید و جز آن باید جمع‌آوری بشود .)
٥ـ افسانه
٦ـ قصه
۷ـ متل
۸ـ چیستان (معما)
۹ـ ضرب‌المثل
۱۰ـ نمایشها (نمایشهای روحوضی ،نمایشهایی که‌میان خانواده ها بویژه زنان روایی دارد ، خیمه شب بازی و جز آن‌دقیقاً بررسی بشوند)
۱۱ـ تشبیهات
۱۲ـ تعبیرات

۱۳ــ اصطلاحات

دانشهای عامیانه

۱ــ جانورشناسی
۲ــ داروشناسی وداروها
۳ــ ستاره شناسی
٤ــ کان شناسی
٥ــ سنگ شناسی
٦ــ گاه شماری
۷ــ هواشناسی

موضوعهای گوناگون دیگر

درباره هریك از موضوعهای زیر باید بررسی و مطالعهٔ کامل بشود.

۱ــ بازیها
۲ــ خوشمزگیها
۳ــ قمار ها
٤ــ رقصها
٥ــ آهنگها
٦ــ نام دختران و پسران
۷ــ نام سگها
۸ــ پرندگان و مرغان خانگی
۹ــ عادات و اخلاق مردم
۱۰ــ میوه ها
۱۱ــ درختان
۱۲ــ باغها
۱۳ــ تعارفات
۱٤ــ اسباب خانه و زندگی
۱٥ــ اوزان و مقادیر
۱٦ــ ورزشها
۱۷ــ زورخانه
۱۸ــ جامهٔ زنان و مردان و کودکان
۱۹ــ تفریحات و سرگرمیها و گردشگاهها
۲۰ــ خانواده و روابط آن بایکدیگر
۲۱ــ خانه و طرز ساختمان و مصالح آن و بخشهای گوناگون خانه و آرایش اتاقها
۲۲ــ خوراکها
۲۳ــ شیرینی ها و آجیلهای خانگی
۲٤ــ دین و مذهب

۲۵ــ رامشگری و افزار ها و واژه های وابسته به آن
۲۶ــ زیارتگاه ها و پرستشگاهها
۲۷ــ زیور ها
۲۸ــ سازمان و مقررات جامعه یا ایل و طایفه
۲۹ــ شکار و ابزار آن
۳۰ــ تفنن ها مانند : چپق ، سیگار ، قلیان ، شراب
۳۱ــ خال کوبی
۳۲ــ معاشرت و آداب آن
۳۳ــ هنر های بومی زنان و مردان
۳۴ــ گورستانها
۳۵ــ بیمارستانها
۳۶ــ بیماریها
۳۷ــ آب انبار ها
۳۸ــ مکتب خانه ها
۳۹ــ تکایا و حسینیه ها
۴۰ــ ناسزا ها
۴۱ــ متلك ها
۴۲ــ سقاخانه ها
۴۳ــ ادویه ها
۴۴ــ ترشیها
۴۵ــ مربا ها
۴۶ــ شکار
۴۷ــ ماهیها

با این شماره رشتهٔ گفتار دربارهٔ **«فولکلور و گردآوری مواد فولکلوری»** که ازشماره ۲۹ کتاب هفته آغاز گرفته بود پایان‌پذیرفت.

بلوکباشی

جدول

افقی

۱ ــ مستشرق بزرگی که تاریخ مفصلی در باره ادبیات ما نوشته است. ۲ ــ نویسندهٔ فرانسوی که در تعلیم و تربیت هم کتابی نوشته است گلی خوشبو ــ ۳ ــ لولوی بچه شوهر بنمایندگان مجلس هم میگویند ــ ٤ ــ اگر اولش نیفتاده بودبدون پشم‌ریسی میخورد ــ خوبش خوب است ــ خالی ــ ٥ ــ نویسنده مشهور و معاصر فرانسوی که یکی ازکیهان هفته چاپ شد ٦ ــ آرمان ــ یکی از بهترین نوولهایش در طوایف اصیل ایرانی ــ ۷ ــ پهلوانان ــ بدنیاآمدن ــ عددی است ــ ۸ ــ دماغ سوخته ــ فقیر سائل ــ ازحبوبات ــ ۹ ــ برعکس شانزده فرانسه است ترس ــ اگر «ر» داشت لوس میشد ــ ۱۰ ــ جای دیگرهرکس زیادش را داشته باشد زحمت برفروبی ندارد ــ کینهٔ عربی با این کلمه شروع میشود ــ ۱۱ ــ نویسنده سالامبو

عمودی

۱ ــ نام فارسی یکی از آثار مهم و مشهور دیکنز که اخیرا بفارسی ترجمه شده است ــ ۲ ــ یکی از نمایشنامه‌های معروف شیللر ــ ۳ کوزهٔ درهم ریخته ــ نحیف و لاغر ــ کافی ــ ٤ ــ معشوقهٔ هیتلر ــ هم مخترع است و هم واحدی است درفیزیك یکی از حروف الفبای ٥ ــ پسربچه انگلیسی ــ یونانی ــ ٦ قله کوه مشهوری است ــ هم میبرد و میبرد ــ ۷ ــ از شهرهای ایران ــ میوه ــ شب میخورند ۸ ــ از لوازم مخصوص مقنی ــ راهرو و سرسرا ۹ ــ اسم اول آخرین پادشاه ایتالیا به تلفظ فرانسه ــ رایحه ــ ۱۰ با زاری توام است ــ رودی است در اروپا ــ ۱۱ ــ از آثار صادق هدایت

حل جدول شماره قبل

	۱	۲	۳	٤	٥	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱	م	ا	ه	ا	ت	م	ا	گ	ا	ن	د	ی
۲	و	ن	ی	ز	■	ا	م	ا	د	ه	■	و
۳	ر	ا	س	ب	و	ت	ی	ن	■	آ	ج	ر
٤	ی	ک	■	ز	ی	و	ن	■	ک	ن	د	ی
٥	س	ا	م	■	ل	م	■	س	م	■	ف	گ
٦	م	ر	ی	■	آ	ب	ا	ن	■	ب	ل	ا
۷	ت	ن	ا	ب	■	ه	ی	ل	م	ن	■	گ
۸	ر	ی	ن	■	ن	و	ل	■	ن	د	م	ا
۹	ل	ن	ی	ن	■	ت	■	ت	■	ه	ا	ر
۱۰	ی	ا	■	ب	ر	■	ل	و	س	■	ن	ی
۱۱	ن	■	ب	ا	س	ت	ا	ن	■	ل	و	ن
۱۲	گ	و	س	ت	ا	و	ف	ل	و	ب	ر	■

«بحث تازه کیهان‌هفته»

کتاب اقتصاد

تقریر

بیژن فرخ

از چندی قبل همزمان باتسریع در رشد و توسعه ، مسائل‌اقتصادی بیش از بیش مورد توجه عموم‌قرارگرفته و مطبوعات هم بادرج مقالات و بررسی‌ها و انتشار اخبار بیشتری درباره آن این توجه را تقویت‌نموده‌اند. ولی آنچه بخوبی درك میگردد اینستکه اغلب علاقمندان که رشته تحصیلی آنها اقتصاد یا لااقل حقوق نبوده است از اصول و موضوع علم اقتصاد بی‌خبر و فقط برای اظهار نظر بدرك مستقیم شخصی اکتفا میکنند و چون در مقابل لااقل دویست سال عمر علم اقتصاد و عظمت دستگاه‌های تحقیقاتی فعلی درك مستقیم بجز در موارد بسیار بسیار نادر نمیتواند دارای ارزش کافی باشد بدینجهت ما برای رفع این نقیصه بهتر آن دیدیم که درضمن یك رشته مقاله اطلاعات لازم را دراختیارعلاقمندان قرار دهیم .

۱ ـ هریك از مفاهیم و موضوع‌های اساسی را بطور جداگانه دریك یاچند مقاله مورد بحث قرار میدهیم بطوریکه خود مطالعه جامعی درباره‌آن مطلب بوده و مجموع مقالات هم کتاب نسبتاً جامعی در علم اقتصاد باشد

۲ ـ علاقمندان بدین ترتیب میتوانند حتی بعد از انتشار چندین مقاله مطالعه خودرا فورا شروع نموده و برای تکمیل آن شماره‌های قبل‌را مطالعه نمایند .

۳ ـ برای آنکه استفاده از این مقالات مثمر ثمر گردد ناچاریم‌سطح علمی آنرا از حدودی پائین‌تر نیاوریم و ماسطحی درحدود آنچه «لیسانس‌در اقتصاد» نامیده میشود را انتخاب نموده‌ایم تا حتی از نظر کلاسیك مورد استفاده علاقمندان قرار گیرد .

٤ ـ تذکر فوق باید ذهن خوانندگان را روشن و متوجه سازد که نباید تصور کنند که مقالات اقتصادی را میتوان براحتی و سهولت بعضی مطالب دیگر مطالعه نمود بلکه‌کسانیکه بخواهند از آنها کاملا استفاده‌نمایند بایستی اینمدروس راکه بصورت هفتگی منتشر خواهد شد بدقت مطالعه کرده و مطالب لازم را در ذهن خود جای دهند و البته میتوان‌گفت که بعداز مطالعه تمام مقالات دارای اطلاعات کافی خواهند شد .

٥ ـ کارفرمایان و بازرگانان وکسانیکه فقط بمدد عقل سلیم‌وبدون اطلاعات جامع بامور اقتصادی اشتغال‌دارند نیز میتوانند ازفرصت‌استفاده نموده و این نقص معلومات را جبران نمایند.

٦ ـ نکته لازم بتذکر دیگراینستکه‌این مقالات زمینه مطالعات بعدی را برای خوانندگان تهیه نموده و ایشان بعد از مطالعه آن میتوانند خود بمطالعات تکمیلی ادامه دهند .

شماره سوم

کیهان ماه

با این مطالب

دربارهٔ تعزیه‌شمر و حضرت عباس میرعزا ـ ازبهرام بیضایی

در بارهٔ جیمس جویس و آثارش ـ از پرویز داریوش

عرفان چین ـ از داریوش آشوری

غروب مغرب‌زمین (ازاشپنگلر) ترجمهٔ آرامش‌دوستدار

عبور ازخط (قسمت‌آخر کتاب ارنست یونگر) تقریر محمود هومن

ارنست یونگر کیست از جلال‌آل‌احمد

دفترشعر : دوشعر ازپرویزداریوش ـ دوشعرازم.امید

سه شعر از م . آزاد ـ دوشعر از هنروروشجاعی

دفتر نثر: پیشامد که میگذشت ـ ازلینا تهرانی

دشنام سنجاب ـ از نادر ابراهیمی

گرگها (نمایشنامه) ـ از گوهر مراد (ساعدی)

گزارش ماه : مصاحبه بامهندس سیحون ـ از فرخ غفاری

کارنامهٔ فیلم گلستان ـ از بهرام بیضایی

نظری به مجلات ماهانه ـ از م . ك (مهرك)

نامه‌ای از رم و نامه‌ای از بن

ودربارهٔ کتابهای دکتر فاستوس و آدمهایی دربند و جذام از فریدون بدره‌ای و پ .د .

پنج روزه اول آبان منتشر میشود







هر هفته
دو تومان

یك سال زندگی مجانی

+ یکعمر خاطرات لذت بخش با مدرنترین لوازم ز

+ ۱۰۰ هزار تومان

هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای اعانهٔ

آنچه تاکنون منتشر شده است :

عنوان	نویسنده
۱ - فیل در پرونده	برانیسلاونوشیچ
۲ - بچه های عموتوم	ریچارد دوابت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
۴ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین بك
۵ - باتلاق	میکاوالتاری
۶ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ - مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول علمی	باینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
۱۴ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱۵ - عشق نیمه‌کاره	رسول
۱۶ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دو پرنده آبی	دی . اچ لاورنس
۲۲ - سوسانوئو جنگاور پیر	ریونوسوکه - آکوتاگاو
۲۳ - ۲۴ - پرواز شبانه	آنتوان سن تگزوپری
۲۵ - بله برون	علی‌اصغر حاج سید جوادی
۲۶ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای را نابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - در کرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونتراش
۳۴ - دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
۳۵ - در آخرین لحظه	رابرت ترنر
۳۶ - گرد	رادسرلینگ
۳۷ - کودك	آلبرتو موراویا
۳۸ - الیاس	گرازیادلدا
۳۹ - مرگ ایوان ایلیچ	ل. ن. تولستوی
۴۰ - کارل وآنا	لئونهارد فرانك
۴۱ - میز گرد	هانری ترویا
۴۲ - بعد ازظهر طولانی	هاینریش بول
۴۳ - اوراق هویت	ژان‌روسلو
۴۴ - بلیط لاطاری	ژول ورن
۴۵ - راگازا	کارلوکارسو
۴۶ - شازده‌کوچولو	آنتوان سن‌تگزوپری
۴۷ - چشم‌اندازی ازپل	آرتورمیلر

